

آنا رشیسم

جورج وود کاک

هرمز عبداللهی



انتشارات معین
تهران ۱۳۶۸

آفارشيسم

جورج وود كاكى

هرمز عبداللهى



انتشارات معين
تهران، ۱۳۶۸

این اثر ترجمه‌ای است از،

Anarchism

by

George Woodcock

First published in the U. S. A. 1962

Reprinted With a postscript 1975

وودکاک، جورج

آنارشیسم

ترجمه هرمز عبداللہی

چاپ اول، زمستان ۱۳۶۸ ه. ش. - تهران

چاپ و صحافی، چاپخانه سپهر

تیراژ، ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت انتشارات معین محفوظ است.

تهران، صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵

با سپاس و ستایش و بهری فراوان
به یاران و همدلان دیرینه‌ام:
کامران فانی و بهاء‌الدین خرمشاهی

فهرست مطالب

۷

مختصری درباره نویسنده

بخش اول

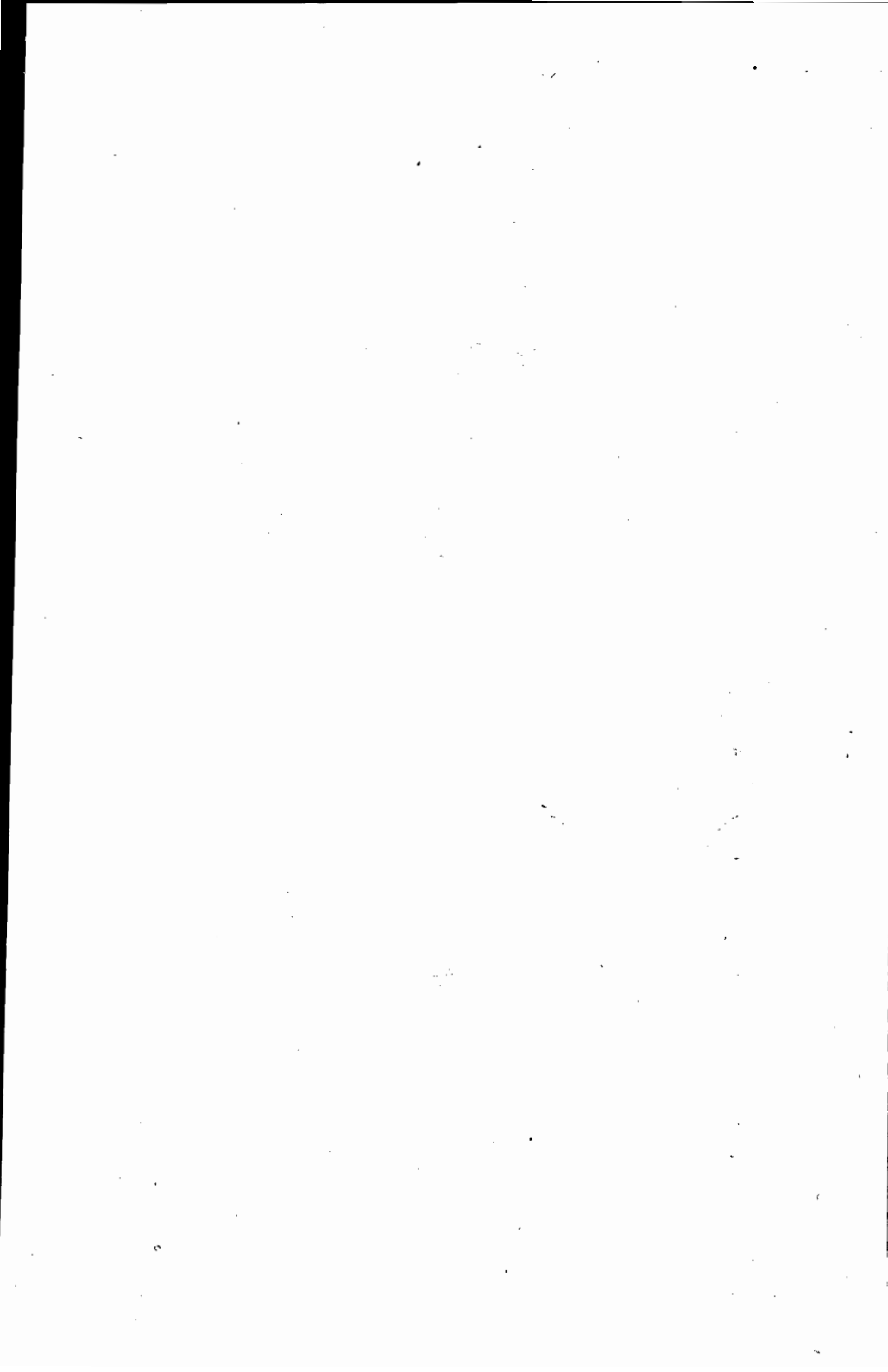
اندیشه

۱۱	۱. مقدمه
۴۸	۲. شجره نامه
۷۹	۳. مرد خرد
۱۲۵	۴. خودبنیاد (خودگرا)
۱۴۲	۵. مرد معما
۱۹۴	۶. شور ویرانگری
۲۴۹	۷. انسان کاشف
۳۰۱	۸. پیامبر

بخش دوم

جنبش

۳۲۱	۹. تلاشهای بین المللی
۳۶۹	۱۰. آنارشیزم در فرانسه
۴۴۲	۱۱. آنارشیزم در ایتالیا
۴۸۳	۱۲. آنارشیزم در اسپانیا
۵۴۴	۱۳. آنارشیزم در روسیه
۵۸۰	۱۴. سنتهای گوناگون
۶۴۳	۱۵. پی نوشت
۶۵۵	سخن آخر



بنام خدا

مختصری درباره نویسنده

جورج وودکاک در سال ۱۹۱۲ در شهر وینیپگ^۱ کانادا به دنیا آمد. در کودکی به انگلستان رفت و تا سال ۱۹۴۹، که به کانادا بازگشت، در آن کشور اقامت کرد. او نخست به عنوان یک شاعر دست به قلم برد و در دهه ۱۹۳۰ به انتشار مجلات کوچک پرداخت. صلحدوستی اش او را منقلاً بسوی آنارشیزم سوق داد (زیرا نفی خشونت متضمن نفی جبر و زور نیز هست). در این میان دوستی وی با ماری لوئیز برنری^۲ مهمترین نقش را در کشاندن او به فعالیتهای آنارشیزستی، در فاصله سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۹، داشت. او استاد زبان انگلیسی در دانشگاه واشنگتن و نیز استاد زبان انگلیسی و مطالعات آسیائی در دانشگاه بریتیش کلمبیا بود، اما در سال ۱۹۶۳ از کار تدریس در دانشگاه کناره گرفت تا وقت خود را به تمامی صرف نوشتن کند. او یکی از سردبیران نشریه گزادش جنگ^۳ و آزادی^۴ و همچنین سردبیر و بنیانگذار نشریه ادبی اختیارگرا به نام نادو^۵ (اکنون) بود. در حال حاضر سردبیر نشریه ادبیات کانادا است.

کتابهایش جایزه‌های ادبی بسیاری برد و در سال ۱۹۷۳ به خاطر دستاوردهایش در نگارش کتابهای هنری و علوم انسانی جایزه مولسون^۶، که بالاترین جایزه در کانادا است، نصیب وی شد. حدود چهل کتاب نوشته است که عمدتاً شامل سفرنامه، تاریخ، شعر، نقد ادبی و زندگینامه بزرگان و نخبگان آنارشیزم است. این زندگینامه‌ها درباره کروپوتکین، پرودون، اسکار وایلد و شبه آنارشیزتهایی مانند آلدوس هاکسلی و جورج اورول است. در اینجا

1. Winnipeg 2. Marie Louise Berneri
3. War Commentary 4. Liberty 5. Now
6. Molson

شماری از آخرین کتابهایش را نام می‌بریم: نفی و طرد سیاست^۱ (۱۹۷۲)، هربرت داید (۱۹۷۲)، چه کسی امپراتوری بریتانیا را نابود کرد؟^۲ (۱۹۷۴)، گابریل دومون^۳ (۱۹۷۵) و یادداشت‌هایی درباره دیدارها^۴ (۱۹۷۵). کتاب آنارشیزم او یکی از برجسته‌ترین بررسی‌های نظری و تاریخی درباره اندیشه‌ها و جنبش‌های طرفدار اختیار^۵ است.

1. *The Rejection of Politics*

2. *Who Killed the British Empire?*

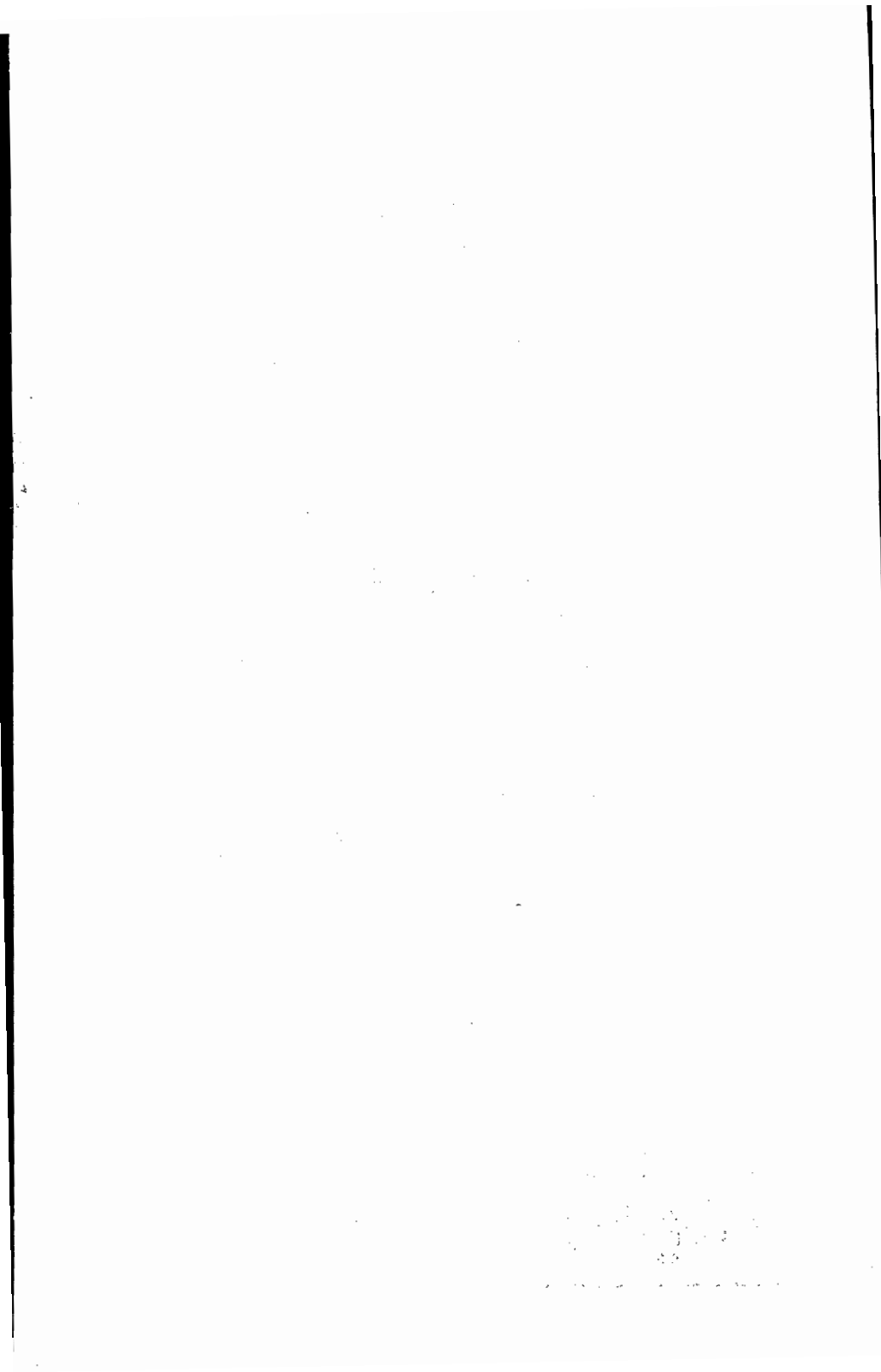
3. *Gabriel Dumont*

4. *Notes on Visitations*

5. *Libertarian*

بخش اول

اندیشه



سباستین فوراً می‌گوید: «هر کس اقتدار را انکار کند و با آن به‌ستیز برخیزد، آنارشیسیت است.» این تعریف به‌جهت سادگیش اغواکننده است، اما سادگی نخستین چیزی است که هنگام نوشتن تاریخ آنارشیسیم باید در برابرش بهوش بود. کمتر آموزه (دکترین) یا جنبشی در ذهن عامه چنین با بدفهمی همراه بوده و در تنوع نگرش و عمل خود تا این اندازه دستاویز اشتباه و سردرگمی شده است. هم از اینروست که پیش از پیگیری سیر تاریخی آنارشیسیم به‌منزلهٔ یک نظریه و یک جنبش، مطلب را با فصلی دربارهٔ تعریف آن آغاز می‌کنم. آنارشیسیم چه هست؟ و چه نیست؟ نخست به بررسی این پرسشها می‌پردازیم.

بیان فور دست‌کم حوزه‌ای را که آنارشیسیم در آن حضور دارد تعیین می‌کند. همهٔ آنارشیستها اقتدار را انکار می‌کنند و بسیاری از آنان با اقتدار می‌ستیزند. اما به‌هیچ‌وجه نمی‌توان همهٔ کسانی را که منکر اقتدارند و با آن می‌جنگند منطقیّاً آنارشیسیت نامید. از نقطه نظر تاریخی آنارشیسیم عقیده‌ای است که انتقاد از جامعهٔ موجود و چشم‌انداز جامعهٔ مطلوب آینده و وسیلهٔ گذشتن از یک جامعه به جامعهٔ دیگر را مطرح می‌کند. نه با شورش بی‌تأمل صرف می‌توان آنارشیسیت شد و نه با نفی فلسفی و مذهبی قدرت دنیوی. عارفان و رواقیان به‌دنبال آنارشی

نیستند بلکه قلمرو دیگری را می‌طلبند. در بیان تاریخی، آنارشيسم بیشتر دلمشغول انسان در رابطه‌اش با جامعه است. هدف غائی آنارشيسم همیشه دگرگونی اجتماعی است؛ و گرایش بارز آن محکوم کردن جامعه است، حتی اگر از دیدگاهی فردگرایانه نسبت به سرشت آدمی ناشی شده باشد؛ شیوه‌اش همیشه همان شورش اجتماعی است خواه به صورت خشونت‌آمیز و خواه غیر آن.

اما حتی در میان کسانی که آنارشيسم را به‌مثابه آموزه‌ای (دکترین) سیاسی - اجتماعی می‌پذیرند، آشفتگی و سردرگمی همچنان باقی است. آنارشيسم و نیهیلیسم و تروریسم اغلب به اشتباه معادل هم قلمداد می‌شوند و در بیشتر لغتنامه‌ها دست‌کم دو تعریف از آنارشيسم یافت می‌شود. در یک تعریف آنارشيسم آدمی معرفی می‌شود که معتقد است پیش از آنکه آزادی بتواند حیات یابد، حکومت باید بمیرد. تعریف دیگر او را به‌عنوان شخصی که کارش صرفاً برهم زدن نظم است و چیزی هم جایگزین آن نمی‌سازد، طرد می‌کند. در افکار عامه مفهوم اخیر رواج و گسترش بیشتری یافته است. آنارشيسم شاخص و قالبی، آدمکش خونسردی است که با دشنه یا بمب به ارکان نمادین جامعه مستقر حمله می‌برد. آنارشی در عرف عامه به معنای هرج و مرج زیانبار است.

با این حال واضح است که هرج و مرج زیانبار بسیار به‌دور از نیت مردانی نظیر تولستوی و گادوین^۱ و ثورو^۲ و کروپوتکین است که نظریه‌های اجتماعیشان همگی آنارشيستی توصیف شده است. میان آنارشيسم قالبی و آنارشيسمی که ما غالب اوقات در عالم واقع می‌بینیم تفاوتی آشکار وجود دارد؛ بخشی از این تفاوت مربوط به اشتباه معنایی، و بخشی دیگر مربوط به کج فهمی‌های تاریخی است.

1. William Godwin

2. Henry David Thoreau

در ریشهٔ واژه‌های آناارشی و آناارشیسم و آناارشیست، و هم‌چنین در تاریخچهٔ کاربرد این واژه‌ها توجهاتی برای هر دو معنای متعارضی که به آنها بخشیده‌اند پیدا می‌کنیم. آناارخوس، اصل یونانی این واژه، صرفاً به معنای «بدون حاکم» است و از این رو پیداست که آناارشی را می‌توان در سیاق کلی هم در معنای منفی فقدان حکومت و هم در معنای مثبت آن به کاربرد، زیرا حفظ نظم مستلزم وجود حکومت نیست. هنگامی که سراغ استعمال این واژه در متن و مضمون اجتماعی-سیاسی می‌رویم، با جایجایی مهم مصادیق روبرو می‌شویم. کلمات آناارشی و آناارشیست در مفهوم سیاسی‌شان نخست در دوران انقلاب فرانسه استعمال شد. در آن زمان این واژه‌ها اصطلاحاتی برای انتقاد منفی بود و گاه به صورت دشنام برای طعن و لعن مخالفان، که معمولاً از گروه‌های چپ‌گرا بودند، به کار می‌رفت. به عنوان مثال بریسو^۱ رهبر ژیروندنها^۲ ضمن درخواست سرکوبی «آناارزه»^۳ ها که آناارشیست خطابشان می‌کرد، در سال ۱۷۹۳ گفت: «تعریف این آناارشی یک امر ضروری است.» و خودش به دادن تعریف پرداخت:

قوانینی که اجرا نمی‌شوند، قدرتمدارانی که هیچ قدرتی ندارند و مورد تحقیر و اهانت هستند، جرمهایی که بی مجازات می‌مانند، داراییهایی که مورد تجاوز قرار می‌گیرند، سلامت و امنیت فردی که نقض می‌شود، اخلاق مردم که فاسد می‌شود، فقدان قانون اساسی، فقدان حکومت و عدالت، اینهاست خصایص آناارشی.

1. Brissot

۲. Girondin: عنوان گروه جمهوریخواه اعتدالی در انقلاب فرانسه که چون بیشتر اعضای اولیهٔ آن (۱۷۹۱) از ولایت ژیروند (Gironde) بودند، به این نام شهرت یافت (دایرةالمعارف فادسی). - م.

۳. Enragés: گروه خشمگینان در انقلاب فرانسه، عنوانی که در سال ۱۷۹۳ به انقلابیون افراطی داده شد. - م.

بريسو حداقل به تعريفی دست زد. چند سال بعد، ديركتوار، در مورد ژاکوبين‌هاى که برانداخته بود، کار را به فحش و ناسزاهای - تعصب آلود کساند و اعلام کرد:

منظور ديركتوار از «آنارشيستها» کسانی هستند که در جرم و گناه غرق شده‌اند، دستهاشان آلوده به خون است، و از غارت و دستبرد مردم پرور شده‌اند، دشمن قوانینی هستند که خود وضع نکرده‌اند و به همه حکومتهاى که خود حاکمى نيستند خصومت می‌ورزند، آزادی را موعظه می‌کنند اما خود در عمل راه سلطه‌گری و استبداد در پيش می‌گیرند. از برادری و اتحاد سخن به‌میان می‌آورند، اما برادران خویش را کشتار می‌کنند...؛ زمامداران مستبد، بردگان، چاکران متملق حکمرانان زیرک که می‌توانند آنها را مطیع و منقاد خویش سازند، در یک کلمه همه آنها که هرگونه گزافکاری و پستی و هرگونه جنایت از ایشان برمی‌آید.

«آنارشيسم» چه به هنگام انقلاب کبيرفرانسه و چه بعد از آن، اعم از اینکه به صورت بلايمتری که بریسو به کار می‌گرفت یا به صورت تند و خشن‌تری که ديركتوار از آن استفاده می‌کرد، در نهایت واژه‌ای برای تخطئه بود. در بهترین حالت در وصف کسانی بود که سیاست و خط‌مشی‌شان ویرانگر و مصیبت‌بار پنداشته می‌شد و در بدترین حالت واژه‌ای بود که بدون تمایز برای لوٹ کردن رقیبان به کار می‌رفت. و چنین بود که آثارها که به قدرت مفرط بدگمان بودند و روبسپیر که آن را می‌ستود، هردو با یک چوب رانده شدند.

۱. Directory: یا «هیئت‌مدیره» در تاریخ فرانسه، هیئت ۵ نفری که از ۲۷ اکتبر ۱۷۹۵ تا کودتای ۱۸ برومر (۹ نوامبر ۱۷۹۹) قوه مجریه را در این کشور در دست داشتند (دایرةالمعارف فادسی). - م.
۲. Jacobins: اعضای یکی از مجامع سیاسی دوران انقلاب فرانسه، که در ۱۷۸۹ به اسم مجمع دوستان قانون انسانی تشکیل گردید، و بعداً به‌مناسبت دير فرقه ژاکوبين در پاریس که در آن مجتمع می‌شدند، به این نام خوانده شدند (دایرةالمعارف فادسی). - م.

اما نظیر عناوینی چون مسیحی و کوئیکرا، سرانجام یکی از کسانی که عنوان «آنارشویست» به قصد تخطئه در حقیقت به کار رفته بود، با افتخار و سربلندی این عنوان را اختیار کرد. در ۱۸۴۰، پیر-ژوزف پرودون^۱، فردگرای مجادله‌گر و جنجالی که به تناقض‌گویی و تناقض‌برانگیزی خویش می‌نازید، اثری انتشار داد که وی را به عنوان پیشگام متفکران اختیارگرا و آزاداندیش تثبیت کرد. این اثر مالکیت چیست؟ نام داشت. که در آن این پاسخ پر آوازه را به پرسش خود داده بود: «مالکیت دزدی است.» در همان کتاب او نخستین کسی بود که مشتاقانه عنوان آنارشویست بر خود نهاد.

بی‌تردید منظور پرودون از این کار از یکسو سرکشی و مخالف‌خوانی و از سوی دیگر بهره‌گیری از ویژگیهای متناقض این واژه بود. او ابهام و دوپهلویی واژه یونانی آنارخوس را بازشناخته و درست به همین دلیل دوباره سراغش رفته بود — برای تأکید بر این نکته که نقد اقتدار، رویه‌ای که او خود می‌خواست در پیش گیرد، ضرورتاً به معنای هواداری از بینظمی نیست. عباراتی که پرودون در آنها به معرفی «آنارشویست» و «آنارشی» می‌پردازد از نظر تاریخی آنقدر اهمیت دارد که به نقلشان بپردازیم؛ زیرا این عبارات نه تنها نشانگر کاربرد این کلمات برای نخستین بار در مفهوم مثبت اجتماعی است، بلکه نطفه توجیهی را نیز دربر دارد که از قانون طبیعی مایه می‌گیرد و آنارشویستها عموماً آن را در بحثهای خود در دفاع از جامعه نااقتدارگرا به کار گرفته‌اند. او می‌پرسد:

در آینده شکل حکومت چه باید باشد؟ می‌شنوم که برخی از

۱. Quaker: گروهی مذهبی که در قرن هفدهم در انگلستان پیدایش یافت. پیروان آن هنگام عبادت از هیجان می‌لرزیدند. (دایرةالمعارف فادسی). - م.

2. Pierre-Joseph Proudhon

خوانندگانم می‌گویند: «معلوم است، این که پرسیدن ندارد، شما جمهوریخواه (Republican) هستید.» جمهوریخواه! آری، اما این کلمه چیزی را مشخص نمی‌کند: Res Publica یعنی «امر عمومی». خوب، هر کس که به امور عامه علاقه‌مند است — فرق نمی‌کند تحت لوای چه شکلی از حکومت — می‌تواند خود را جمهوریخواه بنامد. حتی پادشاهان نیز جمهوریخواه‌اند. «بسیار خوب، پس شما دموکرات هستید.» نه... «پس چه هستید؟» من آنارشویست هستم!

پرودون در ادامه بحث می‌گوید قوانین واقعی که کارکرد جامعه موقوف بر آنهاست ربطی به اقتدار ندارند؛ این قوانین از بالا تحمیل نمی‌شوند، بلکه از سرشت خود جامعه مایه می‌گیرند. وی پیدایی آزادانه چنین قوانینی را هدف غایی تلاش و کوشش اجتماعی می‌داند.

همچنانکه حق زور و حق تزویر در برابر پیشروی مدام و یکتواخت عدالت عقب‌نشینی می‌کنند، و باید سرانجام در برابری مستحیل شوند، حاکمیت اراده هم در برابر حاکمیت عقل تسلیم می‌شود و باید در فرجام کار در سوسیالیسم علمی حل و ناپدید شود... همان‌طور که بشر عدالت را در برابری می‌جوید، جامعه نیز نظم و سامان را در آنارشی جستجو می‌کند — نداشتن سرور و سلطان — چنین است شکل حکومتی که ما هر روز به آن نزدیکتر می‌شویم.

تناقض ظاهری نظم دربی‌نظمی (آنارشی) — کلیدی بردن به تغییر بار معنایی همه این واژگان در همین نکته نهفته است. پرودون با در نظر گرفتن قانون طبیعی به‌عنوان عامل تعادل در درون جامعه، اقتدار را به‌عنوان دشمن نظم و نه دوست آن طرد می‌کند و بدین ترتیب اتهاماتی را که بر آنارشویستها وارد ساخته‌اند متوجه خود اقتدارگرایان می‌کند و در این راه عنوانی را برمی‌گزیند که امیدوار است آن را از هرگونه بدنامی پالوده باشد.

چنانکه بعد خواهیم دید، پرودون در جهان سیاسی قرن نوزدهم

به اختیار خود راه انزوا در پیش گرفت. در طلب هیچ مریدی نبود. از اینکه او را پدیدآورنده گونه‌ای دستگاه فکری تصور کنند به خشم می‌آمد، و بیگمان از این واقعیت که در بیشتر ایام زندگی‌اش عملاً عنوان آنارشیسیت را در عزلت اخلاقی خویش پذیرفته است شادمان بود. حتی پیروان بلافصلش ترجیح می‌دادند خود را طرفداران اصول تعاون بنامند، و تنها در اواخر دهه ۱۸۷۰ پس از به وجود آمدن شکاف میان پیروان مارکس و پیروان باکونین در بین الملل اول بود که پیروان باکونین — که پیروان غیرمستقیم پرودون نیز بودند — خود را آنارشیسیت نامیدند، گو اینکه ابتدا اندکی تردید داشتند.

اندیشه کلی‌ای که پرودون در سال ۱۸۴۰ پیش کشید، مایه پیوند او با آنارشیستهای بعدی — باکونین و کروپوتکین — و نیز با برخی از اندیشمندان قبل و بعد از خود نظیر گادوین و ما کس اشتیرنر^۱ و تولستوی شد که نظامهای ضد حکومتی را رواج دادند بی آنکه نام آنارشی را بر خود بپذیرند؛ و من آنارشیسیم را به رغم انواع بسیارش، در این معنی و مفهوم بررسی خواهم کرد: یک نظام اندیشه اجتماعی که هدفش ایجاد دگرگونیهای اساسی در ساختمان جامعه و بویژه جایگزین کردن حکومت اقتدارگرا با یکی از اشکال تعاون غیرحکومتی میان افراد آزاد است — و همین نکته عنصر مشترکی است که همه اشکال آنارشیسیم را به هم می‌پیوندد.

اما حتی زمانی که آنارشیسیم را به منزله جریان معینی از فلسفه اجتماعی که در برخی دوره‌های معین تبلور عملی پیدا کرده است، می‌پذیریم باز سوء تفاهماتی باقی می‌ماند که بیشتر ناشی از ابهامات و سردرگمیهای تاریخی است تا ابهامات معنایی. اولاً، تمایلی هست به اینکه آنارشیسیم را با نیهیلیسم یکی بدانند و آن را فلسفه‌ای منفی

تلقی کنند، فلسفه‌ای صرفاً مخرب و ویرانگر. خود آنارشیزمها تاحدودی مسئول این سوءتفاهمات هستند. زیرا بسیاری از آنان به تأکید بر جنبه‌های ویرانگر آموزه خویش تمایل داشته‌اند. فکر براندازی اقتدار بطور ضمنی به برجیده شدن بساط غالب نهادهای برجسته جامعه نوین دلالت دارد و نکته محکم و پرمایه در نوشته‌های آنارشیزستی همواره انتقادهای قاطع و نیشدارشان از چنین نهادهایی بوده است؛ در مقایسه طرح‌هایشان برای بازسازی جامعه بسیار ساده‌انگارانه است و قانع کننده هم نیست.

با این همه، ویرانگری، یگانه مفهوم ذهنی هیچ یک از متفکران آنارشیزم نبوده است. پرودون عبارت *Destruam et Aedificabo* («ویران می‌کنم و دوباره می‌سازم») را به عنوان شعاری برای حمله به حاکمیت صنعتی در کتاب *تناقضهای اقتصادی اش* (۱۸۴۶) به کار گرفت. میخائیل باکونین هم کتاب *اتحاد ددآلمان خود* را با این پیام مشهور به پایان برد: «بیایید ایمان بیاوریم به روح جاودانه‌ای که ویران می‌کند و نابود می‌سازد، زیرا که این کار سرچشمه خلاق ابدی و دست‌نیافتنی حیات است. شور ویرانگری شوری خلاق هم هست!» این سنت تا نسل حاضر دوام یافته است. در سال ۱۹۳۶، نزدیک به صد سال پس از آنکه باکونین *اتحاد ددآلمان* را منتشر کرد، رهبر آنارشیزم اسپانیا، بوئناونتورا دوروتی^۱، ایستاده در میان ویرانه‌های ناشی از جنگ داخلی، در حضور پیر فان پاسن^۲ به تفاخر چنین گفت:

ما از ویرانیه‌ها کمترین هراسی به دل راه نمی‌دهیم. زمین همچون مرده ریگی از آن ما خواهد بود. کمترین تردیدی در این نیست. بورژوازی پیش از آنکه صحنه تاریخ را ترک گوید ممکن است دنیای خود را ویران سازد و از هم بپاشد. ما در قلب خویش دنیای تازه‌ای می‌پرورانیم. این دنیا اکنون در کار بالیدن است.

1. Buenaventura Durutti

2. Pierre van Paassen

پس آنارشیست ممکن است ویرانگری را بپذیرد، اما تنها به منزلهٔ پاره‌ای از همان فرایند جاودانه که با خود مرگ و حیات دوباره‌ای را به جهان طبیعت به‌ارمغان می‌آورد، و تنها بدان سبب که به نیروی مردان آزاده در پی افکنی دوباره و بهتر بر روی خرابه‌های گذشته ایمان دارد. و این شلی، گردنفراترین پیرو گادوین بود که این رؤیای باز-گردندهٔ آنارشیستها را از این نوگستگی به‌شیوایی بیان کرد:

دیر سالی زمین از نو آغاز می‌شود

سالهای طلایی بازمی‌گردند

زمین همچو ماری رخت ژندهٔ زمستانیش را نومی‌کند

بهشت لبخند می‌زند و ایمانها و امپراتوریه‌ها همچون ویرانه‌ها

در رؤیائی محوشونده سوسو می‌زنند.

از خلال همین ویرانی امپراتوریه‌ها و ایمانهاست که آنارشیستها همواره تلاؤ تابناک برجهای دنیای آزادشان را می‌بینند که در حال سربرافراشتن است. این چشم انداز شاید ساده‌دلانه باشد — ما هنوز بدانجا نرسیده‌ایم که با چنین واژگانی درباره‌اش به‌داوری بنشینیم — اما واضح است که این چشم انداز ویرانی تمام‌عیار نیست.

به یقین نمی‌توان کسی را که توانایی پیش‌رو نهادن چنین چشم-اندازی را در خود دارد، نیهیلیست خواند و کنار گذاشت. نیهیلیست در مفهوم عام به هیچ اصل اخلاقی و قانون طبیعی باور ندارد، آنارشیست به انگیزه‌ای اخلاقی باور دارد که آن قدر نیرومند هست که پس از فرو-ریختن اقتدار دوام آورد و جامعه را همچنان با رشته‌ها و ضمانتهای آزاد و طبیعی برادری، متسجم نگاه دارد. آنارشیست در مفهوم دقیق تاریخی هم با نیهیلیست یکی نیست، چون آن گروه خاصی که در تاریخ روسیه تاحدی از روی تسامح به نیهیلیستها معروف شده‌اند، تروریستهایی بوده‌اند که به گروه «ارادهٔ خلق» تعلق داشتند، جنبش سازمان یافتهٔ توطئه‌گری که در اواخر قرن نوزدهم به دنبال هدفی غیر آنارشیستی

یعنی دستیابی به حکومت قانونی بود و برنامه‌اش، ترورهای سازمان- یافته‌ای که علیه رهبران مستبد روسیه تزاری سمتگیری شده بود.

این بیان آخر، پریشی آشنا را طرح می‌کند. اگر آنارشیسیتها نیهیلیست نیستند، آیا به هر حال تروریست هم نیستند؟ پیوند و همخوانی آنارشیسیم با تروریسم سیاسی هنوز همچنان در ذهن عامه جای گرفته است، اما این پیوند و همخوانی همواره ضروری به شمار نمی‌رود و از نظر تاریخی هم مگر به میزانی محدود، قابل توجه نیست. آنارشیسیتها ممکن است بر سرهدفهای عمومی غایی اساساً با هم در توافق باشند اما بر سر روشهایی که لازمه رسیدن به آن هدفهاست عدم توافقیهای غریب و فردی از خود نشان داده‌اند، و این بویژه در باب خشونت صدق می‌کند. پیروان تولستوی تحت هیچ شرایطی خشونت را نمی‌پذیرفتند. گادوین از راه بحث و گفتگو، و پرودون و پیروانش از راه اشاعه سازمانهای تعاونی صلح‌آمیز، در پی ایجاد دگرگونی بودند؛ کروپوتکین خشونت را می‌پذیرفت اما تنها از روی بیمیلی و آن هم به این دلیل که احساس می‌کرد پیش آمدن خشونت به هنگام انقلاب گریزناپذیر است و انقلاب هم در سیر پیشرفت بشری مرحله‌ای است گریزناپذیر؛ حتی با کونین نیز که در سنگرهای بسیاری جنگید و بیرحمی و خونریزی قیامهای دهقانی را ستایش می‌کرد، که گاه دچار تردید می‌شد، و در چنین زمانهایی بود که با صدایی سرشار از اندوه آرمانخواهانه می‌گفت:

انقلابهای خونین، در سایه حماقت بشر، اغلب ضرورت دارند، با این حال همیشه منشأ شر و زیانند، شری هیولوار و مصیبتی عظیم، نه بدان سبب که قربانیانی می‌گیرند، بلکه نیز به سبب خلوص و کمال مقصود و منظوری که این همه به نام آنها اتفاق می‌افتد.

در واقع، آنجا که آنارشیسیتها خشونت را می‌پذیرفتند بیشتر به لحاظ پیوستگی‌شان به سنتهایی بود که از انقلابهای فرانسه و امریکا و

در نهایت انگلیس ریشه می‌گرفت. سنت اعمال خشونت‌بار به نام آزادی که در آن با دیگر جنبشهای زمانه‌شان چون ژاکوبینها و مارکسیستها و بلانکیستها^۱ و پیروان ماتسینی^۲ و گاریبالدی سهیم بودند. با گذشت زمان - بویژه هنگامی که خاطره کمون پاریس در ۱۸۷۱ کم کم رنگ باخت - سنت خشونت‌ورزی حال و هوایی دست نیافتنی و رمانتیک به خود گرفت؛ بخشی از اسطوره انقلابی گشت که در بسیاری از کشورها با عمل واقعی، پیوستگی ناچیزی داشت. البته در اسپانیا و ایتالیا و روسیه، یعنی کشورهایی که از دیرباز خشونت در زندگی سیاسی خصیصه قومی به شمار می‌رفت، شرایط خاصی پدید آمده بود. و در اینجا آناارشیستها مانند دیگر گروهها، اصل یاغیگری را کمابیش به منزله جریان عادی پذیرفتند، لیکن در میان نام‌آوران تاریخ آناارشیسم قهرمانان خشونت‌ورزی بسیار کمتر از صاحبان کلام اند.

با این همه در میان آشفتگیهای پرسیاه و ابهام نگرشهای مربوط به خشونت و عدم خشونت، فرشتگان سیاه آناارشیسم، آن تروریستهای آدمکش به یقین در جنب و جوشند. خارج از اسپانیا و روسیه که شرایطی خاص داشت، شمار آنان بسیار اندک بود و اغلب در دهه ۱۸۹۰ دست به عمل زدند. از آنجا که چندین شخصیت سلطنتی و رؤسای جمهور

۱. Blanquist: پیروان لویی اوگوست بلانکی (Louis Auguste Blanqui)، ۱۸۰۵-۸۱، متفکر انقلابی فرانسوی. از رهبران انقلاب فوریه ۱۸۴۸ بود و در خلع ناپلئون سوم دست داشت، ۳۳ سال از ۵۵ سال عمر سیاسی خود را در زندان گذراند؛ به علت سهم عظیمی که در تأسیس کمون پاریس (۱۸۷۱) داشت آتیر او را زندانی کرد. نظریه‌های اجتماعی وی در عقاید مارکس تأثیر داشت؛ گویند که عبارت «دیکتاتوری پرولتاریا» را او ساخته است، اثر عمده‌اش کتاب انتقادات اجتماعی (۱۸۶۹) است. (دایرةالمعارف - فلاسی). م.

فرانسه و ایالات متحد آمریکا در میان کسانی بودند که به دست این قاضیان خودگماشته بزهکاریهای قدرتمداران اعدام شدند، تشخیص قربانیان شان به اعمال آنها اشتهاری داد که هیچ تناسبی با شمارشان نداشت. ولی آنا ریشیستها به طور کلی هرگز بشی تروریسم را اختیار نکردند. تروریستها، چنانکه خواهیم دید، اغلب آدمهای تنهایی بودند که انگیزه اقدامشان آمیزه غریبی از آرمانخواهی سختگیرانه و شور پیامبرانه بود، جنبه تاریک و نومیدانه همان شوری که آنا ریشیستهای دیگر چون کروپوتکین و لوئیز میشل^۱ را به صورت قدیسان این جهانی درآورد.

با این وصف شکی نیست که آدمکشیهایی که به دست مردانی نظیر راواشول^۲ و امیل هنری^۳ و لئون چولگوش^۴ انجام گرفت، و این سه تن از همه مشهورتر و بدنامتر بودند، صدمه ای هولناک بر آرمان آنا ریشیستی زد، بدینگونه که در ذهن عامه مردم هویتی به آن بخشید که هنوز سالها پس از آنکه دلایل توجیهش از میان رفته به قوت خود باقی است. چیزی که غریب می نماید اینست ترورهای دیگری که در همان زمان واقع شد بغایت آسانتر از ترورهای آنا ریشیستی به فراموشی سپرده شده اند. نام سوسیالیستهای انقلابی روسیه که شمار قربانیانش بسیار بیشتر بود، هیچ خاطره نفرتباری را بر نمی انگیزد، و در میان آنان که آنا ریشیستها را با دشنه و بمب قرین و پیوسته می انگارد، معدودند کسانی که لحظه ای درنگ می کنند تا به یاد بیاورند که تنها یکی از سه تن قاتلان رؤسای جمهوری آمریکا ادعا کرد که آنا ریشیست است و آن دوتای دیگر یکی اهل ائتلافیه ایالات جنوبی بود و دیگری یک جمهوریخواه و اخورده.

1. Louise Michel 2. Ravachol
3. Emile Henry 4. Leon Czolgosz

این تعصب دیرپا را شاید بتوان به اضطرابی نسبت داد که هرگونه مسلک افراط منطقی، در ذهن کسانی که بر ایمنی خودیمننا کند، پدید می‌آورد. آنارشئیستها به اصل اقتدار که محور قلبهای اجتماعی معاصر است، یورش می‌برند و با این کار نوعی نفرت آمیخته به گناهکاری را در مردم عادی برمی‌انگیزند. آنها تا اندازه‌ای به ایوان کارامازوف شباهت دارند که در دادگاه فریاد برکشید: «کیست که مرگ پدرش را آرزو نکند؟» همان دوگونگی نگرش انسان میانه حال به اقتدار، او را نسبت به آنان که خشم و آزردهیهای پنهانی او را آشکارا بر زبان می‌آورند، بدگمان می‌کند. بدین سان در آن شرایط روانشناختی که اریستی فروم گریز از آزادی نامیده است می‌توانیم دریابیم چرا — برخلاف گواه تاریخ — بسپاری از مردم هنوز آنارشئیسم را با ویرانگری مطلق ونیهیلیسم و ترور سیاسی همسان می‌پندارند. اکنون می‌پردازیم به اینکه آنارشئیسم واقعاً چه هست؟

شرح و وصف نظریه اساسی آنارشئیسم تا اندازه‌ای به دست و پنجه نرم کردن با پروتئوس^۱ می‌ماند، زیرا همان سرشت دیدگاه آزاداندیشانه — یعنی کنار گذاشتن جزم‌اندیشی و اجتناب تعمدی از نظریه‌های سیستماتیک بی‌انعطاف و بالاتر از همه تأکید بر آزادی بی‌حد و حصر گزینش و برتری دادن به داوری فردی — بیدرنگ امکان وجود دیدگاههای گوناگونی را پدید می‌آورد که در یک سیستم جزم‌اندیش بسته تصورناپذیر است. آنارشئیسم براستی هم متنوع است و هم تغییرپذیر، و در چشم‌انداز تاریخی نه منظر جویبار غلتانی را که رو بسوی دریای سرنوشتش روان است (تصویری که بیشتر درخور مارکسیسم

۱. Proteus: در افسانه‌های یونان که پسر دریاها و به هر شکلی می‌توانست درآید، ولی اگر کسی او را می‌گرفت آینده را خبر می‌داد. (دایرةالمعارف - فارسی) - م.

است) بلکه تاحدی منظرهٔ آب تراونده از زمین پر خلل و فرجی را دارد که گاه برای مدتی جریان زیرزمینی نیرومندی را تشکیل می‌دهد و گاه در گردابی انبوه می‌شود، گاه از شکافها فرو می‌چکد و گاه از دیده‌ها پنهان می‌شود و ناگهان بار دیگر، آنجا که شکافهایی در ساخت اجتماعی امکانی برای جریانش فراهم می‌آورد، خود را ظاهر می‌کند. به‌عنوان یک عقیده مدام دگرگون می‌شود؛ به‌عنوان یک جنبش در نوسانی همیشگی می‌بالد و از هم می‌پاشد، اما هرگز محو نمی‌شود. از دههٔ ۱۸۴۰ مدام در اروپا وجود داشته است و همان ویژگی پروتئوسی‌اش به او جان بخشیده است، حال آنکه بسیاری از جنبشهای نیرومندتر اما انطباق‌ناپذیر این یک قرن یکسره از میان رفته‌اند.

سیلان ویژهٔ آنارشیزم در طرز تلقیش نسبت به سازمان انعکاس یافته است. چنین نیست که همهٔ آنارشیزمها سازمان را رد کنند، اما هیچ کدامشان در پی آن نیستند که بدان تداوم تصنعی ببخشند؛ آنچه مهم است پایداری سیال نگرش اختیارگرانه است. در واقع اندیشه‌های بنیادین آنارشیزم، با تأکیدشان بر آزادی و خودجوشی، از امکان به وجود آمدن سازمانی بی‌انعطاف، مخصوصاً هر سازمان حزب‌گونه‌ای که به‌قصد چنگ‌اندازی و حفظ قدرت پی‌ریزی شود، جلوگیری می‌کند. پرودون می‌گوید: «همهٔ حزبها، بدون استثنا، تا آنجا که به دنبال قدرتنند، گونه‌هایی از حکومت مطلقه‌اند.» و هیچیک از اخلافش هم جز این نیندیشیده است. به‌جای اندیشهٔ سازمان پیکارجو، آنارشیزمها اعتقاد رازوارهٔ خود به جنبش و انگیزش فردی و عمومی را نهاده‌اند که در عمل در قالب گروهها و کنفدراسیونهای غیرمتشکل و بی‌تداوم تبلیغ‌گران جلوه‌گر شده که وظیفه‌شان را نه رهبری مردم بلکه روشنگری و دادن سرمشق به آنان می‌دانند. حتی شورشگران آنارشیزم ایتالیایی و اسپانیایی بلواهای کم‌اهمیت خود را بدان سبب به‌راه نینداختند که فکر می‌کردند

انقلابی تحت نظارت و اختیار ایشان از پی می‌آید، بلکه چنین اعمالی را «تبلیغ به عمل» تلقی می‌کردند و قصدشان این بود که به مردم مسیر عملی را نشان دهند که می‌توانست به آزادیشان رهنمون باشد. البته در عمل، مبارزان آنارشیست اغلب به طرز خطرناکی به موضع اقتدارگرای رهبر انقلابی نزدیک شده‌اند، اما نظریه بنیادین آنها همیشه چنین موقعیتی را طرد کرده و به دنبال راهی بوده است تا با طرح این نظریه که انقلابها منشأ خودانگیخته دارند بر ضرورت آن خط بطلان کشد. به گفته با کونین:

انقلاب را افراد یا انجمنهای سری پدید نمی‌آورند، تا اندازه‌ای خود-بخود می‌آید؛ قدرت چیزها و جریان حوادث و واقعیتها انقلاب را پدید می‌آورد. انقلاب زمانی بس دراز در ژرفای آگاهی مبهم توده‌ها آماده می‌شود— سپس ناگهان راه به بیرون می‌گشاید، و آنها غالباً به محض به دست آوردن کوچکترین فرصت. کروپوتکین، مطابق با شیوهٔ اواخر قرن نوزدهم، به همین اندیشه گرایشی علمی بخشید:

تکامل آن چنانکه ادعا می‌کنند هرگز آنقدرها آهسته و یکنواخت گام بر نمی‌دارد. تکامل و انقلاب به تناوب می‌آیند، و انقلابها— یعنی دوره‌های شتاب گرفتهٔ تکامل— درست به اندازهٔ دوره‌هایی که تکامل بسیار آرامتر انجام می‌گیرد— به وحدت طبیعت تعلق دارند.

ایمان رازوارهٔ با کونین به جنبش و انگیزش بی دلیل توده‌ای و داروینیسیم اجتماعی کروپوتکین هر دو اشاره بر این دارد که سازمان بی‌انعطاف و نظامهای نظری بی‌انعطاف سد راه پیشرفت است— خواه پیشرفت انقلابی و خواه تحولی، در عین حال آنان مشوق آن بینش انعطاف‌پذیری هستند که آدمی را در برابر جریانهای نارضامندی و آرزوپروری حساس می‌کند. از این رو آزادی تعبیر و گوناگونی بینش از جمله عناصری است که بالطبع باید در دنیای آنارشیست یافت. عناصر متعجزکنندهٔ جزم-

اندیشی و رسمی (ارتدوکسی) حتی در دنیای آنارشیسست نیز نایاب نبوده است— زیرا این مسائل به همان اندازه که به نظریه مربوط است به شخصیت فرد هم مربوط است— اما در دوره نسبتاً کوتاه همیشه در انگیزه نوگشته دگرگونی ازمیان رفته است، انگیزه‌ای که قدرت رهبران فردی و متون مقدس مانع‌شان نبوده است. با آنکه کسانی مانند کروپوتکین و مالاستا^۱ و لوئیز میشل در دوره خودشان به عنوان فرد مورد احترام بوده‌اند، اما هیچیک برخلاف بلانکی یا مارکس نفوذ خواب‌آور و فلج‌کننده‌ای را بر تمامی یک جنبش نه اعمال می‌کردند و نه می‌کوشیدند که اعمال کنند؛ و هرچند آنارشیسم سهم خود را در ارائه کتابهای مهم ایفا کرده است— عدالت سیاسی گادوین و یادی متقابل کروپوتکین و تصود کلی انقلاب پرودون— اما هیچیک در صندوقخانه محفوظ مقدس نه جایی یافته و نه ظاهراً خواهان جایی بوده است که مؤمنان برای کتابهای مقدس مارکسیسم حفظ می‌کنند.

با اینهمه، علی‌رغم میل بازگشت به فردگرایی در نگرش و تعبیر که همواره وجود داشته است، اوضاع و احوال مشترک و علقه‌های شخصی حتی در میان آنارشیسستها نیز موجب تمایل تعدیل یافته‌ای به اندیشه گروهی شده است، بنابراین ممکن است چند «مکتب» کمابیش مشخص اندیشه آنارشیسستی را تعیین کرد.

در یک سراین رشته‌ها— «چپ» یا «راست» مطابق میل و پسند هرکس— آنارشیسم فردگرا قرار دارد: ماکس اشتیرنر که «عرض وجود» یا اثبات نفس شورشگرانه را موعظه می‌کرد و یک اتحادیه خودپرستان (اگوئیست‌ها) را پیش‌بینی می‌نمود که از روی احترام به بیرحمی یکدیگر دورهم گرد می‌آیند، این گرایش را تا حد تعصب

منطقی پیش برد. ویلیام گادوین هم در رؤیای خود از آرمانشهر آزادگانی که وسایلشان را برحسب اشاره و فرمان عدالت انتزاعی قسمت می کنند گونه نیک اندیشانه اما بیروچی از همان چشم انداز را پیش روی می گذارد. نقطه بعدی در طیف نگرشهای آنارشیستی، یاری متقابل^۱ پرودون است. پرودون با آنارشیستهای فردگرای واقعی فرق دارد. زیرا تاریخ را در شکل اجتماعی می نگرد و به رغم دفاع آتشین از آزادی فردی بر مبنای تعاون و مشارکت می اندیشد. می گوید: «برای آنکه آزاد بمانم و پیرو هیچ قانونی مگر قانون خودم نباشم و خودم برخودم حکم برانم، بنای جامعه باید بر پایه «قرارداد» بازسازی شود.» او در پی آنست که جامعه را دوباره بسازد نه اینکه از میانش ببرد، و دنیای آینده را همچون فدراسیون بزرگی از کمونها و تعاونیهای کارگری در نظر می آورد که از جهت اقتصادی بر مبنای الگویی از افراد و گروههای کوچک است که وسایل تولیدشان را در تصرف دارند (مالک آنها نیستند) و قراردادهای مبادله و اعتبار متقابل که ثمره کار هر فرد را تضمین می کند به یکدیگر پیوندشان می دهد.

ورای یاری متقابل به سه نوع از اندیشه آنارشیستی می رسمیم که آشنا تر است: جمع گرایی (کولکتیویسم)، کمونیسم آنارشیست، و آنارکوسندیکالیسم. اینها همه برخی از عناصر نظریه پرودون را در خود نهفته دارند— به ویژه عنصر فدرالیسم و تأکیدش بر انجمنهای کارگری که پیروان موتوئالیست او را به تأسیس نخستین بخشهای فرانسوی «بین الملل» دره ۱۸۶۶ رهنمون شد. اما با کونین و جمع گرایان (کلکتیویستها) سالهای آخر دهه ۱۸۶۰ که خواستار تطابق نگرشهای آنارشیستی با جامعه صنعتی بالنده بودند؛ به جای تصرف از طریق فرد که پرودون بر آن پافشاری می ورزید تصرف از طریق نهادهای

اختیاری را جایگزین کردند، بدان شرط که هر کارگری همچنان حق برخورداری از دستاورد فردی یا معادل آن را داشته باشد. طی سالهای آخر سال ۱۸۷۰، کروپوتکین و یاران کمونیست - آنارشيست او این تحول را به یک مرحله منطقی فراتر بردند. آنها نه تنها کمون محلی و انجمنهای همانندش را نگاهبانان راستین ابزار تولید می‌شمردند، بلکه به نظام دستمزدی نیز در همه اشکالش حمله کردند و اندیشه کمونیسم را به معنای لفظی آن - که قبلاً سرتامس مورا در آلمان شهرش مطرح کرده بود - زنده ساختند که به هر کس اجازه می‌داد تا مطابق خواسته‌هایش از ابزارهای همگانی بردارد. آن هم برپایه این شعار: «از هر کس به اندازه توانایش - به هر کس به اندازه نیازش.» فرق عمده کمونیستهای آنارشيست و آنارکوسندیکالیستها که یک دهه بعد در اتحادیه‌های کارگری فرانسه پیدا شدند این بود که گروه اخیر بر اتحادیه کارگری انقلابی پافشاری می‌کردند، هم به عنوان ارگان مبارزه (اعتصاب عمومی نیرومندترین شیوه‌اش بود) و هم به منزله بنیادی که جامعه آزاد آینده بایستی برپایه آن پی‌ریزی شود.

سرانجام، اندکی خارج از این قوس که از فردگرایی آنارشيستی به آنارکوسندیکالیسم کشیده شده است، می‌رسیم به آیین تولستوی (تولستویسم) و به آنارشيسم صلحجویانه‌ای که پیش از جنگ جهانی دوم و طی آن بیشتر در هلند و بریتانیا و ایالات متحده آمریکا پیدا شد. تولستوی که آنارشيسم را باخسونت قرین می‌دانست، نامش را نپذیرفت ولی ضدیت تمام و کمال او با دولت و اشکال دیگر اقتدارگرایی، نظریاتش را آشکارا به درون دایره اندیشه آنارشيستی می‌آورد. پیروان تولستوی و آنارشيستهای صلحجوی کنونی که برجسب رد شده او را می‌پذیرند، بر این امر تمایل پیدا کرده‌اند که توجه خویش را بیشتر

به ایجاد جوامع اختیارگرا - بویژه جوامع کشاورزی - در درون جوامع کنونی متمرکز سازند، آن هم به منزله برگردان صلحجویانه تبلیغ به عمل. ولی بهر تقدیر بر سر مسئله عمل با هم اختلاف دارند تولستوی عدم خشونت را توصیه می کرد و بزرگترین مریدش، گاندی، کوشید تا به این آیین ترجمان عملی ببخشد. آنارشئیستهای صلحجو اصل مقاومت و حتی عمل انقلابی را پذیرفته اند به شرط آنکه به خشونت نینجامد، زیرا که خشونت را شکلی از قدرت و بنابراین از نظر ماهیت، غیر آنارشئیستی می بینند. این تغییر نگرش آنارشئیستهای صلحجو را واداشته است که به سمت آنا رکوسندیکالیستها تغییر جهت دهند، زیرا تصور آنا رکوسندیکالیستها از اعتصاب عمومی به منزله حربه بزرگ انقلابی برای آن گروه از صلحجویانی جاذبه داشت که نیاز به تغییر بنیادین اجتماعی را می پذیرفتند اما نمی خواستند آرمانشان را با به کار گرفتن وسایل منفی (خشونت آمیز) به مخاطره بیندازند.

تفاوت میان مکتبهای گوناگون آنارشئیستی، اگرچه در نظر اول چشمگیری نماید، در واقع در دو قلمرو نسبتاً محدود نهفته است: شیوه های انقلابی (به ویژه به کار گرفتن خشونت) و سازماندهی اقتصادی. همگی معترفند که اگر خواستها و آرزوهای آنارشئیستی، تحقق یابد وسیطره سیاسی به آخر برسد، روابط اقتصادی، به عنوان زمینه ای اصلی، ضرورت سازمان را پیش خواهد آورد. تفاوتهایی که میان مکتبهای گوناگون اندیشه با آنها روبرو شده ایم بازتابنده نظریات متفاوتی است برسر اینکه پس تا چه اندازه می توان تمشیت تعاونی امور را (عبارتی که سن سیمون اصطلاح کرده و نویسندگان آنارشئیست بارها آن را به عاریت گرفته اند) بی آنکه خطری متوجه استقلال فردی کند به کار بست. دریک سو، فردگرایان به هرگونه تعاونی و رای حداقل زندگی زیاضت جویانه بدگمان هستند، از سوی دیگر، کمونیستهای آنارشئیست شبکه گسترده ای از نهاد های

همبسته یاری متقابل را در نظر دارند که برای حفاظت از مصالح فردی ضروری است.

به رغم این تفاوتها، مکتبهای گوناگون آنارشیستی بامفروضات مشترکی به هم می پیوندند که به جانمایه فلسفه شان شکل می دهد. این مفروضات بانگرشی طبیعت گرایانه به جامعه آغاز می شوند.

به گمان من همه آنارشیستها این رأی را می پذیرند که آدمی به طبع تمامی صفاتی را که به او توانایی می بخشد تا در آزادی و سازگاری اجتماعی زندگی کند در درون خویش داراست. آنان شاید باور نکنند که بشر ذاتاً نیک است، اما شورمندانه بر این باورند که ذاتاً اجتماعی است. به گفته پرودون اجتماعیگری انسان درحس فطری عدالت نهفته است که برای او سراسر انسانی و طبیعی است:

انسان که جزء لاینفک وجود جمعی است. شأن و منزلتش را هم زمان در خود و نیز در دیگران احساس می کند، و بدینسان اصل اخلاقی که بر خودش برتری دارد در دل می پروراند. این اصل از بیرون بر او عرضه نمی شود، در درونش نهفته است و فطری اوست. گوهری را می ریزد، گوهری که خود جامعه است. همان صورت حقیقی روح بشری است، صورتی که تنها از راه مناسباتی که به زندگی اجتماعی هر روز جان می بخشد شکل می گیرد و بسوی کمال می بالدد. به بیان دیگر، عدالت همچون عشق، همچون تصور زیبایی و سودمندی و حقیقت، مانند همه نیروها و تواناییها، در درونمان وجود دارد.

به باور آنارشیستها آدمی نه تنها ذاتاً اجتماعی است، بلکه گرایش به زندگی در اجتماع، همینکه او از دنیای حیوانی تحول یافت، از درونش سر بر آورد. جامعه پیش از انسان وجود داشت، و جامعه ای که آزادانه زندگی کند و پرورش یابد در واقع یک جامعه طبیعی است، همانطور که کروپوتکین در کتاب علم نوین و آنارشیسیم بر آن پافشاری می کند:

آنارشیستها جامعه ای را در تصور دارند که در آن همه روابط

مقابل اعضایش نظم گرفته باشد، آنهم نه از طریق قوانین، یا به دست اقتدارگران خود گماشته یا برگزیده، بلکه به وسیله توافقهایی مقابل میان اعضای آن جامعه، و به وسیله مجموعه‌ای از رسوم و عادات اجتماعی— که با قوانین و جریان یکنواخت و عادی امور و خرافات متحجر نشده باشند، بلکه بر حسب مقتضیات همواره فزاینده زندگی آزاد و به انگیزه پیشرفت علم و اختراع و پرورش پیوسته آرمانهای والاتر، مدام بیاند و مدام در راه اصلاح و تنظیم باشند. پس نه حکومت اقتدارگران باید در کار باشد، نه حکومت انسان بر انسان و نه جمود و بی تحرکی، بلکه تحولی مداوم— آنچنانکه در طبیعت مشاهده می کنیم.

اگر انسان ذاتاً این توانایی را دارد که در یک همچو جامعه آزادی زندگی کند، اگر جامعه در واقع یک رویش طبیعی است، پس پیداست آنان که می کوشند قوانین انسان ساخته را تحمیل کنند یا چیزی را پی بریزند که گادوین «نهادهای خودسرانه» می نامید، دشمنان واقعی جامعه هستند، و آنارشیستی که بر آنان می شورد و حتی تا مرز خشونت و ویرانگری پیش می رود، به هر حال آدمی ضد اجتماعی نیست، او بنا به استدلال آنارشیستها نیرو و زندگی تازه می بخشد، فرد مسئولی است که برای ایجاد تعادل اجتماعی در سمت و سوی طبیعی اش تلاش می کند.

پافشاری بر منشأ طبیعی و ماقبل انسانی جوامع، کمابیش همه نظریه پردازان آنارشیست را از گادوین گرفته تا عصر حاضر، بر آن داشته است که مفهوم «قرارداد اجتماعی» روسو را طرد کنند. همچنین، این پافشاری آنان را واداشته که نه فقط کمونیسم اقتدارگرای مارکس را، با آن تأکیدش بر دیکتاتوری پرولتاریا برای وضع برابری از راه نیروی بیرونی رد کنند، بلکه سومیالیسمهای گوناگون تخیلی پیش از مارکسیسم را نیز منکر شوند. در واقع همان تصور تخیلی بیشتر آنارشیستها را خوش نمی آید، زیرا ساختار ذهنی بی انعطافی است که اگر با موفقیت

تحميل شده باشد، مانند هر حکومت موجود پرورش آزادانه حکومت شدگان را خنثی خواهد کرد. از این گذشته آرمانشهر مانند جامعه‌ای کامل تصور شده و هرچیز کامل خودبه‌خود از بالندگی بازایستاده است؛ حتی گادوین دعوپهای شتابزده‌اش را مبنی بر کمال‌پذیری انسان تعدیل کرد و توضیح داد که منظورش این نبوده است که انسان را می‌توان کامل گردانید، بلکه انسان توانایی اصلاح و بهبودنا کرانمند را دارد، مفهومی که به گفته او «نه تنها کمال‌پذیری را نمی‌رساند، بلکه با کمال تضاد آشکار دارد».

بی‌رغبتی عمومی به جموداندیشه آرمانشهرانه، آنارشيسستها را از پذیرش برخی از نظریاتی که در جوامع آرمانشهری نهفته بازنداشته است. پیش از این دیدیم که کمونیستهای آنارشيسست نظرات تامس مور را در مورد توزیع اشتراکی که در کتاب آرمانشهر مطرح کرده بود، بازتابانند، در حالیکه برخی از نظریات فوریه درباره اینکه چگونه مردم را وادار کنیم از روی شور و شوق و نه برای سودبری کارکنند عمیقاً در بحث و جدلهای آنارشيسستها با پرسشهایی از این دست راه یافته است: «با آدمهای تنبل چه باید کرد؟» و «کار کثیف را که بکنند؟» اما تنها چشم‌انداز آرمانشهر کاملی که به‌طور کلی برای آنارشيسستها جاذبه داشته اخبادناکجاآباد ویلیام موریس^۲ است که نظریاتش به‌طور چشمگیری به کرفوتکنین نزدیک می‌شود و در چشم‌انداز دنیایی که پیش رو می‌نهد— به طرز فریبنده‌ای از هرگونه شائبه اجبار به دور است— دنیائی از آن‌گونه که اگر همه رؤیاهای آنارشيسستها در پی افکنی هماهنگی بر ویرانه‌های اقتدار فرصت تحقق پیدا کند، پدیدار می‌شود. یکی از جالبترین نمودهای چشم‌انداز موریس در اخبادناکجاآباد احساس غریبی است که هنگام پانهادن به‌تداومی که در آن مناسبات

1. Fourier

2. William Morris, *News from Nowhere*

عادی زمانی باز ایستاده است به خواننده دست می‌دهد؛ برآستی قرون وسطی برای ساکنان ناکجاآباد بسیار واقع‌تر می‌نماید تا قرن نوزدهم که از نظر تاریخی به آنان نزدیک‌تر است. اندیشه پیشرفت به عنوان خیر و واجب از میان رفته است، و همه چیز نه در نور تند و زنده کمال که موریس منکرش می‌شود، بلکه در آرامش دلبذیر بعد از ظهر دراز تابستانی اتفاق می‌افتد که تنها برای فرد بخت برگشته دیدار کننده از «آینده» پایان می‌گیرد که باید به زندگی عصر ویکتوریا و لندن و مجادلات تلخ و نیشدازی که «اتحادیه سوسیالیستها» را درهم می‌شکند بازگردد. پرتوزین آفتاب بعد از ظهر دراز تابستانی هنگامی که زمان بربله ابدیت باز ایستاده است، آنا رشیستها را نیز مسحور می‌کند. البته آنا رشیستها مانند بیشتر چپ‌اندیشان قرن نوزدهم، اغلب سخن از «پیشرفت» به میان می‌آوردند. گادوین مردمانی را در رؤیایش می‌دید که تا بیکران روبه‌صلاح دارند، کروپوتکین در پیوستن آنا رشیسم به تحول پشتکار نشان می‌داد، و پرودون عملاً به همین منظور کتاب فلسفه پیشرفت^۱ را نوشت. با این همه تنها با تعدیلهایی می‌شود آنا رشیسم را به مفهوم متداول در عصر ویکتوریا مترقی دانست و یا به معنای متعارف آرزوی تحول بسوی شکل‌های پیچیده‌تر— و در این مورد شکل‌های اجتماعی— تکامل‌گرا خواند.

مارکسیستها در واقع وجود عنصر مترقی در آنا رشیسم را همیشه انکار کرده‌اند، و حتی آنا رشیستها را به داشتن گرایش‌های ارتجاعی متهم داشته‌اند. آنان از دیدگاه خودشان یکسره هم به راه خطا نرفته‌اند، زیرا آنا رشیسم در تلقیش از پرورش اجتماعی همچون آونگی میان دو قطب معلق است: آینده‌ای آرمانی و گذشته‌ای آرمانی. گذشته‌ای که آنا رشیست می‌بیند شاید عصر طلایی هزیود یا افلاطون نباشد، اما به آن چشم انداز

باستانی همانند است؛ ملغمه‌ای است از همهٔ جوامعی که بیشتر از زاه تعاون زیسته‌اند تا درلوی حکومت سازمان یافته— یا فرض براین است که زیسته‌اند. پاره‌های برساندهٔ این چشم‌انداز از تمام دنیا و از سراسر تاریخ مایه می‌گیرد. کمونیسم دهقانی میرا روس، سازمان روستایی قبائلیه^۲ در کوههای اطلس، شهرهای آزاد اروپای قرون وسطی، جوامع راهبان یهودی (اسن‌ها)^۳ و مسیحیان و دوخوبور^۴های نخستین، و سهمیه‌بندی اموال که در برخی از قبایل بدوی مرسوم بود: همهٔ اینها به‌منزلهٔ نمونه‌هایی از آنچه می‌توان بدون دستگاه دولت انجام داد توجه نظریه‌پردازانارشیست را جلب می‌کند و او را به تأملی حسرت‌آمیز دربارهٔ انسان می‌کشاند. زیرا شاید او در این پاره‌های گذشتهٔ اختیارگرا بسربرده باشد. بویژه درستی‌تعبیر و تأویلهای کروپوتکین در مورد این جوامع اولیه شاید به این دلیل زیر سؤال قرار بگیرد که این مسئله که تاچه حدجباریت رسوم جایگزین اقتدار علنی می‌شود به‌قدر کافی بیان نشده است. اما در اینجا ما کمتر باعیوب این چشم‌انداز گذشته سروکار داریم تا بانگرشی که عرضه می‌کند، نگرشی که نه تنها دزپی استقرار تداوم— و تقریباً سنت— در وحدت بخشیدن تمامی جوامع غیر

۱. Mir: جامعهٔ روستایی در روسیهٔ تزاری که بر مالکیت اشتراکی زمین بنیاد داشت. م.م.

۲. Kabyles: طایفه‌ای از بربرهای الجزایر. م.م.

۳. Essenes: راهبان یک انجمن اخوت باطنی یهودیان فلسطین از قرن دوم ق.م. تا قرن دوم ب.م. از ویژگیهای اجتماع اسن‌ها اشتراک اموال بود. م.م.

۴. Doukhobor: فرقه‌ای مذهبی که در قرن هفدهم در روسیه پیدایش یافت... اعضای آن از طبقات پست جامعه و مخصوصاً دهقانان بودند. دوخوبورها معتقد به تساوی مطلق افراد بشر بودند، و با هر قدرتی اعم از دینی و دنیوی مخالفت می‌ورزیدند، و به همین جهت در دورهٔ کاترین دوم آزار بسیار دیدند. (دایرةالمعارف فارسی). م.م.

اقتدارگراست، بلکه سادگی زندگی و نزدیکی به طبیعت را نیز فضایی مثبت می‌انگارد.

در اینجا می‌رسیم به اختلاف مهم دیگری میان آنارشیست‌ها و مارکسیست‌ها. مارکسیست‌ها بدویت را به منزله مرحله‌ای از تحول اجتماعی که اینک پشت سر نهاده شده است طرد می‌کنند؛ برای آنها، قبیله نشینان و دهقانان و پیشه‌وران خرده‌پا همگی همراه با بورژوازی و اشرافیت در شمار زیاده‌های تاریخ هستند. سیاست عملی کمونیستی شاید گاهی خواستار برقراری و اصلاح روابط با دهقانان شود— همانطور که اینک در شرق دور چنین است— اما همیشه سرانجام چنین روشی تبدیل دهقانان به پروولتاریای زمین بوده است. از سوی دیگر، آنارشیست‌ها امید فراوانی به دهقان بسته‌اند. وی به زمین نزدیک است، یعنی به طبیعت نزدیک است و از این رو در واکنش‌هایش «آنارشیک» تر است. با کونین ژاکریها را الگوهای صیقل نخورده برای قیام‌های خودانگیخته مردمی می‌دانست که برای انقلاب، کمال مطلوب او بود. وانگهی دهقان وارث سنت درازی از تعاون است که اوضاع و احوال تاریخی براو تحمیل کرده است؛ نظریه پردازان آنارشیست به هنگام تأیید این گرایش در میان جوامع دهقانی فراموش می‌کنند که هرچه آنها مرفه‌تر شده‌اند، مانند هر جامعه متحول دیگری که تا کنون تاریخ نشان داده، تفاوت‌هایی در ثروت و پایگاه پیدا کرده‌اند که به ایجاد سلسله مراتب طبقاتی دهقانان مرفه و دهقانان فقیر و رنجبران انجامیده است. این نکته حائز اهمیت است که آنارشیسم میان دهقانان فقیر آندلسی و اوکراینی به جنبش توده‌ای توانمندی بدل شد، اما در کسب پیروزی چشمگیر میان

۱. Jacques: در تاریخ فرانسه عنوان شورش‌های دهقانی بر ضد اشراف است. مشهورترین این شورش‌ها به سال ۱۳۵۸ در گرفت. وجه تسمیه آن از روی Jacques است که اشراف به تمسخر بر دهقانان گذاشتند.

دهقانان مرفه شکست خورد؛ در واقع فقط ترس از دوروتی و ستونهای نظامی او موجب شد که انگور کاران آراگون، سازمان کلکتیویستی مورد اعتقاد آنارشیستهای اسپانیا را در نخستین سالهای جنگ داخلی بپذیرند. پرستش امور طبیعی و خودانگیخته و فردی آنارشیستهای را رودرروی کل ساختار بسیار سازمان یافته جامعه مدرن و هوادار دولت متمرکز قرار می دهد، که مارکسیستها پیش درآمد آرمانشهر خود می انگارند. حتی تلاشهایی که آموزه هایی نظیر آنا کوسندیکالیسم برای فراگرفتن دنیای صنعتی کرده اند با بیزاری از دنیای صنعتی آمیخته شده است و به تلقی رازورانه از کارگران به عنوان بازآفرینندگان اخلاق انجامیده است؛ حتی خود سندیکالیستها نمی توانستند با آرامش خاطر تداوم چیزی همانند جامعه صنعتی کنونی را پیش بینی کنند.

براستی جاذبه آنارشیسیم به استثنای گروههای کوچک کارگران صنعتی در پاریس و ناحیه لیون و ماری و بارسلون و میلان همیشه در میان آن طبقاتی بسیار قوی تر بوده است که از تمایل همگانی به ماشینیسم و همرنگی در دنیای صنعتی برکنار مانده اند. بخش عمده ای از آنارشیستهای نامدار از میان اشراف و مردمان روستایی برخاسته اند؛ با کونین و کروپوتکین و چرکسوف^۲ و تولستوی در روسیه، و مالاتستا و کافرو^۳ در ایتالیا نمونه ای از آنان هستند. دیگران، نظیر گادوین و دوملانین هویس^۴ و سباستین فور، سابقاً کشیش و طلبه بودند. در میان بقیه، اعضای طبقه صنعتگر - پیشه وران سنتی - شاید مهمتر از دیگران باشند؛ مبارزان آنارشیسست عده شگفت آوری از کفاشان و چاپگران را در میان خود داشتند. در دوره های معینی - دهه ۱۸۹۰ در فرانسه

۱. Statist و به فرانسه étatiste: هوادار تمرکز نظارت و برنامه ریزی اقتصادی در دست دولت متمرکز. م.

2. Cherkesov 3. Cafiero 4. Domela Nieuwen Huis

و دهه ۱۹۴۰ در بریتانیا و ایالات متحده امریکا— شمار چشمگیری از روشنفکران و هنرمندان شورنده بر ارزشهای توده‌ای جذب آنارشیسم شده‌اند. سرانجام آنارشیستها از عناصر بی طبقه به عنوان شورشگران طبیعی حسن استقبال کرده‌اند— همانها که مارکس بیشتر از همه از آنها بیزار بود، زیرا در الگوی شسته‌رفته او از قشر بندی اجتماعی هیچ جایی نداشتند؛ در نتیجه جنبش آنارشیستها همیشه با شورشگرانی که سراز جنایت درمی‌آوردند پیوستگی داشته است— همان جهان وترن^۱، قهرمان داستانهای بالزاک، و نمونه‌های اصلی او در جهان واقعی.

این عناصر در ضدیتشان با دولت نوین و اقتصاد نوین سرمایه‌داری یا کمونیستی به هم پیوند خورده‌اند. آنان شورشی را پیش‌رو می‌گذارند که لزوماً موافق گذشته نیست، بلکه بی‌تردید موافق آرمان آزادی فردی است که به خارج از زمان کنونی که خود را در آن می‌یابند تعلق دارد. این واقعیت به تنهایی ما را وامی‌دارد که پیشرفت‌گرایی^۲ آنارشیستها را به دیده احتیاط بنگریم. مفهوم ضمنی این پیشرفت‌گرایی به یقین پیشرفت جامعه‌ای نیست که اکنون وجود دارد. برعکس، آنارشیستها به چیزی می‌اندیشند که از جهاتی یک عقب‌نشینی به شمار می‌آید— عقب‌نشینی در امتداد خطوط ساده‌گردانی.

البته این ساده‌گردانی در طرحهای آنارشیستها برای بازسازی اجتماعی پدیدار می‌شود. آنان در پی درهم شکستن‌اند، بازگشت به ریشه‌ها، و پی‌ریزی هر سازمانی که بنا به عبارت دلخواه آنارشیستها می‌تواند برای «نقطه تولید» ضروری باشد. این انحلال اقتدار و حکومت، نامتمرکزگردانی مسئولیت، جایگزین کردن دولتها و سازمانهای یکپارچه همانند بافدرالیسمی که اجازه خواهد داد احکامیت به واحدهای آشنای

جامعه آغازین بازگردد— این همان است که آنارشئیستها به شیوه‌های گوناگونشان طلب کرده‌اند و چنین طلب کردنی ضرورتاً مستلزم یک خطمشی ساده‌گردانی است. واقعیت این است که کشش بسوی ساده‌گردانی اجتماعی نه از تمایل به عملکرد کارآتر جامعه‌پرمی خیزد و نه حتی از آرزوی زدودن ارگانهای اقتدار که آزادی فردی را نابود می‌کند، بلکه بیشتر از اعتقاد اخلاقی به فضیلت‌های زندگی ساده‌تر مایه می‌گیرد. و اگر این واقعیت را نادیده بگیریم آنگاه جوهر نگرش آنارشئیستی را از دست وانهاده‌ایم.

عنصر اخلاقی ژرف آنارشیزم، که از آن چیزی فراتر از آیین سیاسی محض می‌سازد، هرگز چنانکه باید کاویده نشده است. و این تاندازه‌ای به سبب آن است که آنارشئیستها که اخلاقیات قراردادی را طرد کرده‌اند، از تأکید و پافشاری بر این جنبه از فلسفه‌شان اکراه دارند. با اینهمه، کشش به ساده‌گردانی بخشی از نگرش ریاضت‌جویانه‌ای است که در تفکر آنارشئیست راه یافته است. آنارشئیستها صرفاً علیه ثروتمندان احساس خشم نمی‌کنند. از خود ثروت درخشانند، و در چشم آنان مرد ثروتمند به همان اندازه قربانی تجملات خویش است که مرد تهیدست قربانی تنگدستی خویش. فراهم کردن اسباب زندگی تجملی برای همگان رؤیائی که دموکراسی امریکای شمالی را به سرسام کشیده هرگز نظر آنارشئیستها را به خود جلب نکرده است. نگرش آنان از زبان پرودون در کتاب *جنگ و صلح*^۱ بیان شده که در آن بخوبی به فرق میان‌گدایی و فقر اشاره شده است. گدایی نشانه تهیدستی و بینوایی است؛ فقر وضعیتی است که انسان بر حسب کارش به اندازه نیازش به دست می‌آورد، و این وضع را پرودون با الفاظی تغزلی به منزله

1. *La Guerre et la Paix*

وضعیت مطلوب انسانی ستایش می‌کند، وضعیتی که ما آزادتر هستیم و چون صاحب اختیار حواس و خواسته‌های خودیشتیم، بهتر می‌توانیم به زندگی خودمان معنویت ببخشیم.

قناعت که به انسان مجال می‌دهد تا آزاد باشد، همان حدی است که آنارشیستها از این دنیای مادی خواستارند. اما این حد، حالت یک حد نظری صرف را به خود نگرفته است؛ و تأیید و تأکید بر آن هم از گزارشهای فوق‌العاده فرانتس بورکناو^۱ در باره دهکده‌های آندلسی پیدا است. این دهکده‌ها در نخستین روزهای جنگ داخلی اسپانیا مراجع اقتدار رایبرون راندند و برای به‌راه‌انداختن «بهشت» آنارشیستی دست به کار شدند. آنان به عمد در پی آن برآمدند که حتی زندگی فقیران را از گذشته تباهی نگرفته هم ساده‌تر گردانند، درمیخانه‌ها را بستند و در طرح‌هایشان برای مبادله با کمونهای همسایه به این نتیجه رسیدند که دیگر نیازی به تجملات ساده‌ای نظیر قهوه‌خوردن ندارند. همه آنان میردان متعصب آنارشیسم نبودند، اغلب روستاییان ساده‌ای بودند که در یک لحظه تاریخی از ابعاد اخلاقی ایمانی که مدت‌ها امیدوارشان کرده بود الهام می‌گرفتند.

پرودون و ریاضت‌جویان آندلس در جنبشی که هر دو بدان تعلق داشتند تنها نبوده‌اند. در سراسر ادبیات آنارشیستی پژوهش‌هایی می‌یابیم از تصور آنان از جامعه‌ای که در آن همینکه نیازهای ساده برآورده شد، مردم این فراغت را خواهند داشت که به پرورش اندیشه و قریحه‌شان پردازند. کروپوتکین در کتاب فتح نان^۲، فصلی گنجانده است تحت عنوان «نیاز به تجمل» که شاید بظاهر این قول را نفی می‌کند، اما چون در آن دقیق شویم درمی‌یابیم که او تجمل را لذت مادی نمی‌بیند، بلکه به دیده

1. Franz Borkenau.

2. *The Conquest of Bread*

«لذتهای والا، والاترین گونه‌ای که در دسترس آدمی باشد» می‌نگرد، «لذتهایی که از علم، به‌ویژه کشف علمی، و از هنر، به‌خصوص آفرینش هنری مایه می‌گیرد.» آنارشیزم براین باور است که با ساده‌گرداندن وجود تا آنجا که زنج و مرارت کاهش یابد، آدمی می‌تواند توجه خویش را به‌چنان فعالیت‌های شریفی معطوف کند و آن تعادل فلسفی‌ای را به‌دست بیاورد که در آن از وحشت مرگ اثری نیست. و باز پرودون است که دوباره همین رؤیا را به‌اجمال پیش‌رو می‌گستراند، و در کتاب «دباده عدالت می‌گوید زندگی بشر اگر دربرگیرنده عشق و کار و «اشترک و یاری اجتماعی یا عدل» باشد به کمال خویش می‌رسد. وی براین باور است که «اگر این شرایط انجام پذیرد، وجود سرشار و کامل است؛ سراپا سرور است، ترانه عشق است، جذبۀ مدام است، سرودی است بی‌پایان برای شادی و سعادت. هر لحظه که فرمان برسد، آدمی آماده است، زیرا همیشه در مرگ بسر می‌برد، که معنی‌اش این است که زنده است و سراپا عشق».

این گریز به‌رؤیای زندگی ساده شده آشکار می‌کند که آنارشیزم پیشرفت را نه برحسب افزایش مداوم ثروت مادی و پیچیدگی زندگی، بلکه بیشتر به‌اعتبار معنویت بخشیدن به جامعه از طریق نابود کردن اقتدار و نابرابری و بهره‌کشی اقتصادی می‌بیند. همینکه این همه به دست آمد، شاید به‌وضعی برگردیم که در آن فرآیندهای طبیعی تأثیر خویش را بر زندگی‌های جوامع و افراد از سر بگیرند، و آنگاه آدمی می‌تواند مطابق روحی که او را فراتر از جانوران می‌برد به پرورش باطنی خویش بپردازد. و چنین است که می‌بینم پرودون در فلسفه پیشرفت تاکید می‌کند که حضور تعادل، مکمل گریزناپذیر حرکت بی‌پایان گیتی است. پیشرفت نامعین است، ولی نه‌پایانی دارد و نه‌به‌مفهوم متعارف چنین می‌نماید که هدفی داشته باشد؛ یک «دگرذیسی مداوم» است،

نفی است بر «امر مطلق»، یعنی «اثبات حرکت کیهانی و در نتیجه نفی شکلها و قواعد تغییرناپذیر همه آیینهایی که از ابدیت و ثبات یا کمال سخن می‌گویند و [نفی] همه نظمهای دائمی است، ولو نظم کیهانی و هر عینیت و ذهنت روحانی و متعالی که تغییر نمی‌کند.» این قاعده و ضابطه تقریباً هراکلیتوسی است؛ به جریان دگرگونی پایان‌ناپذیر بیشتر معتقد است تا به حرکت همراه با پیشرفت دیالکتیکی هگلیها و مارکسیستها؛ به دنیایی باور دارد که در آن، تاریخ همه بی‌انعطافی و جمودش را در جریان درهم‌آمیخته نیروهای تعادل‌بخش از دست می‌دهد؛ تناقض را بمثابه عنصری خلاق و مثبت می‌گیرد و تعادل را به منزله شرطی پویا در جهانی که پیوسته دگرگون می‌شود و هرگز به سکون کمال نمی‌رسد زیرا نا‌کامل بودن علت و نتیجه حرکت جاودانی آن است.

اما اگر من این مقدمه را بابه‌جا گذاشتن این تأثیر به پایان ببرم که در نظریه آنارشسیسم چیزی هست حاکی از پذیرش انفعالی‌فرآیند گریزناپذیر، آنگاه همچنانکه در تاریخ وانمود شده است، من آنارشسیسم را بدجلوه داده‌ام. در نظر فرد آنارشسیست، به‌رغم دترمینیسم علمی که گهگاه به‌طور ناهمساز به‌آموزشهای او نیز راه یافته است، هیچ رویداد خاصی و به‌ویژه هیچ رویداد خاصی در جامعه بشری گریزناپذیر نیست. در نظر او برخلاف آنچه مارکسیستها می‌پندارند؛ تاریخ در راستای خطوط پولادین ضرورت دیالکتیکی حرکت نمی‌کند. تاریخ از دل تلاش سربرمی‌آورد و تلاش انسان حاصل اعمال اراده اوست که از جرقه شعور آزاد درون او برمی‌خیزد، و متأثر از هر آنچه موجب انگیزش است—چه عقلی و چه ذاتی—میل ماندگار به آزادی را برمی‌انگیزد. آگاهی به نیاز برای تلاش و نیاز به برداشتن قدمهای عملی برای رسیدن به آزادی جامعه است که آنارشسیسم را به‌داخل عالم سیاستها

می‌کشاند. در اینجا پرسشی جدال‌آمیز مطرح می‌کنم. زیرا گرچه آنارشئیستها بر سر نظریاتشان در به کار گرفتن روشهای نیل به دگرگونی اجتماعی باهم در اختلاف هستند، اما در اینکه خود را غیر سیاسی و حتی ضدسیاست می‌انگارند، باهم یگانگی دارند. شدیدترین نبردهای میان آنارشئیستها و مارکسیستها بر سر این پرسش در گرفت که آیا جامعه تساوی طلب را می‌توان به دست احزاب سیاسی کارگری که هدفشان به چنگ آوردن ماشین دولت است پی‌ریزی کرد. آنارشئیستها همگی عمل سیاسی را منکر شده‌اند، و اعلام داشته‌اند که دولت را نباید در چنگ گرفت بلکه بایستی الغائش کرد؛ زیرا انقلاب اجتماعی را باید به راهی کشاند که به الغای تمامی طبقات منجر شود، نه به راهی که به سلطه جویی طبقه‌ای، حتی طبقه کارگر بینجامد.

چنین نگرشی را در واقع می‌توان ضدسیاسی توصیف کرد، اما درست همان‌سان که ضدآرمانشهرهایی نظیر دنیای قشنگ نو^۱ و ۱۹۸۴^۲ بخشی از ادبیات آرمانشهری هستند، سیاست ستیزیهای آنارشئیست نیز بخشی از تاریخ سیاسی به‌شمار می‌رود که حد و مرزش را همان‌نهادهای حکومتی که علیه آن می‌جنگد تعیین می‌کند. تحول آنارشیزم پایه پای تحول دولت متمرکز پیش می‌رفت و تاسالهای متمادی، بخشی لاینفک از الگوی سیاسی اروپا و قاره آمریکا بود، یعنی تا زمانی که به‌عنوان یک جنبش مهم از نظر تعداد نفرات، همزمان با سقوط جمهوری اسپانیا ناپدید شد.

بخشی از تفاوت آشکار میان برداشت آنارشئیستی از استراتژی در دنیایی که سیاست بر آن حاکم است، و برداشت جنبشهایی که او با آنها به رقابت برخاسته، از فردگرایی آزاداندیشانه برمی‌خیزد و بخشی

۱. *Brave New World*، اثر آلدوس هاکسلی، ترجمه دکتر سعید حمیدیان.

۲. 1984، اثر جرج اورول، ترجمه دکتر صالح حسینی.

دیگر، از اعتقادی که پیش‌تر دیدیم مبنی بر اینکه دست کم به مفهوم وسیع‌تر، وسیله عمیقاً برهدف تأثیر می‌گذارد. آنارشیست‌ها با همصدا شدن با مسیح در این سخن استعاری که انسان نمی‌تواند به یاری بعل‌زوب^۱ شیاطین را بیرون براند، همه نهادها و احزاب مبتنی بر اندیشه تنظیم دگرگونی اجتماعی از راه اقدام حکومتی و قوانین تدوین یافته به دست انسان را ضد انقلابی می‌پندارند. برای اثبات این استدلال، به این واقعیت اشاره می‌کنند که تمامی انقلاب‌هایی که کارشان را به وسایل سیاسی از پیش برده‌اند به خود کامگی انجامیده‌اند. توسل به فشارشکشان را دگرگون ساخته و به آرمان انقلابی خیانت ورزیده است. به همین دلیل است که آنارشیست‌ها نه تنها به این اعتبار عمل سیاسی را طرد کرده‌اند، بلکه به اصلاح‌گرایی— یعنی نظری که برطبق آن جامعه می‌تواند با معیارهای صلح آمیز دگرگون شود— نیز تاخته‌اند و منکر نظریه دوره انتقالی میان دولت سرمایه‌داری و جامعه آنارشیک شده‌اند. شاید برآستی برای جامعه ناممکن باشد که بایک گام بسوی آزادی کامل حرکت کند، اما آنارشیست برای این باور است که نباید زیر بار چیزی کمتر از هدف خویش برود، و باید به مبارزه خویش ادامه دهد و هرگونه ضعف جامعه ناآزاد را برای رسیدن به هدف غایبش به کار گیرد.

از اینرو آنارشیست‌ها شیوه‌شان را بر مبنای نظریه «عمل مستقیم» پی‌ریزی می‌کنند و مدعی هستند که وسایلشان در اصل اجتماعی و اقتصادی است. چنین وسایلی ریشه متنوع و کاملی از شیوه‌ها

۱. Beelzebub (عبری، = خدای مگسها): به نام خدای مردم عقرون (ج ج غ فلسطین). ظاهراً این نام در اصل بعل‌زبول... بوده، و به سبب اینکه یهودیان خدای بت‌پرستان را تحقیر می‌کردند و حتی از شیاطین می‌شمردند، این نام را نیز تحریف نمودند، و به همین جهت بعل‌زوب از نام‌های شیطان گردید. (دایرةالمعارف فارسى). - م.

را دربرمی‌گیرد— از اعتصاب عمومی و سربرداشتن از خدمت سربازی گرفته تا تشکیل کمونهای تعاونی و اتحادیه‌های اعتباری— و قصد همه این شیوه‌ها آن است که نظم موجود را منحل کند و نیز برای انقلاب اجتماعی آماده شود یا اطمینان حاصل کند که انقلاب چون آغاز شده‌باد اسرازمسیر اقتدارگرایی دریاورد. اما تمایز میان وسایل اجتماعی اقتصادی و وسایل سیاسی درواقع کمتر از آنچه آنارشیبستها معمولاً قائلند روشن شده است، زیرا اعتصاب عمومی که قصد دارد ساختار سیاسی جامعه را دگرگون کند— یا آن ساختار را منحل سازد— درواقع همانطور که کلاوزیتس دربارهٔ جنگ می‌گوید، همانا سیاست است که به وسایل دیگری از پیش برده می‌شود، و درمورد شورشگری‌ای که در دوره‌های گوناگون مورد حمایت آنارشیبستهای خشونت‌گرا بود، و نیز قتل‌هایی که به دست اقلیت تروریست دههٔ ۱۸۸۰ و دههٔ ۱۸۹۰ انجام گرفت، همین امر مصداق دارد.

اما مسئلهٔ تعریف نباید براین واقعیت پردهٔ ابهام بکشد که میان عمل مستقیم آنارشیبستی و روش‌های دیگر جنبش‌های جناح‌چپ، یک تفاوت واقعی وجود دارد. زیرا هرچند ممکن است آنارشیبست‌ها در موضوعات خشونت و عدم خشونت، و عمل توده‌ای و عمل انفرادی با هم اختلاف داشته باشند، ولی آنچه به همهٔ تاکتیک‌های گوناگونی که مورد حمایت آنهاست یگانگی و ویژگی می‌بخشد، این است که بنیاد همهٔ این تاکتیک‌ها تصمیم‌های فردی مستقیم است. فرد داوطلبانه در اعتصاب عمومی شرکت می‌کند؛ به ارادهٔ آزاد خویش عضو یک جامعه می‌شود یا از خدمت سربازی خودداری می‌ورزد یا در شورشی شرکت می‌جوید. هیچ فشاری در کار نیست؛ فرد هر وقت که مناسب بداند می‌آید و می‌رود، دست به عمل می‌زند یا از عمل سربرمی‌تابد. حقیقت دارد که تصور آنارشیبست

از انقلاب در واقع چه بسا اغلب شکل قیام خودانگیخته مردم رابه خود می‌گیرد؛ اما مردم نه به صورت توده به مفهوم مارکسیستی، بلکه مانند مجموعه‌ای از افراد حاکم دیده می‌شوند، که هر کدام باید خود تصمیم به عمل بگیرند.

وسایل عمل انقلابی، که مبتنی بر اراده خودانگیخته فرد است البته باغایت جامعه آزادسازی دارد. در جامعه آزاد اداره اجتماعی و سیاسی امور به دست گروههای کارا و کوچک محلی انجام خواهد شد که از فرد خواستارند تا حداقل ایثار حاکمیت لازم برای یک زندگی غیرمتمرکز و غیربوروکراتیک و بسیار ساده شده را مرعی دارد. در واقع افراد در کمونها و انجمنهای کارگری متحد خواهند شد، درست به همان سان که این انجمنها و کمونها در واحدهای منطقه‌ای به هم خواهند پیوست، و مراجع اقتدار سیطره‌جو جای خود را به دبیرخانه‌های هماهنگ کننده می‌سپارند. در این شبکه ارگانیک منافع متعادل که بر نیاز طبیعی به یاری متقابل بنیاد گرفته است، الگوهای تصنعی فشار غیرضرور خواهد شد.

دل‌بستگی زیاد به حاکمیت‌گزینش فردی تنها بر نظریات آنارشئیستها در مورد شیوه‌های انقلابی و ساختمان آینده جامعه حاکم نیست، بلکه بیانگر طرد دموکراسی و سلطنت فردی از سوی آنها نیز هست. برداشتی که آنارشئیسم را شکل افراطی دموکراسی می‌پندارد، بیش از هر برداشت دیگری از حقیقت بدور است. دموکراسی از حاکمیت مردم‌جانبداری می‌کند و آنارشئیسم از حاکمیت فرد. منظور آن است که آنارشئیستها خود به خود منکر بسیاری از شکلها و دیدگاههای دموکراسی هستند. نهادهای پارلمانی را به این دلیل کنار می‌گذارند که فرد با تسلیم حاکمیت خویش به یک نماینده از آن صرفنظر می‌کند؛ همینکه دست به این کار زد، تصمیماتی که به اسم او انجام می‌گیرد

ممکن است به حدی برسد که دیگر نتواند مهارشان کند. برای همین است که آنارشيسستها رأی دادن را خیانت به آزادی می‌انگارند — هم به شکل نمادین و هم به شکل واقعی. پرودون فریاد برداشت که: «رأی همگانی همان ضدانقلاب است.» و هیچیک از اخلاقی‌اش با حرف او به مخالفت برخاسته است.

اما مخالفت آنارشيسستها با دموکراسی عمیقتر از بحث و جدل بر سر صورت است. این مخالفت متضمن رد تصور مردم به عنوان موجودیتی است متمایز از افرادی که آن را تشکیل می‌دهند. و نیز متضمن انکار حکومت عامه است. در این مورد از جانب آنارشيسستهاست که وایلد می‌گوید: «لزومی ندارد که سلطنت را از عوام جدا کنیم؛ هرگونه اقتدار به یکسان بد است.» آنارشيسستها به ویژه این حق را که اکثریت بتواند اراده‌اش را به اقلیت تحمیل کند طرد می‌کنند. حق به شماره نیست بلکه به عقل است؛ عدالت نه در شمار تن‌ها بلکه در آزادی دل‌های آدمیان است. گادوین می‌گوید: «تنها یک قدرت است که من می‌توانم از صمیم قلب از آن اطاعت کنم و آن چیزی نیست جز داوری اندیشه خودم و حکم وجدان خودم.» و پرودون، دموکراسیها و ناپلئون سوم را مدنظر داشت؛ هنگامی که باغ‌رور اعلام کرد: «هر کس که دست برشانه من می‌گذارد تا بر من حکومت کند غاصب و ستمگر است، و من او را دشمن خودم اعلام می‌کنم!»

به واقع کمال مطلوب آنارشيسسم از آن دموکراسی که به غایت و هدف منطقی خویش رسیده باشد بسی دور است، حال آنکه به آریستو — کراسی همگانی شده و مهذب بسی نزدیکتر است. مارپیچ تاریخ در اینجا یک چرخ کامل زده است. اگر آریستوکراسی در اوج خویش

همچنان که در رؤیای صومعه تلم^۱ رابله^۲ آمده است خواستار آزادی انسانهای شریف شده، آنارشیسیم همیشه از شرف آزادگان سخن رانده است. در رؤیای غائی از آنارشی، این آزادگان، خداگونه و شاهوار ایستاده‌اند، تباری از شاهزادگان انسان که شلی و صفشان می‌کند:

نقاب نفرت‌بار فرو افتاده است
و انسان فارغ از عصای شاهی، آزاد و بی‌حصار، اما انسان برجای
می‌ماند

برابر، بی‌طبقه، رها از بستگیهای قوم و قبیله و ملت
و بدور از هراس و پرستش و مقام و منزلت
و پادشاه خویشتن؛ آکنده از مهربانی و خرد، اما انسان
فارغ از اضطراب و هیجان درون؟
نه، در حالی که هنوز از رنج و گناه
که به اراده خود پدید آورده یا تحمل کرده رهایی نیافته است
و هنوز از چنگال بخت و مرگ و ناپایداری
که آدمی را همچنان برده خود داشته‌اند
آزاد نشده است.

اگر این بندها بر پای آدمی نبود
شاید می‌توانست از بلندترین ستاره این آسمان نامشکوف
که درفش خود را بر فراز این خالی بی‌پایان افراشته است
نیز فراتر به پرواز آید.

اما این رؤیای آنارشیبستهها از آدمی در دنیائی است که هنوز
بیرون از تاریخ و بیرون از زمان قرار یافته است. اکنون به تصویری
تاحدی متفاوت از آنارشیسیم می‌پردازیم که تاریخ تاکنون در خود
گنجانده است.

1. Abbey of Thelème

۲. رابله، فرانسوا (Rabelais) ۱۴۹۰-۱۵۵۳ نویسنده و پزشک فرانسوی. - م.

آنارشیسم آیینی است که از تناقض مایه می‌گیرد و در سیطره آن است، و چنین است که طرفدارانش در عین اینکه از جنبه نظری سنت را طرد می‌کنند، به پیش کسوتان آموزه خویش دلبستگی بسیار دارند. این دلبستگی از این اعتقاد سرچشمه می‌گیرد که آنارشیسم تجلی کششهای طبیعی آدمی است، و گرایش به ایجاد نهادهای اقتدارگرا انحرافی موقتی است. اگر کسی چنین دیدگاهی را بپذیرد، پس آنارشیسم نمی‌تواند صرفاً پدیداری متعلق به زمان حال باشد؛ جنبه‌ای از آنارشیسم که در تاریخ به چشم می‌خورد تنها یک شکل از شکلهای گوناگون عنصری است که همیشه در جامعه حضور دارد. تاریخنگاران آنارشیست، مانند پتر کروپوتکین، ما کس نتلاو^۱ و رودلف راکر^۲، تمام هم خود را صرف یافتن این عنصر همیشه حاضر اما گریزپا کرده‌اند.

شجره‌ای که این نویسندگان اینهمه به‌دقت پرورانده‌اند به‌واقع وحشی عظیم کرده است و در سایه شاخه‌های آن آدمی با نیاکان شگفت‌انگیزی روبرو می‌شود. شاید کروپوتکین افراطی‌ترین همه تبارشناسان آنارشیستی باشد، زیرا او سرچشمه راستین آیین خویش را نه در میان اندیشمندان منفرد، بلکه در میان توده بی‌نام‌ونشان مردم می‌جست. می‌گفت که: «آنارشیسم در میان مردم پایه و مایه گرفته

است، و نیروی سرزندگی و خلاقیتش را تا هنگامی حفظ خواهد کرد که تنها به منزله جنبشی مردمی باقی می ماند.

در علم نوین و آنا‌دیشم این باور در کمال استادی با اصطلاحات تاریخی بیان شده است. در این کتاب کروپوتکین مدعی است که «در همهٔ زمانها در میان جوامع بشری دو جریان اندیشه و عمل در تعارض بوده اند.» در یک طرف، تمایل به «همیاری» قرار دارد که به طور نمونه در عادت قبیله ای و کمونهای روستایی و صنفهای قرون وسطی، و در واقع همهٔ نهادهایی که «گسترش و طرح اندازی شده اند، آنهم نه با وضع قانون، بلکه با روح آفرینشگر توده ها»؛ و در طرف دیگر روش اقتدارگرا قرار دارد که با «مجوس و شمنها و جادوگران و باران سازان و غیگیویان و کشیشان» آغاز شده و با ضابطان قوانین و «سران گروههای نظامی» تداوم یافته است. کروپوتکین با جزم اندیشی سخن خویش را چنین به پایان می برد: «واضح است که آنا‌رشی از این دو جریان، نخستین آنها را پیش رو می گسترده... بنابراین می توانیم بگوییم که در همهٔ زمانها آنا‌رشیستها و دولت گرایان وجود داشته اند.» کروپوتکین در جای دیگر حدس می زند که ریشه های آنا‌رشیسم را باید در «دورترین دوران دیرینه سنگی» پیدا کرد، و با این دیدگاه بسیار شخصی نسبت به ماقبل تاریخ، از میان تمامی گامها و گسترهٔ حرکتهای شورشگرانه تا نخستین اتحادیه های کارگری انگلیس ادامه می دهد، و سرانجام به این نتیجه می رسد که «اینها جریانهای آنا‌رشیستی اصیل و عمدهٔ مشهوری هستند که در تاریخ سراغ داریم».

به موازات بررسی کروپوتکین دربارهٔ آنا‌رشیسم بی نام و گنگ مردم، بررسی دیگر تاریخنگاران جنبش آنا‌رشیستی برای ردیابی عناصر آنا‌رشیستی در افکار فیلسوفان و نویسندگان گذشته جریان دارد. لائو -

تسه^۱ و اریستئیپوس^۲ و زنون، و اتی‌ین دولابوئیسی^۳ و فنه‌لون و دیدرو همه اعضای این جنبش شناخته شده‌اند؛ و آرمانشهر دلنشین شوالیه‌منش صومعه تلم، رابله را به سبب قدرت و استحکام شعار اختیارگرانه اش می‌پذیرد: «هر کاری را که اراده می‌کنی انجام بده!» جنبشهای مذهبی مانند آنا‌باپتیستها^۴ و هوسیتها و دوخوبورها و اسنها را جنبشهای توده‌ای خوانده‌اند و لوشارتیه‌های فرانسوی طرفدار تولستوی هرگز در بیان این موضوع تنها نبوده‌اند که: «پایه‌گذار راستین آنارشی عیسی مسیح بود و... نخستین اجتماع آنارشیستی از آن حواریون.» دو تن از تاریخ‌نویسان اخیر آنارشیسم، آلن سرژان و کلود هارمل نخستین آنارشیست را در ژان‌ملیه کشیش قرن هجدهمی ناحیه اتریپینی^۵ جست‌اند که آزرده‌گی او از مراجع اقتدار روحانی و مدنی عصر خویش در وصیتنامه بزرگی مثل دمل سر باز کرد که برای روستاییان حوزه روحانیش به جا گذاشت (مراجع کلیسا پس از مرگش جلو آن را گرفتند و هرگز به دست کشاورزانی که منظور نظرش بودند نرسید). در آن وصیتنامه وی اقتدار را از هر نوعش به باد سرزنش و انتقاد گرفت و از جامعه شبانی و روستایی مبتنی بر دوستی میان کمونهای دهقانی جانبداری کرد. و اخیراً هم پروفیسور امریکایی جیمز ا. پرو^۶ به دلخواه خویش ثابت کرده است که جان‌کلام کتاب عدالت سیاسی گادوین — و مفهوم ضمنی تمامی اندیشه آنارشیستی — در کتاب چهارم سفرهای گالیود یافت می‌شود؛ وی نخستین نویسنده‌ای نیست که در

1. Lao-Tse 2. Aristippus 3. Etienne de la Boetie

۴. آنا‌باپتیستها: فرقه‌یی از مسیحیان که معتقدند که تعمیمها منحصرأ به مومنان داده شود و یگانه راه اجرای رسم فرو شدن در آب است.

5. Etrepigny

6. James A. Preu

وجود توری دین' یک نیای آنارشستی را در لباس مبدل تشخیص داده است.

اما ریشه های این شجره نامه گسترده بسیار ضعیف تر از آن است که تاب سرشاخه ها را بدانسان که انتظار می رود بیاورد. حتی مطالعه سردستی آنچه نویسندگان ادعا می کنند نشان می دهد که آنچه اغلب به عنوان پیش-تاریخ آنارشسیسم وانمود شده بیشتر ارائه اسطوره ای است برای اقتداربخشیدن به یک جنبش، و نظریه های آن، بیشتر به همان شیوه ای است که کلان یا قبیله ای بدوی دست به آفرینش اسطوره های توتمی خود می زند تا به سنت و تابو اقتدار ببخشد. ناتوانی از درک این موضوع نظر فوق را تأیید می کند که هرچند شورش و میل به آزادی، هردو، در جامعه انسانی عناصری دیرین هستند، اما شکلشان را هماهنگ با دگرگونی شرایط اجتماعی تغییر می دهند. به عنوان مثال، با بررسی شورشهای نمونه وار و کلاسیک عهد باستان مانند پروتوس و اسپارتا کوس، متوجه می شویم که هر یک از اینان با اخلاص در راه آرمان خود برای آزادی به ستیز برخاسته اند؛ با اینهمه نه پروتوس، که در راه منافع الیگارشی اشراف رم در برابر تهدید دیکتاتوری می جنگید، و نه اسپارتا کوس که در پی آزاد کردن بردگان بود تا بتوانند زندگی از هم گسیخته شان را بار دیگر در سرزمینهایشان سروسامانی بدهند، نمی توانستند مفاهیم ویژه برابری اقتصادی و آزادی بدون طبقات را که آنارشستهای قرن نوزدهم در واکنش علیه دولت سرمایه داری و آن تمرکز و ماشینی شدن دم افزونش، به نمایش گذاشتند. سهمی داشته باشند یا آن را درک کنند.

تاریخنویسان آنارشستی، به طور کلی، نگرشهای خاصی را که

در درون و هستهٔ آنارشيسم نهفته است — يعنى ايمان به سزاوارى ذاتى بشر و شوق به آزادى فردى و نابردبارى در برابر سلطه را — با آنارشيسم به عنوان آيين و جنبشى كه در دورهٔ معينى از تاريخ با نظريات و هدفها و روشهاى ويژه‌اش پديدار شد با هم اشتباه گرفته‌اند. اين نگرشهاى نهفته در درون و هستهٔ آنارشيسم را با به‌عقب برگشتن از ميانهٔ تاريخ دست كم مى‌توان در بين يونانيان باستان پيدا كرد. اما آنارشيسم به عنوان گرايش و جريانى متحول و منسجم و آشكارا هويت پذير فقط در دوران نوين انقلابهاى سياسى و اجتماعى آگاهانه پديدار مى‌شود.

فقط پس از واژگونى نظام قرون وسطاى است كه تركيب ويژهٔ آنارشيسم از بينشهاى اخلاقى با انتقاد ريشه‌اى از جامعه به شكلى ملموس سربرمى آورد. اين واژگونى از سويى به ظهور مى‌گرايى و حكومت متمرکز نوين، و از سويى ديگر به پيدائش گرايش و جريانى انقلابى انجاميد كه از همان ابتدا به گسترش دو جريان قدرتمدارانه و اختيارگرا تحول يافت كه در طول قرن نوزدهم با كشاكش ميان ماركسيسم و آنارشيسم به اوج خود رسيد.

همچنانكه فروپاشى عظيم جامعهٔ قرون وسطاىي شكلهاى سياسى و اجتماعى و روحانى به خود گرفت، كه باز كردن گره آنها بسيار دشوار است، همين طور هم جنبشهاى انقلابى تا پايان قرن هفدهم يك نقطه نظر سه‌گانهٔ همانند را حفظ كرد. انتقادهائى افراطى از جامعه در اين دوره نه از جانب اومانيستها، بلكه از جانب ناراضيان مذهبي بنيادگرا برخاست كه بر پايهٔ تفسير راستين كتاب مقدس هم به كليسا و نظامهاى رايج اقتدارگرا و هم به صاحبان ثروت تاختند. شور بازگشت به عدالت طبيعى بهشت موعود به طور ضمنى از درخواستهاى آنان پيدا بود: زمانى كه آدم زمين را مى‌كاشت و حوا مى‌ريست، ارباب ديگر

در این میانه کجا بود؟

خواه کشیش کم‌مایه و فروپایه‌ای به نام جان بال واقعاً چنین بیت مشهوری را از حفظ خوانده باشد یا نه — این شعر بیانگر اشتیاقی است به سادگی از دست رفته که سیصد سال بعد در جزوه‌های دورهٔ جمهوری انگلستان انعکاس می‌یابد.

درخواست‌های دهقانانی که در قرن چهاردهم در انگلستان و اوایل قرن شانزدهم در آلمان سر به شورش گذاشتند، در ذات خود انقلابی نبود. ناراضیان در آرزوی پایان یافتن تحمیلات روحانیان و لردها بودند، بیش از هر چیز فروپاشی نهایی نهاد رو به مرگ برده‌داری را می‌خواستند. اما معدودی از آنان پا را از این درخواست‌های اصلاح-طلبانهٔ ساده فراتر گذاشتند. کشاورزان انگلیس با اعتماد به وعده‌های ریچارد دوم، حتی پس از به قتل رسیدن رهبرشان وات تایلر^۱، ایمان ساده‌دلانهٔ خویش را به برخی جنبه‌های فتووالیسم آشکار ساختند. تلقی آنان را می‌توان با تلقی روسهای بیسواد^۲ مقایسه کرد که در سال ۱۹۰۵ پشت سر پدر گاپون^۳ به سوی کاخ زمستانی به راه افتادند، با این امید احمقانهٔ فاجعه‌آمیز که نه با گلوله — که واقعاً در انتظارشان بود — بلکه با همدردی تفاهم‌آمیز تزار — آن پدر نمادین دنیای هنوز

1. John Ball

۲. Wat Tyler: بعد از جنگ داخلی (انقلاب پیرایشگر)، آ. کرامول، پارلمنت معروف به پارلمنت دنباله را منحل کرد. ارتش او را عنوان لرد سرپرست ممالک مشترک المنافع انگلستان، ایرلند، و اسکاتلند داد، که با پارلمنت یک مجلسی حکومت کند. اگرچه جلسات پارلمنت منعقد می‌شد، کرامول حکومت مطلقه داشت. در سال ۱۶۵۳، وی پارلمنت دنباله را منحل کرد، و حکومت سرپرستی برقرار شد. از نتایج این انقلاب برآمدن طبقه متوسط، کمک به رواداری دینی، و پایان دادن به کشمکش شاه و پارلمنت بر سر قدرت بود.

3. Gapon

نیمه فئودال‌شان — روبرو خواهند شد.

با اینهمه در میان رهبران دهقانان انگلیس و آلمان بود که نخستین نشانه‌های انتقادات اجتماعی پدیدار شد و به آنا رشیسم انجامید. آن بخش از سخنرانی جان بال که فروآسار آن را حفظ کرده است، تقریباً تمامی آن چیزی است که ما درباره عقاید این مرد ناآرام می‌دانیم، مردی که تنها نیمی از وجودش از سایه‌های قرون وسطی سربرآورده است. در این سخنرانی جان بال هم به مالکیت و هم به اقتدار، حمله می‌کند و چنان پیوندی میان این دو به مخاطب القاء می‌کند که پیش در آمد جدلهای آنا رشیستهای قرن نوزدهم است.

اوضاع در انگلستان روبه‌راه نمی‌شود و نخواهد شد، مگر اینکه اجناس و کالاها اشتراکی شود و آن وقت دیگر نه برده‌ای در کار خواهد بود و نه سروری، و ما برابر خواهیم بود. آنها — همانها که سروران می‌نامیم — چرا بر ما فائق آمده‌اند؟ چگونه سزاوارش را یافتند؟ چرا در قید و بندمان نگاه می‌دارند؟ اگر همه ما از یک پدر و مادر یعنی از آدم و حوا هستیم، چگونه می‌توانند بیان دارند یا ثابت کنند که اختیاراتی بیشتر از ما دارند؟ مگر برای آنکه ما را وادارند برایشان کار کنیم و تولید کنیم تا مصرف کنند!

حتی اگر وقایع نگار خود به جزئیات پروبال داده باشد لحن این سخنرانی اعتماد بر انگیز می‌نماید؛ آمیزه ویژه ایست از تعالی مذهبی و عیبجویی اجتماعی که از طریق آن هر چه «نهضت اصلاح دینی» به اشکال ریشه‌ای تر خود می‌گراید، با آن مانوس تر می‌شویم. اما اگرچه جان بال مالکیت خصوصی را محکوم می‌سازد و خواستار برابری است، به نظر نمی‌آید که حکومت را دقیقاً طرد کرده باشد. انسان مدتهای بس دراز شاهد تقاضا برای کمونیسم مساوات طلبی بوده است که از درون قالبی اقتدارگرا سربرمی‌آورد. نخستین ارائه ادیبانه از یک جامعه آرمانی مساوات طلب،

یعنی کتاب آدها نشهر سر تاسس سورا (۱۵۱۶)، از اقتداری برگزیده و پیچیده متأثر است و قوانین فوق العاده سخت و دقیقی را بر رفتار فرد تحمیل می کند. و هرچند برای کشف عناصر آنارشستی در انقلاب دهقانان آلمانی به رهبری توماس مونستر^۲، و کمون آنا باپتست های مونستر^۳، کوششهایی به عمل آمده است، اما در عمل به نظر می رسد که هریک از این جنبشها نگرشهای ناقصدارگرا را که در اظهارات بعضی از رهبران شان بدانها اشاره شده است، نفی می کنند. برای نمونه، مونستر اقتدار را نکوهش می کرد، اما هیچ پیشنهاد عینی و ملموسی از نوعی جامعه که بتوان بدون اقتدار اداره اش کرد ارائه نداد، و وقتی کوشید که جامعه مشترک المنافع آرمانیش را در مولهاوزن^۴ برپا کند، به واقع این جامعه کمترین شباهتی به جامعه آنارشستی پیدا نکرد انگلس در کتاب جنگ دهقانی در آلمان^۵ این وضعیت را بروشنی بسیار جمع بندی کرده است:

اشتراک همه مالکیتها و وظایف کار همگانی و همسان، و براندازی هرگونه اقتدار اعلام شد. واقعیت این است که مولهاوزن یک شهر پادشاهی جمهوریخواه باقی ماند بنا ساختی که اندکی دموکراتیک بود، با مجلس سنایی که با رأی همگانی گزیده می شد و تحت نظارت مجمع بحث آزاد بود، و تنها ویژگی این شهر این بود که تنگدستان را با شتاب و سردستی اطعام می کردند. این دگرگونی اجتماعی که طبقه متوسط پروتستان معاصر را آنهمه به وحشت انداخت، به واقع هرگز از یک کوشش ضعیف و ناخودآگاه که به طور زودرس و نابهنگام برای برقراری جامعه بورژوازی در دوره بعد به عمل آمد فراتر نرفت.

اما راجع به آنا باپتست ها، تخطئه اقتدار دنیوی توسط آنها با تمایلاتشان نسبت به حکومت دینی منافات داشت، و در اقدام آنان به وضع اجباری

1. Sir Thomas More 2. Thomas Münzer 3. Münster
4. Mülhausen 5. *The Peasant War in Germany*

نظام اشتراکی در مونستر، یا نفی بلد کسانی که از آنا باپتیست شدن سر برتافتند، یا گرایششان به شمایل شکنی پیرایشگرانه که به ناپودی دستنوشته‌ها یا آلات موسیقی انجامید، گواه و شاهد اندکی بر گرایش به یک اختیارگرایی اصیل می‌توان یافت. چنین می‌نماید که گروه کوچکی از قدیسان آنا باپتیست در سراسر تاریخ توفانی کمون مونستر اقتدار بیرحمانه‌ای را اعمال کرده‌اند، و در پایان یان لیدنی! نه تنها رهبر معنوی بلکه حاکم موقت شهر نیز شد. وی مدعی بود که «پادشاه زمین» است، چنین مقرر شده است که در «سلطنت پنجم» راهنما و رهبر باشد تا زمینه را برای «دومین ظهور مسیح» آماده کند.

آنچه این جنبشها، از یک دیدگاه آنا رشیستی، ظاهراً کم داشتند همان عنصر فردگرایی بود که می‌بایست به مساوات‌طلبی آنان تعادلی ببخشد. رها شدن از آن تمایل قرون وسطایی که انسان را همچون عضوی از جامعه‌ای تلقی می‌کرد که از جانب خدا مقدر شده است، فرایندی کند بود، و شاید کندتر از همه در میان طبقه کشاورز و افزارمند که به الگوی اشتراکی و زندگی صنفی و روستایی خو گرفته بودند، همان چیزی که انقلابهای دهقانی و نهضت آنا باپتیست بیش از همه بر آن پایه پی‌ریزی شده بود. در این باب تاریخ‌نگاران آنا رشیست دچار این خطا می‌شوند که جامعه بدوی یا جامعه قومی قرون وسطایی را که مبتنی بر همیاری و کمابیش ماهیتاً تساوی طلب است فردگرایانه انگارند؛ البته اغلب واقعیت برعکس این بوده است و این جوامع به یک الگوی سنتی تمایل داشته‌اند که از افراد انتظار هم‌رنگی با جماعت را دارد و از رفتار غیرعادی برآشفته می‌شود.

تمایل به فردگرایی در اروپای بعد از قرون وسطی در میان طبقات با فرهنگ شهرهای ایتالیا در قرن پانزدهم، پدیدار می‌شود، و به صورت

کیش شخصیت بروز می کند که هیچ ربطی به نظرات اصلاح اجتماعی ندارد، و اغلب همانقدر در پی ارضای خواسته های حاکم مستبد است که در پی ارضای میل کمال جویی جامع الاطراف دانشمند اومانیست. البته توجه تازه ای هم نسبت به انسان به عنوان یک فرد، و نه فقط به عنوان عضوی از نظم اجتماعی، پدید می آورد. این مسئله توجه به فرد از دوره دانته در ادبیات اروپای جنوبی و از دوره چاسر در ادبیات انگلیس رخنه می کند، تا بدانجا که به شکلهای ادبی فرد-گرایانه مانند درام عهد الیزابت، کشیده می شود و به زندگینامه، خود زندگینامه، و سرانجام به رمان می رسد که یکسره بر پایه توجه هرچه ژرفتر به سرشت عاطفی و روانشناسی انسان قرار دارد و این سرشت را در مقابل زمینه اجتماعی اش می گذارد نه در متن آن و به آن برجستگی می بخشد.

به موازات این تجلیل دنیوی از فرد، مراحل بعدی «اصلاح طلبی» به یک رادیکالیسم مذهبی می انجامد که از فرقه های هزاره گرا نظیر آنا باپتیستها فراتر می رود - بویژه در میان کواکرها - که دیدگاه شخصی را نسبت به مذهب رواج می دهد، و شکلهای سازمان یافته را طرد می کند، و خود را بر پایه «نور باطنی»، یا همانطور که جورج فاکس گفته: «نور خدایی که در درون هر آدمی هستی دارد» استوار می سازد، نظریه ای که به نظریه تولستوی شبیه است و از برداشت برخی از آنارشیستها از عدالت فطری خیلی دور نیست.

این گرایشهای دنیوی و دینی به تمامی، قرن هفدهم را بسوی آگاهی ژرفی از ارزش آزادی فردی سوق می دهد. همزمان با «جنگ داخلی انگلستان» این تمایل اولین جنبش نمایان آنارشیستی را پدید

می آورد.

مردانی که جنگ داخلی را به راه انداختند — هر دو طرف — بیش از آنچه که معمولاً به آن اذعان می شود، وارثان فردگرایی رنسانس بودند؛ شاید برای کیش شخصیت باروک نمونه ای عالی تر از «شیطان» میلتون نباشد. در سوی دیگر، قیام طرفداران استقلال کلیساهای محلی در مخالفت با کالوینیسیت ها، چرخش فزاینده ای را به سمت تأکید بر آگاهی شخصی به منزله راهنمای گزینش دینی و اخلاقی نشان می دهد و البته میلتون هم در کتاب آدنو پاجیتیکا^۱ به نتیجه ای که می رسد بیشتر اختیارگراست تا آزادمنش. دگرگونیهای اقتصادی و اجتماعی، ظهور سرمایه داری نخستین و تحکیم و به هم پیوستن حکومت ملک داری، همگی به همان سو سمتگیری داشتند و ترکیب آنها آن حالت افراطی تنش سیاسی را پدید آورد که از شورشگری به نخستین دیکتاتوری نوین انقلابی — به نخستین الگوی کرامول از حکومت اقتدارگرا — اما هم چنین به ضد آن انجامید.

زیرا خود همین فردگرایی که طبقات متوسط جامعه را در کشمکش سیاسی و نظامی برای ایجاد یک طبقه الیگارشسی با پوشش رسمی دموکراتیک فرو برد، در میان طبقات پایین به پیدایش دو جنبش رادیکال انجامید. جنبش بزرگتر از آن «مساوات طلبان»^۲ یعنی نیاکان چارتیست ها^۳ و مدافعان حق رأی همگانی بود. گرچه برخی از آنان مانند والوین^۴ مالکیت اشتراکی را مطرح کردند، اما خواست عمومی شان بیشتر سیاسی بود تا برابری اقتصادی، و نیز ایجاد یک نهاد دموکراتیک برای ازین بردن امتیازات بیخودی که افسران عالی رتبه «ارتش طراز نوین» کرامول برای خودشان قایل بودند. یکی از

1. *Areopagitica* 2. *Levellers*
3. *Chartists* 4. *Walwyn*

پیش‌بینیهای غریب آن سخن سخت و طعن‌آمیز انقلابی فرانسه یکی از رساله‌نویسان طرفدار کرامول گواه است، آنجا که بر «مساوات‌طلبان» انگ «آنارشئیستهای سویسی اجیر شده» می‌زند. اما «مساوات‌طلبان» نماینده واقعی جناح آنارشئیستی جنبش انقلابی انگلستان در قرن هفدهم نبودند، بلکه گروه مستعجلی بودند که به لحاظ شکل ویژه اعتراض اجتماعی‌شان نام زمین‌کاوان بر خود گرفتند.

«مساوات‌طلبان» عمدتاً از میان درجات پایین‌تر «ارتش طراز نوین» برخاسته بودند که سهم خود را در اداره مملکت می‌خواستند، مملکتی که برای رهایی‌اش از سیطره «حقوق الهی شاهان» ستیز کرده بودند. از سوی دیگر، زمین‌کاوان اغلب مردمان فقیری بودند، قربانیان رکود اقتصادی که جنگ داخلی به دنبال داشت، و خواسته‌های آنان بیشتر اجتماعی و اقتصادی بود. آنها دریافتند که به وسیله کسانی که همچنان ثروتمند مانده بودند، نه تنها از حقوق سیاسی بلکه حتی از حقوق اولیه و سبیل بقا نیز محروم گشته‌اند. اعتراضشان فریاد گرسنگی بود، و رهبران‌شان، جرارد وینستلی^۱ و ویلیام اورارد^۲، هر دو از مصائب زمانه در رنج بودند. وینستلی پارچه‌فروش سابق لانکشایر بود که به لندن آمده بود تا خودش تجارت پارچه کند، و رکود اقتصادی خانه خرابش کرده بود. «من از دو سولطمه خوردم، هم از ملک، هم از تجارت، و مجبور شدم که حسن‌نیت دوستانم را که اعتباری برایم قائل بودند بپذیرم، و به زندگی در روستاتن دردم». اورارد کهنه‌سربازی از جنگ داخلی بود که به سبب اشاعه تبلیغات برای «مساوات‌طلبان» بیرونش کرده بودند.

زمین‌کاوان در سال ۱۶۴۸ کارشان را با نظر آغاز کردند، و در

سال ۱۹۶۹ دست به عمل زدند. نخستین مقاله وینستئلی، تحت عنوان حقیقت مرش دا بر فراز (سواپیها بلند می کند، پایه فلسفی جنبش را به منزله پایه‌ی خردگرایانه بنیاد نهاد. خدا از دیدگاه وی چیزی جز خرد، آن روح درنیافتنی نبود. می پرسد که «این خرد کجا منزل می کند؟» «در درون هر آفریده‌ای و به فراخور سرشت و وجود آن آفریده منزل می کند، و اما بیش از همه در حد ولایش در آدمی. به همین دلیل انسان موجود خردمند نامیده می شود.» و با پیش دستی جالب برتولستوی ادامه می دهد: «... این است ملکوت پروردگار در آدمی».

از این برداشت کمابیش وحدت وجودی از «خدا» به مثابه «خرد» باطنی، نظریه رفتار پدید می آید که بنا بر آن اگر بشر بر پایه طبیعت خردگرای خود عمل کند، وظایفش را در مقام موجودی اجتماعی انجام داده است.

بگذار خرد بر انسان فرمانروا باشد، چنین انسانی جرئت تعدی و کار ناروا بر هموعان خود ندارد، آن طور که با او رفتار می شود رفتار خواهد کرد. زیرا خرد به او می گوید همسایه‌ات امروز گرسنه است و عریان، بر تو واجب است که غذا و پوشاکش دهی. بسا فردا نوبت تو باشد و آنگاه او آماده یاری کردن به تو خواهد بود.

این شیوه اندیشیدن به مسیحیت راستین نزدیک است، اما همانقدر هم به دیدگاه کروپوتکین درباره انگیزش همیاری نزدیک است. وینستئلی در تندترین مقاله اش، قانون نوین عدالت، با آوردن یک رشته قضایا و جملات به عناصر آنا رشیستی اندیشه اش جان تازه می بخشد.

او برابر پنداشتن مسیح با «آزادی جهانی» را با بیانی درباره سرشت فاسد اقتدار آغاز می کند، و همین جا نه تنها قدرت سیاسی، بلکه قدرت اقتصادی ارباب بر نوکر و قدرت خانوادگی پدر بر فرزند و شوهر بر زن را نیز مورد انتقاد قرار می دهد.

هر کس اقتداری را فراچنگ آورد بر دیگران ستمگری می کند؛

همچون بیشتر شوهران، پدران و مادران، اربابان، قاضیان، که پیروی از امیال شیطانی آنها را وامی دارد مانند اربابان ستمکار با آنان مثل زبردستان رفتار کنند، غافل از اینکه زنها، کودکان، نوکران و زبردستانشان هموعانشان هستند، و در تقدیس آزادی با آنها سهم برابری دارند.

اما «امتیاز برابر برای سهم بودن در تقدیس آزادی» امتیازی انتزاعی نیست. پیرویش با حمله به حق مالکیت بستگی دارد، و در همینجا وینستلی به پیوند ذاتی میان قدرت اقتصادی و سیاسی پافشاری می‌ورزد.

بگذار تمام انسانها هرچه می‌خواهند بگویند، مادام که حاکمانی از این قبیل وجود دارند که زمین را از آن خود می‌دانند، این مالکیت ویژه من و تو را در اختیار خود گرفته‌اند، مردمان عادی هرگز آزادی خویش را به دست نخواهند آورد، نیز زمین از رنجها، ستمها، شکوها رها نخواهد شد، به همین علت است که آفریدگار تمامی مخلوقات را همواره به خشم می‌افکنند.

اگر انتقاد وینستلی از جامعه بد انسان که او آن را در این مرحله قاطع از خطمشی خود باز می‌بیند، به طرد اختیارگرایانه هم اقتدار و هم مالکیت ختم شود، رؤیای او از آن نوع جامعه مساوات طلبانه‌ای که قصد ایجادش را داشت بسیاری از جنبه‌های همان جامعه آرمانی‌ای را مجسم می‌کند که آنارشئیستها دو قرن بعد در نظر داشتند.

وقتی این قانون کلی برابری در هر مرد و زنی پرورده شود، آنگاه هیچ کس نخواهد توانست بر موجودی دیگر مدعی شود و بگوید این مال منست و آن مال شما. این کار منست و آن کار شما. اما همه دست در دست و با مشورت هم زمین را خواهند کاشت و ربه را پرورش خواهند داد، و برکت زمین برای همه یکسان خواهد بود؛ وقتی کسی به محصول غله یا به گاو و گوسفندی نیاز داشته باشد، ب راحتی می‌تواند از انبار همسایه بردارد. خریدن و فروختن در کار نخواهد بود و نه بازاری، بلکه سراسر زمین گنج مشترک همه انسانها خواهد بود، زیرا زمین از آن خداست... وقتی انسان

خور و نوش و تن پوش دارد، همه چیز دارد، و همه با شادمانی به یاری همدیگر برای فراهم آوردن چیزی مورد نیاز به نیروی دستان خود متکی خواهند بود. هیچ کس بر دیگران سروری نخواهد کرد، بلکه هر کسی آقا و سرور خود خواهد بود، و تابع قانون عدالت، برابری و خردی که در درون اوست و بر او فرمان می راند، که همان خداست.

کار به اشتراك انجام می گیرد و حاصل آن به طور برابر تقسیم می شود؛ حاکمی در کار نیست، و مردم به تلقین و به حکم شعور خود در صلح و صفا با هم زندگی می کنند؛ تجارت از میان می رود و نظام انبار باز به جایش می نشیند: این همه شباهتی به طرح ابتدایی جامعه کمونیستی-آنا رشیستی کروپوتکین دارد؛ در این طرح آخرین دستکاری هم انجام می گیرد که این شباهت را کاملتر می کند، و این هنگامی است که وینستلی با پیشی گرفتن از زنجیره اندیشمندان اختیارگرا، مجازات را به این عنوان که جنایات ناشی از نابرابری اقتصادی است، محکوم می کند.

زیرا به یقین همین مالکیت خصوصی من و شما همه بدبختی را برای مردم به ارمغان آورده است. اولاً، باعث شده که مردم مال همدیگر را بدزدند. دوماً همین مالکیت خصوصی قوانینی را پدید آورده که آنهایی را که دزدی می کنند به دار بیاویزند. مردم را وسوسه می کند که عمل شیطانی و ناشایست انجام دهند و سپس به سبب انجام آن عمل آنها را می کشند. بیایید همه داوری کنیم آیا این خود شیطان بزرگ نیست؟

وینستلی در این موضوع پافشاری می کند که تنها راه پایان دادن به بیعدالتی اجتماعی به عهده خود مردم است که وارد میدان عمل شوند. از نقش مردم فقیر در اصلاح و جان تازه بخشیدن به جهان باشوری الهام-آمیز گفتگو می کند: «پروردگارا اکنون مردمی را از میان گردوغبار روی پای خود بلندشان می کند که از میان پایین ترین و منفورترین مردم

هستند... در اینها و ازمیان اینهاست که ابتدا «قانون» عدالت سر خواهد زد.» وینستلی معتقد است که مردم با گرفتن زمین و کار کردن در آن، که نمایانگر سرچشمه اصلی ثروت است، باید وارد عمل شوند. او به زور گرفتن املاک ثروتمندان را ضروری نمی‌داند. مردم فقیر می‌توانند در زمین و چراگاه عمومی و زمینهای بایر مستقر شوند (که آنها را دوسوم کشور برآورد می‌کند) و با هم در آنجا کار کنند. از این سرمشقتها مردم می‌توانند فضیلت زندگی جمعی را بیاموزند، و زمین «گنج مشترکی» می‌شود که فراوانی را در کمال آزادی به همگان ارزانی می‌دارد. بهترین صفحات قانون نوین عدالت تا سطح شور پیامبرانه فرامی‌رود.

و هنگامی که خداوند مکان و شیوه کار را به من نشان دهد و از ما که مردمانی عادی هستیم بخواهد که زمینهای مشترک را کود بدهیم و روی آنها کار کنیم، آن وقت من پا پیش خواهم گذاشت و با کار و عمل خویش از آن جانبداری خواهم کرد و با نانی که با عرق جبینم درمی‌آورم، به زمین، بی آنکه به کسی اجاره بدهم، یا از کسی اجاره بگیرم، فارغ از این که مال منست یا مال دیگران، نگاه خواهم کرد.

خداوند درنگ نکرد. قانون نوین عدالت در ژانویه سال ۱۶۴۹ منتشر شد، و در اوایل ماه آوریل وینستلی و همکارانش بارهسپار شدن به طرف سنت جورج هیل^۱ نزدیک والتون-آن-تیمز^۲ به یک رشته عملیات مستقیم دست زدند، در آنجا به شخم زدن زمین بایر پرداختند و گندم و هویج فرنگی و هویج و حبوبات کاشتند. شمار آنها به سی تا چهل نفر می‌رسید، وینستلی از کارگران کشاورز بومی دعوت کرد که به آنها پیوندند، با این پیشگویی که بزودی تعدادشان به پنج هزار نفر افزایش خواهد یافت. اما ظاهراً «زمین کاوان» حتی میان همسایه‌های فقیر خود همدردی زیادی را برنمیگیختند، حتی سبب

1. St George's Hill

2. Walton-on-Thames

دشمنی فراوان کشیشان محلی و صاحبان زمین شدند. اوباشان مزدور، آنها را درهم کوفتند و بازپرسان جریمه‌شان کردند؛ گله آنها را بیرون راندند و گیاهان نورسته و نهال‌شان را زیر پا له کردند، کلبه‌های کم-دوامشان را به‌آتش کشیدند؛ آنان را به‌پیش‌ژنرال فیرفاکس^۱ احضار کردند اما تهدید و ایجاد هراس او کاری از پیش نبرد. گروه‌های سربازان را برای بازجویی‌شان اعزام کردند، اما سربازان وقتی شواهد و نشانه‌های سودمندآموزه‌های «زمین کاوان» را دیدند عقب‌نشینی کردند. در خلال این ماه‌های سخت و نیستلی و پیروانش، از برانگیخته‌شدن برای شدت عمل، که خود از آن نفرت داشتند، سر تافتند. در طول سال ۱۶۴۹ جزوه‌های آنها یکی پس از دیگری سرشار از شکوه‌های عدالتخواهانه علیه دنیایی که از به‌رسمیت شناختن آنان خودداری می-کرد انتشار یافت؛ حتی رسولانی به‌داخل کشور فرستادند که به‌اشغال زمینهای بایر در چند نقطه از حومه لندن و حتی در شهرهای دورتر مانند گلوسترشایر^۲ دست به تحریک زدند.

اما حتی بردباری «زمین کاوان» دلیلی علیه زجر و آزار سنگدلانه نبود. در مارس ۱۶۵۰ اسکان‌یافتگان سنت جورج هیل را ترك کردند و از تلاش خود برای پیش بردن انگلستان بسوی کمونیسم طرفداربرابری ارضی، از طریق نیروی سرمشق و نمونه، دست کشیدند. کوچ نشینهای دیگر حتی عمرشان کوتاهتر بود، و «زمین کاوان» به‌منزله یک جنبش تا پایان سال ۱۶۵۰ دیگر از میان رفته بودند.

وینستلی به‌مدتی کوتاه به‌گسترش نظراتش که اکنون به‌تمامی از راه نوشتن بود، ادامه داد و در سال ۱۶۵۲ با مورد خطاب قرار دادن کرامول که نامحتملترین کسی بود که به‌کیش او درآید، آخرین و مفصلترین اثر خود یعنی قانون آزادی ددیک مراهمانه، یا دادوسی

1. General Fairfax

2. Gloucestershire

حقیقی بازگردانده شود، را نوشت. اعتدال نسبی این مقاله حکایت از آن دارد که شیفتگی و افراطگرایی نظرات او هر دو رفته رفته با تجربه سنت جورج هیل سست شده اند. زیرا او اگرچه کمابیش به جانبداری از کمونیسمی تمام عیار ادامه می دهد، برنامه سیاسی ای که پیش روی گسترده با برنامه «مساوات طلبان» افراطی اندکی تفاوت دارد، از جمله فراخوانی برای پارلمانهای یکساله، تهیه و تدارک برای انواع افسران گوناگون و ناظران، طرح اجباری کردن کار و حتی پذیرفتن مجازات مرگ برای خلفای خاص علیه جامعه. قانون آزادی توجه کمی را برانگیخت، وینستلی پس از انتشار آن به چنان ابهام و گمنامی شدیدی پناه جست که حتی مکان و تاریخ مرگش نیز ناشناخته ماند.

جنبش «زمین کاوان» هیچ میراثی برای جنبشهای اجتماعی و سیاسی متأخر به جای نگذاشت، گرچه شاید بر کویکرها - که برخی از حامیانش بسویس جلب شده بودند - تأثیر گذاشته باشند. آنان براسستی چنان در هاله فراموشی فرو رفتند که حتی ویلیام گادوین، به هنگام نوشتن کتاب تاریخ کشورهای مشترک المنافع به نظر نمی آمد که متوجه این نکته شده باشد که آموزه «زمین کاوان» چقدر به آنچه او خود در کتاب عدالت سیاسی مطرح کرده بود شباهت داشت. حتی اهمیت وینستلی به عنوان پیشرو ایدئولوژیهای نوین اجتماعی تنها در پایان قرن نوزدهم شناخته شد، و پس از آن بود که برخی از مارکسیستها به لحاظ توانمندی نظرات کمونیستی اش کوشیدند وی را نیای خویش قلمداد کنند. اما آن بهشت روستایی که وینستلی در قانون نوین عدالت تصویر می کند هیچ رنگ مارکسیستی ندارد. کمونیسم او کاملاً اختیاری-گرایانه (آزادی گرانه) است، و کوشش او و دوستانش برای به سامان رساندن و پیگیری اصول سنت جورج هیل در همان آستانه سنت آنارشیبستی اقدام مستقیم باقی می ماند.

هیچ حادثه یا جنبشی چه در انقلاب امریکا و چه در انقلاب فرانسه چنین پیشگویانه طرح جزئی آینده آنارشیستی را انسان که زمین-کاون در سالهای ۱۶۴۸ و ۱۶۴۹ ایجاد کردند به دست نمی دهد. در طی قرن نوزدهم، امریکا و فرانسه هر دو سرشار از اندیشه و کردار آنارشیستی گوناگون بودند، اما نمودهای این گرایش در انقلابهای بزرگ قرن هجدهم آنی و ناقص بود.

برخی از نویسندگان در دموکراسی تامس جفرسون^۱ به عنصری آنارشیستی برخورد کرده اند، اما با اینکه او و بسیاری از پیروانش، که از میان آنها برجسته ترینشان جوئل بارلو^۲ است، که عدالت میاسی گادوین را می ستودند، در نوشته های جفرسون شواهد اندکی هست که نظرات گادوین را با تمام افراطش پذیرفته باشد، یا اینکه هرگز موضعی فراتر از یک مخالف حکومت افراط کار داشته باشد. هنگامی که آن عبارت معروفش را به زبان آورد — «بهترین حکومت آن حکومتی است که کمترین حکومت را بکند» — اقتدار را انکار نکرد. برعکس، فکر می کرد که اگر مردم در فعالیتهای حکومت به طور تمام و کمال شرکت کنند شاید از زیانباری آن بکاهد.

تأثیر گذاشتن بر حکومت بایستی میان مردم تقسیم شود. اگر هر فردی که در شمار توده هاست در اقتدار نهایی شرکت کند حکومت راه به سلامت خواهد برد؛ زیرا فساد و تباهی، تمامی توده منابع خصوصی ثروت را افزونتر خواهد کرد.

چنین عباراتی آشکارمی سازد که جفرسون به نظام حق رأی همگانی، نظامی که مردم تا حد ممکن از حاکمیت و رهبری برخوردارند، توجه دارد وضعیتی که درست مانند نمونه های دیگر اقتدار نقطه مقابل نظرات آنارشیستی است. و در عین حال وقتی که او از «شورشی مختصر و هرچند

1. Thomas Jefferson

2. Joel Barlow

وقت یکبار» صحبت می کند که «همچون توفانها در طبیعت، در عالم سیاست نیز امری خوب و ضروری است»، از قرار معلوم در این شورش بیشتر نیروی اصلاحی می بیند تا نیروی انقلابی. «از فساد حکومت جلوگیری و توجه عمومی را به امور عامه تقویت می کند».

درواقع، تماسی خط مشی جفرسون، به عنوان رئیس جمهور توسعه طلب، نجیب زاده برده دار ویرجینیائی و رهبر سیاسی با مهارت در سازش، به ته مایه اقتدارگرانه نوشته هایش استحکام می بخشد، و سخت علیه این ادعا که او را جایی در معبد پیشینیان آنارشیسست است، به بحث می پردازد.

تامس پین^۱ را می توان یک مدعی بسیار اصیل شمرد، که زندگیش تجسم آرمانهای مشترکی بود که جنبشهای انقلابی اواخر قرن هجدهم، کشورهای بریتانیا، امریکا و فرانسه را به هم پیوند می داد. بی اعتمادی مفرط پین نسبت به حکومت، بی تردید در گادوین که در فاصله سالهای تعیین کننده ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۲ با وی هم دست و مرتبط بود اثر گذاشت، و جدلهای او درباره عیب و نقص شان دقیقاً (آنطور که نقل می کنند) بخشی از بافت و ساخت عدالت سیاسی را پی ریخت. پین یکی از آنهایی بود که فکر می کرد به واقع وجود حکومت یک ضرورت است، اما ناگوارترین ضرورت نیز هست زیرا تباه شدن معصومیت ازلی بشر را حکومت بر سر ما آورد. از همان آغاز جنگ استقلال امریکا، پین در مقاله تاریخی خود تحت عنوان عقل متعارف میان جامعه و حکومت تمایزی قائل شد که وی را به همان دیدگاهی که بعدها گادوین آن را پی افکند، نزدیک کرد.

برخی از نویسندگان جامعه و حکومت را چنان درهم آمیخته اند که گویی یا تمایز اندکی با هم دارند یا اینکه اصلاً تمایزی

با هم ندارند؛ حال آنکه نه تنها با هم متفاوتند، بلکه دارای منشأ و مبادی متفاوتی نیز هستند. جامعه حاصل نیازهای ماست و حکومت دستاورد شرارتهای ما؛ اولی با وحدت بخشیدن به عواطف و علائق ما به طور اثباتی برانگیزاننده و مشوق سعادت ماست و دومی به طور منفی بازدارنده شرارتهای ما. یکی منادیگر وصل است و این دیگری بانی جداییهاست. اولی حامی است و دومی کیفر بخش.

جامعه در هر حالتی نعمت و برکت است، اما حکومت حتی در بهترین حالت خود چیزی جز بلا و شرارت ضروری نیست و در بدترین حالتش بلا و شرارتی تحمل ناپذیر است. زیرا وقتی در رنج و تعبیم یا در معرض همان مصائب ناشی از حکومتی هستیم که بایستی در یک سرزمین بدون حکومت انتظارش را داشته باشیم، وقتی بر ما روشن شود که ما خود وسایل چیزی را که از آن رنج می‌بریم به دست خود فراهم کرده‌ایم آنگاه بر مصائبمان می‌افزاید. حکومت مانند جامه، نشانه معصومیت از دست رفته است و کاخ شاهان بر روی ویرانه‌های آلاچیقهای بهشت بنا شده است.

بی‌اعتمادی بین نسبت به حکومت مصرانه و دیرپای بود؛ در واقع، این بی‌اعتمادی احتمالاً با مشکلاتی که درست کرداری و شرف او برایش پیش می‌آورد، آنجا که پای حکومت‌های انقلابی در میان بود حتی افزون‌تر می‌شد. شانزده سال بعد، در کتاب حقوق بشر، وی در مقابله با ادعای حکومت، تأثیر سودمند آن کوشش‌های طبیعی اجتماعی را مطرح کرد که بعدها کروپوتنکین مایه و موضوع کتاب همیادی خود را از آن گرفت.

بخش اعظم نظمی که در میان نوع بشر حکمفرماست ناشی از اثر حکومت نیست. خاستگاه و اصل خویش را در اصول و مبادی جامعه و نهاد طبیعی بشر دارد، این نظم مقدم بر حکومت است و اگر هم صورت و قالب حکومت از بین برود باز هم وجود خواهد داشت. وابستگی متقابل و علائق دوجانبه‌ای که انسان به انسان و نیز تمام بخش‌های اجتماع متمدن شده به همدیگر دارند، همان رشته عظیم پیوندی را پدید می‌آورد که به آن تمامیت و یکپارچگی می‌بخشد. زمینداران، کشاورزان، کارخانه‌داران، تاجران، بازرگانان

و همه پیشه‌وران کارشان را از طریق کمکی که از آن دیگری و از عموم می‌گیرند پیش می‌برند. صلاح و صرفه عموم به کارهای آنان نظم می‌بخشد و قانون‌شان را شکل می‌دهد؛ و قوانینی که عرف عام مقرر می‌دارد، تأثیرش از قوانین حکومت عظیم تراست. پین در همان اثر، مانند گادوین، از حکومت به منزله مانعی بر سر راه «میل طبیعی به جامعه» یاد می‌کند، و مدعی است «کاملترین تمدن، تمدنی است که کمترین فرصت و موقعیت را برای حکومت باقی بگذارد، زیرا بیشتر می‌تواند به امور خویش نظم بخشد و بر خود حاکم باشد.» در اینجا به دیدگاهی بومی خوریم که پیش از این در توصیف آنارشستی نمونه دیده‌ایم؛ او شریک و یار غار شیطان می‌شود، با زمان حالی که در سیطره حکومت است، به پشت سر که می‌نگرد بهشت گمشده آن معصومیت ازلی را می‌بیند و در پیش رو آینده‌ای را که سادگی و صفای تمدن زده‌اش «عصر طلایی» آزادی را بازسازی خواهد کرد. پین در خوی و آرمانهایش به آنارشستها خیلی نزدیک است، تنها به سبب نداشتن خوشبینی به آینده قابل پیش‌بینی است که مانع از آن می‌شود در شمار آنها باشد.

دلیل اینکه انقلاب امریکا جلوه‌ها و نمودهای بومی آنارشسیم را فاقد است شاید به لحاظ پنهان بودن آن نوع تقسیمات عمیق اجتماعی باشد که در انقلاب انگلستان «زمین کاوان» را از «بزرگان و نجبا» جدا می‌کرد که البته میل مشترک به‌رهایی از ستم بیگانه را هم باید به آن افزود؛ این تقسیمات و تمایزات اجتماعی در امریکا تنها در خلال قرن نوزدهم واقعاً آشکار شد.

از سوی دیگر در انقلاب فرانسه برخورد میان تمایلات اختیارگرا و اقتدارگرا آشکار بود و گهگاه شکل خشونت به خود می‌گرفت. کروپوتکین یکی از محققانه‌ترین کتابهایش یعنی انقلاب کبیر فرانسه را صرف تفسیر جنبشهای مردمی در فاصله سالهای توفانی ۱۷۸۹

تیا پایان حکومت ژاکوبنها در سال ۱۷۹۳ کسرد. سمتگیری-
آنارشیسستی اش او را به تأکید هرچه بیشتر بر عناصر اختیارگراسوق
داد، اما هم چنین او را قادر ساخت که حوادث انقلاب رابه طور برجسته
و از زوایای گوناگون در متن علل اجتماعی و اقتصادی آن ببیند و نه
در صرف کشاکشهای میان احزاب و شخصیتهای سیاسی.

مسلماً می توان با کروپوتکین موافق بود که اصل و منشأ برخی
از نظریاتی را که سیرانجام در آنارشیسیم قرن نوزدهم متبلور شدند، در
این دوره می دید و پیگیری می کرد. کندورسه^۱ یکی از بزرگترین اذهان
اصلی قرن، که به پیشرفت نامحدود انسان بسوی آزادی فارغ از طبقه
باور داشت، نظریه «همیاری» را در عین اینکه از ژاکوبنها پنهان می-
کرد، مطرح ساخت. این نظریه بعدها یکی از ستونهای دوگانه آنارشیسیم
پرودون را تشکیل داد. او نقشه مجمع همیاری بزرگی را در میان همه
کارگران در تصور می پروراند که آنان را از مخاطرات بحرانهای اقتصادی ای
که در طی آن مجبور به فروختن حاصل دسترنجشان به مزدی بخورنمیر
بودند نجات می داد.

آن ستون دیگر پرودونی یعنی فدرالیسم، موضوع بحث فراوان و
حتی آزمایش در طی انقلاب بود. ژیروندنها^۲ آن را تدبیر و مصلحتی
سیاسی تصور می کردند. در همان زمان که کمون پاریس در سال ۱۸۷۱
استقرار یک جمهوری فدرال را وسیله ای برای نجات پاریس از یک
فرانسه ارتجاعی می دید، ژیروندنها خیال می کردند که این کمون شاید
فرانسه را از یک پاریس ژاکوبنی نجات دهد. فدرالیسم اجتماعی اصیل تر
در میان نهادهای انقلابی گوناگون نیمه خودجوش آن زمان سر برآورد،
ابتدا «حوزه ها» یا «بخشها» بودند که در آنها پایتخت به لحاظ هدفهای
انتخاباتی تقسیم شده بود و از میان آنها کمون پاریس برخاست، و

دومی شبکه «انجمن های مردمی و انجمنهای اخوت، و نیز کمیته های انقلابی»، که به محض آنکه حوزه ها تحت سیطره ژاکوبینها، تابع و فرمانبردار سازمانهای سیاسی شد، جای «حوزه ها» را گرفت. در این زمینه کروپوتکین عبارت جالبی را از سیژسمون لاکروا از کتاب عمل کمون نقل می کند:

وضع روحی حوزه ها... هم با شور و احساس تند وحدت جمعی و هم با تمایلی نه چندان کمتر بسوی خودفرمانی، خود را نشان می دهد. پاریس نمی خواست فدراسیونی از شصت جمهوری باشد که برحسب اتفاق هر کدام را در قلمرو خویش جدا و محروم کنند؛ این «کمون» وحدتی است که از بخشهای متحد تشکیل شده است... اما پهلویه پهلوی این اصل مسلم، اصل دیگری نیز آشکار می شود... و آن اینست که «کمون» باید تا حد امکان خود مستقیماً به وضع قانون بپردازد و خود را اداره کند. حکومت از طریق نمایندگی باید به حداقل کاهش یابد؛ هرکاری را که «کمون» مستقیماً می تواند انجام دهد باید بی هیچ میانجی و تفویض، به دست «کمون» انجام گیرد، یا در غیر این صورت شاید از طریق نمایندگانی که نقش شان به مشاوران ویژه تقلیل یافته است سامان یابد و آنها نیز تحت نظارت مداوم کسانی که به آنها نمایندگی داده اند قرار گیرند... حق نهایی وضع قانون و اداره «کمون» به «حوزه ها» تعلق دارد— به شهروندانی که در انجمنهای عمومی «حوزه ها» گرد هم می آیند.

کروپوتکین در چنین سازمانی بیان اولیه «اصول آنارشیسیم» را می بیند، و به این نتیجه می رسد که این اصول «ناشی از تفکرات صرف نظری نبوده اند، بلکه از جریانات عملی انقلاب کبیر فرانسه سرچشمه گرفته اند.» اما او در این مورد نیز آنقدر به شور و شوقش برای اثبات خاستگاههای مردمی آنارشیسیم میدان می دهد که کارش به گزافه گویی می کشد. اما آنچه او در نمی یابد این واقعیت است که «حق وضع قانون»، حتی اگر تا سطح مجالس عمومی پایین بیاید، باز هم این حق وضع

قانون ازین نمی‌رود؛ مردم حکومت می‌کنند. و از این رو ما باید سالهای انقلاب فرانسه را به منزله کوششی برای به دست آوردن دموکراسی مستقیم تلقی کنیم تا رسیدن به آنارشی. با این همه، اگر این کوشش به مفهوم واقعی کلمه آنارشیستی نبود، اما «کمون» — مانند خلفش در سال ۱۸۷۱ — جنبه فدرالیستی داشت، انقلاب در وجود کمون خطوط اولیه چارچوبی را تکوین داد که پرودون بعدها همین چارچوب را به عنوان چارچوبی که جامعه آنارشیستی باید به وجود آورد، پیشنهاد کرد.

اما اگر بخواهیم آنارشیستهای اولیه انقلاب فرانسه را پیدا کنیم، باید فراتر از اصول کندورسه و فدرالیسم «کمون» بنگریم. کروپوتکین چنان گرفتار پیگیری و ردیابی نمودهای مردمی بود که در باب فردگرایی که در بیان و تعبیر حوادث روزگارشان این همه به دید و نگرش آنارشیستی نزدیک شدند به ناحق غفلت ورزید. تنها اندکی توجهش به ژاک رو، ژان وارله^۲، آنراژه‌ها یا «گروه خشمگینانی» که به دور آنها گرد آمدند جلب شد، با اینهمه اگر بنا باشد اسلاف آنارشیستی در انقلاب فرانسه پیدا شود، در میان همین ناسازگاران سیاسی بپاک است که چنان ناموفق و از نظر تاریخی گمنام هستند که باید با چراغ دنبالشان بگردیم.

جنبش «گروه خشمگینان» طی سال ۱۷۹۳ پدید آمد، که مانند نوای بم و غم‌انگیزسازی از میان سالهای ترور پیش می‌رفت. نظیر جنبش «زمین کواون» در جنگ داخلی انگلیس، از میان دوره رکود اقتصادی سر برآورد، تا حد زیادی پاسخی بود به پریشانی و تنگنای مردم فقیر پاریس و لیون، اما در عین حال عکس‌العملی بود علیه اختلاف و تمایز طبقاتی که از قدرت متشکل‌شونده طبقه متوسط که دو

حال او جگیری بود، خبر می داد.

«گروه خشمگینان» به مفهوم نوین یک حزب نبودند. هیچ سازمانی نداشتند، و در هیچ خطمشی مشترکی به توافق نرسیده بودند. گروهی ناهمبسته از انقلابیان با افکار مشابه بودند که با هم به شیوه‌ای بسیار ابتدایی همکاری می کردند، با وجود این کسانی بودند که در طرد دریافت ژا کوینها از اقتدار حکومت اتحاد داشتند، کسانی از عمل مستقیم مردم جانبداری می کردند، و کسانی که برای پایان دادن به رنجهای فقرا معیارهای اقتصاد کمونیستی را می پذیرفتند تا حرکت و عمل سیاسی. اتهامی که ژا کوینها علیه ژا کو و اقامه کردند، اینکه به مردم گفت: «هر نوع حکومتی را باید تخطئه کرد»، در واقع درباره همه آنها صدق می کند.

ژا کو، مشهورترین گروه خشمگینان، یکی از کیشیان دوره انقلاب بود، کیش روستایی که حتی پیش از آنکه در سال ۱۷۹۰ پایش به پاریس برسد، متهم شده بود روستاییان ناحیه خود را به آتش زدن و غارت خانه‌های ییلاقی زمیندارانی برمی انگیزد که تلاش می کردند حقوق خود را بر عوارض مالکانه قوت بخشند. «زمین به طور برابر از آن همه است.» می گویند که او این جمله را به مردم حوزه روحانی خود گفته بود. وی پس از انقلاب نیز که گویا در آن جلوه و پژواک روح ناب مسیحیت را دیده باشد همچنان یک کیش باقی ماند؛ بیدرنگ وظیفه خود دانست تا «مردم را به چنان برابری در میان خودشان و او دارد که گویی در پیشگاه خدا از ازل تا به ابد چنین بوده اند.» اما مشکل می توان باور کرد که مردی با خصلت و نگرش رو، یک کاتولیک رومی سنتی و سخت کیش باقی بماند؛ نظر او درباره خدا احتمالاً چندان فرقی با نظر جرارد وینستلی نداشت.

خلوص رو او را مانند سختگیرترین ریاضت کشان مسیحی در فقر

و فاقه نشانند، و همدردیش نسبت به کارگران گراوییه^۱ — همان ناحیه‌ای که او در آنجا می‌زیست — به نظر می‌آید یکی از علل افراطش در رادیکالیسم باشد، با این همه در شخصیت وی برشی بسیار تعصب‌آمیز بود که به انجام عملی وادارش کرد که به‌طور نفرت‌انگیزی خاطره او را تیره و خراب می‌کند. هنگامی که تاسس پین به شفاعت و دفاع جان لویی شانزدهم پرداخت، رو در زمره کسانی بود که شاهد اعدام پادشاه بودند. لویی پیش از آنکه زندان را ترک گوید، از او خواهش کرد که چون کشیش است می‌تواند محرمانه به او وصیت خود را بگوید. رو بسردی پاسخ داد: «من به این دلیل در اینجا هستم که تو را به چوبه دار هدایت کنم.» با اینحال مردی که بر هلاکت شاه — همچون مظهر زنده اقتدار — با نگاهی حسرتبار خیره شده بود، بعدها از سلول زندان خویش علیه درنده‌خویی عصر «ترور» زبان به اعتراض گشود که بر مردان و زنانی تحمیل می‌شد که تنها جرمشان طبقه و پایگاهی بود که برحسب تصادف در آن به دنیا آمده بودند.

رو از همان آغاز در حیات انقلابی پاریس فعال بود. به «باشگاه کوردلیه»^۲ زیاد آمد و رفت می‌کرد و در ماه مارس سال ۱۷۹۲ مارا^۳ را در خانه خود پنهان کرد، عملی که او را بعدها از حمله‌های ایسن مدعی «دوست خلق» درامان نداشت. به عنوان نامزد «کنوانسیون» تلاش ناموفقی به کار بست، و سرانجام به عضویت شورای عمومی «کمون» درآمد.

هنوز اواخر سال ۱۷۹۲ فرا نرسیده بود که رو جنبه‌های افراطی دیدگاه‌های خود را آشکار کرد که هنگام کار در میان کفاشان و نجاران گراوییه یعنی نزدیکترین همدستانش به تکوین و گسترششان پرداخته بود. درماندگی و ناتوانی انقلاب در انجام خواستهایی که او از همان

1. Gravillier

2. Club of Cordeliers

3. Marat

نخستین سال پیروزی انقلاب انتظار برآورده شدنشان را داشت، بر ذهنش سنگینی می کرد، در این هنگام وی به سخنرانی پرداخت و در آن به نخستین گرایشهای آنارشستی با این بیان اشاره کرد: «استبداد ناشی از مجلس سنا به اندازه سلطنت پادشاهان وحشتناک است زیرا مردم را بی آنکه خودشان بدانند به زنجیر می کشد و آنها را از طریق قوانینی که گمان می کنند خودشان وضع کرده اند به درنده خوئی وا می دارد و پیرو و مقهور خویش می سازد.» در فاصله هفته های نافرمانی که در پی آمد، هنگامی که عرضحال دهندگان در محکمه کنوانسیون حاضر شدند و خواهان نظارت بر قیمتها گشتند، مردم فقیر گراوییه علیه مغازه داران سوجدو سر به شورش برداشتند، ژاکرو از آنان جانبداری کرد و به احتمال دربرانگیختنشان نقش داشت.

در مارس سال ۱۷۹۳ ژاکرو به سخنران انقلابی جوان ژان وارله پیوست. وارله مانند ژاکرو مردی تحصیل کرده بود. خانواده خوبی داشت و در کالج هارکورت^۱ به تحصیل پرداخته بود، و به هنگام انقلاب درآمد و نیز شغلی متوسط در وزارت کشور داشت. انقلاب او را از چنان شور و جذبه ای لبریز کرده بود که اگر عقیم می ماند به تلخکامی بدل می شد. سخنرانی مشهور شد، و پس از آن، در مارس ۱۷۹۳ در شمار رهبران نخستین حمله کنندگان به ژیروندن^۲ ها درآمد. اما همان طور که پشت بلوای ژاکرو علیه قیمتها، نظریه مالکیت مشترک قرار داشت، پشت حمله وارله بر محافظه کارترین گروه در کنوانسیون نیز محکوم کردن کلی نظریه حکومت از طریق نمایندگی نهفته بود.

اگرچه هیچ مدرکی وجود ندارد که وارله و رو از پیش با هم تبهانی و همکاری کرده باشند— و حتی شواهدی هست که این دو آشوبگر معروف متقابلا به همدیگر حسادت می ورزیدند— تا ژوئن ۱۷۹۳ آنها

در یک بلوای جدید علیه هزینه زندگی با هم بودند، و ژاک رو-یک رشته سخنرانی برپا کرد و در آن نه تنها ساختار طبقاتی را به باد انتقاد گرفت، که انقلاب اجازه داده بود همین طور دست نخورده باقی بماند — «وقتی طبقه ای یک طبقه دیگر را از گرسنگی می کشد، دیگر آزادی چه معنی دارد؟» — بلکه هم چنین اشاره کرد به اینکه قانون از استعمار حمایت می کند، که «در سایه آن» شدت می گیرد. از آنجا که به قانونگزاران اعتماد نداشت خواستار آن شد که محکوم کردن سودجویان به شیوه ای در قانون اساسی نوشته شود که از دخالت بیجای حکومتها در امان بماند.

آشوب گروه خشمگینان سال ۱۷۹۳ را نیز دربر گرفت. تئوفیل- لکرک^۱ از شهر لئون و هنرپیشه زیبا و با استعداد خانم کلر لا کومب^۲ با سازمان زنان خود، انجمن انقلابیون جمهوریخواه نیز به آنها پیوستند. در همان هنگام دشمنی ژاکوبینها به دور آنان متمرکز شد، به ویژه وقتی که آنها صدای اعتراضشان را علیه تروری که دولت عامل آن بود بلند کردند. در نظر روبسپیر^۳ مفهوم و ملازمه گفتارها و سخنرانیهای گروه خشمگینان و روزنامه های کوتاه مدت (روزنامه پوبلیسیست ژاک رو و روزنامه دستداد خلق لکرک) چنان که امروز بر ما روشن هستند برای او نیز چنین بود؛ وی قصد تحمل نامحدود آشوب آنها را نداشت. ژاک رو و وارله را دستگیر کردند. از انجمن خانم کلر لا کومب، به رغم تظاهرات اعتراض آمیز شش هزار زن خشمگین جلوگیری به عمل آمد. ژاک رو را به محکمه کنوانسیون احضار کردند و وقتی متوجه شد که مرگش گریز ناپذیر است، با خود کشتی دردناکی از دست گیوتین گریخت. پیش از مرگش گفت: «من از محکمه شکایتی ندارم، زیرا مطابق قانون عمل کرده ام. اما من مطابق آزادی خودم عمل کرده ام.» با مردن آزادی را فراتر از قانون قرار دادن، مرگ یک آنا رشیست است.

1. Theophile Leclerc

2. Claire Lacombe

3. Robespierre

با این همه مقدر بود که وارله از دوره ترور جان سالم بدر برد، تا صریحاً به بیان و توضیح نتیجه گیریهای آنارشیستی بپردازد که از جنبش گروه خشمگینان کسب کرده بود. پس از آنکه روبسپیر سقوط کرد و گروه خشمگینان بر مرده او شادی کردند، وارله شاهد جباریت بعدی دیرکتوار شد، و با خشم به نگارش آنچه ما باید به عنوان نخستین بیان نامه آنارشیستی قاره اروپا مورد توجه قرار دهیم دست زد. عنوان آن را به اقتضای موضوع انفجاذ گذاشت؛ در صفحه عنوان نقشی بود که که نشان می داد ابری از دود و آتش به دور یک ساختمان مشتعل قدیمی زبانه می کشد، و بالای نقش نوشته بود: «بگذار حکومت انقلابی نابود شود تا یک اصل».

وارله پس از ارزیابی سالهای انقلاب اظهار می دارد: استبداد از کاخ شاهان به دایره یک کمیته رخت برکشیده است. این دیگر نه جامه شاهان است و نه عصا و نه تاج و تخت شاهی است که شاهان را مورد نفرت قرار دهد، بلکه جاه طلبی و جباریت است. در سرزمین من تنها لباس عوض شده است.

او به پرسش خود ادامه می دهد: چرا بایستی حکومت انقلابی این چنین به شیوه شاهان راه استبداد در پیش بگیرد؟ وی عقیده دارد که علت این امر بعضاً به این سبب است که سرمستی و جاذبه قدرت، انسانها را برمی انگیزد آرزو کنند که قدرت را برای همیشه در چنگ خود ببینند. اما چیزی بدتر از ضعف محض انسانها وجود دارد؛ و آن تناقضی است که در درون همان نهاد حکومت نهفته است.

براستی این حکومت انقلابی چه مایه ای از شرارت و اهریمنی اجتماعی و چه شاهکاری از ماکیاولیسم در خود نهان دارد. زیرا هرچو که استدلال کنیم، حکومت و انقلاب مانعة الجمع هستند، دست کم مادام که مردم خواستار تشکیل و برپا کردن نهاد قدرت به صورت

قیامی دائمی نباشد، که اعتقاد پستن به آن نیز بسیار نامعقول است. در همینجا، یعنی در پایان جنبش است که آخرین نفر از گروه خشمگینان مفهوم ضمنی این جنبش را روشن می‌سازد. مشاهده اینکه این نخستین اختیارگرایان فرانسوی با چه کندی و درنگی خود را به مرحله طرد آزادانه و آشکار حکومت رساندند، جالب توجه است. حتی در مقایسه با وینستلی، نداشتن یک برنامه یا فلسفه پیشرفته نمایان است. اما فرصتشان هم کم بود — چند ماه کار عملی فشرده — و به کانون انقلاب هم، انقلابی که خود در پدید آوردنش سهم بودند، نزدیکتر از آن بودند که بتوانند به افکارشان تبلور درستی بدهند. وینستلی توانسته بود بر لبه حوادث بایستد و نظریه‌اش را تا آنجا که دانش او اجازه می‌دهد نظم و قاعده ببخشد، و پس از آن با فلسفه‌ای که الهامبخش کردارهایش بود، دست به عمل بزند.

با این همه انقلاب فرانسه، چندان که از این روایت ممکن است برآید، در باروری اندیشه آنا رشیستی بی‌تأثیر نبود. در همان سالی که ژان وارله به تألیف کتاب انفجاده خویش دست زد، ویلیام گادوین نیز در انگلستان به تألیف نخستین رساله بلند خود درباره شرارت‌های حکومت به نام عدالت سیاسی پرداخت. و برآستی در این موضوع فی‌الواقع تردید هست که اگر انقلاب فرانسه اتفاق نیفتاده بود، آیا اصلاً اندیشه تدوین رساله عدالت سیاسی به ذهن نویسندگان آن خطور می‌کرد؟

ویلیام گادوین^۱ مانند اشتیرنر^۲ و تولستوی یکی از بزرگترین اندیشمندان اختیارگرا است که خارج از جنبش تاریخی آنارشیمیست^۳ قرن نوزدهم قرار گرفته‌اند، با این همه، همین جدایی و کنار ماندنشان از آن، نشان می‌دهد که آن جنبش تا چه حد از روح زمانه ناشی می‌شده است. تأثیر مستقیم او بر جنبش اندک بود، و بسیاری از رهبران جنبش که نظراتشان این همه بانظرات او همانندی داشت، از حد و میزان پیشقدمی و پیشکسوتی او بی‌خبر بودند. پرودون، گادوین را اسماً می‌شناخت، اما در تنها موردی که در کتاب *تناقضات اقتصادی*^۴ (۱۸۴۶) به او اشاره می‌کند، و به‌عنوان یک «کمونیست» از همان نحله و مکتب رابرت اوون^۵ او را کنار می‌گذارد، حاکی از آن است که وی با کارهای گادوین آشنایی ندارد. هیچ نشانه‌ای در دست نیست که با کونین حتی به‌اندازهٔ پرودون او را می‌شناخته است، در حالیکه وقتی کروپوتکین درس کمال و زمانی که به‌نظریه‌های خود کاملاً شکل داده بود، برحسب اتفاق عدالت‌سیامی گادوین به دستش رسید، متوجه شباهت بسیار میان اندیشهٔ خود و گادوین شد. پس از کروپوتکین، آنارشیمیستهایی که روشن‌فکرتر بودند، گادوین را به

1. William Godwin 2. Stirner

3. *Economic Contradictions* 4. Robert Owen

عنوان يکي از پيشکسوتان خود مورد توجه قرار دادند، اما او تأثيرش را، که تأثيري نيرومند بود، اغلب درجاي ديگري به جا گذاشته است. گادوين هرگز خودش را آنارشيسست نناميد؛ در نظر او «آنارشي» همان معنایی را به ذهن متبادر می کرد که نويسندگان جدل گرای دوره انقلاب فرانسه به آن داده بودند. هروقت به آن اشاره می کرد، در نظرش معنای بی نظمی ای را داشت که از درهم شکستن حکومت پديد می آيد، بی آنکه همراه با آن «يک دیدگاه هماهنگ و سنجيده از عدالت سياسی» قبول عام يابد. گادوين نیز مانند انديشمندان اختيارگرای بعد از خود، جامعه را مانند پديده ای می ديد که به طور طبيعي رشد می يابد و می تواند کاملاً آزاد از قيد حکومت عمل کند، اما در اعتقاد اخلاف خود به غرايز خودانگيخته مردم آموزش ندیده سهيم نبود. به اين اعتبار همچون مردی از عصر «روشنگري» باقی ماند، به نظر او تحصيل و آموزش کلید واقعی آزادی بود، و ترسش از آن بود که بدون آموزش «هيچانه های مهيار نشده انسانها به اغلب احتمال با برابری فروکش نکنند، بلکه آنها را به چنگ زدن بر قدرت برانگيزد».

با اين همه، اعتقاد او به ويرانگر و مرگ آور بودن اقتدار چنان عميق و ريشه دار بود، که حتی آنارشي به مفهوم رایج منفي را نیز کاملاً محکوم نمی کرد. بی نظمی مفرط، برای اين مردی که به زندگی منظم در پرتو عقل بی تعصب اعتقاد داشت بمراتب مطلوب تر بود تا فرمانبرداری بیش از اندازه. می نويسد:

آنارشي ناپايدار است، اما استبداد ميل به ماندگاری دارد. آنارشي مایه بيداری ذهن است، نيرو و امکانات را درمیان اجتماع پخش و پراکنده می کند، هرچند اين کار را به بهترين شيوه به انجام نمی رساند... اما در استبداد ذهن پايمال زشت ترين نوع تساوی می شود. هر چيزی که نشانی از عظت داشته باشد به دست بدگمانی و حسد ويرانگر سقوط می کند.

در مفهوم مثبت آنارشیسیم که امروزه پذیرفته شده است، گادوین در رأس این سنت قرار دارد، زیرا بحثهایی که وی در سال ۱۷۹۳ با انتشار کتاب تحقیقی دربارهٔ عدالت سیاسی مطرح کرد، همهٔ جنبه‌های اساسی آموزهٔ آنارشیسیم را دربرمی‌گیرد. او هرگونه نظام اجتماعی متکی برحکومت را رد کرد و برداشت خود را از یک جامعهٔ ساده شده و نامتمرکز پیش نهاد که در آن اقتدار به کمترین حد موجود است که آن نیز روبه کاهش دارد، و برپایهٔ سهیم شدن داوطلبانه در کالاهای مادی استوار شده است. او راهی را که خود برای رسیدن به چنین جامعه‌ای می‌شناخت، یعنی راه آوازه‌گری و تبلیغ رها از هرگونه حزب یا هدف سیاسی را مطرح ساخت. این آموزه که در اصل خوشایند خاطر شعرای رمانتیک از کولریج^۱ تا شلی^۲ بود، و در دههٔ ۱۷۹۰ در دورهٔ کوتاهی که به انجیل زمینی رادیکالهای انگلیسی بدل شد، نظیر همان بود که پرودون در سالهای انقلابی دههٔ ۱۸۴۰ بیان کرد. گادوین آنگاه که آرزویی را که در هستهٔ آموزه‌اش نهفته بود، با آن زبان لاتینی-ماب معروفش، فشرده و موجز، بازگومی کرد، مبشر و منادی تمامی آنارشیسیم قرن نوزدهم بود:

با چه سروری باید هر خیرخواه بصیر نوع بشر در انتظار فروپاشی حکومت سیاسی باشد، این ابزار و ماشین بیرحمی که تنها علت همیشگی شرارتهای آدمی است، و هرگونه گزند و شرارت در ذات آن عجیب است و هیچ جور دیگری برطرف نمی‌شود مگر با انهدام کامل آن!

به هم پیوستن جریانات گوناگون درپدید آوردن دیدگاه آنارشیسیتی در گادوین آشکارتر از نویسندگان اختیارگرایی متأخر به چشم می‌آید. بی‌گمان انقلاب فرانسه علت مستقیمی بود که گادوین را برانگیخت، که دست به نوشتن کتاب عدالت سیاسی بزند، و در شنوندگانش آن

1. Coleridge 2. Shelly

آمادگی را فراهم آورد تا آن را باچنان شیفتگی و شوری پذیرا شوند که هنوز هم وقتی به آن سالها برمی گردیم شگفت زده می شویم، سالهایی که همان طور که هازلیت^۱ در خاطراتش می گوید ویلیام گادوین «در آسمان اشتهار جلوه گری می کرد». اما نظراتی که در کتاب عدالت سیاسی پیش می کشد مدتها پیش از انقلاب فرانسه در ذهنش شکل گرفته بود.

مدتها پیش از آن، در ۱۷۸۴، زمانی که شوروشوقش برای تعلیم و تربیت در مسیرهای متعارف گام برمی داشت، تصمیم گرفت که یک مدرسه خصوصی راه بیندازد و اطلاعیه کوتاه عجیبی نوشت تحت عنوان شرح و گزاش درباره آموزشگاهی که در روز دوشنبه چهارم ماه اوت در شهر اپسوم^۲ ایالت سوری^۳ افتتاح خواهد شد. به دلایلی که بر هر کسی به محض خواندن آن آشکار می شود، این اطلاعیه حتی نظر یک شاگرد را هم جلب نکرد، اما در میان نمونه های غریب نوشته های اولیه آنارشیسستی مقام ویژه ای دارد. در این اطلاعیه گادوین کمی را به جزئیات عملی که والدین معمولاً به دنبالش هستند اختصاص داده بود، و بیشتر علاقه مند بود که نظراتش را درباره ماهیت جامعه و کاربرد عمومی آموزش مطرح سازد. در نتیجه، گزاشی درباره آموزشگاه در مواردی همچون تمرینهای ابتدایی در بحثهای مربوط به حکومت، که بعدها در کتاب عدالت سیاسی گسترش یافت و در طرحهای مربوط به تعلیم و تربیت آزاد، که در کتاب تحقیق ساخته و پرداخته شد به چشم می آید. عبارات زیرین مسیری را که اندیشه او پنج سال پیش از در گرفتن انقلاب فرانسه در پیش گرفته بود بخوبی روشن می کند:

وضع جامعه به طور مسلم تصنعی است؛ قدرت یک انسان بر انسانی دیگر باید همیشه از قرارداد یا از چیرگی سرچشمه گرفته باشد؛

ما از روی طبیعت برابر هستیم. پی‌آمد لازم این است که حکومت باید همیشه به عقیده حکومت‌شونده تکیه داشته باشد. بگذار مستمیده‌ترین مردم روی زمین یکبار شیوه اندیشیدن خود را درگگون کنند، تا آزاد شوند... قدرت حکومت در فضیلت بخشیدن و در خوشبخت کردن آدمی بسیار محدود است؛ حکومت فقط در دوره نوزادی جامعه می‌تواند کاری درخور انجام دهد، در هنگام بلوغش تنها می‌تواند اندکی از اعمال ظاهری ما را هدایت کند. اما تمایلات اخلاقی و خصلت ما بستگی و پیوند بسیار زیاد و شاید کامل به آموزش دارد.

در این‌جا نظرات اساسی عدالت سیاسی کمابیش به صورت جنینی وجود دارد. جامعه طبیعی و برابری خواه در برابر جامعه‌ای دارای حکومت تصنعی گذاشته شده و بر نیروی اندیشه تأکید شده است. به آموزش اهمیت ویژه‌ای داده شده است زیرا بر طبق نظر گادوین خصلت آدمی را محیط تعیین می‌کند نه وراثت، و نیز سرچشمه معایب و خطاهای بشری در تربیت بدشناخته شده است. (جای دیگر در همان اطلاعیه اظهار می‌دارد: «شرارتهای جوان از طبیعت که مادر مهربان و بی‌تقصیر همه فرزندان خویش است مایه نمی‌گیرد؛ بلکه از تربیت ناقص سرچشمه می‌گیرد.») و هر چند گادوین به این سرمنزل منطقی نرسیده است که حکومت را قطعاً شربداند، از بیان این نکته باکی ندارد که در حکومت کمتر چیزی یافت می‌شود که مسلماً خیر باشد.

زبان و حتی چارچوب نظرات در گزارشی از آموزشگاه طینی فرانسوی دارند، و نویسندگانی چون—هلوتیوس^۱ هولباخ^۲، و روسو— را که گادوین از سال ۱۷۸۱ به خواندن آثارشان سرگرم بوده است به یاد می‌آورند. اما پذیرفتن اینکه گادوین همیشه مرید صرف فیلسوفان اجتماعی قرن هجدهم فرانسه بوده، اشتباه است؛ وی با طرح این نظر که آدمی بخشی از یک دستگاه دارای نظام کلی اخلاقی است باسود آیینی

1. Helvétius

2. Holbach

هلوتیوس و هولباخ (و نیز بنتام^۱) مخالفت می کرد و معتقد بود که حقایق تغییرناپذیر باید سنجه و معیار اعمال ما باشد. در برابر قرارداد اجتماعی روسو، نظریه جامعه‌ای را که بر پایه قوانین اخلاقی زندگی می‌کند قرارداد. و در مقابل نظریه روسو که آموزش را فرایندی می‌دانست که ضمن آن قالبی معین بر ذهن شاگردان تحمیل می‌شود، وی بده‌وبستان میان شاگرد و استاد را مطرح ساخت که می‌تواند باعث پرورش ذهن شاگرد بر طبق استعداد طبیعی‌اش باشد. «یوغ ظریف استاد بایستی تا آنجا که ممکن است با قوانین ابدی طبیعت و ضرورت درهم آمیزد».

درواقع گادوین شاید بیشتر از هر نویسنده دیگر معاصرش تعدیل و اصلاح اندیشه لیبرال فرانسه قرن هجدهم را به وسیله عناصر رادیکال انگلیسی مخالف کلیسای رسمی نشان می‌دهد. او به خانواده‌ای روحانی تعلق داشت که از کلیسای رسمی انگلیس جدا شده بودند. پدر بزرگ و یکی از عموهایش موعظه‌گرانی معتبر بودند. پدرش گرچه از فصاحت بهره‌ای نداشت اما پیشوای روحانی و منزه یک رشته کلیساهای مستقل روستایی بود. گادوین خود در ابتدا به دنبال کردن حرفه خانواده‌گی تمایل نشان می‌داد. بازی و سرگرمی دلخواهش در کودکی خواندن موعظه‌های تأثرانگیز بود که امیدوار بود از این راه هم مدرسه‌ایهایش را ارشاد کند. پس از آن، مانند هازلایت، در آکادمی‌ها کستون^۲ حضور یافت، که بهترین دانشگاهی بود که جداشوندگان از کلیسای رسمی انگلیس در قرن هجدهم، در آن زمان که به سبب اعتقاداتشان، از ورود به دانشگاهها محروم بودند، بنا کرده بودند. وی در حالی از دانشگاه بیرون آمد که در قصدش برای ماندن در شغل کشیشی خلی ایجاد نشده بود، و از سال ۱۷۷۸ تا ۱۷۸۳، بر تعدادی از نمازخانه‌های کوچک

1. Bentham

2. Hoxton Academy

مخالف با کلیسای رسمی انگلیس (نان کانفورمیست‌ها) در ایست انگلیا^۱ و حومه لندن نظارت می‌کرد و در همان حال روز به روز خود را برای این کار ناشایسته‌تر می‌دید. سرانجام در بیکنسفیلد^۲ به این نتیجه رسید که هرگونه داعی درونی را که شاید در آغاز دارا بوده از دست داده است و عازم لندن شد تا از راه نوشتن زندگی‌کنند. تا آخر عمرش لباس و چهره روحانیان نان کانفورمیست را حفظ کرد.

کناره‌گیری گادوین از روحانیت پیش از آن بود که از طریق استدلالات جوزف پریستلی^۳ از کالوینیسیم اولیه اش روی‌گردان شود و آموزه‌های سومینیوس^۴ را بپذیرد که الوهیت عیسی مسیح را نفی می‌کرد و بر این عقیده بود که روح آدمی پاک و پالوده متولد می‌شود — عقیده‌ای که بانظرات بعدی گادوین دربارهٔ کودک نوزاد که ذهن او را یک نوع لوح سفید^۵ می‌دانست که در آن تجربه، داستان خویش را رقم می‌زند جور در می‌آمد. اما در سال ۱۷۹۰، یعنی یک‌سال پیش از آغاز کتاب عدالت سیاسی — بود که وی سرانجام هرگونه ایمان مسیحی را کنار گذاشت و تحت تأثیر نزدیکترین دوستش توماس هولکرافت^۶، یک خدانشناس تمام‌عیار از آب درآمد، و این وضع را فقط تا آنجا تعدیل کرد که به یک نوع اعتقاد به وحدت وجود مبهم پناه برد و این اعتقاد برسالهای آخر زندگی وی سیطره داشت.

اما اگرچه دههٔ ۱۷۸۰ خبر از کنار افکندن دم‌افزون عقاید جزمی مذهب دورهٔ جوانی گادوین می‌داد، نباید پذیرفت که او تأثیر فکری سنت جدایی از کلیسای رسمی را نیز به‌دور افکند. فردگرایی او، بی‌اعتمادیش به دولت، پافشاریش بر اخلاص به منزلت قانونی حاکم بر کردار و سلوک روابط انسانی، همگی در دورهٔ جوانیش در میان

1. East Anglia 2. Beaconsfield 3. Joseph Priestly
4. Socinius 5. *Tabula Rasa* 6. Thomas Holcroft

«استقلالیان» فرادست آمده بود و سرانجام برستونهای استوار همان بینش آنارشيستی ای تبدیل شدند که وی در کتاب عدالت سياسی پی افکند. اما تأثیر ویژه ای هست که پژوهندگان او (گادوین شناسان) در گذشته اعتنای کمی به آن کرده اند.

وقتی گادوین یازده ساله بود، پدر و مادرش او را از آخرین مدرسه روستایی ای که می رفت بیرون آوردند و به نورویچ^۱ فرستادند تا یگانه شاگرد سمیوئل نیوتون، کشیش پروتستان مجمع «استقلالیان»، باشد. نیوتون از جمله مردانی بود که به طرز عجیبی رادیکالیسم سياسی را با تعصب مذهبی درهم آمیخته بود، و این آمیزه، از جنگهای داخلی به بعد، یکی از وجوه برجسته جنبشهای جناح چپ انگلستان بوده است. او حامی جان ویلکز^۲ و نیز مرید روبرت ساندمن^۳ بود، همان بزاز پیشوای یک فرقه کوچک بنیادگرا که به لحاظ مخالفت با هرگونه حکومت کلیسا، از سوی پرسبیترها اخراج شده و سرانجام به «استقلالیان» پیوسته بود. پیروان ساندمن در باطن کالوینيست ماندند. برداشت آنان از انتخاب به اظهار گادوین، چنان سختگیرانه بود که «اگر کالون نودونه درصد نوع بشر را ملعون دانسته بود.» ساندمن «تدبیری اندیشیده بود که بر پایه آن نودونه درصد پیروان کالون را ملعون اعلام می کرد».

گادوین در خردسالی به این کیش روی آورد، و از اوایل نوجوانی تا حدود بیست و پنج - شش سالگی به این کیش وفادار ماند، زیرا او خود به ما می گوید که از هوکستون درس بیست و سه سالگی بیرون آمد بی آنکه اعتقادش به ساندمن تغییر کرده باشد و تنها مدتی پس از آن بود که آن اعتقاد را کنار گذاشت. در واقع، او هرگز از تأثیر این فرقه رادیکال بر خود کاملاً رهایی نیافت، و نگاهی گذرا به برخی از باورهای اصلی وشعائر آنها نشان می دهد که بسیاری از نقطه نظرهای کتاب

1. Norwich

2. John Wilkes

3. Robert Sandeman

عدالت سیاسی تقریباً همان اصول سانده‌منی بودند که جنبهٔ دنیوی یافته بودند.

سانده‌من معتقد بود که کتاب مقدس آنچه را برای رستگاری ضرور است دربردارد؛ البته در اینجا گادوین راهش از او جداسی شد، اما بابسیاری از نتیجه‌گیری‌هایی که از این باور ناشی می‌شد موافق بود. پیروان سانده‌من صحت و اعتبار حکومت کلیسا را انکار می‌کردند و گادوین ارزش و اعتبار هر نوع حکومت را منکر بود. آنها معتقد بودند که انسان مؤمن هیچ کاری به کار دولت ندارد؛ گادوین همین اعتقاد را دربارهٔ انسان اخلاقی داشت. آنها سازمانی از مجامع مستقل، بدون کشیشان رسمی، به راه انداختند. گادوین شبکه‌ای از کشیش‌نشینهای مستقل بخش را که سرپرستی نیز نداشته باشند، ساختار اساسی مطلوب برای یک جامعهٔ اختیارگرا می‌دانست. نکتهٔ آخر اینکه پیروان سانده‌من به مالکیت اشتراکی به منزلهٔ آرمانی دلخواه باور داشتند و معتقد بودند که اندوختن پول گناه است، زیرا پول اضافی باید میان آنان که نیاز دارند تقسیم شود، چنین می‌نماید که در مجامع پیروان سانده‌من حمایت هم‌کیشانی که نسبتاً توانگرتر هستند از اعضای فقیر به‌روش مرسوم تبدیل شده بود. در این مورد نیز که اشتراک اموال را برپایهٔ تقسیم برحسب نیاز پیش می‌کشد همسویی نزدیکی بانظام گادوینی وجود دارد. در این نظام تأکید ویژه‌ای بر مضرت اخلاقی «دارایی انبوه» شده است و بر آنست که نه فقط فقرا حق دارند که مورد حمایت غنی‌تر باشند، بلکه وظیفهٔ الزامی ثروتمندان است که از فقرا دستگیری کنند. آموزهٔ سانده‌من فقط یکی از عوامل بسیاری بود که در شکل‌یابی نهایی عدالت سیاسی تأثیر داشت. با اینهمه، پیداست که نخستین اصول و منابع برخی از مهمترین عناصر نظام گادوین را دربردارد؛ و نیز نشان می‌دهد که گادوین از دوران کودکی بانظرات اشتراکی و ضد اقتدارگراپی

که بعدها بسط و گسترششان داد، به شکلی آشنایی داشته است. او یکی از اندیشمندان آنارشیزم شد بی آنکه به ناگهان به این کیش بگردد بلکه با فرایند تدریجی بیرون کشیدن نتایج منطقی از مفاهیم و تصورات کلی که ذهن پذیرای او از مدتها پیش با آنها مأنوس شده بود به این مرام روی آورد. به این اعتبار فلاسفه اجتماعی فرانسه و حتی نویسندگان انگلیسی چون جان لاک^۱ و تامس پین^۲ بیش از آنکه اندیشه های نوینی در دسترس او نهند براهینی عقلانی و چارچوبی منطقی برایش فراهم آوردند، براهین و چارچوبی که از طریق آن وی می توانست به فردگرایی خود که از سنت جدایی از کلیسای رسمی به او رسیده بود پرو بال بدهد. وی از شکل رادیکال این سنت کمابیش همه چیز را حفظ می کند — جز عنصر مذهبی آن را — این مفهوم را که هر کاری ما می کنیم زمینه سازی برای استقرار ملکوت آسمانی است.

کتاب عدالت سیاسی تنها از لحاظ اصول کنار گذاشته شده اش با مذهب پیوند دارد. این کتاب به خودی خود، با انتقاد از شکل های سازماندهی حکومتی و نیز دستیابی به راه حلی برپایه دگرگونی عقیده شخصی و اصلاح رفتار شخصی، آمیزه ای از اخلاق و سیاست به دست می دهد، که کاملاً رنگ و بوی آنارشیزمی دارد و بدینسان گادوین نخستین نویسنده اجتماعی مهمی است که آگاهانه در لابلای آثارش نتایج ضمنی و نهایی دنیای پس از نهضت اصلاح دین را مطرح می سازد؛ دنیایی که در آن به گفته ف. و. میتلند^۳ «برای نخستین بار دولت مطلق گرا با فرد مطلق گرا رودررو می شود».

بدین قرار کتاب عدالت سیاسی که ریشه در نهضت جدایی از کلیسای رسمی انگلیس داشت، و از حاصل دودهمه مطالعه سختکوشانه آثار کلاسیک یونان و ادبیات انگلیس و فرانسه، از اواخر قرن هفدهم

1. John Lock

2. Thomas Paine

3. F. W. Maitland

به بعد، مایه گرفته بود، سرانجام از پرتو نیروبخش آفتاب انقلاب فرانسه در آغاز دمیدنش بر دنیای غرب، بار و برگرفت.

در نخستین مرحله انقلاب، وقتی خونریزی اندک بود و کشمکش حزبی و گروهی هنوز منجر به «دوران وحشت»^۱ نشده بود، ذوق و شوق گادوین پاک و بی آرایش بود. وی بعدها، با کلماتی که یادآورد اعترافات وردزورث است، به یاد می آورد:

قلب من همراه با احساسات پرموج و بلند آزادی بشدت در تپش بود. من با رضایتی عظیم نوشته های روسو، هلوئیوس و دیگران یعنی معروفترین نویسندگان فرانسه را خوانده بودم و در آنها متوجه نظامی شدم که در موضوعات سیاسی کلی تر و خلاصه فلسفی تر از اکثریت نویسندگان انگلیسی بود، و طبعاً انقلابی که چنین نویسندگانی سنادیان آن بودند، امیدهای دلگرم کننده ای در من برمی انگیزت. با این همه چنانکه تصریح دارد، به تقبیح «حکومت غوغا و خشونت» ادامه داد، و آرزومند «دگرگونیهای سیاسی ای بود که فقط از روشنی صاف و ناب فهم و دانایی و از احساسهای اصیل و پرمایه و هشیارانه قلب سرچشمه می گیرد».

اما چنانکه دیدیم، انقلاب فرانسه نبود که گادوین را یک اختیارگرا بار آورد، او صرفاً انقلاب را حادثه ای تلقی می کرد که امکان تحقق نظرات بالنده اش را فراهم می ساخت و این حقیقت کاملاً توضیح می دهد که چرا او در روزهای پس از ۱۷۹۷ وقتی ارتجاع سیاسی در انگلیس حاکم شد و بیشتر دوستان پیشین انقلاب دشمن انقلاب شدند، با استواری بر سر باورهای رادیکال خویش ایستاد. نظراتش مستقل از رویدادهای فرانسه بارور شده بود، و وقتی انقلاب به خشونت و خود کامگی گرایید، این امر نتوانست او را وادار به وانهادن باورهای اصولی خود کند، برعکس، معتقدات اصلی او را تأیید کرد که

دگرگونیهای سیاسی مادام که از دگرگونی نگرشهای اخلاقی سر بر نیاورند بی بار ویر هستند.

با آنکه انقلاب فرانسه حال و هوای مناسبی را پدید آورد، در باره انگیزه دقیقی که گادوین رابه نوشتن کتاب عدالت سیاسی برانگیخت اندکی تردید وجود دارد. خود او ادعا می کرد که نیت اصلی او «ناشی از احساس عیب و نقصها و اشتباههای منتسکیوا بود و تمایل به تدارك کاری که کمتر از دوح القوانین نویسنده فرانسوی عیب و نقص داشته باشد از سوی دیگر عموماً چنین تصور می رود که کتاب عدالت سیاسی پاسخ جامعی است به فاعلامتی ددباده انقلاب فرانسه به قلم برک^۲، بی آنکه خود گادوین با سخنان خویش این موضوع را تأیید کرده باشد. گادوین مسلماً از لزوم پاسخگویی به برک آگاه بود، چون او کمیته کوچکی به راه انداخت که ترتیب چاپ کتاب حقوق بشر پین را، که پاسخی آشکار به فاعلامت برک بود، بدهد. اما این موضوع چیزی را درباره منظور خود او از نوشتن کتاب عدالت سیاسی برای ما بازگو نمی کند، و نظر معتدل و منصفانه ای که می توان پذیرفت این است که میل به ابطال نظرات برک شاید یکی از انگیزههایی باشد که گادوین را به کار واداشت.

همینکه کار شروع شد مفهوم و دریافت کلی کتاب عدالت سیاسی در فرایند نوشتن بالنده شد و، مانند بیشتر آثار بزرگ و بارآور ادبیات جهانی، چنان حیات مستقلی یافت که از مقصود اصلی و آغازین گادوین فراتر رفت. در واقع اندیشه آنارشیزمی [که در این کتاب] ساختارش به طور منطقی پرورده شده است و اکنون امتیاز برجسته کتاب شمرده می شود، فقط هنگامی پدیدار شد که این مضمون بتدریج در جریان نوشتن قوام یافت. گادوین از این موضوع آگاه بود، به خصوص

که فصلهای کتاب عدالت سیاسی به محض نوشته شدن زیر چاپ می-رفت و این امر به او مجال نمی داد تا تناقضات گریزناپذیری را که پایه پای رشد و پختگی افکارش پدیدار می شد، از میان بردارد. وی این نکته را در دیباچه عذرخواهانه کتاب بیان کرده است:

مؤلف هرچه در تحقیقاتش پیشتر می رفت نظراتش هوشمندانه تر و پخته تر می شد. وی گرچه پیش از آغاز به کار از این موضوع آگاه بود که حکومت به لحاظ سرشت خود، با اصلاح ذهن افراد در تعارض است، اما هرچه پیشتر می رفت معنی کامل قضیه را بیشتر می فهمید و ماهیت درمان درد را مشخص تر جلو چشم می آورد.

کتاب عدالت سیاسی در فوریه سال ۱۷۹۳ انتشار یافت. حالا دیگر دوران ارتجاع سیاسی آغاز شده بود، و حکومت به تعقیب و آزار رادیکالهایی که با انقلاب فرانسه همدل و همنوا شده بودند، می پرداخت. دو ماه پیش از آن، پین به سبب تألیف کتاب حقوق بشر به مرگ محکوم شده بود، اینک او به فرانسه گریخته بود و آنهم به خاطر هشدار به موقع ویلیام بلیک که مقامات دولتی در جستجوی او هستند. گادوین می باید انتظار می داشت که او نیز به سبب نوشتن کتاب صریحی مانند عدالت سیاسی به مخاطره بیفتد، اما ترس و جبن اخلاقی در شمار معایب او نبود و دیباچه وی مبارزهجویی آرام او را با دشمنان آزادی قلم مجسم می کند.

هر طرخی که ریخته شود تا ذهن را از فعالیت باز دارد و نقطه پایانی بر کندوکاوهای عملی بگذارد، باید آن را به محاکمه کشید؟ در مورد چنین حادثه‌ای، مؤلف از دیدگاه شخصی تصمیم خود را گرفته است. هر رفتاری که هم میهنان وی در پیش بگیرند، قادر نخواهند بود که آرامش و فراغ خاطر او را به هم بزنند. وظیفه‌ای که او بیشتر در قید انجام دادنش است، شرکت و یاری در پیشرفت حقیقت است و اگر او از جهتی در چنین محاکمه‌ای رنج

بکشد، بی‌گمان هر حادثه‌ای که برای او اتفاق بیفتد نمی‌تواند تا این اندازه باعث رضایت و تسلی خاطرش شود. داشتن چنین فلسفه‌ای در قبال احتمال تعقیب و آزار، شاید ارمغان دیگری از میراث نانکامفورمیستی او باشد؛ در میان اسلاف گادوین دست کم برخی از آنها می‌باید به خاطر اندیشه نانکامفورمیستی خود با خطرهای همانندی روبرو شده باشند. در عمل کتاب عدالت سیاسی از تعقیب و آزار در امان ماند. قصه مشهوری بر سر زبانهاست که وقتی امکان اقامه دعوی علیه این کتاب در کابینه مورد بحث قرار گرفت، پیت^۱ هرگونه اقدام را با بی‌اعتنایی رد کرد و گفت کتابی که قیمت آن سه لیره باشد چه تأثیری می‌تواند داشته باشد. بعدها خواهیم دید که پیت چقدر در اشتباه بود.

در گزارشی از کتاب عدالت سیاسی که در پی می‌آید، من تا حد امکان بر جنبه‌هایی که مقام گادوین را در آغاز سنت روشنفکرانه آنارشیستی تثبیت می‌کند، تأکید خواهم کرد. آن تمامیت شگفت‌انگیزی که این کتاب در طرح جنبه‌های گوناگون دیدگاه اختیارگرا از خود نشان می‌دهد—چنانچه هنوز هم یکی از کاملترین شرح و تفسیرها بر عقاید آنارشیستی است—مایه این شد که چنین جایی را به معرفی این رساله ماندنی اختصاص بدهم.

بدون در نظر گرفتن نظریه «ضرورت» که در شمار شاهکار گادوین می‌باشد، آغاز یک بحث رضایت‌بخش از آنارشیسم گادوینی غیرممکن است. ضرورت، در نظر گادوین، در واقع نیروی محرک غیر-متشخص و تغییرناپذیر جهان است که خود را از طریق قوانین طبیعی جلوه‌گر و اعمال موجودات بشری را تعیین می‌کند، انواع گوناگون باورهای ضرورت‌گرا در میان آنارشیستها نامتداول نبوده است، زیرا

بسیاری از اخلاف گادوین جبر علمی تکامل‌گرایان قرن نوزدهم را پذیرفتند. در واقع، گرایش کلی آنارشیستی در تکیه بر قانون طبیعی و تصور بازگشت به نوعی زندگی که برپایه مقتضیات آن قانون استوار باشد، از طریق منطقی متناقض‌نما به نتایجی جبری می‌انجامد، که البته به طرز بسیار آشکاری با اعتقاد به آزادی عمل فرد برخورد پیدا می‌کند. از کتاب عدالت سیاسی پیدا است که نظر خود گادوین در باره ضرورت، به هیچ وجه از این گونه تناقضها خالی نبوده است. دیدگاه ضرورت‌گرا موافق طبع کالونیسیت پیشین افتاد و برای این مردی که در آرزوی وارستگی و کناره‌گیری فلسفی بود و ترجیح می‌داد که بر مردم به‌عنوان قربانیان شرایط و اوضاع دل بسوزاند تا متخلفان مختار، مایه آسودگی خاطر شد. اما با اینکه میراث فکری و سرشت خودش او را بسوی ضرورت‌گرایی سوق می‌داد، به ظاهر کاملاً از مشکلاتی که بر سر راه درهم‌آمیزی آنارشیسم و ضرورت‌گرایی بود، آگاهی داشت. اگر ضرورت وجود دارد و قانون طبیعت است، پس چگونه باید توضیح داد که چرا وضع بشری آنچنان منحرف شده و به بیراهه رفته است که نظامهای مصنوعی اقتدارگرا جایگزین سازمانهای اجتماعی طبیعی شده‌اند؟ از سوی دیگر، اگر حکومت‌گزی‌ناپذیر است—چنانکه از دیدگاه یک ضرورت‌گرای تمام عیار هر چیزی که هستی دارد وجودش گزیرناپذیر است— چگونه می‌توانیم آن را واقع‌گرایانه محکوم کنیم؟ سرانجام، آزادی شخصی و انتخاب مسئولانه، که همه آنارشیستها، از جمله گادوین، برای به دست آوردن آنها مبارزه کرده‌اند چگونه می‌توانند در دنیای ضرورت‌گرایی معنی و مفهوم داشته باشند؟ آیا کسی می‌تواند در عین حال از لحاظ سیاسی اختیارگرا و هم از لحاظ فلسفی ضرورت‌گرا باشد؟

آنارشیستها کوشیده‌اند که این مشکل را به شیوه‌های گوناگون

حل کنند. کمتر کسانی گامی را که می‌توان گامی منطقی خواند، برداشته‌اند و نظر ابسوردیستی (پوچ‌گرایی) و آگزیستانسیالیستی را در مورد یک جهان نامتعین که در آن قانون طبیعی وجود ندارد پذیرفته‌اند. ظاهراً بیشتر آنان نگرشی را برگزیده‌اند که جبر را به جنبه محدود و معینی از زندگی مربوط می‌کند. از جبر طبیعی‌گزیری نیست. ما پیر می‌شویم و می‌میریم؛ ما باید به ضعف جسمانی و شاید حتی اخلاقی خود اعتراف کنیم. همین که از روی اراده چنین محدودیت‌هایی را پذیرفتیم، در چارچوب آنها آزاد هستیم، و آنگاه فقط آنچه‌گزی‌پذیر است می‌تواند ما را اسیر و بنده خود سازد. بزرگترین قلمرو امور‌گزی‌پذیر و تضعی همان جامعه بشری است و این دقیقاً همان حوزه‌ای است که آزادی در آن امکان‌پذیر است، زیرا همان حوزه‌ای است که اراده می‌تواند در آن به‌طور مؤثر عمل کند. به عبارت دیگر، انسانها نمی‌توانند جبر جسمانی یا حتی جبر روانی‌شان را انکار کنند، درست همان‌طور که نمی‌توانند مصائب طبیعی را انکار کنند. اما می‌توانند بردگی نهادهای انسانی و دیگر موجودات انسانی را نفی کنند.

گادوین در عمل، مانند این آنارشییست‌های متأخر، میان جبر و آزادی سازشی برقرار می‌کند، اما این سازش در توسل‌های او به درگاه ضرورت، چنانکه گویی ضرورت الهه‌ای کور و ماشینی و مطلق‌العنان است، همیشه آشکار نیست. هیچ‌کس این جنبه از اندیشه گادوین را بهتر از دکتر اف. ای. ال‌پریستلی^۱ در مقدمه‌ای که در ۱۹۴۶ بر نسخه تجدید چاپ شده کتاب عدالت سیاسی نوشت توضیح نداده است. پریستلی اشاره می‌کند که اینهمه تأکید گادوین بر ضرورت از آن روست که وی به پیروی از هیوم^۲ و هارتلی^۳ و هولباخ، از اراده آزاد معنی «بی‌مسئولیتی کامل در رفتار، توانایی «اراده کردن یا

1. Dr. F. E. L. Priestly

2. Hume

3. Hartley

برگزیدن بدون انگیزش، یا توانایی بازداشتن انگیزه‌ها از مؤثر افتادن براراده» رادرك می‌کند. دکتر پریستلی در برابر چنین برداشتی تعریف جان لاک از آزادی را معرف واقعی مفهوم اختیار می‌داند. به نظر لاک آزادی عبارت است از تعیینی که علتش «آخرین نتیجه‌ای است که در ذهن ما حاصل شده است.»... همراه با مشکلات منطقی آن که از تصور اراده‌ای آزاد اما متعین برمی‌خیزد. «پریستلی معتقد است که، آنچه گادوین می‌خواهد از آن پرهیز کند «مستقل ساختن اراده از مفهوم فهم است.» و در کاربرد او از نظریه «ضرورت» چیزی وجود ندارد که با آزادی محدود اما اصیل اراده، بدان صورت که لاک تعریف کرده است، تعارض داشته باشد. دکتر پریستلی چنین ادامه می‌دهد: از میان دونوع جبر - جبری که در آن ذهن با تجربه گذشته متعین می‌شود و جبری که از طریق داوری آینده متعین می‌شود - دومی در طرح گادوین از اهمیت بنیادی عظیمی برخوردار است. در همان حال، اشتیاق او برای پی‌افکنی یک علم الاخلاق دقیق، بر پایه پیش‌بینی‌پذیری رفتار، کشف اصول کلی، و مهار کردن فرایندها، او را بسوی صورتی تجربی‌تر سوق می‌دهد. خط فاصلی که وی میان اعمال ارادی و غیرارادی می‌کشد، حاکی از آنست که رفتار غیرارادی حاکی از یک نوع ضرورت است که به وسیله تجربه گذشته تلقین شده است، حال آنکه اعمال ارادی همیشه از طریق یک حکم (داوری) متعین می‌شوند، و «بر پایه صدق برخی قضایا (گزاره‌ها)» که درک شده است عمل می‌کنند. تشخیص این سنخ از جبر که عقلانی و غایت‌گراست از آنچه معمولاً آن را اختیار می‌نامند. دشوار است. در واقع تمام آیین گادوین با آموزه تومیستی^۱ درباره اختیار (اراده آزاد) بدان صورت که پروفیسور تیلور^۲ تلخیص

۱. Thomism: به فلسفه توماس آکویناس اطلاق می‌شود. او معتقد بود که الهیات و علوم نمی‌توانند متناقض باشند، زیرا حقیقت قابل تجزیه نیست. براساس این فکر، دست به کار تلفیق فلسفه ارسطو با عقاید مسیحی شد.

کرده است، همانندی دارد. ما معمولاً تمایل داریم که کردارهایمان را بر مبنای عواملی که علوم گوناگون بر آن تأکید دارند، انتخاب کنیم، اما می‌توانیم گاهی بر این تمایل غلبه کنیم و با بیطرفی حسن (و عیب) دوشق یا دو بدیل را ارزیابی کنیم. به هنگام برآورد و ارزیابی شایستگی‌های گوناگون شقوق اراده منحصرأ از طریق بهتر و برتر بودن شق و بدیل انتخاب شده متعین می‌شود. این توانایی برای متعین شدن صرفاً از طریق خیر، تنها چیزی است که طرفدار اراده آزاد می‌تواند منصفانه ادعا کند. بر پایه این نظر، گادوین باید در شمار حامیان اراده آزاد رده بندی شود.

نظر دکتر پریستلی را نوشته‌های بعدی گادوین بویژه اندیشه‌هایی در باره بشر (۱۸۳۱) تأیید می‌کند که آخرین جلد مقاله‌های اوست که در زمان حیاتش چاپ شد. وی در آن کتاب مدعی شده است که اعمال بشر با یک سلسله زنجیرهای علت و معلولی ضروری به هم پیچیده‌اند، اما اراده و اختیار بشر از این فرایند سر برمی‌آورد و به نوبه خویش جای خود را در این رشته علتها پیدا می‌کند؛ پس به این اعتبار که بشر می‌تواند مسیر زنجیر را تغییر دهد، حتی اگر هرگز نتواند آن را در هم شکند، اعمال او ارادی—و در نتیجه آگاهانه—است. اراده و اطمینان به کارآیی آن، «همواره بسامیند و تا دم مرگ ما رهایمان نمی‌کنند.» همین است که با استقامت و پشتکار شکست‌ناپذیر و نیرویی قهرمانانه به ما الهام می‌بخشد، درحالی که بی‌آن

ترکیبی که از این دو به عمل آورده است از بزرگترین کارهایی است که در فلسفه صورت گرفته و برجسته‌ترین مرحله فلسفه مدرسی بشمار می‌رود. وی معتقد بود که ماده از صورت متمایز است، و تنها در وجود خدا ماده ازمیان می‌رود. اگر چیزی برای کمال نیازمند چیز دیگری باشد درحالت بالقوه است. همه اشیا با سلسله مراتب بسوی خدا ارتقاء می‌یابند و خدا قوه و فعل را درهم می‌آمیزد. در نظر توماس، شرفقدان خیر است. اگرچه مدت‌ها بین او و کلیسا سوء تفاهم بود. سرانجام کلیسا او و فلسفه‌اش را (تومیسیم) قبول کرد. (دایرة المعارف فارسی).

صخره‌هایی به درد نخور و بیروح می‌بودیم، سایه‌هایی از آن چیزهایی می‌بودیم که تاریخ ثبت می‌کند و شعر جاودانه می‌سازد، نه انسان.

اراده آزاد جزء لاینفکی از علم بشر و شاید بشود گفت مهمترین جزء آن است... اما گرچه آموزه ضرورت اعمال انسانی هرگز نمی‌تواند به قانون مراوده و هم‌آمیزی ما با دیگران شکل دهد، اما هم‌چنان کاربرد خود را خواهد داشت. به زیاده‌رویهای ما اعتدال خواهد بخشید و به ما نشان خواهد داد راه میانی حکم و داوری را که درست‌ترین فلسفه‌ها، آن را تبلیغ می‌کنند... ما اعمال کسانی را که شاهد ضعف اخلاقی‌شان هستیم یا آنها را که مرتکب جنایت می‌شوند با تأسف و حتی با همدردی خواهیم نگرست؛ با این دلخوشی که ایشان پاره‌هایی از یک ماشین عظیم‌اند و مانند خود ما از طریق انگیزه‌هایی به‌پیش رانده می‌شوند که هیچ اختیار واقعی بر آنها ندارند.

به عبارت دیگر، گادوین، در سالهای پیری‌اش تقسیم ذاتی و

اساسی را در نگرش ضرورت‌گرا می‌پذیرد—یعنی اینکه هرچند از نظر فلسفی شاید نتوان زاهی جز ضرورت‌گرایی سراغ کرد اما ایشان در عمل چنان رفتار می‌کنند که گویی آزاد است. او می‌پذیرد که «ما هرگز نمی‌توانیم این احساس توجهم‌آمیز آزادی اعمال بشر را کنار بگذاریم.» و نیز «و مطلوب هم نیست که کنار بگذاریم.» به سخن دیگر، او تناقض میان جهانی که در سیطره قوانین تغییرناپذیر است و حس و دریافتی را که بشر از آزادی خود دارد، تأیید می‌کند، و مصلحت‌گرایانه تناقض را پذیرا می‌شود، و بدین طریق موفق به ایجاد یکی از حالت‌های تعادل میان شرایط یا نظرات مخالف می‌شود که بسیاری از اخلاف اختیار‌گرای او، البته بویژه پرودون، را خشنود کرد.

در این قلمرو برگزیده تعلیق میان ضرورت و اختیار است که گادوین بنیاد کتاب عدالت سیاسی را پی می‌ریزد. او موضوع را با پذیرفتن این فرض آغاز می‌کند که «خوشبختی نوع بشر مطلوبترین

موضوعی است که باید در علم انسان دنبال شود.» و از میان همه اشکال خوشبختی مقام والا را به خوشبختی «معنوی و اخلاقی» می‌دهد. او توانا ترین دشمن این خوشبختی را در «حکومت نادرست و فاسد» می‌یابد، و از این رو کتابش برآستی هدفی دوگانه را در نظر دارد؛ کاوشی در کارکرد سیاسی جامعه، و نیز، چنانکه گادوین امید دارد، اینکه «وسیله‌ای سودمند باشد برای اصلاح اخلاقی... که هیچ کس بدان نمی‌پردازد مگر آنکه در پایان کار خصلت‌های صمیمیت و بردباری و عدالت در او تقویت شود.» گادوین از بررسی غمبار پیشینه تاریخی حکومتها، از جنگ‌های بی‌پایان برون‌مرزیشان، از فقر دیرپا و از سرکوبی‌ای که گاه‌گاه در داخل کشور به راه می‌اندازند، نتیجه می‌گیرد که هر چند شرور زندگی سیاسی شاید هرگز پایان نپذیرد، کمترین امید به اینکه جامعه‌ای «با آزادی واقعی و برابری کامل» جایگزین «تاریخ جنایتها» شود ارزش آن را دارد که پیگیری شود. اما اطمینانی که در کار خود دارد نشانگر آنست که گادوین، دست کم در اوج کار خویش، اصلاً باور نداشت که نماینده و مظهر امیدی کم‌مایه و بی‌اساس باشد.

او کارش را با چهار قضیه اساسی آغاز می‌کند. اولاً معتقد است که «خصلت‌های اخلاقی انسانها نتیجه دریافتهای آنان است»، و اینکه بدی و خوبی مادرزاد نیست. اگر چنین است، از بین بردن عوامل زیانبار بیرونی می‌تواند گرایشهای تبهکارانه را از خصلت‌های نوع بشر برطرف سازد. اما مسئله صرفاً اثر گذاشتن بر روی مردم از راه دگرگونی محیط اجتماعی آنها نیست. ما باید ذهن آنان را نیز بیدار کنیم، زیرا اعمال آزادی از حکم و داوری نسبت به نیکی و مطلوبیت سرچشمه می‌گیرند و بنابراین اعمالی عقلانی هستند. بدین لحاظ این اعمال را می‌توان با انگیزه عقلی دگرگون ساخت و حتی نیروی محیط را غالباً می‌توان با تأثیرگذاری درست بر عقیده تعدیل کرد.

این موضوع موجب می‌شود که گادوین دومین قضیهٔ اساسی را مطرح کند. در میان همهٔ وسائل «تأثیرگذاران بر روی ذهن»، مؤثرترین-شان حکومت است. در اینجا تفاوت با اهمیت و معنی داری با کتاب شرحی دربارهٔ آموزشگاه دیده می‌شود، که در آن برای آموزش مزیت قائل شده بود. اکنون توضیح می‌دهد که «قدرت نهاد سیاسی در همان جایی است که نقطهٔ ضعف آموزش محسوب می‌شود. یعنی گسترش و دامنهٔ تأثیر آن.» گادوین بر این ادعا است که فقط همین قدرت «نهادهای ایجابی» است که اینهمه باعث دوام فساد در دنیا می‌شود. زیرا او مانند همهٔ آنارشیستها بر این باور است که اگر ذهن بشر به حال خود رها شود طبیعتاً به کشف خطا تمایل خواهد یافت و پیوسته به حقیقت نزدیکتر خواهد شد.

بنابراین یعدالتی به مقتضای سرشت خود برای یک هستی پایدار شایستگی ندارد. اما حکومت «دست خود را جلوی چشمه‌ای که در جامعه هست می‌گذارد و آن را از جریان باز می‌دارد.» و به خطاهای ما استواری و دوام می‌بخشد. تمایلات اصیل ذهن ما را واژگونه می‌کند، و به جای اینکه ما را به نگرستن به جلو وادار سازد، به ما می‌آموزد که برای دستیابی به کمال به عقب بنگریم. ما را برمی‌انگیزد که رفاه عمومی را نه در نوسازی و بهبود، بلکه در احترامی، محجوبانه به تصمیمهای نیاکانمان جستجو کنیم، گویی که سرشت ذهن همیشه بر این سیر بوده است که به تبهگنی و فساد گراید و هرگز پیشرفت نکند.

سومین قضیهٔ گادوین در واقع نتیجه و تکملهٔ دومین قضیهٔ اوست؛ حکومت در عمل همان اندازه بد است که در نظر. او در شرح و اثبات آن، اغلب بر تفاوت‌های عظیم اقتصادی میان طبقات در دنیای قرن هجدهمی خودش تکیه می‌کند. نحوهٔ وضع و اجرای قوانین، هردو به نفع توانگران است و در واقع این در سرشت نهادهای سیاسی است که، با دادن قدرت و امتیاز به افراد، «هر چه بیشتر بر برتری خیالی ثروت بیفزاید.»

گادوین یکی از نخستین کسانی بود که آشکارا بر پیوند نزدیک میان دارایی و توانایی، همان پیوندی که آنارشیزمها را گذشته از دولت با سرمایه داری هم دشمن کرده است، انگشت گذاشت.

چهارمین قضیه اساسی گادوین گفته معروف او دربارهٔ کمال-پذیری انسان است. «کمال‌پذیری یکی از عیان‌ترین خصیصه‌های نوع بشر است، بنابراین می‌توان وضع سیاسی بشر را نیز مانند وضع معنوی او در مسیر اصلاح و بهبود فزاینده دانست.» گادوین این گفتهٔ جسورانه را با مقایسه میان وضعیتهای بدوی و تمدنانهٔ انسان استحکام می‌بخشد، و با ساده دلی‌ای که در خور جوانی راسکین^۱ است، اعتقاد دارد که حتی در مورد هنرها نیز بهبودی مداوم آشکار است. البته او بعدها، همان طور که در بخش پیشین دیدیم، هرگونه گرایش آرمانشهرانه را منکرش و مدعی شد که منظورش صرفاً این بوده است که انسان توانایی بهبود نامحدود دارد. و حتی در اینجانب نیز پیشرفت‌گرایی او با پیشرفت‌گرایی متعارف عصر ویکتوریا مغایر است، زیرا پیشرفت‌گرایی او اصولاً جنبهٔ اخلاقی دارد و دگرگونی درونی فرد را به عنوان هدف عمده در نظر می‌گیرد که فرد را به موقعیت عدالت طبیعی باز خواهد گرداند، موقعیتی که گردن نهادن به نهادهای سیاسی، او را از آن منحرف کرده است.

آنجا که گادوین بحث دربارهٔ اصول جامعه را بر پایهٔ قضایای چهارگانه خود آغاز می‌کند بیش از همه بر عدالت تأکید می‌ورزد. وی معتقد است که جامعه از آگاهی انسانها به نیاز به کمک متقابل ریشه گرفته است، و اصل بر انگیزانندهٔ آن— که اصلی اخلاقی است— همانا عدالت است، که گادوین آن را به عنوان «قانون رفتاری» تعریف می‌کند که «از پیوند میان موجودی عقل‌مند با موجود دیگر نشأت می‌گیرد.» عدالت ایجاب می‌کند که هر چه در توان داریم به دیگران بر حسب

نیاز و ارزششان یاری کنیم؛ عدالت وجود و دارایی ما را ودیعه‌ای می‌بیند که نزد ما به امانت سپرده شده است تا از آن به نام بشریت پاسداری کنیم. گادوین اظهار می‌دارد: «من ناگزیرم استعدادها، درک، نیرو و وقتم را تا آنجا که می‌توانم در به وجود آوردن خیر عمومی به کار بگیرم با این همه باید از مطرح کردن خیر عمومی یا خود جامعه، به عنوان چیزی فراتر یا بیرون از افراد حذر کرد. همیشه چیزی برای جامعه خیر و عادلانه است که برای افراد خیر و عادلانه باشد. زیرا «جامعه» چیزی جز مجموعه‌ای از افراد نیست. خواسته‌ها و وظایف جامعه باید مجموعه‌ی خواسته‌ها و وظایف آنان باشد، از آن هیچیک از این دو نبایستی نسبت به دیگری ناپایدارتر و تحکمی‌تر باشد.» هدف جامعه انجام دادن هر کاری برای اعضای خود است «هر کاری که بتواند به صلاح و رفاه آنها یاری کند، اما ماهیت صلاح و رفاهشان را ماهیت ذهن معین می‌کند. چیزی بیشتر باعث صلاح و رفاه خواهد شد که بر ادراک و فهم بیفزاید، انگیزه‌هایی برای فضیلت فراهم کند، ما را از آگاهی و شعور پربراری نسبت به استقلال مان لبریز کند و با دقت هر چیزی را که ما را از کوشش باز دارد از میان بردارد».

به سخن دیگر، زمانی جامعه به بهترین شیوه به کار گرفته می‌شود که به آدمی یاری کند تا به یک موجود اخلاقی بدل شود. اما همین جا ما به آن سوی دیگر رابطه برمی‌گردیم. اگر همبستگیهای آدمی با جامعه گونه‌ای الگوی افقی از پیوندهای میان افراد، به صورت درشت شده، باشد مناسباتش با اخلاق عمودی است. زیرا گادوین اصرار می‌ورزد که: اگر چیزی ثابت و دگرگونی‌ناپذیر باشد، اخلاق ثابت و دگرگونی‌ناپذیر است؛ و باید به یقین ترفند شگفتی در کار باشد که ما را وادار کند صفاتی پسندیده نظیر درستکاری، وظیفه و پرهیزگاری را به عملی نست بدهیم که برای ابد و به‌طور لایتغیر نادرست است.

مشکل هنگامی پیش می‌آید که ما به بررسی این موضوع پردازیم که انسان که گرفتار محدودیتهای دریافت خویش است، چگونه باید مناسباتی عمودی با آن حقایق مطلق که اخلاق آرمانی را می‌سازد، ایجاد کند. پیداست که وظیفه فقط می‌تواند اقتضا کند که ما تا سرحد تواناییهای خود در خدمت خیر عمومی باشیم. از سوی دیگر نه ناتوانی و نه جهل نمی‌تواند صفت عدالت را به عملی ناعادلانه اطلاق کند. و بنابراین، هرچند انسانها نمی‌توانند توقع پرهیزکاری مطلق داشته باشند باید بکوشند تا به «تمایلات پرهیزکارانه» شکل بدهند. اما تمایلات پرهیزکارانه را نمی‌توان تحمیل کرد؛ هر انسانی تنها می‌تواند آن را در درون خود پپروراند. پرهیزکاری «اساساً از اعمال مهار نشده داورى شخصی و سازگاری و همنوایی استوار هر انسان با ندهای وجدانش نشأت می‌گیرد».

اگر ما روی استقلال داورى فردی پافشاری کنیم، مسیر مخالفان رادیکال کلیسای رسمی را تا حد اعلام برابری اخلاقی انسانها پی گرفته‌ایم. از نظر جسمی و فکری آدمها ممکن است نابرابر باشند، گرچه گادوین بر این باور است که درباره چنین تفاوتها گزاره‌گویی کرده‌اند، اما از نظر اخلاقی همه انسانها به سبب استقلال ذاتی خود برابرند. عدالت باید در مورد آنها به یکسان به کار رود، و فرصتها و حمایتها بایستی بدون تبعیض به همه ارزانی شود.

آدمی نسبت به حقیقت وظایفی دارد، و نیز نسبت به اخلاق که که آنها جنبه‌ای از حقیقت است. اما آیا حقوقی هم دارد؟ گادوین پاسخ می‌دهد که هیچ انسانی حق ندارد «کاری بکند مگر پرهیزکاری، و سخنی بر زبان آورد مگر حقیقت». لب کلام آنست که آنچه او در واقع دارد حق نیست، بلکه دعوی کمک از همنوعان با عدالت متقابل می‌باشد. طلب کردن بسیاری چیزها که معمولاً به منزله حق تلقی شده-

اند، مانند آزادی وجدان یا بیان، نه به این دلیل است که انسانها حق بر آنها دارند، بلکه به این دلیل است که برای نیل به حقیقت اخلاقی ضروری هستند.

جامعه و حکومت نه مدعائی دارند و نه حقوقی، بلکه فقط برای آسایش افراد به وجود آمده‌اند. و همین جاست که گادوین به خلط همیشگی میان عدالت و قانون بشری می‌پردازد و چنین استدلال می‌کند که اولی بر پایه حقایق تغییرناپذیر اخلاقی استوار است و دومی بر پایه تصمیمهای نهادهای جایز الخطای سیاسی. انسان باید با ادراک خود دریابد چه چیزی حق است، و در این مورد دلیل و سند است که بایستی او را برانگیزاند، نه مراجع اقتدار. از این استدلال چنین نتیجه می‌شود که حکومتها حق ندارند که از مافردان برداری بخواهند. تعقلی که به طور مستقل در کشف عدالت به کار گرفته شود، تنها راهنمای حقیقی رفتار است. اگر هرانسانی به ندای درونی خویش گوش دهد، جامعه‌ای مبتنی بر توافق و هماهنگی بلا اجبار پدید خواهد آمد.

اما شاید چنین فرض شود که با این وضع ناقص و ناتمامی که داوری انسان در حال حاضر دارد، این اصول را نتوان همیشه به کار بست. جنایت اتفاق می‌افتد، و مجازات گرچه در ماهیت خود ناعادلانه است، اما از منع و تضییق چاره نیست. با این همه گادوین اصرار می‌ورزد که اگر انسانها چنین اند که هستند، به سبب محیطی است که آنها را شکل داده است، و ما باید آن علت‌های اجتماعی را که منع و تضییق را ضروری می‌سازد، از میان برداریم «آنکه آزادی تمام و کمال را از این نظر به سود عامه سازگار می‌کند، باید در عین حال وسایل ریشه کن کردن خودخواهی و شرارت را نیز در نظر داشته باشد».

گادوین با توجه به مسئله منع و تضییق ضروری، می‌پرسد که

دست برداشتن از داوری شخصی به خاطر خیر عمومی، در صورت لزوم به چه شیوه‌ای باید به اجرا درآید. این پرسش به نوبه خود او را به «تحقیق درباره شالوده حکومت سیاسی» رهنمون می‌شود. او کارش را با سه فرضیه که قاعدتاً مطرح می‌شوند آغاز می‌کند. دو فرضیه نخستین — یعنی نشأت گرفتن حکومت از حق زور و از حق الهی — را به دلیل بیگانگی نسبت به مفهوم عدالت تغییرناپذیر، کنار می‌گذارد. فرضیه سوم فرضیه قرارداد اجتماعی است که از لاک و روسو اخذ شده بود و عموماً به وسیله رادیکال‌های قرن هجدهم مطرح می‌شد. گادوین در این مورد از معاصران خود به طور اساسی جدا می‌شود، و هم‌چنین با کنار گذاشتن قرارداد اجتماعی به عنوان پایه‌ای برای عدالت سیاسی مبشر آثار شایسته‌های قرن نوزدهم می‌شود. قرارداد اجتماعی، نسلی را به تعهدی که نسل دیگری سپرده است، مقید می‌کند و با تعهد هر فرد در به کار گرفتن داوری شخصی خویش درباره چیزی که حق است مغایرت دارد. قرارداد اجتماعی برای این نظر سفسطه‌آمیز استوار است که ما باید به تعهد همان عمل کنیم، در صورتی که اصلاً نبایستی تعهدی بسپاریم، بلکه باید اعمالی را انجام دهیم آن هم فقط به این دلیل که آن اعمال عادلانه هستند.

گادوین با شتاب این تأکید را اضافه می‌کند که تأکید بروظیفه داوری شخصی مغایرتی با عمل مشترک ندارد. در واقع وقتی قرار است که معیارها با خیر عمومی هماهنگ شود، باید به طور جمعی درباره آنها اندیشه و مشورت شود و میان به کار بستن داوری شخصی و مشورت جمعی، اگر به طور صحیح اجرا شود، همانندی نزدیکی وجود دارد. هر دو «وسیله کشف حق و باطل و سنجش قضایای ویژه با معیارهای حقیقت ابدی هستند.» اما آنها چیزی بیشتر از این نیستند، و نه فرد و نه مجمع شورا، اختیار وضع قانون ندارند. تنها قانون عادلانه قانون خرد

است: «اَحْکامش فسخ ناپذیر و منسوخ است. وظایف جامعه تا حد ساختن قانون گسترش نمی یابد بلکه به تفسیر قانون محدود می شود؛ جامعه نمی تواند حکم کند، تنها می تواند حکمی را که ماهیت اشیا بر آن رفته است بیان کند...» بنابراین اقتدار اجتماع کاملاً جنبه اجرائی دارد، و منحصر است به «حمایت جمعی از عدالت.» هر جا که [این اقتدارها] این موضوع را تضمین کند، هر انسان معقولی باید همیاری کند؛ هر جا که نکند، هر فرد معقولی باید در برابر تصمیماتش مقاومت کند.

با اندیشه «مقاومت» مباحثات طولانی آنارشئیستها در باره هدف و وسیله آغاز می شود. گادوین، از آن حیث که تشویق اخلاقی و مقاومت منفی را بالاتر از خشونت و مقاومت عملی می داند با تولستوی و تا حدی با پرودون اتفاق نظر دارد. وی مقاومت عملی را کاملاً نفی نمی کند، اما بیشترین احتیاط را در به کار گرفتن آن توصیه می کند. زور نمی تواند جایگزین خرد شود، و استفاده از آن به دست مردم که به دنبال پی افکندن عدالت هستند چیزی از بدی آن نمی کاهشد. بدون چشم انداز کامیابی هرگز نبایستی زور را به کار برد و حتی در این صورت فقط «در جایی باید آن را به کار برد که به هیچ وجه فرصتی و مجالی نیست، و عواقبی که بیدرنگ در پی می آیند بی گمان مضیبت بارند.» شدت عمل در آن هنگام، چاره واپسین و نومیده انسانی عادل است.

شکل مناسب مقاومت، که در هر مرحله باید در راه آن تلاش کرد، گسترش حقیقت است، «هر جریانی را که متوجه بشوم مغایر با علائق حقیقی نوع بشر است به صریحترین شیوه به باد انتقاد می گیرم.» انقلابهایی که ما بایستی مشتاقشان باشیم آنهایی هستند که بادگرگون کردن عقاید و تمایلات آدمی پیش می روند؛ عقل را اگر با صداقت و ثبات به کار ببریم نمی تواند چیزهایی را به دست بیاورد که خشونت

فقط با مشکوکترین امکان کامیابی می تواند در راه به دست آوردنشان بکوشد.

اما جلب و ترغیب باید تا حد ممکن مستقیم و فردی باشد. گادوین به همگروهیهای سیاسی که به دنبال جلب و ترغیب از راه تکیه بر اهمیت تعداد اعضاء هستند تا ترویج حقیقت، بدگمان است. تنها انجمنهایی را مجاز می داند که به هنگام اضطراب برای مقاومت در برابر تجاوز به آزادی پدید می آیند، اما حتی همین ها نیز به محض اینکه دیگر مورد نیاز نباشند بایستی بر چیده شوند، مبادا به شکل نهادی متخجر در بیایند. روشی که گادوین پیشنهاد می کند همان تشکیل گروههای بحث آزاد از مردمی است که برای پیگیری حقیقت برانگیخته شده اند؛ اینها چه بسا سرانجام جنبشی عمومی تشکیل بدهند که با قدرت به بهبود افراد و «اصلاح نهادهای سیاسی» اقدام کنند. اما از هر کوششی برای ایجاد یکسان اندیشی در چنین گروههایی بایستی پرهیز کرد. «افراد بایستی صرفاً به منظور بحث و فحص دور هم جمع شوند نه برای تحمیل عقاید به یکدیگر.» با چنین وسایلی دگرگونی اجتماعی شاید تدریجی و آرام باشد. اما این ضرورتاً بدین معنا نیست که «انقلاب در فاصله ای نا پیمودنی قرار دارد.» «ملکوت حقیقت با خود نمایی از راه نمی رسد.» و رشد آن نتایج عظیم به بار می آورد، آن هم درست هنگامی که کمترین امیدی به این نتایج در میان نیست.

چنین ایمان افراطی به قدرت عقل دستکاری نشده، کمابیش مختص قرن گادوین است. ما حتی در میان آنارشیستهای قرن نوزدهم کمتر کسی را می یابیم که نسبت به حقیقت با این همه اطمینان اعتقاد داشته باشد. اما گادوین با مخالفتش با حزبهای سیاسی بسیار سازمان یافته و اصرارش بر گروههای کوچکی که آزادانه شکل گرفته اند و از به هم پیوستنشان طبعاً جنبشی گسترده پدید می آید، اولین برنامه

همه اشکال بعدی سازمانهای آنارشیستی را طرح ریزی می کرد. گادوین پس از پی ریزی شالوده های اخلاقی استدلالش به بحث درباره موضوعی می پردازد که آن را «جزئیات عملی نهاد سیاسی» می نامد و در اینجا به نوبت چهار جنبه از زندگی سیاسی را پیش می کشد: اداره عمومی، یا حکومت؛ آموزش؛ جرم و قانون؛ و تنظیم دارایی. بحث او در باره حکومت با بیانی تمکین ناپذیر از مخالفت آشکار آغاز می شود:

بالاخر از همه، نباید فراموش کنیم که حکومت یک شراست، که داوری شخصی و شعور فردی نوع بشر را غصب کرده است؛ و هرچند ممکن است ما حکومت را فعلاً به عنوان شر ضروری بپذیریم، به عنوان دوستان خرد و نوع بشر لازم است که تا حد امکان آن را کمتر مجاز بدانیم و با دقت متوجه باشیم که آیا از راه روشنگری تدریجی فکر بشر، همین حد کم را نیز از این پس می توان کاهش داد.

بنابراین گادوین در این بررسی اش از شکلهای گوناگون حکومت که آنها را تحت عنوان حکومت فردی، اشراف سالاری، و مردم سالاری از هم متمایز می کند، به دنبال بیشترین خیر نیست بلکه کمترین شر را می جوید. اعتراضش به حکومت فردی و اشراف سالاری اساساً از انتقادهایی که دیگر اندیشمندان قرن هجدهم به این شکل از حکومتها بیان داشته اند جدا نیست. هنگام بحث درباره مردم سالاری است که او نظری اصیل دارد و به گونه ای شاخص یک آنارشیست می نماید.

مردم سالاری آشکارا همان شکل از حکومت است که در لوای آن ما بهترین امید و چشمداشت را برای رسیدن به وضعی بهتر داریم و همان طور که گادوین در تعریف آرمانی اش مطرح می سازد، مردم-سالاری در درون خود کمابیش نطفه های جامعه بهتری را می پروراند. «یک نظام حکومتی که بر طبق آن هر عضوی از جامعه به مثابه یک

انسان به شمار می‌رود نه چیز دیگر. تا آنجا که به قاعده‌ای ایجابی مربوط می‌شود، — اگر در واقع بشود قبول ساده‌ترین اصول را قاعده نامید — همه انسانها باید برابر انگاشته شوند». در تاریخ در بهترین حالت فقط تقریبهایی به این آرمان وجود داشته است. با این همه دموکراسیها گرچه ناقص و آشفته بوده‌اند اما در دستاوردهایشان نسبت به حکومت فردی و اریستوکراسی برتر بوده‌اند:

دموکراسی به آدمی آگاهی از ارزش خویش را باز می‌گرداند، با از میان برداشتن اقتدار و تعدی به او یاد می‌دهد که تنها به دستوره‌های خرد گوش دهد، چنان دلگرمی و اطمینانی به او می‌بخشد که با دیگران مانند هم‌نوع خویش رفتار کند، و او را بر آن می‌دارد که مردم را نه به مثابه دشمنانی تلقی کند که باید در مقابل آنها مواظب خود باشد، بلکه آنها را مانند برادرانی بداند که شایسته یاری کردن‌اند.

با این همه تاکنون دموکراسی هرگز شرایط عدالت اجتماعی واقعی را پدید نیاورده است. گادوین معتقد است که این ناتوانی تا اندازه‌ای از عدم حبس و درک نیروی حقیقت و ارزش صمیمیت ناشی می‌شود. همین نکته است که دموکراسیها را و می‌دارد که به حمایت شکل‌های نهادی توسط جویند، و مانع می‌شوند از اینکه با اعتماد به نفس گادوینی این حکم را بپذیرند که «کشمکش میان حقیقت و کذب خود به خود نابرابرتر از آن است که حقیقت نیازی به حمایت هیچ گونه هم‌پیمان سیاسی داشته باشد». به همین دلیل نه تنها یقایی نیمه‌جان حکایت‌های مذهبی بلکه هم چنین اسطوره‌های سیاسی را داریم، و همین باعث می‌شود که مردمان به گروهی از برگزیدگان روشن‌فکر و کاستی از رعایای جاهل تقسیم شوند. در اینجا است که گادوین از افلاطون با نظریه‌اش در باره «دروغ اشرافی»، فاصله زیادی می‌گیرد.

او می‌پرسد:

چرا آدمها را به دو طبقه تقسیم کنیم که یکی از آنها به جای همه و برای همه بیندیشد و خرد به کار برد و آن دیگری استدلالها و نتیجه گیریهای بلندپایگان خود را چشم بسته بپذیرد؟ این تمایز ریشه در ماهیت اشیا ندارد؛ چنین تفاوت ذاتی میان انسان با انسان که بر اساس این نظر باید مفروض گرفته شود، وجود ندارد. دلایلی که می بایست ما را متقاعد کند که فضیلت بهتر است از رذیلت، نه پیچیده اند، نه مبهم؛ و هرچه کمتر با مداخله بیخردانه نهادهای سیاسی به کجراه ییفتند، بیشتر خودشان را به فهم و تأیید دآوری هر انسانی نزدیکتر خواهند کرد.

در مورد عملکرد واقعی حکومت دموکراتیک، گادوین از ساده سازی و عدم تمرکز همه اشکال اداری جامعه [= کل قوه مجریه] جانبداری می کند. حکمتهای بزرگ، پیچیده و مستمرکز برای سعادت بشرزیان آور و غیر ضروری هستند. وقتی آنها از هم بی پاشند، شکلهای مدیریت محلی شده بایستی جایشان را بگیرند، که در این صورت از زیانمندیها و موانع پیشرفت حکومت چه بسا پا کوچک شدن میدان جاه طلبی کاسته شود. «میانروی و عدالت از ویژگیهای آشکار یک انجمن محدود هستند» گادوین فکر می کند که گرایش آگاهانه به دولت محلی از این نوع، به محدودیت و انجماد فکری کوتاه نظرانه نمی انجامد، برعکس دنیا را به جمهوری بزرگ یکدست و یگانه ای بدل خواهد کرد که در آن انسانها بتوانند آزادانه جابجا شوند و بحث کنند بی آنکه مرزهای ملی مانعی برایشان ایجاد کنند.

در این واحدهای محلی جامعه — که گادوین این اخلاف «کمونهای» آنارشیستهای متأخر، را «جماعت مؤمنان» می نامد — بندرت به وضع قانون نیاز هست؛ تمامی اجتماع تا حد ممکن در اداره امور شرکت می کند، و مأموران — اگر باشند — به تهیه و جمع آوری اطلاعات سرگرم می شوند و به جزئیات عملی کارها رسیدگی می کنند. تنها شکلی که از سازمان اسقف نشین محلی واقعاً لازم است گونه ای

هیئت دادرسان می باشد که کارش رسیدگی به تخلفات بر ضد عدالت و حکمیت در مورد مجادلات است.

به هنگام ضرورت‌های استثنایی احتمالا لازم است گامی فراتر از اسقف‌نشین محلی گذاشت و مجلسی عمومی منعقد کرد. اما گادوین در چنین انجمنها و هیئتهایی خطرات عظیمی می بیند و در هشدارهایش پیشگام لحن ضد پارلمانی ویژه سنت آنارشستی می گردد. در بهترین شرایط این مجالس لطمات و موانع خطری با خود به ارمغان می آورند. فعالیت‌های این مجالس مبتنی بر اجماع ساختگی ناشی از تصمیمات اکثریت است. جنبه مشثوم‌تر از آن همان اجماع واقعی است که بر اثر تشکل نمایندگان در قالب احزاب، و پذیراشدن یوغ و زنجیری بر اندیشه فردی، پدید می آید. در مورد عمل رأی دادن، گادوین با خشم عظیم اخلاقی چنین بیان می کند: «داوری درباره حقیقت بر پایه شمارش اعداد، توهینی تحمل‌ناپذیر به تمامی خرد و عدالت» است با در نظر گرفتن همه این دلایل گوناگون، مجالس ملی، حتی وقتی ضروری هستند «باید تا آنجا که مورد اجازه می دهد با مضایقه و امساک برپا شوند».

شاید در ابتدای کار، در دموکراسی افراطی مورد نظر گادوین، مجلس و هیئت داوران مجبور به صدور دستور و فرمان باشند. اما نیاز به قدرت «نه از طبیعت انسان، بلکه از نهادهایی که پیش از این او را فاسد کرده اند» ناشی می شود. وقتی این نهادها به یک بقیه السیف بی-اهمیتی تنزل یابد، انسانها به شرایطی ارتقا پیدا می کنند که در آن شرایط صرفاً کافی است که به خودداری از عمل تعصب‌آمیز در حق هموعانشان دعوت شوند. و سرانجام به جامعه‌ای خواهیم رسید که در آن خرد بدون مداخله هرگونه نهادی می تواند منتقل شود، جامعه انسانیهای اخلاقی که بر اساس روابطی عادلانه — یا به زبان اصطلاحات

امروزی، در جامعهٔ آنارشی ناب زندگی کنند.

همهٔ اینها به نگرش ما به آموزش بستگی دارد، و اکنون گادوین به این جنبه از زندگی سیاسی می‌رسد. و ابتدا دربارهٔ اینکه چگونه می‌توان فرایند اساسی و حیاتی شکل‌دهی به عقاید عادلانه را عملی ساخت، بحث می‌کند. جامعه به سبب ماهیت خود برای این نقش و عملکرد صلاحیت ندارد، زیرا اعمالش مشروط به انسانهایی است که آن را ساخته‌اند، و در میان ایشان هم شرور هست و هم با فضیلت، هم عادل هست و هم ستمگر، و بنابراین جامعه نمی‌تواند ادعای برتری اخلاقی کند. تنها مزیت جامعه در اقتدار آن نهفته است. اما با فرمان و دستور انسان را نمی‌توان صاحب فضیلت کرد، و با استفاده از قدرت و از طریق منع آمیزش و مراودهٔ صادقانهٔ انسانی و محدود کردن آزادی، آسیب مسلم به جامعه وارد می‌کنیم.

گادوین بر این عقیده است که از جمیع این جهات گروه اجتماعی کوچک بر یک نهاد سیاسی گسترده برتری دارد. اما به او شیوه‌ای از فعالیتها و عملکردهای چنین گروههایی گفتگو به میان می‌آورد که عمیقترین تردیدها و بی‌اطمینانیه‌ها را برمی‌انگیزد. گادوین می‌گوید در گروههایی از این دست «عقیده کاملاً کفایت می‌کند؛ پرس‌وجو و تفتیش هر انسان در مورد همسایه‌اش اگر شائبه‌ای از هوس نداشته باشد، نظارتی را برقرار می‌کند که سرشتی کاملاً مقاومت‌ناپذیر دارد. اما قدرت و اعتبار این نظارت بستگی به آزادیش دارد، که تابع دستور-های مثبت و ایجابی قانون نیست، بلکه داوری و تصمیم خود انگیختهٔ ادراک ملاک آن است.» حتی اطمینان گادوین به اینکه چنین فرایندی آزاد و خودانگیخته خواهد بود نمی‌تواند تصویر ناخوشایند آینده‌ای را که در آن تفتیش متقابل و نظارت بر اعمال یکدیگر دستور روز خواهد بود و عقیدهٔ عمومی پیروزمندانه حکومت خواهد کرد کاملاً از اذهان

پاک کند. شاید این عبارت تأثیر کبود کی گادوین را که در میان پیرایشگران گذشته است بر ذهن او بازمی تاباند، همان دوره‌ای که بی آنکه تنبیه جسمی در کار باشد، بر رفتار و اعمال او نظارت شدید می‌شد. پدرش به خاطر نوازش کزدن گربه‌ای در یک روز یکشنبه، او را به باد سرزنش گرفت. اما تصویری که گادوین می‌آفریند، هنگامی که تاریخ آنارشیشم را مرور می‌کنیم با تکرار اضطراب آوری بازمی‌گردد.

در این زمینه جورج اورول یک بار مقاله‌ای درباره سوئیت (نویسنده‌ای که اتفاقاً بسیار مورد ستایش گادوین بود) نوشت، و در آن خاطرنشان کرد که در جامعه آنارشیشتی «اسبهای نجیب»^۱ در کتاب سفرهای گالیپود، «پند و اندرز» به اندازه اجبار در هر جامعه دیگری قدرت و نفوذ داشت. اورول ادامه می‌دهد:

این امر بخوبی گرایش به توتالیتریسمی را که در تصور آنارشیشتها یا صلح جویان از جامعه نهفته است نشان می‌دهد. در جامعه‌ای که قانون وجود ندارد، و نظراً اگراهی در کار نیست، تنها داور و حکم برای رفتار آدمی افکار عمومی است. اما افکار عمومی به علت کشش بسیار قوی به همسازی و دنباله‌روی در میان حیوانات گروم جو، نسبت به هر نظام قانونی تسامح کمتری دارد. وقتی انسانها تحت سیطره «امر و نهی» هستند، فرد تا اندازه‌ای رفتار و عادت غیرعادی در پیش می‌گیرد؛ وقتی انسانها به فرض تخت فرمان و تابع «عشق» و «خرد» باشند، فرد برای اینکه فکر و رفتارشان دقیقاً به همان شیوه‌ای باشد که فکر و رفتار هر فرد دیگری، مندام خود را تحت فشار قرار می‌دهد.

در گفتار جورج اورول، حتی اگر نحوه بیانش مثل همیشه جزئی باشد، حقیقت بسیاری نهفته است. آنارشیشتها با دیدی بسیار غیرنقادانه نظریه افکار عمومی فعال را به عنوان راحل ساده‌ای برای مشکل گرایشهای ضداجتماعی می‌پذیرند. شمار اندکی از آنان به قدر کافی

به خطر جباریت اخلاقی که می‌تواند جایگزین نوع جسمانی آن شود و نیز به اخم همسایه‌ای که به اندازه حکم قاضی ایجاد ترس و دلهره می‌کند پرداخته‌اند. و برخی از آنان بی‌تردید به‌طور مطلق به نظریه اشاعه اقتدار اخلاقی جلب شده‌اند؛ آنارشسیم نیز مانند هر جنبش دیگری در راه اصلاح و تجدید حیات بشری خشکه مقدسیهای خود را دارد.

باری، در همان حال که گادوین بر فضیلت و محاسن نظارت متقابل تأکیدی غیرعقلانه می‌کند، انتقاد او از مداخله دولت در رشد و پرورش عقیده کاملاً تند است، و وقتی دربارهٔ به‌کارگیری و تداوم چنین مداخله‌ای که از طریق تأسیس نظامهای آموزشی دولت اعمال می‌شود به بحث می‌پردازد به خطراتی اشاره می‌کند که در طی یک قرن تجربه کاملاً آشکار شده است. در اینجا یک نقل قول مفصل بیجا نیست، از آنجا که گادوین در پروراندن نقطه نظری که نیاکان مخالف کلیسایش تقریباً همیشه به آن پایبند بودند، در عین حال نگرشی را طرح می‌کند که در میان اخلاف آنارشیمیستش دوباره تکرار می‌شود؛ که اغلب آنان مسائل آموزشی را درست به همان شیوه جدی گرفته‌اند. هنگام اشاره به استفاده‌های خطرناکی که حکومتها ممکن است پس از به دست گرفتن مهار آموزش از آن بکنند، در واقع به قلب مسئله نزدیک می‌شود.

طرح آموزش ملی به سبب هم‌پیمانی آشکارش با حکومت ملی بایستی یکسره ممنوع شود. این هم‌پیمانی از آن هم‌پیمانی قدیم و بسیار نکوهیده کلیسا و دولت سرشتی مهیب‌تر دارد. پیش از آنکه ما چنین ماشین نیرومندی را به رهبری و اداره چنین کارگزار مشکوکی واگذار کنیم؛ سزاوار است که بینیم چکار داریم می‌کنیم. حکومت از به کار بستن این ماشین برای توان بخشیدن دستهایش، و برای تداوم بخشیدن و جاودانه کردن نهادهایش

چشم پوشی نخواهد کرد. حتی اگر می توانستیم چنین فرض کنیم که کارگزاران حکومت برای خود هدفی معین نمی کنند که در چشم خودشان نه تنها معصومانه بلکه درخور ستایش باشد، باز هم چیزی از مفاسد آن کم نمی شد. هرگز امکان ندارد نظراتشان به عنوان بنیادگذاران نظام آموزشی کوچکترین تفاوتی با نظراتشان در عالم سیاست داشته باشد؛ داده هایی که بر پایه آن شیوه رهبری آنان به عنوان مردان سیاسی محقق شده، همان داده هایی است که دستورات و آموزشهایشان بر پایه آنها بنیاد خواهد گرفت. درست نیست که جوانان ما برای احترام گذاشتن به خیر عام، هرچند هم که متعالی باشد، آموزش داده شوند، باید آنها برای احترام گذاشتن به حقیقت، و به نهاد قانونی تا آنجا که با استنتاجات مستقل آنها از حقیقت هماهنگی داشته باشد آموزش ببینند. اگر طرح آموزشی ملی هنگامی اتخاذ می شد که استبداد بسیار ظفرنمون بود، این به معنی آن نبود که باور کنیم استبداد برای همیشه صدای حقیقت را می تواند خفه کند. اما مهیب ترین و کاملترین شیوه و تدبیری می بود که تخیل می توانست برای رسیدن به این هدف پیشنهاد کند. با وجود این، در کشورهای که آزادی به طور عمده حاکم و پیروز است، به طور معقول می شود تصور کرد که اشتباهات مهمی وجود دارد و آموزش ملی بیش از هر چیز دیگر گرایش به تداوم این اشتباهات و نیز به شکل دادن همه ذهنها از روی یک الگو دارد.

راه و روش دولتهای خود کامه (توتالیتار) در عصر خود ما جایی برای این گمان باقی نمی گذارد که گادوین به هر طریق در مورد خطرات افتادن آموزش و پرورش در دست رهبران سیاسی گزافه گویی کرده است. در نظر وی یک مدرسه کوچک و مستقل، مانند یک محفل کوچک، همچنان یک واحد مطلوب بود، و آموزش فردی از همه اینها بهتر بود.

آخرین بخش از کتاب عدالت سیاسی، که در آن گادوین نهاد مالکیت را بررسی می کند، به این علت که می گویند اقتصاد سوسیالیستی

را پیش‌بینی کرده، مشهورترین بخش شاهکار او به‌شمار می‌رود. اما فقط در نمایاندن اثرات مالکیت خصوصی و تأکیدش بر رابطه نزدیک میان مالکیت و نظامهای حکومتی است که گادوین واقعاً سوسیالیسم را پیش‌بینی می‌کند، اگر بتوانیم این کلمه را به‌معنای ضمنی کنونی آن یعنی به‌معنای مالکیت دولتی به‌کار ببریم. پیشنهادهای مثبت او در بارهٔ دگرگونی‌هایی در نظام مالکیت به‌طور یکپارچه آنارشستی است.

گادوین سخن را با این اظهارنظر آغاز می‌کند که نابودی «نظام اجبار و مجازات، با این شرط که مالکیت مبتنی بر بنیادی عادلانه شود پیوندی تنگاتنگ دارد.» از این رو هر انسانی «تا آنجا که ذخیرهٔ عمومی کفایت می‌کند، نه تنها مستحق وسایل زندگی است بلکه باید از رفاه نیز برخوردار شود.» اما این حق برای داشتن سهم عادلانه از سرمایه عمومی مستلزم پذیرفتن سهم کاملی از وظایف عمومی است.

عدالت نشانگر آن است که هر انسان، بجز مواردی که بشود او را به کارهای عام‌المنفعه‌تری واداشت، بایستی در امر کشت محصول مشترک کمک کند، به همان محصولی که از آن سهم می‌برد. این بستگی متقابل... از اساس وجود هر عدالت ناشی می‌شود. در تصویر طرح‌گونه‌ای که گادوین از کارکرد جامعهٔ بدون مالکیت

طرح کرده است، هرچه پیشتر برویم همان بینش و برداشت فلاحی را می‌بینیم که در مور، موریس، وینستلی، و کروپوتکین هم هست — برداشتی که برآنست انسانها با هم در کشتزارها کارکنند و پس از آن — مطابق برآورد خود از نیازهای اساسیشان، از انبارها و مخازن مشترک بردارند، بی‌آنکه مکانیسم پول رایج یا مبادله در میان باشد، زیرا مبادله «از همهٔ روشها زیانبارتر است.» گادوین مانند نویسندگان آنارشیست متأخر ساده‌سازی مؤثر و بسیار جدی زندگی را مد نظر دارد، چه زندگی متجملانه انگیزهٔ فساد و تباهی است — باید به اندازهٔ فقرا

به‌خال اغنیا هم متأسف باشیم — و کار برای سعادت بشری ضروری است. وضعیت آرمانی و کمال مطلوب آنست که آدمی «استقلال فکر داشته باشد، همان که ما را وامی‌دارد تا احساس کنیم خوشنودنی و کامیابی‌مان در ید قدزت آدمها یا در گرو بخت و اقبال نیست؛ و فعالیت فکر، که همان خوشی و امیددی که ناشی از کاربرد سختکوشانه و درست چیزهایی است که دآوری ما بر ارزش باطنی آن ضحّه می‌گذارد».

«ثروت متراکم» همان عنایت ماقبل مارکسیستی گادوین برای آنچه که ما اکنون سرمایه‌دازی می‌نامیم — دشمن غنای کیفی زندگی است. با تداوم نابرابری اقتصادی «نیروهای فکری را لگد کوب خاک می‌کند، بارقه‌های نبوغ را خاموش می‌سازد، و توده‌های عظیم بشری را در منجلاب دلمشغولیهای بیمایه فرو می‌برد.» گادوین در برابر سلطه مصنیبت‌باز ثروت متراکم تصویز آرنانشهر فارغ‌البالش را به‌نمایش می‌گذارد. با از میان رفتن تحمل، بخش اعظم کارهای یدی بشر ضرورت خود را از دست می‌دهد؛ و باقی، که به‌گونه‌ای مصالحه‌آمیز میان همه اعضای فعال و قدرتمند جامعه تقسیم شده است، برای هیچکس شاق و ناعادلانه نخواهد بود. هر انسانی باید رژیمی صرفه‌جویانه و در عین حال سلامتی بخش در پیش بگیرد: هر انسانی باید تن خویش را چنان به‌ملایمت به‌کار گیرد که به‌زوخیه‌اش نشاط بخشد؛ هیچ کس نباید آن قدر خود را خسته کند که از پا درافتد، اما همه باید فراغت پرورش عواطف مهربانانه و نوع‌دوستانه روح خود را داشته باشند و به استعدادهای خود در جستجوی بهبود فکری پیروبال بدهند... نابغه از قید آن‌همه بیم و تشویشهایی که ندانم ما را در فکر درآند شخصتی فرو می‌برد باید رها شود و به‌دنبال آن در میان عواطف سخاوت و خیر عمومی هرچه دلش می‌خواهد بتواند آزادانه حرف بزند.

گادوین بر آنست که یک هم‌چونظامی هم‌چنین باید علت‌های اساسی جنایت را که اصولاً ناشی از اینست که «یک انسان همه‌چیز را به‌فراوانی در اختیار دارد و آن دیگری تهیدست است.» از بین برد. حسد و

خودخواهستی همسراه با نگرانی و ناامنی محو می‌شوند؛ فساد ریشه کن، و انگیزه اصلی جنگ از میان برداشته می‌شود. «انسانها در عشق و مهربانی متقابل هزاربار بیش از حالا با همدیگر پیوند پیدا می‌کنند؛ اما اندیشه و داوری هر انسانی از آن خودش خواهد بود».

در همان حال که گادوین به بیان نظرات خویش ادامه می‌دهد، جزییات «آزمایشگاه روستاوار»^۱ برابری خواه خود را پی می‌افکند. وی با بیان اینکه اگر ثروت معمولاً مراد و مطلوب همه است به خاطر خودش نیست، بلکه به لحاظ تشخیصی است که به آدم می‌بخشد، پیشکسوت وبلن^۲ می‌شود. در یک جامعه برابری خواه، به هر حال انسانها تشخص و امتیاز را در خدمت به خیر عمومی جستجو خواهند کرد. وی هم چنین به بررسی بستیمار منفصلی درباره مدت یک روز کاری مطلوب دست می‌زند، و برآورد نسبتاً شگفت‌آوری ارائه می‌دهد که، در یک زندگی بی‌تجمل، می‌توان برآحتی ساعت کار را به نیم ساعت کاهش داد!

نگاهی پیامبرانه به تحولات صنعتی آینده گادوین را در رسیدن به نتیجه گیریهایش یاری می‌بخشد، نگاهی که او را هم چنین وامی‌دارد که شیوه‌ای را پیشنهاد کند که بتوان از تعاون افراطی پرهیز کرد. زیرا، مانند پرودون و اشتیرنر، و برخلاف باکونین و کروپوتنکین، فردگرایی اش او را به بی‌اعتمادی کامل نسبت به هرگونه تعاونی که احتمالاً در شکلهای نهادی حالت جمود یابد، سوق داده بود. در این زمینه او به برخی محال‌اندیشیهای خوشایند تن می‌دهد، با این تردید که آیا انسان با داوری مستقل می‌تواند در یک ارکستر نوازندگی کند یا در یک نمایش بازی کند، اما به نکته‌ای درست و صحیح اشاره می‌کند که انسان آزاد فقط باید به قدری مقید و وابسته باشد که بتواند کمکی در راه راحت و آسایش دیگران بکند. او در پیشرفت فنی،

1. Arcadia 2. Veblen

امکان فراهم آوردن استقلال بیشتر را برای فرد پیش بینی می کنند:

در حال حاضر، انداختن یک درخت، کندن یک کانال، راندن یک کشتی نیاز به کار افراد بسیار دارد، آیا همیشه به کار افراد بسیار نیاز هست؟ وقتی به ماشینهای پیچیده ای که بشر اختراع کرده است یعنی انواع گوناگون کارخانه ها از قبیل ماشینهای بافندگی، ماشینهای بخار نظر می کنیم آیا از مهارت و زبده کاری که آنها ارائه می دهند دچار شگفتی نمی شویم؟ چه کسی خواهد گفت که این نوع پیشرفته ها کجا باید توقف کند؟ ... پایان پیشرفتی که در اینجا مطرح شده، چیزی است شبیه خاتمه یافتن نهایی ضرورت کار انسان.

گادوین به هنگام آغاز انقلاب صنعتی درست همان نظریه شگفت آور اچ. جی. ولز را در آغاز انقلاب تکنولوژیکی دارد. * او حتی جرئت این اظهار عقیده را به خود می دهد که علم چه بسا راز جاودانگی را کشف کند!

گادوین، به رغم بی اعتمادیش نسبت به تعاون، به هیچ وجه تصورش را هم نمی کند که بشریت به آزادی رسیده در جدایی و

1. H. G. Wells

* تا کنون تاریخ، بینش گادوین را به طور کلی دنبال نکرده است. اثر رشد صنعتی اساساً محکم کردن شبکه همکاری از طریق افزایش تقسیم کار بوده است. از آن گذشته، نظریه گادوین این واقعیت را ندیده می گیرد که این ماشین آلات پیچیده را، حتی اگر بتوان به دست یک انسان اداره کرد، باید به دست انسانهای زیادی آنها را ساخت. به هر حال شاید به گفتنش بیرزد که برخی از نویسندگان امروز، با بینش تخیلی بیشتر در روابط اجتماعی و اقتصادی، مانند لوئیس مفورده، اشاره کرده اند که نتیجه نهائی رشد تکنولوژیکی ممکن است کاملاً به درهم شکستن ساختارهای صنعت معاصر بینجامد، که با عدم تمرکز جغرافیایی، فروپاشی کلان شهر، و بازگشت به یک نظم اجتماعی آرگانیک همراه باشد که در آن افراد آزادانه تراز دوران گذشته اخیر رشد و پرورش خواهند یافت. اگر چنین وضعیتی اتفاق بیفتد، گادوین به احتمال دو نظریه دور نگرانه خود در باره ماشین به عنوان یک عامل رهایی بخش کاملاً محق خواهد بود. - م.

بدگمانی متقابل زندگی کند. برعکس، وی امکان تخصص را در حرفه-های گوناگون در نظر دارد، که باعث می‌شود انسان کاری را که بیشترین شایستگی را برای انجام آن دارد، برعهده بگیرد. تولیدات اضافی خود را میان آنها که نیاز دارند، تقسیم کند و آنچه خود نیاز دارد از اضافه تولید همسایه‌اش دریافت نماید. اما همیشه بر مبنای تقسیم آزادانه بر پایه مبادله. واضح است که، علی‌رغم خیالپردازیهایش درباره ماشیهای آینده، جامعه آرمانی او بر پایه اقتصاد صنایع دستی و کشتکاری پی‌ریزی شده است.

اما بالاتر از همه، ضرورت هم‌آمیزی میان انسانها برای بلوغ و کمال فکر و ساختن شخصیت از راه گفتگوی صریح و بی‌پروا و مبادله افکار، همچنان پابرجا می‌ماند. البته چنین هم‌آمیزیها از روابط شخصی تملک‌آمیز جلوگیری می‌کند، و به همین دلیل است که گادوین حکم تخطئه‌آمیز معروف خود را درباره ازدواج صادر می‌کند. پدیده‌ای که می‌کوشد به‌گزینش گذشته تداوم ببخشد و علاوه بر آن «بدترین نوع مالکیت است». مردان و زنان در دوستی با هم برابر خواهند بود، و تولید مثل «بر پایه تلقینات عقل و وظیفه نظم خواهد یافت». اما درباره کودکان، آنها نیز باید از سیطره پدر و مادر و آموزگاران خود آزاد شوند. «از هیچ موجودی در هیئت انسانی انتظار نخواهد رفت چیزی را بیاموزد مگر به‌آموختن آن میل کند و از سودمندی و ارزش آن دریافت و درکی هرچند اندک داشته باشد».

این است طرح گادوین از دنیای خیرخواهی همگانی که عدالت بسوی آن رهسپر است، و هر انسان اهل خردی را مکلف می‌کند که با اصول و تعلیمات خود پیش برود. کتاب عدالت سیاسی با رنگ-مایه‌ای از سخنوری شاهوار و باطمینانی آرام که از خرد اثر گرفته است،

به پایان می‌رسد. در این کتاب همان طور که سر الکساندر گرای گفته است «گادوین چنان به جمع‌بندی اساس و جوهر آنارشیسیم دست می‌زند، که هیچ کس تا به حال نکرده است، و از این رو به تمامیت یک سبب تجسم می‌بخشد.» حیرت‌آورتر اینکه او بحالتی پیشگویانه و پیامبرانه آن را تجسم می‌بخشد. سرنوشت کتاب عدالت سیاسی برای این بود که مدت نیم قرن اثری منفرد و تک‌افتاده بماند. خود گادوین کتابی نظیر آن ننوشت، اگرچه اولین داستان او، کالب ویلیامز^۲، که قدرتی چون قدرت آنا کافکا داشت، و در آن انسان پیگانه و معصومی گرفتار نیروهای خصومت‌آمیز جامعه می‌شود، دعوی آن را دارد که داستان پندآمیز و تمثیلی آنارشیسیتی شمرده شود. اما پس از آنکه کالب ویلیامز در سال ۱۷۹۴ منتشر شده بود نویسنده آن شروع به عقب‌نشینی در سایه‌های گراب استریت^۳ کرد، و داستانهای بعدیش و زندگینامه سرارت بارش و همه نمایشنامه‌های ناموفقش (که او به غلط بهتر از همه کارهایش می‌پنداشت) به تاریخ آثار ضعیف ادبیات انگلیسی تعلق دارد.

گادوین هیچ جنبش اعتراض‌آمیز اجتماعی هم از خود به جا نگذاشت که به طور محسوس با جنبش اعتراض‌آمیزی که در دهه ۱۸۶۰ از نطفه اندیشه پرودون بارور شد پیوستگی داشته باشد. کتاب عدالت سیاسی تا چند سال پس از انتشارش از وجهه عمومی وسیعی برخوردار بود، تا اینکه فضای سیاسی بر اثر جنگ میان بریتانیا و فرانسه انقلابی تیره و تار شد. سال ۱۷۹۷ که در آن ازدواج خوش و کوتاه گادوین با ماری ولستونکرفت^۴ به گونه‌ای تراژیک به پایان آمد، نقطه عطفی به‌شمار می‌رود، اقبال عامه نسبت به کتاب عدالت سیاسی بسرعت از میان رفت. کولریج^۵ و وردزورث^۶ و ساوثی^۷، همه از گادوینی‌های نیمه‌راه،

1. Sir Alexander Gray 2. Caleb Williams

3. Grub Street 4. Mary Wollstonecraft

5. Coleridge 6. Wordsworth 7. Southey

تند از عقیده خود دست کشیدند، و هواخواهی و پیروی زودگذر آنها را از اصول عدالت سیاسی باید در تاریخ آنارشیزم تنها به اشاره‌ای برگزار کرد. محافل کارگرانی که سه‌پنی‌های خود را جمع می‌کردند تا نسخه‌های کتاب عدالت سیاسی^۱ را برای خواندن و بحث کردن بخرند در روزهای تیره اواخر قرن همراه با آن تتمه جنیش رادیکال از میان رفتند. خود گادوین گرفتار بدنامی و افترا، تا آخر عمر در بدهکاری فرو رفت، و اغلب برای قوت لایموت قلم می‌زد، با بردباری سرمشق آجوی همچنان در نظرات خویش پابرجا بود، مردانی چون هزلت^۱ و لمب^۲ و کولریج که به عنوان هواخواه از او جدا شدند و به عنوان دوست برگشتند، از او حمایت و مراقبت می‌کردند، گادوین با اینکه عدالت سیاسی را دوبار در چاپهای جدید اصلاح و در آن تجدیدنظر کرد، اما علی‌رغم اتهامهای احساساتی نویسندگانسی مانند دیکوینسی^۳، هرگز از نتیجه‌گیریهای آنارشیزستی‌ای که در چاپ اول مطرح کرده بود عقب‌نشینی نکرد و نرمشی به خرج نداد.

درواقع مهمترین دوران تأثیر گادوین سالهایی نبود که هزلت بحق «عوام پسندی خفه و ناسالم» می‌نامید، بلکه در دوره‌ای بود که اعتبار و شهرت عمومی به پایین‌ترین حد خود رسیده بود. در سال ۱۸۱۱ شلی^۴ از اینکه می‌دید مؤلف کتاب عدالت سیاسی هنوز زنده است دچار شگفتی شد. به دنبال آن رابطه‌ای پیش آمد که وقایع احساساتی از جمله فرار شلی با دختر گادوین، و نیز قرضهای پایان‌ناپذیر گادوین از شلی آن را مخدوش می‌کرد. اما در این دوران سبک و شیوه گادوین نیز در شعرهای شلی چنان اثر گذاشت که حتی افلاطون‌گرایی او آخر عمر شاعر هرگز کاملاً جانشین آن نشد. دست کم از یک جنبه کوئین‌مب^۵، طنیان

1. Hazlitt

2. Lamb

3. De Quincy

4. Shelley

5. Queen Mab

اسلام^۱، و پرومته^۲ از بند (سته^۳ همگی در واقع بیانی شعری از آیین عدالت سیاسی هستند، و حتی هلاس^۴ نیز بدون تأثیر گادوینی نمی توانست آنچه هست باشد. نویسندگان دیگر اچ. ان برابلسفورد^۵ و بخصوص فرانکلی^۶ رد پای دین معنوی شاعر را به فیلسوف دنبال کرده اند، که نه تنها دین مادی فیلسوف را به شاعر ادا می کند بلکه از آن فراتر می رود. در اینجا کافی است بگوییم که از طریق گادوین گرایبی شلی برای بار نخست آنارشيسم به عنوان زمینه و مضمونی در ادبیات جهانی پدیدار می شود. و گرچه شلی احتمالاً افتخار بزرگترین نویسنده آنارشيست بودن را باید به تولستوی واگذارد، خود بزرگترین شاعر آنارشيستها باقی می ماند.

تأثیری نه به این اندازه آشکار گادوین را به جنبش کارگری انگلیس پیوند می دهد. احتمالاً بسیاری از کارگرانی که عدالت سیاسی را در دهه ۱۷۹ خوانده بودند در دلشان گادوینی ماندند، و نیز دست کم سه تن از نخستین سوسیالیستهای با نفوذ در سالهای آخر عمر گادوین تحت تأثیر او قرار گرفتند. یکی از آنها رابرت اوون^۷ بود، که گادوین را شخصاً می شناخت. اوون آنارشيست نبود اما جذب بی اعتمادی گادوین نسبت به جنبشهای سیاسی شد و از طریق او عنصری اختیارگرایانه به نخستین اتحادیه های کارگری و بویژه به «وحدت بزرگ ملی»^۸ انتقال یافت. فرانسیس پلیس^۹، مبارز سرسپرده دیگر برای به دست آوردن حق تشکّل کارگران، نیز از هواداران گادوین بود یکبار وظیفه نامأجور باز کردن گرهی از مشکلات مالی او را به عهده گرفت. ویلیام تامپسن^۹

1. *Revolt of Islam*

2. *Prometheus Unbound*

3. *Hellas*

4. H.N. Brailsford

5. Frank Lea

6. Robert Owen

7. Grand National Consolidated

8. Francis Place

9. William Thompson

از نخستین اقتصاددانان سوسیالیستی، نظراتش را درباره مالکیت بیشتر بر مبنای بخش هشتم عدالت سیاسی فراهم آورد، و احتمالاً از طریق تامپسن، که مسلماً در تئوریهای اقتصادی کارل مارکس تأثیر گذاشت بود که آن شبخ ضعیف آنارشیستی که به عنوان «از میان برنده دولت» شهرت یافته است تخیل اقتدارگراترین سوسیالیستها را میدان جولان و تهدید خود قرارداد.

هنگامی که سوسیالیسم انگلیسی بار دیگر در دهه ۱۸۸۰ احیا شد، لحن اختیارگری خاصی به خود گرفت، و پژواکهای گادوین در آثار بسیاری از نمایندگان و مفسران عمده اش دیده می شود. خبرهایی از ناکجاآباد^۱ نوشته موریس^۲ اقتباس قرون وسطایی وار از آرمانشهر گادوینی است، و همان طور که دکتر اف. ای. ال. پرستلی^۳ اشاره کرده است. روح بشر در لوای سوسیالیسم^۴ اثر اسکار وایلد^۵ «شرح و تمرین کامل نظام کلی گادوین است» برنارد شاو برای کتاب بازگشت به متوشال^۶ یک مضمون گادوینی انتخاب کرد، و اچ. جی. ولز در کتاب مردان مافند خدایان^۷ جامعه آرمانی گادوینی را با تأملات نظری علمای دوره ادوارد هماهنگ می سازد.

در سالهای اخیر، پس از جنگ دوم جهانی، نویسندگان انگلیس با علاقه مجدد به گادوین اقبال کرده اند. جان میدلتون موری^۸، هربرت رید، چارلز مورگان^۹ همگی خاطر نشان کرده اند که نقادی او از «نهادهای مثبت» در دنیای منکوب دولت چه قدر بجا و بوقت است، و منتقدانی

1. *News From No where* 2. Moris

3. Dr. F. E. L. Priestley

4. *The Soul Of The Man Under Socialism* 5. Oscar wilde

۶. متوشال Methuselah فرزند اخنوخ و جد نوح. - م.

7. *Men Like Gods*

8. John Middleton Murry

9. Charles Morgan

نظير آنگوس ويلسن^۱، والتر آلن^۲، و زوی فولر^۳ در داستان جنائی پيشتاز يعنی کالت وېلیامز طلاييه چشمگیری از نگرانیهای که بر بسیاری از داستانهای معاصر سایه انداخته است دیده اند. یک قرن و ربع پس از درگذشت او دز ۱۸۳۶، بیشتر از هر زمان دیگری از ۱۷۹۷ تثبیت شده است، آن هم نه تنها به عنوان شاخصی در تکوین اندیشه سیاسی، بلکه هم چنین در تاریخ ادبیات انگلیس.

با این همه این طنزگزنده بر جا می ماند که تأثیر عدالت سیاسی یعنی کاملترین شرح و تفسیر از نخستین نظرات آنارشیستی در ادبیات انگلیس و در جنبش سوسیالیستی انگلیس اشاعه یافته است؛ اما از خود تاریخ جنبش آنارشیستی تا همین اواخر غایب است زیرا اشتیرنر^۴ و پرودون کار را در همان جا که گادوین رها کرده است به دست نمی گیرد بلکه هر یک از آنان به شیوه ای دیگر راه خود را بسوی آزادی از سر می گیرد.

1. Angus Willson 2. Walter Allen
3. Roy Fuller 4. Stirner

گسترش اندیشه آنارشیستی در عصری که به دنبال انقلاب فرانسه فرا رسید، و نظام تولید سرمایه‌داری و نیز دولت متمرکز نوین هر دو را بنیاد نهاد، درگوناگونی دیدگاه‌های نویسندگان بستیازی از کشورها که به‌طور مستقل سیر و سلو کشان را به‌سوی مقصدهای مشابه اختیارگرا شروع کرده‌اند، به‌وضوح‌ترین و برجسته‌ترین صورت دیده می‌شود. گادوین همان‌طور که دیدیم، از طریق سنت مخالفت بدعت‌گذازانه با کلیسای انگلیس، که با اندیشه روشنگری فرانسه تغییر و تعدیل یافته بود، به این نتیجه رسید که به‌نفی حکومت بپردازد. جوسایه وارن^۱ در ایالات متحده و پیرژوزف پرودون^۲ در فرانسه به‌طور جداگانه در طی دهه ۱۸۴۰ با نقد گسترده آموزه‌های سوسیالیسم آرمانشهری بویژه با نقد آموزه‌ها چارلز فوریه^۳ و رابرت اوون به آنارشیسم رسیدند. در همان دهه در آلمان ماکس اشتیرنر^۴، در یگانه اثر مهمش، *من و خویشتن* ۱۸۰۹، از هگل-گرایی تا کم و بیش نقطه مقابل آن، یعنی عقیده‌ای که همه نهادها و جزمهای مطلق‌گرا را نفی می‌کرد، پیش رفت و در آن عقیده خود را تنها بر پایه «خویشتن» فرد بشر پی ریخت. درست است که اشتیرنر آثار اولیه پرودون را مطالعه کرده بود - اما مانند خود پرودون که

-
1. Josiah Warren 2. Pierre Joséf Proudhon
 3. Charles Fourier 4. Max Stirner
 5. *The Ego and His Own*

گادوین را کنار گذاشت— نتوانست به همانندی میان استنتاجات خود و نوشته‌های آنارشیست فرانسوی پی ببرد. بنابراین استدلالهای او، و فردگرایی افراطی‌ای را که دستاورد این استدلالها بود، می‌توان به‌طور معقول نتیجه مستقل گرایش عمومی آن دوره دانست.

آموزه اشتیرنر در نخستین نگاه با آموزه دیگر اندیشمندان آنارشیست کاملاً متفاوت به نظر می‌آید. اینان یا همچون گادوین معمولاً به معیار اخلاقی مطلق معتقدند که بشر می‌باید آرزوها و امیالش را به خاطر عدالت و خرد تابع آن کند، یا مانند کروپوتکین برخی کَششهای باطنی را مفروض می‌گیرند که، همینکه اقتدار به پایان برسد، انسانها را در جامعه‌ای که قوانین نامرئی کمک متقابل بر آن حاکم است به نوعی همکاری طبیعی برخواهد انگیخت؛ اما اشتیرنر در انکار همه قوانین طبیعی و وجوه مشترک انسانی به نیهیلیسم واگزیستانسیالیسم نزدیک می‌شود. او انسان خود بنیاد رابه‌عنوان آرمان خود مطرح می‌کند، انسانی که وجودش در تعارض با جمع و دیگر افراد تحقق می‌یابد و در به کار بردن هر نوع وسیله‌ای در «ستیز هر یک در برابر همه» پا پس نمی‌گذارد. در مورد هر چیزی با بیرحمی از دیدگاه رفاه و آسایش خویش به‌دآوری می‌پردازد، و با اظهار «خودی» خود ممکن است از آن پس بدون هیچ قانون و مقرراتی با افراد هم‌فکر برای ترتیب و انتظام امور مربوط به امنیت و آسایش مشترک در «اتحادیه خودبنیادان» داخل شود. نیازی نیست که همانندی میان خود بنیاداشتیرنر و ابرمرد نیچه را خاطر نشان سازیم؛ خود نیچه، اشتیرنر را یکی از ناشناخته‌ترین ذهنهای اصیل و مبتکر قرن نوزدهم به‌شمار می‌آورد. با این همه عناصری در اندیشه اشتیرنر هست که آشکارا او را به سنت آنارشیستی می‌پیوندد و در طی قرن حاضر در محافل اختیارگرا نفوذ چشمگیری به‌اوبخشیده است. او نیز به‌اندازه دیگر اندیشمندان برجسته آنارشیست، جامعه

موجود را به سبب جنبه اقتدارگرایی و ضد فردیتش به باد انتقاد می گیرد؛ وی وضعیت مطلوبی را طرح می افکند که فقط با براندازی نهادهای حکومتی می تواند تحقق پذیرد. او خواهان برابری میان خودبنیادان است گرچه آن را به صورت تنشی می بیند که زائیده موازنه قدرت است، و به شیوه های شورشگرانه — هرچند مبهم — اشاره می کند که از طریق آنها دگرگونی در جامعه را می توان عملی کرد. در عین حال کم بوده اند آثار شیشستهایی که مانند اشتیرنر در ستایش قدرت تا این حد افراطی یا در دیدگاهشان به زندگی — همچون تعارض مداوم و غیر اخلاقی میان اراده ها — اینهمه سرخوش باشند.

با این همه با ملاحظه آثار این متعصب فردگرا که حتی برخی از آثار شیشستها مانند کروپوتکین را به هراس می افکند، بینش و دریافت شگفت و غریبی نسبت به شخصیت افراطگرایان نظری پیدا می کنیم. زیرا این خودبنیاد بزرگ، این شاعر تعارض ابدی که جنایت را می ستود و آدمکشی را تمجید می کرد به هنگام انتشار کتاب من و خویشتن^۱ در سال ۱۸۴۳، در زندگی واقعی اش آموزگار ملایم طبع و محنت کشی بود که در برلین در آکادمی مادام گروپوس^۲، مخصوص خانمهای جوان، درس می داد. او را یوهان کاسپر اشمیت^۳ می نامیدند اسم مستعاری که وی جایگزین چنین نام معمولی و مبتدلی کرد برگرفته از پیشانی بسیار فراخ او بود. اشتیرنر در زبان آلمانی به معنای ابروست، و ماکس اشتیرنر باید قاعدتاً «ماکس ابروبالا»^۳ ترجمه شود.

درست به همان طریق که اشمیت برای انتشار کتابش نام جدیدی بر روی خود گذاشت و نیز برای نوشتن آن شخصیت جدیدی برای خود آفرید، یا دست کم نوعی خویشتن نامأنوس و خشن را که در زندگی روزمره

1. Madame Gropius 2. Johann Casper Schmidt

۳. Highbrow: به طعنه بر روشنفکر اطلاق می شود. — م.

او غرق شده بود بیدار کرد. زیرا در شیوه زندگی ناشاد، بی اقبال و پریشان اشمیت ترسیو اصلا از آن خود بنیاد قائم به ذات رؤیاهای پر شور ما کسب اشتیرنر خبری نبود؛ این تباين میان انسان و اثرش نمونه کلاسیکی از قدرت و نفوذ ادبیات به عنوان خیالیافی جبران کئینه ارائه می دهد.

حقایق معلوم و آشکار زندگی اشمیت، که جان هنری مک کئی^۱ شاعر فردگرا در دهه ۱۸۹۰ بزجت به هم جفت و جور کرده است، ناچیز و رقت انگیز است. اهل باواریا بود، سال ۱۸۰۶ در بایروث^۲ متولد شد، که آن وقت شهری گمنام بود و هنوز شهرتی را که بعدها واگنر و ریشتر^۳ برایش به ارمغان آوردند کسب نکرده بود. پدر و مادرش فقیر بودند، پدرش وقتی که او هینوز جوان بود درگذشت، و ازدواج دوم مادرش به یک دوره سرگردانی در آلمان شمالی انجامید که بیماری متناوب در آن سرگردانی وقفه پیش می آورد. بعدها وقتی خانواده اش به بایروث برگشتند یوهان کاسپر در گومنازیوم (آموزشگاه) محلی آن به تحصیل و مطالعاتش ادامه داد، و سپس دوران تحصیلات دانشگاهی طولانی، منقطع و نامشخص خود را آغاز کرد.

از سال ۱۸۲۶ تا ۱۸۲۸ به مطالعه فلسفه در دانشگاه برلین پرداخت و در درسهای هگل، نخستین قهرمان روشنفکری که بعدها علیه اش واکنش قاطعی نشان داد، حاضر شد. به دنبال آن یک نیمسال تحصیلی در ارلانگن^۴ گذراند، و توانست در کونیگزبرگ^۵ نامنویسی کند، اما حتی نتوانست در یک جلسه درس نیز حضور یابد، زیرا او را به کولم^۶ خواستند تا از مادرش که کم کم داشت دیوانه می شد مواظبت کند. سه سال پس از آن، در سال ۱۸۳۲ بود که توانست به دانشگاه برلین بازگردد، و سرانجام بزور در امتحانی قبول شد که برطبق آن به وی

1. Johon Henry Mackay 2. Bayreuth 3. Richter
4. Erlangen 5. Königsberg 6. Kulm

مدرسه‌ای دادند تا بتواند در یک آموزشگاه پژوهشی تدریس کند. اشمیت مدت یک سال و نیم به عنوان کارآموز معلمی بدون مزد در مدرسه سلطنتی برلین کار کرد، در پایان موعده حکومت پروس از گماردن وی به یک شغل دارای مقرری خودداری کرد. وی اعتراضی نکرد؛ در حقیقت این دوره از زندگی‌اش با خونسردی تن به قضا سپرده‌ای مشخص می‌شود که ظاهراً او را از هر کوشش جدی برای چیره شدن بر بدبختیهایش باز می‌داشت. و بدبختیها ادامه یافت. اشمیت علی‌رغم نداشتن شغلی با دخترخانم صاحبخانه‌اش در سال ۱۸۳۷ ازدواج کرد، این زن چند ماه بعد سر از رفت. از آن پس اشمیت وظیفه مراقبت از مادر دیوانه خود را از سر گرفت، و دو سال به انتظار نشست تا سرانجام در مدرسه مادام گروپیوس استخدامش کردند، وی همانجا ماند و مدت پنج سال بخوبی تدریس کرد.

این سالها، سالهایی بودند که اشترینر دچار کمترین شوربختیها بود، سالهایی که در طی آن وی با مهمترین اندیشمندان آلمان ارتباط داشت، و به تشویق آنها، از رکود و ایستایی زندگی خود بیرون آمد و دست به کار نوشتن من و خویشش گذاشت، کتابی که با همه عیب و نقصش، هرگز نمی‌توان آن را به فقدان نیرو و شوز و شوق متهم کرد.

محیطی که این ویژگیهای نامنتظر را از ذهن تا آن زمان سترون یوهان کاسنپار اشمیت بیرون کشید میخانه هپیل در خیابان فریدریش بود، که در اوایل دهه ۱۸۴۰ هگلین جوان برلین در آنجا برای بحث و اصلاح و سرانجام رد تعلیمات مرشد خود دور هم جمع می‌شدند. آنها خود را گروه آزادگان — *Diefreien* — می‌نامیدند و تحت رهبری برادران برونو^۱ و ادگار باوئر^۲ نوعی انجمن بحث و مناظره نامنظم تشکیل می‌دادند. سازکس و انگلس، و از شعرا هرورک^۳ و هوفمن فون فالر-

1. Bruno

2. Edgar Bauer

3. Herwegh

سلبن^۱ گهگاه در این انجمن حاضر می شدند. مباحثات درخشان، نامعقول و پرمهمه بود. بزرگان حاضر در انجمن در معرض بی احترامی قرار می گرفتند، و یک روز عصر آرنولد روگه^۲ که خود را به عنوان کشیش بزرگ هگل گرایان چپ جا زده بود درگیر مباحثه تلخ و تندی با گروه برلین شد که انگلس آن را در یک طرح مدادی، مشهور خاص و عام کرده است. این طرح اکنون باقی است. روگه، تنومند و متظاهر، در میان انبوه درهم برهم صندلیهای واژگون شده و کاغذهای لگدمال شده با خشم بر سر گروه برلین فریاد می کشد، در همین حال دور از این غوغا، پیکری تنها، ابرو درهم کشیده، عینک زده که با لاقیدی سیگاری دود می کند، با حالتی طنزآمیز به تماشا ایستاده است. این اشتیرنر است که در نقش تکرو و خاموشی که در گروه آزادگان بازی می کرد تصویر شده است؛ نقش یک شنونده متبسم و نقاد که با همه رابطه خوب دارد اما با هیچکس دوست نیست.

تنها به یک طریق زره این گوشه گیری از هم گسیخت، و آن هم پس از ورود بانویی جوان، زیبا، هوشمند و روشنفکرنا به نام ماری داهنهاردت^۳ از مکلن بورگ^۴ بود که به میخانه هیپل^۵ زیاد رفت و آمد می کرد و در گروه آزادگان به عنوان یک دوست و همکار خوب پذیرفته شده بود و با بهترین آنها لیوان آبجو را بالا می برد و به سیگار کشیدن می نشست. اشتیرنر در ماری امید سعادت را دید که خود تا کنون در زندگی از دست داده بود، در سال ۱۸۴۳ با هم ازدواج کردند؛ تشریفات که در خانه اشتیرنر انجام شد، به طرز نامتعارفی درهم و برهم بود، زیرا وقتی کشیش از راه رسید داماد و شاهد را یک تا پیرهن در حال بازی

1. Hoffman Von Fallersleben
2. Arnold Ruge
3. Marie Dahnhardt
4. Mecklenburg
5. Weinstube Hippel

ورق دید، عروس دیر آمد، با لباسی که هر روز تنش می کرد، و چون کسی به فکرش نرسیده بود که حلقه انگشتری بخرد، مراسم را با حلقه مسی که برونوباوئر از کیفش درآورد به پایان رساندند. در طی اولین سال ازدواج بود که من و خویشتن او درآمد.

این کتاب نخستین اثر منتشر شده اشتیرنر نبود؛ کارل مارکس در این هنگام در روزنامه داینیشه زایتونگ^۱ از او مقاله ای درباره روشهای آموزشی به چاپ رسانده بود. اما این کتاب برای او شهرت به بار آورد، شهرتی کوتاه و فضیحت آمیز. در آن نه تنها فقط از خودگرایی [خودبنیادی] و مخالفت با اخلاق، به صورتی که برای بیشتر اذهان قرن نوزدهم مضمّن کننده بود، دفاع می کرد؛ بلکه هم چنین به تمام طیف اندیشه معاصر حمله کرد. نه تنها هگل، بلکه حتی فوئرباخ^۲، مارکس، و پرودون را — که اینک یک آنارشیزست تمام عیار بود — رد کرد. همه آنهايي که همیشه به میخانه هپل می رفتند — و بویژه برونوباوئر — همراه بقیه محکوم شدند. اشتیرنر بر آن شد که نه فقط همه اعتقادات مذهبی، بلکه هم چنین هرگونه آموزه سیاسی یا اجتماعی یا فلسفی را، که به نظر او با مطرح کردن هر چیزی بیرون از فرد — چه یک اصل مطلق، یا یک حزب، یا حتی یک مفهوم انتزاعی مانند انسان کلی — بار دیگر یک جریان مذهبی را از سر می گیرند، از میان بردارد. استدلالهای او با افراطگرایی فراوانش نام — آورانی چون فوئرباخ و موزس هس^۳ را برانگیخت تا در نشریات به او پاسخ گویند.

اما پیروزی اشتیرنر مانند اغلب پیرویهایی که از رسوایی ناشی می شود مستعجل بود. کتابش سرعت در انتظار عامه زنگ باخت، و تنها پنجاه سال بعد، پس از آنکه اقبال عامه به نیچه، خوانندگان را برای

1. *Rheinische Zeitung* 2. Feuerbach
3. Moses Hess

پذيرفتن كيش نامحدود ارادهٔ معطوف به خود آماده کرده بود؛ كتاب من و خوبتن او از نيرواچ عمومي يافت. در طي دههٔ ۱۸۹۰ و دورهٔ ادوارد، اين كتاب بطور گسترده در محافل آنارشيستها و در بيرون از آن خوانده مي شد؛ در شدت و قوت بي انتظام اين كتاب چيزي نهفته بود كه بخصوص براي خودآموختگان ياغي آن عصر، دليلان و ستيراندلمان انجمنهاي افزارمنديان جاذبه داشت. درست در دههٔ ۱۹۰۰ من در گلاسگو با گروهی از مردان كارگر آنارشيسست مواجه شدم كه براي آنها اين كتاب هنوز در حكيم انجيل دير يافته بود.

باري اين اقبال عامه مدني پس از مرگ اشتيرنر اتفاق افتاد، و براي او پيروي زودگذر بدبختي مجددي را به دنياي داشت. وي مدرسهٔ مادام گروپيوس را ترك گفت، گرچه علت اين ترك معلوم نيست؛ شايد به اين علت كه معلوم شده بود اين آقاي اسميت ملايم طبع، چهرهٔ ديگرش همان اشتيرنر مخوف است كه طبعيان را توصيه مي كند و به خشونت مي بالد. براي گذران زندگي دست به يك رشته ترجمه از آثار اقتصاددانان فرانسوي و انگليسي زد و عملاً چندين جلد كتاب از آثار ژ. ب. ساي و آدام اسميت^۳ را منتشر كرد كه كار پر زحمت و بي ثمری بود. در تلاش براي پول درآوردن آسان و بي دردسر هر چه را از همزيه زنبش يانده بود در كار بنيات به كار گرفت كه آن نيز به لحاظ نداشتن تجربهٔ شعلي با ناكامي روبرو شد. تا سال ۱۸۴۷ باري داهناردت ديگر به قدر كافي ناكاميهای اشتيرنر را در زندگي تحمل کرده بود و بنا بر اين نخصيت به انگلستان سپس به استراليا عزيمت كرد. مدتها بعد، جان هنري مكی^۴ در فاصلهٔ دههٔ ۱۸۹۰ در لندن او را ملاقات كرد و دريافت كه خاطرهٔ آن روزها يعني خاطرهٔ نيم قرن پيش هنوز عذابش مي دهد؛ حرفي

1. Glasgow 2. J. B. Say 3. Adam Smith
4. John Henry Mackay

از اشتیرنر به میان نمی آورد جز اینکه بگوید او «بسیار آب زیر کاه» و بی اندازه خودبنياد بود.

اشتیرنر اینک تنها و بی یاور کم کم در فقر و گمنامی فرو می رفت، در اتاقهای اجاره ای فقیرانه زندگی می کرد و با ترتیب دادن معامله بین کاسیکاران خرده پا به طرز رقت باری امرار معاش می کرد، دست به انتشار کتاب *مادریخ* (تجماع زد که خسته کنندگی و پیش پا افتادگی آن نشان و علامت یوهان کاسپار اشمیت را بیش از ما کس اشتیرنر بر خود داشت. دو بار به خاطر بدهی به زندان افتاد، و تا سال ۱۸۵۶ که در گذشت، آخرین سالهای زندگی اش صرف دست به سر کردن طلبکاران بیشمارش می شد.

این طریقه زندگی مردی بود که سهل و ساده شکست خوردنش از چیزی شخصی تر مایه می گرفت تا بدبختی صرف، از قصی در اراده که در زمینه بی امید زندگی اش، به تنها کتاب قابل توجه اش جنبه تلاشی خوشونتبار بخشید، تا مگر بتواند از چنگ آن دلمردگی طبیعی و خفقان آور رها شود. دلمردگی بار دیگر گریبان یوهان کاسپار اشمیت انسان را گرفت و عاقبت او را در خود فرو برد؛ ما کس اشتیرنر نویسنده به یاری یأس بی غل و غشی که به اعتراض او آن حدت ویژه را بخشید، نجات یافت.

آنچه از کتاب *من و خویش* او در وهله اول آدبی را بشدت تحت تأثیر قرار می دهد، شور ضد عقلی آن است. در مقابل پافشاری گادوین بر خرد، اشتیرنر از اراده و غرایز طرفداری می کند، و در جستجوی میان بری از میان تمامی ساختارهای اسطوره و فلسفه و همه ساختمان مصنوعی اندیشه بشری به نفس عنصری و بنیادین است. او واقعیت چنین میفاهیم کلی و انتزاعی مانند «بشر» و «بشریت» را انکار می کند، فرد بشری تنها چیزی است که ما بر آن معرفت و علم یقینی

داریم، و هر فردی بی همتا و منحصر به فرد است. هر انسانی باید به رشد و پرورش این بی همتایی بپردازد؛ خویشتن تنها قانون است، و بیرون از آن در برابر هیچ قانون، کیش و دریافتی تعهد و الزامی وجود ندارد. حقی در کار نیست. تنها قدرت خویشتن آماده به جنگ در میان است. و اما مفاهیم گادوینی مانند وظیفه و قوانین دگرگونی ناپذیر اخلاقی را، اشتیرنر به تمامی نفی می کند. نیازها و امیال فرد کمال یافته تنها قاعدهٔ راهبری رفتار را برای او فراهم می آورد.

بی همتایی یا «خویشتن» آدمی در دیدگاه اشتیرنر حتی از آزادی نیز که هدف بزرگ اغلب آنا رشیسته است، در موضعی فراتر قرار می گیرد. آزادی در نظر او وضعیتی است که از قید برخی چیزها خلاص می شویم اما خاطر نشان می کند، که سرشت زندگی به خودی خود آزادی مطلق را ناممکن می سازد.

آدمی از قید بسیاری چیزها آزاد می شود، اما نه از قید همه چیز. آدمی می تواند علی رغم برده بودن از نظر درونی آزاد باشد، گرچه این آزادی نیز باز هم آزادی از قید برخی چیزهاست، نه از قید همه چیز؛ اما انسان تا وقتی برده است نمی تواند از قید شلاق و منبش سلطه جو و بسیاری چیزهای دیگر ارباب رها شود. «آزادی تنها در قلمرو رؤیایها وجود دارد!» برعکس، خویشتنی خود تمام هستی و وجود من است، همان خود من است. از قید آنچه رها شده ام آزاد هستم، مالکم آنچه را که در ید قدرت خود دارم یا هر چه که در مهار منست. اما همه وقت و تحت هر شرایطی خویشتن خویش هستم اگر بدانم چگونه بر خودم دست یابم و خودم را برای دیگران تلف نکنم. آزاد بودن چیزی است که من برآستی نمی توانم اراده کنم، زیرا نمی توانم آن را بسازم، یا بیافرینم؛ فقط می توانم آرزوی آن را داشته باشم و بسوی آن میل کنم، زیرا همچنان به صورت یک آرمان، یک شیخ باقی می ماند. زنجیرهای واقعیت هر لحظه عمیقترین شیارها را بر تن باقی می گذارد. اما من همچنان خویشتن خود باقی می مانم.

با این همه اشتیرنر در جدال خود برای رسیدن به «خویشتمنی»، خود را با همان دشمنی روبرو می‌بیند که آنارشیزست در جدالش برای رسیدن به آزادی، و این دشمن مشترک همان حکومت است.

ما دو تا، حکومت و من، دشمنان همدیگریم. من، انسان خودبنیاد، عمیقاً علاقه‌ای به رفاه و آسایش این «جامعه بشری» ندارم. من هیچ چیز را فدای آن نمی‌کنم. فقط از آن بهره‌برداری می‌کنم؛ اما برای آنکه توانایی بهره‌برداری کامل از آن را داشته باشم باید آن را به‌دارایی و مخلوق خودم تبدیل کنم—یعنی، باید آن را ازین ببرم و به‌جای آن اتحادیه خودبنیادان را تشکیل بدهم. حکومت، چه استبدادی چه دموکراتیک نفی اراده فردی است.

بنایش بر پرستش انسان جمعی است؛ وانگهی نظامهای قانونگذاری و اجرای قانونش خود منجر به انجماد عمل و نظر و ثباتی می‌شود که انسان آرزومند دستیابی به خویشتمنی بی‌همتا نمی‌تواند آن را تحمل کند. بنابراین کشمکش میان انسان خودگرا و حکومت گریزناپذیر است.

از نظر حکومت لازم است که هیچ کس اراده‌ای فردی نداشته باشد، اگر هم کسی داشته باشد، حکومت مجبور است او را کنار بگذارد، پنهان و محصورش کند، یا نابودش سازد؛ اگر همه اراده فردی داشتند، حکومت را از بین می‌بردند. بدون اربابی و بردگی وجود حکومت قابل تصور نیست. زیرا حکومت باید اراده کند که آقا و ارباب همه کسانی باشد که زیر نفوذ دارد، و این اراده «اراده حکومت» نامیده می‌شود... اراده خودی در درون من ویران‌کننده حکومت است و به همین دلیل حکومت بر آن انگ «خودرأیی» می‌زند. اراده خودی و حکومت قدرتهایی هستند که با هم بیش از اندازه دشمنی دارند و «صلح جاودانی» میانشان ناممکن است.

در خلایی که پس از نابودی حکومت به‌جا می‌ماند، دنیای خودبنیادان سر برمی‌آورد، دنیایی که اشتیرنر آن را با حالتی هراس‌آور با کاربرد آزادانه کلماتی مانند نیرو و قدرت و زور مشخص می‌کند،

کلماتی که اغلب آنازیشستها فقط در مفهوم تحقیر آمیزشان به کار می‌زنند. اشتیروز، همان‌طور که پیش از این گفته‌ام، اینها را در برابر حق علم می‌کند:

من خواهان هیچ‌گونه حقی نیستم؛ بنابراین به‌شناخت هیچ حقی نیز نیاز ندارم. چیزی را که با زور می‌توانم به‌دست بیاورم با زور به‌دست می‌آورم و آنچه را که نتوانم حقی بر آن نذارم و خودنمایی هم نمی‌کنم؛ یا خودم را با صحبت از حقوق از دست نرفتنی‌ام تسلی نمی‌دهم... چه مستحق باشم چه نباشم؛ این موضوع ربطی به‌من ندارد؛ اگر من فقط قدرتی را داشته باشم این قدرت را از خویش دارم و به‌اختیار یا استحقاق دیگری نیاز ندارم.

دستیابی هر انسانی به نیروی خود، که بی‌همتایی اش آن را ایجاب می‌کند، به هر حال به ذهن اشتیروز سلطه درنده‌خویی عمومی و کشت و کشتار مداوم را متبادر نمی‌کند، و نیز به معنای اعمال قدرت بر دیگران نیست. هر انسانی از طریق قدرت از بی‌همتایی خود دفاع می‌کند، اما با رسیدن به مرحله کمال خودبنیادی حقیقی، نیازی ندارد که بار تملک را بیش از آنکه احتیاج دارد بر خود هموار کند، و درمی‌یابد که حکمرانی بر دیگران استقلال خود او را از بین می‌برد.

کسی که برای حفظ خویشتن باید به‌فقدان اراده در دیگران تکیه کند شیئی است که به‌دست همین دیگران ساخته شده است، چنانکه ارباب شیئی است که ساخته و پرداخته دست رعیت است. اگر انقیاد متوقف شود، ارباب بودن نیز پایان می‌یابد.

در دنیای اشتیروز نه اربابی دزکار خواهد بود و نه رعیتی، اما فقط خودبنیادان وجود خواهند داشت، و خود همین واقعیت یعنی پناه‌جستن هر انسانی به درون بی‌همتایی خود نه تنها به کشنکش پروبال نخواهد داد بلکه جلو آن را خواهد گرفت.

به‌عنوان فرد بی‌همتا، تو دیگر وجه اشتراکی با دیگران نداری، و بنابراین اختلاف و خصومتی نیز نداری؛ تو در جستجوی اثبات حقانیت خویش در برابر دیگری به شهادت شخص ثالث نیستی و

هیچ زمینه مشترکی «بر پایه حق» یا هیچ مبنای دیگری نداری. تضاد و مخالفت در جدایی و انفراد کامل ازین می‌رود. این امر شاید به منزله نقطه اشتراك یا تساوی جدیدی تلقی شود، اما در اینجا این تساوی دقیقاً قائم به عدم تساوی است.

خودبنیادی اتحاد میان افراد را انکار نمی‌کند. در واقع چه بسا اتحاد خودانگیخته و اصیل را بهتر ترویج و پرورش می‌دهد. زیرا «فرد بی‌همتاست، نه مانند کسی که عضو یک حزب است. او آزادانه تن به اتحاد می‌دهد و دوباره جدامی شود.» اشتیرنر که امور عملی را بی‌ارزش می‌داند و همیشه کلمات قصارگویی را بر استدلال ترجیح می‌دهد، درباره شکل سازمان اجتماعی‌ای که خودگرایان می‌توانند پدید بیاورند، زیاد وارد جزئیات نمی‌شود. در واقع چیزی که آن قدر ایستا باشد که با کلمه‌ای نظیر «سازمان» تعریف شود بیرون از چشم انداز اشتیرنری قرار دارد، و او آشکارا با جامعه درست مانند حکومت به مخالفت برمی‌خیزد، زیرا آن را مانند نهادی می‌نگرد که بر پایه دریافت جمعی از انسان، بر مبنای فرمانبرداری فرد از جمع، پی‌ریزی شده است. چیزی که وی در برابر جامعه قرار می‌دهد، اتحادیه‌ای است مبتنی بر گردهم‌آیی آزادانه خودبنیادانی که «آمیزش» یا «دادوستد» شان را در راه منافع خود به کار می‌گیرند و همینکه این اتحادیه از خدمت به ایشان باز ایستد آن را کنار می‌گذارند.

تمام نیرویت را، شایستگی‌ات را در اتحادیه‌ای به کار می‌اندازی، و وادارشان می‌کنی کسه تو را به حساب بیاورند؛ در جامعه تو، همراه با نیروی کار خود، استخدام می‌شوی؛ در اولی تو خود-بنیادانه زندگی می‌کنی، اما در دومی انسانی، یعنی مذهبی گونه، مانند «عضوی از پیکر خدا.» هرچه داری مدیون جامعه هستی و مکلفی که برای آن انجام وظیفه بکنی، تو اسیر «وظیفه اجتماعی» هستی؛ اما در مورد اتحادیه تو آن را مورد استفاده قرار می‌دهی و وقتی می‌بینی به هیچ طریق نمی‌توانی از آن استفاده کنی بی‌هیچ

احساس وظیفه و دینی ترکش می‌کنی. اگر جامعه‌ای فراتر از توست، پس اهمیتش برای تو از خود تو بیشتر است؛ اتحادیه فقط وسیله و ابزار توست، یا شمشیری است که با آن نیروی طبیعی‌ات را سرزنده و افزون می‌کنی، اتحادیه برای تو و از طریق تو زنده است، اما برعکس آن جامعه از تو چیزهایی برای خودش طلب می‌کند و حتی بدون تو وجود دارد؛ کوتاه سخن آنکه، جامعه مقدس است، اتحادیه مال توست؛ جامعه تو را مصرف می‌کند، تو اتحادیه را.

اگر دنیای خودبنیادان اشتیرنری، آن هم آمیزی آزادانه موجودات بی‌همتا، که هر کدام زرهی از قدرت خود دارد در زندگی واقعی قابل حصول بود، بیشتر شکلی شبیه آرمانشهر زیرزمینی را به خود می‌گرفت که بولورلیتون^۱ در نژاد آینده^۲ آن را تصویر می‌کند، جایی که هرفردی به صورت بسیار توانمندی قدرتی به دست می‌آورد که وریل^۳ نامیده می‌شود. گونه‌ای تعادل مبتنی بر احترام متقابل برقرار شده است، و برادری به طرز تناقض آمیزی از درون خطر نابودی متقابل سربر می‌آورد، تا آنجا که حکومتها لزوم خود را از دست داده‌اند و در برابر این اتحادیه مبتنی بر توانمندی رنگ باخته‌اند.

اما دنیایی را که در آن اتحادیه خودبنیادان سیطره خواهد داشت نمی‌توان بدون مبارزه به دست آورد. اشتیرنر عقیده دارد که تا وقتی حکومت پابرجاست، خودگرا باید با تمام وسایلی که در اختیار دارد با آن بجنگد، و اندیشه این مبارزه مداوم که خارج از همه مفاهیم اخلاقی پیش می‌رود او را به تجلیل پرجذبه و احساساتی جنایت سوق می‌دهد.

خودگرا [خودبنیاد] تا کنون در کسوت مجرم و ناقض قانون اظهار وجود کرده و مقدسات را مسخره کرده است؛ این پشت کردن به مقدسات یا نقض مقدسات ممکن است جنبه عمومی پیدا کند. انقلاب هرگز بر نمی‌گردد، اما جنایتی عظیم، بی‌پروا، بی‌وجدان

1. Bulwer Lytton

2. The Coming Race

3. Vril

سربلند، آیا در رعدهای دوردست نمی غرد، و آیا نمی بینی که آسمان چگونه پیش آگاهانه خاموش و تیره گشته است؟
 اشتیرنر شاید تأثیر مستقیمی در تبهکاران سربلند و بی پروایی نداشته باشد که حضورشان جنبش آنارشویستی را در طی دهه ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ در کشورهای لاتینی زبان تیره و مخدوش کرد، اما اغلب در این راه طلایه دار آنهاست، همان طور که نظریه متأخر آنارشویستی را که به قیام خودانگیخته مردم به چشم گرد هم آیی افراد شورشی و نه به منزله طغیان توده‌ای می نگرد، پیش گویی می کند.

اشتیرنر، در عین حال، به سوسیالیستها و کمونیستها به سبب اعتقادشان به اینکه مسئله مالکیت را می توان مصلحانه حل کرد، حمله می کند. به کار بردن زور ضروری خواهد بود. اشتیرنر عقیده دارد که هرانسانی هر چه نیاز دارد باید داشته باشد و آن را در اختیار بگیرد، و این مستلزم «جنگ هر کس بر ضد همه است»، زیرا «فقط تنها هنگامی که قیام کنند آزاد و مالک می شوند.» در اینجا اشتیرنر میان انقلاب و طغیان تمایز قائل می شود که اساس و پایه دیدگاه اوست. وی مانند آلبر کامو معاصر خود ما، انقلاب را طرد می کند و طغیان را می ستاید، و استدلالهای او دقیقاً با برداشتش از بی همتا بودن افراد پیوند دارند.

انقلاب و طغیان نباید مترادف هم انگاشته شوند. انقلاب عبارت از واژگون کردن اوضاع، یعنی شرایط مستقر یا وضع موجود، حکومت یا جامعه است، و بنابراین عملی سیاسی یا اجتماعی است. طغیان در واقع ناگزیر به دگرگونی اوضاع و احوال می انجامد، با این همه این دگرگونی نه برای واژگون کردن اوضاع بلکه بر اثر نارضایی انسانها از خودشان آغاز می شود؛ این یک قیام مسلحانه نیست، بلکه قیام افراد است، به پا خاستن، بی توجه به پیامدی که از آن حاصل می شود. انقلاب قصدش پی ریزی، ترتیب و انتظام نوین است؛ طغیان ما را سوق می دهد به سویی که دیگر نگذاریم ما را نظم بدهند، بلکه خودمان نظم بدهیم، و امید مشعشعی به «نهادها»

نمی‌بندد. طغیان با نهادهای مستقر نمی‌جنگند، چون اگر طغیان در کار خود پیشرفت داشته باشد، نهادهای مستقر خود به خود واژگون می‌شوند... حال از آنجا که هدف و منظور من براندازی نظم مستقر نیست بلکه می‌خواهم خود را از آن فراتر بکشم، هدف و کردارم سیاسی و اجتماعی نیست بلکه خودبنیادانه است. انقلاب به آدمی فرمان می‌دهد که نظم و انتظام بدهد؛ طغیان خواهان آن است که او خود را برکشد یا تعالی دهد.

از گادوین، که امید و اعتقادش را بر قوانین اخلاقی تغییرناپذیر گذاشته بود، و بحث و استدلال عقلانی را بهترین وسیله دگرگونی وضعیت بشر می‌دانست، تا اشتیرنر که فرد غیر اخلاقی را می‌ستود و طغیانی خود بنیادانه و اظهار وجود کننده را مطرح می‌کرد، شاید به نظر راه درازی بیاید، با اینهمه چنین راهی در مورد هر دو به جامعه‌ای دارای افراد سربلند ختم می‌شود. در این جامعه فرد همبستگی و همیاریش را با دیگر افراد تا آنجا که برایش راحت و مناسب باشد حفظ می‌کند. کار کردن در انزوا، و جدا شدن از مسیر اصلی تاریخ آنارشيسم، یکی از آنها را به بسط منطقی آنارشيسم و دیگری را به پیشبرد جنبه عاطفی و پر شور و شر آن واداشت، و موضوع قابل توجه اینجاست که این دو اندیشمند با چنین اختلافی در نگرش، در پایان سفرشان در یک مقصد به هم می‌رسند.

براستی کتاب من دخواستن او یک کتاب بسیار شخصی باقی می‌ماند، دستاوردی از نارضایی اشتیرنر، که بیش از حد اعتدال بر سر هر چیزی که اراده او را به سرایش کشانده و نابود کرده فریاد کشیده است. با این همه وقتی کسی همه اینها را در نظر می‌گیرد و این همه درازگویی هولناک را، که باعث شده است که مطلب درخشانترین مقاله باد کند و به کسل کننده‌ترین اثر کلاسیک اختیارگرانه تبدیل شود، به جان می‌خرد. می‌بیند که این کتاب جلوه دیدگاهی است که آشکارا به

یک سرطیف متغیر نظریهٔ آناشیشستی تعلق دارد.

گفتیم نظریهٔ آناشیشستی—اما نه جنبش آناشیشستی؛ زیرا نویسندگان اختیارگرا تا وقتی که آناشیشسم به عنوان کیش و آیین زمانه شکل معینی به خود نگرفته بود، اشتیرنر را نیز مانند گاودین هنوز کشف نکرده بودند حتی، در آن هنگام نیز نفوذ و اعتبارش تنها بر گروههای کوچک حاشیه‌ای فردگرایان تأثیر گذاشت. به عنوان سرودخوان تنهای بی‌همتا بودن هر فرد انسانی است که اشتیرنر جایی در تاریخ آناشیشسم دارد.

پیر ژوزف پرودون^۱ می‌گفت «وجدان من از آن منست، عدالت من از آن منست، و آزادی من آزادی بی‌حد و حصر است.» هیچ فردگرایی — حتی اشتیرنر — در افراط‌گرایی اندیشه‌اش تنها و یگانه‌تر از این فیلسوف خود آموخته نیست که از اشاره به اینکه وی نظامی فکری را بنا نهاده است — هر نظامی که باشد — خشمگین می‌شد، کسی که از تشویق هرگونه حزب یا فرقه‌ای برای حمایت نظرات خود بشدت پرهیز می‌کرد، و با غرور تردیدها و تناقضات اندیشه‌اش را همچون گواهی بر سرزندگی آن به نمایش می‌گذاشت. دوستش الکساندر هرتسن^۲ می‌گفت «چنین مردانی بسیار استوارتر از آن روی پای خودشان ایستاده‌اند که بگذارند چیزی بر آنها سیطره یابد یا به خودشان اجازه دهند که در هر دمی بیفتند».

اما پرودون تجربه تناقض‌نمایی و سرسپردگی تناقض‌اندیشی بود، و در میان تضادهایی که خوش داشت در اندیشه‌اش نشان دهد هیچ یک برجسته‌تر از آنکه این فردگرایی بزرگ را در عین حال رازگزار مردم می‌ساخت نبود. البته پرودون یگانه فرانسوی‌ای نبوده است که مغرورانه یکه و تنها می‌ایستد و با وصف این ادعا کند که از سوی مردم خود و

1. Pierre - Joseph Proudon

2. Alexander Herzen

تاریخ سخن می‌گوید. کافی است دوگل^۱ را در عصر خود در نظر بگیریم تا متوجه نزدیکی و پیوند غریب میان این ژنرال - رئیس‌جمهور ناسیونالیست - با این کارگر چاپخانه اهل ژورا^۲ که اولین آنارشیست از کار درآمد بشویم. دوگل خود را با فرانسه یکی می‌داند و پرودون خود را با انقلاب و مردم (که آن را در مواردی که به منزله عوام جاهل کنار نمی‌گذارد با عنوان «موجودیتی جمعی... منزله از گناه و الهی» مورد خطاب قرار می‌دهد) همسان می‌انگارد. در سال ۱۸۴۸ با غرور اظهار داشت «من خودم را به عنوان کاملترین جلوۀ انقلاب می‌دانم.» و در همان دوره با اطمینان به محرمانه بودن دفتر خاطراتش نوشت: آنکه نماینده مردم است - من هستم. زیرا تنها حق با منست». تصویر دوگانه پرودون که اغلب از تناقضات میان نوشته‌هایش بر ما ظاهر می‌شود کلید راهگشایی است که هم اهمیت او را در تاریخ اندیشه سیاسی و اجتماعی باز می‌نماید و هم یاری او را به تکوین این اندیشه. زیرا پرودون، که به آزادی فردی این قدر اهمیت می‌داد که حتی به کلمه «همبستگی» بدگمان بود، پدر جنبش سازمان یافته آنارشیستی شد که به عقاید او نیرو و بیانی همگانی بخشید، و استاد واقعی برخی از مردانسی شد که این جنبش را پسندید آوردند. کارگران فرانسوی که به برپایی بین‌الملل کمک کردند، و بسیاری از رهبران کمون ۱۸۷۱ و بیشتر مبارزان سندیکالیست اتحادیه‌های کارگری فرانسه در فاصله ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۰، همگی بخش اعظم نظریات خود را از او اخذ کردند؛ همان طور که الی آل‌هوی^۳ گفته است، «الهام - بخش واقعی سوسیالیسم فرانسوی» یا، دست کم سوسیالیسم فرانسوی که تا دهه ۱۹۳۰ وجود داشت، پرودون بود - و نه مارکس. او البته تنها فیلسوف تکرو اجتماعی نبود که پیش‌تاز جنبشهای توده‌ای شد که

1. De Gaulle 2. Jura 3. Elie Halévy

پس از مرگ او به راه می افتاد — البته، مارکس هم یکی دیگر از آنها بود — اما پرودون یقیناً تنها فردگرای آشکاری بود که این اتفاق برایشان افتاده است.

اما تأثیر پس از مرگ پرودون در واقع از کشش جامعه شناسانه اندیشه او ناشی می شد که او را آشکارا از اشتیرنر متمایز می کرد. اگر اشتیرنر را یک فردگرای خودبنیاد بدانیم باید پرودون را یک فرد گرای اجتماعی در نظر بگیریم. برای اشتیرنر فرد همه چیز، و جامعه دشمن اوست. در نظر پرودون فرد هم نقطه آغاز است و هم هدف غایی تلاشهای ما، ولی جامعه زهدانی است — یا همان طور که او می گفت نظم مسلسلی — که در درون آن شخصیت هر فردی باید کارآیی و کمال خود را بیابد. در یکی از نخستین آثارش — درباره آفرینش نظم در جامعه بشری (۱۸۴۳) تأکید می کند که انسانهای منفرد نمی توانند در خویشتن خودشان زندگی کنند، و اینکه در طبیعت چیزی موسوم به موجود منزوی و منفرد نیست. همه چیزها، و همه انسانها در درون روابط متناسب، یا گروههای مسلسل، وجود دارند، و بنابراین جامعه، و همه ارگانهای واقعی آن تا خود خانواده، بخشی از نظم طبیعی و کلی است. رابطه میان انسان و جامعه از این رو تعادل ظریفی است، و جامعه نباید کلیت سخت یکپارچه ای شود که در آن تفاوت های فردی در همسانی و همشکلی تحلیل روند و از میان برخیزند. با این همه در عین حال جامعه هرگز نمی تواند صرفاً مجموعه ای از افراد باشد. از درون آن نیرو و شخصیت جمعی ای سر می زند که با نیرو و شخصیت اعضایش فرق دارد. این نظریه نیروی جمعی یا آگاهی جمعی اضطراری، پرودون را در جریان مرکزی آنارشیسم قرار می دهد، عقیده ای که آزادی فردی را عمیقاً ریشه گرفته از آن فرایند طبیعی می بیند که از درون آن خود جامعه تکامل می یابد.

البته پرودون بیشتر و فراتر از یک نظریه پرداز آنارشیست بود. نثر قوی او تحسین بودلر^۱ و فلوبر^۲ را برانگیخت. ستایش اکراه آمیز ویکتور هوگو^۳ را که — شخصاً از او بیزار بود — جلب کرد، و خردم بین ترین زندگینامه نویس خود، آرتور دژاردن^۴ را بر آن داشت که سرانجام بپذیرد «این مرد وابسته به طبقه عوام جملاتش را با مهارت و هنر ژرفی می تراشد، هنری که از آن کلاسیکهای بزرگ است. سزاواری تعلق او به آکادمی فرانسه کمتر از مولیر^۵ نبود.» بغرنجی شخصیت و طرز نگرش او سنت بوو^۶ منقد بزرگ را به نوشتن نخستین زندگینامه او وسوسه کرد، و گوستاو کوربه^۷ نقاش را شیفته و سرید مادام العمر خود کرد. بحثهای برانگیزاننده اش درباره مسائل اجتماعی و فلسفی نفوذ و تأثیر او را بسیار فراتر از دایره اندیشه آنارشیستی یا مرزهای فرانسه برد؛ این موضوع را در تمام سنت فارودینکی روسیه می توان دید، این بحثها الهام بخش رهبر فدرالیست اسپانیا، پی. ای. مارگال^۸ و قهرمان ناسیونالیست ایتالیا کارلو پیسا کانه^۹ شد، و تولستوی را واداشت که نه فقط عنوان بزرگترین رومانش را از کتاب جنگ و صلح پرودون به عاریه بگیرد، بلکه هم چنین در جنگ و صلح خود بسیاری از نظریات پرودونی درباره طبیعت جنگ و تاریخ را داخل کند. وسعت اندیشه اش، قدرت نوشته اش، تأثیر نافذی که از اعماق تفرّدش سرچشمه می گرفت دست به دست هم می دهند و پرودون را یکی از اروپائیان بزرگ قرن نوزدهم می سازند، که اهمیتش را در کشورهای انگلیسی زبان چندان قدر نشناخته اند. در میان آنارشیستها تنها تولستوی از نظر عظمت بافت آثار او فراتر می رود.

- | | | |
|----------------------|-----------------|-------------------|
| 1. Baudelaire | 2. Flaubert | 3. Victor Hugo |
| 4. Arthur Desjardins | 5. Molière | 6. Saint-Beuve |
| 7. Gustave Courbet | 8. Pi y Margall | 9. Carlo Pisacane |

شاید دلیل نادیده انگاری نسبی پرودون در انگلیس و امریکای شمالی ماهیت گالیککی خاص نبوغ او باشد که حتی آثارش را برای ترجمه دشوار می سازد و صرفاً نشانی جزئی از قدرت و سبک متن اصلی را باز می نماید زیرا این انترناسیونالیست مسلم، این کینه ورز حکومتها و مرزها، همچنین یک ولایتی شوریده نیز بود، یک وطن پرست واقعی که به سرزمین و سنتهایش عشق می ورزید و هرگز در تبعید حتی میان مردمی نظیر بلژیکیها که به زبان خود او صحبت می کردند خوشحال نبود. او حکومت فرانسه را، مانند همه حکومتهای دیگر، به عنوان یک «موجود ساختگی، فاقد هوشمندی، فاقد شور و شوق، فاقد اخلاق» طرد می کرد، اما با خلوصی به همان اندازه به خود فرانسه با غنایی ترین زبان عشق می ورزید:

آه سرزمین من، فرانسه من، سرزمین آنان که آوای انقلاب ابدی را سر می دهند! ای سرزمین آزادی، که علی رغم بند و زنجیرهایت، ذهن که تمامیت آدمی است، بدانسان که در خاک تو آزاد است، در هیچ کجا، چه در اروپا، چه در امریکا، آزاد نیست! سرزمینی که من با همان عشق سرشاری که فرزندی بالنده به مادرش دارد به آن عشق می ورزم...

با این حال توان آن را داشت که بگوید - و این بار شاید با خلوصی عمیقتر از همیشه - «اگر مرا مجبور می کردند که میان عدالت و سرزمینم یکی را برگزینم مردانگی آن را داشتم که سرزمینم را فدای عدالت کنم».

عدالت، در واقع، شور و شوق حاکم بر پرودون و موضوع بزرگترین کتابش، عدالت در انقلاب و در کلیسا، بود؛ تمام آنچه که او برای نیل به آن می کوشید و تمام آنچه که برای انسان و برای جامعه آرزو می کرد، در همین کلمه بیان می شد و در همین کلمه نهفته

بود.

آن ستاره اصلی که جامعه را به فرمان خود دارد، آن محوری که جهان سیاسی به گردش می‌چرخد، آن اساس و میزان تمامی سوداها عدالت است. میان انسانها هیچ چیزی اتفاق نمی‌افتد مگر به نام حق و درستی، مگر به مدد عدالت.

نظریه عدالت ذاتی در آنارشیزم پرودون چنان مرکزی دارد که نظام دگرگونی‌ناپذیر خرد در آنارشیزم گادوین. اما وقتی به دنبال سرچشمه این شور و شوق می‌گردیم که پرودون را نه تنها جستجوگر عدالت، چیزی که یکسره امر دیگری است، یعنی انسان عادل بار آورد، آن‌گاه ما باید دوباره به ریشه‌ها و منشأ فرانسویش بازگردیم. زیرا تصور پرودون خارج از سنت انقلابی فرانسه ناممکن است همان‌طور که تصور گادوین سجزا از میراث بدعتگذاران ضد کلیسای انگلیس و اشتیرنر به دور از فضای فلسفه رمانتیک آلمانی امکان‌پذیر نیست. بار دیگر می‌بینیم که چگونه شیفتگیها و اشتغالهای فکری مشترک زمانه نتایج همانندی را از آغازهای متفاوت پدید آورد.

پرودون از اصل و تبار انسانی بود که به مردم تعلق داشت. پدرش پیشه‌ور جزء بود — اول چلیک‌ساز بود و بعد آجوساز و میخانه‌دار بسیار ناموفق — و مادرش آشپز بود، اما هر دو رگ‌وریشه روستایی فرانک-کنتوا داشتند. پرودون می‌توانست به «خون روستایی» اش ببالد. سالها بعد، از آن روزگار سخت که خانواده‌اش برای کار به زمین برگشته بودند و او در پرتگاه‌ها و کوه و کمر سنگی کوهستان ژورا گاوچرانی نه ساله بود، با شعفی تغزلی یاد می‌کند. چهل سال پس از آن به‌عنوان مردی ساکن شهرها، با سادگی مؤثری درباره آن صفا و سادگی زندگی روستایی که از آزادی سرشار بود چنین نوشت:

در خانه پدریم صبحانه‌مان فرنی ذرت بود. ظهر سیب زمینی می‌خوردیم، شام هم سوپ گوشت خوک نمکسود، و هر روز هفته برنامه‌مان همین بود. و علی‌رغم نظر اقتصاددانان انگلیس که نظم و پرهیز غذایی انگلیس را می‌ستودند، ما، با آن گیاهخواریمان، چاق و چله بودیم. فکری کنید چرا؟ زیرا از هوای کشتزارهای خودمان نفس می‌کشیدیم و از حاصل کشت و کار خودمان می‌زیستیم.

آرمان زندگی آزادروستایی در اندیشه اجتماعی و سیاسی پرودون به صورت عنصر شکل دهنده‌ای درآمد. با وجود اینکه توانایی و استعداد این را داشت که کشاورز خوبی از کار دربیاید، اما اوضاع و احوال سرنوشت دیگری را برای او تدارک دید. در سال ۱۸۰۹ به دنیا آمد، و کودکی در میان اضطرابی گذشت که او آخر جنگ‌های ناپلئون فرانسه شرقی را دچار محنت و مصیبت کرده بود. بعدها به مدد کمک هزینه تحصیلی در کالج بزانشون^۱ به درسش ادامه داد؛ با اینکه پسر بچه فقیری بود که کفش چوبی می‌پوشید و میان آن همه بچه تاجر تحقیر می‌شد، ذوق و استعدادی در آموختن بروز داد، اما مجبور شد به سبب بی‌مبالاتی پدرش که خانواده را در فقر و فاقه فرو برده بود، تحصیلاتش را ناتمام رها کند.

کاردر چاپخانه را پیشه خود کرد، و از این رو در رده پیشه‌ورانی قرار گرفت که آنارشیسیم به طور سنتی بسیاری از سرسپرده‌ترین اعضای تازه کارش را از میان آنها برگرفته است. میان این کارگران او به چنان حس و مفهوم یاری و همدستی دست یافت که هرگز در آن فضای تظاهرآمیز کالج به آن برنخورده بود، از اینکه در کارش مهارت و استادی پیدا کرده بود بر خود می‌بالید. مدتها پس از ترک چاپخانه می‌گفت: «هنوز هم با خوشحالی آن روز بزرگ را به یاد می‌آورم،

روزی که قالب حروف چینی ام نماد و ابزاری برای آزادیم شد».

در این چاپخانه تمهیدات دیگری هم بود که برای چنین جوانی با آن همه استعداد برای خودآموزی محیط مناسبی فراهم آورد. بزانسون مرکز علوم الهی بود، و همچنانکه او سدافعات استدلالی فراوان کشیش محلی را دربارهٔ مسیحیت غلطگیری می کرد، کم کم دریافت که به سبب مهممل بودن دفاع آنها از مسیحیت به الحاد می گراید. البته بسیاری از معارف اصیل مذهبی را هم کسب کرد، در اوقات فراغت پیش خود عبری یاد گرفت، و با مردی آشنا شد که بعدها در شکل گیری نظریات اجتماعی اش به او یاری کرد— شارل فوریه، سوسیالیست نامتعادلی که همانند او اهل بزانسون بود. پرودون بر چاپ شاهکار فوریه، دنیای نوین صنعتی و سهامداری نظارت کرد، که آمیزه ای از استدلال اجتماعی سالم و تخیل بود، و بعدها به خاطر می آورد، «مدت شش هفته من در چنگ این نبوغ غریب بودم.» سرانجام دوره شاگردی و کارآموزی پرودون به پایان رسید، و پس از یک دوره سرگردانی که اینجا و آنجا به حروف چینی پرداخت، این قدر بی پروا و دل به دریازن بود که کار و کسب خود را در بزانسون راه بیندازد. این کار کم کم رو به ناکامی و ورشکستگی گذاشت؛ زیرا یکی از شریکان پرودون از فرط نومیدی دست به خودکشی زد، و پرودون زیر بار قرضی فرو رفت که در سه دهه باقی عمرش بیهوده می کوشید که آن را بپردازد.

اما کار سخت و تنگدستی حتی در این دوره نیز تمام وجود و هستی پرودون را تشکیل نمی دادند. در همان حال که باماشین چاپش دست و پنجه نرم می کرد، دست به انتشار اولین کار تألیفی اش زد، که آن را رساله ای دربارهٔ دستور زبان عمومی نام نهاد، رسالهٔ زبانشناسی

ساده و بی ادعایی که از شهرت و اعتباری در میان روشنفکران فرانسه - کونته^۱ بر خوردارش ساخت و اعانه و مقرری سوآر^۲ را عایدش گردانید که هر سه سال یک بار از طرف آکادمی بزانشون به محققان جوانی که آینده بسیار نویدبخش داشتند اعطا می شد. هنگام تقدیم کتاب به آکادمیسینها شرح معروفی به عنوان هدیه پشت جلد نوشت، سوگندنامه نسبت به رفقای درگیر فقر که در سراسر عمرش مایه اصلی اندیشه او را باز می نمود:

زاده و پرورش یافته در میان طبقه کارگر، هنوز هم وابسته آن، امروز و برای همیشه، با تمام قلب، و از روی طبیعت، و از روی عادت، و بالاتر از همه به سبب اشتراك منافع و آرزوها، بزرگترین مایه نشاط این داوطلب، اگر بتواند رأی شما را به دست آورد، جز این نیست که به میانجی وجود خویش دلوپسی بحق شما را نسبت به این بخش جالب جامعه جلب کند. و خود را شایسته اینکه نخستین نماینده آنان در پیشگاه شما باشد بنمایاند، و قادر باشد از آن پس بی هیچ وقفه ای از راه فلسفه و علم، و با همه توان اراده اش و نیروهای ذهنیش، برای آزادی کامل برادران و یارانش کار کند.

دیری نگذشت که او به شیوه ای صریحتر و بر آشوبنده تر به بیان این عقاید پرداخت. دریافت مقرری او را به پاریس کشاند، و آنجا، با مشاهده نارضایتی میان کارگران پاریسی و باگشتن در حاشیه گروههای انقلابی و سوسیالیست، شروع کرد به صورتبندی اندیشه هایی که پیش از این به طور مبهم در ذهنش شکل گرفته بود. این اندیشه ها نخست به صورتی نامنتظر مانند کتاب گزارشی از هدمه دینی گادوین منتشر شد. آکادمی بزانشون برای نوشتن مقاله ای در باره تجلیل یکشنبه جایزه ای پیشنهاد کرد. پرودون به رقابت برخاست، اما، همان طور که سنت بوو بدرستی و منصفانه گفته است، آنچه او ارائه داد نظریه ای بود

که در آن موضوع پیشنهادی «چیزی بیش از دستاویزی برای معرفی و طرح نظام فکری او، هنوز هم مبهم و نیم پنهان» نمی نمود.

پرودون در تجلیل یکشنبه^۱ در واقع موافقت خود را با نهاد یک روز استراحت اظهار می دارد، و بیشترین بخش مقاله اش را به توصیف چکامه وار آرامش زندگی روستایی اختصاص می دهد؛ همچون رؤیای حسرتبار مردی می ماند که کمابیش خود را از چنین شادی بی آایشی تبعید شده و محروم احساس می کند. اما نکته واقعی رساله اش هنگامی آشکار می شود که او با موسی بنیانگذار یک چنین رسم سودمند، نه تنها به عنوان رهبر مذهبی، بلکه به منزله پدر اصلاحات اجتماعی، بحث و گفتگو می کند. به بررسی تعلیمات این بنیانگذار می پردازد، و با مورد بحث قراردادن ترجمه فرمان هشتم^۲ آن را نه به صورت «تودزدی نخواهی کرد»، بلکه به صورت «تو چیزی را برای خودت کنار نخواهی گذاشت». تفسیر و ترجمه می کند و بدینگونه به یک حمله آشکار علیه نهادهای مالکیت دست می زند، و قاطعانه تأیید می کند که «برابری شرایط... هدف جامعه است.» سر انجام، اظهار می دارد که «مالکیت آخرین نفر از خدایان دروغین است.» او به «مالکان انباشته گر» و «استثمارکنندگان کارگران» حمله می کند و سخن خود را با یادداشتی چالشگرانه از یک گفتگوی خیالی که در آن فقرا در دفاع از خود فریاد بر می دارند به پایان می برد: «مالکان، از خودتان دفاع کنید!» اینک پرودون آن نگرش اجتماعی را که در سراسر زندگی اش به آن اعتقاد داشت بروز داده بود، و عناصر اصلی اندیشه اش را با طرحی سردستی و صیقل نخورده بنیان نهاده بود: برابری خواهیش، نظریه اش درباره اهریمن ثروت انباشته، دریافت او از عدالت ذاتی و طبیعی.

1. De la célé bration du dimanche

2. Eight Commandment

اگر چند پرودون تلقی و رهیافت غیر مستقیمی در تجلیل یکشنبه داشت، ولی دو سال بعد در اثری که او را به روشنایی و پرتو تند و ناگهانی اشتهار و انگشت‌نمایی کشاند دست به حمله مستقیم زد. همانند نخستین کتاب هر مرد خود آموخته‌ای، مالکیت چیست؟ نیز از هر نظر قابل توجه بود، پر از شراره آتش و تناقض، و در برگیرنده بینش‌های بسیار اصیل، که کارل مارکس که بعدها سرسخت‌ترین دشمن او شد، آن را به هنگام مطرح کردن در روزنامه نوپه (دایپش-سایتونگ، یک «اثر نافذ» خواند، و سپس در خانواده مقدس، آن را به منزله «نخستین آزمون قاطع، پرکشش و علمی» مالکیت توصیف کرد. کتاب مالکیت چیست؟ با یک هم‌اوردجویی پرودونی آغاز می‌شود که بسیاری از خوانندگان نا شکیب را در چنبره داوری غلط از نیت و مقصود نویسنده گرفتار می‌سازد:

اگر از من بپرسند که: «بردگی چیست؟» و من حتماً در یک کلمه جواب بدهم، «کشتن!» منظور مرا بلافاصله می‌فهمند. نیازی به بحث بیشتر نیست که نشان دهیم قدرتی که از یک انسان اندیشه، اراده و شخصیتش را می‌گیرد، نیروی مرگ و زندگی است، و اینکه برده کردن یک انسان همان کشتن اوست. پس چرا به این پرسش که: «مالکیت چیست؟» نبایستی همان‌طور پاسخ دهیم، «دزدی؟».

جمله «مالکیت دزدی است» پرودون یکی از بزرگترین تکیسه کلامهای سیاسی قرن نوزدهم شد و همچون مرغ توفان نمادینی برفراز تصویر دلخواه او برافراشته گردید. اما پرودون، همان‌طور که حتی در نخستین اثرش روشن ساخت از آنچه گفته بود منظور تحت‌اللفظی نداشت. منظورش از این جسارت بیان ابراز نوعی تاکید تکان دهنده بود، و آنچه آرزو می‌کرد که از مالکیت درک کنند، همان‌طور که بعداً اظهار داشت «مجموع سوءاستعمال آن بود». او مالکیت انسانی

را که برای بهره‌برداری از کار دیگران به کار می‌گیرد بی‌آنکه خودش کوششی به خرج دهد محکوم می‌کند. پرودون برای «تملک شخصی» یعنی در مورد حق یک انسان برای نظارت واقعی بر مسکن و زمین و ابزار مورد نیاز کار و زندگی چیزی جز تأیید ندارد؛ در واقع او این، حق را مانند حلقه پیوند آزادی تلقی می‌کرد، و انتقاد عمده او از کمونیستها این بود که آنها می‌خواستند این حق را از بین ببرند.

این جنبه از نظریه او درباره مالکیت در آثار بعدی او روشنتر شده، اما حتی در مالکیت چیست؟ تمایز میان انواع مالکیتها آشکار است. انسانی که کار می‌کند بر آنچه تولید می‌کند حق مطلق دارد، اما چنین حقی بر ابزار تولید ندارد. «داشتن حق بر تولید انفرادی است Jus ad rem؛ داشتن حق برابر با تولید اشتراکی است — Jus ad rem.» حقیقت جز این نیست، آن هم نه صرفاً به این دلیل که مواد خام را طبیعت در دسترس قرار می‌دهد، بلکه هم چنین بر دلیل میراث عام تأسیسات و فنون که منابع واقعی ثروت بشری است و نیز به دلیل همیاری و تعاونی که سهم هر انسان را از آن موقعی که تنها کار می‌کند بسی مؤثرتر کرده است.

حال این خمیرمایه زایا — این نطفه اصلی زندگی، این آماده‌سازی زمین و درست کردن افزارهای تولید — دین سرمایه‌دار را به تولید کننده تشکیل می‌دهد، که هرگز آن را نمی‌پردازد؛ و این انکار و دریغ دغلكارانه، تجمل بیکاری و بطالت، و نابرابری در شرایط باعث فقر کارگر می‌شود. بالاتر از همه، برای همین است که به حق استثمار انسان از انسان نام گرفته است.

بنابراین، مالکیت با عدالت ناسازگار است، چون در عمل محرومیت اکثریت تولیدکنندگان را از حق برابری در بهره‌مندی از ثمره کار اجتماعی فراهم می‌آورد.

اما هر چند مالکیت بر ابزار تولید برابری را از بین می‌برد، و از عدالت تخطی می‌کند، اما باید نه تنها برای خود مالکیت، بلکه هم چنین برای سازمان اجتماعی مبتنی بر آن بدیلسی در نظر بگیریم. پرودون با اندیشیدن درباره نظامهای آرمانشهرانه کابه^۱ و اوون و متفکران نظیر آنها می‌پرسد آیا این بدیل، کمونیسم خواهد بود؟ اما کمونیسم از درک اینکه اگرچه انسان موجودی اجتماعی است و در جست‌وجوی برابری، ولی به استقلال نیز عشق می‌ورزد عاجز است. مالکیت در واقع از میل و اشتیاق آدمی برای آزاد کردن خود از قید بردگی کمونیسم سربرآورده که شکل ابتدایی سازمان است. اما مالکیت به نوبه خود تا حد افراط پیش می‌رود، و برابری را با حق طرد و تکثیر نقض می‌کند و از کسب قدرت به دست اقلیت ممتاز حمایت می‌کند. به سخن دیگر، به اقتدار غیر عادلانه منجر می‌شود، و این ما را به مسئله اقتدار مشروع راهبر می‌گردد، اگر چنین چیزی وجود داشته باشد.

در اینجا پرودون بیانیه تاریخی خود را از عقیده آنارشستی که قبلا در صفحات نخست این کتاب نقل کرده‌ام اظهار می‌دارد. او با دنبال کردن و طرح تکوین و پیدایش اقتدار در گرایش که حیوانات اجتماعی و انسان ابتدایی همیشه برای یافتن رهبر دارند به شرح و توضیح آن می‌پردازد. همچنانکه آدمی نیروهای استدلال و تعقل را می‌پروراند، بیدرنگ آنها را به اقتدار تبدیل می‌کند، و از این رو اعتراض، نافرمانی، و سرانجام طغیان پیدا می‌شود. طغیان با پیدایش علوم سیاسی و پی بردن به اینکه قوانین به کاراندازه جامعه، موضوعی نیست که به عقیده حاکمان بستگی داشته باشد، بلکه خود در ماهیت اشیاء وجود دارند، سمت و سویی پیدا می‌کنند. در این هنگام اندیشه آنارشی، یعنی حکومتی که حکومت نیست، پدیدار می‌شود.

کمونیسم استقلال را منکر است و مالکیت، برابری را از بین می‌برد، اما در «آنارشی» یا «آزادی» پرودون— که در این موقع تحت تأثیر نظریات هگلی که به‌طور ناقص از روی عنوانهای مجلات فرانسوی منتقل می‌شد— سنتزی پیدا می‌کند که کمبودها و کاستیهای هردو را برطرف می‌کند، و به جامعه‌ای راه می‌برد که برابری، عدالت، استقلال، و شناخت ارزشها و سزاواریهای فرد همگی می‌توانند در دنیایی از دستاوردها که بانظام آزادانه تماسها و برخورد هابه یکدیگر پیوند یافته شکوفا شود.

باطرد حکومت و مالکانی که کار نمی‌کنند و حمایت از برابری اقتصادی و روابط قراردادی آزاد میان کارگران مستقل، کتاب مالکیت چیست؟ عناصر بنیادینی را دربرمی‌گیرد که تمامی عقاید و آموزه‌های اختیارگرا و نامتمرکزگرای متأخر برپایه آن ساخته شده‌اند. اینهمه، البته در این کتاب هنوز شکل کاملی نیافته‌اند. درسراسر کتاب به‌نظر می‌رسد که پرودون مالکیت را دریک جامعه روستایی و پیشه‌وران خرده پا بررسی می‌کند و به‌صنایع که نمی‌توان آنها را با «مالکان» انفرادی اداره کرد کمترین توجه را نشان می‌دهد. درواقع از دنیایی بحث و گفتگو می‌کند که می‌شناسد— یعنی شهر بزانسون که هنوز راه— آهن به‌خود ندیده‌است، جایی که کارگاه‌های صنعتی در زمین مخصوص کشاورزان کوه‌نشین نشسته است. پرودون وقتی پس از ورشکستگی کامل در کسب و کار تجارت به‌طرف لیون صنعتی راه افتاد، خیلی زود ناچار شد نظریات خود را بشدت تعمیم دهد تا مسائل اجتماعی و اقتصادی قرن نوزدهم را دربرگیرد.

پیش از آنکه بزانسون را ترک گوید، جایی که سال ۱۸۴۱ پس از انقضای مدت مقرری سورا بدان برگشته بود، دو مقاله دیگر درباره

مالکیت در پاسخ به انتقاداتی که به نخستین مالکیت چیست شده بود نوشت. این دو مقاله به افکار بنیادین او مطلب چندانی نیفزود، ولی در مقاله دوم تحت عنوان اخطا به مالکان به اشاره جدید و مهمی برمی‌خوریم که سرشار از روح ستیزه‌جویی است. پرودون به شیوه آنارشیستی واقعی در اینجا اظهار می‌دارد که تنها کارگران می‌توانند به جامعه جان تازه ببخشند.

کارگران، زحمتکشان، انسانهای برخاسته از میان مردم، هر جا که هستید، ابتکار اصلاحات به دست شماست. شما هستید که آن برهنه‌ساز ساخت اجتماعی را که شاهکار آفرینش خواهد بود به کمال خواهید رساند، و تنها شما هستید که می‌توانید آن را به کمال برسانید... و شما، مردان قدرت، صاحبان اختیار اسیر خشم، مالکان بزدل، آیا سرانجام مرا درک کرده‌اید؟... به سرریز شدن نومیدی ما را دامن نزنید. زیرا اگر سربازان و پلیس شما در عقب نشاندن ما کامیاب شوند، شما قادر نخواهید بود در برابر سرچشمه و منبع آخرین ما پایداری کنید. نه شاه‌کشی در کار خواهد بود، نه آدم‌کشی، نه مسموم کردن، نه ایجاد آتش‌سوزی، نه خودداری از کار، نه مهاجرت، نه شورش، نه خودکشی؛ چیزی دهشتناک‌تر از همه آنهاست، چیزی برنده‌تر، چیزی که دیدنی است. امانی توان حرفش را زد.

پرودون در نامه‌ای به آکرمن^۱ شاعر آلمانی، محرمانه گفت که آنچه او از این تهدیدنهایی در نظر داشت بازسازی چیزی نظیر «فمگریشت» آلمان بود، همان دادگاه‌سری خلق که به‌طور موجز با جباران کوچک در قرون وسطی رفتار می‌کرد. اما از نقطه نظر خوانندگان پرودون این تهدید مبهم بودنش بیشتر جنبه احساسی داشت. در واقع به قدر کافی احساسی هم بود که حکومت لویی فیلیپ را وادار کند دست به اقدام سریع بزند. پرودون طبق ادعای نامیه دادگاه متهم به جرمهای گوناگون علیه امنیت عمومی شد. بخت با او یار شد؛ هیئت

داوران که همشهری او بودند به این نتیجه رسیدند که پیگیری نظریات او برایشان بسیار سخت است، و آگاهانه از محکوم کردن نویسنده به خاطر کتابی که آن را نمی توانستند بفهمند سرباز زدند.

پرودون در شهر لیون به عنوان مدیر داخلی استخدام شد در یک شرکت حمل و نقل آب که یکی از هم مدرسه ایهای قدیمش به نام آنتوان گوتیه^۱ آن را اداره می کرد و از قرار معلوم مدیر داخلی بسیار لایق و با کفایتی هم بود، به مناسبت کارش زندگی سوداگری این مرکز رو به رشد انقلاب صنعتی فرانسه را از نزدیک لمس کرد، و ایام فراغتش را صرف گسترش دانش خود درباره گرایشهای شورشی در میان کارگران فرانسه در طی سالهای پرجوش و خروش پیش از انقلاب ۱۸۴۸ کرد. لیون برای چنین مطالعه ای کمال مطلوب بود. سراسر قرن نوزدهم کارگران کارخانه های این شهر برای درک آموزه های انقلابی بینهایت پذیرا بودند. هنگامی که پرودون در سال ۱۸۴۳ بدانجا رسید پیروان کابیه، فوزیه، و سن سیمون^۲ در شهر بسیار فعال بودند، و حضور فلورا ترستان^۳ سوسیالیست طرفدار حقوق زنان و اهل پرو که مدعی بود تبارش به مونتیه تسونما^۴ می رسد، همان که در واقع مادر بزرگ پل گوگن^۵ نقاش هم بود، رنگ و بوی رمانتیکی به شهر بخشیده بود. بزرگترین گروه در میان کارگران بافندگی انجمن سری طرفداران اصول تعاون بودند که به وسیله شورشگران کهنه کار و کار آزموده که در قیامهای ۱۸۳۱ و ۱۸۳۴ شرکت کرده بودند رهبری می شدند. با همین گروه بود که پرودون پیوندها و علائق نزدیک و صمیمانه ای به هم زد؛ این واقعیت که آنها به تمامی از کارگران یدی تشکیل شده بودند، و هیچ آمیختگی با روشنفکران طبقه متوسط نداشتند. به سبب احساسش از یکی شدن با

1. Antoine Gauthier 2. Saint Simon 3. Flora Tristan
4. Monte Zuma 5. Paul Gauguin

فقیرترین طبقات به مذاقش خوش می‌آمد، گویی در فعالیتهای آنها جانبداری و اثبات نظریات خود را منعکس می‌دید که از میان مردم می‌توانست برای اصلاح جامعه جنبشی به راه بیندازد. از آن گذشته، ظاهراً طرفداران اصول تعاون— که پرودون خود همین نام را بعدها برای آموزشهای خودش برای شناخت جامعه به وسیله تعاون و همکاری قرارداد می‌آزاد پذیرفت— در نگرش او نسبت به برتری دگرگونی اقتصادی سهمیم بوده‌اند، برخلاف تأکیدهای ژاکوبین بر انقلاب سیاسی که بعدها به وسیله سوسیالیستهای اقتدارگرا پذیرفته شد.

همکاری پرودون با طرفداران اصول تعاون تنها موقعیتی بود که او دقیقاً در یک سازمان زیرزمینی وارد شد. نامه‌ها و یادداشت‌های روزانه‌اش نشان می‌دهند که او تماسهای نزدیکی با گروههای کارگری نه تنها در لیون بلکه «در شهرها و دهات همسایه تا شعاع هشتاد کیلومتری» برقرار کرد، و خودش را مانند مردی که میان آنها قرار گرفته است و بین فرقه‌های گوناگون سوسیالیست به منزله یک میانجی است تلقی می‌کرد.

در این هنگام در شهر لیون به نظریه تعاون کاملاً گسترده کارگران توجه فراوانی مبذول می‌شد. فلورا تریستان درباره این موضوع کتابی نوشت، این موضوع پیوسته در جرید گادوینی در اواسط دهه ۱۸۴۰ مطرح می‌شود. این منابع و مراجع به شیوه‌ای قابل توجه نحوه برخورد و نگرش نمایندگان پرودونی فرانسه را به بین‌الملل اول در سال ۱۸۴۰ از پیش مطرح می‌کند و نیز بینش اخیر آنا رشیستی— سندیکالیستی را از دگرگونی اجتماعی که از طریق عمل اقتصادی یا صنعتی به سامان رسیده باشد باز می‌نماید. به نظر پرودون «انقلاب اجتماعی اگر از راه انقلاب سیاسی انجام شود به‌طور جدی به مخاطره می‌افتد» و می‌افزاید «جنبش سوسیالیستی نوین با... نبرد کارگاه‌ها آغاز

خواهد شد.» او، برخلاف مارکس، امیدوار است که این نبرد شاید با انقلاب بدون خشونت عملی شود، «سیطره یافتن از طریق اصول» او مانند وینستلی وگادوین، به قدرت خرد و سرمشق اطمینان دارد، و حتی خلع یدشدن مالکان را «به درخواست خودشان و بدون غرامت» در نظر می‌آورد. نظر او درباره ماهیت واقعی تعاونیهای کارگران، که آنها را «مجمع‌های پیشرفته» هم می‌نامد ناروشن است، اما چنین می‌نماید که آنها را بعضاً آموزشی می‌بیند، به قصد اینکه به طبقه کارگر آگاهی واقعی از واقعیت‌های اقتصادی که پایه و زمینه شرایط اجتماعی است بدهد، و بعضاً کاربردی یعنی تک‌یاخته‌های واقعی نظم‌نویسن، که بر پایه یک «مسئولیت جمعی و محدود» برای هدف تنظیم مبادله متقابل کالا و خدمت سازمان یافته است، شبکه‌ای که تمامی مراکز صنعتی را دربر خواهد گرفت. امکانات این اندیشه او را از نوعی خوش-بینیهای غیرعقلانی آکنده می‌کند که هنوز در سرزمینهای ناشناخته جامعه‌شناسانه‌ای که رادیکالهای قرن نوزدهم به دنبالش بودند امکان تحقق داشت. او با اطمینانی مفرط که ویژه زمانه و نیز شخص خودش بود، افرادی را که در منطقه لیون کمابیش برای تعاون مستعد و آماده بودند صددرهزار برآورد کرد. و افزود «تا سال ۱۸۶۰ کره زمین در هر سمت و سو در سیطره تعاون خواهد بود».

اما در این دوره فقط لیون نبود که پرودون برخوردها و تماسهای مهیج داشت. کارش به او فرصتهای فراوان داد تا از پاریس دیدار کند، همانجا که با مردانی آشنایی به هم زد که مقدر بود نقشهای مهمی در زندگی خود او و نیز در آینده سوسیالیسم و آنارشسیسم اروپایی بازی کنند. از میان روسها الکساندر هرتسن^۱ و میخائیل باکونین^۲ در سال ۱۸۴۴ در شمار دوستان صمیمی او درآمدند، و تحت تأثیر

1. Alexander Herzen

2. Michael Bakunin

شخصیت و نظریاتش تا آخر عمر او به این دوستی وفادار ماندند. همچنین در یک محیط بحث متافیزیکی، با بسیاری از هگلیان چپ آلمانی که خودشان را به پاریس تبعید کرده بودند مواجه شد. که آرنولد روگه و کارل گرون^۱ جزو شان بودند، این دو در معرفی آثار او به خوانندگان آلمانی یاری کردند، و نیز کارل مارکس. ملاقات مارکس و پرودون اهمیت تاریخی داشت زیرا نخستین نشانه‌های ستیز و کشاکش سازش-ناپذیر میان سوسیالیسم خودکامه و اقتدارگرا و آنارشیسیم را آشکار کرد که مقدر بود بیست و پنج سال بعد در گرماگرم بین الملل اول به اوج خود برسد.

من کمابیش دربارهٔ نخستین واکنش موافق مارکس نسبت به کار پرودون اظهار نظر کرده‌ام. اولین دیدارهایشان چنین می‌نمود که تأثیر و برداشت خوبی به‌جا گذاشته است، بیشتر به این دلیل که پرودون میان رهبران سوسیالیستهای فرانسه آن زمان تنها کسی بود که خواستار توجه جدی به مارکس و یاران هگلیان چپ او بود. مارکس آشکارا او را مانند یک نوکیش محتمل برای طرح و نقشه‌های خود در مورد یک سازمان انقلابی بین‌المللی در نظر می‌گرفت، اما از قرار معلوم این واقعیت را به حساب نمی‌آورد که پرودون کمترین علاقه‌ای به همکاری در باب تبلیغات سیاسی از آن‌گونه که به وسیلهٔ سوسیالیستهای آلمانی طرح ریزی شده بود، نداشت، اما در عوض انجمنی را برای تشویق عمل اقتصادی و همیاری و همکاری در نظر گرفته بود.

دربارهٔ اینکه چقدر هدفهای گوناگون آنها در سراسر زمستان سال ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۵ مورد بحث قرار گرفت چیزی در دست نیست. آنچه ما می‌دانیم اینست که پس از آنکه مارکس در سال ۱۸۴۵ از

فرانسه به بلژیک تبعید شد هنوز هم پرودون را یک همدست و همکار ممکن تلقی می کرد، و در پنجم ماه مه ۱۸۴۶ نامه ای به او نوشت و همکاری او را برای برقراری یک «مکاتبه مداوم» میان سوسیالیستهای کشورهای مختلف برای بحث درباره موضوعات مربوط به علائق مشترک درخواست کرد:

بدانگونه، اختلاف و تفاوت‌های عقیده می تواند آشکار شود؛ می توان به مبادله اندیشه ها و نقد بیغرضانه دست یافت. این کار برای جنبش سوسیالیستی به معنای «لفظی» کلمه گامی به جلو خواهد بود، گامی بسوی رها شدن از محدودیت‌های «ملیت». و در لحظه عمل برای هر یک از ما بیگمان اهمیت عظیمی دارد که از وضع و جریان امور در خارج مانند سرزمین خودمان آگاه باشیم. پرودون و کنشی احتیاط آمیز نشان داد. تمایل خود را به شرکت و همکاری در مورد مکاتبه ای که مارکس پیشنهاد کرد اظهار داشت، اما پاره ای قید و شرط قایل شد که کمابیش تفاوت‌های عمده ای را آشکار کرد که مقدر بود مایه جدایی و اختلاف هرچه عمیقتر او با سوسیالیسم اقتدارگرا شود:

ابتدا، هر چند اندیشه های من در مورد سازمان و تحقق در این هنگام کم و بیش جا افتاده است دست کم در باب اصول و مبادی، بر این باورم که این وظیفه منست، همان طور که وظیفه همه سوسیالیست‌هاست، که آن شکل انتقادی و شک آمیز را فعلاً حفظ کنم؛ خلاصه، من آشکارا در ملاعام به یک اقتصاد مطلق ضد جزم اندیشانه اقرار می کنم.

من با تمام قلبم فکر شما را در مورد آشکار شدن عقاید تحسین می کنم؛ بگذارید به دنیا درباره بردباری خردمندان و آینده نگر سرمشتقی بدهیم، اما نگذاریم که به سبب در رأس جنبش بودن، خودمان را رهبران نابردباری تازه ای بسازیم. بگذارید خود را مانند حواریون مذهب جدید وانمود نکنیم، حتی اگر مذهب منطقی باشد، همان مذهب خرد. بگذارید با هم گرد آییم و به همه اعتراضها پر و بال بدهیم، بگذارید همه انحصارگریها را،

همه رازوریه‌ها را نشان کنیم، بگذارید هرگز پرسشی را تمام شده تلقی نکنیم، و وقتی آخرین بحث و جدلمان را به کار گرفته ایم، بگذارید دوباره آغاز کنیم، اگر لازم باشد همراه با سخن پردازی و طعنه در آن شرایط، من شادمانه در انجمن شما وارد خواهم شد. والا نه!

همچنین درباره این عبارت شما یعنی «در لحظه عمل» ملاحظاتی هست که باید بیان کنم. شاید شما این عقیده را حفظ کرده‌اید که در حال حاضر هیچ گونه اصلاحاتی بدون ضربه مشت ممکن نیست. بدون آنچه که در سابق انقلاب نامیده می‌شد و برآستی چیزی جز یک ضربت نیست. تازه‌ترین بررسی‌هایم سرا به ترک کامل این عقیده که خود مدتها در آن سهیم بودم، و درکش می‌کنم و معذورش می‌دارم و با کمال میل درباره‌اش بحث می‌کنم و داشته است. من باورم بر اینست که ما برای موفق شدن به آن نیازی نداریم؛ و در نتیجه ما عمل انقلابی را به عنوان وسیله‌ای برای اصلاح اجتماعی نباید پیش بکشیم، زیرا این وسایل غیر واقعی و ساختگی بسادگی به معنای روی آوردن به قدرت، به خود کامگی، خلاصه، به یک تناقض خواهد بود. من خودم مسئله را بدین شیوه طرح می‌کنم: فراهم آوردن موجبات بازگشت، از طریق یک ترکیب اقتصادی، به جامعه رفاه و ثروت که به وسیله یک ترکیب اقتصادی دیگر از جامعه دریغ شده بود.

با این نامه، که آشکارا کمال مطلوب آنا رشیستی عمل اقتصادی را در برابر تأکید مارکسیستی بر عمل سیاسی قرار می‌دهد. هرگونه برخورد و تماس مستقیم میان مارکس و پرودون خاتمه یافت. مارکس پاسخی به این نامه نداد؛ و می‌گویند که از طرز تلقی و نگرش پرودون نوید می‌شود. به هر حال، چیزی فراتر از نوید بود که در اشاره عمومی دیگرش نسبت به پرودون نشان داد که پس از انتشار کتاب نظام تضادهای اقتصادی او: یا فلسفه فقر در پائیز ۱۸۴۶ اتفاق افتاد. مارکس با انتشار کتاب فقر فلسفه فرصت را برای یک چرخش کامل در نگرش گذشته‌اش نسبت به پرودون مغتنم شمرد. این کتاب یک

انتقاد ساختگی و غیر واقعی از کتاب پرودون بود که بایک رشته نمایشهای ناسزاگونه نشانگر درماندگی کامل او از درك اصالت و ابتکار و انعطاف پذیری اندیشه پرودون بود، اندیشه هایی که در زیر بی نظمی ظاهری جدلهای او نهفته بود. این گفتگو میان دو نویسنده نه تنها جدایی و ناهمگرایی طرز نگرش نظری بلکه هم چنین — و شاید این یکی مهمتر باشد — تضاد سازش ناپذیر شخصیتها را نشان داد.

پرودون در کتاب تناقضات اقتصادی چیزی را به کار می برد که در نامه اش به مارکس آن را «شکل انتقادی یاشک آمیز» نامیده بود. این درست است که صفحه عنوان کتاب شعار و سرلوحه «ویران کنید پس آنگاه بسازید» را بر خود داشت، اما پرودون حالت و تأثیر بزرگتری را بجای آنکه پدید آورد از میان برد، و تا پایان کتاب کمابیش قبول کرد که جنبه سازنده تلقی او از جامعه باید بعداً مورد بحث و مجادله قرار گیرد. او اساساً دلبسته این بود که روشن سازد از چه طریق در جامعه، چنانکه هست، تمام امکانات مساعد به نتایج ناگوار می انجامد.

نظریات ما، که با کار تحقق می یابد و بانرویوی غول آسا در جامعه بیان می شود حاوی تناقضی اساسی است که همه چیز را برخلاف آن جهتی که می بایست پیش می آورد. مانند کوبلنی است که پشت و رونگاهش کنی یا پوستی که پشت و رویش کرده باشی... آنها که تولید نمی کنند باید فرمان ببرند، و طنز تلخ اینجاست که آنها فرمان می رانند. اعتبار، بر طبق ریشه شناسی خود اسم و تعریف نظری آن؛ بایستی فراهم آورنده کار باشد؛ در عمل به آن تعدی می کند و آن را می کشد. مالکیت، با جوهر و روح خالصترین حق ویژه و طبیعییش، کارش سودمند کردن و در دسترس قرار دادن زمین است، و در کاربرد همان حق ویژه و طبیعی است که زمین را طرد و انکار می کند.

به همین طریق کمونیسم، که برادری را به عنوان اصل خود قلمداد می کند کارش به آزمایش بردن آن و استقرار انحصار می انجامد. در واقع انحصار نامتعادل پایانی است که تمام کوششهای آزموده تا کنون به آن رسیده اند. در اینجا می شود پی برد که پرودون واقعاً به دنبال گونه ای تعادل بود که در آن تضادهای اقتصادی از میان برداشته نخواهد شد— زیرا آنها را نمی توان از میان برد— اما می شود این تضادها را به حد تعادل و موازنه پویا رساند. او این موازنه پویا را در اصول تعاون پیدا می کند، مفهومی که عناصر آشنای پرودونی مانند انحلال حکومت، اصل تعدیل ثروت، و آزادی اعتبار را شامل می شود.

پرودون در نوشتن تناقضات اقتصادی خشم فراوانی را از دل نظام فکری خویش بیرون ریخت؛ بویژه مردمان والا را با بیانات ضد مذهبی، که به همان شیوه «مالکیت دزدی است» رسوایی آمیز بود، تکان داد. او به بررسی نظریه پروردگار پرداخت، و به این نتیجه رسید که، پیش از آنکه وضعیت جهان تأیید کننده وجود یک الوهیت خیر-خواهانه باشد، آدمی را به طور مقاومت ناپذیری به نتیجه ای راهبری شود که در این کلمات قصار تجسم یافته است: «خدا شیطان است.» پرودون مصرحت است که انسان در تقابل قرارداد خویش با هر آنچه که در جهان غیرانسان است آن چیزی می شود که هست؛ اما این غیرانسان به تمامی— دست کم از نظر خداشناسان— زیر فرمان خداست. اگر خدا وجود دارد، پس بایستی در تضاد و تقابل با انسان باشد، و چون تنها خیری که ما می توانیم بشناسیم خیر بشر است، خدا باید با منطق پرودونی، شیطان باشد.

من قاطعانه می گویم که خدا، اگر خدایی هست، ربطی به همانندی تمثالهایی که فیلسوفان و کشیشان از او ساخته اند ندارد، اینکه او مطابق قانون تحلیل، بصیرت و پیشرفت نه فکر می کند، نه عمل،

که ویژگی بارز و برجسته آدمی است؛ اینکه برعکس، چنین می‌نماید که او گذرگاهی وارونه و قهقرای را در پیش گرفته است، اینکه ذکاوت و هوشیاری، آزادی، شخصیت، در خدا به- شیوه دیگری غیر از بشر ترکیب یافته‌اند؛ و اینکه این اصالت و ابتکار طبیعت... از خدا موجودی می‌سازد که اساساً ضد تمدن، ضد آزادی، ضد بشر است.

اگر این درست باشد، پس غلبه بر ستمگری و فقر و دروغ در مخالفت با خدا نهفته است. «ما برخلاف میل او به دانش و معرفت می‌رسیم، هر گامی به جلو پیروزی است که ما همراه آن بر الوهیت سیطره می‌یابیم.

در اینجا پرودون مانند هر آنارشیست متأخر دیگر طغیانی برضد نظریه خدای حاکم مطرح می‌کند که قضیه و نتیجه فرعی گریزناپذیر مبارزه علیه حکومت دنیوی است. به هر حال، طرد خدای متعال، و همراهی با اصل مخالفت با روحانیگری، از نگرشی که به گونه‌ای مذهبی است احتراز نمی‌کند. پرودون هرگز یک خدانشناس واقعی نبود، او از جزم اندیشی مطلق خدانشناسان به اندازه جزم اندیشی کشیشان بیزار بود، و به اندیشه خدا حتی اگر به وسیله خود انسان آفریده شده باشد بذل توجه می‌کرد- گویی هستی دارد و بنابراین می‌شود به مخالفت با او برخاست. خدا و بشر در واقع برای پرودون نمایانگر تناقضی غائی بودند، قطبهای مانوی جهان هستی او که در مبارزه و کشاکش آن رمز رستگاری اجتماعی نهفته است. در خاطرات روزانه‌اش در سال ۱۸۴۶ دو یادداشت مهم به چشم می‌خورد. در نخستین یادداشت می‌گوید: «خدا و بشر هیچ کدام فراتر از دیگری نیست، آنها دو واقعیت نا کامل هستند، که فاقد کمال هستی‌اند.» در دومی می‌افزاید: «خدا برای عقل ضروری است، اما عقل آن را رد می‌کند.» پرودون منکر نظریه وجود خدا نبود؛ بلکه مخالف آن بود. در اینجا جای آن دارد که بر پافشاری نظریه تعارض در اندیشه‌های پرودون تأکید کنیم؛ او به کشاکش و مبارزه، بیشتر از پیروزی اشتیاق داشت، و در این مورد

اغلب آنا ریشمها به او شبیه بودند. متنها او یک متار که محتمل میان نیروهای متناقض در جهان و جامعه را ممکن می‌داند؛ اما فشار و تنش گریزناپذیر و مطلوبند. بنابراین هنگام داوری در اثری مانند تناقضات اجتماعی فراموش کردن اینکه پرودون به طور عمدی اندیشمندی ضد نظام بود که به نتایج ایستا و پاسخهای غایی اعتماد نداشت کاری بیخردانه خواهد بود. جامعه پویا همیشه کمال مطلوب او بود، جامعه با دگرگونی مداوم در جنبش و تحرك است و با انتقاد مداوم زنده می‌ماند. جهشی بزرگ در فرایند دگرگونی مداوم هنگامی رخ داد که سلطنت اورلئانی در فوریه سال ۱۸۴۸ سرنگون شد. پرودون در این موقع شغلش را در لیون رها کرده بود تا در پاریس کار آزاد نویسنده‌گی را دنبال کند. شهرت و اعتبارش میان کارگران رادیکال پایتخت در ژانویه ۱۸۴۸ چنان بالا گرفته بود که انگلس^۱ به مارکس نامه‌ای نوشت و در آن از تداول و اوج‌گیری «پرودون‌گرایی» در میان اعضای اتحادیه کمونیستی در پاریس شکایت کرد. در این هنگام او در آخرین ماههای ۱۸۴۷ با گروهی از هواداران برای به عهده گرفتن مدیریت مجله‌ای که قرار بود سنت مجله مستعجل خلق^۲ را ادامه دهد مشغول مذاکره بود، مجله‌ای که مدتی کوتاه روزنامه نگاری به نام ریبریول^۳ که مانند خود پرودون در حاشیه حلقه‌های سوسیالیستی می‌چرخید، بی‌آنکه از نزدیک گرفتار فرقه و گروه خاصی شود، سردیرش بود. پرودون انقلاب فوریه را پیش‌بینی کرده بود؛ هم‌چنین دریافته بود که این انقلاب در سیطره آزادیخواهان احساساتی و ژاکوبینها خواهد بود که برای بازسازی ریشه‌ای جامعه فکر چندانی ندارند. در روزهای قیام به وسیله سرمشقا و نمونه‌های بارز شورشیان برانگیخته شد و در حمله بدون خونریزی به قصر تویلری^۴ شرکت کرد و به ساختن

1. Engels 2. *Le Peuple* 3. Ribeyrolles 4. Tuileries

سنگر بندیها یاری داد، و برای شورای انقلابی در یک چاپخانه که به این هدف کمک می کرد پلاکاردهایی تهیه دید. اما وقتی به اتاق خود در هتل برگشت و شروع کرد به یادداشت تأثرات و برداشتهایش برای استفاده دوستان دور از پایتخت، همچنانکه پیش می رفت، به این نتیجه رسید که «آنها بدون هیچ اندیشه ای، انقلابی به راه انداخته اند.» پیروزی از ضعف سلطنت ناشی شده بود تا توان انقلاب. «سمت و سودان» به این جنبش اسری ضروری است و هم اکنون من آن را می بینم که در زیر امواج بحث و جدل گم شده است».

بادل و جان به تدارک و جمع و جور کردن نظریاتی پرداخت که اینهمه فقدان آنها حس می شد، و در این راه فرایندی را پی افکند که از طریق آن، در طی دو دهه دیگر، آنارشیسم از اینکه صرفاً یک گرایش و جریان نظری باشد دست کشید، از ماجراهای آنی خود را جدا کرد، و در عوض به تبلیغات و عمل به قصد دگرگونی اجتماعی در درون آینده قابل پیش بینی روی آورد. فعالیتهای پرودون در طی سال انقلابی ۱۸۴۸ و سال ارتجاع یعنی ۱۸۴۹ به طور عمده درسه اقدام و حرکت مخاطره آمیز متمرکز شدند: یک دوره مجله با فواصل معین که شماره اول آن نماینده مردم بود که در هفتم نوامبر ۱۸۴۸ آغاز می شود؛ کوشش در راه ایجاد یک بانک مردم و یک نظام مبادله متقابل؛ و جنجال توهم زدایی که یکتنه، به هنگام انتخابات میسان دوره ای که در ژوئن ۱۸۴۸ او را به نمایندگی مجلس مؤسسان رساند، به راه انداخت.

سرلوحه و عنوان روزنامه نماینده مردم به عنوان اولین انتشار منظم نشریه ادواری آنارشیستی دوره خودش را با این جمله آغاز کرد: «* تولید * اولین نشریه ادواری آنارشیستی به احتمال زیاد روزنامه یک برگی موسوم به ال پروفری بود که مرید اسپانیایی پرودون به نام رامون دلا ساگرا در سال ۱۸۲۵ در شهر گالیسیا منتشر کرد.

کننده کیست؟ هیچکس... چه چیز می بایست باشد؟ همه چیز! «پرودون استقلال خود را از حزب و دسته حفظ کرد و حتی آن را به نمایش گذاشت، و به عنوان یک منتقد مستقل مقام خود را نگاه داشت که هدفش مقدر بود عواقب واقعی انقلاب و اشتباهات انقلابیان را نشان دهد. گروه کوچک اما سرسپرده یارانش او را یاری می کردند. بسیار از آنان مانند خود او کارگر چاپخانه بودند، و از این بابت روزنامه نماینده مردم سابقه و نمونه ای برای خود پدید آورد، زیرا اغلب نمونه های پایدار سازمان آنا ریشیستی در واقع یک گروه عملکردی کوچکی بوده اند که خود را وقف وظیفه و کار ویژه تبلیغات کرده اند، و اغلب هم از نوع طبع و انتشار.

استقلال روزنامه نماینده مردم که تحت سیطره روش و شیوه سفت و سخت پرودون بود، سبب شد که برای روزنامه اش پیروزی آنی به دست آورد.

[به قول کنتس داگو در کتاب تاریخ ۱۸۴۸] در میان تمام روزنامه ها، تنها روزنامه ای که اصالت و ابتکار و استعداد و کفایت بسیار شگفتی از خود ارائه داد روزنامه نماینده مردم بود... او [پرودون] از کنج خلوتش افکار عمومی را سخت تکان داد، بسیار عمیقتر از آنها که اغلب با انبوه جماعت درمی آمیختند از عهده این کار برآمد... با آن شیوه غیرمنتظره و مؤثر سخنانش... حس کنجکاو عامه را تا بالاترین اوجش برانگیخت.

یکی از مضمونهای همیشگی سرمقاله های پرودون در طی سال ۱۸۴۸ این بود که «کارگران باید بدون کمک حکومت خودشان را آزاد سازند.» وی این سخن را با هشداری نسبت به افسانه رأی عمومی به عنوان داروی شفا بخش همه بیماریهای اجتماعی پیوند می زد، و خاطر نشان می ساخت که دموکراسی سیاسی بدون دگرگونیهای اقتصادی به آسانی بجای پیشرفت به سیر قهقرائی می انجامد. امروزه، وقتی مادرباره

جاذبه توده‌ای جنبشهای دست‌راستی از نوع فاشیستی آن به اندازه کافی آگاهی یافته‌ایم، چنین سخنی شگفت‌آور نمی‌نماید. اما در آوریل ۱۸۴۸، در اوج خوش‌بینی انقلابی، کمابیش در پیش‌بینی وضعی که در عرض یک سال به دنبال خواهد آمد آن هم موقعی که دموکراسی با انتخاب لویی ناپلئون^۱ به عنوان رئیس جمهور - شهریار به وسیله همان رأی عمومی که جمهوری برای دفاع خودش به راه انداخته بود غرق شد، پرودون تنها بود.

این دید پرودون در تمایل خود به انتخاب شدن در مجلس مؤسسان همه را مبهوت کرد. او در ماه آوریل خود را نامزد انتخابات کرده بود و با تفاوتی اندک نتوانست برنده انتخابات شود؛ در ماه ژوئن با ۷۷۰۰۰ رأی انتخاب شد که در میان حامیانش، شارل بودلر^۲ شاعر نیز بود، که آن وقت روزنامه‌ای کوچک به نام *تربون ملی*^۳ درمی‌آورد. در این روزنامه اشاره شده بود که هدف پرودون از تمایل به انتخاب شدن این بود که امید داشت به عنوان قانون‌گذار شاید بتواند نظر و حمایت برخی از مقامات را به ایجاد بانک مردم جلب کند؛ او کمابیش به عبث از لویی بلان^۴ وزیر سوسیالیست درخواست کمک کرده بود. تجربه‌اش، به هر صورت که بود، بیدرنگ توهمش را از میان برد. او از روی وجدان و وظایفش را به عنوان یک قانون‌گذار انجام می‌داد؛ از صبح تا شب در کمیته‌ها و ادارات مختلف حتی وقتی که خود مجلس دایر نبود حاضر می‌شد. اما دریافت که این کار در جدایی او از جریانات واقعی زندگی اثر می‌گذارد. یک سال بعد در اعترافات یک انقلابی^۵ به یاد می‌آورد که «همینکه پا به سینای مجلس گذاشتم، تماسم با توده‌ها

1. Louis Napoleon

2. Charles Baudelaire

3. *La Tribun Nationale*

4. Louis Blanc

5. *Les Confessions d'un Revolutionnaire*

قطع شد؛ زیرا جذب امور قانونگذاری شدم، دیدم را درباره جریان وقایع به تمامی از دست داده بودم.» بزودی برای پرودون روشن شد که با نگرش آنارشیزستی، در مجلس اصلاً محلی از اعراب ندارد. این تجربه یقیناً بی‌اعتمادی او را به شیوه‌های سیاسی راسختر کرد، و به ایجاد گرایش برضد نظام مجلسی که خصلت ویژه سالهای آخر عمرش شد کمک کرد و بطور کلی تمام جنبشهای آنارشیزستی آن را از او به ارث بردند. در عین حال، باید گفت که بی‌خبری او که بر آن تأسف می‌خورد چندان نپایید، و وضع او در داخل مجلس بزودی چنان استقلال خشم آمیزی یافت که قبلاً در دنیای روزنامه‌نگاری یافته بود. وقتی سنگربندیها در نیمه دوم ژوئن ۱۸۴۸ به دست کارگران ناراضی برپا گردید، پرودون مانند همکارانش ابتدا بدگمان شد، فکر کرد که کار آشوبگران بوناپار티ست است که میل دارند به جمهوری از زیر ضربه بزنند و بی-اعتبارش کنند. اما او بر آن شد که حقیقت را برای خودش روشن کند، و از نشان نمایندگیش برای سرکشی به مناطقی که نبرد جریان داشت سود برد. نتیجه‌ای که حاصل آمد این بود که قیام اساساً ماهیت سوسیالیستی دارد، یعنی اینکه «علت نخستین و تعیین کننده آن، جنبه اجتماعی دارد، همان بحران اجتماعی، کار، و نظریات ریشه آن است.» متوجه شد که با این نخستین قیام طبقه کارگر عنصر نوینی وارد تاریخ انقلاب شده است، که با انقلابهای بورژوازی فرق دارد، و اینکه درمی‌یافت که در شیوه‌های مختلفشان، او و انسانهایی که در سنگرهای ماه ژوئن جنگیدند از انقلاب‌گرایی سیاسی صرف ژاکوبینها فراتر رفته‌اند و در جستجوی راه‌حلهایی برای بیعدالتیهای اقتصادی بودند که در جامعه زمانه‌شان بدیهی بود.

پرودون همینکه متوجه این نکته شد، در دفاع از شورشگران تردیدی به دل راه نداد. همچنانکه سرکوب ادامه می‌یافت، وجوخه‌های

آتش جای خود را به دادگاه‌هایی با محکومان تبعیدی بی‌شمار می‌دادند، او نیاز به اظهارویان همدردی با قربانیان و محکومان را احساس کرد، او درنماینده مردم ششم ژوئیه با تأکید ویژه‌ای چنین گفت:

چهار ماه بیکاری ناگهان به انگیزه جنگ، به طغیان علیه حکومت جمهوری تبدیل شد؛ همین است تمامی حقیقت این روزهای تدفین... کارگر فرانسوی درخواست کار می‌کند، شما به او صدقه می‌دهید، و او شورش می‌کند، بسوی شما تیراندازی می‌کند... من به خاطر تعلق به آن تبار پر غرور احساس افتخار می‌کنم، تباری که ننگ و فرومایگی را بر آنها راهی نیست!

پاریس اینک تحت حکومت دیکتاتوری اضطراری بود که کاوینیاک آن را اداره می‌کرد، ژنرالی که انقلاب ژوئیه را سرکوب کرده بود، و چنین بیان گستاخانه‌ای بیدرنگ نظر او را به پرودون جلب کرد. دو روز بعد، نماینده مردم به خاطر سرمقاله‌ای توقیف شد که پرودون در آن اشاره می‌کرد که برای سبکبار کردن بحران اقتصادی حکومت مقرر می‌دارد تمام دستمزدهایی که موعد پرداختشان فرا می‌رسد تا یک سوم تقلیل داده شود. پرودون برای آنکه، مسائل را در نظر کاوینیاک بدتر سازد، با خطابی مستقیم به گارد ملی به طغیان برانگیخته نزدیک شد «از حامیان و حاکمان ریائی خود درخواست کار، اعتبار و نان کنید».

پرودون از آن آدمها نبود که وقتی هنوز وسیله‌ای برای رساندن سخن خود به گوش دیگران در اختیار داشت، لب فروبندد. حال که صدای روزنامه‌اش را خفه کردند، «مجلس مؤسسان را پایگاه خود ساخت. او طرح خاصی ارائه داد که بر مبنای آن از طلبکاران بایستی درخواست شود که از یک سوم مطالبات مربوط به سه سال گذشته خود صرف نظر کنند. که نیمی از آن را باید به مستأجران، بدهکاران، و غیره

برگردانند که وضع خودشان را سروسامان دهند، و بقیه را به عنوان پشتوانه به دولت کمک کنند تا سطح زندگی را به پیش از انقلاب باز گردانند. در واقع این کار طرحی بود— هرچند در شکل— برای به هم پیوستن وضع مالیات و اعانه دولت، از همان نوع که در عصر خود ما آشناست. اما کمیته امور مالی پیش از آنکه این طرح، مورد آزمایش قرار گیرد با آن از در مخالفت درآمدند، تا اندازه ای به این دلیل که حتی در شکل فعلیش آن را به منزله حمله ای بر مالکیت تلقی می کردند، و از یک نظر به این دلیل که آنها دچار این سوءظن شدند که این پیشنهاد در ذهن پرودون مفاهیمی وسیعتر از آنکه بلافاصله معلوم شدند، دارد.

این اشارات هنگامی آشکار شد که پرودون در مجلس روز سی و یکم ژوئیه علناً به دفاع از طرح و پیشنهاد خود برخاست. باتمام بلاغتش در عرصه مطبوعات، سخنور نبود، و گفتارش همان طور که سفیر بریتانیا اظهار داشت «به طور چاره ناپذیری کسل کننده بود» و بسیار هم بساد ایراد شد. با اینهمه سخنانش آنقدر فحسوی برانگیزاننده داشت که خشم همکارانی را که صرفاً به این قصد به آنجا رفته بودند که به لاف و گزافهای او بخرند برانگیخت. او هدف خود را تحت عنوان تنزل دادن دارایی خصوصی به حد دارایی شخصی از طریق از بین بردن عایدات مشخص کرد، و در دنباله آن گفت که «تصفیه جامعه پیشین، به فراخور انفعالها و صداقت یافریبکاری احزاب پر آشوب یا آشتی جویانه» خواهد بود. وی با این نظر که از مالکان بایستی دعوت شود «که به سهم خود، به کار انقلابی دست یاری برسانند، مالکان در برابر نتایج امتناع خودشان مسئول هستند»، پیشنهادش را به عنوان نخستین قدم ارائه داد.

وقتی همکاران پرودون با فریاد از او خواستار توضیح بیشتر شدند، او دست به یک دفاعیه تاریخی دیگری زد. «این بدین معناست که در صورت امتناع، ما خودمان بدون حضور شما اقدام به تصفیه خواهیم کرد.» وقتی مستمعان بار دیگر صدای فریادشان برخاست که «منظورت از لفظ شما چه کسانی هستند؟» وی پاسخ داد: «وقتی این دو ضمیر شما و ما را به کار بردم پرواضح بود که داشتم خودم را با طبقه کارگر، و شما را با طبقه بورژوا هویت می بخشیدم.» محافظه کاران خشمگین فریاد برآوردند: «این همان جنگ اجتماعی است!» آنها به رد پیشنهادهای پرودون بسنده نکردند. با گرفتن رأی هم چنین به نتیجه ویژه ای رسیدند که اظهار می داشت. «این حمله زشت و نفرت انگیز به اصول اخلاق عمومی است، که او به مالکیت بی حرمتی می کند، که مایه تشویق ننگ و رسوایی می شود، به زشت ترین هیجانات پروبال می دهد.» به این تصمیم ۶۹۱ رأی موافق و با خود پرودون ۲ رأی مخالف دادند.

پرودون اکنون در میان انقلابیان فوریه در انزوای واقعی قرار گرفته بود. او نه تنها وجود یک مبارزه میان طبقات را رسماً نپذیرفته بود، بلکه برای اولین بار اشاره کرده بود که در چنین مبارزه ای آثار شیستها باید به جانبداری از کارگران به عنوان یک طبقه و نه صرفاً به منزله یک موجود مبهم تحت عنوان «مردم» برخیزند. موضوع قابل توجه اینکه وقتی روزنامه نماینده مردم بار دیگر درسی و یکم اوت درآمد، در صفحه اول روزنامه با خط درشت این کلمات به چشم می خورد: «سرمایه دار چیست؟ همه چیز، چه بایست باشد؟ هیچ چیز!»

سخنان پرودون خطاب به مجلس ملی مایه لعن و تکفیر اسم او در پیش طبقات بلاشد. اما بر شهرت و اعتبارش میان کارگران افزود، و تیراژ روزنامه اش را به چهل هزار افزایش داد، که برای پاریس نسبتاً کوچک دهه ۱۸۴۰ رقم شگفت انگیزی بود. اما اولیای امور به او

اجازه ندادند که با کام خوش از پیرویش بهره‌برداری کند، چند روز بعد از انتشار مجدد روزنامه نمایند، مردم سرانجام آن را توقیف کردند. پرودون و دوستانش امکان این عمل را پیش‌بینی کرده بودند. آنها بلافاصله برای به‌راه انداختن یک روزنامه جدید وجوهی جمع کردند، و در اواسط ماه نوامبر روزنامهٔ مردم درآمد.

در این ضمن پرودون نقشه‌هایش را برای ایجاد بانک مردم تکمیل می‌کرد. بانکی که قرار بود بر مبنای چک کارگری نهادی باشد برای ترویج مبادلهٔ تولیدها میان کارگران و تهیهٔ اعتبار بایک نرخ بهرهٔ اسمی یا اعتباری برای تأمین هزینهٔ خدمات. پرودون بر این باور بود که امکان اینکه با این وسایل شبکه‌ای از پیشه‌وران و دهقانان مستقل و تعاونیهای کارگران پدید آورد که از شرایط و مناسبات نظام سرمایه‌داری رها شوند و سرانجام به‌آنچه پرودون همیشه منتهای امید و آرزویش بود برسند— علی‌رغم شدت و خشونت بیان همیشگی پرودون تحول صلح‌آمیزی در جامعه رخ خواهد داد.

اما خود بانک، با وجود اینکه درسی و یکم ژانویه ۱۸۴۹ به صورت قانونی ثبت شد، و بسرعت بیست و هفت هزار عضو جمع کرد، به لحاظ مخاطرات مشی ژورنالیستی پرودون هرگز نتیجه نداد. در ماه ژانویه روزنامه مردم دو مقاله داشت، یکی به امضای خود پرودون، که لوئی-ناپلئون را، که در ماه دسامبر به رئیس‌جمهوری انتخاب شده بود به عنوان آلت‌دست و نمایندهٔ ارتجاع و توطئه‌کننده برای برده کردن مردم، محکوم می‌کرد. وقتی اتهام ایجاد اغتشاش و شورش علیه پرودون اقامه شد، مجلس، باشور و شوق، مصونیت پارلمانی او را با اکثریت قاطع لغو کرد، و او به سه‌سال زندان و پرداخت سه هزار فرانک محکوم شد. او علیه این محکومیت استیناف داد و بیدرنگ فرار کرد. در حالیکه بایک عینک دودی و یک شال‌گردن گنده تغییر شکل داده بود، در

بلژیک نام مستعار دوپوئی^۱ را به خود داد و سعی کرد خودش را رئیس دادگاه بخش که در حال گذراندن تعطیلات است جابزند. یک دو هفته ای پریشان احوال در این سرزمین پرسه زد، و سپس پنهانی به پاریس برگشت، در آنجا بانک مردم را از ترس اینکه به دست آدمهای ناباب نیفتد، تصفیه کرد، و به انتشار روزنامه مردم از نهانگاه خویش ادامه داد. سرانجام یک خبرچین پلیس او را دید و هنگامی که یک روز عصر ماه ژوئن در پالاس دولافایت^۲ سرگرم قدم زدن بود دستگیر شد.

سه سال زندان پرودون در سان پلاژ^۳ واقع در کنسیرژه^۴ و در پادگان دولان^۵، از طنز روزگار از بهترین سالهای زندگیش بودند. زندانیان سیاسی فرانسه در آن عصر سعادتبار محدودیت ملایمتری را تحمل می کردند. پرودون از جا و مکان و غذای خوب برخوردار شد؛ می توانست بنویسد، مطالعه کند، و از دوستانش پذیرایی کند؛ حتی به او اجازه دادند که بخش اعظم ایام زندانش را هفته ای یکبار برای رسیدگی به کاروبارش از زندان بیرون برود. در خلال این دوره اوسه کتاب نوشت که دوتا از آنها در شمار بهترین کتابهایش بود، به انتشار روزنامه های مسلسل خود ادامه داد، و حتی توانست که ازدواج کند و به تشکیل خانواده بپردازد. بیشتر موانع و محدودیتهای جنبش با از بین رفتن پریشانی و اشتغال فکری جبران شد، و تردیدی نیست که در این سالها زندگی پرودون از غنا و باروری برخوردار شد. در واقع وقتی همه دوره های زندانش تمام شد و در تابستان ۱۸۵۲ در شرف رخت بر بستن از زندان سان پلاژی بود بارضایت خاطر چنین نوشت:

من چه چیزی را از دست داده ام؟ اگر بادقت بسنجم، باید پاسخ

1. Dupuis
2. Palace De La Fayette
3. Sainte Pélagie
4. Conciergerie
5. Doullens

دهم، هیچ چیز. ده بار بیشتر از سه سال پیش می‌دانم، و آن را ده بار بهتر می‌دانم؛ قطعاً می‌دانم چه چیزی را به دست آورده‌ام؛ و برآستی نمی‌دانم چه چیزی را از دست داده‌ام.

آنچه پرودون واقعاً از دست داد — و باقی عمرش را بر آن تأسف خورد — حرفه روزنامه‌نگاریش بود. روزنامه مردم در هنگام خواباندن شورش بر ضد لویی ناپلئون در ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹ بسته شد. پرودون از شورش که متوجه شده بود بدهنگام است و بدطراحی شده، حمایت نکرد، اما دوستانی که او آنها را مسئول روزنامه مردم گذاشته بود به انگیزه شورش و شوقشان بر آن شدند که شرکت فعالانه بکنند، و در نتیجه روزنامه توقیف شد و جوازش را گارد ملی باطل کرد.

اما پرودون مایل نبود روزنامه‌نگاری را بی هیچ تقلایی ترک گوید، و از این رو درسی‌ام ماه سپتامبر، سومین روزنامه‌اش به نام، صدای خلق که دوستانش با سخاوتمندی از نظر مالی اداره‌اش می‌کردند و الکساندر هرتسن آن را می‌ستود، دوره‌اش را آغاز کرد. صدای خلق حتی بسیار مشهورتر از سلف خود شد، زیرا به نظر می‌آمد که زندانی شدن پرودون صرفاً به شهرت و اعتبارش رنگ و جلای تازه‌ای داده باشد. در روزهایی که او مقاله‌های ویژه‌ای می‌نوشت، بین پنجاه و شصت هزار نسخه فروش می‌رفت، چنان سریع که بنا به گفته هرتسن، «بیشتر وقتها، روز بعد نسخه روزنامه تا یک فرانک فروش می‌رفت».

روزنامه صدای خلق همان مشی و مسیر توفنده و پرهیجان روزنامه‌های پیشین را پیمود. پیوسته توقیف و جریمه می‌شد، درحالی‌که پرودون خودش به لحاظ مقاله‌ای که در آن دقیقاً کودتای لوئی ناپلئون را یک سال پیش از وقوع آن پیشگویی کرده بود؛ تحت پیگرد بود. تنها به بهانه‌های فنی بود که توانست خود را از یک زندان درازمدت رهایی بخشد. روزنامه صدای خلق سرانجام در ماه مه ۱۸۵۰ توقیف

شد. تا این موقع ذخیره هرتسن کمابیش خرج شده بود، و هیچ خیرخواه مشتاقی هم یافت نمی‌شد. با اینهمه پرودون دست به انتشار چهارمین روزنامه زد، و باز هم نام خلق بر آن نهاد، که به سبب نداشتن پول نامرتب درمی‌آمد. او می‌کوشید جلو او جگیری خشمش را بگیرد، اما این مانع از آن نشد که اولین شماره روزنامه را به محض اینکه از زیر چاپ درآمد توقیف نکنند، و عاقبت بایسته شدن حق تمبر تازه‌ای بر همه روزنامه‌های سیاسی، کار روزنامه خلق نیز لنگ شد و میزان فروش آن بسرعت پایین آمد و روزنامه دیگر هیچ ممر درآمدی نداشت که از عهده پرداخت آخرین جریمه شصت هزار فرانکی که در ۱۴ اکتبر ۱۸۵۰ بر اساس اتهامات بی‌پایه «تحریک به جنگ داخلی» بسته شده بود، برآید. بدین سان، پس از بیش از دو سال، اولین تجربه مقاوم روزنامه‌نگاری آنارشینیستی به پایان رسید.

پرودون از کناره‌گیری اجباریش از عالم روزنامه‌نگاری متأسف شد، اما نگذاشت که این رویداد وی را از طرح و ارائه اندیشه‌هایش باز دارد، و اوقاتی را که صرف روزنامه‌های ادواری می‌کرد، صرف نوشتن کتابهایش کرد. از میان سه کتابی که در ایام محبس نوشت دست کم دو تای آنها در تاریخ آنارشینیستی اهمیت خود را حفظ کردند. کتاب *اعترافات يك انقلابی*، که در سال ۱۸۵۰ درآمسد، رویدادهای ۱۸۴۸ را از دیدگاه آنارشینیستی تحلیل می‌کند، و به این نتیجه می‌رسد که سنت انقلابی مادام که اصل واقعی انقلاب پذیرفته نشود به انجام نخواهد رسید— «قطع حکومت انسان بر انسان، از طریق انباشت سرمایه.» *اعترافات يك انقلابی* در واقع به لحاظ دید غیرارتدو-کسی خود از یک رویداد ویژه تاریخی، و تحلیل هوشمندانه‌اش از گرایشهای گوناگون سیاسی آن زمان، و به جهت بخشهای مربوط به شرح و حال، که علی‌رغم عنوان کتاب، صرفاً برای پر بار کردن جدلهای

نظری پرودون مطرح می‌شوند، بسیار جالب توجه است.

کتاب نظریه کلی انقلاب در قرن نوزدهم که در ژوئیه ۱۸۵۱ به دنبال اعترافات درآمد درسبک و شیوه به‌طور چشمگیری از اعترافات درخشش کمتری دارد، اما به‌عنوان یک مرحله از پیشرفت اندیشه آنارشستی از اهمیت بیشتری برخوردار است، زیرا در این کتاب، پرودون بیشتر از هراثر دیگرش از جامعه طرحی مثبت ارائه می‌دهد که پنج سال پیش به‌عنوان مکملی بر کتاب تناقضهای اقتصادی قول آن را داده بود.

نظریه کلی انقلاب با بررسی فرآیندهای انقلابی آغاز می‌شود. که پرودون آن را پدیداری ضروری معرفی می‌کند، یک سیر تکوینی که همانند رویدادهای طبیعی چون مرگ و تولد و رشد، گزیری از آنها نیست.

انقلاب نیرویی است که بر آن هیچ قدرتی، الهی یا بشری، نمی‌تواند غالب آید، و طبیعتش چنانست که با همان مقاومتی که با آن روبرو می‌شود بالنده می‌گردد... هرچه بیشتر سرکوبش کنید، جهش آن را افزونتر می‌کنید و کنشش را پایداری ناپذیر می‌سازید، تا آنجا که دقیقاً برای پیروزی یک ایده فرقی نمی‌کند مورد آزار و تعقیب قرار دهند، به‌ستوهش بیاورند، یا از همان آغاز خردش کنند، انقلاب رشد می‌کند و بی‌هیچ مانعی تکوین می‌یابد. مانند نمیسس^۱، الهه انتقام، که نه دعاها و نه تهدیدها نمی‌توانست در او اثر کند، انقلاب، با گامهای سنگین و مقدر بر روی گلهایی که دوستانش افشاندند، از میان خون مدافعانش، از روی اجساد دشمنانش، پیش می‌رود.

چنین دیدی از انقلاب با تصور کلی آنارشيسم از جامعه متناسب است، جامعه‌ای که جزیی از جهان طبیعت است تحت سیطرهٔ نیروهای ضروری که قلمرو سرنوشت را می‌نمایاند و درون مرزهایش انسان مجبوره

کار کردن و به دست آوردن آزادی خود است. بعدها، کروپوتکین با پذیرفتن قوانین داروینی این ایده را با معرفی و جلوه‌گر ساختن انقلابها به منزله جهشها یا تغییر و تبدلات ناگهانی در یک فرآیند تکاملی به صورت علمی تری بیان می‌کند، اما مفهوم و دریافت کلی عوض نمی‌شود.

کانون سخن را به عصر خود پرودون برمی‌گردانیم. او چنین استدلال می‌کند که در قرن نوزدهم وقوع یک انقلاب ضروری است زیرا انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه تنها نیمی از وظیفه‌اش را انجام داد. مردانی که آن را عملی کردند تنها به دگرگونیهای سیاسی علاقه داشتند و هیچ توجهی به دگرگونیهای اقتصادی که مرگ فنودالیسم آن را ایجاب می‌کرد نداشتند.

جمهوری می‌بایست به بنیاد جامعه می‌پرداخت، درحالیکه فقط به استقرار حکومت می‌اندیشید... بنابراین، هنگامی که مسئله مطرح شده در ۱۷۸۹ به نظر می‌آمد که رسماً حل شود، اساساً فقط تغییری در ستافیزیکهای حکومتی بود، تغییر چیزی که ناپلئون آن را ایدئولوژی می‌نامید... به جای این قانون حکومتی، فنودالی و نظامی، که از شاهان پیشین تقلید شده بود، باید ساختمان نوین نهادهای صنعتی برپا شود.

پرودون براین باور است که این ساختمان عظیم را می‌توان ساخت، اما در اشاره به این امر که منظورش یک سازمان استوار و پربلابت یا آرمانشهرانه نیست احتیاط می‌کند. تعاون که به منزله نقطه پایانی در خود مطرح می‌شود، برای آزادی خطرناک است، اما اگر به عنوان وسیله‌ای به پایانی عظیمتر، یعنی آزادی انسانهای منفرد، در نظر گرفته شود، می‌تواند سودمند باشد. در این بیان پرودون که همگروهیها تنها در گرایش به تأسیس «جمهوری اجتماعی» ارزشیابی شوند کمابیش پیش‌بینی نگرش سندیکالیستی نهفته است.

اهمیت کار آنها در علایق مشترک کوچکشان نیست، بلکه در

طرد سلطه سرمایه داران، رباخواران، و حکومت‌هایی است که، نخستین انقلاب آن را دست نخورده باقی گذاشت. پس از آن، وقتی آنها بر وضعیت سیاسی مسلط شدند... گروه‌های کارگری بایستی اداره بخش‌های اعظم صنعت را که میراث طبیعی آنهاست به عهده بگیرند.

وظیفه بزرگ انجمنها علم کردن ایده قرارداد در برابر ایده حکومت

است.

نظریه قرارداد راه را بر نظریه حکومت می‌بندد... میان دو طرفی که با هم قرارداد می‌بندند لزوماً نفعی شخصی و واقعی برای هر یک وجود دارد؛ یک فرد به این منظور در جهت رسیدن به یک توافق قراردادی مذاکره می‌کند که بتواند آزادی و عایداتش را همزمان تأمین و تضمین می‌کند. از سوی دیگر، میان حکومت‌کننده و حکومت‌شونده هرطور هم که نظام نمایندگی یا وکالت برای انجام وظیفه حکومتی ترتیب یافته باشد، باز هم لزوماً نوعی ناسازگاری میان آزادی و استطاعت مالی شهروند وجود دارد.

در تعمیم این اصل قرارداد و در تبدیل جامعه به شبکه‌ای از تفاهم داوطلبانه میان افراد آزاد است که پرودون نظام نوین اقتصادی را از سازمان سیاسی چنین متفاوت و متمایز می‌بیند. وقتی آن نظم به دست آید، دیگر نیازی به حکومت نخواهد بود و، پرودون بابازگشت به آموزه تسلسل دیرینه‌اش، به این نتیجه می‌رسد که سرانجام تسلسل که با اقتدار آغاز شده اند انارشی است.

اما پرودون بایان این اصطلاحات کلی این بحث را رهانمی‌کند. برعکس پیش‌طرحی از ترتیب و نظم اجتماعی به آن شکلی که پس از پیروزی نظریه قرارداد به خود می‌گیرند عرضه می‌کند که نزدیکترین چیز به آرمانشهر پرودونی است که ما در دست داریم. عناصر عدم تمرکز و فدرالیسم و نظارت مستقیم کارگران که مشخصه پینش‌های آنارشیستی و سندیکالیستی متأخر است در این پیش‌طرح موجودند. [در

این طرح [می شود پیشرفت آشکاری نسبت به آرمانشهر گادوینی ملاحظه کرد، که حاصل تجربه آن پنجاه سال فاصله ای است که در آغازش گادوین در یک جامعه بسیار برابری خواه زندگی می کرد و در پایان آن پرودون در دنیایی می زیست که پیوسته در حال صنعتی شدن بود. این است پیش طرح جامعه آزاد انسان که پرودون آن را به ماسی نمایاند.

به جای قوانین، ما قراردادها را خواهیم گذاشت؛ و دیگر قانونی که با رأی اکثریت یا حتی به اتفاق آرا به تصویب رسیده باشد در کار نخواهد بود. هر شهروندی، هر شهر و هر اتحادیه صنعتی قوانین خاص خودش را وضع خواهد کرد. به جای نیروهای سیاسی ما نیروهای اقتصادی را خواهیم گذاشت... به جای ارتش ثابت ما انجمنهای صنعتی را خواهیم نهاد. به جای پلیس، همسانی علائق و به جای تمرکز سیاسی تمرکز اقتصادی را خواهیم گذاشت.

حکمت و داوری جایگزین دادگاهها خواهد شد، دیوانسالاری ملی جای خود را به مدیریت مستقیم نامتمرکز خواهد داد، انجمنهای کارگران، مقاطعه کاریهای بزرگ صنعتی یا حمل و نقل را به عهده خواهند گرفت؛ آموزش تحت نظارت پدران و مادران و آموزگاران خواهد بود، و تعلیمات آکادمیک جای خود را به آموزش توأم با «تعلیم... که از کارآموزی تفکیک ناپذیر است، و آموزش علمی... تفکیک ناپذیر از آموزش حرفه ای» خواهد داد. پرودون معتقد است به این طریق وحدتی اجتماعی حاصل خواهد آمد، که در مقایسه با آنست که ماهیت حقیقی به اصطلاح نظم جوامع حکومتی روشن خواهد شد— «هرج و مرج و نه چیز دیگر، که زیربنای یک استبداد بی پایان است».

نظریه کلی انقلاب را می توان به عنوان اثر کانونی خط مشی پرودون مورد توجه قرار داد. در این کتاب اشارات سازنده کتابهای نخستین او به صورت و ظاهر یک نظام با هم جفت و جور شده اند و نیز

در اینجا ایده‌های اصلی تکوین آثار بعدی او مطرح می‌شوند. این کتاب مانند همه کتابهای پرودون— و مانند نوشته‌های بیشتر آنارشیزمها— در حمله کردن در شمار تندترین آنهاست. برخلاف بینش انتقادی تندو تیزش درباره خطاهای آموزه‌های انقلابی اقتدارگرا در اعتقاد پرودون به نیروی عقل و تمایل آدمی به کشف و گزینش خیر و صلاح خود، خوش-بینی مبهمی احساس می‌شود. این درست است که نقطه نظر اصلی او— یعنی اینکه راه‌چاره بیماریهای اجتماعی را در یک سطح سیاسی نمی‌توان یافت و آن را باید در ریشه‌های اقتصادی جامعه جست— با شکست قطعی و مداوم جوامعی که با سلطه سیاسی به دنبال ایجاد عدالت اجتماعی و سیاسی بوده‌اند از نظر تاریخی تأیید و تقویت شده است. اما حتی نسل آنارشیزمی پرودون بزودی دست از این ادعا برداشتند که این راه حل آنچنان که او در او جگیریهای پرامیدش پیش رو می‌نهد نمی‌تواند به آسانی مانند یک آرایه مقطعه‌ای در نظر گرفته شود.

رهایی از زندان که برای بیشتر آدمها به معنای پروبال گرفتن زندگی است پرودون را در یک دنیای نامنتظر سترونی فروربرد. در میان دیوارهای سان پلاژی، در میان جمع برگزیده شورشگران، پرودون متوجه نشده بود که فضای فرانسه پس از استقرار امپراتوری تا چه اندازه تغییر کرده است. او بیرون آمد و دید که به سبب افراط‌گرایی اندیشه‌هایش انگشت‌نما شده است. حتی متوجه شد که گذران معاش هم برایش دشوار است. نامش، ناشران، مدیران جراید، کارفرمایان، حتی مالکان آینده را می‌رماند. و هنگامی که سرانجام یک ناشر بلژیکی جزوه بی‌دردسری تحت عنوان فلسفه پیشرفت منتشر کرد (که در آن پرودون به تکوین اندیشه خود از یک جهان «پیوسته در حال دگرگونی» پرداخت) پلیس ورود این جزوه را به فرانسه ممنوع کرد.

اما وقتی پرودون موفق شد که یک ناشر پاریسی را به انتشار

حجیم‌ترین و بزرگترین اثرش به نام عدالت در انقلاب و در کلیسا ترغیب کند به نظر چنین می‌نمود که سالهای سخت در ۱۸۵۸ به پایان خود نزدیک می‌شود. عدالت در پاسخ به حمله توهین‌آمیز خصوصی آغاز شده بود که یک مدافع مشکوک کاتولیک موسوم به اوژن مرکورا آن را نوشته بود، اما کم‌کم به صورت رساله عریض و طولی درآمد که عدالت متعالی، یعنی عدالت کلیسا را، با عدالت ذاتی، همان عدالت واقعی که محمل خویش را در وجدان آدمی می‌یابد و نیروی برانگیزاننده واقعی انقلاب است روبروی هم می‌نهد.

عدالت در انقلاب یک کتاب خارق‌العاده است، سرشار از نثری شگفت‌انگیز و دانشی غریب، و نظریه پرداز اصيل و ابتکاری و به‌طور مجذوب‌کننده‌ای قطعات بدیع از خاطرات دوران کودکی. اگر کتاب نظریه کلی انقلاب از طرح و پیشنهادهای پرودون بهترین خلاصه را به دست می‌دهد، عدالت در انقلاب زبده‌ترین نظر او را درباره فردیت مطرح می‌کند، کتابی که از نظر دانش، استدلال، و بالاتر از همه در نشان دادن طبیعت و طرز فکر ویژه او غنی و پرمایه است، پراز تناقض آشکار است، اما در پایان تصویری از شخصیت او پیش رو می‌نهد که هیچ زندگینامه‌نویس پرودون یارای رقابت با آن نداشته است. باینهمه تا آنجا که به تاریخ اندیشه آنارشیستی مربوط است این کتاب در حد یک کتاب متوسط و درجه دوم می‌ماند، چون کاری که می‌کند بیان ایده‌های اجتماعی است که پرودون کمابیش آنها را در یک قالب فلسفی بزرگتر مورد بحث قرار داده و سروسامانشان داده است. زیرا عدالت ذاتی در حالیکه شکل یک عمل انسانی را به خود می‌گیرد چیزی غیر از برابری نیست، و برابری همان‌طور که پرودون درباره آن بحث کرده بود— از به کار گرفتن همکاری متقابل و بازسازی

اقتصادی جامعه حاصل می‌شود.

دو دهه عدالت که به عنوان نخستین اثر حائز اهمیت و با مضای خود پرودون منتشر شد، از سال ۱۸۵۲ علاقه زیادی را برانگیخت و تقریباً بلافاصله شش هزار نسخه از آن به فروش رفت، اما کمتر از یک هفته پس از انتشار تمام نسخه‌های فروش‌نرفته توقیف شد، و پرودون را به اتهام یک رشته خلاف و هتک حرمت شدید علیه اخلاق عمومی، علیه مذهب و علیه حکومت به دادگاه احضار کردند. بار دوم هم در درمحا کما تئش بدآورد، و به سه سال زندان و پرداخت سه هزار فرانک جریمه محکوم شد. همینکه دوباره استیناف داد، و با غرور اعلام کرد که از فرار اکره دارد، بیدرنگ بسوی بلژیک راه افتاد.

در این مدت نام دورفور^۱ برخوردار شد و خود را استاد ریاضیات وانمود کرد. باری، یک مذاکره اطمینان‌بخش با پلیس بروکسل او را برآن داشت که بار دیگر از اسم خودش استفاده کند و خانواده‌اش را در بلژیک مستقر سازد. اینک خود را برای نوشتن کتاب **جنگ و صلح** آماده می‌کرد، اثری برانگیزاننده که در آن کوشید انگیزه‌های جنگاوری را به کششهای خلاق اجتماعی بدل کند و به آن تعالی بخشد. او همچنین از بیدار شدن دوباره علاقه به اندیشه‌های خود در میان روشنفکران روس و کارگران فرانسه آگاه شد. تولستوی او را دعوت کرد، و یک افسر روسی حامل سلامها از **تومسک**^۲ بود، همان‌جا که با کونین در تبعید به سر می‌برد؛ هیئت نمایندگان کارگران از روتن^۳ و پاریس برای مشورت و صلاحدید درباره فعالیت‌هایشان به حضورش رسیدند. حتی دوستانش سخن از تشکیل یک حزب پرودونی به میان آوردند. به هر حال، پرودون از روی احتیاط از اینکه کارشان را تا این حد گسترش دهند حذر کرد، و نامه‌ای که به آلفرد داریمون^۴ نوشت و در تأکیدش بر بحث

1. Durfort 2. Tomsk 3. Rouen 4. Alfred Darimon

و استدلال و پژوهش و تفحص فلسفی در تقابل با فعالیت‌های حزبی مشتافانه نظر گادوین را باز گفت؛ همان قالب ذهنی آنارشیستی، که حتی بافقدان یک پیوند تاریخی آشکار، باشگفتی در نمودها و تجلیاتش تکرار می‌شود. او با قاطعیت اظهار می‌کند:

اما در مورد نتیجه‌گیری از این واقعیت منفرد و مجزا یعنی وجود یک حزب پرودونی، از آنجا که شما این اصطلاح را به کار می‌برید، من عقیده‌ام این است که شما ما را دچار توهمی بزرگ می‌کنید. مردم می‌توانند به حزب بلانکیست، ماتسینی، یا گاریبالدی تعلق داشته باشند، یعنی حزبی که فرد به آن اعتقاد دارد، جایی که فرد توطئه می‌چیند، می‌جنگد؛ آنها هرگز به حزبی تعلق ندارند که فرد بتواند در آنجا تأمل و تفکر کند. من برای این عقیده‌ام دلیل دارم، این موضوع واقعیت دارد که پس از کودتا، عامه مردم به جای اینکه حسن نیتشان نسبت به من کم شود بر آن افزوده شده است. هفته‌ای نیست که من به دلایل و نشانه‌های اثبات این موضوع دست نیابم. اما خوانندگان زنده دست به تشکیل یک حزب نمی‌زنند؛ آنها مردمی هستند که از من درخواست کتاب، نظرات، بحث و جدل و پژوهش فلسفی می‌کنند، مردمی که، اگر با آنها سخن از ایجاد یک حزب به میان بیاورم و از آنها بخواهم که به ابتکار و پیشقدمی من انجمن سری تشکیل بدهند اکثرشان همین فردا با تحقیر مرا ترك می‌گویند.

در واقع این بار پرودون درباره جدایی از موضع و موقعیتش مبالغه می‌کرد. در دوره فرجامین زندگیش، بی‌آنکه صرفاً یک مرد اهل نظر باشد، بیش از پیش درگیر مسائل اجتماعی شد، و در آن چهار سال آخر مقالات پر طول و تفصیلی درباره مسائل مورد بحث روز مانند حق انحصاری چاپ کتاب، واقع‌گرایی در هنر چنانکه نقاشی کوربه نمونه بارز آن است، فدرالیسم، پرهیز از رأی‌دادن، و بالاتر از همه، توانایی طبقه کارگر در اداره امور خود نوشت.

البته در این وضعیت و اوضاع و احوال، بده و بستان خاصی

حکمرما بود؛ اگر پرودون از سال ۱۸۴۸ به بعد بیش از هر موقع دیگر دلبسته شرکت در رویدادهای جاری شد، بیشتر به این جهت بود که دنیا اقبال فزونتری به پرودون کرده بود. در اوایل دهه ۱۸۶۰ فضای سیاسی در فرانسه بسرعت رو به دگرگونی نهاد؛ زیرا برای اولین بار پس از ۱۸۴۸ کارگران نارضایتی خود را آشکار می کردند، درحالیکه ناپلئون سوم، با احساس خطر و ناایمنی فزاینده برای رژیمش می کوشید پایه های حمایت مردم را از طریق دادن امتیاز به آنها استوار کند. تشکیل انجمن علنی بار دیگر امکان پذیر شد، و کارگران صنعتی این رهایی از قید و بند را غنیمت شمردند و به تشکیل اتحادیه های کارگری و تعاونیهای تولیدکنندگان پرداختند. همچنین به خاطر آوردند که چطور پرودون کمابیش تک و تنها در میان رهبران سوسیالیست دفاع از شورشیان ژوئن ۱۸۴۸ را به عهده گرفته بود، و همان انزوایی که او از شروع امپراتوری در آن زیسته بود بر وجهه اش افزود. بنابراین چه مطابق آرزوی پرودون باشد، چه نباشد، برپایه اندیشه های او از انجمن و اعتبار متقابل جنبشی سربرآورد. اما اگرچه آنها پرودونی بودند، و اغلب آنها جنبش طبقه کارگر فرانسه را تا اواسط دهه ۱۸۶۰ زیر نفوذ خود داشتند، هرگز یک حزب پرودونی تشکیل نشد. تا برآمدن مارکسیسم افزون بر بیست سال بعد، سوسیالیسم فرانسه مقدر بود به مفهوم دقیق کلمه غیرحزبی بماند، و در این امر نفوذ و تأثیر پرودون قطعی است.

با اینهمه، هرچند پرودون هنگام تبعید در بلژیک از شهرت و اعتبار فزاینده اش در میان کارگران فرانسه آگاه شد، تا پیش از پاییز ۱۸۶۲ که به فرانسه بازگشت مسائل مربوط به حرکت و عمل طبقه کارگر بر ذهنش سیطره نیافت. در آخرین ماههای تبعیدش به مسئله ناسیونالیسم که چرخش سریع ایتالیا بسوی وحدت، آن را دوباره سر-

زبانها انداخته بود، توجه و علاقه بیشتری نشان داد. ناسیونالیسم شاید پویاترین میراث انقلاب فرانسه بود، و در این مفهوم ۱۸۴۸ دنباله و ادامه سنت ۱۷۸۹ بود؛ هدفهای ملی با تمایلات دموکراتیک هماهنگ بودند، و از دید اغلب انقلابیها، خواه ژاکوبینها، خواه سوسیالیستها، آزادسازی سرزمینهای پدری به اندازه آزادسازی افراد یا طبقات اهمیت داشت. در فاصله سال ۱۸۴۸ و کمون گاریبالدی و ماتسینی به قهرمانان بزرگ دموکراسی اروپایی بدل گشتند؛ حتی با کونین، پیش از واپسین مرحله آنارشیستیش گونه‌ای ناسیونالیست اسلاوی بود.

اما پرودون به رغم عشقش به مردم و سرزمین فرانسه، هرگز یک ناسیونالیست واقعی نبود. صمیمانه‌ترین احساس وفادارانه‌اش از نوع ناحیه‌ای یعنی، به زادبومش فرانچ کنته بود که بارها اظهار داشت اگر این ایالت به کنفدراسیون سویس می‌پیوست آسوده‌تر و مرفه‌تر می‌بود. برای او وحدت فرانسوی وحدتی سیاسی نبود، و در نظریه کلی انقلاب او تمایلش را به پایان بخشیدن به مرزهای ملی، با تمام تقسیماتی که آنها القا می‌کنند، آشکارا اعلام کرد. او از محدود کسانی بود که در ۱۸۴۸ متوجه جنبه‌های ارتجاعی ناسیونالیسم شد، و دهه بعد، حتی نسبت به حمایت غیرنقادانه‌ای که دوستان رادیکالش از جنبشهای ملی کردند، بویژه به جنبشهایی که در لهستان و ایتالیا جریان داشت بی‌اعتمادتر شد. در جنگ و صلح، که مضمون اصلیش این است که «پایان نظامیگری پیام و رسالت قرن نوزدهم است»، او کمابیش مسئله ناسیونالیسم را لمس می‌کند، و همینکه کتاب به پایان رسیده، او از طریق نامه‌نگاری و رساله‌نویسی به مبارزه با ناسیونالیستها پرداخت، که میانه او را با دوست قدیمیش هر تسن به هم زده بودند.

او هر تسن را به لحاظ دست یاری دادن «به این دسیسه سازان [ناسیونالیست]، که نه نمایانگر آزادی سیاسی بودند و نه نمایانگر حق اقتصادی و اصلاحات اجتماعی» بار دیگر به باد انتقاد گرفت.

این وضعیت ایتالیا بود که او را واداشت تا در مسائل ناسیونالیسم تأمل دقیقتری بکند. ماتسینی، گاریبالدی و اکثریت انقلابیان ایتالیایی آرزو داشتند از درون آن جنبش‌های بخش‌ها که کاملاً فراچنگشان بود یک دولت متمرکز پی‌افکنند. بیشتر اعضای چپ در فرانسه از آنها حمایت کردند. پرودون با نگاهی پیشگویانه می‌دید که یک دولت قوی ایتالیایی ممکن است هم به قیصر آیینی داخلی و هم به ایجاد شکاف در سیاست‌های بین‌المللی منجر شود. از سوی دیگر، ایتالیا به آن صورت که بود — بخش‌بخش شدن به واحدهای کوچک سیاسی — در نظر او برای به کارگیری راه‌حل خود او یعنی ایجاد اتحادیه فدرال از نواحی خودمختار کمال مطلوب بود، بی‌آنکه حکومت مرکزی در کار باشد که مانع پیشرفت اجتماعی گردد و نیز بدون جاه‌طلبیهای ناسیونالیستی که صلح و وحدت اروپا را به مخاطره بیندازد.

مقاله‌هایی که او در باب این مسئله نوشت دشمنی میهن پرستان بلژیکی را برانگیخت، و آنها در بیرون خانه‌اش دست به تظاهرات زدند، و ماحصل اینکه، او سرانجام از عفو سیاسی بوناپارتنی برای بازگشت به فرانسه استفاده کرد. همینکه به پاریس بازگشت، دست به کار نوشتن کتابی شد که دیدگاه او را درباره ناسیونالیسم به اختصار بیان می‌کرد و نظام فدرالیستی را به عنوان بدیل پیش می‌کشید. کتاب اصل فداقیو، که در ۱۸۶۳ منتشر شد، یکی از آشفته‌ترین کارهای او بود، و با شتابزدگی هنگامی نوشته شد که کم‌کم سلامتیش را از دست می‌داد؛ بخش اعظم کتاب وقف مشاجرات مطرح آن روز با نقادان ناسیونالیست شده بود، اما هدف او اساساً از کشاندن نظریه

آنارشیمیستی اش از زمینه روابط اقتصادی و صنعتی به جامعه جهانی به طور کلی بود. در واقع، او فدراسیون را به عنوان مرحله ای در راه رسیدن به آنارشی نهایی تلقی می کرد. این بار او پذیرفته بود که با چنین فدراسیونی قرنها فاصله داریم. بر اساس هردوی آنها او «نظم عمومی را مستقیماً متکی بر آزادی و آگاهی شهروندان» می دانست. در نظر او اصل فدرالی بایستی از ساده ترین سطح جامعه آغاز به کار کند. سازماندهی اداره امور باید از ایالت و ناحیه آغاز شود و تا آنجا که ممکن است تحت نظارت مستقیم مردم قرار گیرد؛ افراد باید کارها را با متحد و هم پیمان شدن در کمونها، و انجمنها شروع کنند. فراتر از این سطح مقدماتی، این سازمان هم پیمان بیشتر نقش یک هماهنگ کننده میان واحدهای ناحیه ای را ایفا خواهد کرد تا نقش ارگانی برای اداره امور. بدین قرار کنفدراسیون جغرافیایی منطقه ها جایگزین ملت می شود. و اروپا به یک کنفدراسیون از کنفدراسیونها بدل می گردد، که در آن علائق کوچکترین ایالت به اندازه علائق بزرگترین آنها انعکاس پیدا می کند، و همه کارها با توافق متقابل، قرارداد و از راه حکمیت حل و فصل می شود. در مسیر تکامل اندیشه های آنارشیمیستی، کتاب اصل فدراتیو یکی از مهمترین کتابهای پرودون به شمار می رود، زیرا نخستین تکوین اختیارگرایانه رو به رشد سازمان فدرالی را به عنوان جانشین عملی ناسیونالیسم سیاسی ارائه می دهد.

بقیه زندگی پرودون تحت تأثیر دو عامل بود: آگاهی او از نارضایتی فزاینده کارگران فرانسه و شوق فراوانش به بیان این نارضایتی با زبانی رسا و گویا. هنگامی که حکومت بوناپارتنی در ماه مه ۱۸۶۳ به انجام انتخابات پرداخت، پرودون به کانون فعال جنبش پرهیز کنندگان از انتخابات بدل گردید، و گرچه هنوز در طرد کامل پارلمانتاریسم و رأی دادن تا حد افراطگرایی آنارشیمیستی پیش نرفته بود، اعلام کرد که

حق رأی عمومی مادام که «نتیجه و پیامد اصل فدرالی» نباشد، «هیچ چیز» نیست.

همه کارگرانی که در ایده‌های فدرالیستی و همکاری متقابل پیرو پرودون بودند با توصیه او مبنی بر پرهیز از کار و عمل پارلمانی موافق نبودند. سه تن از کارگران طرفدار اصل همکاری متقابل در سال ۱۸۶۳ خود را نامزد انتخابات کردند که نتیجه‌ای نداشت، و استدلالی که پشت آن بود در ۱۸۶۴ هنگامی ارائه داده شد که گروهی که آنها را ضمانت کرده بودند، اعلامیه و بیان نامه مشهور شصت - یکنی از اسناد کلیدی سوسیالیسم فرانسه - را انتشار دادند. به جزیک مدیر آموزشگاه، امضاء کنندگان همگی از کارگران یدی بودند، دو تن از آنها، هنری تولن^۱ و شارل لیموزن^۲ مقدر بود که رهبران گروه پرودونی در بین الملل اول باشند.

اعلامیه مدعی بود که، علی‌رغم برابری نظری تمام مردم فرانسه از سال ۱۷۸۹، اوضاع و شرایط جهان سرمایه‌داری پیوسته مخالف کارگران بوده است. این وضعیت با وجود نظام پارلمانی تداوم یافته است، که در آن نمایندگان، به جای آنکه به سود انتخاب سخن بگویند، تنها نماینده منافی هستند که خود آنها را شامل می‌شود. بنابراین برای کارگران ضروری است که کسانی از طبقه خودشان نمایندگی آنها را به عهده بگیرد. کسانی که، «با اعتدال و میانه روی، اما با استواری، امیدها، آرزوها، و حقوق ما را» تحت نظم و ضابطه درخواست خواهند آورد.

پرودون هرچند با «بیانیه شصت» مخالفت کرد، ولی اهمیتش را درک کرد؛ او بحث و جدلهای پر طول و تفصیلی با برخی از امضاء کنندگان و نیز با کارگرانی که نظر و عقیده او را درباره آن می‌پرسیدند به راه انداخت. خطاب به گروهی در روئن اظهار داشت که باید برای

1. Henry Tolain

2. Charles Limousin

نمایندگی کارگران راهی پیدا شود، اما عقیده داشت که این کار در جامعه‌ای نظیر آنچه که تشکیل شده است عملی نیست. حزبهای موجود و نهادهای سیاسی همگی برای خدمت به متمکنان طرح ریزی شده بودند، و کارگران بایستی این موقعیت را درک کنند. پرودون با اکراه تصدیق می‌کرد که ضرورت کشمکش اجتماعی تلخ که مقدر بود در سالهای پس از مرگش بر فرانسه حاکم شود گزیرناپذیر است.

من با تمام نیرویم و اندوه قلبم به شما می‌گویم: خودتان را از آنها که از شما بریده‌اند جدا کنید... شما با این جدایی پیروز خواهید شد، نه با نمایندگان، نه با نامزدهای انتخاباتی.

به سخن دیگر، رستگاری کارگران، وظیفه خود کارگران است. آنارشیستهایی که از پرودون دنباله‌روی کردند، مقدر بود که با استواری به این دیدگاه پایبند شوند.

این گفتگوها و بررسیها درباره بیانیه شصت برای پرودون دستاویزی شد تا آخرین کتابش را، درباره ظرفیت سیاسی طبقات کادگر، بنویسد، او روی این کتاب در آخرین مرحله بیماریش با مداومت کار کرد. فریاد برآورد «علی‌رغم خدایان، علی‌رغم همه چیز، من آخرین حرف را خواهم زد.»؛ در نظر او این کتاب از چنان اهمیتی برخوردار بود که آخرین عبارات را در بستر مرگ برای گوستاوشاودی^۱ با صدای بلند خواند. از این جهت که، ظرفیت سیاسی بیش از هر کتاب دیگرش در تکوین جنبش کارگری فرانسه و به‌طور غیرمستقیم، از طریق سندیکالیسم به تکوین و گسترش آنارشیسم در سراسر اروپا و امریکاتأثیر گذاشت، حق با او بود. وانگهی او آخرین دریافته‌اش را درباره دید آنارشیستی که زندگی‌اش را صرف نظم و قاعده بخشیدن به آن کرده بود ارائه داد.

1. Gustave Chaudey

پرودون در این کتاب اظهارات ۱۸۴۸ خود را تکمیل کرد «پرولتاریا باید خودش آزاد سازد»، او با تجلیل از ورود کارگران به صحنه سیاست به عنوان یک نیروی مستقل، اعلام می کند. «فراچنگک داشتن توانایی سیاسی، آگاهی داشتن از خود به عنوان عضوی از جمع است، بیان صریح اندیشه که از همین آگاهی ناشی می شود، و نیز به دنبال تحقق این اندیشه رفتن است، هر کس این سه شرط را با هم پیوند دهد او تواناست.» او بر این باور است که «بیانیه شصت» به رغم اشتباههایش، نشان می دهد که پرولتاریای فرانسه برای انجام این شرایط پای در راه گذاشته است. او آگاه است که زندگی و نیازهایش او را در جامعه همراه با جایگاهش و مأموریتش در تکامل اجتماعی به گروه مجزایی بدل می سازد. اندیشه ای که از این آگاهی ناشی می شود نتیجه تعاون است، که، با هدف سازماندهی جامعه مبتنی بر یک شالوده برابری- خواهانه، به طبقه کارگر خصلتی بالنده می بخشد. اصل تحقق و حصول از فدرالیسم پدید می آید. فدرالیسم حاکمیت واقعی مردم را تأمین و تضمین خواهد کرد، زیرا قدرت از پایین ناشی خواهد شد و متکی بر «گروههای طبیعی» و یکپارچه در تمامیتی هماهنگ شده برای اجرای اراده عمومی خواهد بود. حساسیت این نظام با فسخ پذیری بیدرنگ هر نمایندگی بیمه خواهد شد. این «گروههای طبیعی» با واحدهای کارگری جامعه یکسان و همانند خواهند شد، و از این رو دولتهای سیاسی از میان خواهند رفت و شبکه ای از اداره امور اجتماعی و اقتصادی جایگزین آنها خواهد شد. آنارشی در مفهوم مثبتش دست- یافتنی خواهد بود.

پرودون پیش از انتشار این آخرین وصیتنامه اش، در ژانویه ۱۸۶۵ درگذشت؛ عمرش تا آن اندازه کفاف داده بود که با شادی خبرهای مربوط به تشکیل بین الملل اول را، که بیشتر پیشقدمی و قوه

ابتکار پیروانش برانگیزاننده آن بود، بشنود. گروه عظیم سوگواران در مراسم تدفین او در گورستان پاسی^۱ گرد آمدند، که در میانشان کهنه-سربازان و کارآزمودگان انقلاب ۴۸ با هزاران کارگر ناشناس پارسی درهم آمیخته بودند، مردانی که مقدر بود چند سال بعد به دفاع از کمون به نبرد برخیزند. دیداری نمادین میان دو نسل اهلابی، و در پوشش اهمیت ویژه پرودون در مقام یک سیمای انتقالی بود. او در زندگی و اندیشه هایش دگرگونی در نگرش اختیارگرانه را از دیدگاه مجزا و آرمانگرایانه ای که گادوین نمایانگر آن بود تا درگیری تنگاتنگ در کشمکش اجتماعی که با باکونین و اخلافش علنی شد به ثبوت رسانید. هنگامی که خود پرودون از یک نظریه پرداز طرفدار دنیای برابری خواه به ترجمان و مفسر جهانی صنعتی تکوین پیداسی کرد، تجربیات کارگران کشورهای لاتین آنها را برای پذیرش آموزه ای آماده می ساخت که به نظر می آمد برای خروج از این بن بست توهم آمیز دموکراسی سیاسی زیر سیطره مالکان راهی پیشنهاد می کند. از برقراری دوباره روابط میان اندیشه های انقلابی و آرزوهای نویافته و روبه رشد بخش گسترده ای از طبقه کارگر بود که آنارشیسیم مقدر بود که به مثابه یک جنبش در اواخر دهه ۱۸۶۰ سربرآورد. پرودون جنبش آنارشیسیتی را به راه نینداخت — گرچه در خلق آنارشیسیم با گادوین سهم است — و شاید هم بسیاری از تجلیات و نمودهای اخیر آن را طرد کند، اما بدون اثر و کار زمینه ساز او، این جنبش مشکل می توانست تحت زعامت پرجاذبه ترین و بدعتگذارترین مریدش — میخائیل باکونین — اوج گیرد.

از میان همه آنارشیه‌ها، میخائیل باکونین پیگیرتر زیست و بر نقش خود وفادارتر بود. در مورد گادوین و اشتیرنر و پرودون همیشه چنین می‌نماید که میان دورپروازیه‌های منطقی یا پرشور اندیشه و واقعیت‌های زندگی روزمره ایشان دوگانگی‌ای هست. این مردان وحشتناک از چشم مردم روزگارشان اگر قلم را زمین می‌گذاشتند به یک کشیش سابق فضل فروش یا معلم ترشروی دختر خانمها یا افزارمند پیشینی که به کارهای چاپی عالی خود می‌نازد و عاقبت پدر نمونه‌ای برای خانواده می‌شود، بدل می‌شدند. این بدان معنی نیست که زندگی هیچیک از آنان اساساً ربط چندانی به کارشان نداشت، هم گادوین و هم پرودون در مقاومت در برابر قدرت هر وقت که وجدانشان آنها را به چنین کاری می‌طلبید در نشان دادن شجاعت نمونه بودند، اما ظاهراً کشش آنها به شورشگری با فعالیت‌های قلمی‌شان کاملاً ارضا می‌شد، و جنگ و ستیزشان با عرف و عادت در عمل از مقداری رفتار غیرعادی تجاوز نمی‌کرد.

اما باکونین به‌طور شگفت‌آوری غیرعادی بود. شورشگری بود که به نظر می‌آمد کمابیش در هر عملی شدیدترین جنبه‌های سرکشی (آنارشی) را بروز می‌دهد. در میان سلسله دراز اشراف که بر آرمان آنارشیه‌ستی پیوستند، او نخستین کس بود و هرگز آن رفتار بزرگمنشانه

سوروشی را که با خوش منشی دلپذیر روسی و ستیزه جویی غریزی با هر رسم و آیین بورژوازی در آمیخته بود، از دست نداد. اندامی غول آسا داشت و آن ظاهر درشت و ژولیده حتی پیش از آنکه با آن زبان شورانگیز لب به سخن بگشاید هر جمعی را شیفته خود می کرد. به جز در امور جنسی، به همه چیز اشتهای فراوان داشت؛ سراسر شب را یک بند حرف می زد، هر چه گیرش می آمد می خواند، براندی را مانند شراب می خورد، در زندان ساکسونی^۱ در عرض یک ماه هزار و شصت دانه سیگار کشید، و چنان پرخور بود که یک افسر زندانبان اتریشی که به او علاقه مند شده بود، دلش به رحم آمد و جیره اش را دو برابر کرد. در واقع هیچ عقل معاش نداشت و یک عمر با بسذل و بخشش و قرضهای دوستان و ستاینده گانش زندگی کرد، و هرگز در اندیشه فردا نبود. هوشمند و فرهیخته اما ساده دل بود؛ زندگیش بی حساب بود و دلش مهربان، اما زیرک بود و تا پای جان وفادار بود، اما چنان بی پروا که مدام دوستانش را درگیر خطرهایی می کرد که ضروری نبود. شورشی بود و توطئه گر، سازمان دهنده و آوازه گر و دیوانه شور و شراقتلایی. با آرمانهایش می توانست دیگران را آزادانه الهام ببخشد و آنان را با میل و شوق روانه سنگرهای خیابانی یا سالن کنفرانس بکند.

با اینهمه گهگاه همه این جنب و جوشهای گسترده و بی امان صورت بازی بزرگی از یک کودک دور و دراز به خود می گرفت و گاه نیز کردار و گفتار افراط کارانه اش حالت گوشه ای از یک نمایش خنده دار ناب می یافت که از او بیشتر یک کاریکاتور می ساخت تا یک آنارشیست نمونه. می شد او را گهگاه در حال گز کردن خیابانهای یکی از شهرهای سوئیس دید که بی دلیل به شکل یک کشیش کلیسای انگلیس درآمده

است یا از روی سادگی نامه‌های رمزی را که کلید رمزش را در همان پاکت گذاشته پست می‌کند یا با خوشرویی با آشنایانی که به تصادف با آنها روبرو شده دربارهٔ ارتشهای سری عظیم و کاملاً خیالی در زیر فرمان خویش حکایتها سر می‌کند. تصویری را که ای. اچ. کازا آنچنان طنزآمیز از زندگی وی در تنها زندگینامهٔ با کونین به زبان انگلیسی ترسیم کرده است، کمتر می‌توان منکر شد.

اما با کونین چهره‌ای استوارتر از آن دارد که بتوان با خسل نامیدنش او را کنار گذاشت. اگر دیوانه هم بود، از آن‌گونه دیوانگانی بود که بلیک وصف می‌کند، دیوانگانی که با چسبیدن به دامن جنون به فرزاندگی می‌رسند. اما در وجود او آنقدر بزرگی — و نیز تناسب با زمانه‌اش — وجود داشت — تا از او یکی از مؤثرترین آدمها در سنت کلی انقلاب و همین‌طور در تاریخ ویژهٔ آنا رشیسم بار آورد. و این بزرگی را، هم از شکستهای خود یافت، هم از پیروزیهایش و شکستهایش بسیار بود.

نخست آنکه آنجا که بیشتر آنا رشیستهای بزرگ کامیاب شدند او شکست خورد — یعنی هرچند تا می‌توانست قلم انداز می‌کرد، اما یک کتاب تمام و کمال هم از خود به جا نگذاشت که نظریاتش را به نسل آینده انتقال دهد. همان‌طور که یکبار به هر تسن اعتراف کرده بود، از ساختمان اثر ادبی چیزی نمی‌دانست و همچنین توانایی در یک جهت رفتن را نداشت، و نوشته‌هایش بزودی هدف و مسیر اصلیش را گم می‌کرد. و معمولاً نیمه‌کاره رها می‌شد. بهترین مقاله‌هایش، همان مقاله‌های کوتاهی بود که برای موقعیتهای خاصی می‌نوشت، آنهم با تمام ضعفهای نوشته‌های روزنامه‌ای. اندیشه‌هایی هم که می‌توان از نوشته‌هایش گلچین کرد چندان تازگی ندارد، مگر آنجا که از سازماندهی

انقلاب سخن می‌گوید؛ وگرنه سخنی ندارد که به‌گونه‌ای از هگل یا مارکس، از کنت یا پرودون نگرفته باشد.

ستاینندگان با کونین با اقرار به کم‌مایگی نوشتاری و نظری ادعاهایش، معمولاً با این نظر مخالف به‌میدان آمده‌اند که با کونین در مقام مرد عمل بود که اهمیت داشت. اما حتی کارهای عملی‌اش، که نمایشی هم بودند، اغلب بی‌نتیجه می‌نمودند. در آن دورانی که اینگونه حادثه‌جوییها رایج بود او بیش از دیگر انقلابیان خود را درگیر توطئه‌های بی‌هدف و تلاشهای مذبحخانه نمی‌کرد. او به‌مرحله فعال تنها قیام پیروزمندانه دوره زندگی‌اش، یعنی انقلاب فوریه ۱۸۴۸ در پاریس، بسیار دیر رسید. پنج قیام دیگر، که در سراسر اروپا گسترده بود و او در آنها از جمله رهبران بود، همگی یا مصیبت‌های قهرمانانه بود یا شکستهای مضحک. انجمن‌های سری که او دوست داشت به‌راه بیندازد، هنوز پا نگرفته از میان می‌رفتند یا بزودی از درون می‌پاشیدند و سرانجام نیز بیرون از میدان مبارزه‌ای که زندگی‌اش را وقف آن کرده بود و درحالی‌که پیروان آنارشیست‌اش او را ترك گفته بودند، در تنهایی جان سپرد.

اما با کونین در عوض ضعف‌هایش از فضایل سرسپردگی به آرمان و فراست برخوردار بود، و هم اینها بود که او را به دستاوردهای مهمش رهنمون شد. او حتی روشنتر از پرودون می‌دید که در دهه ۱۸۶۰ زمان آن فرا رسیده است که نظریات آنارشیستی به‌عنوان وسیله‌ای برای به‌جنب‌وجوش انداختن نارضایتی کارگران و دهقانان در کشورهای لاتین به‌کار گرفته شود. این تشخیص او را به‌بین‌الملل اول کشانید، و آنجا بود که متوجه مفاهیم ضمنی اقتدارگرایانه سوسیالیسم مارکسیستی شد. در کشاکش میان با کونین و مارکس در بین‌الملل بود که اختلافات آشتی‌ناپذیر میان دریافتهای اختیارگرایانه و اقتدارگرایانه سوسیالیسم

نخستین بار تکوین یافت، و در این مبارزه دسته‌ای که با کونین رهبرشان بود کم کم خود را به صورت هسته جنبش تاریخی آنارشیسستی شکل داد. اهمیت پایدار با کونین محصول همین سالهای پیوند و ارتباط او با بین‌الملل است و اگر این سالها نمی‌بود او نیز جز یکی از برجسته‌ترین چهره‌ها در میان لشکر انقلابیان عجیب و غریب نمی‌بود که در دهه‌های میانه قرن نوزدهم کانونهای تبعید را در سوئیس و انگلستان پر کرده بودند.

با کونین مانند بسیاری از آنارشیستهای روستازاده و پرورده روستا بود. در سال ۱۸۱۴ در سلک پرموخینوا در ایالت تور^۱ روسیه به دنیا آمد. پدرش، الکساندر با کونین، یک لیبرال محافظه کار از مکتب قرن هجدهم بود، مردی دانشور و شاعری با ذوق. هنگام انقلاب فرانسه در پاریس بود، و درجه دکترایش را در رشته فلسفه از دانشگاه پادوا^۲ گرفته بود. همسرش واروارا^۳ یکی از افراد خانواده معتبر موراویف^۴ بود، و سه تن از پسرعموهایش، که با کونین آنها را وقتی که پسر بچه‌ای بیش نبود می‌شناخت، در نخستین انقلابهای روسیه، یعنی در شورش مشروطه خواهان دکامبریستهای در سال ۱۸۲۵، درگیر بودند. خانواده پرجمعیت بود با ده تا بچه که یک گروه سخت همسته صمیمی را تشکیل می‌دادند، چنانکه با کونین در سالهای تبعید شاد کامیهای دوران کودکی را با نوعی دریغ رمانتیک به یاد می‌آورد که اغلب در خاطرات اشراف زادگان روسی اوایل قرن نوزدهم یافت می‌شود.

زندگی در پرموخینو کمابیش مانند شیوه زندگی اسپارتیها ساده بود، اما، چون الکساندر با کونین از مریدان ژان ژاک روسو بود، به تحصیلات فرزندانش توجه فراوان کرد، و در همان سالهای نخستین میخائیل زبانهای فرانسه، آلمانی، انگلیسی و ایتالیایی را آموخت که

1. Permikhino 2. Tver 3. Padua 4. Varvara 5. Muraviev

بعدها در خطمشی و شیوه زندگی در مقام یک انقلابی بین المللی بسیار سودمند افتاد. هر بزرگزاده روسی می بایست دست کم بخشی از زندگی اش را در ارتش یا در دستگاه اداری بگذراند، و میخائیل نیز، به عنوان فرزند ارشد به دبیرستان نظام^۱ در سن پترزبورگ^۲ فرستاده شد. در مدرسه شاگردی سهل انگار بود، اما سرانجام درجه افسریش را گرفت و او را برای مأموریت نظامی به یکی از شهرکهای دورافتاده لیتوانی^۳ فرستادند. دلزدگی، آزدگی از انضباط، و بیدار شدن عشقی ناگهانی به کتاب، او را از زندگی نظامی ناخشنود ساخت، و سال بعد به زادبومش برگشت؛ و چنان خود را به بیماری زد که توانست خود را از خدمت معاف کند. دو ماه بعد در مسکو بود، و همانجا بود که با نیکولای استانکویچ دیدار کرد. این یکی از نخستین کسانی بود که بنا بود او را به راه انقلاب بکشانند.

این همان زمانی بود که روشنفکران جوان روسی داشتند به آنچه از اروپای غربی می رسید و از سدهای سانسور به داخل روسیه درزمی کرد پاسخ می گفتند. رسالتیسم ادبی، افکار متافیزیکی آلمان، اندیشه های اجتماعی فرانسه، همگی در محافل ادبی مسکو و پترزبورگ گروندگان یافتند. مریدان هگل دور استانکویچ گرد آمدند، و شیفتگان آموزه های اجتماعی فوریه^۴، سن سیمون^۵ و پرودون برگرد هر تسن. با کونین به دنبال استانکویچ رفت و وقتی که او روسیه را ترک گفت، با کونین به اتکاء قدرت شخصیتش رهبر هگلیان مسکو شد. هگل گرای او در روسیه خشک اندیشه و مرجعیت پرستانه بود، و با آنکه بارها بر ضد اقتدار خانواده شوریده بود به گونه ای شگفت انگیز به رژیم تزاری وفادار بود. در این دوران با هر تسن مناسبات دوستانه ای داشت و زیر نفوذ افکار

1. Artillery School 2. St Petersburg 3. Lithuani
4. Fourier 5. Saint - Simon

او بود، اما هیچ گواهی در دست نیست که نشان دهد وی در این هنگام تحت تأثیر اندیشه‌های سوسیالیستی سردبیر آینده روزنامه جرمی باشد. این بی تفاوتی به اندیشه‌های رادیکال در سالهای اقامت با کونین در مسکو است که به دگرگونی دید او پس از ترك روسیه در ۱۸۴۰. حالت تغییر آیین عاطفی خیره کننده‌ای می بخشد. هم اکنون او احساس دلنگی شدید رمانتیک را تجربه کرده بود، همان احساس خفقان معنوی از فضای بسته‌ای که بسیاری از روسها در روزگار او از آن رنج می بردند، و در ۱۸۳۹ حس کرد که رشته زندگانی او به عنوان موجودی اندیشه‌ورز بسته به دسترسی به منابع دانشی است که اوضاع و شرایط جامعه تزاری از او دریغ داشته است. با سرخوردگی سرخواهرانش فریاد برآورد «من دیگر یک لحظه هم نمی توانم اینجا بمانم.» و در خیالش برلین قبله‌گاه فلسفه شد. در نخستین نامه از نامه‌های بسیاری از این دست، از هرتسن خواهش کرد که برای فرار به او مقدار زیادی پول قرض بدهد. به او گفت: «من از این سفر انتظار تولدی دوباره و غسل تعمید معنوی دارم. من تواناییهای بسیار ژرف و عظیم در درون خود احساس می کنم که تاکنون جز اندکی از آن را به عمل درنیاورده‌ام.» هرتسن این قرض را برای او تهیه کرد و تا بندرگاه نوا^۱، همانجا که او سوار کشتی شد وی را همراهی کرد.^۲

حدود دو سال، با کونین در آلمان شاگرد جوینده پرشوری بود که به محافل روشنفکرانه و جامعه هنرمندان قلندرمآب برلین سرک کشید؛ صمیمیترین دوستش ایوان تورگنیف^۲ بود، که بعدها در عالم ادبیات او را به عنوان الگویی برای رودین^۳، قهرمان نخستین داستانش، جاودانه ساخت. با کونین هنوز بلندپروازیهای آکادمیک در سر داشت و خود را استاد آینده فلسفه در دانشگاه مسکو می دید.

اما تغییری که خبر از تولد دوباره وی می داد هم اکنون در درونش اتفاق افتاده بود. با بیقراری از فیلسوفی به فیلسوف دیگر روی می آورد. از فکر ترك محیط آزاد فکری اروپا و بازگشت به ظلمت معنوی روسیه پیوسته دلزده تر می شد. کم کم حتی برلین را نیز ملال آور یافت، و در اواخر ۱۸۴۱ سفری به درسدن^۱ کرد که ناگهان زندگیش را زیرورو کرد، چه در آنجا با کسی روبرو شد که هیچ باور نمی شد کرد، کسی که او را از این رو به آن رو کرد.

آرنولد روگه پیش از این به عنوان بازیگری کوچک با حرفهای پر آب و تاب در زندگی پرودون و اشتیرنر ظاهر شده بود. روگه یکی از رهبران آن دسته از هگلیان جوان بود، که آموزه استاد را علیه خود وی به کار گرفته بودند و مدعی بودند که روش دیالکتیکی را می توان برای اثبات این اصل به کاربرد که همه چیز در حال تغییر مدام است و بنابراین انقلاب واقعیتی از ارتجاع است. با کونین بیدرنگ خود را غرق نوشته های این فیلسوفان بدعتگذار کرد، و با خواندن کتاب موسیالیسم دکمونیسم در فرانسه کنونی، نوشته لورنتس فون اشتین^۲، که در سال ۱۸۴۱ انتشار یافت، گروه خود به آرمان انقلاب اجتماعی را کامل کرد. آموزه های فوریه و پرودون که با کونین هنگامی که هرتسن در مسکو تبلیغ می کرد، آنها را ندیده گرفته بود، چنانکه سالها بعد به خاطر آورد، «اکنون گویی دنیای نوینی را عرضه می کند که من با تشنگی دیوانه وار در آن شیرجه می رفتم».

او کیش گردانی خود را با نوشتن و انتشار نخستین و یکی از مهمترین مقاله هایش تحت عنوان ارتجاع در آلمان، با نام مستعار ژول-الیزار^۳ در سالنامه آلمانی روگه جشن گرفت. این مقاله کلا نمونه ای

1. Dresden 2. Lorenz Von Stein
3. Jules Elysard

بود از کوشش هگلیان جوان که می خواستند نظریه هگل را اساساً نظریه ای انقلابی مطرح کنند، اما در لحن مکاشفه ای و در پافشاری آن بر ویرانگری به منزله پیش درآمدی ضروری برای آفرینشگری، احساسی با کونینی وجود دارد. می گوید که انقلاب در حال حاضر جنبه منفی دارد، اما وقتی پیروز شد خود به خود مثبت خواهد شد. وقتی این فرجام مطلوب را برای فرایند انقلاب شرح می دهد صدایش طنینی از تمجید مذهبی به خود می گیرد. «استحاله ای کیفی، زندگی نو و کشف و شهودی زندگی بخش، بهشت نو و زمین نو، جهانی جوان و نیرومند پدید خواهد آمد که در آن همه ناسازیهای کنونی ما در یک کل هماهنگ مستحیل خواهد شد.» جمله اش را با تبلیغی به پایان می برد که تبدیل به آشنا ترین نقل قولهای با کونین شده است:

بگذارید اطمینان و امیدمان را به آن روح جاودانه ای ببندیم که تنها به این دلیل ویران می کند و ازین می برد که سرچشمه خلاق ابدی و کشف نشدنی همه زندگی است. کشش به ویران کردن نیز کششی خلاق است.

با این حال با کونین هنوز به عنوان آنارشسیست شناخته نمی شود، زیرا بینش اجتماعی خود را برای تداوم شورشگری غریزیش بر ضد هر آنچه مستقر و پایدار می نماید پروبال نداده است. با این همه در مقاله ادتجاج در آلمان به نخستین توصیف خود از شورش مداوم می پردازد، و بر عنصر ویرانگر در فرایندهای انقلابی تأکید می ورزد، مسئله ای که بعدها بر همه دیدگاههای متغیر او اثر گذاشت تا بدانجا که به یکی از عناصر برجسته آنارشسیسم مورد نظر او بدل شد.

اینک دوره تأثیرهای پیاپی بود. یک سال بعد با کونین در زوریخ با ویلهلم وایتلینگ^۱، کمونیست آلمانی، دیدار کرد. وایتلینگ،

مانند پرودون، کارگری خودساخته بود، خیاطی که در یکی از قیامهای بلانکی دهه ۱۸۳۰ پاریس درگیر شده بود، و اکنون دست به تشکیل انجمنهای سری در میان کارگران سویسی زده بود که به تلقینات او درباره انقلابی که با خشونت و بیرحمی پیش می‌رود و برخلاف انتظار به دنیای آرمانشهرانه ساده و دلپذیر می‌انجامد، گوش فرا می‌دادند. وایتلینگ نخستین انقلابی مبارزی بود که با کونین با او مواجه شده بود، و سرمشق و الگوی همو بود که این جوان روسی را از یک شورشگر نظری به یک شورشگر عملی تبدیل کرد. بالاتر از آن، وایتلینگ کلمه قساری داشت که به نظر می‌آمد به مسئله اجتماعی با چنان سادگی پاسخ می‌گوید که در ذهن با کونین همچون بذری بارور جای گرفت. «جامعه کامل حکومت ندارد، بلکه فقط نهاد دارد، قانون ندارد، بلکه فقط تعهد و الزام دارد، مجازات ندارد، بلکه تمهیداتی برای اصلاح دارد.» وایتلینگ به نوبه خود آنارشویستی بدوی بود، آنارشویستی که آش درهم جوشی از پرودونیسیم را با گرایش به توطئه‌های سازمان یافته که از بلانکی اقتباس کرده بود به هم می‌آمیخت. همین ملغمه بود که با کونین بعدها آن را با های و هوئی بسی بیشتر از آنچه وایتلینگ تا کنون انجام داده بود تکرار کرد.

به نظر می‌رسد که با کونین تا اندازه‌ای در فعالیتهای زیرزمینی وایتلینگ کشیده شده باشد، و این مبادرت و آغاز به انقلابیگری عملی هم چنین به آغاز تبعید شدن او نیز انجامید. وقتی وایتلینگ دستگیر و از سویس اخراج شد، نام با کونین به طرز رسواکننده‌ای از نامه‌های او سر در آورد و مقامات ایالتی زوریخ با انتشار گزارشی از فعالیتهای کمونیستی به این موضوع آشکارا اشاره کردند. سفارت روسیه سن پترزبورگ را در جریان گذاشت و با کونین را برای توضیح رفتارش به کشور خود فرا خواندند. با کونین سر باز زد، و در نتیجه غیاباً به تبعید

نامحدود و اعمال شاقه در سبیری محکوم شد.

حالا دیگر به ناچار راهش به پاریس ختم می شد که علی رغم رژیم اورلئان، آرام بود، شهری که کعبه آمال آرمانگرایان انقلابی بود در آنجا بسیاری از انقلابیان نامدار را مانند مارکس و لول^۱، ژرژساند^۲ و پیرلوروز^۳، کابه^۴ و لامه نو^۵، و مهمترین و هم مشربترین آنها یعنی پرودون را ملاقات کرد. با کونین با پرودون که با آن بلغمی مزاجی ژورائی و آن آزاداندیشی اش با دیگر سوسیالیستهای فرانسه فرق داشت، سراسر شبها را به گفتگو می نشست، و همراه با پیاله های پیاپی چای به حل و فصل پیچیدگیهای هگلی می پرداختند؛ و در این بحث و گفتگوها که تا سپیده دمان می انجامید. انقلابیگری بی شکل و نامنظم با کونین نخستین شکل و قالبش را به خود گرفت. «پرودون استاد و مرشد همه ما است.» تقدیر چنین بود که او این جمله را زمانی بس دراز پس از آنکه ردای رهبری آنارشستی بر دوش خود او افکنده شده بود بر زبان آورد، و به رغم این واقعیت که او با پرودون در دیدگاه های اساسی عمل انقلابی موافق نبود و هم جانبداری او را از مالکیت شخصی و هم نظریه بانکداری متقابل او را رد می کرد، هرگز از اینکه او را یک انقلابی معتبر و قابل اعتماد بداند و بهترین فیلسوف سوسیالیست بشمارد باز نایستاد.

با اینهمه در سالهایی که بیدرنگ به دنبال آمد، این آموزه پرودونی یا حتی سوسیالیسم به مفهوم کلی نبود که بر فعالیتهای با کونین سیطره داشت، بلکه علاقه و دلبستگی بر سرنوشت همزادان اسلاویش بود که هنوز تابع حکومتهای استبدادی روسیه، اتریش، و ترکیه بودند. نخست توجهش به لهستان جلب شد، که در میانه قرن

1. Lelewel 2. George Sand 3. Pierre Leroux
4. Cabet 5. Lamennais

نوزدهم برای دموکراتهای اروپای غربی بخصوص مظهر وضع ناگوار ملیتهای تحت انقیاد بود - و البته علی‌رغم این واقعیت که پیوند و طرفداری ملی‌گرایان لهستانی از اصول دموکراتیک، دست کم، مورد تردید بود. در سال ۱۸۴۶ قیامهای جسته‌گریخته و کوچکی در بخشهایی از لهستان تحت اشغال پروس و اتریش به وقوع پیوست؛ سرکوبی آنها موجی از همدردی را برانگیخت که با کونین را تا تارک و ستیغ این همدردی پیش برد. او در نوامبر ۱۸۴۷ در پاریس در ضیافت شامی که هزاروپانصد نفر پناهنده لهستانی در آنجا حضور به هم رسانده بودند، نخستین سخنرانی عمومی را ایراد کرد. او وحدت لهستان و تمایز میان روسیه «واقعی» و «روسیه رسمی» را به عنوان مضمون و موضوع سخنرانش برگزید. و برای نخستین بار صراحت مضمون کلیدی دوره میانی زندگیش را اعلام کرد - اتحاد در شورش و قیام اقوام اسلاو نژاد و تجدید حیات متعاقب اروپا. او اعلام داشت:

پیوند دوباره روسیه و لهستان انگیزه بزرگی است. یعنی به معنای آزادسازی شصت میلیون روح، آزادی نژاد اسلاو که زیر یوغ بیگانه می‌نالند. به معنای، در یک کلمه، سقوط، سقوط برگشت‌ناپذیر استبداد در اروپا.

چند روز بعد، بر پایه شکایت سفارت روسیه، با کونین به بلژیک تبعید شد. اما اندکی پیش از دو ماه پس از آن، همینکه «پادشاه همشهری»^۱ بر اثر انقلاب فوریه در جهتی مخالف پا به فرار گذاشت، با کونین به فرانسه بازگشت. از مرز عبور کرد و با استفاده از اوضاع به هم ریخته راه آهن خود را به پاریس رساند. به میان طبقه کارگر گارد ملی که سربازخانه‌ها را در روترونو^۲ اشغال کرده بودند، رفت، و روزها و بخش اعظم شبهایش را به فعالیت همراه با هیجان تب‌آلود گذراند. بعدها

۱. Citizen King (مقصود لویی فیلیپ پادشاه فرانسه است) - م.

در فراغت اجباری زندان انفرادی به خاطر می آورد:

تمام حواسم و تمام منافذم در سرمستی و جذبۀ حال و هوای انقلابی نفس می کشیدند. ایام فراغتی بی آغاز و بی پایان بود. همه را می دیدم و هیچکس را نمی دیدم، زیرا هر فردی در همان انبوه شمارناپذیر و سرگردان گم شده بود. هر که را می دیدم سر گفتگو را باز می کردم، بی آنکه چیزی از گفته های خودم یا مخاطبم به یادم مانده باشد، چه در هر قدم رویدادها و موضوعات تازه و اخبار غیرمنتظره نظرم را به خود جلب می کرد.

اما سرفرازی باکونین در عرصۀ عمل مایه گرفته بود — و در اینجا عملی در کار نبود — موج انقلابی در پاریس حالا دیگر داشت فروکش می کرد. اما فضای عمومی اروپا از امید سرشار بود. یکی از دودمانهای سلطنتی سقوط کرده بود؛ باقی را خطر تهدید می کرد. تنها امپراتوری روسیه بود که بی هیچ زحمتی بر اریکه سلطنت تکیه داشت، و این طبیعی بود که باکونین حتماً بایستی به فکر انتقال این آتش مقدس به سرزمین خود افتاده باشد. نقطۀ ضعف روسیه، لهستان بود؛ و همین جا بود که باکونین تصمیم گرفت که فعالیتهايش را آغاز کند. از حکومت موقت فرانسه دوهزار فرانک قرض کرد و عازم راهی شد که مقدر بود به رزنامۀ احساساتی او دیسه بدل شود.

نخستین مقصدش دوک نشین بزرگ پوزن^۱، بخش تحت نفوذ پروسی لهستان بود. پلیس پروس در برلین او را از رفتن بازداشت و با گوشه و کنایه به او فهماند که بهتر است در برسلاو^۲ که پناهندگان لهستانی به امید برپا کردن قیامهایی در بخشهای اتريشی و روسی لهستان گرد آمده بودند، دست به کار شود. اما برسلاو نومید کننده بود، لهستانیها سازمان نیافته و پخش و پلا بودند؛ تنها احساسی که به نظر می آمد آنها را به هم جوش می دهد بی اعتمادی نسبت به باکونین بر

1. Grand Duchy of Posen

2. Braslave

پایه شایعاتی بود که مأموران تزاری پخش می کردند مبنی بر اینکه او از جاسوسان خود ماست. وقتی این خبر به گوش او رسید که کمیته ملی چک در حال به راه انداختن کنگره‌ای از اسلاوها بود. همینکه عازم پراگ شد امیدهایش از وحدت انقلابی اقوام ستم‌دیده اسلاو بار دیگر اوج گرفت، و این امیدها تنها پس از پی بردن به دوز و کلکهای آن انجمن واقعی بر باد شد. اسلاوهای جنوبی به روسیه تزاری به چشم نجات‌دهنده خویش از دست ترکها می‌نگریستند؛ بسیاری از چکها و کروآتیاها امید جان‌نشین کردن آلمانیها را به عنوان نژاد برتر امپراتوری هابسبورگ در دل می‌پرورانیدند. تنها گروه اندکی از نمایندگان با انقلابیگری پان اسلاوی با کونین که به تقلید از وایتلینگ می‌کوشید آنها را در یک انجمن سری متشکل سازد هم‌نوایی کردند.

اما اگر با کونین در کنگره، یاران و همراهان معدودی یافت، در قیامی که در آخرین روز کنگره رخ داد و دانشجویان و کارگران پراگ به نام آزادی چک سنگرهایی برپا کردند، یاران فراوانی پیدا کرد. افسانه با کونین باعث شد که شروع قیام را با تیراندازی به سربازان اتریشی از پنجره‌های هتل ستاره آبی — که بی‌تردید ساختگی و من-درآوردی است — به او نسبت دهند. بیگمان وقتی تیراندازی آغاز شد، او با دادن دستورات نظامی و جنگیدن میان سربازان در سنگرها، در محیط دلخواه خود بود. شورشگران مدت پنج روز پایداری کردند؛ سرانجام با کونین از میان سربازان اتریشی در رفت و راه دوک‌نشین آنها تارادر پیش گرفت، که در آلمانی که پس از نخستین شور و شیفتگیهای ۱۸۴۸ بسرعت به درون ارتجاع عقب‌نشینی می‌کرد، جزیره لیبرالیسم بود.

در آنها لت کتاب توسل به اسلاوها^۲ را نوشت که سند بزرگی از

دوره ناسیونالیستی او بود. در این کتاب ویران کردن امپراتوری اتریش و تشکیل فدراسیون عظیم همه اسلاوها را خواستار شد. او برای مردم روسیه نقشی مسیحایی پیشگویی می کرد، و سرزمین پدری خود را همچون کلید و نشانه ای برای ویرانی جهانشمول ستم می دید. اکنون برآستی در این پیشگویی تا نیمه به وقوع پیوسته او طنز تلخی آشکار است که می گوید: «ستاره انقلاب بر فراز مسکو بلند و مستقل، از دریای خون و آتش طلوع خواهد کرد، و به ستاره قطبی بدل خواهد شد تا بشریتی آزاد شده را رهبری کند».

پیش از این از نظر با کونین انقلابهای ناسیونالیستی متضمن مفهومی انترناسیونالیستی بودند، و اینک او با اعلام اینکه چنین جنبشهایی تنها هنگامی موفق می شوند که دربرگیرنده انقلاب اجتماعی نیز باشند، گامی دیگر بسوی آنارشیسم برداشت. در بااهمیت ترین بخش توسل به اسلاوها می شود تأثیر عظیم پرودون را یافت، اما پرودونیسمی که با رازوریه های شخصی با کونین نسبت به ویرانی درآمیخته است.

از اولین روزهای بهار [سال ۱۸۴۸] دو مسئله مطرح شد؛ یکی مسئله اجتماعی و دیگری استقلال همه ملتها یعنی آزادسازی ملتها از درون و برون با هم. این کار، کار چند نفر انگشت شمار، یا یک حزب نبود، بلکه گزینه ستایش انگیز توده هایی بود که این دو مسئله را بر فراز سر دیگران علم کردند و راهل فوری آنها را خواستار شدند. تمام دنیا فهمید که وقتی اکثریت عظیم جمعیت محکوم به ادامه زندگی فقرزده است، از آموزش، فراغت و نان روزانه محروم است، و تقدیر چنین است که مانند سنگ زیر پای قدرتمندان و اغنیا باشد، آزادی فقط یک دروغ است. از اینرو انقلاب اجتماعی خود را به عنوان نتیجه ضروری و طبیعی انقلاب سیاسی عرضه می کند. در عین حال، این احساس وجود داشت که تا وقتی حتی یک ملت در اروپا تحت آزار و ستم است پیروزی کامل و قطعی دموکراسی در هیچ کجا امکان پذیر نخواهد

بود... پیش از هر چیز باید فضای خود را پالوده و پیراسته کنیم و اوضاع و شرایطی را که در آن زندگی می‌کنیم کاملاً دگرگون سازیم، زیرا آنها غرایز و اراده‌ها مان را فاسد و تباه می‌کنند، و بر قلب و هوشمان فشار می‌آورند. بنابراین نخستین مسئله اجتماعی واژگون کردن جامعه است.

افکاری نظیر افضلیت انقلاب اجتماعی، جدایی‌ناپذیری آزادی (که فردگرایی اشتیرنر را رد می‌کند)، نیاز به درهم‌شکستن کامل جامعه به منظور آغازی نوین، و نیز سایر جنبه‌های مشخص توسل به اسلاوها مانند تأکید بر نقش انقلابی دهقانان و نفی دموکراسی پارلمانی با آموزهٔ آنارشیستی متأخر با کونین در دههٔ ۱۸۶۰ به هم پیوستند. باری، در اینجا به زمینهٔ دوپهلویی برمی‌خوریم؛ چون در سال ۱۸۴۸ با کونین هنوز برداشتهای متأخر خود را دربارهٔ سازمان اختیارگرا بسط نداده بود، پس در این زمان طرد دولت بورژوازی با بینش او نسبت به دیکتاتوری انقلابی ناسازگار و مانع‌الجمع بود، بینشی که در سراسر دورهٔ پان-اسلاوی او مکرر رخ می‌نماید. چنانچه او بعدها اعتراف کرد، در سال ۱۸۴۸ به فکر ایجاد سازمانی متشکل از توطئه‌گرانی افتاد که بایستی پس از انقلاب به کارشان ادامه دهند و «سلسله مراتب انقلابی» را پی‌ریزی کنند. در اواخر ۱۸۶۰ او با هرتسن هنوز از برقراری «دیکتاتوری آهنین برای آزادسازی اسلاوها» سخن می‌گفت.

مع‌ذلک، این آزادسازی اسلاوها نبود که حماسی‌ترین دوران جوانی او را پدید آورد، بلکه به‌گونه‌ای طنزآمیز دفاع از آلمانها بود که او آنها را پاسداران روح ارتجاع تلقی می‌کرد. در مارس ۱۸۴۹ مردم درسدن به دفاع از قانون اساسی فرانکفورت برای ایجاد حکومت دموکراتیک متحد، که پادشاه ساکسونی آن را رد کرده بود، به‌پا-خاستند. از قضا با کونین در شهر بود، و مشغول تحریک و ایجاد آشوب

در بوهم. البته هیچ همنوایی و همدلی با هدفهای بورژوادموکراتیک شورشیان ساکسون نداشت؛ چه آنها نه در شمار اسلاوها بودند، نه در شمار انقلابیان اجتماعی. اما دشمنان آنها، یعنی پادشاهان ساکسون و پروس، دشمنان او نیز بودند، و وقتی ریچارد واگنر^۱ او را به ملاقات فرماندهی کل شورشیان ترغیب کرد، نتوانست در برابر کشش به شرکت کردن در مبارزه مقاومت کند، درست به این دلیل که صرفاً یک مبارزه بود. با شیفتگی بیغرضانه جنگید و سازمان داد و پس از شکست انقلاب، هنگامی که با تنی چند از مبارزان بازمانده به کمیتس^۲ عقب نشینی می کرد یعنی در جایی که امیدوار شده بود که به شورش ادامه می دهد، دستگیر شد.

اکنون سفر درازی از رنج و عذاب آغاز شد. در ساکسون او را مدت یک سال به زندان انداختند و به مرگ محکومش کردند. پس از یک تخفیف دیررس در محکومیتش، او را تحویل اتریش دادند، که این دولت نیز یازده ماه دیگر او را در زندان نگاه داشت. اغلب به دیوار سیاهچالی در قلعه اولموتس^۳ به زنجیر کشیده شده بود؛ بار دیگر او را به مرگ محکوم کردند، و در این محکومیت تخفیف دادند، و این بار او را به روسیه تحویل دادند. در سرزمین خودش حتی تظاهر به محاکمه هم در کار نبود؛ او سالها پیش محکوم شده بود، و بی هیچ تشریفاتى او را روانه سیاهچالهای پطر-پاول کردند.

با کونین مدت شش ماه در زندان به سر برد، دندانهایش بر اثر فساد خون (اسکربوت) ریخت، اندامی باد کرده و ظاهری ژولیده پیدا کرد. تماسش با دنیای خارج بسیار نادر بود و آن نیز هنگامی پیش می آمد که به اعضای خانواده اش اجازه ملاقات می دادند. تنهایی و بی تحرکی روح این مرد فعال و اجتماعی را عمیقاً می فرسود، اما هرگز

1. Richard Wagner

2. Chemnitz

3. Olmütz

نتوانستند اراده‌اش را بشکنند یا ذهنش را ازین برزند. در یادداشتی که پنهانی به خواهرش تانیا رد کرده بود، نوشته است:

زندانی برای من خوب بوده است. به من فراغت و عادت اندیشیدن ارزانی داشته، می‌شود گفت که روح مرا محکم و استوار کرده است. اما هرگز احساسات پیشین مرا دگرگون نکرده، بلکه برعکس پر تب و تاب‌ترشان کرده است، بسیار کاملتر از همیشه، و از این پس آنچه را از زندگی برایم می‌ماند، می‌توان در یک کلمه خلاصه کرد: آزادی.

احساس و عاطفه همین نامه پنهانی را، که آشکارا از قلب با کونین برمی‌جهد، باید در بررسی همان تکه از نوشته‌ای که او در دوره زندانش اجازه یافت بنویسد به یاد بیاوریم، اعتراف مشهوری که او برای درخواست عفو به تزار نوشت و در بایگانی پلیس سیاسی پس از انقلاب روسیه پیدا شد. اعتراف با کونین خطاب به تزار! تقاضای فروتنانه بخشش گناهانش در برابر سلطنت فردی! این اعتراف موجب خشنودی دشمنان با کونین شد، و در میان ستاینندگان او موجی از بهت و حیرت برانگیخت.

با اینهمه نگاهی زودگذر به اوضاع و شرایط و به خود اعتراف عذر با کونین را برای این کار توجیه می‌کند. باید یادآوری کنیم که، برخلاف انقلابیان روسی نسلهای متأخر که در زندانها و سیاهچالهای روسیه مقاومت قهرمانانه‌ای از خود نشان دادند، با کونین احساس تعلق به جنبشی نداشت که به آن خیانت نکند. تا آنجا که او می‌دانست، تک و تنها ایستاده بود، تنها موجود انقلابی در روسیه — بعلاوه موجودی که برای همه به جز زندانبانها و سرپرستهایش ناشناخته بود. و اما راجع به اعتراف، این اعتراف به هیچ وجه نه آن سند حقارتباری است که تزار بی‌تردید انتظارش را داشت و نه آن اعترافی که شاید با کونین قصد داشت به منزله فریبی حيله‌گرانه برای رسیدن به هدف

انتقال به سبیری که آرزوی او بود بنویسد. بیشتر آن نامه، تومار زنده‌ای از فعالیتها، تأثرات، و نقشه‌های سالهای انقلابی ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ اوست. او خواهش می‌کند که بر همه این کارها و فعالیتها قلم عفو بکشند، اما با نوشتن بندهایی که در آن او اعتقاد دارد روسیه سرزمینی است که از هر سرزمین دیگر اروپایی در ستمکاری عظیم‌تر است و در آن از بردن نام همدستان خود در فعالیتهای انقلابی سرسختانه سر-می‌تابد، اثر آن پوزش خواهیها را از میان می‌برد. نیکلا این اعتراف را با علاقه بسیار خواند و با این اظهار نظر که ارزش خواندن دارد و «بسیار عجیب و آموزنده» است آن را برای تزارویچ (ولیعهدش) فرستاد. اما او آشکارتر از آنها که با کونین را با قیافه حق به‌جانب محکوم می‌کردند، متوجه آن عبارات جسورانه‌ای شد که نشان می‌داد گناهکار از ته دلش توبه نکرده است. لذا تصمیم گرفت که با کونین را به حال خود رها کند تا بپوسد، و این امر تا سال ۱۸۵۷ بیشتر طول نکشید زیرا الکساندر دوم پس از کوششهای فوق‌العاده‌ای که از جانب خویشاوندان و الامقام زندانی به عمل آمد، سرانجام موافقت کرد که او را به عوض زندان، تبعید کنند.

چهار سالی که در سبیری گذشت در مقایسه با روزهای زندان شادی‌انگیز بود. با کونین را در انجمنهای تومسک^۱ و ایر کوتسک^۲، که تبعیدیهای سیاسی یک اشرافیت روشنفکرانه غیررسمی تشکیل داده بودند، با رغبت پذیرفتند. او با یک دختر قشنگ، خالی‌الذهن لهستانی ازدواج کرد، و کوشید فرماندار را، که پسر عموی خودش یعنی موراویف-امورسکی^۳ بود، ترغیب کند به اینکه دیکتاتور روسیه انقلابی شود؛ و هرگز حتی یک روز هم اجازه نداد که فکر فرار از ذهنش محو شود. برای این منظور شغلی به‌عنوان نماینده بازرگانی دست‌وپا کرد؛ این

1. Tomsk 2. Irkutsk 3. Muraviev-Amurski

شغل به او اجازه داد که سفر کند، و عاقبت، در سال ۱۸۶۱، از فرماندار جدید جانشین سوراویف که از قضا یکی دیگر از خویشاوندهای او از آب درآمد بود اجازه گرفت سفری به سمت جنوب آمورا بکند. اتفاقهای مساعد و ترفندهای هوشیارانه او را قادر ساخت که از ساحل نیکلایوسک^۲ سوار یک کشتی امریکایی شود؛ از آنجا به بعد او آزاد بود، از راه ژاپن، سان فرانسیسکو، و نیویورک به لندن بازگشت، و سرشار از آرمان انقلابی از خانه هرتسن در پادینگتون^۳ سردرآورد. گویانکه جسمش به گونه هولناکی پیر شده بود، زندان و تبعید روحیه اش را حفظ کرده بود، درست همانطور که یخبندان سیبری گوشت ماموت را حفظ می کند. او در حالتی از وقفه حیات درونی و ذهنی زیسته و از سر خوردگی ای که همگنان آزاد او در ایام زندان او گرفتارش شدند، در امان مانده بود. هرتسن می گوید:

ارتجاع اروپایی برای باکونین وجود نداشت؛ آن سالهای تلخ بین ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۸ هم در نظر او وجود نداشت، او از این سالها، به جز دانشی مختصر، دور و ضعیف چیزی نمی دانست... برعکس، رویدادهای ۱۸۴۸ به دور او می چرخیدند، به قلب او نزدیک بودند... آنها همه اینک در گوشهای او زنگ می زدند و در برابر دیدگانش معلق بودند.

نظریه هایش هنوز به همان صورت دوازده سال جدایی و دور افتادگی بود، و او با شور و شوقی نظیر روز دستگیریش برای قضیه لهستان، و وحدت و هم پیمانی اسلاوها، و انقلاب اجتماعی که کمال و لازمه هردو بود بار دیگر پایه میدان گذاشت. در آغاز طبیعی می نمود که او بایستی برای رهبری تبلیغ و تهییج روسیه لیبرال که روزنامه جرس آن را هدایت می کرد، در کنار هرتسن قرار گیرد. اما تفاوت در شخصیت و عقیده بزودی آنها را از هم جدا کرد. هرتسن به شیوه خود

به آنارشستی نزدیک بود که با کونین اینک به آن روی می آورد؛ هر تنس از دولت نفرت داشت، دموکراسیهای غربی را تحقیر می کرد و رستگاری اروپا را در شیوه زندگی دهقانان روسی و زندگی ساده گروهبی می دانست. اما آن ایمان سوزان با کونین را نسبت به خشونت و ویرانگری نداشت، و از روی خوی و خصمت، بسیار بدبین تر از آن بود که انتظار حکومتی انقلابی تر از حکومت مشروطه برای روسیه داشته باشد. او هم چنین به لهستانیها و نوع خاص ناسیونالیسم بی دروپیگر آنها بی اعتماد بود. در نتیجه، این مشارکت و همدستی همراه با اضطراب و پریشانی چند ماه طول کشید، و پس از آن با کونین برای متمرکز شدن بر نقشه های بلند پروازانه خود، از هر تنس کناره گرفت.

او به یکی از مکاتبه کنندگان خود نوشت: «من یکه و تنها با انگیزه و آرمان لهستانی، روسی، و پان اسلاوی درگیر هستم.» مطلع شد که در دهه ۱۸۶۰، برخلاف دهه ۱۸۴۰، در خود روسیه انقلابیان واقعی وجود دارند. فعالترین شان انجمنهای سری نظیر «زمین و آزادی» تشکیل داده بودند، و او گهگاه با نمایندگان آنها تماسهایی برقرار می کرد. اما تلاشهایش برای متحد کردن همه عناصر شورشی اسلاو در یک جنبش یکپارچه پان اسلاوی ناموفق از آب درآمد. و با شورش لهستان در سال ۱۸۶۳ قطع شد.

با کونین، به عنوان یکه تاز دیرین سنگرهای خیابانی، احساس می کرد که نمی تواند خود را از صحنه عمل کنار بکشد، و بی تردید حمله پیروزمندانه گاریبالدی را به سیسیل در مد نظر داشت که تصمیم گرفت به فوج دویست نفری لهستانیها بپیوندد. آنها یک کشتی بریتانیایی را در بست اجاره کرده بودند که آنها را از استکهلم به لیتوانی برد، و امیدوار بودند بتوانند مردم را بشورانند و یک نیروی شورشی برای

حمله به قلب سپاه روسی تشکیل دهند. این نقشه به هر صورت به اندازه کافی خیالبافانه و غیرعملی بود؛ با توجه به شخصیت و بی احتیاطیهای بیش از اندازه باکونین و همدستان لهستانی‌اش، این طرح به شکست مفتضحانه‌ای تبدیل شد و پایان غائله زمانی فرا رسید که ناخدای بریتانیایی، وحشتزده از رزمناوهای روسی، هنگ را که همه در آن همدیگر را متهم می‌کردند در سوئد پیاده کرد، این رویداد به توهمات باکونین درباره ناسیونالیستهای لهستانی خاتمه داد و منجر به از بین رفتن شتابزده شیفتگی و اشتیاق پان اسلاوی وی گردید. در اواخر ۱۸۶۳ لندن را به قصد ایتالیا و برای آخرین مرحله دوره زندگی‌اش ترک گفت.

باکونین ایتالیا را وطن دوم خود یافت. طبع آسانگیر و تیزهوش ایتالیاییها نظرش را جلب کرد، او پا به میان جامعه‌ای گذاشت که وفاداریهای ناحیه‌ای و عشق به توطئه‌چینی به گونه‌ای سازگار متداول بود. آبی که او آماده بود از آن ماهی بگیرد با نارضایتی فزاینده‌ای گل‌آلود می‌شد، آن هم نه فقط از سوی حکومت سلطنتی ساووا، بلکه هم‌چنین به دست جنبش ناسیونالیستی جمهوری خواه که به دور ماتسینی گرد آمده بودند. این نارضایتی بیشتر در میان روشنفکران بروز می‌کرد، اما در واقع انعکاسی بود از خشم و آزرده‌گی پایدار و گنگ تهیدستان ایتالیایی، یعنی همانها که آزادی سیاسی رفاه و آسایش بسیار اندکی به آنان بخشیده بود. وقت آن رسیده بود که جاذبه انقلابی اجتماعی پاسخ و پژواکی گسترده در میان همه طبقات در ایتالیا برانگیزد، و باکونین در تمام سالهای باقیمانده دهه ۱۸۶۰ می‌بایست این فرصتها را به کار گیرد، و اولین سازمانهایی را پی افکند که از درون آنها جنبش آنارشستی تکوین یابد.

او نخست در فلورانس مستقر شد، جاییکه توصیه‌نامه‌های گاریبالدی^۱ به او اجازه ورود به محافل جمهوری خواهان را داد. خانه او بزودی کانون گردهمایی انقلابیان تمام کشورها شد. او از میان آنها اولین انجمن سری اخوت را بنیاد نهاد، که از نظر تاریخ سازمانی نامعلوم و توصیف‌ناپذیر مانده است. با کونین ظاهراً این انجمن را به عنوان نظمی برای مبارزان منضبط تلقی می‌کرد که خود را وقف تبلیغ برای انقلاب اجتماعی کرده است. یک معلم ایتالیایی به نام گوبرناتیس^۲، که مدت کوتاهی عضو این انجمن بود، شمار اعضا را ۳ تن برآورد کرده است. حتی در این هنگام نیز با کونین به نظر می‌آید که جاه‌طلبی و بلندپروازی ایجاد و به راه انداختن جنبشی بین‌المللی را در دل می‌پروراند، زیرا الیزه رکلو^۳، جغرافیدان بزرگ فرانسوی که در یکی از جلسات فلورانسی حاضر شده بود، بعدها مدعی شد که درست اوایل پاییز سال ۱۸۶۴ او و با کونین برای انجمن اخوت بین‌المللی نقشه طرح می‌کردند.

حال چه بر سر انجمن اخوت فلورانسی آمد به طور روشن بر کسی معلوم نیست، هرچند گوبرناتیس معتقد است که انجمن پیش از آنکه با کونین این شهر را در اوایل تابستان ۱۸۶۵ به قصد ناپل ترک کند منحل شد. با کونین جنوب ایتالیا را محیطی مساعد و تأثیرپذیر یافت، و چند تن از ایتالیاییها که با آنها در این زمان آشنایی پیدا کرد — جوزپه فانلی^۴ - ساوریو فریسیا^۵، و آلبرتو توجی^۶ — سرانجام از مبلغان سرسپرده اندیشه با کونین شدند. در همین شهر انجمن اخوت بین‌المللی تأسیس یافت. تا سال ۱۸۶۶ انجمن، دست کم روی کاغذ، پیروانی تازه پیدا کرده و سازمان آن هم پیچیدگی خاص خود را پیدا کرده بود. اسناد

1. Garibaldi 2. Gubernatis 3. Elisée Reclus
4. Giuseppe Fanelli 5. Saverio Friscia 6. Alberto Tucci

گونگون این انجمن، به ویژه پرسش و پاسخ انقلابی که با کونین آن را برای اعضای انجمن نوشت، نشانگر آنست که او و پیروانش گامهای واپسین را بسوی دیدگاه آنارشیمیستی برمی داشتند. انجمن اخوت با اقتدار، حکومت، و مذهب مخالف بود؛ و از فدرالیسم و خودگردانی ساده گروههای اجتماعی طرفداری می کرد؛ سوسیالیسم را در زمینه هایی که کار «باید یگانه مبنای حقوق بشر و سازماندهی اقتصادی حکومت باشد» می پذیرفت. بر این اعتقاد بود که از راه مسالمت آمیز نمی توان به انقلاب اجتماعی دست یافت.

مع ذلک انجمن اخوت بین المللی، در سازماندهی خود اساس سلسله مراتب را طرح ریزی کرد، و در انضباط داخلی مقررات بسیار سفت و سختی را قائل شد. در رأس این سلسله مراتب «خانواده بین المللی»^۱ قرار می گرفت یعنی اشرافیتی از مبارزان جنگ آزموده تمام سرزمینها که می بایست طرح انقلاب را پی ریزی کنند، افراد معمولی انجمن اخوت به «خانواده های ملی»^۲ تعلق داشتند، که اعضایش، ناگزیر از اطاعت غیر مشروط از شوراها و مجالس ملی بودند.

برای تشخیص و ارزیابی چشم انداز واقعی انجمن اخوت باید میان خوش بینی با کونین و عشق به رازپردازی او و شواهد عینی و خارجی تعادلی برقرار کرد. او در ژوئیه ۱۸۶۶، در نامه ای خطاب به هرتسن چنین لاف می زند:

در حال حاضر ما در سوئد، نروژ، دانمارک، انگلستان، بلژیک، فرانسه، اسپانیا، و ایتالیا برای خود هوادارانی داریم. همچنین چند تنی دوست لهستانی داریم و حتی میان ما چند نفر روسی هستند. اکثریت سازمانهای وابسته به ماتسینی در جنوب ایتالیا، یعنی از فالانژاسکرا^۳، بسوی ما روانه شده اند. در جنوب ایتالیا بویژه، طبقات پایین و فرودست گروه گروه بسوی ما روی می آورند. و چیزی که

1. International Family

2. National Family

3. Falanga Sacra

کم داریم ماده خام نیست بلکه انسانهای تحصیلکرده و هوشیاری است که شرافتمندانه و با دل و جان کارکنند، همانهایی که توانایی شکل بخشیدن به این ماده خام را دارند.

درواقع بیشتر این حمایت و هواخواهی که با کونین ادعا می کرد به نظر می آید خیالی بوده است. هیچ کجا مدرک و نشانی در دست نیست که سربازان ماتسینی به صورت گروهی ترک خدمت کرده باشند، و تنها بخشهای فعال انجمن اخوت بین المللی را که می شود به رسمیت شناخت دو گروه کوچک سیسیلی و کمیته مرکزی با کونین و دوستانش در ناپل بودند. و اما راجع به هواخواهان غیر ایتالیایی، قطع نظر از چند تن پناهنده روسی و لهستانی در ناپل، الیزه رکلو تنها کسی است که در سال ۱۸۶۶ می توان به طور یقین او را مشخص کرد، هرچند امیل فوگت^۱ و کاسار د پاپه^۲ در ۱۸۶۷ به عضویت پذیرفته شدند.

بعدها درباره این موضوع به بحث و گفتگو خواهیم پرداخت که چگونه این پایه گذاریهای کم مایه و نا کافی انجمن اخوت بین المللی به جنبش عظیم و پرتوان آنارشیستی دهه ۱۸۷۰ ایتالیا منجر شد. در اینجا دوره زندگی خود با کونین مورد نظر منست و انجمن اخوت در این زمینه به این دلیل اهمیت دارد که او را، از طریق نوشتن اسناد و مدارکی نظیر پرستش و پامخ انقلابی، برانگیخت تا مراحل آخر پیشرویش را بسوی آنارشيسم اصیل و ناب هموار سازد؛ این انجمن همچنین به او این تجربه عملی را بخشید که بتواند سازمانی را پی ریزی کند، و موجب برخورد و تماس او با مردانی شد که در مبارزه بزرگ درون بین الملل از یاران و همدستان فعال او شدند.

به هر حال، پس از آن دیگر این بین الملل نبود که نظر او را جلب می کرد، بلکه کنگره ای بود که در سپتامبر ۱۸۶۷ تحت

1. Emil Vogt

2. Caesar de Paepe

توجهات کمیته بین‌المللی لیبرالها در ژنو منعقد شده بود، تا درباره «حمایت و پاسداری از آزادی، عدالت، و صلح» در اروپایی که ستیز و کشمکش میان پروس و امپراتوری فرانسه از دو سو تهدیدش می‌کرد به بحث و گفتگو بنشینند. خصیصه غیرانقلابی این اقدام مهم از همان نام ضمانت، کنندگانش، که شامل جان برایت^۱ و جان استوارت میل^۲ می‌شد، پیدا بود، اما در مورد با کونین به نظر می‌آمد که فرصت جانانه‌ای برایش فراهم شده است تا نبرد و مبارزه‌اش را از ظلمت زیرزمینی گروه‌های توطئه‌گر بیرون بیاورد و به فضای باز بحث و مناظره عمومی بکشانند.

جسارتها و ماجراجوییهای با کونین در سال ۱۸۴۸، زندانی شدن او، فرارش از سبیری، از او در اروپای غربی چهره‌ای افسانه‌ای ساخته بود، و حضورش در «کنگره برای صلح و آزادی» — که پس از کنگره پراگ یعنی از هجده سال پیش اولین بار بود در ملاعام حضور می‌یافت — میل و علاقه شدیدی برانگیخت. او به‌عنوان مجری کمیته انتخاب شد، و همینکه برای قرار گرفتن در جایگاه خود به طرف سکو راه افتاد، مردی با پیری زودرس، با لباسی نامرتب و نه‌چندان تمیز که همان گاریبالدی بود، با گامهای بلند و شتابزده بسوی او رفت تا او را در آغوش کشد، و تمام شش هزار نماینده همچنانکه نام او را ردیف به ردیف با صدای بلند فریاد می‌کشیدند، با حالتی خودانگیخته برای تحسین و تکریم این قهرمان شایسته آرمان آزادی به پا خاستند.

گرمی و اشتیاق این خوشامدگویی خیلی زود فروکش کرد، زیرا دیدگاه‌های با کونین کمابیش در هر موضوعی از نظر اکثریت لیبرال کنگره بسیار افراطی می‌نمود. او کمابیش با درستی و امانتی به شیوه پرودون به بحث و بسط درباره دیدگاه فدرالیستی پرداخت، اما مخالفت

1. John Bright

2. John Stuart Mill

عده زیادی را برانگیخت، چه با لحن یکک ویرانگر سخن می گفت. او اظهار داشت:

«مادامی که دولتهای متمرکز کنونی وجود دارند، صلح عمومی امکان پذیر نخواهد بود. ما باید ویرانی آنها را آرزو کنیم. برای اینکه شاید بر روی خرابه های این اتحادیه های تحمیلی که با حق اقتدار و غلبه از بالا سازمان یافته اند، اتحادیه هایی آزاد برپا کنیم که از پایین شکل و سازمان یافته اند آنهم از طریق اتحاد و هم پیمانی آزادانه کمونها در ایالتها، و ایالتها در ملتها، و ملتها در ایالات متحده اروپا».

به هر حال شکوه روز نخست اثرش در ذهن نمایندگان آنقدر بود که او را به کمیته مرکزی مجمعی که کنگره برپا کرده بود، برگزیدند، و او بر این گروه کوچک چنان تسلط و نفوذی یافت که آنها گزارشهای خود را برای کنگره دوم در سال ۱۸۶۰ آماده کردند. برای استفاده همکارانش رساله پرطول و تفصیلی تألیف کرد، که بعدها تحت عنوان فدرالیسم، سوسیالیسم، و یزدان ستیزی چاپ شد. بخشی که به فدرالیسم می پردازد، هنوز مبتنی بر اندیشه های پرودون بود، و همچنین پرودون تا اندازه ای در بخش سوسیالیسم تأثیر داشت، که بر ساختار طبقاتی جامعه معاصر و ناسازگاری و آشتی ناپذیری منافع سرمایه داران و کارگران تأکید می ورزید. با کونین نگرش سوسیالیستی خود را با عبارات زیر تعریف می کند:

«آنچه ما خواستار هستیم اعلام نوین این اصل عظیم انقلاب فرانسه است: اینکه هر انسانی باید وسایل مادی و معنوی گسترش همه ابعاد انسانیش را داشته باشد، اصلی که بنا به گفته ما، پایستی به مسئله زیر تحویل شود: سازماندهی جامعه به شیوه ای که در آن هر فردی، مرد یا زن، که به دنیا نی آید، امکان برخورداری از وسایل برابر را برای بسط و گسترش استعدادهای متفاوت خود و بهره گیری از این استعدادها را با کار و زحمت خود پیدا کند. سازماندهی به جامعه با نامکن ساختن استثمار فرد — هر که می-

خواهد باشد— از افراد دیگر، امکان سهم شدن هر فرد را در ثروت اجتماعی— که در واقع جز با دسترنج اشخاص به دست نمی‌آید— تا آن حد که خود وی با رنج و کارش در تولید آن سهم داشته است، فراهم می‌آورد».

این عبارت آخر، که آن را مشخص کرده‌ام، نشان می‌دهد که در اینجا نیز با کونین گوشه نظری به پرودون دارد. برخلاف کمونیستهای آنارشیست دهه ۱۸۸۰، او به این شعار «از هر کس به اندازه استعدادش، به هر کس به اندازه نیازش» اعتقاد نداشت بلکه به شعاری یکسره متفاوت معتقد بود که «از هر کس به اندازه استعدادش، به هر کس بر پایه اعمالش.» نفرین دیرینه حضرت آدم— «با عرق جبینت لقمه نانی خواهی خورد» هنوز بر فراز دنیای بینش با کونین قرار داشت؛ خوش بینی مقدس‌وار امثال کروپوتکین‌ها و مالاتستاها لازم بود که آن را زایل کند.

با اینهمه او در عین حال که در اصطلاح کروپوتکین یک کمونیست نبود، با پرودون هم این تفاوت را درشت که پرودون با بی‌میلی تمام تعاون را به عنوان وسیله‌ای برای کنار آمدن با صنعت بزرگ و تبدیل آن به اصل مرکزی سازمان اقتصادی پذیرفته بود. گروه کارگران، جمع‌گرایی، جای کارگر منفرد را به عنوان واحد اساسی سازمان اجتماعی می‌گیرد. با با کونین جویبار اصلی آنارشیسم از فرد-گرایی، حتی به شکل تعدیل یافته پرودونی، جدا می‌شود. بعدها، در اجلاس‌های بین‌المللی، پیروان کلکتیویست با کونین با پیروان اصول تعاون پرودون— دیگر وارثان آنارشی— بر سر مسئله دارایی و مالکیت شخصی به مخالفت برخاستند.

با کونین نتوانست نظر کمیته مرکزی مجمع را به برنامه کامل خود تغییر دهد، اما آنها را واداشت که توصیه‌ها و پیشنهادهای

ریشه‌ای را برای کنگره برن در سپتامبر ۱۸۶۸ بپذیرند، و خواستار برابری اقتصادی شوند و به‌طور صریح به مراجع اقتدار یعنی کلیسا و دولت حمله کنند. اما خود کنگره با چنان اکثریت قاطعی این پیشنهاد را رد کرد که معلوم شد با کونین نمی‌تواند از طریق مجمع در جهت ارتقاء انقلاب اجتماعی کاری از پیش ببرد. در پایان کنگره، او و هفده تن از همکارانش به‌طور رسمی از این تشکیلات کناره‌گیری کردند؛ علاوه بر سه حامی ایتالیایی^۱ او یعنی فانلی، توچی، و فریسیا، در میان آنها چند تن دیگر نیز بودند که بعدها نقش مهمی در تاریخ آنارشیزم بازی کردند، از جمله می‌توان بویژه رکلو، ژوکوفسکی^۲ روسی، و کارگر بافنده اهل لیون آلبرت ریشار^۲ را نام برد. اینان بخش عمده و اساسی صد نفر نماینده‌ای بودند که نمایندگی مجمع رو به احتضار را داشتند، و از میان همینها بود که با کونین هسته‌های سازمان آینده خود را برگزید.

این همان «اتحاد بین‌المللی سوسیال دموکراسی» معروف بود. این اتحاد به یکباره انجمن اخوت بین‌المللی را ملغی نساخت و انجمن اخوت بین‌المللی به شکل نوعی سازمان سایه متشکل از رفقای نزدیک با کونین تا زمان انحلالش در ۱۸۶۹ دوام آورد. ولی این اتحاد وظیفه یک سازمان تبلیغاتی باز را که در طرح اصلی انجمن اخوت به خانواده‌های ملی اختصاص داده شده بود در مقیاسی بین‌المللی به‌عهده گرفت. اصل سلسله مراتبی در طرح سازمان دچار تزلزل شد؛ این اتحاد هم مانند فدراسیونهای آنارشیزستی متأخر کمابیش از گروههای خودمختاری تشکیل یافته بود که در هر کشوری از طریق دایره ملی به هم پیوند می‌خورند. جنبه آنارشیزستی این برنامه بسیار آشکارتر از برنامه انجمن اخوت بین‌المللی بود، و از بعضی جهات اثر و نفوذ انجمن

1. Zhukovsky 2. Albert Richard

- بین‌المللی کارگران را نشان می‌داد، همان انجمنی که با کونین دو ماه پیش از ترک مجمع صلح و آزادی عضو منفرد آن شده بود. تأکید بر فدرالیسم شدیدتر از پیش بود - برنامه لزوم درهم شکستن کامل دولتهای ملی و جایگزینیشان به وسیله «اتحادیه تعاونیهای آزاد، کشاورزی، صنعتی» را در سطح جهانی اعلام می‌داشت - هدفهای اقتصادی و اجتماعی اتحاد به‌طور فشرده در عبارات زیر خلاصه شده است:

«اتحاد پیش از هر چیز خواهان لغو کامل و صریح طبقات و برابری سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی زن و مرد است. برای رسیدن به این مقصود، اتحاد نخست طالب الغای حق وراثت است، تا در آینده بهره‌گیری هر انسانی با بهره‌دهی‌اش در تعادل باشد، و برحسب تصمیمی که کنگره جدید کارگران در بروکسل اتخاذ کرده است، زمین و ابزار کار، مانند دیگر سرمایه‌ها فقط باید در اختیار کارگران صنعت و کشاورزی قرار گیرد».

تا زمان پیدایی کمونیستهای آنارشیست این برنامه همچنان برنامه جنبش آنارشیستی باقی ماند.

تا چه اندازه با کونین به اتحاد سوسیال-دموکراتیک اندیشید. بایستی برای خودش داستانی داشته باشد، و تا چه اندازه در نظر داشت که این «اتحاد» را مانند اسب تروایی که به او اجازه خواهد داد که فوجی از آنارشیستها را به قلب بین‌الملل هدایت کند، حالا دیگر تشخیص دشوار است. اما با در نظر گرفتن کوششهایی که برای تأسیس ارگانهای «اتحاد» در کشورهای مختلف به عمل آمد، و پیروزیهایش در مقایسه با سازمانها و تشکیلات پیشین با کونین، به نظر نامحتمل می‌نماید که او این «اتحاد» را صرفاً پوششی موقت برای سازمان تلقی کند. فانلی در نوامبر ۱۸۶۸ عازم اسپانیا شد و شعبه‌هایی در بارسلون و مادرید دایر کرد. بخشهای دیگر در لیون، ماری، ناپل

و سیسپیل شکل گرفت. اما بخش اصلی در ژنو بود که دفتر مرکزی آن نیز تحت نظارت شخصی با کونین عمل می کرد. بنابراین «اتحاد» در کشورهای لاتین بسیار کند و ضعیف گسترده می شد، اما برخلاف انجمن اخوت، حتی بیرون از محفل شخصی با کونین از تحرک واقعی برخوردار بود. شواهد نشان می دهد که تشکل آن را با کونین و مهمترین یاران و همکارانش بسیار جدی گرفتند، و به تداوم موجودیتش به عنوان گروه آنارشیزستی برخوردار از خود مختاری خاص در داخل بین الملل اول امیدوار شدند تا بتوانند مانند گروهی تندرو و رادیکال عمل کنند. با کونین آنها را هنگی سرسپرده از «تبلیغ گران، حواریان، و سازمان دهندگان» می نامید.

با این طرز تفکر بود که «اتحاد» به طور رسمی در جستجوی راهی بود که به عنوان یک گروه اجازه ورود به بین الملل داشته باشد. جان بکرا، سوسیالیست آلمانی که زمانی سرهنگ گاریبالدی بود، برای تقدیم این درخواست انتخاب شد، شاید به این دلیل که شایع بود مارکس، که تا کنون نظارت بر مجمع عمومی بین الملل را در لندن در دست گرفته بود به او احترام می گذارد. با این امید تا حدی ساده لوحانه که از طریق تماس شخصی می شود به گشودن گره کاری کمک کرد، با کونین که در اوایل ۱۸۶۴ درباره دورنماهای بین الملل با مارکس بحث و گفتگو کرده بود— اینک برای او نامه ای می فرستاد که آمیزه ای بود از سرسپردگی آشکار به آرمان طبقه کارگر و تا اندازه ای چاپلوسی ناشیانه؛ در نامه اش چنین نوشته بود:

«از هنگام بدروید گفتن به بورژوازی در کنگره برن، نه دوستی، نه دنیایی به جز کارگران نداشته ام. کشور من اینک بین الملل است، همان بین الملل که شما یکی از پایه گذاران اصلیش هستید. پس ملاحظه می فرمایید دوست عزیز، که من هوادار و مرید شما هستم

و به آن می‌بالم».

مارکس نه تحت تأثیر قرار گرفت و نه متقاعد شد. با کونین به نظر مارکس به‌عنوان پان-اسلاویست سابق، ستایشگر پرودون، تعمیق-دهنده نظریه انقلاب خودانگیخته که بیشتر بر پایه دهقانان و عناصر غیرطبقاتی در جوامع شهری استوار است، سه مورد مشکوک داشت، گرچه حتی کشمکش و ستیزهای مارکسیستها و طرفداران با کونین بر سر عمل سیاسی و حکومت هنوز خود را آشکار نکرده بودند. و مردی چون مارکس که علاقه و توجه چندانی به قدرت شخصی نداشت، از حضور نوعی قلمرو سازمانی در داخل بین‌الملل که «اتحاد» خواستار آن بود باید هم به وحشت می‌افتاد. شاخه‌های محلی «اتحادیه» به شاخه‌های بین‌الملل بدل شدند، اما هم‌چنین برای ادامه پیوند میان دفتر مرکزی با کونین در ژنو، و نمایندگان «اتحادیه» در بین‌الملل ناچار بودند گردهماییهای جداگانه خود را در همان مکان و زمان به‌عنوان گروه بزرگتر حفظ کنند.

پیش از چنین دورنمایی، مارکسیستهای آلمان، بلانکیستهای فرانسه و اتحادیه‌های کارگری انگلیس در مجمع عمومی صفهای خود را به هم نزدیک کردند، و درخواست «اتحادیه» را به دلیل اینکه یک سازمان بین‌الملل دوم چه در درون و چه در بیرون انجمن بین‌المللی کارگران، فقط می‌تواند تشویق به انشعاب کند، یا دوز و کلک سوار کند، رد کردند. این تصمیم به اندازه کافی عاقلانه بود؛ تنها جنبه طنزآمیز قضیه این بود که این تصمیم‌بایستی با الهام از مردی در جنبش بین‌المللی سوسیالیستی باشد که خود در تحریک به انشعاب و دوز و کلک مرشد با کونین بود.

با کونین در برابر تصمیم «شورای عمومی» سر تعظیم فرود آورد. «اتحادیه» آشکارا از هم پاشید (گرچه تا کی در خفا به موجودیت خود

ادامه داد خود مسئله ایست لاینحل) و به دنبال آن در بهار سال ۱۸۶۹ شاخه های «اتحادیه» جذب بخشهای بین الملل شدند. تنها بخش مستقر در ژنو عنوان «اتحاد سوسیال دموکراتیک» را حفظ کرد که آنهم بعدها به «بخش تبلیغات» تغییر یافت و با یکصد و چهار عضو وارد انترناسیونال شد و از بخش موجود در ژنو انترناسیونال جدا ماند.

انحلال «اتحادیه» بر نفوذ باکونین تأثیری ناچیز داشت، زیرا او می توانست آن را در تشکیلات بزرگتر که جای پای او در آن یافته بود، به کار برد. بخشهای اسپانیایی و ایتالیایی با تغییر عناوین شان تغییری در گرایشها و نگرشهایشان ندادند؛ در انترناسیونال همچنان سرسپرده باکونین و آنارشیسیم ضد سیاسی و کلکتیویستی او باقی ماندند، نفوذ باکونین در فرانسه جنوبی و بلژیک نیز بسیار زیاد بود، و در ۱۸۶۹ در فدراسیون روماند^۱ پیروان زیادی پیدا کرد، گروهی متشکل از سی بخش که ناحیه فرانسوی زبان سوئیس را به یکی از پربرترین مناطق فعالیت انترناسیونالیستی تبدیل کرد.

در «فدراسیون روماند» وفادارترین طرفداران باکونین ساعت سازان روستاهای ژورا^۲ بودند، که صنایع دستی خود را با کار کشاورزی درهم می آمیختند و همان رگ و ریشه دهقان کوهستانی پرودون را داشتند. آنها بیشتر از یک مدیر جوان مدرسه به نام جیمز گیوم^۳ الهام می گرفتند که باکونین او را در نخستین کنگره «جامعه صلح و آزادی» در سال ۱۸۶۷ ملاقات کرده بود. در درون فدراسیون روماند میان کارگران ژنوی، که یک پناهنده روسی به نام نیکلاوتین^۴ آنها را به اردوگاه مارکسیستی سوق داده بود، و ساعت سازان ژورایی بسرعت شقاق پیدا شد. کوه نشینان طرفدار باکونین سرانجام کنار کشیدند

1. Romande 2. Jura 3. James Guillaume

4. Nicholas Utin

و فدراسیونی جداگانه موسوم به ژورا-سی این^۱ تشکیل دادند، که سراسر دهه ۱۸۷۰ را به کانون اندیشه اختیارگرا و به هنگام نخستین سالهای تشکیلش به قلب راستین جنبش آنارشیستی تبدیل شد.

حتی پیش از تأسیس «فدراسیون ژورا» نخستین جدال میان باکونین و مارکسیستها در سپتامبر ۱۸۶۹ در کنگره بازل بین الملل پیش آمده بود. این کنگره دگرگونی تعادل قدرت را در درون بین الملل نشان می داد. زیرا در چهار سال اول حیات سازمان میان طرفداران اصول تعاون پرودون از یک سو و گروه ناهمگن مخالفانشان - کمونیستها، بلانکیستها، طرفداران انگلیسی اتحادیه کارگری - که مارکس نفوذ خود را از طریق «شورای عمومی» بر آنان تثبیت کرده بود، کشاکش و مبارزه‌ای اساسی در گرفته بود. طرفداران اصول تعاون گونه‌ای از آنارشیستها بودند، مخالف انقلابیگری سیاسی که گرایش به کنار گذاشتن تمام عناصر بورژوازی از درون بین الملل را با تبلیغ مصرانه برای ایجاد صندوق تعاونی و انجمنهای همیاری به عنوان پایه و اساسی برای تجدید سازمان اجتماعی درهم آمیختند؛ که خود پرودونسمی بود بدون پرودون، زیرا هیچیک از رهبران اصول تعاون - تولسن^۲، فربورگ^۳، لیموزین - بینش انقلابی یا پویایی شخصی استادشان را به ارث نبرده بودند. پیش از این طرفداران اصول تعاون در ۱۸۶۸ در کنگره بروکسل در مخالفت با کلکتیویسم کارشان به شکست انجامید، و در کنگره بازل نیز در اقلیت تام قرار گرفتند، چونکه حتی برخی از نمایندگان فرانسه اکنون با نظریه «تملک» فردی آنها مخالف بودند. مبارزه مارکس با طرفداران اصول تعاون تا سال ۱۸۶۹ واقعاً خاتمه یافت، اما او از اینکه بلافاصله با یکی از نیرومندترین

1. Jura - Sienna

2. Tolain

3. Fribourg

شکلهای پروتئوسی^۱ آنارشيسم رو در رو شده بار دیگر اظهار خوشحالی کرد.

طرفداران معتقد با کونین در میان هفتاد و پنج نماینده‌ای که در کنگره بازل حضور یافتند فقط گروهی نسبتاً کوچک بودند. خود با کونین از شهر ناپل نماینده شده بود؛ هفت نفر سویسی، دو نفر لیونی، دو نفر اسپانیولی، و یک نفر ایتالیایی از او حمایت کردند، در عین حال اوژن-وارلن^۲، صفحه‌بند پارسی، دوپاپه بلژیکی و چند نماینده دیگر بی‌آنکه از هواداران واقعی باشند با او هم‌نوایی می‌کردند. بیشتر بر اثر شخصیت و نیروی سخنوری او بود، تا تعداد نمایندگان، که توانست بر کنفرانس نفوذ و تسلط داشته باشد، و به شکست طرحهای مارکسیستها موفق شود چنانکه اغلب اتفاق می‌افتد، موضوع خاصی که مواجه با شکست شد به تفاوتهای اساسی میان سوسیالیستهای اختیارگرا و سوسیالیستهای اقتدارگرا کمتر ربط داشت. آنچه با کونین به عنوان نخستین گام برای برابری اجتماعی و اقتصادی خواستار شد مسئله از میان برداشتن حق وراثت بود. برداشت مارکس، که در کنفرانس حضور نیافت، بیشتر انقلابی می‌نمود، اما در واقع بسیار اصلاح‌طلبانه‌تر از برداشت با کونین بود، زیرا چیزی کمتر از اشتراکی کردن ابزار تولید را طالب نبود— اما به پذیرش مالیات بر ارث سنگین به عنوان یک معیار انتقالی تمایل داشت. با کونین به پیروزی نمایانی دست یافت، زیرا طرح او سی‌ودو رأی موافق در مقابل بیست‌وسه رأی مخالف و طرح مارکس فقط شانزده رأی موافق در مقابل سی و هفت رأی مخالف به دست آورد— اما در عمل نتیجه یک بخت‌آزمایی بود، چون رأی ممتنع را به حساب رأی منفی

۱. Proteus: در اساطیر یونان الهه دریاست که شکلهای گوناگون به خود

می‌گیرد. م.

گذاشتند و بنابراین از آنجا که سی نفر از نمایندگان از دادن رأی به طرح با کونین خودداری کردند، در اخذ اکثریت مطلق مورد نیاز برای ورود به برنامه بین الملل مواجه با شکست شد.

از همین جا مبارزه میان با کونین و مارکس به طور مداوم و گزیر-ناپذیر عمیق تر شد. در پاره‌ای موارد این مبارزه بر سر نظارت بر تشکیلاتی بود، که در آن با کونین انترناسیونالیستهای کشورهای لاتین را بر ضد مارکس و «شورای عمومی» سازماندهی می کرد و در پی درهم شکستن قدرت آنها بود. اما این مبارزه بر سر شخصیتها و اصول هم بود.

از برخی جنبه‌ها مارکس و با کونین شبیه هم بودند. هر دو از چشمه تند و سرکش هگلیسم پر نوشیده بودند، و این سرمستی‌شان تا آخر عمر با آنها بود. هر دو طبیعتاً خودکامه بودند و دوستدار توطئه. هر دو، به‌رغم خطاهایشان، با خلوص تمام سرسپرده آزاد کردن ستم‌دیدگان و تهیدستان بودند. اما از جهات دیگر کاملاً با هم فرق داشتند. با کونین بسیار نظر بلند بود و دارای فکر باز و مارکس که مردی خودبین، کینه‌جو و به‌طور تحمل‌ناپذیری ملانقطی بود از این دو صفت بهره‌ای نداشت. با کونین در زندگی روزمره‌اش ترکیبی بود از آدم غیرمتعارف و اشرافی، که راحتی و آسانگیری سلوکش او را به‌گذشتن از همه موانع طبقاتی قادر می‌ساخت، در حالیکه مارکس همان بورژوازی ناپیراسته باقی ماند، ناتوان از برقراری تماس و رابطه اصیل شخصی با نمونه‌های واقعی پرولتاریایی که او امید داشت آنها را به کیش خود درآورد. بی‌تردید با کونین به‌عنوان یک موجود انسانی بیشتر سزاوار ستایش بود؛ جذابیت شخصیت و قدرت بینش شهودیش اغلب به‌او نسبت به مارکس برتری می‌بخشید؛ به‌رغم این واقعیت که در یادگیری و توانایی فکری مارکس بالاتر از او بود.

این تفاوت‌های شخصیتی خود را در تفاوت‌های اصول و مبادی

جلسه گرمی ساختند. مارکس اقتصادارگرا بود و با کونینسن اختیار-گرا؛ مارکس سانترالیست بود و با کونین فدرالیست؛ مارکس از عمل سیاسی کارگران جانبداری می کرد و برای به دست گرفتن قدرت دولت طرح و نقشه می ریخت، با کونین مخالف عمل سیاسی بود و به دنبال از میان بردن دولت بود. مارکس از چیزی که ما اینک آن را ملی کردن وسایل تولید می نامیم طرفداری می کرد و با کونین از نظارت کارگران، کشاکش در حقیقت بر سر مسئله دوره انتقالی میان نظم اجتماعی موجود و نظم اجتماعی آینده متمرکز بود، چنانکه از همان آغاز تا کنون میان آنارشیستها و مارکسیستها چنین بوده است. مارکسیستها، با پذیرفتن اینکه غایت نهایی سوسیالیسم و کمونیسم باید خشکاندن ریشه های دولت باشد، بر آرمان آنارشیستها ارج نهادند، اما آنها بر این باور بودند که در طی دوره انتقالی، دولت باید به شکل دیکتاتوری پرولتاریا باقی بماند. با کونین، که اینک از اندیشه های دیکتاتوری انقلابی خود دست شسته بود، خواهان نابودی دولت در اولین فرصت ممکن بود، حتی با پذیرفتن خطر هرج و مرج موقت، که او آن را از شر ذاتی کم خطرتر می دانست شری که هیچ شکلی از حکومت راه گیزی از آن ندارد.

جایی که چنین تباین و اختلافات در هدفها و اصول با چنین تفاوت های شخصیتی به هم پیوندند، کشمکشها نیز گزیرناپذیر می شوند. دیری نگذشت که رقابت در درون بین الملل به نبرد سازمان یافته بی امان تبدیل شد. اما پیش از آنکه به نبردهای نهایی بپردازیم باید برگردیم و به دو رویداد ضمنی مهم زندگی با کونین که اندکی پس از پیروزی اخلاقی در کنگره بازل پیش آمد نظری بیفکنیم. هریک از این دو رویداد در جای خود شکستی اخلاقی بود.

نخستین ماجرا در اوایل بهار سال ۱۸۶۹ همزمان با ورود

سرگئی نچایف^۱ به ژنو آغاز شد؛ دانشجویی از دانشگاه مسکو که یک محفل انقلابی تشکیل داده بود و از سخنانش خون و آتش می بارید. هنگامی که خبر شد پلیس رد پایش را گرفته است، پا به فرار گذاشت. بعدها چنین مقدر بود که به عنوان الگوی اصلی پیتروورخونسکی^۲ در تسخیر-شدگان وارد دنیای ادبیات شود. و گرچه تصویر داستایوسکی از او کاریکاتوری است که حق مطلب را درباره شجاعت جبلی او ادا نمی کند، ولی ویژگیهای بسیار آشکار این جوان انقلابی را دقیقاً ترسیم می کند- تعصب گرایبی نیهیلیستی اش، فقدان هرگونه اشتیاق یا ترجم شخصی، ضد اخلاقگری حساب شده اش، و گرایشش به اینکه به مردها و زنها به عنوان ابزاری بنگرد که در راه آرمان انقلاب مورد استفاده قرار گیرند، دقیقاً به طور اعجاز آمیزی با خود این آدم منطبق بود. نچایف آنارشئیست نبود؛ بلکه معتقد به آن نوع دیکتاتوری انقلابی بود که نیهیلیسم را تا به آن حد افراطی نفرتباری می رساند که هدف، وسیله را توجیه می کند، فرد به همراه هر چیز دیگری در جامعه نفی می شود، و اراده و خواست اقتدارگرایانه تروریست تنها توجیه کننده اعمال او می شود. وانگهی، این یک موضع نظری صرف نبود؛ نچایف دقیقاً نظریاتش را برای توجیه آدمکشی، دزدی و راهزنی به کار می برد و خود به آن عمل می کرد. نامش در تاریخ آنارشئیسم تنها به سبب تأثیر زیانبارش بر باکونین ظاهر می شود.

افسونی که نچایف بر باکونین به کاربرد، روابط مصیبت بار دیگری را که میان مردانی با تفاوتهای سنی فاحش برقرار است به یاد می آورد: رسبو^۳ و ورن^۴، یا لرد آلفرد داگلاس^۵ و اسکار وایلد. البته وجود

1. Sergei Nechayev 2. Peter Verkhovensky]
3. Rimbaud 4. Verlaine 5. Lord Alfred Douglas

نشانه‌ای از همجنس‌گرایی زیرجلکی محتمل به نظر می‌رسد؛ در واقع یافتن توضیح دیگری بر این تسلیم موقت با کونین غالباً خود کامه به این جوان شریر و تبه‌کار دشوار است. باری، این دوستی آشکارا میان دو انقلابی بسیار خودآگاه بود، هریک از آنها می‌کوشید که اهمیت خود را با گزافه‌گوییهای خارق‌العاده بالا ببرد. نچایف به با کونین می‌گفت که او از سیاهچالهای پطر و پاول گریخته است و نماینده کمیته‌ای انقلابی است که یک شبکه توطئه و خرابکاری گسترش یافته در سراسر روسیه را زیر نظر دارد. به نظر می‌رسد او این کهنه سرباز زندانهای روسیه را متقاعد کرده بود. با کونین نیز به نوبه خود نچایف را به عضویت وحدت انقلابی جهانی به‌عنوان نماینده شماره ۲۷۷۱ بخش روسی پذیرفت. (تشکیلاتی خیالی که هیچ اشاره و مرجع دیگری درباره آن وجود ندارد) پس از آنکه اتحادی به‌زبان نیامده بین دو دستگاه گسترده اما جعلی شکل گرفت، با کونین و نچایف در امر تدارک نوشته‌های سیاسی برای پخش در روسیه دست در دست هم گذاشتند. از میان این دو شاید نچایف فعالتر بود، اما دست کم یکی از هفت جزوه‌ای که چاپ کردند امضای با کونین را داشت، که سخنانی چند با برادران جوان ما در روسیه عنوان آن بود، جزوه‌های احساساتی و پرهیجان چگونه مسئله انقلابی خود را نشان می‌دهد و اصول انقلاب اصلاً امضا نشده بودند؛ هر دو ویرانگری بی‌تمیز را به‌نام انقلاب می‌ستودند و تقدیس رسیدن به هدف از راه وسیله را موعظه می‌کردند. در جزوه اصول انقلاب آمده است: «ما هیچ کار دیگری را به‌جز فعالیت برای براندازی به رسمیت نمی‌شناسیم، اما می‌پذیریم که شکل‌های بروز این فعالیتها بینهایت گوناگون خواهد بود—زهر، چاقو، طناب و غیره».

افراطی‌تر از همه یک دستنویس رمزی، تحت عنوان پرسش و پاسخ انقلابی، بود، که وقتی سرانجام نچایف را مقامات سوئسی در سال

۱۸۷۰ دستگیر کردند، در میان اسباب او پیدا شد. این جزوه وظایف یک انقلابی آرمانی را شرح می‌داد، که باید فردیت خود را از دست بدهد و سالک مذهب ویرانگری به حق یعنی در واقع یکی از اعقاب قرن نوزدهمی حشاشین^۱ شود.

در جزوه پرسش و پاسخ آمده است:

سرد انقلابی کسی است که زیر بار تعهد برود. او باید یکسره خود را وقف یک دلستگی استثنایی، یک اندیشه، یک شور و شوق، یعنی انقلاب، کند... او تنها یک هدف، یک دانش دارد: ویرانگری... میان او و جامعه تا دم مرگ، پیوسته و سازش‌ناپذیر جنگ هست... او باید از آنان که محکوم به مرگ هستند فهرستی تهیه کند و در اجرای حکم، مطابق درجه شرارت و خطای نسبی آنها شتاب ورزد.

پرسش و پاسخ انقلابی و جزوه‌های مربوط به آن چنان موضع بحث‌انگیزی را در اواخر عمر باکونین اشغال کرده بود که کتاب اعتراف در جوانی او - مارکسیستها تمام سعی‌شان بر این بوده که همه این اسناد و مدارک خونریز را به او نسبت دهند؛ و آنارشویستها با تمام توان کوشیده‌اند که گناه را بر دوش نجایف بیندازند. و چون دلیل و مدرک مستقیمی در دست نیست حتی حالا هم امکان گشودن این گره وجود ندارد. باکونین به احتمال در نوشتن دست کم برخی از جزوه‌های بی‌امضا که آکنده از مدح و ستایش راهزنانی چون استنکا رازین^۲ بود، دست داشت. این جزوه‌ها با نوشته‌های اولیه او جور درمی‌آمد. از سوی دیگر اشاره‌هایی که در اصول انقلاب به «زهر، چاقو، طناب» شده است نشانگر

۱. عنوان طعنه‌آمیز مخصوص دسته نزاریه از فرقه اسماعیلیه که فدائیان از آن دسته بوده‌اند، و این جماعت در اجرای فرامین رئیس خویش، شیخ‌الجبیل، از ارتکاب هیچگونه جنایت و قتل خودداری نداشته‌اند. این فدائیان بنا بر مشهور، بسبب استعمال حشیش به حشاشین معروف شده‌اند. دائرة المعارف فادسی.

2. Stenka Razin

فکری نازلتر از فکر اوست که از تحقیر ویرانگری به صورت بسیار توفنده‌اش به وجد می‌آید. جزوهٔ پرورش و پاسخ انقلابی کاملاً در مقوله-بندی متفاوتی قرار می‌گیرد. زیرا این جزوه هرگز چاپ نشد و کاملاً احتمال دارد که به دست خود نجایف تنظیم و تدوین شده باشد، آن هم هنگامی که در اوت ۱۸۶۹ به روسیه برمی‌گشت تا تشکیلات انقلابی نوین خود یعنی عدالت خلق را برپا کند. این جزوه عنوان همان دست‌نویسی را دارد که در ۱۸۶۵ با کونین خطاب به انجمن اخوت بین‌المللی نوشت، اما این البته دلیل تألیف جزوهٔ فوق به دست او نیست.

اما با کونین بی‌آنکه اعتراض کند گذاشت که اصول انقلاب چاپ شود و این خود نشانه تأیید ضمنی اوست. ما پیش از این تمایل او را به توطئه با شیوه‌های عجیب و غریب از نظر گذرانده‌ایم. در عین حال بر پایهٔ تمام آنچه از زندگی او می‌دانیم، نشان می‌دهد که در عمل در شمار مهربان‌ترین آدمها بود، تخلیش — که با رماتیسیم دههٔ ۱۸۶۰ شکل گرفته بود — همیشه آماده بود تا با رؤیاهای ملودراماتیک آمیخته با خون و آتش به جنب‌وجوش بیفتند. مانند بسیاری از انقلابیان حرفه‌ای، او را این وسوسه فرا می‌گرفت که مأموریتش را همچون جنگ مقدسی ببیند که در این جنگ باید شیطان از میان برود تا جهان تطهیر یابد و راه برای قلمروی بهشتی هموار شود. این واقعیت که با کونین کاملاً به تاکتیکهای نجایف رو نیاورد از تنفیری پیداست که او به هنگام به عمل درآوردن این تاکتیکها از خود بروز داد. شاید با کونین به اندازهٔ آلفرد دولیتل^۱ از اخلاقیات طبقه متوسط دور بوده باشد، اما علاقه و توجه اشرافی‌اش را به رفتار و سلوک شایسته حفظ کرد. مردان جوان روستاهای ژورا را به خاطر به‌زبان آوردن سخنان ناهنجار در برابر زنان

نکوهش می کرد، و در این امر تردیدی نیست که در عین حال که در عالم نظر طرحهای نجایف را به طرز شعف باری هولناک می یافت در عمل آنها را فقط در خور او باشان می دید.

به هر حال، نجایف همهٔ یکسونگریهای خام اندیشانه یک متعصب گرانجان را داشت، و تمایزی میان نظر و پیامد عملی آن قائل نبود. پس از بازگشت به روسیه و تشکیل انجمنی سری، با خونسردی اقدام به کشتن دانشجویی به نام ایوانوف کرد، زیرا دچار این سوءظن شده بود که دربارهٔ او گزارش می دهد؛ آنگاه سنگدلانه همدستانش را در مواجهه با عواقب جنایت تنها گذاشت. در بازگشت به سویس، با یک راهزنی احمقانه، با کونین را بیشتر به مخاطره انداخت. با کونین برای رهایی از شرفقر دست به یکی از تصمیمهای نادر خود زد و بر آن شد از طریق کار واقعی پول دریاورد، اما کاری را برگزید که هیچ میل و رغبتی به آن نداشت، یعنی ترجمهٔ سرمایه برای یک ناشر روسی. به عنوان پیش مزد سیصد روبل پول گرفت، اما نثر غلبه سلنبهٔ مارکس را سنگین تر از آن دید که پیش بینی کرده بود، و بیفکرانه پذیرفت که نجایف ترتیبی بدهد تا او را از شر قرارداد رها کند. نجایف ظاهراً بی آنکه با کونین را در جریان بگذارد — به لیوباوین^۲ نماینده ناشر در سویس نامه ای نوشت و تهدیدش کرد که اگر بیش از این برای با کونین اسباب مزاحمت فراهم آورد گرفتار انتقام عدالت خلق خواهد شد. از قضا نامه به دست مارکس افتاد که او هم سرانجام از آن برای مقاصد خود استفاده کرد. در این ضمن نجایف پس از آنکه روسهای ساکن سویس را دوشید و تا فرانک آخر پولشان را گرفت، با چمدانی پر از اسناد محرمانه که از با کونین دزدیده بود به لندن گریخت. با کونین عاقبت با سرخوردگی دست از او شست و برای هشدار

به دوستانش روزها به نامه نگاری پرداخت.

سراسر مشی با کونین در اندیشه عمل — به ویژه به عمل انقلابی — به عنوان نیرویی پیراینده و جانبخش می گذرد. این واقعیت هم در مورد جاسعه و هم در مورد فرد صدق می کند. با کونین به الحان گوناگون فریاد پرودون را پژواک می دهد: «خدای من، بگذار ما به پدید آوردن انقلاب بپردازیم! تنها کار نیک همین است، تنها واقعیتی که در زندگی وجود دارد!» انقلابیایی که در آنها شرکت جست گونه ای تعالی عرفانی در او دمید، هم چنانکه این اسر از اشاراتی که در سال ۱۸۴۸ در کتاب اعتراف به خلق و خوی او شده آشکار است. به نظر می رسد که او پیش صحنه های عمل را که زندگی متأخر او را رقم زده است، نه تنها به عنوان وسیله ای برای رسیدن به هدف پیگیری کرده است، بلکه هم چنین به عنوان عملی که در نفس خود به منزله تجربیاتی بوده اند که او را به فرا رفتن از زندگی روزمره که «غریزه ما را، و اراده ما را به تباهی می کشاند، و قلب و هوش فطری ما را محدود می کند» قادر ساخته است. به سخن دیگر، عمل انقلابی برای او یک آزادسازی شخصی، و حتی گونه ای تصعید و پالایش بود. ما باید آخرین اعمال انقلابی او را از همین دید و زاویه بنگریم. اظهارات خود او به هنگام شرکت در قیام بولونی^۱ در ۱۸۷۳ هیچ تردیدی به جا نمی گذارد که این کار را وسیله ای برای جبران خطاهایی که مرتکب شده بود می انگاشت، و — هر چند در اینجا ما مدرک مستقیمی در دست نداریم — اما محتمل می نماید که او از قیام لیون در سپتامبر ۱۸۷۰ به این دلیل استقبال کرد تا احساس حقارتی را که پس از برخورد غیرمنتظره اش با نجایف همچنان با خود داشت به دور افکند. او اشتباهی را مرتکب شده بود و اینک با عمل جبرانش می کرد.

جنگ میان فرانسه و پروس قبلاً احساسات او را عمیقاً تکان داده بود. رضایت خاطرش از شکستهایی که بر ناپلئون سوم وارد آمده بود با ترسش از وجود یک امپراتوری آلمانی حالت متعادللی به خود گرفت. اما همچنین به یک اسکان دیگر نیز پی برد— و آن اینکه این جنگ ملی شاید به نبرد انقلابی مردم فرانسه علیه هم‌پروسیهای متجاوز و هم حاکمان بی‌اعتبار و بدنام خودشان تبدیل شود. حتی شاید آغازگر انقلاب جهانی باشد. برای روشن ساختن اندیشه‌هایش یک نامه سی هزار کلمه‌ای به یک مرد ناشناس فرانسوی (که گویا ژاسپار بلان^۱، یکی از سریدانش در لیون، بود) نوشت. جیمز گیوم پس از آنکه آن را به‌شش بخش تقسیم کرد و با دقتی شایسته به ویراستاریش پرداخت، طوری که روشنترین و استوارترین اثر با کونین از آب درآمد، آن را تحت عنوان نامه‌هایی به یک مرد فرانسوی به چاپ رساند. با کونین می‌نویسد:

«فرانسه به‌عنوان یک دولت کارش تمام است. او دیگر نمی‌تواند باتمهیدات منظم اداری خودش را نجات دهد. اینک فرانسه طبیعی، همان فرانسه مردم، باید وارد صحنه تاریخ شود، باید آزادی خود و آزادی همه اروپا را با قیام گسترده، خودانگیخته و یکپارچه مردم، به‌دور از هرگونه سازماندهی رسمی و اداری، و هرگونه تمرکز حکومتی نجات دهد، فرانسه پایه‌پای بیرون‌کردن نیروهای شاه پروس از قلمرو خویش، تمامی خلقهای اروپا را همزمان آزاد و انقلاب اجتماعی را به‌سامان خواهد رساند.»

اما با کونین بدین قانع نبود که صرفاً مردم فرانسه را به‌شیوه عام به‌رهاسازی و آزاد کردن آنچه که او «قیامی نهادی، نیرومند، توانمندی شورمندان، آنارشییستی، ویرانگر، بی‌سهار» می‌نامید، فراخواند. وی بر آن شد که با تمام توانش این قیام را به‌شهرهای درهٔ رن^۲، ناحیه‌ای که هنوز نیروهای پروس تهدیدش نمی‌کرد، گسترش دهد و به‌هوادرانش

در شهر لیون نامه‌ای نوشت و آنان را برای رستگاری سوسیالیسم اروپایی به عمل فراخواند. وقتی از او دعوت کردند که به آنها بپیوندد، بی‌درنگ پذیرفت. وقتی از یک دوست قدیمی خواهش کرد که پولی برای سفر به او قرض دهد چنین گفت: «من عزم خود را جزم کرده‌ام که دوران پیری ام را دگرگون کنم، تا نقشی بازی کنم که شاید آخرین بازی من خواهد بود».

در شهر لیون که بلافاصله پس از شکست سدان^۱ جمهوری اعلام شده بود، یک کمیته امنیت عمومی تشکیل شد و تعدادی از کارخانه‌ها به تقلید از نمونه‌های مصیبت‌آفرین سال ۱۸۴۸ به کارگاه‌های ملی تبدیل شدند. این کار تکرار تقلیدآمیز تاریخ انقلاب فرانسه بود، و بقدری کم‌اعتماد مردم را جلب کرد که تا وقتی با کونین در پانزدهم سپتامبر از راه برسد کمیته امنیت عمومی قدرت خود را به یک انجمن منتخب شهرداری سپرد.

با کونین و هوادارانش تصمیم گرفتند که به این وضع حالت انقلابی اصیلتری ببخشند و کارشان را با تشکیل «کمیته رهایی فرانسه» آغاز کردند، صرف نظر از با کونین، اوزرف^۲ و لانکیه و یچ^۳، که او را همراهی کرده بودند، این کمیته یک فوج قوی آنا رشیستی محلی (ریچارد^۴، بلانک^۵ و پالیکس^۶ از شهر لیون، و باستلیکا^۷ از شهر ماری) را شامل می‌شد. اما اکثریت اعضایش میانه‌روهایی بودند که پس از سخنان با کونین درباره شورش خشونت‌بار کناره‌گیری کردند.

اما به سبب تنگ‌نظری اعضای انجمن شهرداری، که تصمیم گرفتند مزد کارکنان کارگاه‌های ملی را از سه فرانک به دوونیم فرانک در روز کاهش دهند، با کونین از حمایت غیرمنتظره‌ای برخوردار شد.

1. Sedan 2. Ozerof 3. Lankiewicz

4. Richard 5. Blank 6. Pallix 7. Bastelica

در بیست و چهارم سپتامبر تحت سرپرستی کارگر نقاشی موسوم به اوژن-سه‌ینه^۱ مجمع عظیمی همراه با خشم و نفرت برپا شد، و قطعنامه‌هایی مبنی بر مالیات اجباری بر ثروتمندان و ایجاد دموکراسی در ارتش از طریق انتخاب افسران صادر شد. با کونین و کمیته‌اش بلافاصله خواستار به‌چنگ آوردن قدرت شدند و با بیانیه‌ای به کار مجمع ادامه دادند که نابودی دولت و نشان دادن فدراسیونی از کمون‌ها به جای دولت، و استقرار «دادگاه خلق» به جای دادگاه‌های موجود، و تعلیق مالیات‌ها و رهنها را اعلام می‌کرد. این مجمع با دعوت از دیگر شهرهای فرانسه برای فرستادن نمایندگانشان به لیون برای تشکیل یک «کنوانسیون انقلابی مستقیم» برای «نجات فرانسه» به کار خود پایان داد.

این که مقامات مسئول یک چنین بیانیه سرپا تحریک‌آمیز را درخور مقابله ندیدند ملاکی است نشانگر حمایت واقعی که با کونین در لیون از آن برخوردار بود. آنگاه که کار به خشونت کشید، بدان-سبب بود که اعضای انجمن شهرداری، با اطمینان فراوانی که از موقعیت مستحکم خود داشتند، نقشه خود را برای کاهش دستمزدها به انجام رساندند. کارگران در بیست و هشتم سپتامبر دست به تظاهرات زدند، و اعضای «کمیته رهایی فرانسه» که با کونین بیهوده کوشیده بود با آنها درباره اقدام مسلحانه وارد گفتگو شود، در این تظاهرات شرکت جستند. انجمن شهرداری از روی احتیاط حضور نداشت، و کمیته به یاری جمعیت به زور وارد هتل دو ویل^۲ شد و برای خود اداره موقتی تشکیل داد. سرانجام چنین می‌نمود که شهر لیون در چنگ با کونین و پیروان اوست، و آنها با کمی دستپاچگی نشستی تشکیل دادند تا تصمیم بگیرند که با این شهر چه باید بکنند.

پیش از آنکه بر سر تصمیمی برسند، «گارد ملی» از بخشهای

1. Eugène Saignes

2. Hôtel De Ville

اعیان‌نشین به‌سوی هتل دو ویل پیشروی کردند، مردم را از دوروبر هتل به‌عقب راندند، و ساختمان را دوباره پس گرفتند. اعضای کمیته همگی به‌جز باکونین فرار کردند. سرانجام آنارشيستهای محلی او را نیز که در یکی از اتاقهای زیرزمین هتل زندانی بود، نجات دادند. وی آنگاه به‌مارسی‌گریخت و سه‌هفته همراه باستلیکا در آن شهر پنهان شد، تا اینکه ناخدای یک کشتی ایتالیایی که دوستش بود آنها را قاچاقی به‌جنوا برد.

این اقدام متهورانه که با آنهمه امید آغاز شده بود، با بیزاری و نومیدی برای باکونین تمام شد. در نوزده سپتامبر او از لیون نامه‌ای نوشته بود تا بگوید که انتظار «پیروزی زودرس» انقلاب را دارد. در پایان این همه ماجرا، وقتی درمارسی پنهان بود، به‌این نتیجه رسید که فرانسه از دست رفته است و اتحاد پروس و روس چندین دهه بر اروپا حکومت می‌کند. «بدرود ای تمام رؤیاهای ما برای فرارسیدن آزادی».

اما دو مبارزه دیگر باکونین را انتظار می‌کشید، پیش از آنکه سرانجام از فرسودگی پیرسالی نابهنگام سلاح بر زمین نهد. یکی از آن دو کشمکش، جدلش با ماتسینی بود، که نقش بزرگی در رشد ناگهانی جنبش آنارشيسستی ایتالیایی پس از ۱۸۷۰ بازی کرد. دیگری آخرین ستیز او در داخل بین‌الملل بود، که به‌عنوان پیامد پیروزی اخلاقیش در کنگره بازل گریزناپذیر شده بود.

کنگره سالانه بین‌الملل به‌سبب درهم شکستن «کمون پاریس» تشکیل نشده بود، و در سال ۱۸۷۱ «شورای عمومی» فقط برای یک کفرانس ویژه دعوت کرد. تنها یک نماینده از اسپانیا توانست در آن حضور یابد ولی از ایتالیا کسی را راه ندادند، درحالی که تنها به‌بهانه

فنی مانع از دعوت حامیان سوسی با کونین به کنفرانس شدند. و آن بهانه این بود که آنها در فدراسیون روماندا انشعاب کرده بودند. از این-رو فقط اقلیت ضعیفی از آنارشیستها در کنفرانس حاضر بود، و قطعنامه-های «شورای عمومی» کمابیش به اتفاق آرا تصویب شد. بیشتر آنها آشکارا بر ضد با کونین و پیروانش تنظیم شده بود. نیاز به کارگران برای تشکیل احزاب سیاسی به طور تحریک آمیزی تأیید شد. یک قطعنامه شوم به بخشها یا شاخه ها هشدار داد که مبادا «نام جدایی-خواه بر خود بگذارند... یا گروه های جداگانه تشکیل دهند.» کنفرانس نیز به عنوان ضربه ای غیرمستقیم به با کونین یکپارچه از فعالتهای نجایف اظهار انزجار کرد.

مقاصد مارکسیستها چنان آشکار بود که طرفداران سوسی با کونین بیدرنگ تشکیل کنفرانس ویژه ای را در شهر کوچک سونویه^۱ ژورا اعلام کردند. تنها نمایندگانی که به فدراسیون ژورا تعلق نداشتند دو پناهنده خارجی از ژنو بودند، نیکلا ژوکوفسکی روسی و یک مرد فرانسوی به نام ژول گد^۲ که بعدها یکی از رهبران سوسیالیسم فرانسه شد، و در حال حاضر یک آنارشیست دو آتشف بود. با کونین در کنفرانس حضور نداشت. پیامد اصلی این کنفرانس محفل معروف سونویه بود که به عنوان «فدراسیون آزاد گروههای خودمختار» پایان تمرکز در درون بین الملل و تجدید سازمان آن را خواستار شد. به این ترتیب مبارزه و کشمکش اساسی میان اقتدارگرایان و اختیارگرایان در درون بین الملل آشکارا در سطح سازمانی تصریح شد، و این محفل نه تنها در اسپانیا و ایتالیا، بلکه همچنین در بلژیک میان پیروان سوسیالیست اختیارگرایی کاسارد پایه مورد حمایت قرار گرفت.

1. Sonvillier

2. Jules Guesde

یکی از درخواستهای گردهمایی سونویه این بود که باید کنگره همگانی «بین الملل» بیدرنگ تشکیل شود. «شورای عمومی» در محذور قرار گرفت، اما با انتخاب یک شهر شمالی دیگر یعنی شهر لاهه به عنوان محل گردهمایی، بار دیگر بر سر راه نمایندگان کشورهای لاتین دشواریهایی پدید آورد و چون با کونین جرئت عبور از قلمرو آلمان یا فرانسه را نداشت او را از حضور در جلسه مانع شد.

کنگره لاهه در سپتامبر ۱۸۷۲ تشکیل شد. مارکس نه تنها شخصاً در کنگره حضور یافت بلکه برای پرکردن انجمن از پیروان خود به هر کاری دست زد. مطابق بررسی موشکافانه جی. دی. اچ کول^۱، دست کم پنج تن از نمایندگان که اکثریت مارکسیستی را تشکیل دادند «نماینده جنبشهایی شدند که اصلاً وجود خارجی نداشتند یا در همان حد بودند» اما مارکس هنوز با مخالفانی نیرومند روبرو بود، نه تنها صرفاً از جانب طرفداران سویسی و اسپانیایی با کونین و - سوسیالیستهای اختیارگرای هلندی و بلژیکی، بلکه از سوی طرفداران بریتانیایی اتحادیه کارگری که، در عین اینکه با کونین را بجز این مورد حمایت نمی کردند، از گرایش افراطی به تمرکز در درون «بین الملل» مشوش بودند و با مهار شدن قطعی اعمال نفوذهای «شورای عمومی» موافقت داشتند. در واقع اگر بخشهای ایتالیایی «بین الملل» که اندکی پیش در ریمینی^۲ تشکیل جلسه داده بودند، تصمیم به تحریم کنگره و قطع بلافاصله روابط خود با «شورای عمومی» نگرفته بودند، پیروزی مارکس تردیدآمیزتر می شد. این عمل مارکس را با حدود چهل طرفدار، شامل پناهندگان بلانکیست فرانسوی، در برابر کمتر از سی تن از مخالفان از انواع گوناگون قرار داد.

کنگره کار خود را با رأیی به نفع عمل سیاسی کارگران آغاز کرد

که اکنون دیگر روشی متداول تلقی می‌شود، و پیشنهاد با کونینستی را برای تبدیل «شورای عمومی» به دفتر هماهنگی باطل اعلام کرد. سپس برای تحقیق دربارهٔ ادعاهای مارکس دربارهٔ اینکه اتحاد با کونینستی هنوز هم پنهانی فعالیت می‌کند، کمیته‌ای تعیین کرد. در این هنگام مارکس با مطرح کردن یک پیشنهاد احساساتی حتی پیروان خودش را حیرت زده کرد، و آن این بود که «شورای عمومی» بایستی از لندن به نیویورک منتقل شود، محلی که «شورای عمومی» از دست با کونینستها و بلانکیستها، که مارکس آنها را در بهترین حالتشان نیز هم پیمانان خطرناکی می‌دانست، در امان خواهد بود. این پیشنهاد عمدتاً به سبب خودداری با کونینستها، که دیگر علاقه‌ای به «شورای عمومی» نداشتند، رد شد. مارکس، چنانکه سرانجام معلوم شد، «بین الملل» را برای دور نگاه داشتن از دست دیگران، از میان برده بود، زیرا «شورای عمومی» در نیویورک به نفس نفس افتاد و خیلی زود از بی‌تحرکی محض از میان رفت.

رویه و اقدامات رسواآمیز کنگرهٔ لاهه تا پایان باقی ماند. مارکس نه تنها مدارکی را که دامادش پل لافارگ^۱ دربارهٔ عملکرد مداوم «اتحادیه» در اسپانیا تحت آموزشهای با کونین جمع‌آوری کرده بود به کمیتهٔ تحقیق تسلیم کرده بود، بلکه هم‌چنین نامه‌هایی را نیز که نجایف دربارهٔ ترجمهٔ سرمایه به لیوباوین نوشته بود در اختیار کمیته مزبور قرار داده بود. کمیته دربارهٔ مسئلهٔ «اتحادیه» گزارش مبهمی تسلیم کرد، که نمی‌توانست ثابت کند که «اتحادیه» هنوز وجود دارد، ولی روشن ساخت که «با کونین به قصد بالا کشیدن تمام یا پاره‌ای از ثروت آدمهای دیگر— که توأم با کلاهبرداری است— دست به لطایف‌الحیل زده است— و از آن بدتر، برای خودداری از انجام

تعهداتش، خودش یا به وسیله عواملش متوسل به تهدید شده است. سرانجام کمیته نه تنها طرد و اخراج با کونین، بلکه هم چنین از میان پیروان سویسی اش، جیمز گیوم و ادهمار شویتسگوئیل^۱ را توصیه کرد، که این دونفر اخیر اخراجشان بر این اساس بود که هنوز به «اتحادیه» وابسته اند، اتحادیه ای که هنوز ادامه موجودیتش ثابت نشده بود. آشفته گیهای گزارش لطمه ای به اکثریت مارکسیستها نزد آنها همگی رأی به اخراج با کونین و گیوم دادند؛ اما شویتسگوئیل با تفاوت رأیی اندک جان به سلامت برد. با این تذکاریه ناشایست کارکنگره به سر آمد؛ بین الملل به طور کلی دیگر تشکیل جلسه نداد.

درواقع گفتن اینکه اتحادیه تا چه هنگام به کار خود ادامه داده بود اکنون به همان اندازه دشوار است که برای کمیته تحقیق کنگره لاهه. چنانکه خواهیم دید، به نظر می رسد که یک اتحادیه سوسیال دموکراسی اسپانیایی در سال ۱۸۶۹ یا ۱۸۷۰ شکل گرفته باشد، در عین اینکه در اواخر ۱۸۷۷ اعضای اتحادیه یک گردهمایی در ژورا تشکیل دادند، که کروپوتکین، مالاستا، و پاول بروس^۲ در آن حضور داشتند. چون میان کنار گذاشتن سازمان و سپس دوباره راه انداختن آن فاصله اندکی وجود داشت، چنین می نماید که با کونین پس از انحلال اتحادیه آزاد و علنی یک سازمان مخفی متشکل از هواداران و پیروان نزدیکش را حفظ کرده باشد. مع هذا وجود چنین تشکیلاتی در کنگره لاهه به ثبوت نرسید و اخراج با کونین بر پایه ظن و گمان بود. اما راجع به مسئله سرمایه، تصمیم کنگره در این خصوص دخالت تام و تمام اخلاقیات بورژوازی را در سازمانی نشان می دهد که آشکارا با مالکیت در تمام اشکال آن مخالفت می ورزید.

1. Adhemar Schwitzguébel

2. Paul Brousse

وانگهی، از آنجا که کمیته حتی زحمت این را به خود نداد که ثابت کند که با کونین از موضوع نامهٔ نچایف خبر داشته است، آنها در واقع او را به خاطر لغزش مکرر و ناچیز نویسندگان، محکوم کردند. و آن اینکه نویسندگان اغلب برای انجام کار، گامهایی برمی دارند و اما آن را به سامان نمی‌رسانند.

با کونین، هنگام جلسات کنگرهٔ لاهه، در زوریخ بود، و تلاش می‌کرد که حمایت پناهندگان روسی را به هم‌چشمی با رهبر پوپولیست، پیترو لاوروف^۱، به خود جلب کند. نمایندگان اسپانیایی-کنگرهٔ لاهه و گروهی ایتالیایی از ریمینی در آنجا به او پیوستند، و پس از چند روز بحث و جدل، همگی به سن‌ایمیه^۲ در ژورا رفتند و در آنجا به همراه نمایندگان سویس و فرانسه با تتمهٔ آنارشیستهای «بین‌الملل» کنگره‌ای ترتیب دادند. و از پذیرفتن تصمیماتی که در کنگره لاهه اتخاذ شده بود، سر باز زدند و خود تشکیل اتحادیه‌ای آزاد از فدراسیونهای بین‌الملل را اعلام کردند.

با کونین با «بین‌الملل» ضد اقتدارگرایی که نطفه‌اش در همین جلسه بسته شد هیچ رابطهٔ مستقیمی نداشت. در واقع از سال ۱۸۷۲ به بعد دامنه فعالیت‌هایش با به تحلیل رفتن سریع سلامتیش تنگتر شد. او پاره‌ای از علائقش را نسبت به فعالیت‌های انقلابیان تبعیدی روسی حفظ کرد. پس از آنکه در سال ۱۸۷۳ در تی‌چینو مقیم شد، پیوندهای خویش را با جنبش ایتالیایی به ویژه با کارلو کافیرو^۳، اشرافزادهٔ جوان ثروتمندی که اخیراً از داراییش برای آرمان انقلاب دست شسته بود، دوباره برقرار کرد. هنوز هم گه‌گاه آن شعلهٔ دیرسال با کونین در خشم و شیفتگی به رقص درمی‌آمد، اما به‌طور کلی نگرش وی نسبت به زندگی

1. Peter Lavrov

2. Saint-Imier

3. Carlo Cafiero

خود و نسبت به جهان بدبینانه بود. او دشواریهای فراوانی در سر راه جنبش انقلابی به عنوان پیامد شکست «کمون» و ظهور پروس می دید، و احساس می کرد که برای روبرو شدن با آنها بسیار پیر و بیمار است. وانگهی، نسبتهای ناروای مارکس عمیقاً به او صدمه زده بود، و در خلوص نامه‌ای که در بیست و شش سپتامبر ۱۸۷۳ به روزنامه ژورنال و ژنو نوشت و در آن به «تحریف و تزویر مارکسیستها» اعتراض کرد و کناره‌گیری خویش را از زندگی انقلابی اعلام داشت جای هیچ تردیدی نیست:

بگذارید مردان دیگر و جوانتر کار را به عهده بگیرند. زیرا خود من احساس می‌کنم که دیگر نه آن توان و شاید نه آن اعتمادی را که برای ادامه غلتاندن سنگ سیزیف علیه پیروزی ارتجاع مورد نیاز است ندارم... از این پس آرامش و آسایش هیچ انسانی را برهم نخواهم زد؛ و من نیز به نوبه خود تقاضا دارم که آسوده‌ام بگذارند.

اما در اسطوره، سیزیف نمی‌توانست سنگ خویش را رها کند، و با کونین نیز در زندگی نمی‌توانست دست از گذشته‌اش بکشد. آرمان و انگیزه انقلابی هنوز بر او چنگ انداخته بود، اما بدون شبکه و عظمت - در واقع، تنها تلخی و شرم بر آن افزوده بود. به هنگامی که جنبش جوان آنارشیزستی بدون قیومیت و سرکردگی او روبه‌نیرو گرفتن می‌گذاشت، با کونین خود به سبب ریخت و پاش غیرمسئولانه ثروت کارلو کافیرو که برای پیشبرد آرمان انقلابی به او سپرده بود، درگیر جاروجنجال تند و تلخ مالی بود. نزاع بر سر ویلایی که او با پول خود خریده بود تا سرپناه روزگار پیریش باشد و کانونی برای توطئه‌گران و آشوبگران ایتالیایی گردد به قطع کامل روابط با پیروان سویسی و

۱. Sisyphus: در اساطیر یونان شاه کورنیت بود که به غلتاندن سنگ تا بالای کوه و تکرار آن محکوم شده بود. - م.

ایتالیایی اش منجر شد. هم چنین او را بر آن داشت که، به امید آسودن وجدان ناآرامش، در ماه اوت ۱۸۷۴ به شورش آنارشویستی بولونی پیوندد. در راه سفر به ایتالیا از گذرگاه شپلوگن^۱ به دوستان خرده گیرش نامه بدرودی فرستاد، و در آن به شرح و تفصیل کارهایش پرداخت، خودش را به سبب ضعفهایش محکوم کرد و افزود «اینک دوستان من، تنها چیزی که برایم بازمانده مردن است».

اما حتی جلال مرگ دون کیشوت وار نیز از او دریغ می شد. قیام بولونی شکست نخورد، حتی هرگز آغاز نشد. نقشه های مآهرانه برای به بلوا کشیدن دروازه های شهر و سنگربندی خیابانها بی نتیجه ماند. معدود شورشیانی هم که خود را به محل تجمع در بیرون شهر رساندند، از ترس پلیس گوش به زنگ پراکنده شدند، و در داخل شهر با کونین به عبث برای شرکت در حمله به اسلحه خانه انتظار می کشید. دوستانش او را از خود کشتی منصرف کردند، و پس از تراشیدن ریش بلند و پرپشتش او را با سبدهی پر از تخم مرغ بر دست به ورونا^۲ فرستادند و او از آنجا سرانجام به سویس رفت.

این آخرین و بیهوده ترین ماجرای این کهنه سرباز سنگرها بود. پس از دو سال تحلیل رفتن جسم و ازدست دادن دوستیها، با کونین در ژوئیه ۱۸۷۶ در شهر برن درگذشت. مردانی که بر گرد گور او انبوه شدند، رکلو، گیوم، شویتسگویدل و ژوکوفسکی هم اینک جنبش آنارشویستی را — که آخرین و تنها آفرینش پیروزمندانۀ او بود — به شبکه ای تبدیل کردند که در طی یک دهه در سراسر جهان گسترده شد و هراسی در دل حاکمان انداخت که می توانست شادی بخش ذهن پر بار و شوریده میخائیل باکونین باشد. با کونینی که جالب-

توجه‌ترین و شاید بزرگترین بازمانده از نسل منقرض ورزوه‌های وحشی گذشته سیاسی اروپا یعنی انقلابیان رمانتیک بود.

در بهار ۱۸۷۲ که با کونین در لوکارنو^۱ برزخم سرشکستگیهای ناشی از نا کامیش در لیون مرهم می گذاشت، روسی دیگری، یاغی و اشرافزاده، در سویس سفر می کرد. او جغرافیدان جوان اما برجسته ای بود با تمایلات مبهم آزادیخواهی؛ تبارشاهی داشت و نامش پیوتر کروپوتکین بود. بیشتر مدت سفر را در میان پناهندگان روسی زوریخ و ژنو گذرانید و به مباحثات گروههای گوناگون انقلابی گوش فرا داد. آنگاه برای مدتی کوتاه به ژورا رفت، همانجا جیمز گیوم را ملاقات کرد و به عنوان طرفدار جناح با کونینیستی به بین الملل، که هنوز از هم نپاشیده بود، پیوست. با اینهمه، هرچند فاصله کمی بالوکارنو داشت، به دیدار با کونین نرفت. دلایل این غفلت و کوتاهی مبهم است، اما ظاهراً این بی رغبتی از جانب با کونین بوده است که همان تجربه تلخی که بتازگی بانچایف داشته، با این مردناشناس روسی هم تکرار شود. کروپوتکین در تابستان همان سال به روسیه بازگشت. در ۱۸۷۷ به سویس رفت، اینک مبلغ انقلابی کار کشته ای شده بود که روزگاری را در سیاهچال پیترو- و- پاول گذرانده و با فراری هیجان آمیز نام آور شده بود. در آن زمان با کونین درگذشته بود، و کروپوتکین به عنوان نماینده بارز آنارشیسم بسرعت جای او را گرفت.

در این واقعیت که با کونین و کروپوتکین هرگز دیدار نکردند، مناسبتی هست، زیرا به رغم همانندیهای آشکارشان در زمینه خانوادگی و نوع اعتقاد، در شخصیت و دستاورد بسیار متفاوت بودند. کروپوتکین از معتقدان راسخ اجتناب ناپذیری و مطلوبیت انقلاب بود، اما هیچ گاه بدان معنا که با کونین انقلابگر اهل عمل بود، وی نبود. در یک سنگر نمی جنگید، میدان باز بحث و گفتگو را به ظلمت رمانتیک توطئه گری ترجیح می داد و گرچه شاید ضرورت خشونت را می پذیرفت، خلق و خویش مخالف به کار بردن خشونت بود. بینش ویرانگر خون و آتش که بدان تیرگی و خوفناکی برافکار با کونین پرتو می افکند، برای کروپوتکین جاذبه نداشت؛ جنبه مثبت و سازنده آنا رشیسم، چشم انداز بلورین بهشت زمینی باز یافته بود که او را به خود می کشید و هموا بود که برای بازسازی و پیشبرد این نوع آنا رشیسم، تربیت علمی و خوش بینی خلل ناپذیری عرضه داشت.

کروپوتکین برخلاف نیروی استثنایی با کونین، طبیعت و نگرش بسیار نرم و انعطاف پذیری از خود نشان می داد. هیچ کس تا کنون به صرافت نیفتاده است که از با کونین به عنوان قدیس یاد کند، اما کسانی که کروپوتکین را می شناختند اغلب با چنان تقدیسی از او یاد می کردند که در زمان خود ما شایسته مردانی مانند گاندی و شوایتزرا است. برنارد شاو^۲ یک بار در نامه ای به من نوشت «کروپوتکین شخصاً تا حد قداست مهربان و دوست داشتنی، و با آن ریش پر پشت قرمز و حالت دوست داشتنی سیمایش گویی چوپانی از کوهستانهای سرسبز بود.» نویسندگان گوناگونی مانند اسکار وایلد، فورد ما دو کس^۳ فورد و هربرت رید توصیفهای همانندی از او کرده اند.

براین قداست این جهانی، نیرویی از اندیشه اصولی افزود که

1. Schweitzer

2. Bernard Shaw

3. Ford Madoxford

او را در سراسر دنیای غرب به عنوان عالم و فیلسوف اجتماعی محترم ساخت، و اگرچه مانند باکونین بهترین بهترین سالهای عمرش را در تبعید به سر برد، این بیشتر قرین با افتخار بود تا همراه با تعقیب. در چشم انگلیسیها، که بیش از سی سال میزبانان مشتاقش بودند، او تجسم همه جنبه های خوب مبارزه روسیه برای رهایی از خود کامگی تزاری بود. آنارشیسیم به عنوان نظریه ای آرمانی و جدی در دگرگونی اجتماعی، به جای اعتقاد به خشونت طبقاتی و ویرانگری کورکورانه، سهم و مسئولیت عمده ای به گردن داشت.

اما اگرچه باکونین و کروپوتکین در بخلت و شخصیت این همه با هم فرق داشتند و چنین جنبه های متفاوتی را از آنارشیسیم ارائه می دادند، تفاوت های میان آن دو اساسی نبود. از میان بردن و ویران کردن این دنیای ناعادلانه آکنده از نابرابری و حکومت، در نگرش های هر دوی آنها نهفته بود؛ انگار چشم انداز دنیایی نو، صلح آمیز و برادرانه بود که ققنوس وار از میان خاکسترهای دنیای کهن برمی خاست. تفاوتها به همان اندازه که ناشی از شخصیت آنان بود، از شرایط تاریخی نیز ناشی می شد. باکونین مردی بود متعلق به اوایل قرن نوزدهم، رمانتیکی تنوطه گر که تحت تأثیر سنت های کاربوناریستی^۱ و فیلسوفان ایدئالیست آلمانی قرار داشت. هرچند که او با اسرار خود را ماتریالیست قلمداد می کرد و سعی کوشید: اندیشه های خود را با پیشرفت گرایی

۱. Carbonari: [ایتالیائی، = زغال سوزندگان]، انجمن سری انقلابی که در اوایل قرن ۱۹ م در ایتالیا، اسپانیا، فرانسه رونق داشت. اصلاً در عهد مورا در مملکت ناپل پیدایش یافت، و احتمالاً مشتق از فراماسون بود. اعضایش از هر طبقه ای از مردم و بالاخص از نظامیان بودند. هدف روشن آن آزادی سیاسی بود. کاربوناری تا حدی مسئول شورشهای ۱۸۲۰ در اسپانیا و در ناپل و شورش ۱۸۲۱ در پیمون بودند (دایرةالمعارف فادسی).

علمی عصر داروینی همساز کند، این اندیشه‌های وی همچنان بینش نیمه عرفانی رستگاری بود که از هگلیان دهه ۱۸۴۰ که در تحول او از انقلابی ملی‌گرا به آنارشیست بین‌المللی تأثیر داشته‌اند مایه گرفته بود. از سوی دیگر، کروپوتکین در اواسط قرن نوزدهم متولد شد و تحول‌گرایی چند جانبه این قرن را با تمامی وجود و اندیشه‌اش جذب کرد، چنانکه مفهوم انقلاب به‌عنوان سیری طبیعی لامحاله برای او جاذب‌تر بود تا برداشت با کونیستی از انقلاب به‌عنوان مکاشفه و الهام. دیدگاه‌های این دو مرد، که بنابراین باید آنها را بیشتر مکمل هم بدانیم تا متناقض، منعکس‌کننده دگرگونی در شرایط تاریخی است، دگرگونی از واپسین مرحله با کونین، یعنی هنگامی که جنبش آنارشیستی تازه از میان سایه روشن انجمنهای سری و شورشهای ناچیز سر برمی‌آورد، تا دوره کروپوتکین، که این جنبش کمابیش در تمام کشورهای قدیم و جدید گسترده شد و برای مدتی مؤثرترین جنبش طبقه کارگر در جهان لاتین گردید. کروپوتکین نقش چشمگیری در این گسترده‌سازی کرد که با نقش با کونین متفاوت بود. او برخلاف با کونین برای ایجاد تشکیلات هیچ شوروهیجانی نداشت. دیگر آنارشیستهای معاصر او، چون اریکوما لاتستا و فرناند پلوتیه^۱ در بسیج کردن پیروان توده‌ای و ایجاد گروه برگزیده آنارشیستی از مبارزان و مبلغان سرسپرده، بسیار فعالتر بودند، اهمیت کروپوتکین، حتی برای آرمان‌خواه‌انگاران، بیش از همه در شخصیت و نویسندگی‌اش بود؛ گویی هر شرف و هر «حلاوت و روشنائی» که در آنارشیسم بود، در مظاهر نیک فطرت او تجلی یافته بود، همچنانکه این آرمان را در نوشته‌هایش تعریف می‌کرد و با چنان صراحت ساده‌ای آن را با دانش علمی زمانه‌اش پیوند می‌داد که حتی گادوین نیز از عهده آن کار بر نمی‌آمد. البته وقتی که کروپوتکین

خواست از دیدگاه مصالح عامه نگاهی به دنیای واقعی بیندازد، چنین شرافت و چنین سادگی، اگر نه عیب و ایرادها، دست کم محدودیتهای خود را داشت. اما نگرش باکونین، حتی آنجا که بر پایه استدلال علمی معتبر استوار نبود، اغلب به شیوه هوشمندانه‌ای واقعگرایانه‌تر از خردپردازیهای خوش بینانه کروپوتکین بود.

کروپوتکین در دهه ۱۸۴۰ به دنیا آمد هنگامی که مردان نسل پیشین- هرتسن و تورگنیف و باکونین سرمستی اندیشه‌های غربی را، که سرانجام آنان را از اندیشه‌های سرزمین بومیشان جدا کرد، تجربه می‌کردند. قصر بزرگ مسکو و خانه ییلاقی بزرگ کالوگا که او ایام کودکیش را در آنجا سپری کرد فقط سبکترین موجهای آن آشوب عظیم فکری را لمس کرد. خانواده‌اش ثروتمند و مقتدر و قدیمی بودند، نیاکانش از امیران اسمولنسک^۱ بودند و ادعا داشتند که از تبارخاندان سلطنتی باستانی روریک^۲ اند که پیش از رومانوفها^۳ بر امیرنشین مسکو حکم می‌راندند، پدرش نظامی بازنشسته بود، نظامی‌سختگیری که با دل‌وجان به تزار وقت، نیکلای اول، خدمت می‌کرد.

شاید با توجه به شخصیت الکساندر کروپوتکین، بخت یارش بود که از بچه‌هایش غفلت می‌کرد و آنها را بیشتر تحت مواظبت خدمتکاران منزل و بعد به ردیف معلمان سرخانه وا گذاشت. از همین تماس دوره کودکی با خدمتکارها، همدردان او از لحاظ تحمل ستمکاریهای پدر و مادرش، بود که کروپوتکین مانند سلفش تورگنیف، ابتدا از وجه مشترك انسانی میان توانگران و افتادگان درکی پیدا کرد و همچنانکه خود می‌گوید، یاد گرفت که «در دهقانان روسی چه گنجینه‌هایی سرشار از خوبی می‌توان یافت» یک معلم سرخانه فرانسوی که در سپاه عظیم ناپلئون خدمت کرده بود برداشت فرانسوی از برابری را به او شناساند،

و یک معلم سرخانه روسی - یکی از آن دانشجویان سرگردانی که اغلب در رمانهای روسی قرن نوزدهم پیدا می‌شوند - برای او کتابهایی تهیه کرد. داستانهایی از گوگول، شعرهایی از پوشکین و نکراسوف^۱، مطالبی از روزنامه رادیکال چرنیشفسکی^۲ که ذهن باز او را پروراند. تحت تأثیر معلم سرخانه اش اسمیرنوف^۳ بود که کروپوتکین نخستین بار به نوشتن روی آورد و در دوازده سالگی به تنظیم یک نشریه دستنویس ادبی که او و برادرش الکساندر تنها مقاله نویسان آن بودند دست زد. البته از کروپوتکین به عنوان فرزند افسری عالی‌رتبه، انتظار می‌رفت که زندگی‌اش را در خدمت امپراتور بگذراند. از قضا در کودکی، در مهمانی‌ای که اشراف مسکو به افتخار دیدار تزار ترتیب داده بودند، نظرنیکلای اول را جلب کرد. نیکلای دستور داد که این پسر باید در هنگ آجودانها^۴ که انحصاری‌ترین مدرسه نظام روسیه تزاری بود، و از میان دانشجویان آن مدرسه آجودانهای شخصی خانواده امپراتور انتخاب می‌شد، ثبت نام کند. کروپوتکین از درخشان‌ترین دانشجویان مدرسه از آب درآمد، و در نتیجه گروهان هنگ شد، که معنایش این بود که بعد از یک سال آجودان شخصی الکساندر دوم تزار جدید می‌شود. با چنین موقعیتی آینده‌اش تأمین بود. می‌توانست توقع داشته باشد در جوانی ژنرال و در میان سالی فرماندار یکی از ولایات شود.

اما در ۱۸۶۲ که هنگ را ترک گفت، افکارش یک رشته دگرگونی را سپری کرده بود که پذیرفتن پیشه‌ای را که معلمان و پدر و مادرش از او انتظار داشتند برایش ناممکن می‌ساخت. تلقی او از دربار و تزار همیشه دوگانه بود. به ظاهر شیفته ظرافت و آراستگی مراسم و تشریفات بود که او به عنوان آجودان در آن شرکت می‌کرد. مدتها

1. Nekrasov 2. Chernishevsky 3. N. P. Smirnov
4. Corps of Pages

بعد گفت که: «در تشریفات درباری بازیگر بودن، در التزام رکاب شخصیت‌های مهم بودن، برای پسری به سن و سال من چیزی فراتر از علاقه صرف به کنجکاوای دربرداشت» از سوی دیگر در شخصیت کروپوتکین پاکی و خلوصی باطنی بود که او را از فساد و زیاده‌رویهای زندگی درباری بیزار می‌کرد، در عین اینکه از سیسه‌ها و پشت‌هم‌اندازها برای کسب قدرت و مقام که به سبب موقعیت و مقام خیلی نزدیکش به امپراتور شاهدش بود، دل‌زده و ملول گشته بود. نظرش درباره امپراتور نیز به همین سان دوگانه بود. الکساندر را که در سال ۱۸۶۱ سرفها را آزاد کرده بود، قهرمان می‌دانست، و هم‌چنین او را به لحاظ اینکه خود را وقف وظایف مقررش کرده بود می‌ستود؛ در عین حال از گرایش قهقرایی الکساندر که پس از آزاد کردن دهقانان بزودی درمی‌شوی او آشکار شد و از گرایشی که در ۱۸۶۳ به سرکوب بیرحمانه قیام لهستان انجامید، نومید شد.

وانگهی، دو کشش بسیار قوی بود که کروپوتکین را از فکر هرگونه زندگی اداری دور می‌کرد. غرایز آزادیخواهیش پاره‌ای به سبب آشنایش بانخستین مجله هرتسن، مقاله قطعی، و پاره‌ای به سبب پایداری در برابر ستمگریهای کوچک افسران در هنگ آجودانی پرورش یافته بود. در همان زمان علاقه‌اش به علم به‌شوری واقعی تبدیل می‌شد. یکی از امتیازات هنگ آجودانی این بود که هنگ دلخواهشان را خودشان انتخاب کنند؛ و بدون توجه به اینکه جای خالی‌ای وجود دارد مأمور آنجا شوند. بیشتر پسرها گارد را برگزیدند، اما کروپوتکین به این نتیجه رسید که سه چیز را بیشتر از عنوان و افتخار ارج می‌گذارد: فرار از فضای گند و مسموم سن پترزبورگ، دنبال کردن مطالعات علمی، و بازی کردن نقش اساسی در اصلاحات عظیمی که او هنوز امیدوار بود آزاد کردن سرفه‌داری خواهد داشت. به این نتیجه رسید که تنها جایی

که هر سه اینها را به او ارزانی می‌دارد، سبیری است. نواحی شرقی که به وسیلهٔ پسر عموی باکونین، موراویف - امورسکی به روسیه ملحق شد، هنوز قسمت اعظمش کشف نشده بود و به دانشمند جوینده، فرصتهای فراوانی عرضه می‌داشت.

علاوه بر آن، من چنین استدلال کردم که در سبیری برای به کار بستن اصلاحات بزرگی که انجام شده است یا در شرف انجام است، زمینه‌ای وسیع وجود دارد؛ آنهایی که به این گونه کارهایی پردازند باید عده‌شان اندک باشد، و من مطابق ذوق و میل زمینه‌ای برای عمل پیدا خواهم کرد.

از این رو او برای سروسامان دادن به هنگ جدید و پراکندهٔ سواره نظام قزاق رود آمورا درخواست مأموریت کرد. مقامات حیرت کردند و خانواده‌اش درخشم فرورفتند، اما با جلب نظر دوک مهین - میخائیل^۲ به کاردانی و تدبیرش برای خاموش کردن آتشی که هنگ آجودانی را تهدید می‌کرد، طرفداری این مرد مقتدر را از خود به دست آورد و توانست بر مخالفان انتخابش فائق آید. الکساندر دوم خطاب به او گفت: «برو، آدم می‌تواند همه‌جا سودمند باشد.» این آخرین دیدار کروپوتکین از این پادشاه شوم بخت بود، که در آن وقت پای در راه مقدر ارتجاع نهاده بود، راهی که در سال ۱۸۸۱ به دست گروه «ارادهٔ خلق» به مرگ او انجامید.

کروپوتکین محیط سبیری را بسیار امیدوارکننده‌تر از پترزبورگ یافت. اصلاحات هنوز در آنجا جدی تلقی می‌شد و کورساکف^۳ استاندار که تمهیدات باکونین را برای فرار از پترزبورگ نادیده می‌گرفت، با تذکر این نکته که بسیار مشتاق است مردانی با عقاید آزادیخواهانه دوروبرش باشند به کروپوتکین خوشامد گفت. او را به سمت آجودان مخصوص فرماندار ماورای بایکال^۴ یعنی ژنرال کوکل^۵ منصوب کرد،

1. Amur 2. Grand Duke Michael 3. Korsakov
4. Trans-Baikalia 5. Kukel

و کوکل نیز به نوبه خود وظیفه بررسی درباره نظام جزایی در سبیری را به عهده او وا گذاشت. کروپوتکین بانپرو و شیفتگی تمام به این کار دست زد؛ حرکت دسته جمعی محکومان به زنجیر کشیده را دید که در استپها به سنگینی گام برمی داشتند و از بازداشتگاه های زهوار دررفته که زندانیها در راهپیمایی بزرگشان از روسیه اروپا در آنجا می خوابیدند بازدید کرد. از زندانهای اعمال شاقه دیدار کرد که «همه چیز با نوشته های مشهور داستایوسکی در کتاب خاطرات خانه مردگان عیناً جور درمی آمد»، و نیز از معادن طلا بازدید کرد که محکومان درحالی که دستشان تا آرنج توی آب یخ بود کار می کردند، و هم چنین از معادن نمک که شورشگران لهستانی در آنجا از سل و اسکرپوت می مردند.

این بازدیدها بیش از هر چیز دیگری که پیش از آن تجربه کرده بود، وحشتی در او برانگیخت، وحشتی که از اثرات حکومت خود کامه و استبدادی بود، اما همچنان امیدوار بود که جریان اصلاحات براستی راه افتاده است، و به نوشتن گزارش درباره زندانها و دیگر طرحهای نظیر آن ادامه می داد. اما وقتی که پس از مدت کوتاهی متوجه شد که درس پترزبورگ چه بی تفاوتی و در سبیری چه فساد برای خنثی کردن تلاشهایش دست به دست داده است، سرخورده شد؛ اما، در عین حال موفقیتهایی که در کار مهاجرنشینی تعاونی دوخوبورها^۱ و گروههای دیگر تبعیدیان دهقانی می دید، او را تحت تأثیر قرارداد.

۱. Doukhobors: دوخوبورها فرقه ای مذهبی که در قرن ۱۷ م در روسیه پیدایش یافت. نام اصلی آن «مسیحیان اخوت جهانی» بود و عنوان دوخوبورها را ارتدکسها در قرن ۱۸ م به عنوان سخریه به آنها دادند اصول عقاید آنها کمابیش مانند کویکرها (مانجن دوستان) است. اعضای آن از طبقات پست جامعه و مخصوصاً دهقانان بودند. دوخوبورها معتقد به تساوی مطلق افراد بشر بودند و با هر قدرتی - اعم از دنیایی و دنیوی مخالفت می ورزیدند و به همین جهت در دوره کاترین II آزار بسیار دیدند. - م.

می گوید:

من به ارزشیابی تفاوت میان عمل بر مبنای اصول تحکم و انضباط و عمل بر پایه اصول تفاهم مشترك پرداختم... هرچند در آن زمان مشاهداتم را بر حسب مبارزه طبقاتی طبقه بندی نمی کردم، اکنون می توانم بگویم که در سیبری هر اعتقادی که به انضباط دولت داشتم و قبلاً به آن ارج نهاده بودم از دست دادم. مستعد بودم آنارشیسیت بشوم.

اما پیش از آنکه آنارشیسیم پنهان کروپوتکین آشکار شود باید چندسالی می گذشت. همینکه از امکان دستیابی به اصلاحات بیش از پیش دلسرد شد، نخست به علم روی آورد و فرصتی را که برای سفرهای اکتشافی از سیبری شرقی تا نواحی مرزی منچوری برای پیش آمده بود غنیمت شمرد. در آنجا در حشرونشر با سربازان قزاق و شکارچیان بومی با زندگی ساده و سالمی روبه رو شد که افسون و فریبندگیش برستایش او از بدویت، که در سراسر نوشته های دوره های بعدی زندگی اش به چشم می خورد، بی تردید تأثیر بخشید. معمولاً بدون اسلحه حرکت می کرد، به صلح طلبی طبیعی مردم ساده اعتماد داشت و هرگز در معرض خطر دشمنی نبود. هم چنین پس از آنکه خیلی زود آموخت که زندگی، «خارج از حلقه فریبنده تمدن قراردادی» به چه چیزهای کمی نیاز دارد، اغلب بدون ساز و برگ مجهز این سو و آن سو می رفت.

اما شهرت کروپوتکین به عنوان جغرافیدان بیشتر ناشی از سفر هفتاد و پنج هزار کیلومتری او در شرق دور است که به هنگام خدمتش در سیبری انجام داد. پروفیسور آوا کومویچ^۱ و من پیش از این به شرح آن سفرها پرداخته ایم.* در اینجا کافی است گفته شود که او علاوه بر کشف مناطق وسیع کوهستانی سیبری که تا آن زمان پای مسافران

1. Ava Kumovic

*. جورج وودکاک و ایوان آوا کومویچ، شاهزاده آنارشیسیت، لندن، ۱۹۵۰.

متمدن بدانجا نرسیده بود، برپایه مشاهدات خود درباره ساخت سلسله کونها و فلاتهای آسیای شرقی نظریه‌ای پیش نهاد. که برداشتهای جغرافیدانان را درباره کوهشناسی آسیا و اروپا دگرگون ساخت. هم چنین سهم بسزایی در شناخت ما از عصر یخبندان و خشکی عظیم آسیای شرقی دارد که به آواره شدن مردم استپها و حرکت به سوی غرب انجامید و از راه واکنشهای زنجیره‌ای به یورشهای بربرها به اروپا و قلمروهای باستانی شرق منجر گردید. جغرافیدانان هنوز از کروپوتکین به عنوان دانشمندی نام می‌برند که سهم فراوانی در شناخت ما درباره ساخت زمین و سرگذشت آن داشته است.

اما مانند هرچیز دیگری که در این هنگام برای او اتفاق افتاد، کشفیات کروپوتکین با فراهم ساختن دوره‌های طولانی تفکر در تنهایی برای وی، او را به مرحله‌ای نزدیک کرد که حتی کار علمیش را فدای چیزی کرد که در نظرش آرمان و انگیزه‌ای والاتر می‌نمود. پس از آنکه پایش به سبیری رسید، انگیزه‌های زیادی گرایش او را به شورش اجتماعی تقویت کرد. وی با بهترین تبعیدیان سیاسی نشست و برخاست داشت، و به ویژه تحت تأثیر میخائیلوف شاعر قرار گرفته بود، که در ۱۸۶۱ به سبب نوشته‌های پوپولیستی‌اش به سبیری تبعید شد و در ۱۸۶۵ در همانجا به مرض سل درگذشت. این میخائیلوف بود که کروپوتکین را با نظریات آنارشستی آشنا ساخت و او را به خواندن آثار پرودون تشویق کرد. در نتیجه خواندن نسخه‌ای از کتاب مناقضات اقتصادی که شاعر بر آن حاشیه نوشته بود، و او آن را پس از مرگ میخائیلوف خرید، دیگر خود را سوسیالیست می‌دانست. وی در جاده‌ای که به کوههای ژورا ختم می‌شد، نخستین گامها را برداشته بود.

در ۱۸۶۳ حادثه‌ای روی داد که تمامی خشم و غیظ کروپوتکین را که نیمه کاره شکل گرفته بود، بر ضد استبدادی که او هنوز در خدمتش

بود، متبلور ساخت. در میان تبعیدیان لهستانی که اطراف دریاچه بایکال جاده‌می کشیدند، شورش در گرفت، آنان محافظان خود را خلع سلاح کردند و با نقشه‌ای دون کیشوتی عازم جنوب شدند تا از کوه‌های درون مغولستان عبور کنند و سرانجام به ساحل چین برسند، جایی که امیدوار بودند وسیله نقلیه‌ای پیدا کنند که از آنجا به اروپای غربی بروند. قزاقها سرزاهشان را گرفتند، و عاقبت پنج تن از آنها اعدام شدند. کروپوتکین و برادرش الکساندر از روی انزجار از ارتش تزاری استعفا کردند. به سن پترزبورگ برگشتند و پیوتر به عنوان دانشجو در دانشگاه آنجا نامنویسی کرد و چون پدرش از فرستادن پول برای او خودداری کرد، با کار منشیگری نیمه وقت برای انجمن جغرافیای روسیه، آن قدر پول به دست آورد که زندگی درویشانه‌ای را که در دوره اکتشافاتش بدان آموخته شده بود بگذراند، دوستی که او را در این دوره می‌شناخت وضع او را چنین تشریح می‌کند: «در کلبه کارگران ساده» در اتاقی که چهار نفر بزور می‌توانستند جابشوند... باسبزی از چوب سفید، مبلی از ترکه پید، نیمکتی کشودار که روی آن نقشه‌های جغرافیایی رودها و کوه‌های استپهای سیبری ما را می‌کشید».

مطالعات دانشگاهی کارهای جغرافیایی تا چندین سال بیشترین توجه کروپوتکین را به خود مشغول داشت، اما احساس گناهی که از وضع فقرا به او دست می‌داد وجدانش را می‌آزرد. تا اینکه در ۱۸۷۱ که درباره لایه‌های یخی در فنلاند تحقیق می‌کرد، تلگرافی دریافت کرد که او را به پذیرفتن سردبیری «انجمن جغرافیای روسیه» دعوت می‌کرد. از آن فرصت‌های مغتنمی بود که اگر فقط چند ماه پیش به او روی می‌کرد، با خوشحالی می‌پذیرفت. اکنون احساس می‌کرد این پیشنهاد او را وامی‌دارد آنچه را که مدت‌ها درباره‌اش تردید کرده بود برگزیند. علم، باتمام سودمندیهای دور دستش برای نوع بشر،

به هنگامی که او از نیاز مبرم به کمک کردن به هموعانش تا این اندازه آگاه بود، کمابیش تجملی به نظر می آمد.

هنگامی که تمام دوروبرم چیزی جز فقر و بدبختی و ستیز برای تکه نانی کپک زده نبود، چه حقی داشتم که خود را به دست این شادیهای والا بسپارم؟ هنگامی که هرآنچه بایستی از آن استفاده می کردم تا می توانستم در آن دنیای عواطف والا به زندگی ادامه دهم، حتماً باید از دهان کسانی ربوده می شد که گندم می کارند و نان کافی برای کودکانشان ندارند؟

این همان فریادی است که از دهان بسیاری از مردان شریف گناهکار نسل کروپوتکین به گوش می رسید و او را به این تصمیم می کشاند که، دست کم اینک وظیفه اش او را جای دیگری فرا می خواند تا بررسی علمی. بریدنش از علم در واقع آنقدر که در این زمان به نظر می آمد نبود، اما از آن به بعد ایدئالیسم اجتماعی همچنان عاملی مسلط در زندگی او بود و علم، بیشتر در خدمت آرمانهای انقلابی او بود تا همتراز آن.

ابتدا نمی دانست تصمیمش چگونه او را به عمل می کشاند. در آغاز با کششی مبهم به «رفتن بسوی مردم» برانگیخته شد، مانند بسیاری از جوانان روسی که در دهه ۱۸۷۰ عمل می کردند، کوشید به عنوان نخستین گام برای زندگی بهتر، به آنها دانش بیاموزد. قبلاً که جوانی در هنگ آجودانی بود، با طرح تشکیل مدرسه ای که معلمان داوطلب برای سرفهای تازه آزاد شده تدارک می دیدند، شرکت کرده بود، اما کوششهای او و دیگر دوستانش بر اثر سوءظن مقامات تزاری که هر کوششی را به منزله روشن کردن افکار مردم تلقی می کردند به بن بست رسید. اکنون درسی یافت که هر کار اجتماعی نظیر تأسیس مدرسه صرفاً دعوتی است برای جلوگیری، اما با این وصف او عازم ملک

خانوادگی در تامبوف^۱ شد و با روحیه پوپولیستی واقعی آماده بود تا دست به هر کاری بزند. «اگر این کار فقط می توانست به بالا بردن سطح فکر و رفاه دهقانان کمکی بکند، مهم نبود تا چه اندازه کوچک باشد»، از وضع نارودنیکها^۲ که مورد حمله قرار می گرفتند و حتی به دست روستاییانی تحویل پلیس داده می شدند که اینها به کمکشان شتافته بودند، با رنج و زحمت کمتری دریافت که هنگام ایجاد رابطه میان دهقانان روسی و روشنفکران هنوز فرانسیده است. بنابراین تصمیم گرفت که از اروپای غربی دیدن کند، جایی که در فضای آزادی روشنفکرانه شاید بتواند به اندیشه هایش نظم دهد و مسیری را که بایستی در پیش بگیرد با روشنی بیشتری ببیند.

طبیعی بود که ابتدا می بایستی به سوئیس برود، که قبله روسهای رادیکال بود، همچنانکه شهرهایی که مرکز قمار و خوشگذرانی بود هموطنان عادیتر آنها را جلب کرده بود. کروپوتکین ابتدا در زوریخ ساکن شد، در این شهر چند صد روسی از زن و مرد، مشغول تحصیل در «دانشگاه» بودند یا خود را وقف فعالیتهای سیاسی دور از وطن به جانبداری از باکونین یا رقیب پوپولیست او لاوروف^۳ کرده بودند. الکساندر کروپوتکین یکی از دوستان و حامیان لاوروف بود، اما این امر پیوتر را از قصدش مبنی بر بررسی دقیق گرایشهای انقلابی و سوسیالیستی بسیاری که طی هفته های پرهیجان بحث و مجادله میان روسیهای زوریخ درگیرشان بود باز نداشت، او با مرید باکونین میخائیل سائزین^۴، که بیشتر به آرماند راس^۵ مشهور بود، ملاقات کرد و همه کتابهای مربوط به سوسیالیسم را که به دستش افتاد و همه

1. Tambov 2. Narodniks 3. Lavrov

4. Michael Sazhin 5. Armand Ross

جزوه‌ها و روزنامه‌های تبعیدی را که بخشهای مختلف بین الملل در سراسر اروپا به انتشار آنها می‌پرداختند جمع کرد. رفته رفته متقاعد شد در میان کارگران اروپای غربی آن آگاهی از هویت و قدرت خودشان وجود دارد که او امیدوار بود در میان دهقانان سرزمین خود بیدار کند.

هرچه بیشتر می‌خواندم بیشتر درمی‌یافتم که دنیای نوینی در برابرم قرار دارد، دنیایی که برایم ناشناخته است، و بطور کلی برای سازندگان آگاه نظریه‌های جامعه‌شناختی نیز ناشناخته بود—دنیایی که من تنها با زندگی در «انجمن کارگران» و از طریق برخورد با کارگران در زندگی روزمره‌شان می‌توانستم بشناسم.

او زوریخ را به قصد ژنو، که کانون فعالیت بیشتر «بین الملل» بود ترک کرد و آنجا از اختلافات و انشعابات‌تی که در درون انجمن پدید آمده بود آگاه شد. مدت پنج هفته به گروه مارکسیستی ژنو پیوست، اما زدویندهای سیاسی که منجر به برکناری نیکلای اوتین^۱، رهبر مارکسیستهای روسی در ژنو شد، بزودی او را دلزده کرد، و سپس به ژوکوفسکی، روی آورد که در این هنگام رهبر باکونینیستهای شهر بود. ژوکوفسکی او را به سفر ژورا فرستاد که راه کروپوتکین به دمشق^۲ شد.

نخستین کسی را که ملاقات کرد جیمز گیوم بود که در چاپخانه کوچکش واقع در نوشاتل مشغول کار بود؛ کروپوتکین از آنجا به سونویه رفت، و در آنجا به شویستگویبل سرزد و با ساعت‌سازان کوهستانی آشنا شد. با آنها در کارگاه‌های کوچک خانوادگی‌شان به گفتگو پرداخت و در اجتماعات روستایی شرکت کرد، به هنگامی که پیشه‌وران روستایی

1. Nicholas Utin

۲. کنایه از فرستادن پولس حواری از سوی مسیح است. اگر این‌طور باشد، وودکاک طنز ظریفی به کار برده است. م.

برای طرح و بررسی آموزه آنارشیسم که به نظر می‌آمد به آنها فرصت استقرار عدالت اجتماعی و درعین حال حفظ استقلال گرانبهایشان را می‌دهد، خوش خوشک از تپه‌ها پایین می‌آمدند.

مشکل بتوان موقعیتی را تصور کرد که برای کروپوتکین این-سان جاذبه داشته باشد. اشتیاقی که روستاهای ژورا را در اوایل دهه ۱۸۷۰ فراگرفت به همه امیدهایی که او به هنگام خواندن جزوه‌های «بین‌الملل» در زوریخ در ذهن پروراند بود جان بخشید. نظریات آنارشستی‌ای که او با شرح و تفصیل از گیوم و شوئیستگوبیل شنیده بود و ساعت‌سازان با شوق و حرارت آن را مطرح کرده بودند، آنچنانکه او می‌گوید: «بشدت نظرم را جلب کرد».

اما روابط برابری خواهانه‌ای که من در کوهستانهای ژورا به آن پی بردم؛ استقلال اندیشه و بیانی که من شاهد گسترش آن در میان کارگران بودم و ایثار بیکران آنها در راه آرمان حتی عواطف مرا بشدت تحت تأثیر قرار داد؛ و وقتی که از کوهستانها بازگشتم، پس از یک هفته اقامت نزد ساعت‌سازان، نظریاتم درباره سوسیالیسم تثبیت شد؛ من آنارشیست شده بودم.

تجربیات کروپوتکین با آن شتابزدگی و با آن ماهیت عاطفی‌اش تمامی عناصر کیش گردانی را باخود داشت؛ این کیش گردانی الگوی اندیشه او را برای بقیه عمرش او تعیین کرد.

گیوم با اشکال توانست کروپوتکین را از ماندن در سویس و وفق دادن خود با زندگی پیشه‌وران منصرف کند. گیوم همراه با درشتخویی، وظیفه او را در سرزمین روسیه یادآور شد و کروپوتکین نیز پذیرفت. اندکی پس از بازگشت به سن پترزبورگ به عنوان یکی از اعضای «مجلس چایکوفسکی» که در میان گروه «نارودنیک» دهه ۱۸۷۰ از همه مشهورتر بودند، دست به تبلیغات فعالانه‌ای زد.

«مجلس چایکوفسکی» در تاریخ آنارشیسم جایگاهی کوچک

دارد مگر به عنوان پایگاهی که کروپوتکین در آنجا به گسترش اندیشه هایش دربارهٔ عمل و سازمان پرداخت. اعضایش در این زمان به فکر فعالیت تروریستی یا توطئه برای براندازی تزار از راه اعمال زور نبودند؛ آنها قصد داشتند که مبلغ باشند، به نوشتن و انتشار جزوه‌ها، وارد کردن مواد و مطالب غیرقانونی از اروپای غربی بپردازند، و عهده‌دار وظیفه بزرگ آموزش مزدم گردند. بیشترشان از طرفداران میانه‌رو حکومت قانون با گرایش به سوی سوسیال دموکراسی بودند؛ میان آنها فقط کروپوتکین آنارشیست بود، و اندیشه هایش به طور کلی تأثیر ناچیزی بر محفل داشت. در واقع وقتی میان پیروان باکونین و پیروان لاوروف بر سر نظارت بر کتابخانهٔ روسی در زوریخ کشمکش درگرفت «محفل چایکوفسکی» جانب طرفداران لاوروف را گرفت.

مع الوصف در این هنگام بود که کروپوتکین نخستین مقالهٔ آنارشیستی‌اش را نوشت. که جزوه‌ای بسود تحت عنوان «آیا ما بایستی خودمان را با آزمون آدمانهای جامعهٔ آینده مشغول کنیم؟ گزارش سری پلیس تزاری حاکی است که جزوه واقعاً منتشر شده، اما هیچ نسخه چاپی از آن به دست نیامده و تنها به دست نویسی از آن به عنوان مدرک در محاکمهٔ معروف «صد» و «نودوسه» که نشانگر پایان مرحلهٔ صلح آمیز پوپولیسیم روسی در سال ۱۸۷۸ بود استشهاد شده است.

آنچه از این جزوه برمی‌آید این است که، کروپوتکین به رغم همکاری فعالانه‌اش با گروهی که همفکر وی نبودند، در آن وقت به طرح دقیق آنارشیسم، که قرار بود بعدها آن را تبلیغ کند، مشغول بود. نگرش او در این زمان به نگرش پرودون و باکونین، به گونه‌ای نزدیکتر از آن سالی‌هایی بود که او به رشد و کمال خویش رسید. تأثیر پرودون از پیشنهادی پیداست که چکهای کارگری بایستی جایگزین پول گردد و نیز از نظریه و پیشنهادی که معتقد بود که تعاونیهای مصرف کنندگان

و تولید کنندگان، ولوبه شکل تبلیغاتی، بایستی حتی در نظام تزاری بنیاد شوند. دفاع او از تصاحب زمین و کارخانه‌ها توسط انجمنهای کارگری به هر حال، به کلکتیویسم با کونینی نزدیکتر به نظر می‌آید تا به اصول تعاون، و البته هیچ نشانه‌ای از شکل کمونیستی توزیع که از آن پس مخصوصاً اینهمه با نام کروپوتکین قرین بود، نداشت.

در همان زمان با نچایف‌گرایی و اندیشه انقلاب به وسایل توطئه-آمیز با صراحت مخالفت می‌کند، او مدعی است که انقلابیان نمی‌توانند انقلاب راه بیندازند، فقط می‌توانند کوششهایی را که در میان خود مردم ناراضی پدید آمده است به هم پیوند دهند و آنها را هدایت کنند. او دولت را طرد می‌کند، بر این اعتقاد است که کار یدی بایستی به منزله وظیفه‌ای عمومی تلقی شود، وقتی از نوعی آموزش جانبداری می‌کند که در آن تعلیم و تربیت معنوی با آموختن یک حرفه فنی ترکیب خواهد شد، استدلالی را به میان می‌آورد که خاص سالهای اخیرتر اوست. کروپوتکین دو سال در فعالیتهای «محفل چایکوفسکی» شرکت کرد، کار جغرافیش پوششی بود برای فعالیتهای تحریک‌آمیز سیاسی که تحت نام بورودین^۱ دهقان انجام می‌داد. در محلات کارگر-نشین پترزبورگ در ۱۸۷۶ دستگیرش کردند و در سیاهچال «پیتر-وپاول» به زندان انداختند. پس از دو سال سلامتی‌ش را از دست داد و به بخش زندان بیمارستان نظامی سن پترزبورگ منتقل شد. همان‌طور که اغلب گفته شده است، از همین جا بود، نه از سیاهچال که دست به فرار معروفش زد. شرح این فرار مشهور را در کتاب خاطرات یک انقلابی به طرز بسیار زنده‌ای آورده است. در ماه اوت ۱۸۷۶ به انگلستان رسید، سال بعد به سویس سفر کرد، و همان ارتباطات و پیوندهایی را که بیش از چهار سال پیش با اعضای اتحادیه ژورا داشت دوباره برقرار کرد.

این بار او را، بی تردید به سبب فعالیت‌هایش در روسیه، بسرعت در درون محافل جنبش آنارشیستی پذیرفتند. او در «خبرنامه» اتحادیه ژورا و دیگر شبنامه‌های آنارشیستی شروع به نوشتن کرد، و در اوت ۱۸۷۷ در مجمعی که به احتمال قوی آخرین مجمع «اتحادیه» سری بود حضور یافت، و به دبیری «دفتر امور بین‌المللی» که پیشنهاد شده بود در سویس برگزار شود، انتخاب شد. سپس در همان سال به عنوان نماینده گروه‌های مهاجر روسی به آخرین کنگره «بین‌الملل سنت-ایمیه» در ورویه بلژیک رفت، و آنگاه با امیدی عبث برای پیوند دوباره جنبش سوسیالیستی کارش را در «کنگره بین‌المللی سوسیالیست» ادامه داد. اما به گمان اینکه پلیس بلژیک قصد دستگیری‌اش را دارد، شتابزده فرار کرد و به انگلیس برگشت و برای مدتی به مطالعه در کتابخانه موزه بریتانیا تن در داد. در این هنگام بود که تحول و گسترش آنارشیسم را به این عنوان آغاز کرد که آنارشیسم بیشتر فلسفه‌ای اخلاقی و معنوی است تا برنامه‌ای محض برای دگرگونی اجتماعی.

کم کم دریافتیم که آنارشیسم بیش از آنکه نماینده روشی محض برای عمل و برداشتی محض از جامعه آزاد باشد، پاره‌ای است از فلسفه طبیعی و اجتماعی که باید به شیوه‌ای کاملاً متفاوت از روش‌های مابعدالطبیعی دیالکتیکی که در خدمت علوم درآمد‌اند که با افراد انسانی سروکار دارند، رشد و تحول یابد. متوجه شدم باید با همان روش‌های علوم طبیعی مورد بحث و گفتگو قرار گیرد... و بر پایه‌های استوار استوار در مورد نهادهای انسانی به کار رود.

اما برای این قبیل بحث‌های نظری باید انتظار کشید، چه کروپوتکین احساس کرد کشش به سوی فعالیت‌های آشوبگرانه بسیار شدیدتر از آن است که به نوع تحقیق آزاد اندیشانه‌ای پردازد که در

سالهای اخیر وی را در دایره تأثیر خود گرفته بود. پیش از آنکه سال ۱۸۷۷ به پایان برسد «تالار مطالعه» موزه بریتانیا را ترك گفت تا با آندره کوستا و ژول گد در پایه گذاری گروه کوچکی که مقدر بود هسته های یک جنبش آنارشییستی را در پاریس شکل دهد، دست به همکاری بزند. کوستا در آوریل دستگیر شد، و کروپوتکین به سویس گریخت و جز چند سفر کوتاه که از آنجا به خارج کرد، تا سال ۱۸۸۰ در سویس اقامت گزید.

اکنون فعالترین دوره او به عنوان آشوبگر و نویسنده مقالات سیاسی آغاز می شد. او نیز به نوبه خود وقتی دید که شور و اشتیاق ساعت سازان ژورا که به او در ۱۸۷۲ اینهمه الهام داده بودند کمابیش رو به سستی می گذاشت، نومید شد. گیوم به بی تحرکی ای کشیده می شد که قرار بود بیست سال به طول انجامد، اتحادیه ژورا از رمق می افتاد، و «خبرنامه» آن، که مدتها ارگان نیمه اداری با کونینیسیم اصیل بود، دیگر در نمی آمد. از سوی دیگر، در ژنو فعالیت آنارشییستی جان دوباره ای گرفته بود، که بیشتر به سبب حضور شماری از تبعیدیهای پرتوان روسی و فرانسوی بود، که کروپوتکین با یکی از همین تبعیدیهای فرانسوی، پزشک جوانی به نام پل بروس، در انتشار **پیشناز** همکاری کرد، که در اصل برای خارج از کشور و به امید بارور ساختن رشد آنارشیزم در فرانسه چاپ می شد.

در پایان ۱۸۷۸، **پیشناز** به دست مأموران سویسی توقیف شد و بروس به زندان افتاد، کروپوتکین برای پر کردن شکافی که کمبود روزنامه به جا گذاشته بود، روزنامه **انقلاب** را تأسیس کرد که پس از نابود شدن روزنامه خلق پرودون در سال ۱۸۵۰ پرنفوذترین روزنامه آنارشییستی شد. کروپوتکین گذشته از اینکه بخش

زیادی از وقتش برای دوباره فعال کردن «بین الملل» در شهرهای کوچک اطراف دریاچه لمان و ژورا صرف می‌شد، همه کارهای مربوط به نوشتن روزنامه را شخصاً انجام می‌داد. احتمالاً تحت تأثیر آنارشیستهای ایتالیایی، که در آن وقت مشغول تعمیق نظریه «تبلیغ از راه کردار» بودند، پی می‌برد که وقت آن فرا رسیده است که جنبش آنارشیستی از بحث و گفتگوی نظری گامی فراتر رود. به دوستش پل روبین^۱ نوشت:

چه کارهای عملی می‌توان انجام داد؟ متأسفانه «بین الملل» تا کنون و به‌ویژه در حال حاضر فقط انجمن مطالعه بوده است. هیچ زمینه عملی ندارد. کجا می‌توان دست به عمل زد؟

بررسی در زمینه‌های عملی فعالیت در نوشته‌های او برای طغیان که او سخت در تلاش بود که «در لحن معتدل اما در اساس انقلابی» از آب دربیاید حاکم بود. در این روزنامه بر آن شد که به شیوه‌ای ساده مسائل تاریخی و اقتصادی را مورد بحث و گفتگو قرار دهد که حس می‌کرد بایستی مورد توجه و علاقه قشر کارگران روشن‌فکر باشد. او به طرز زنده و جاندار روزنامه‌نگاری می‌نوشت، روشن اما بدون کمترین نشانه‌ای از مدارا، و زنده بودن روزنامه طغیان، در مقایسه با شب‌نامه‌های کسالت‌باری که تا کنون آنارشیستها به چاپ می‌رساندند، بسرعت آن را در میان کارگرانی که افکار رادیکال داشتند، مشهور ساخت، آن هم نه تنها در سویس بلکه در جنوب فرانسه، که در آنجا به بیداری و احیای آنارشیسم که پس از شکست شورش با کونین ۱۸۷۰ به سستی گراییده بود کمک کرد.

کروپوتکین تا پس از حضور در «کنگره بین‌المللی آنارشیستی لندن» در ژوئیه ۱۸۸۱ به انتشار طغیان ادامه داد. تا اینکه بر اثر فشاری که از طرف «سفارت روسیه» اعمال می‌شد او را از سویس اخراج کردند. او در تونون^۲ شهر کوچک فرانسوی در ساحل جنوبی دریاچه

1. Paul Robin

2. Thonon

لمان مستقر شد. حتی آن وقت نیز او به نوشتن منظم برای روزنامه ادامه داد.

مقالات نخستین کروپوتکین در طیفان اغلب به جریانهای روز مربوط می شد، باخوش بینی ای که او در هر اعتصاب یا شورش نان مورد بحث قرار می داد، نشانه امیدوار کننده ای از تجزیه و تلاشی حکومتهای ملی می دید که آنها را به مثابه دشمنان خاص صلح و عدالت اجتماعی تلقی می کرد. در واقع، سالهای طولانی انقلابی سراسری را در اروپا، و در آینده نزدیک انتظار می کشید. در این مورد او استثنا به شمار نمی آمد، زیرا در این انتظارها نه تنها با اغلب همگنان آنارشیزم خود، بلکه هم چنین با بسیاری از مخالفان مارکسیست خود شریک بود.

بزودی او از نوشتن درباره مسائل روزکاست، و به انتقاد از جامعه معاصر و نهادهایش از دیدگاه جامعه شناسی اختیارگرا پرداخت، و کوشید بدیلهای ملموس آنارشیزمی را مطرح کند. دو کتاب نخستین او، وعده های یک انقلاب و در فتح نان، دقیقاً آمیزه ای از مقالاتی بودند که او برای شودشی و جانشین پاریسی آن یعنی شودش می نوشت، مانند بسیاری از جزوه هایش بودند که در سالهای بعد در سراسر دنیا دست به دست می گشت. پاره ای از اینها، چون خطاب به جوانان، حکومت انقلابی، و روح انقلاب بسیاری از جاذبه هایشان را حفظ کرده اند و هنوز هم به وسیله گروههای آنارشیزمی در اروپا و امریکای لاتین چاپ و پخش می شوند.

از این مقاله ها است که می توان تأثیر و نفوذ کروپوتکین را به عنوان آخرین نظریه پرداز بزرگ آنارشیزم تعیین کرد؛ حتی کتابهای بعدی او، نظیر کمکهای متقابل، مزارع، کارخانه ها و کادگاه ها، و کتاب اخلاق که پس از مرگ نویسنده چاپ شد، بیشتر در نظر داشتند که

برای مفاهیم کلی ای که از دوره روزنامه نگاری مبارزه جویانه و آشوبگری دهه ۱۸۸۰ او ناشی می شد توجیه و حمایت علمی و فلسفی پیدا بکنند. به همین دلیل بجاست که شرح و بیان زندگینامه ای او را کنار بگذاریم و به جنبه های بسیار مهم اندیشه های بالنده اش بپردازیم.

گرایش به پیوند نظریه با عمل، کمابیش در همه مقالاتی که کرویوتکین برای شودشی می نوشت آشکار است. او به بررسی انقلاب می پردازد، اما نه به شکل تلاطم آمیز جهنمی از ویرانی که اغلب ذهن با کونین را مشغول می داشت، بلکه آن را به شکل یک رویدادی ملموس می بیند که در آن کارگران شورشی باید از پیامد اعمالشان آگاه باشند، و در نتیجه شورش به استقرار ارگانهای نوین قدرت که باعث توقف رشد طبیعی یک جامعه آزاد شود، نخواهد انجامید. مضمون اندیشه او با مضمون اندیشه های پرودون در سال ۱۸۴۸ همانند است. انقلاب را تنها با کلمات نمی توان ساخت؛ دانش و آگاهی به ضرورت عمل و خواست و اراده بسوی آن نیز باید در کار باشد. در «روح شودش می گوید»:

اگر فردای انقلاب توده های مردم تنها عباراتی در دسترس و اختیار داشته باشند، اگر از طریق حقایق آشکار و پنهان درنیابند که اوضاع به سود آنها دگرگون شده است، اگر واژگونی حکومت تنها به عوض شدن افراد و قواعد بینجامد، چیزی فراچنگ نخواهد آمد... برای اینکه انقلاب چیزی فراتر از یک کلمه باشد، برای اینکه مبدا ارتجاع فردا ما را به وضعیت دیروز برگرداند، پیروزی امروز باید اینقدر ارزش داشته باشد که به زحمت دفاع بیزد؛ تهیدستان دیروز نباید تهیدستان امروز باشند.

به سخن دیگر، انقلاب باید بیدرنگ دو چیز را تضمین کند:

نخست، عقیم کردن هرگونه کوششی برای ایجاد یک «حکومت انقلابی» که ذاتش آمیخته با تناقضی است که خودبخود منجر به شکستش

می‌شود، دوم، گامی اساسی به سوی برابری اجتماعی. سیاست گام به گام ناپود کنبده است، زیرا تمامی جنبه‌های حیات اجتماعی و اقتصادی چنان پیوند دقیقی به هم خورده‌اند که چیزی کمتر از یک دگرگونی کامل و عاجل جامعه تضمینی مؤثر علیه واپس‌گرایی، از آن گونه که هر انقلابی در گذشته به دنبال داشته است، فراهم نخواهد کرد.

وقتی که این روزها فرا برسند — بر شماست که آمدنش را پیش بیندازید. وقتی یک ناحیه کامل، وقتی شهرهای بزرگ با حومه‌هاشان خود را از دست حاکمانشان رها کنند، وظیفه ما روشن است؛ همه ابزار و وسایل را باید به جامعه برگرداند، وسایل اجتماعی که در اختیار افراد است باید به صاحبان واقعی‌شان، یعنی همگان، پس داده شود تا هر کس در مصرف سهم کامل خود را ببرد، تا تولید در هر آنچه لازم و سودمند است ادامه یابد، تا زندگی اجتماعی بی‌آنکه وقفه‌ای در آن پدید بیاید، کار خود را با عظیمترین نیروها از سر بگیرد.

وقتی کروپوتکین می‌گوید که همه چیز باید به جامعه برگردانده شود، هدفش دویپهلوگویی و کلی‌بافی نیست؛ بلکه دقیقاً غرضش این است که کمون باید همه چیز را در اختیار خود بگیرد. این اصطلاح به قدر کافی برای فرانسویان، که روی سخنش در وهله اول با آنها بود، آشناست. مراد از این اصطلاح واحد محلی حکومتی است که نزدیکترین واحد به مردم و مسائل‌شان است، اما این اصطلاح دربرگیرنده مفاهیم ضمنی انقلابی کمونهای ۱۷۹۳ و ۱۸۷۱ پاریس نیز هست. اما کروپوتکین این نظر را گسترش می‌دهد؛ در نظر او کمون کارگزار حکومت محلی یا حتی بیانی از فدرالیسم سیاسی، آن چنانکه دو کمون بزرگ بودند، نیست. انجمنی داوطلبانه است که جامع همه علائق اجتماعی است، که به وسیله گروه‌هایی از افراد که مستقیماً وابسته به این علائق هستند ارائه می‌شود. هر کمون در اتحاد با دیگر کمونها شبکه‌ای از تعاون پدید می‌آورد که جایگزین دولت می‌شود.

کمون از نظر اقتصادی در دسترس پذیری آزادانه کالاها و خدمات برای همه آنهایی که به آنها نیاز دارند تجسم می‌یابد، و اینجا، در این تأکید بر نیاز به جای کار به عنوان معیار توزیع، ما به نقطه‌ای می‌رسیم که راه کروپوتکین را از با کمونین اشتراکی مشرب و پرودون طرفدار اصول تعاون جدا می‌کند، هر دوی آنها نظامهای تولید را مستقیماً مربوط به ساعت کاری افراد کارگر می‌دانستند. به بیان دیگر، کروپوتکین، کمونیست آنارشیست است؛ نظام دستمزد، در هر شکل خود، حتی اگر بانتهای خلق آن را اداره کند یا انجمنهای کارگری از طریق چکهای کارگری در انجام آن بکوشد، صرفاً گونه دیگری از اجبار است. در جامعه اختیاری، نظام دستمزد دیگر جایی ندارد.

تمامی نظریه کمونیسم آنارشیستی به طور اخص در فتح نان بسط و گسترش یافته است، کتابی که در اواخر ۱۸۹۲ در پاریس چاپ شد، هر چند مقالاتی که در این کتاب آمده در طی دهه پیش نوشته شده بود. به هر حال، باید تأکید کرد که کمونیسم آنارشیستی حتی وقتی کروپوتکین در صفحات شوشی و شوش در باره آن می‌نوشته نظریه‌ای نو نبود. او پیشوا و تعمیم‌دهنده این نظریه بود، اما در اینکه کاشف واقعیش باشد جای تردید هست.

ویژگی نمایانی که کمونیسم آنارشیستی را از دیگر آموزه‌های اختیارگرا مشخص می‌کند، نظریه توزیع آزاد است، که از خود آنارشیسم قدیمی تر است. سرتامس مورا در قرن شانزدهم و وینستلی در قرن هفدهم از آن جانبداری کردند؛ نشان و کیفیت ویژه کتاب شهر آفتاب تومازو کامپانلا^۲ بود، و حتی در فالانسترهایی که به وسیله فوریه تصویر

1. Sir Thomas More

۲. Tommaso Campanella: ۱۵۶۸-۱۶۳۹، فیلسوف و شاعر ایتالیایی در دوره رنسانس. از ۱۵ سالگی به فرقه دومینیکان پیوست. در ۱۵۹۹،

شده است افراد نادری که در پیدا کردن کار دلخواه خود موفق نمی شوند بایستی همچنان به عنوان موجود انسانی حق دریافت وسیله معاش از جامعه را داشته باشند.

درواقع چنین می نماید که نظریه فوریه یکی از منابع کمونیسیم آنارشيسستی بود. پرودون فالانسترها را به سبب آنکه ظاهراً جوامع سوسیالیستی شان گرفتار گروه بندی شده بود، تخطئه می کرد، اما الیزه رکلو پیش از آنکه با باکونین در اولین روزهای «انجمن بین المللی اخوت» همکاری کند یک فالانستر فعال بود، اما احتمال دارد که هنگامی که در دهه ۱۸۷۰ یکی از رهبران آنارشيسم فرانسه شد برخی از نظریات فوریه را با خود همراه آورده باشد.

اما نخستین تألیفی که آنارشيسم و کمونیسیم را به هم پیوند می دهد به هر صورت جزوه کوچکی است که فرانسوا دومارتری^۱ منتشر کرد، صنعتگری ژنوی که بعدها در به راه انداختن نشریه شوهشی به کرویوتکین کمک کرد. عنوان این جزوه «کارگران صنعتگر یدی در عمل سیاسی» بود و در ۱۸۷۶ در ژنو چاپ می شد. در این زمان کرویوتکین تازه روسیه را ترک کرده بود، و تا فوریه ۱۸۷۷ هنوز به ژنو نرسیده بود، بنابراین بعید است که دومارتری تحت تأثیر او بوده باشد. از سوی دیگر، الیزه رکلو در این هنگام در ژنو بود و خیلی خوب می توانست دومارتری را که ظاهراً اصالت فکری چندانی نداشت، شیفته نظریات خود کند.

در هر حال، این نظریه چه از رکلو مایه گرفته باشد، چه از خود

→ به اتهام توطئه برضد حکومت اسپانیا در ناپل به زندان و در ۱۶۲۶ با مداخله پاپ آزاد شد. اثر معروفش کتاب شهرآفتاب (۱۶۲۳)، به گواه جمهور افلاطون در شرح يك مدینه فاضله است. (دایرةالمعارف فادسی)

1. Francois Dumartheray

دومارتی، در جریان کار بسرعت گسترش یافت. چرکسوف شاهزاده گرجی که در میان آنارشیستهای سوئیس در دهه ۱۸۷۰ فعال بود، می‌گوید که تا سال ۱۸۷۷، در عرض یک سال پس از مرگ باکونین، در محافل اختیارگرای سوئیس همه نظریه کمونیسم آنارشیستی را پذیرفته بودند بی‌آنکه مایل به بردن نام آن باشند. ایتالیاییهایی که از طریق کافپرو و مالاتستا با گرایش‌های داخل سوئیس در تماس بودند و دیگر مبارزانی که گهگاه عبور از مرز و رفتن به تیچینو را عاقلانه می‌یافتند نیز تا سال ۱۸۷۷ در این راه گام برمی‌داشتند. واپسین گام پذیرش عنوان کمونیسم آنارشیستی در ۱۸۸۰ در سوئیس و ایتالیا، آنچنانکه کروپوتکین و مدت‌ها بعد گیوم گفته بود، هنگامی برداشته شد که او، رکلو و کافپرو «کنگره فدراسیون ژورا» را به پذیرفتن کمونیسم آزاد به صورت نظریه اقتصادیش ترغیب کردند. بازمانده بخش فعال جنبش آنارشیستی، در اسپانیا، این بار این تصمیم را نپذیرفت، و تا سال ۱۹۳۹ تحت تأثیر و نفوذ نظریات کلکتیویستی (اشتراکی‌مشرقی) با کونین باقی ماندند.

«کنگره ژورا» در سال ۱۸۸۰ در واقع نخستین فرصتی بود که در آن کروپوتکین علناً از کمونیسم آنارشیستی بحث و گفتگو به میان آورد. او گزارشی تحت عنوان نظریه آنارشیستی از دیدگاه تحقق عملی آن، با اسم مستعار انقلابییش یعنی لواشف^۲ به کنگره عرضه کرد. این گزارش بعدها در شوشی چاپ شد، و از آن زمان به بعد این نشریه ارگان دیدگاه کمونیسم آنارشیستی شد. گزارش بر این نیاز تأکید داشت که انقلاب وقتی فرا برسد، باید برپایه کمونهای محلی باشد، که می‌توانند تمام سلب مالکیت‌های ضروری را به مرحله اجرا درآورند و وسایل تولید را اشتراکی کنند. در این گزارش اشاره خاصی به شیوه

توزیع کمونیستی نشده بود، اما کروپوتکین در سخنانی که در کنار آن ایراد کرد کاملاً روشن ساخت که او کمونیسم را — به معنی و مفهوم توزیع آزاد و از میان بردن هرگونه نظام دستمزدی — نتیجه‌ای می‌داند که جمعی کردن وسایل تولید را بلافاصله به دنبال دارد.

کروپوتکین در فتح نان که مقالات مختلف آن را در واقع در اواسط دهه ۱۸۸۰ نوشته بود، یعنی چند سال پس از نوشتن مقالاتی که در گفتارهایی در بادۀ شورش گرد آورده بود، نگرش هوشمندانه‌تری را درباره طرحش کمونیسم آنارشیزمی ارائه می‌دهد. تغییر جهت متقابلی در تأکید پیش می‌آید. بحث دربارهٔ تاکتیکهای انقلابی بر سر جای خود هست، اما دیگر افضلیتی ندارد، و توجه کروپوتکین بیشتر به بحث و گفتگو دربارهٔ دلایل علمی و تاریخی که می‌تواند ما را به پذیرش امکان یک زندگی «سرفه و آسوده برای همه» راهبر شود معطوف می‌گردد. این زندگی سرفه و آسوده به معنای آرمانشهری که تصویر جهانی آرمانی ترسیم شده با کوچکترین جزئیات باشد، نیست، چرا که کروپوتکین نظیر تمامی آنارشیزمها این دیدگاه را می‌پذیرد که جامعه، خصوصاً پس از انقلاب اجتماعی، هرگز از رشد و تغییر باز نخواهد ایستاد، و هرگونه طرح جامع و کامل برای آینده آن تلاشی پوچ و زیانبار از سوی کسانی است که در جامعه حاضر ناشادند و می‌خواهند به زور به دیگران بگویند چگونه می‌توانند در آینده شادتر زندگی کنند. آنچه کروپوتکین واقعاً انجام می‌دهد برگرفتن یک رشته مسائل عمدهٔ اجتماعی است که اکنون ما را آزار می‌دهند و اینکه چگونه می‌توان این مسائل و مشکلات را در دنیایی که تولید برای مصرف است و نه برای سودآوری و در جایی که علم وقف در نظرگرفتن وسائلی شده است که از طریق آنها نیازهای همه می‌تواند رفع و ارضا شود، به‌طور آزمایشی، و نه قطعی، حل کنیم.

فتح فان واقعاً از این فرض مسلم که از خود پرودون اقتباس شده مایه گرفته است که میراث بشریت میراثی جمعی است که در آن سنجش سهم هر فرد امکان ناپذیر است. حال که چنین است، بایستی از این میراث به طور جمعی بهره گرفت.

همه چیز برای همه است، چون همه انسانها نیازمند آن چیزها هستند، چون همه انسانها به اندازه توانشان برای تولید آنها کار کرده اند، چون امکان ارزیابی سهم هر کس در تولید ثروت جهانی وجود ندارد... اگر مرد و زن سهم عادلانه خود را از کار به گردن بگیرند، آنها حق دارند از تمام چیزهایی که به دست همگان تولید شده است سهم عادلانه‌ای داشته باشند، و آن سهم برای تأمین رفاه و آسایش آنها کافی است.

نتیجه این می‌شود که نابرابری و مالکیت خصوصی هردو باید از میان بروند، اما به جای فردگرایی سرمایه‌داری نباید مالکیت دولتی محدود کننده آن، چنانکه سوسیالیستهای اقتدارگرا اندیشیده‌اند، ظاهر شود بلکه یک نظام داوطلبانه تعاونی باید به وجود آید که همانطور که کرویوتکین اشاره می‌کند، به طور عملی به دست خود حکومتها در موضوعاتی نظیر قراردادهای پست و راه آهن بین المللی بنیاد گذارده شده است. او خاطرنشان می‌سازد که دلیلی منطقی وجود ندارد که چنین قراردادهای اختیاری نبایستی از چنان گسترشی برخوردار شوند که همه کارکردهای یک جامعه پیچیده را دربر بگیرند.

بر پایه استدلالهای کرویوتکین، بی‌عدالتیها و بحرانهای سرمایه‌داری نه از زیادی تولید، بلکه از کمی مصرف، و از منحرف کردن کارگر به کارهای غیر تولیدی، ناشی می‌شود. اگر اجناس تجملی دیگر تولید نشود، اگر همه نیروهایی که در فعالیتهای دیوانسالارانه و نظامی به بیراه کشانده شده‌اند به امور اجتماعاً لازم سوق داده شوند، آنگاه تهیه آذوقه بقدر کفایت برای همه مشکلی پیش نخواهد آورد. در واقع، او با

در پیش گرفتن یک مسیر فکری که پیش از آن گادوین از آن پیروی می کرد، پیشنهاد می کند که اگر همه انسانها با دستها و نیز مغزهاشان «پنج ساعت در روز از سن بیست یا بیست و پنج تا چهل و پنج یا پنجاه سالگی» کار کنند، آسایش مادی و جسمانی همه تأمین می شود. او که خود به عنوان دانشمند، شادی کار خلاقه را تجربه کرده بود، خوب می دانست که فراغت مانند نان برای شکوفایی روح آدمی ضروری است. آدمی موجودی نیست که هدف قاطع و انحصاریش در زندگی خوردن، نوشیدن، و فراهم آوردن سرپناهی برای خود باشد. به محض آنکه خواسته های مادی او برآورده شد، دیگر نیازهایی که به طور کلی می توان به منزله سرشتی هنرمندانه آن را توصیف کرد، خود را به پیش خواهند افکند. این نیازهایی از بیشترین تنوع برخوردارند؛ در هر مورد و در مورد هر فرد تغییر می کنند؛ و هرچه جامعه بیشتر از تمدن برخوردار باشد، به همان اندازه فردیت بیشتر رشد خواهد کرد، و آرزوها از تنوع بیشتری برخوردار خواهد شد.

بدین قرار، درست همانطور که زندگی کاری انسان به وسیله انجمنهای کار تعاونی سازمان خواهد یافت، به همین سان نیز اوقات فراغت از طریق تکثیر گسترده انجمنهای علائق متقابل، که همانند انجمنهای دانش آموختگان فعلی است ولسی جمعیت گسترده تری را دربر می گیرد که غیر حرفه ایهای پرشور و اشتیاقند، غنی تر خواهد شد. همه هنرمندان و دانشمندان در واقع غیر حرفه ای به هر دو مفهوم دوگانه این کلمه خواهند شد، چون کروپوتکین اطمینان دارد که همه آنان تداوم کاریدی خود را آرزو خواهند کرد، و از این راه تجربه ای که آنها به حرفه های هنرمندانه و روشنفکرانه می بخشند گسترش خواهد یافت.

کروپوتکین از فوریه مبحث «کار جذاب» را برمی گیرد که در

نظر او، همانطور که در نظر دوست متأخرش ویلیام موریس^۱، یکی از کلیدها و رمزهای پیروزی یک جامعه آزاد است. در دنیای سرمایه داری تردیدی نیست که اکثریت مردم کارشان مطابق ذوقشان نیست و اگر از آن کار در برونند خوشحال می شوند.

کروپوتکین در دنبال بحث می گوید که اما این بدان معنی نیست که انسان طبیعتاً تنبل است؛ برعکس، ترجیح می دهد که به کاری مشغول باشد. انسان همواره در کاری که آزادانه و تحت شرایط باب-طبیع انجام می دهد رضایت خاطر پیدا می کند. طبقه بندی کار و شرایط نامساعد کارخانه اساس بیزاری و نومیدی ای است که اکنون کارگران متحمل می شوند؛ اگر به جای اینها بتوان محیطی خوشایند و سالم جایگزین کرد، و از طریق کار متنوع به تولیدکننده این احساس را بخشید که وظیفه اش سودمند است، آن وقت کار خصلت ناگوار بودنش را از دست خواهد داد و کشش و جذابیت آن افزایش خواهد یافت؛ بدین طریق که آدمی با احساس اینکه آزادمردی است که برای مصالح عمومی کار می کند از نظر اخلاقی ارضا خواهد شد. کروپوتکین چنین می پندارد که این مطلب پاسخی کافی برای آنها می است که استدلال می کنند در دنیای آنارشیستی-کمونیستی که هر کس می تواند هر چه احتیاج دارد آزادانه از انبار بردارد، دیگر هیچ انگیزه ای برای کار کردن انسانها وجود نخواهد داشت. بهترین انگیزه تهدید نیاز نیست، بلکه آگاهی از دستاوردی سودبخش است.

در اینجا کروپوتکین نسبت به گرایش طبیعی انسان بسوی مسئولیت اجتماعی اعتماد و پشت گرمی ویژه آنارشیستی نشان می دهد. جامعه، برعکس حکومت، پدیده ای طبیعی است. بنابراین او عقیده دارد که وقتی تمامی قیود و موانع مصنوعی از میان برداشته شدند، می توانیم

1. William Morris

از انسانها انتظار داشته باشیم که اجتماعی عمل کنند، زیرا این امر موافق طبیعت آنهاست. ولی او از در نظر گرفتن این واقعیت درمی ماند که وقتی انسانها معتاد به وابستگی شوند، ترس از مسئولیت تبدیل به بیماری روانی می شود و این بیماری البته به محض اینکه علتهایش از میان برداشته شوند، برطرف نمی شود.

در حقیقت او خود با اکره تصدیق می کند که برخی از افراد جامعه گریز می توانند در برابر جاذبه هایی که کار در جامعه ای آزاد قادر به فراهم آوردنشان است پایداری کنند. و همین جاست که می گوید جامعه حق به کار بستن فشار اخلاقی را دارد، بدین ترتیب در بهشت آزادی که در فتح نان مجسم شده است بار افسونگر افکار عمومی که اورول به عنوان یکی از ساکنان بهشت آنارشیزم وجودش را تشخیص داده، وارد می شود. آدمی با ناآرامی به اندرزهایی که کروپوتکین در اینجا خطاب به انسان بیکاره می دهد گوش فرامی دهد.

اگر مطلقاً هیچ چیز سودمندی نمی توانی تولید کنی یا نمی خواهی تولید کنی، پس مانند یک انسان منزوی، یا ناتوان زندگی کن. اگر به اندازه کافی توانگر بودیم که مایحتاج زندگی را به تو بدهیم، از ارزانی داشتن آنها به تو خشنود می شدیم... تو یک انسانی، و حق زندگی داری. اما چون می خواهی تحت شرایط خاص زندگی کنی، و مردم عادی را ترک گویی، حتماً در روابط روزمره با دیگر شهروندان در رنج خواهی بود. تو را به چشم شیعی از جامعه بورژوازی خواهند نگرست، مگر اینکه دوستان خودت، با کشف اینکه تو انسان با استعدادی هستی، با انجام تمام کارهای ضروری، با مهربانی تو را از همه الزامات و قیود اخلاقی آزاد کنند.

جامعه آزادی که در آن طردشدگان، یعنی آنان که «در شمار توده مردم نیستند»، مورد تخطئه اخلاقی همسایگانشان قرار می گیرد ممکن است نقض کننده خود بنماید. با این حال گادوین همین نظریه را صد سال پیش از کروپوتکین مطرح ساخت، و این نظریه از تنش

پیرایشگری که در سراسر سنت اختیارگرا تکرار می‌شود و مایه آشفته‌گی است چندان به دور نیست؛ مانند همه افراط‌گران نظری، آنارشیسیم دقیقاً دچار این وسوسه است که خود را حق به جانب بداند.

بحث درباره نظرات آنارشیسیت-کمونیست کروپوتکین ما را از مسیر واقعی زندگیش پیشتر کشانده است، و من به نقطه‌ای برمی‌گردم که او پس از اخراج از سویس در ساووی فرانسه ساکن شد. تنها چند هفته‌ای در تونون ماند، و سپس بر سر راهش به شمال سری به گروم-های آنارشیسیتی ناحیه لیون زد، و عازم انگلستان شد. چنین می‌نماید که او بر آن بوده است در انگلستان اقامت کند، اما در آنجا به نشانه‌های اندکی از خیزش سوسیالیستی که در اواخر آن دهه آغاز شد برخورد کرد، و پس از تقریباً یک سال اقامت در لندن محیط نامساعد آنجا را تحمل ناپذیر یافت. در اکتبر ۱۸۸۲ به تونون بازگشت، جایی که اقلاً به رفقای قدیم ژنویس نزدیک بود.

رسیدن کروپوتکین نابهنگام بود. در طی ماههای اقامت او در لندن ناآرامیها و قیامهایی در فرانسه مرکزی پیش آمده بود که در اوج خود با یک رشته شورشها و انفجارها در مونسولهمین^۱ واقع در ناحیه ماسیف سانترال^۲ همراه بود. این رویدادها در اذهان مقامات فرانسوی با رشد آنارشیسیم در جنوب فرانسه پیوند داشتند. کروپوتکین به هنگام اقامت در انگلیس ارتباط خود را با جنبش فرانسه از دست داده بود، اما ارتباطش با شودهی، نشریه مهم اختیارگرا، و شهرت و اعتبار بین‌المللیش به عنوان یک نظریه پرداز انقلابی، و نیز این واقعیت که بازگشت او به فرانسه همزمان با از سر گرفتن خشونت اتفاق افتاد، برای پلیس دلایلی کافی بود که آزادماندن او را بسیار خطرناک تلقی کند. وقتی در اواخر سال ۱۸۸۲ یک گردهمایی آنارشیسیتی برقرار بود،

1. Savoy

2. Monceau-Les-Mines

3. Massif Central

دستگیری کروپوتکین نشان داد که اقدامات متقابل به اوج خود رسیده است. در سوم ژانویه ۱۸۸۳، او و پنجاه و سه نفر از آنارشیستهای دیگر در برابر دادگاه جزائی پلیس لیون حاضر شدند؛ چهارده تن از فراریان که پنهان شده بودند نیز نامشان در دادخواست آمده بود. چون مدرکی نبود که نشان دهد هیچ یک از زندانیها در عملیات خشونت بار اخیر دست داشته اند، دادستان به قانونی استناد کرد که پس از «کمون» بر ضد «بین الملل» گذرانده بودند، و چنین اقامه کرد که متهمان در یک سازمان غیرقانونی فعالیت داشته اند.

مدافعان منتهای کوشش خود را کردند تا این واقعه را به فرصتی برای شرح و بسط دیدگاه هاشان بدل کنند. کروپوتکین بیانیه اصولی را پیش نویس کرد که همه آنها امضاء کردند. این اظهارنامه حکومتها و سرمایه داری را به باد انتقاد می گرفت؛ خواستار برابری «به عنوان شرط اصلی و نخستین آزادی» و «جانشین کردن یک قرارداد آزاد در روابط انسانی، که پیوسته قابل اصلاح و تجدید نظر باشد، به جای اداره کردن و قیمومیت قانونی، به جای انضباط تحمیلی» بود؛ و به این دفاعیه کتایه آمیز ختم می شد: «اراذل و اوباشی که ما باشیم، خواستار نان برای همه هستیم، و استقلال و عدالت برابر برای همه.» او یک سخنرانی هم ایراد کرد و در آن گفت که چگونه و چرا یک انقلابی شده است و از قضات خواست که به نفرت طبقاتی دامن نزنند و در برپاساختن جامعه ای که در آن فقدان نیاز تمام عوامل مبارزه و ستیز را از بین می برد به انسانهای عادل ببیوندند.

بیان فصیح او تأثیری بر دادگاه نکرد؛ گرچه به این قصد نیز ایراد نشده بود. حتی با اینکه دادستان مجبور شد اقرار کند که «بین الملل» دیگر وجود ندارد، زندانیان همچنان به سبب تعلق به آن مقصر شناخته شدند. کروپوتکین و سه تن از دیگر رهبران مبلغ

آنارشییست هر کدام به پنج سال زندان محکوم شدند. آنها را به زندان کلروو^۱ در دیر قدیمی سن برنار^۲ فرستادند، که در آنجا از این امتیاز برخوردار شدند که به عنوان زندانیان سیاسی با آنها رفتار کنند. ایام زندان کروپوتکین با کارهای فراوان مردی کاردان و جامع الاطراف پر شد. او میان رفقای زندانیش کلاسهای زبان، کیهانشناسی، فیزیک، و هندسه ترتیب داد؛ کشت علمی را در باغ زندان آرمود؛ مقالاتی درباره روسیه در روزنامه قرن نوزدهم و درباره جغرافیا برای مجله موسیالیست نوشت هم چنین تهیه مقالاتی را برای دایرةالمعادف بریتانیکا و نیز کتاب عظیم الیزه رکلویعنی جغرافیایی عمومی به عهده گرفت.

تنوع مؤسسات انتشاراتی بسیار محترمی که آماده بودند آثار کروپوتکین را از یک زندان فرانسوی بپذیرند نه تنها دامنۀ شناخت او را به عنوان یک محقق جدی، بلکه نارضایتی و نکوهش گسترده محاکمه و زندانی شدنش را نشان می دهد. ژرژ کلمانسو^۳ برای عفو او به «نمایندگان مجلس» پیشنهاد رأی گیری داد؛ که بیش از صد رأی موافق به آن داده شد. روزنامه های میانه روفرانسه مانند لودنال و اکونومیست این حکم را محکوم کردند، آکادمی علوم فرانسه پیشنهاد کرد که هرگونه کتاب مورد نیاز او را برایش بفرستد، و ارنست رنان^۴ کتابخانه اش را در اختیار زندانی گذاشت. وقتی که ویکتور هوگو از جانب مردان اهل فضل و ادب انگلستان درخواستی مبنی بر عفو او تقدیم رئیس جمهور فرانسه کرد این درخواست بسیاری از نامهای برجستۀ عهد ویکتوریا را دربر می گرفت: سوینبرن^۵، موریس^۶، واتس-دانتون^۷، برن جونز^۸، لسلی استیفن^۹، فردریک هاریسون^{۱۰}، سیدنی

- | | | |
|----------------------|----------------|-----------------------|
| 1. Clairvaux | 2. St Bernard | 3. Georges Clemenceav |
| 4. Ernest Renan | 5. Swinburne | 6. Moris |
| 7. Watts_Dunton | 8. Burne_Jones | 9. Lesli Stephen |
| 10. Fredric Harrison | | |

کالوین^۱، پاتریک گدز^۲، جان مورلی^۳، جیمز رونسمن^۴ و آلفرد راسل والاس^۵، نیز پانزده تن از استادان دانشگاه‌های بزرگ و کارمندان عالی‌رتبه موزه بریتانیا.

هیچ یک از این بیانیه‌های همدردی و اعتراض تأثیر فوری نداشت، و کروپوتکین دوره‌ای سخت از بیماری مالاریا—مخصوص ناحیه کلروو—واسکربوت نوبه را پشت سر گذاشت. پس از آن، بعد از اینکه نخست وزیر فرانسه، دو فریسنه^۶، با اظهار «اینکه بر سر راه آزادی کروپوتکین دلایل دیپلوماتیک وجود دارد» اعمال فشار روسها را پذیرفته بود، خشم همگانی سرانجام رئیس جمهور را وادار کرد که او و دیگر زندانیان آنارشيست را عفو کند.

کروپوتکین پس از گذراندن سه سال از محکومیتش در پانزدهم ژانویه سال ۱۸۸۶ آزاد شد؛ در مارس ۱۸۸۶ برای چهارمین بار قدم به انگلستان نهاد. مقدر بود که انگلیس بیش از سی سال وطن او گردد، و پا نهادن او به آنجا نشانگر پایان زندگی فعال او به عنوان یک کاشف و انقلابی بود، که از لحظه رسیدن به سبیری تا کنون یک چهارم قرن طول کشیده بود. این واقعیت دارد که او با کمک به تأسیس نشریه ادواری آزادی و «گروه آزادی» که تنها سازمان آنارشيستی قابل تحمل بریتانیا بود، در جنبش آنارشيستی انگلیس شرکت کرد. وی هم‌چنین گهگاه به سفرهایی برای سخنرانی در انگلیس و حتی دو نوبت به امریکای شمالی مبادرت کرد، و در تأسیس مجله‌های ادواری گروهی از تبعیدیان روسی نقشی ایفا کرد. اما این فعالیتها پراکنده بودند، و او هرگز نقش یک رهبر مبارزی را که به هنگام

1. Sidney Colvin

2. Patrick Geddes

3. John Morley

4. James Runciman

5. Alfred Russell Wallace

6. De-Freycinet

سردبیری شومشی درگیرش بود دیگر نپذیرفت. اینک تمایل داشت زندگی یک نظریه پرداز محقق را در پیش گیرد، و بررسی جنبه های گسترده تر و جامعه شناحتی آنارشیسم را با بازگشت به علائق علمی پیشین خود درهم آمیزد. مدتی طولانی در گوشه خلوت حومه های دوردست زیست، همانجا به کشت و پرورش باغهایی پرداخت که مایه رشک همسایگانش شد. اواخر هفته در خانه را به روی سیل بازدید. کنندگان باز می گذاشت. در میان آنها نه تنها همکاران جغرافیدان و رفقای آنارشیست، بلکه رادیکالهای انگلیسی و روشنفکران بسیار جور-واجور، از برناردشاوتا تام من^۱، از فرانک هریس^۲ تا فوردمادوکس فورد به چشم می خوردند. در نظر آنارشیستها او دانشمند بزرگ و پیاسبرگونه جنبش شد، از او پند و صلاحدید می خواستند، و به هنگامی که بندرت در مجامع عمومی یا در انجمنی از باشگاه های انقلابی که آن موقع در سوهو^۳ و وایتچاپل^۴ متمرکز بود حضور می یافت مقدمش را گرمی می داشتند. از نظر عامه تحصیلکرده بریتانیا کروپوتکین نمادی گرانبگر از پایداری روسی در برابر حکومت خود کامة بود. مقالاتش در روزنامه تایمز و در روزنامه های علمی ادواری با احترام خوانده می شد، در عین حال خود زندگینامه اش، خاطرات یک انقلابی، و بحث و مجادله اش درباره تعاونی به عنوان عاملی در انقلاب، کمک متقابل، به سرعت به عنوان آثار کلاسیک در زمینه های مربوط به خود پذیرفته شدند.

در همین هنگام نگرش خود کروپوتکین به آرامی تغییر و تعدیل یافت. او بر جنبه تکاملی دگرگونی اجتماعی هرچه بیشتر تأکید می کرد و آن را بیشتر به تکوین و گسترش صلح آمیز نسبت می داد تا به خیزشها و طغیانهای ناگهانی؛ اینک هرچه کمتر از شیوه های

1. Tom Mann 2. Frank Harris
3. Soho 4. Whitechapel

خشونت بار جانبداری می کرد و در همان اوان کار در ۱۸۹۱ در یکی از سخنرانیهایش این مطلب را پیش کشید که آنارشيسم باید «از طریق بارور شدن ذهن عموم و با کمترین میزان اختلال و آشفتگی» فرا برسد. از اعمال آدمکشهای آنارشيست در طی این دوره با نگرانی عمیقی رنج می برد؛ میل نداشت آنها را محکوم کند، زیرا احساس می کرد که انگیزشهای آنان شریف و قابل درك است، اما نمی توانست با شیوه هاشان موافق باشد.

دگرگونیهایی که در نگرش کروپوتکین پدید آمد چند دلیل داشت. از دست دادن سلامتی زندگی آسوده تری را ایجاب می کرد، و این خود مهربانی و شفقت طبیعی او را نمایان می ساخت. او بسوی تکامل روی آورد زیرا که سرشت ملایمش حکم بر ترجیح آن می داد، و نیز به سبب جان تازه گرفتن علائق علمیش، که را به واکنش علیه رمانتيسيسم مکاشفه ای با کونین وامی داشت. دریافت که فعالیت های آشوبگرانه پیشین او نتایج سریعی را که در انتظارش بود به بار نیاورده است. و با درك دشواریهای بازدارنده مداوم که از طریق جنبش انقلابی تجربه شده بود، پیوسته اطمینانش به پیروزی در آینده نسبتاً نزدیک کمتر می شد. اما شاید تماس و ارتباطش با جنبش سوسیالیستی انگلیس یگانه تأثیر مهم بر اندیشه های دگرگون شده اش بود. او دوست صمیمی ویلیام موريس* بود، بسیاری از فایده ها و برخی از بنیانگذاران «حزب استقلال کارگر» مانند کیپر هاردی^۲ را بی شناخت و گرامی می داشت. هرچند او و هیندمن^۳، رهبر

* قابل توجه اینکه او هرگز از گروه آنارشيستهای طرفدار خشونت که عرصه را در «اتحادیه سوسیالیستی» اینهمه بر موريس تنگ کردند جانبداری نکرد.

۱. Fabians: انجمنی که با شرکت نویسندگان برجسته در ۱۸۴۴ در انگلستان تأسیس گردید و هدف آن نیل به سوسیالیسم و اصالت اجتماع به وسایل مسالمت آمیز بود. - م.

مارکسیست «فدراسیون سوسیال دموکراتیک» همیشه اختلاف داشتند، ولسی احترام شخصی میان آنها پابرجا بود. کروپوتکین تحت تأثیر بردباری متقابلی که میان بخشهای گوناگون «جنبش کارگری بریتانیا» وجود داشت قرار گرفت. او متوجه بود که «سوسیالیسم بریتانیایی» نسبت به همتایان مارکسیست اروپایی خود از عنصر اختیارگرایی بیشتری برخوردار است، و شاید به طور نیمه آگاه تحت تأثیر امید پیشروی تدریجی و معقول بسوی هدف آرمانی که در سنت کارگری انگلیس رخنه می کرد قرار گرفت. سوسیالیسم انگلیسی از این نقطه نظرها تا حد زیادی تحت تأثیر زیرجلکی ویلیام گادوین و مریدانش بود، این نکته حائز اهمیت است که در همین زمان بود که کروپوتکین، گادوین را کشف کرد و برپیشکشوتی او گردن نهاد.

این دگرگونیها در نگرش کروپوتکین به هیچ وجه به این معنی نیست که آرمانهای پیشین خود را کنار گذاشت. او تا پایان زندگیش هرگز در این نکته شک نکرد که سرمایه داری و حکومت عامل شر و زیان هستند و دگرگونی کل جامعه که منجر به پدید آمدن یک کمونیسم آزاد به جای نظامی شود که از نظر سیاسی زیر سلطه دولت و از نظر اقتصادی زیر سلطه نظام دستمزدی است یک ضرورت است. کروپوتکین هر اندازه هم که نسبت به «سوسیالیستهای انگلیسی» نظری دوستانه داشت، هرگز در مباحث طرح شده پایه ای که او را از آنها جدا می کرد با آنها سازگار نبود. اما او موفق شد از آنارشیسم سیمایی کاملاً متفاوت عرضه کند، متفاوت از آنچه به سبب اعمال خشونتبار مبلغان اهل عمل که در اروپای لاتین دست اندر کار بودند، پیش کشیده می شد، و اگر آنارشیسم در فرانسه و انگلستان در نظر غیر آنارشیستهایی، نظیر ادوارد پیزا طرفدار فایان، «آموزه ای مداوم و

کمايش متعالی» آمد (آنچنانکه کمی بعد پيز اظهار داشت) به دليل «توانایی چشمگیر و شخصیت تردیدناپذیر» کروپوتکین و همدستان او بود. حضور دلپذیر کروپوتکین در مقام سخنران مراسم، عقلانی بودن مطبوعی که در نوشته هایش جایگزین غرشهای باکونین و تناقض گویی تعمدی پرودون شده بود و استعداد محبوب القلوب بودن، او را بر آن داشت که در خانه های ییلاقی اشراف چنان احساس آسودگی بکند که در آلونکهای معدنچیان دورهام^۱، و این همه به تغییر شکل سیمای آنارشيسم یاری کردند. رفته رفته به نظر می رسید که تعالیم کروپوتکین، برخلاف عقاید پرودون، نه مراسمی است که انتقادهای ریشه ای و حاد سهمترین عنصر در آن باشد و نه، برخلاف معتقدات باکونین، مراسمی که نابود کردن جامعه قدیم و رها کردن جامعه جدید به حال خود، تکلیف فوری آن به شمار رود. کروپوتکین بی آنکه به پیروی از شیوه محدود کابه و فالانسترهای متأخر، اهل ایجاد آرمانشهر باشد، به نحو ملموس و عملی بدیلی برای جامعه موجود ارائه می داد. بیشترین یاری کروپوتکین به نظریه عمومی آنارشيسمی با انتشار کمک متقابل در سال ۱۹۰۲، و با یک جزوه مفصل تحت عنوان دولت در ۱۹۰۳ خاتمه می یابد. کتابهای بعدی او، آدمانها و واقعیتهای ادبیات روسیه، انقلاب کبیر فرانسه، اخلاقیات و... که بعد از مرگ مؤلف چاپ شد، آثار پیرامونی هستند که هرچند از روحی اختیارگرا پرتوافشان شده اند، اما هدفشان مستقیماً عرضه مسئله کمونیستی آنارشيسمی نبود.

کروپوتکین با نوشتن کتاب کمک متقابل در مجادله ای که ریشه در کتاب عدالت سیاسی گادوین یعنی اثر مشخص کننده سرآغاز واقعی آنارشيسم نظری داشت سهمیم شد. درک گادوین از خیر عام

به تصور کروپوتکین بی شباهت به کمک متقابل نبود. در این مورد او مباحثه های خود را مبتنی بر این واقعیت می کرد که اگر انسانها معقولانه رفتار کنند، سهم مقرر خود را از کار اجتماعاً مفید انجام دهند، فعالیت های غیر ضروری را حذف کنند، و کشفیات علمی را در راه منافع عمومی به کار گیرند، همه می توانند از رفاه و آسایش بهره مند شوند، و پس این همه ایام فراغتی هم برای تکسوین و گسترش خویشتن معنویشان داشته باشند. همانندی این مباحثات با آن گونه مباحثاتی که در فتح فان سخن از آن رفته بود آشکار است.

مالتوس ادر پاسخ به گادوین، در سال ۱۷۸۹ نظریه مشهور خود را پیش کشید که جمعیت به طور طبیعی رشدی تصاعدی نسبت به امکان تهیه مواد غذایی دارد و این موازنه تنها با پدیده هایی نظیر بیماری، قحطی، جنگ، و تنازع عمومی برای بقا که در آن ضعیفان از میان می روند، حفظ می شود. پیشنهادات و نظرات گادوین، اگر عملی شود، تنها محدودیت طبیعی جمعیت را به هم می زند، و بنابراین شکست خود را به دست خود فراهم می سازد، چرا که جمعیت یار دیگر با سرعتی بیشتر از امکان تهیه غذا افزایش می یابد و قحط و غلا دوباره تعادل طبیعی را برقرار می سازد، از این رو همه سخنها درباره بهبود بنیادین شرایط بشر صرفاً پوچ و بی اساس است.

هازلیت و گادوین هر دو به مالتوس پاسخ دادند، اما آموزه مالتوس در اندیشه عصر ویکتوریا همواره حضوری پایدار داشت و وقتی داروین بر رقابت و «تنازع بقا» به عنوان عناصری مسلط در فرایندی که از طریق آن انتخاب طبیعی نوع انساب را حفظ می کند و نوع دیگر را حذف می کند، انگشت نهاد، این اندیشه پایگاه نوینی در زمینه زیست شناسی یافت. هر چند داروین در سالهای آخر عمرش

تصدیق کرد که تعاون در میان نوع را به عنوان عاملی در تکامل نبایستی نادیده انگاشت، ولی نظریهٔ تنازع در درک و دریافتش از فرایند تکاملی همواره عاملی بسیار قویتر بود. بر این موضوع نو داروینیهای، نظیر تامس هنری ها کسلی^۱ تأکید کردند، او دنیای حیوانات را به منزله «نمایش گلادیاتورها» و زندگی انسان بدوی را مانند «مبارزهٔ آزاد مداوم» می‌نگریست. ستیزه، از نظر ها کسلی صرفاً شرط پیشرفت مطلوب نبود؛ بلکه گریزناپذیر هم بود.

ظاهراً این نگرش با جنبه‌هایی از اندیشهٔ آنارشیشمی که بسر اندیشه مبارزه به عنوان ضرورت نیل به یک جامعه آزاد پافشاری می‌کند شاید وجوه مشترک زیادی داشته باشد. اما آنارشیشتها بر این باورند که کشمکش تنها برای حذف و کنار گذاشتن جنبه‌های رقابت آمیز منفی جامعهٔ موجود ضرورت دارد. اگر رقابت در آینده‌ای که آنها در نظر دارند وجود هم داشته باشد، به چشم هم‌چشمی اجتماعاً سودمند تغییر شکل خواهد داد. اما وجود دائمی گونه‌ای کشمکش مداوم، آن چنانکه نوداروینیان مطرح می‌کنند، برای یک جامعهٔ تعاونی مهلک خواهد بود. بنابراین برای اندیشمندان اختیارگرای ضرور می‌نماید که پاسخی مؤثر به مجادلات مالتوس و ها کسلی بدهند؛ کبرپوتکین این وظیفه را در کتاب کمک متقابل به عهده گرفت.

علاقهٔ او به جنبه‌های تعاونی تکامل از سالهایی آغاز می‌شود که او در سیبری به اکتشافات خود مشغول بود. مشاهدهٔ زندگی جانوران در مناطق وحشی بر او آشکار کرده بود که تنازع میان افراد یک نوع، بسیار کمتر از تعاون است. روی آوردن او به آنارشیشم علاقه‌اش را نسبت به جامعه‌پذیری حیوانی تیزتر کرد، و در آوریل ۱۸۸۲ مقاله‌ای در شوشی نوشت که در آن دربارهٔ داروینیسم بحث

کرد و خطوط اولیسه نظریسه کمک متقابل خود را با اثبات اینکه «همبستگی و کار گروهی—نوع را درستیز برای بقای هستیشان برضد نیردهای ناسازگار طبیعت نیرو می بخشند» ارائه داد.

کمی پس از آن، هنگامی که در زندان کلرو بود، تحت تأثیر سخنرانی ای قرار گرفت که دانشمندی به نام کسلر^۱ در مسکو درباره اهمیت تعاون به عنوان عاملی در تکامل ایراد کرده بود. اما مقاله ها کسلی تحت عنوان تنازع بقا و تأثیر آن بر انسان، چاپ ۱۸۸۸ بود که کروپوتکین را به پاسخ برانگیخت، و در سال ۱۸۹۰ به انتشار یک رشته مقالات در مجله قرن نوزدهم دست زد که سرانجام کمک متقابل را تشکیل داد.

کروپوتکین این کتاب را با طرح اینکه سراسر دنیای جانوران، از حشرات تا پستانداران عالی، «انواعی که به طور منفرد یا در خانواده های کوچک زندگی می کنند، نسبتاً اندک هستند و تعدادشان محدود است.» آغاز کرد. آنها اغلب به انواع رو به زوال تعلق دارند یا بر پایه شرایط مصنوعی که به هم ریختن تعادل طبیعت به دست انسان ایجاد کرده است زندگی می کنند. بر پایه آنچه کروپوتکین از طریق یک رشته مشاهدات مؤثر که خود او و دیگر دانشمندان انجام داده اند، در واقع چنین می نماید که کمک متقابل در میان انواع موفق تر حاکم باشد. او بر آن است که کمک متقابل در حقیقت مهم ترین عنصر در تکامل آنهاست.

زندگی جمعی، ضعیف ترین جانوران، ضعیف ترین پرندگان، و ضعیف ترین پستانداران را قادر به مقاومت یا محافظت در برابر مخوفترین پرندگان و جانوران شکاری می سازد. زندگی جمعی منجر به دیرپایی می شود، نوع را به پرورش نوزاد خود بدون کمترین اتلاف نیرو و حفظ گروه خود هر چند با میزان تولد بسیار پایین،

1. Kessler

توانا می‌سازد، و جانوران گروه جو را قادر به مهاجرت برای جستجوی مأواهای جدید می‌کند. بنابراین، در عین حال که پذیرفتن کامل اینکه توان، چابکی، رنگهای محافظ، حیل‌ها، و طاقت در برابر گرسنگی و سرما، که داروین و والاس^۱ به آنها اشاره کرده‌اند، صفات عدیده‌ای هستند که تحت شرایط معین نوع یا یکی از آنها را انساب می‌سازند، ما بر این اعتقادیم که تحت هر شرایطی جامعه‌پذیری در تنازع بقا بزرگترین گام به پیش است. آن انواعی که به میل خود آن را ترك می‌گویند محکوم به ناپودی هستند، درحالی‌که حیواناتی که بهتر می‌دانند چگونه با هم پیوند بخورند بزرگترین فرصت را برای بقا و تکامل بیشتر دارند، هرچند ممکن است نسبت به دیگران در هر یک از تواناییها و صفاتی که داروین و والاس، بجز قوه فکری، برشمردند پست‌تر باشند.

در نظر کروپوتکین، قوه فکری، «به‌طور آشکاری اجتماعی» است،

زیرا از طریق زبان، تقلید، و تجربه اندوخته شده پرورانده شده است. از آن گذشته، خود واقعیت زندگی جمعی - هرچند به شکل بدوی - میل به گسترش «آن مفهوم جمعی عدالت که به عادت تبدیل می‌شود» دارد که همان اساس زندگی اجتماعی است.

تنازع برای بقا در واقع مهم است، اما به صورت تنازع بر ضد شرایط ناسازگار، و نه به شکل تنازعی میان افراد یک نوع. آنجا که تنازع بقا در میان افراد یک نوع وجود دارد، بیش از آنکه سودمند باشد زیانبار است، چون مزایایی را که از طریق اجتماعی بودن به دست آمده است به هدر می‌دهد. بنابر نظر کروپوتکین، انتخاب طبیعی به جای آنکه به رقابت پر و بال دهد راههایی می‌یابد که اجتناب از آن مقدور باشد.

چنین بررسی‌هایی در مورد انسان نیز مصداق دارد. کروپوتکین با بینش روسوئی ها کسلی مبنی بر اینکه انسان بدوی پیوسته درگیر ستیزی بی‌قید و شرط برای بقا بوده است از در مخالفت درمی‌آید و

مشاهدات خود را از جوامع بدوی موجود ملاحظه می‌دهد که نشانگر آنست که انسان احتمالاً همیشه به صورت قبیله‌ای زندگی می‌کرده و در آنها رسوم و محرمات به جای قانون، به شکلی که ما می‌شناسیم، تضمین‌کننده تعاون و کمک متقابل بوده است. کروپوتکین مدعی است که انسان یک نوع اجتماعی است و همیشه هم چنین بوده است. او در زندگی غنی گروهی شهرهای قرون وسطی کمک متقابل را در اوج خود می‌بیند، و نشان می‌دهد که حتی ظهور نهادهای فشارآورنده‌ای نظیر دولت نیز تعاون داوطلبانه را که همچنان مهمترین عامل در آمیزش زن و مرد، به عنوان فرد باقی مانده، حذف نکرده است. کسش برای اجتماعی بودن بنیاد هر اصل اخلاق اجتماعی است، و اگر این اجتماعی بودن تقریباً همه اعمال روزانه ما را در قبال هموعانمان مشروط نمی‌کرد، سازمان یافته‌ترین دولت‌ها نیز نمی‌توانستند جامعه را از تلاشی و فروپاشی بازدارند.

من یک کتاب پیچیده را که مسائل را به نحو احسن حل‌جی کرده است، و به استثنای کتاب خاطرات یک انقلابی، مؤثرترین کار کروپوتکین به شمار می‌رود، برحسب ضرورت بی‌اندازه ساده کرده‌ام. علی‌رغم خوش بینی غلط‌اندازش شواهد را خوب عرضه می‌کند و حقایق را خوب مورد بحث قرار می‌دهد، آنچه زیست‌شناسی یا جامعه‌شناسی از آن زمان تا کنون درباره رفتار انسان و حیوان کشف کرده است فقط در مواردی بسیار اندک نتیجه‌گیریها و استنتاجات کروپوتکین را نقض می‌کند.

البته، کمک متقابل، در اندیشه اختیارگرا هیچ شکافی پدید نمی‌آورد. این کتاب بیشتر بیان کلاسیک نظریه‌ای است که اغلب آنارشیست‌ها در آن اتفاق نظر دارند، بدین معنی که اجتماع پدیداری طبیعی است، که پیش از پیدایش انسان وجود داشته است،

و اینکه انسان بدون نیاز به مقررات ساختگی به طور طبیعی آن سازگاری را پیدا می کند که از قوانین این اجتماع تبعیت کند. نقص بزرگ کمک متقابل اینست که آنچنانکه به جباریتهای حکومت و مقررات معترف است بر جباریتهای رسم و عادت صحه نمی گذارد. یک بار دیگر، کروپوتکین نشان می دهد که مایل به پذیرفتن جبر اخلاقی است، چه این جبر حکم و دستور آداب و رسومی در یک قبیله بدوی باشد، چه جبر عقیده عمومی در یک اجتماع آنا رشیستی، بی آنکه بپذیرد این جبر تا چه اندازه آزادی فرد را نیز منکر می شود. یک بومی بدوی کنگویی که محرمات بر او مسلط است، در واقع از یک شهروند انگلیس که در آن خود کروپوتکین با چنان مزاحمت جزئی زندگی می کرد، آزادی عمل بسیار کمتری داشت. به عبارت دیگر، یک جامعه بی دولت، تا آنجا که به زندگی شخصی اعضای آن مربوط است شاید از یک جامعه آزاد بسیار دور باشد. کروپوتکین هرگز مایل نبود که این امکان را به طور جدی مورد بررسی قرار دهد.

سالهای آخر عمر کروپوتکین قرین بیماری شد، و در سال ۱۹۱۴ شروع جنگ جهانی اول ناگهان او را از اکثریت یاران آنا رشیستش جدا کرد. به پیروی از سنت ضد نظامیگری، جنبش آنا رشیستی به طور کلی با جنگ به مخالفت برخاست، با این همه شماری از رهبران، از جمله چرکسوف و گریسوا، از موضع کروپوتکین به سود متفقین جانبداری کردند.

نگرش خود کروپوتکین نمایانگر بازگشتی به سنت نارودنیکها بود، همانها که او نخست در میان آنان یک انقلابی بار آمده بود. رادیکالهای اولیه روسی، آلمان و بویژه پروس را، به مثابه دشمنان آرمانهای خود تلقی می کردند. آنها حس می کردند که بدترین عناصر

تزاریسم از حکومت استبدادی پروس مشتق شده بود، که به وسیله کاترین کبیر، امپراتریس آلمانی-الاصل، و نیکلای اول، که روشهای نظامی اسیلزادگان آلمانی تا آنجا مورد ستایش او بود که آنها را در اداره امور مملکتی خود به کار گرفت، جفت و جور شده بود. با کونین در اوج اندیشه های پان-اسلاویش ستایش پیشین خود را از آلمان به عنوان مهد فلسفه کنار گذاشت، و در جنگ فرانسه و پروس بی اعتمادیش به نفرت گرایید. از آن زمان به بعد امپراتوری آلمان از نظر کروپوتکین یکپارچه شده بود و حتی سوسیالیسم آلمانی به طور کلی خصلتی اقتدارگرا به خود گرفته بود. او بر این باور بود که آلمان و آلمانیها به سبب تسلط بر اروپا طالب جنگ هستند، و اینکه چنین تسلطی آرمان آزادی را به طور قیاس ناپذیری به عقب می اندازد. در این اوضاع و احوال او، علی رغم نظریه های خود، به همسان پنداری دولتها و مردم روی آورد، و در آن حال که با کونین از یک جنگ عمومی علیه پروسیها، جنگی که همه دولتها را به نابودی می کشاند سخن گفته بود، کروپوتکین خود را مجاب کرد که از انگلیس و فرانسه، به عنوان دولت، علیه آلمان پشتیبانی کند.

بریدن از آثار شیستها به احتمال ناشادترین رویداد زندگی کروپوتکین بود. چنین می نمود که وقتی در مارس ۱۹۱۷ خبر رسید که مردم روسیه دست به انقلاب زده اند و حکومت خود کامه به پایان رسیده است، او به پایان دوره فعالیت تنها و سودایی خویش نزدیک می شد. ملت او خودشان را از یوغ جباریت آزاد کرده بودند و عاقبت آخرین روزهای عمرش باید وقف خدمت به سرزمین بومیش شود. در تابستان ۱۹۱۷ انگلیس را ترك گفت و در ایستگاه فنلاند شهر پتروگراد پیاده شد، که در آنجا کرنسکی، و یک هنگ از گارد، و ارکستر نظامی با نواختن سرود «مارسین» به او خوشآمد گفتند. از

آنارشیسته‌ها، که بیشترشان مخالف جنگ بودند، خبری نبود. چهل سال اقامت در خارج کرویوتکین را از تماس با واقعیت‌های روسیه دور نگاه داشته بود. متوجه نبود که انقلاب فوزیه تا چه اندازه تحت تأثیر بیزاری و خستگی از جنگ مردمی بود که درگیر کشمکشی هستند که بزحمت از آن سردر می‌آورند. او، گویی که وظیفه فوری و فوتی همه است، بلافاصله به ترغیب روسها به ادامه جنگ علیه آلمان پرداخت، با شدتی که تزار دوستدار آلمان در فراخوانی آن درمانده بود. او از شرکت در امر حکومت خودداری کرد، با اینحال به سبب حمایتش از ادامه جنگ نامش با رژیم بی اعتبار کرنسکی پیوند خورد، درحالیکه جناح چپ - چه آنارشیسته‌ها، چه سوسیالیست‌های انقلابی، و چه بلشویکها، با او قطع رابطه کردند، به لحاظ اینکه طرفداران تمامی این گرایشها با جنگ مخالف بودند و با روش لنین از شکست‌پذیری انقلابی موافقت داشتند. در نتیجه، کرویوتکین بسرعت در صحنه متغیر سیاسی اهمیت خود را از دست داد، و همه اثری را که برای اعتدال در روسیه به کار گرفته بود به هدر رفت.

رویدادهای انقلاب اکتبر در برخی موارد از الگوهای پیروی می‌کرد که نظریه پردازان آنارشیسست، از جمله خود کرویوتکین، پیش‌بینی می‌کردند. دهقانان زمینها را و کارگران کارخانه‌ها را در جنگ خود گرفتند، بطوریکه احکام بلشویکها که به این وقایع صورت قانونی می‌بخشید صرفاً به کارهای به انجام رسیده صحنه می‌گذاشت. اغلب آنارشیسته‌ها در قیام اکتبر، که در آن به دنبال امکانات یک انقلاب اختیارگرای اصیل می‌گشتند، عملاً شرکت جستند. با این همه وقتی که کرویوتکین به اتابکیان^۱، یکی از معدود رفقای که در این هنگام رابطه‌اش را با او حفظ کرده بود گفت که: «این کار انقلاب

را دفن می کند» به طرز پیامبرگونه ای حق با او بود.

در دراز مدت قبضه قدرت به دست بلشویکها باعث به هم پیوستن دوباره کروپوتکین با آنارشیهستهای روسی شد، چون این امر به طور مؤثری علت و انگیزه عمده اختلافشان، یعنی موضوع جنگ را از میان برداشت. از آن گذشته جنبش به طور کلی بزودی مجبور شد که با رژیم بلشویکی نه به لحاظ ماهیت دیکتاتوریش، بلکه همچنین به سبب اینکه آنارشیهستها در شمار نخستین مخالفانی بودند که تعقیب و آزار سازمان چکا^۱ را متحمل شدند به ستیزه برخیزد. کروپوتکین از نظر بین المللی بسیار مشهورتر از آن بود که در معرض تعقیب و آزار مستقیم قرار بگیرد، اما او تا آنجا که می توانست علیه جریان رویدادها اعتراض می کرد. برای انتقاد از خطمشی لنین یکی دوبار او را ملاقات کرد، و در نوامبر ۱۹۲۰ نامه ای به او نوشت و بیباکانه به عمل گروگانگیری تاخت. اما شاید مهمترین مدرک واپسین مرحله زندگی او «نامه به کارگران جهان» بود که او به دست مارگارت بونفیلد^۲ به هنگام دیدارش از روسیه داد.

کروپوتکین در نامه اش، که به طور گسترده ای در مطبوعات اروپای غربی چاپ شد، با صراحت حساب خود را، با آنها که به فکر از میان برداشتن بلشویکها از طریق قدرت خارجی بودند، جدا کرد، و تمام عناصر پیشرو کشورهای غربی را به پایان بخشیدن محاصره و جنگ مداخله فراخواند، کاری که صرفاً خود کامگی را تقویت می کرد و کار آن عده از روسها را که در تجدید ساختمان اجتماعی تلاش می کردند، مشکلتر می ساختند. او، سپس به طرح بینش آنارشیهستی خود در باره روسیه بر پایه اتحادیه فدرال کمونهای آزاد، شهرها، و مناطق پرداخت. آنگاه به مردم سرزمینهای دیگر یادآور شد که از اشتباهات انقلاب روسیه

بياموزند. برخی از جنبه های این انقلاب را می ستود، بویژه گامهای بزرگش بسوی برابری اقتصادی و اندیشه اصلی شوراها به عنوان نهادهایی که به شرکت مستقیم تولید کنندگان در اداره محل کار خودشان منجر می شود. اما می گفت همینکه این شوراها تحت نظارت یک دیکتاتوری سیاسی در آیند، به نقش منفعلانه ابزار اقتدار بدل می شوند. استدلال او چنین بود:

انبوه کار سازنده ای که از انقلاب اجتماعی انتظار می رود، از عهده یک حکومت مرکزی بر نمی آید، ولو اینکه چیزی اساسی تر از آن چند جزوه سوسیالیستی و آنارشستی را راهنمای خودش قرار بدهد. این کارهای سازنده به دانش، مغزها، و همکاری همراه با شوق و ذوق گروهی از نیروهای محلی و متخصص نیاز دارد، که تنها می تواند از پس تشنگی و تنوع مسائل اقتصادی در شکلهای محلیشان بر بیاید. از میان بردن این همکاری و اعتماد به گروه دیکتاتورهای حزبی، نابود کردن همه هسته های مستقل است، نظیر اتحادیه های کارگری و سازمانهای تعاونی توزیع محلی، که آنها را به ارگانهای بوروکراتیک حزب، آنچنان که اینک عملی می شود، تبدیل می کند. اما این راهی است که به سامان رساندن انقلاب نمی انجامد؛ راهی است که به تحقق رساندن آن را ناممکن می سازد.

با اینحال کرویوتکین هنوز آنقدر خوش بینی داشت که احیای سوسیالیسم را بر پهنه جهان در آینده ای ناگزیر، ببیند، و کارگران را فرا خواند تا «بین الملل» جدیدی بر پا دارند که وابسته به هیچ حزب سیاسی نباشد و بر پایه اتحادیه های کارگری سازمان یافته آزاد بسا هدف آزاد کردن تولید از «بردگی کنونیش به سرمایه» استوار شده باشد. این کلمات به هنگام جنگ داخلی و شدت یافتن ترور بلشویکی کلماتی بیباکانه بودند، و آخرین سالهای عمر کرویوتکین به سبب سرسپردگی پرهیزکارانه اش به آرمانهای اساسی خود در زمره شریفترین سالهای عمر او است. اما این کلمات تأثیری بر سیر رویدادها، چه در

جهان بیرون و چه در خود روسیه، نداشتند. او حتی در حق آنارشیستها نیز نمی‌توانست کاری بکند، زیرا بیشتر آنها یا در زندان بودند یا در تبعید یا در ارتش انقلابی ماخون^۱ در اوکراین می‌جنگیدند. کروپوتکین آگاه از تنهاییش، و شکست امیدهای کنوئیش برای روسیه ولی همچنان با داشتن ذهنی فعال و پیوسته در حال کار روی آخرین کتابش، اخلاق، کم‌کم ضعف و ناتوانی بر او چیره شد و در هشتم فوریه سال ۱۹۲۱ درگذشت. دسته‌سوگوارانی به طول هشت کیلومتر تابوت او را در خیابانهای مسکو تشییع کردند، این آخرین نمایش عظیم عاشقان آزادی علیه بلشویکها بود، و پرچمهای سیاه گروههای آنارشیستی با حروف سرخ این پیام را بر خود داشتند «هرکجا که اقتدار هست آزادی نیست». آخرین نظریه پرداز بزرگ آنارشیست با چنین آیین هیجان‌انگیزی به تاریخ پیوست.

کروپوتکین خود می‌توانست ادعا کند—هر چند که او با کمال فروتنی—که سهم او در سنت آنارشیستی به کار بستن نگرش علمی در مسائل عملی آن بوده است. اما خوش بینی مهارناپذیر او، احترام مبالغه آمیزش به کیش تکامل قرن نوزدهم، ایمان نامعقولش به مردم، او را از دستیابی به عینیت علمی واقعی محروم کرد. نگرش ورهیاقت او—آنچنان که گهگاه خودش پی می‌برد—به همان اندازه شهودی بود که عقلانی، و هیجان و عاطفه شفقت آمیزش همواره بر تعقل و استدلال خالی از احساس چیره می‌شد. نظر من اینست که سهم و یاری واقعی او بیشتر انسانی کردن آنارشیسم، یعنی پیوند دادن مداوم نظریه با جزئیات زندگی واقعی بود که به این آموزه عینیت و ربط و شأنی در پیوند با زندگی روزمره بخشید که کمتر در نوشته‌های گادوین، پرودون یا باکونین دیده می‌شود. اما آنچه عینیت نگرش او را درخشان و خیره کننده

می‌کرد ویژگی شخصیت او بود؛ کروپوتکین شورمندان به همبستگی بشری باور داشت زیرا همه چیز در سرشتش او را به این اندیشه جذب می‌کرد. او مردی بود که در شرف و درستیش نمی‌شد تردید کرد، مهربان و آگاه به نیازهای دیگران، بخشنده و مهمان‌نواز، دلیر و بیقرارانه سرسپرده اخلاص و صمیمیت بود. نیک‌اندیشی سالم و موزون او، در واقع در عصر نوین ما کمابیش بسیار ملایم و نجیبانه و معصومانه می‌نماید، آن هم به هنگامی که این موضوع براحتی پذیرفته شده است که نبوغ باید از سرخوردگی بر جهد و قداست از رنگ و بنگ عمیق داستایوسکی وار. با اینحال این نیک‌سیرتی واقعی بود، و ما این نیک‌اندیشی دیدگاه کروپوتکین را از طبیعت بشری و به گونه‌ای غیرمستقیم بینش ساده‌دلانه‌اش از یک شهر خدای زمینی ولادری را که از طریق آن وی به تکمیل ساختمان بی‌نقشه‌ اندیشه‌ آنارشیسستی پرداخت، مدیون همین نیک‌سیرتی هستیم.

اشتنن تسوایک^۱ تولستوی را «پرشورترین آنارشیبست و دشمن کلکتیویسم در زمانه ما» خوانده است. شاید اغراقی که در این گفته هست جای بحث داشته باشد. اما بررسی افکار و اصول در طی سی سال آخر عمرش، و گرایشهایی که بنر می در داستانهایی پیش از دوره کیش گردانی او پنهان شده است، چندان تردیدی در حقیقت کلی آن باقی نمی‌گذارد. تولستوی خودش را آنارشیبست نمی‌دانست، زیرا او این نام را در مورد آنهایی به کار می‌برد که خواهان دگرگونی جامعه از طریق وسایل خشن بودند. او ترجیح می‌داد خودش را یک مسیحی راستین بنامد. با اینهمه وقتی در سال ۱۹۰۰ محقق آلمانی پاول التسباخر^۲ یکی از اولین تحقیقات جامع را درباره گرایشهای گوناگون اندیشه آنارشیبستی نوشت و اندیشه‌های تولستوی را هم در ضمن آنها آورد، تولستوی چندان ناخشنود نشد. التسباخر نشان داده بود که تولستوی، با اینکه منکر خشونت است، اما آموزه بنیادینش — بویژه با طرد قاطع دولت و مالکیت — آشکارا در الگوی کلی آنارشیبست جای می‌گیرد.

پیوندهای تولستوی با آنارشیبستهای دیگر اندک اما مهم بود. در سال ۱۸۵۷ وی یکی از آثار پرودون (احتمالا مالکیت چیست؟) را خواند، و یادداشتهایی که در آن زمان تحت تأثیر آن نوشته نشان

1. Stefan Zweig

2. Paul Eltzbacher

می‌دهد که آنا رولاند فرانسوی تأثیر عمیقی بر او گذاشته است. او در توضیح نظر پرودون می‌نویسد: «ناسیونالیسم یگانه مانع برسر راه رشد آزادی است.» و حتی مهمتر و پر معنی تر از آن، می‌افزاید: «هیچ حکومتی از هیچ حکومت دیگری بهتر نیست.» «آنا رولاند بهترین آرمان است.» در ۱۸۶۲، در سفری به اروپای غربی راهش را برای دیدن پرودون در بروکسل کج کرد. آنها از آموزش گفتگو کردند— مسئله‌ای که در این دوره بیش از هر چیزی ذهن تولستوی را اشغال کرده بود— و تولستوی بعدها به خاطر آورد که پرودون «تنها مردی بود که در زمانه ما اهمیت آموزش همگانی و چاپخانه را دریافته بود.» آنها همچنین از کتاب پرودون جنگ و صلح، که به هنگام دیدار تولستوی در شرف اتمام بود، سخن گفتند. تردیدی نیست که تأثیر پذیری عظیم‌ترین زمان تولستوی از این رساله، که ریشه‌ها و تکامل جنگ را در روح اجتماعی می‌دانست تا در تصمیمات رهبران سیاسی و نظامی، تنها در عنوان آن خلاصه نمی‌شود.

پیداست که تخریب‌پرستی با کونین برای تولستوی جاذبه‌ای نداشت، با این همه این دویاگی اما اشراف‌زاده خود کامه بیش از آن وجوه مشترک داشتند که هر یک از آنها مایل به پذیرفتنش بودند. زیرا تولستوی به شیوه خود یک بت‌شکن و ویرانگر بود، و آرزو داشت که که پایان تمامی دنیای مصنوعی جامعه اشرافی و اقدامات سیاسی بزرگ را ببیند— هر چند می‌گفت که این مقصود باید با تمهیدات اخلاقی و صلح‌آمیز به دست آید. اما تولستوی برای کروپوتکین، که او را هرگز ملاقات نکرد، بیشترین احترام شخصی را قائل بود. رومن رولاند حتی بر این باور است که تولستوی در این شاهزاده‌ای که از ثروت و مقام اجتماعی خود در راه مردم دست شسته بود سرمشق و نمونه زنده‌ای از

قطع علائق می‌دید که او خود فقط در اندیشه‌ها و نوشته‌هایش به دست آورده بود. تولستوی به‌طور قطع خاطرات یک انقلابی را می‌ستود، و مانند لوئیس مامفورد^۱ در عصر خودما، او به ابتکار و عملی بودن مزادع، کادخانه‌ها و کادگاه‌ها را درک می‌کرد، و می‌اندیشید که این کتاب باید سرمشق و کتاب دستی اصلاحات کشاورزی روسیه بشود. از طریق مریدش، ولادیمیر چرتکوف^۲، که به انگلیس تبعید شده بود، او و کروپوتکین تماس برقرار کردند و یکی از پیامهای ردل و بدل شده بخصوص جالب توجه است. تولستوی تاحدی باشیطنت وزیرکی به این نتیجه رسید که دفاع کروپوتکین از خشونت، اکراه‌آمیز و برخلاف طبیعت واقعی اوست. خطاب به چرتکوف اظهار داشت:

دلایلش در طرفداری از خشونت به نظر من بیان عقاید او نمی‌آید، بلکه تنها وفاداریش را به پرچمی نشان می‌دهد که او همه‌زندگیش را با آنهمه شرف و افتخار در لوای آن سپری کرده است. کروپوتکین نیز که بزرگترین احترام را برای تولستوی قائل بود و او را «محبوبترین انسان روی زمین» می‌خواند، ظاهراً گرفتار همین عقیده بود، و به چرتکوف اظهار می‌داشت:

برای اینکه بفهمید من تا چه اندازه با اندیشه‌های تولستوی همدلی دارم، کافی است بگویم که من یک کتاب نوشته‌ام تا نشان دهم که زندگی نه از طریق تنازع بقاء، بلکه از راه همیاری پدید آمده است.

آنچه کروپوتکین از «همیاری» در نظر داشت خیلی دور از منظور تولستوی از «عشق» نبود، و هنگامی که به بررسی تکامل اندیشه اجتماعی تولستوی می‌پردازیم و آن را با اندیشه دیگر آنارشیست‌ها مقایسه می‌کنیم درسی یابیم که آموزه او چقدر خوب در درون سنت اختیارگرا جای می‌گیرد.

آنارشیسم تولستوی، نظیر مسیحیت عقلانی‌اش، از طریق یک رشته تجربیات به کمال رسیده تحول پیدا کرد. سالهایی که به عنوان افسر در قفقاز به سر برد، تماسش با قبایل کوه‌نشین و قزاقهایی که به شیوه سنتی می‌زیستند، به او فضیلت‌های جوامع ساده نزدیک به طبیعت و دور از فساد شهری را آموخت. درس‌هایی که او از تجربیاتش گرفت به سرمشق‌هایی که کروپوتکین از چنین برخوردهایی در سبیری کسب کرد بسیار نزدیک بود. حضورش در محاصره سباستوپول^۱، به هنگام جنگ کریمه، او را برای صلح‌دوستی بعدیش آماده کرد. اما شاید تجربه قاطع زندگی تولستوی اعدام باگیوتین در ملاعام بود که او در سال ۱۸۵۷ در پاریس به چشم خویش شاهدش بود. کارآیی سرد و خشک و غیرانسانی این عمل در او وحشتی بسیار عظیمتر از وحشت صحنه‌های جنگ برانگیخت، و گیوتین در نظر او نماد هراسبار دولتی شد که آن را به کار برده بود. از آن روز به بعد او به زبان سیاسی — یا ضدسیاسی — به لحن یک آنارشیسست سخن آغاز کرد. او خطاب به دوستش بوتکین^۲ نوشت:

دولت نوین چیزی به جز توطئه و همدستی برای بهره‌کشی، و مهمتر از آن برای فاسد کردن شهروندان خویش نیست... من قوانین اخلاقی و مذهبی را درک می‌کنم، که برای هیچ‌کس اجباری نیست، اما مردم را به پیش می‌خواند و وعده آینده‌ای همگون‌تر را می‌دهد؛ من قوانین هنر را که همواره شادی بخش است، حس می‌کنم. اما قوانین سیاسی به‌نظم چنان دروغ‌های شاختاری می‌نماید، که نمی‌فهمم چه‌طور ممکن است بعضی از آنها بهتر یا بدتر از بقیه باشد... از این پس من هرگز به هیچ حکومتی در هیچ کجا خدمت نخواهم کرد.

این آموزه را تولستوی از آن‌پس درس‌ساز زندگی‌اش به شکل‌های فراوان و با تفصیل بیشتر پروراند، اما هسته آن دست‌نخورده ماند، و

می‌توان در نوشته‌هایی که از ده سال آخر عمر او به جامانده، جمله‌هایی بیرون کشید که دقیقاً به گفته‌های چهل سال پیش او، آنگاه که خاطره گیوتین رؤیا هایش را برآشفته و به اصول انسانی او تجاوز کرد شباهت دارد. او در لحظه‌های آخر عمرش گفت:

من تمام حکومتها — نه تنها حکومت روسیه — را نهادهای پیچیده‌ای تلقی می‌کنم که سنن و رسوم به آنها چهره‌ای قدسی داده، تا از طریق زور و بدون بیم از کیفر، نرفتارترین جنایتها را مرتکب شوند. و به اعتقاد من آنان که در آرزوی بهبود بخشیدن به زندگی اجتماعی‌مان هستند باید برای رها ساختن خود از قید حکومت‌های ملی، که شرارتشان، و بالاتر از همه، عبث بودنشان، در زمانه ما بیش از پیش آشکار می‌شود، تلاش کنند.

شناخت استمرارگرایی آنارشیستی در تولستوی از آن زمان که به جرگه مردها وارد شد تا دم مرگ او حائز اهمیت است، زیرا نظر ماندگاری درباره تولستوی وجود دارد که او را همچون دو موجود متفاوت و حتی به‌طور متقابل متضاد می‌بیند. دوره تردیدهای وحشتناک و کشمکشهای روحی که با تمام آفاکانینا^۱ همزمان بود و بیشتر در فصلهای آخر آن کتاب منعکس شده است، همان دوره‌ای که تولستوی آن را دوران کیش‌گردانی خود می‌دانست، همچون خط فاصل بزرگی دیده می‌شود که زندگی او را به دو بخش تقسیم می‌کند. در یک سو سرزمینهایی غرق در پرتو لرزان خورشید و جنگلهای شبم‌زده‌رمانهای بزرگ او قرار دارد و در سوی دیگر بیابان تقلاهای روحی که در آن تولستوی، مانند یک یحیای تعمید دهنده امروزی در پی سلخهای اخلاق و غسل وحشی لذا یذم‌عنوی می‌گردد. در یک سو هنرمند قرار دارد و در سوی دیگر آمیزه‌هایی از قدیس و آنارشیست، و هر کس می‌تواند، از میان این دو، تولستوی خاص خود را بر حسب ذوق و تمایزش برگزیند.

به نظرم چنین می‌نماید که این نظر که من هم زمانی بدان معتقد بودم و از آن دفاع می‌کردم، نظری نادرست است که رشته‌های فراوانی را نادیده می‌گیرد که تولستوی نخستین را به تولستوی بعدی پیوند می‌دهند. جزئیاتی که به چشم می‌آیند، مانند سیمای انسان بر اثر گذشت زمان عوض می‌شوند. اما چهره تولستوی همیشه همان است: بازیچه دست شوق عدالت و عشق و همواره گرفتار وسوسه دنیای طبیعی با تمام زیبایی‌هایش. هنرمند و آنارشویست هر دو در این چهره زندگی می‌کنند، همچنان که هر دو در سراسر زندگی تولستوی با هم زندگی می‌کردند. زیرا اولاً تولستوی هیچ زمانی بر راستی هنر و ادبیات را کنار نگذاشت. حتی در تبلیغی‌ترین لحظاته‌ش هرگز از کوشش برای یافتن بیان هنری فارغ نبود، و تا پایان زندگی‌ش ذهنش از طرح و ایده برای رمان و داستان و نمایشنامه پر بود، و یادداشت‌هایش در دهه ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ برای امر گواهی می‌دهد. بسیاری از آن طرحها و ایده‌ها را شروع کرد و کنار گذاشت، اما دست کم برخی از آنها به بار نشستند. در ۱۹۰۴ تولستوی یکی از ظریفترین رمان‌هایش یعنی *حاجی‌ماد*، را در یک حالت تندوتیز، که آمیزه‌ای بود از سرور ناشی از موفقیت، و احساس گناه ناشی از میدان دادن به خواهش دل، به پایان رساند. در بهترین آثار متأخر او—داستان‌هایی نظیر *آب‌دعیت*^۱ و *مرگ ایوان ایلیچ*^۲ کمترین نشانه‌ای از کاستی گرفتن قدرت خاص او در تبدیل زندگی به هنر بی‌آنکه چیزی از طراوت آن کاسته شود، دیده نمی‌شود. آنچه به واقع پیش آمد ناتوانی او در به سامان رساندن آثار طولانیتر است، به طوری که همواره از یک سطح والای هنری برخوردار باشند، زیرا تنها زمانی را که تولستوی در طی این دوران نوشته است، یعنی رمان *دستاخیز*، گرچه پاره‌های باشکوهی دارد، رویهمرفته موفق نیست.

اغلب چنین نظر داده‌اند که ناکامی دستاویز ناشی از غالب بودن اخلاق گرای برتولستوی در این دوره است؛ من نظرم بر اینست که هرچند این اخلاق‌گرایی برآستی بر او غالب بوده؛ اما ناتوانی او در وهله اول جنبه هنری دارد: ناتوانی‌ای است از حیث قالب و احساس که ریشه در مصائب عاطفی دارد. من این ناتوانی را جایی دیگر تحلیل کرده‌ام؛ در اینجا می‌خواهم بر این واقعیت تأکید کنم که تولستوی تادم مرگ هرگز علاقه‌اش را به ادبیات از دست نداد و تا یک دهه به پایان عمرش داستان‌هایی می‌نوشت که مایه شهرت و اعتبار هنرنویسندۀ هفتاد و چند ساله‌ای است.

بنابراین کیش‌گردانی تولستوی به کار او به‌عنوان یک هنرمند لطمه‌ای نزد همچنین او را به‌عنوان یک مصلح آنارشیست مسیحی در دنیا معرفی نکرد، زیرا روی گرداندن از یک کار ادبی و به‌فعالیت‌های پرجاذبه دیگر پرداختن برای تولستوی چیز تازه‌ای نبود. او در بیشتر دوران کمال زندگیش به هرگونه نظر سببی‌براینکه ادبیات به‌خودی‌خود هدف است بی‌اعتماد بود. با تورگنیف برسر این نکته بشدت مخالف بود و حدود بیست‌سال پیش از کیش‌گردانی، در دهه ۱۸۵۰ می‌گفت که فعالیت‌های عمده و اصیل آدمی و زندگی می‌بایست بیرون از ادبیات باشد. گهگاه، حتی در این دوره می‌گفت که می‌خواهد نوشتن را به کلی کنار بگذارد: هرچند نه در این دوره چنین کاری کرد و نه دوره‌های بعد اما مدت‌های مدید تلاش برای اینکه کشاورز خوبی بشود، یا اوضاع دهقانان خویش را بهبود بخشد، یا نجات قربانیان قحطی، یا ایجاد یک نظام پیشرفته آموزشی، به‌نظرش ضروری‌تر از نوشتن می‌آمد. به‌هنگام چنین کوشش‌هایی او علاقه و توجه به عمل و توانایی عملی را که ملموس بودن بیش از حد دیدگاه ادبی او را باز می‌تاباند به‌معرض نمایش می‌گذاشت. حتی در گرماگرم نوشتن آن‌اکادینا در اواسط دهه ۱۸۷۰ او

چنان درگیر تجربیات آموزشی خودش که موقتاً کاررمان را کنار گذاشت و با بیقراری به یکی از بستگانش اظهار داشت: «من نمی‌توانم از موجودات زنده بیرم و به فکر سرانجام کار موجودات تخیلی باشم.» ضمناً شیوه‌اش در آموزش بسیار اختیارگرایانه بود و آن تشریک‌مساعی آزاد میان معلم و شاگرد که او می‌کوشید در عمل بدان دست یابد درست یادآور شیوه‌هایی بود که ویلیام گادوین در کتاب محقق که از نخستین کتابهایی است که از دیدگاه آنا ریشستی درباره آموزش نوشته شده، تبلیغ و توصیه کرده بود.

باید یادآوری کرد که اگرچه همیشه توستوی از پذیرفتن یک انضباط ادبی همه‌جانبه و اینکه حرفه مردان ادب را نوعی خود-فروشی تلقی می‌کرد، یکسره از وسواس اخلاقی او ناشی نمی‌شد. بلکه بیشتر از دیدگاهی اشرافی‌مایه می‌گرفت که ادبیات را یکی از فضایل و کمالات هرنجیب‌زاده می‌دانست. حس الزام و تعهد خاص اشراف در توستوی قوی بود. حتی رادیکالیسم او، مانند رادیکالیسم دو آنا ریشیست بزرگ‌روسی دیگر، با کونین و کروپوتکین، برپایه رابطه‌ای سنتی میان اشراف و دهقانان استوار بود. این هر سه مایل به وارونه کردن این ارتباط بودند، با اینهمه این رابطه یکی از عناصر مهم اندیشه و عمل ایشان بود.

آنچه می‌خواستیم نشان دهیم اینست که در توستوی تنش میان نویسنده و اصلاح طلب همیشه وجود داشت و معمولاً محرکی برای هزدو جنبه زندگیش بود، فقط در اواخر زندگیش، که انگیزه‌های هنری در او رویه زوال نهاده بود، این تنش جنبه ویرانگر یافت. در پربارترین سالهای رمان‌نویسی‌اش، قریحه ادبی و احساس وظیفه اخلاقی، به جای آنکه با هم در تعارض باشند، به یکدیگر کمک می‌کردند. رمانهای اولیه‌اش — جنگ و صلح، آنا کارنینا، حتی قزاقها — آموزشگری بدون

تلاشی را که ویژه آثار عظیم ادبی است با خود به همراه داشتند. این کتابها دیدگاه‌های او را در زمینه‌هایی عرضه می‌کرد که شورمندان دلبسته و نگران آنها بود، در این کار، او نیز مانند میلتون^۱ که در بهشت گشوده رفتار خدا را با بشر توجیه می‌کند، تناسب ادبی را از دست نمی‌نهد. هیچیک از این آثار به‌گونه دستخیز با تبلیغ تعمدی همراه نیست و برای آنکه این آثار رمانهایی آناشیشستی تمام عیار نامیده شوند بایستی موارد و نکات بسیاری را کشف داد. با این حال این آثار نیز مانند نوشته‌های رساله مانند تولستوی با قدرت و توانایی یک رشته نگرشهایی را نشان می‌دهند که ما ویژگی آناشیشستی‌شان را دیده‌ایم:

اولاً در سراسر این آثار نوعی طبیعت‌گرایی—طبیعت‌گرایی اخلاقی و ادبی— دیده می‌شود، با این حس و درک که آدمی، اگر مظاهر ساختگی تمدن را طرد کند و در یک رابطه آلی با جهان طبیعت زندگی کند، بهترین موجود طبیعی یا دست کم یکی از بهترین موجودات است. این نوع زندگی با مفهوم «زندگی واقعی» که تولستوی در کتاب جنگ و صلح اینهمه به‌طرح آن می‌پردازد رابطه دارد.

در این میان زندگی—زندگی واقعی، با تمام علائق ضروری از سلامتی و بیماری، رنج و راحت، علائق معنویت به تفکر، علم، شعر، موسیقی، عشق، دوستی، نفرت، و شور— جدا از دوستی یا دشمنی سیاسی با ناپلئون بناپارت و مستقل از تمامی طرحهایی که برای بازسازی وجود داشت، مثل همیشه ادامه داشت.

تولستوی در تمام رمانهای اولیه‌اش، زندگی را هرچه به طبیعت نزدیکتر باشد، «واقعی» تر می‌بیند. اولین^۲، قهرمان داستان قزاقها، به عنوان افسر در دهکده‌ای با دهقانان نیمه وحشی بیابانهای قفقاز ساکن می‌شود، و زندگی‌اش در این مرحله به‌نظرش از زندگی دوستان

1. Milton

2. Olenin

سابقش در سن پترزبورگ بی اندازه پر معنی تر می نماید. در نامه ای که آن را ارسال نمی دارد چون می ترسد فهم ناپذیر باشد به یکی از همان دوستانش می نویسد:

آه، چقدر همه شما به نظرم ناچیز و ترحم انگیز می آید. شما نمی دانید سعادت چیست، نمی دانید زندگی چیست. آدم باید زندگی را با تمام زیبایی طبیعیش بچشد، باید چیزی را که من هر روز در برابر دیدگانم دارم ببیند و بفهمد: برف ابدی و دسترس ناپذیر بر فراز قله کوهها و، زنی با چنان وقار و زیبایی ازلی که گویی نخستین زنی است که از کارگاه آفرینش بیرون آمده است— و آنگاه کاملاً روشن خواهد شد که کدام یک از ما، شما یا من، خودش را از بین می برد، کدام یک از ما درست زندگی می کند، کدام یک زندگی دروغین دارد... سعادت با طبیعت همراه بودن، دیدن طبیعت، و سخن گفتن با اوست.

آنچه در قزاقها کمابیش از روی سادگی بیان می شود در جنگ و صلح و آناکادینا با هنرمندی و عمق بیشتری پرورده می گردد. تولستوی بارها اظهار می دارد که زندگی نزدیکتر به طبیعت ما را به حقیقت نزدیکتر می کند تا زندگی گرفتار در قیدهای پیچیده رسوم و قوانین. در آناکادینا بیان این مطلب با یک تأکید اجتماعی دانسته همراه است. در سراسر این رمان شکاف و جدایی میان شهر و دهکده، تمدن مصنوعی شهری که همیشه بسوی شرارت می گراید، و زندگی طبیعی روستایی که اگر بگذارند راه خودش را برود همیشه گرایش به خیر دارد، حفظ شده است. آناکازینا که در چنگ شهر اسیر است معیارهای غیر طبیعی آن، او را به فساد کشانده است، اخلاق و سرانجام جسمش نابود می شود. لوین، که انسانی روستایی است، بارها عشق و ایمانش به محک امتحان زده می شود، اما سرانجام در ازدواجش کامیاب می گردد و در پایان یک دوره طولانی رنج و عرقریزان روحی به دل آگاهی می رسد.

اما، چنانکه لوین پی می برد، این روستایی - مردی از میان مردم - است که نزدیکترین انسان به طبیعت و، به دلیل سادگی و صفای زندگیش نزدیکترین فرد به حقیقت است. این مضمون انسان طبیعی پیش از آن در جنگ و صلح در قالب پلاتون کاراتایف^۱ تصویر شده است. او سربازی روستایی است که پیر^۲ هنگامی که در مسکو به دست فرانسویان اسیر می شود او را در میان هم زندانیانش ملاقات می کند. کاراتایف از نظر پیر «تجسم ابدی و ادراک ناپذیر و متعادلی از روح سادگی و حقیقت» است، و او از آن رو چنین است که به طور طبیعی بی آنکه آگاهانه اسیر دست تعقل باشد زندگی می کند، «سخنان و کردارش چنان روان، گریزناپذیر، و به صرافت طبع از وجود او سرچشمه می گیرد که گویی رایحه ای از یک گل برمی خیزد.» همینطور کیش - گردانی لوین در آناکادینا نیز هنگامی که می شنود یک روستایی، که او نیز پلاتون نام دارد، «به خاطر روح خودش، محکم و استوار در مسیر خدا» زندگی می کند شتاب می گیرد.

همراه با این جست و جو برای زندگی طبیعی گرایشی بسوی برادری جهانی وجود دارد که سراسر رمانهای تولستوی را درمی نوردد و تجسم رؤیایی است که تولستوی و برادرانش در دوران کودکی در سر هر جا که بخواهند گسترش دهند، تا آنجا که به صورت انجمن اخوت همه آدمیان درآید. در رقابها اولین در آرزوی رفاقت با ساکنان بدوی قفقاز بود، همین تصور بر ذهن پیر در جنگ و صلح چنگ می اندازد، و با مسیحیت تولستوی در آناکادینا پیوند می خورد آنگاه که لوین با خود می گوید: «من بیشتر از آنکه خودم را با آدمیان دیگر در یک گروه واحد از مؤمنان متحد کنم، خواه ناخواه با آنان متحد هستم».

1. Platon Karataev

2. Pierre

اگر بسیاری از نگرشهای کلی رمانهای تولستوی — طبیعت گرایی، خلق گرایی، رویای برادری جهانی، بی اعتمادی به اسطوره پیشرفت — با نظایرشان در سنت آنارشستی توازنی دارند، همچنین می توان اشاره به بسیاری از اندیشه های ویژه اختیارگرایانه را در این رمانها پیدا کرد. برابری خواهی خشن قزاقها با ساختار سلسله مراتبی ارتش روسیه مقابل نهاده می شود، پرستش رهبری در جنگ و صلح آشکارا مورد حمله قرار می گیرد؛ نقیصه های اخلاقی نظامهای سیاسی متمرکز و فریب وریای میهن دوستی در آناکادینا افشا می شود.

وقتی از نظرات مستتر در رمانهای تولستوی به اظهارات صریح او در رساله های مذهبی و اخلاقیش روی می آوریم، درمی یابیم که آنارشسیسم او جنبه خارجی مسیحیت اوست که در رفتار متجلی می شود. میان این دو هیچ گونه تعارض واقعی وجود ندارد، زیرا مسیحیت او مذهبی است بدون رازوری، حتی مذهبی است بدون ایمان، زیرا تولستوی مانند وینستلی اعتقاد هایش را بر پایه تعقل پایه گذاری می کند، و آنها را به محک حقیقت می زند. مسیح برای او آموزگار است، نه خدای مجسم؛ آموزه او «عین خرد» است، و آنچه انسان را در میان جانوران مشخص می کند توانایی او برای زیستن به مقتضای این خرد است. این مذهبی است انسانی شده؛ مملکوت خدا را نه بیرون از خود، بلکه در درون خود می جوئیم. و به همین دلیل تولستوی نگرشی را ارائه می کند که آشکارا به حوزه فکری آنارشسیسم تعلق دارد؛ تصور او از مملکوت درونی خدا با تصور پرودون از عدالت درونی ربط دارد، و دریافتش از مذهب، که آن را چیزی وابسته به خود می داند، او را به گادوین و وینستلی نزدیک می کند. او حتی در مرحله مذهبیش دنیای طبیعی را طرد نمی کند، به نظر او زندگی پس از مرگ، اگر وجود داشته باشد، در قلمروی خواهد بود که تفاوت چندانی با طبیعت تغییر شکل

داده ندارد. این موضوع را در نامه‌ای هیجان‌انگیز که او در دهه ۱۸۹۰ به زنتش نوشته، روشن می‌سازد. او این نامه را هنگامی نوشت که برحسب اتفاق یک‌روز عصر سوار براسب از میان بیشه‌زارهایی گذشته بود که زمانی به دوستش تورگنیف، که مدتها پیش مرده بود، تعلق داشت.

در دنیای خرد و طبیعت تولستوی، زمان به کندی می‌گذرد، به همان کندی که در بعد ازظهر طولانی تابستان آزادی، که ویلیام موریس خیالش را درس می‌پرورد، می‌گذرد. پیشرفت به‌عنوان یک آرمان انکار می‌شود؛ آزادی، برادری، و پرورش سرشت اخلاقی انسان بیشتر اهمیت دارند، و پیشرفت بایستی تابع اینها باشد. راست است که تولستوی نیز مانند موریس علیه تعبیر آموزه‌هایش به‌صورتی که او را مخالف هرگونه پیشرفتی قلمداد کند، زبان به اعتراض می‌گشاید؛ او در بردگی عصر ما تنها مدعی مخالفت با پیشرفتی است که به‌قیمت آزادی و جان انسانها به‌دست آید. او می‌گوید:

روشن‌اندیشان راستین همیشه با بازگشت به‌اسب‌سواری و به‌کار گرفتن اسب باری، یا حتی شخم زدن زمین با چوب و به‌دست خود موافق‌اند. تا اینکه با قطارهایی مسافرت‌کننده همواره گروهی از مردم را، همانطور که در شیکاگو اتفاق افتاده است، له می‌کنند، آن هم صرفاً به‌این دلیل که مالکان راه‌آهن غرامت دادن به‌خانواده مقتولان را بسیار مقرون به‌صرفه‌تر از ساختن خطی می‌داند که مردم را نکشد، شعار روشن‌اندیشان راستین این نیست که فرهنگ پدیدآور تا عدالت به‌وجود آید بلکه عدالت پدیدآور تا فرهنگ به‌وجود آید.

اما فرهنگ، فرهنگ به‌درد بخور، از میان نخواهدرفت... بیخود نیست که آدمی، در عین بردگی به‌چنین پیشرفتهای عظیمی در زمینه‌های فنی نائل آمده است. اگر تنها این موضوع درک شود که ما نباید زندگیهای برادران خود را قربانی شادی و تفریح خود بکنیم، آنگاه به‌کارگرفتن پیشرفتهای فنی بی‌آنکه زندگی آدمیان

نابود شود میسر خواهد بود.

به هر حال، تولستوی علی‌رغم چنین اعتراضها، زندگی سرشار از نعمت و فراوانی را بشارت نمی‌داد. در نظر او، همچنانکه در نظر آنارشیهستهای روستایی آندالس، کمال مطلوب اخلاقی زندگی ساده و زاهدانه است، آنجا که فرد بتواند هرچه کمتر به کار و دسترنج دیگران تکیه کند. شباهت میان او و پرودون چشمگیر است؛ تولستوی بایستی ستایشهای غنایی این فیلسوف را از شکوه فقر شرافتمندانه، با احساس موافقت خوانده باشد. نفرت از تجمل، آرزوی اینکه فرهنگ در خدمت آدمیان باشد تا آنها در خدمت فرهنگ، طرد آثار هنری را که برای «نیکبختان معدودی» جاذبه دارد توضیح می‌دهد. در نظر او هنرواقعی چیزی است که پیامش را به همه انسانها منتقل کند و به آنها امید بخشد.

هسته کانونی آموزه‌های تولستوی نفی دولت است، اما طرد کردن مالکیت نیز به همان اندازه دارای اهمیت است. در واقع او این دورا وابسته به هم می‌بیند. مالکیت استیلای برخی از انسانها بر دیگران است، و وجود دولت برای تضمین تداوم روابط مالکانه است. بنابراین هر دو باید از میان برداشته شوند، تا انسانها بتوانند آزادانه و رها از سلطه زندگی کنند، آن‌هم در حالت اشتراکی و صلح متقابل که همان «سلکوت حقیقی خدا در روی زمین» است. تولستوی به ایرادها و اعتراضهایی که کارکردها (نقشها)ی مثبت جامعه را بدون حکومت ممکن نمی‌دانستند، با عباراتی پاسخ می‌دهد که یادآور استدلالهای کروپوتکین در کمک متقابل و در فتح نان است.

چرا باید فکر کنیم که مردم غیراداری نمی‌توانند خودشان به زندگی خودشان نظم و سامانی بدهند، همانطور که مأموران دولت می‌توانند این کار را نه برای خودشان بلکه برای دیگران انجام دهند؟

برعکس، ما می‌بینیم که در بسیاری از مسائل گوناگون مردم عصر ما چنان نظم و سامان به زندگی خودشان می‌دهند که از نظم و نسقی که حاکمان برای آنها ایجاد می‌کنند بسیار بهتر است. بدون کمترین کمک حکومت، و اغلب علی‌رغم مداخلات حکومت، مردم همه‌گونه اقدامات اجتماعی را سازمان می‌دهند. — اتحادیه‌های کارگران، انجمنهای تعاونی، شرکتهای راه‌آهن، تعهدات جمعی پیشه‌وران، و سندیکاها. اگر گردآوری پول برای کارهای عام‌المنفعه ضروری است، چرا باید تصور کرد که مردم آزاد نمی‌توانند بدون خشونت و داوطلبانه به جمع کردن وسایل مورد نیاز پردازند و هرکاری را که اینک از طریق مالیاتها انجام می‌شود عملی سازند، البته به شرط آنکه تعهدات مورد بحث واقعاً برای همه سودمند باشند؟ چرا باید فکر کنیم که محکمه‌های بدون خشونت نمی‌توانند وجود داشته باشند؟ محاکمه، به دست مردمی که طرفین دعوا به ایشان اعتماد دارند، همیشه وجود داشته است و وجود خواهد داشت، و هیچ نیازی به خشونت ندارد... و به همین طریق هیچ دلیلی ندارد که تصور کنیم مردم نمی‌توانند، با توافق عام، تصمیم بگیرند که زمین چگونه باید تقسیم شود تا مورد استفاده قرار گیرد.

تولستوی نیز مانند آنارشیستهای دیگر راغب نیست که آرمانشهر بنا کند و طرح اجمالی جامعه‌ای را بریزد که اگر آدمیان دیگر ناگزیر به تبعیت از حکومتها نبودند، ممکن بود به وجود آید.

جزئیات نظم نوینی از زندگی نمی‌تواند بر ما شناخته شود. ما باید خودمان به آنها شکل بدهیم. زندگی تنها عبارت از جستجوی ناشناخته است و هماهنگ کردن اعمالمان با حقیقت نوین است.

با اینهمه او حتماً در اندیشه جامعه‌ای است که در آن دولت و قانون و مالکیت همگی از میان خواهند رفت، و تولید تعاونی جای آنها را خواهد گرفت؛ تقسیم محصول کار در چنین جامعه‌ای از یک اصل کمونیستی پیروی خواهد کرد، تا آنجا که مردم همه چیزهایی را که نیاز دارند به دست خواهند آورد، اما — به خاطر خودشان و نیز

به خاطر دیگران— بی هیچ اسراف و افراطی.

تولستوی برای رسیدن به این جامعه— مانند گادوین و تاحد زیادی مانند پرودون— از انقلاب اخلاقی جانبداری می کند نه از انقلاب سیاسی. بنابراین او، انقلاب سیاسی با دولت و مالکیت از بیرون می جنگد؛ اما انقلاب اخلاقی در درون جامعه فاسد اثر می کند و از بیخ و بن دگرگونش می سازد. تولستوی میان خشونت حکومت، که شرمحض است زیرا تعمدی است و از طریق استفاده نابجا از خردعمل می کند، و خشونت مردم خشمگین، که فقط تا اندازه ای شراست زیرا از جهل ناشی می شود فرق می گذارد. با این حال تنها شیوه موثری که برای دگرگونی جامعه می شناسد، از راه خرد، و مآلاً، از راه تشویق و به دست دادن سرمشق است. کسی که مایل به از میان بردن دولت است باید دست از همکاری با آن بردارد، از خدمت نظام، خدمت در پلیس، خدمت در هیئت منصفه، پرداخت مالیات خودداری کند. به سخن دیگر، نافرمانی بزرگترین سلاح تولستوی است.

فکر می کنم آنچه گفته شد نشان می دهد که آموزش اجتماعی تولستوی در اساس آنارشیسمی واقعی است که نظم اقتدارگرای جامعه موجود را محکوم می کند، نظم اختیارگرای نوینی طرح می افکند و راه رسیدن به این نظم نوین را نشان می دهد. مذهب او، از آنجا که مذهبی طبیعی و عقلانی است و ملکوت خود را در حکمفرمایی عدالت و عشق بر همین زمین می جوید، برآموزه آنارشیسستیش تفوقی پیدا نمی کند بلکه مکمل آنست.

تأثیر و نفوذ تولستوی گسترده و چندجانبه بوده است. هزاران روسی و غیرروسی مرید پرشور او شدند، و کوچنشینهای تولستویی را بر پایه اقتصاد اشتراکی و زندگی ریاضت کشانه، در روسیه و خارج بنیاد نهادند. من هرگز به سندی جامع و فراگیر از این کمونهای برنخورده ام

اما آن اجتماعاتی که ردشان را دنبال کرده‌ام، همه پس از مدت کوتاهی، بر اثر ناسازگاری شخصی اعضا یا در نتیجه نداشتن تجربه عملی در کار کشاورزی ناموفق بوده‌اند. با اینهمه یک جنبش تولستوی تا اوایل دهه ۱۹۲۰ به حیات خود ادامه داد، تا اینکه به دست بلشویکها تارومار شد. در خارج از روسیه، تولستوی بیگمان بر آنارشیستهای صلح-طلب هلند، بریتانیا، و ایالات متحده آمریکا تأثیر داشته است. بسیاری از صلح طلبان انگلیسی در طی جنگ دوم جهانی در کمونهای تولستویی نوین، که فقط معدودی از آنان تا پایان خصومتها پابرجا ماند، شرکت جستند. شاید مؤثرترین نمونه از نفوذ و تأثیر تولستوی در دنیای غربی معاصر— که با در نظر گرفتن بی‌اعتمادی تولستوی به کلیساهای سازمان یافته طنزآمیز است— همان گروه وابسته به کلیسای کاتولیک رومی باشد که در ایالات متحده آمریکا با نشریه کادگر کاتولیک و بویژه با آن مظهر قدیس مانند آنارشیسم مسیحی در عصر ما، یعنی دوروثی دی،^۱ تداعی می‌شود.

اما در میان مریدان تولستوی، بی‌تردید مهم‌ترین آنها مهاتما گاندی است. توفیق بزرگ گاندی در بیداری مردم هند و رهبری آنها در یک انقلاب ملی کمابیش مسالمت‌آمیز بر ضد حاکمیت بیگانه از موضوع بحث ما خارج است، اما یادآوری این نکته بجاست که گاندی تحت تأثیر چندتن از اندیشمندان بزرگ اختیارگرا بود. شیوه خشونت ستیزی او بیشتر تحت تأثیر ثورو^۲ و نیز تولستوی تکوین یافت. و خواندن ساعتی آثار کروپوتکین به او دل و جرأت داد تا بر عقیده‌اش به کشوری متشکل از کمونهای روستایی پای فشارد.

در خود روسیه تأثیر و نفوذ او از محافل تنگ‌سردانش که اغلب بارفتارهای عجیب و افراطیشان او را برآشفته می‌کردند، فراتر

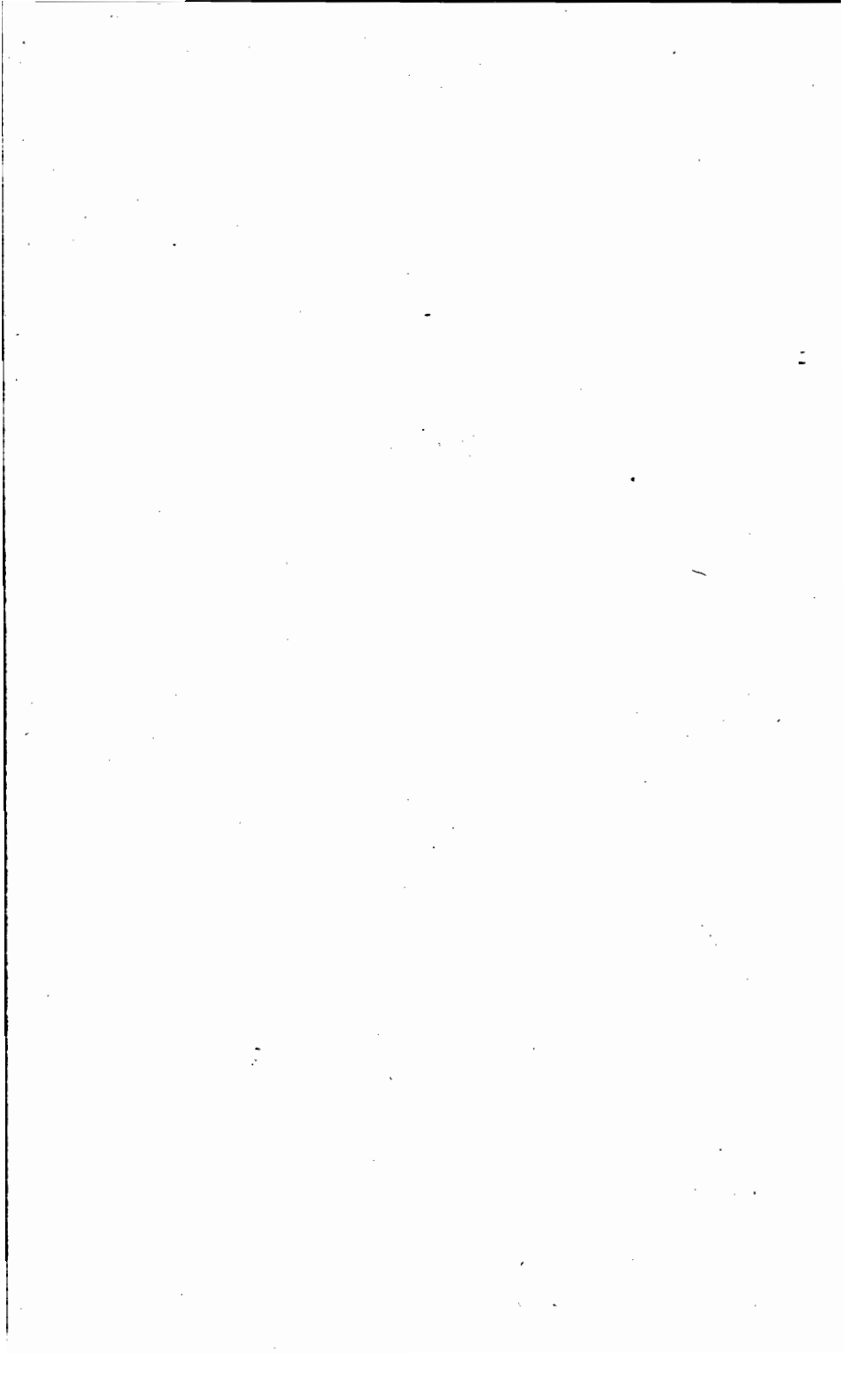
1. Dorothy Day

2. Thoreau

رفت. تولستوی نه به عنوان رهبر یک جنبش که بیشتر به شکل وجدان پرشور و غیررسمی و غیر ارتدکسی روسیه بود که در دو دهه آخر عمرش چهره برجسته‌ای شد. باغنیمت شمردن وجهه و اعتباری عالمگیر که او را میان روسها یگانه ساخته بود، آزاد و معاف از آزار و تعقیب به شکل مستقیم، بارها حکومت تزاری را به لحاظ بیحرمتیش به اخلاق تعقلی و آموزشهای کلیسا به باد انتقاد گرفت. او بی‌هراس سخن می‌گفت و هرگز خاموشی اختیار نکرد. شورشگران از هرسنخ احساس می‌کردند که در برابر حکومت پلیسی عظیم روسیه تنها نیستند زیرا تولستوی آنجا بود تا همچنانکه حس عدالتخواهیش او را برمی‌انگیزد به سخن درآید، و انتقاد انعطاف‌ناپذیرش بی‌تردید نقش خود را در تحلیل بردن و پوساندن شالوده‌های امپراتوری رومانوف به هنگام سالهای سرنوشت‌ساز ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ ایفا می‌کرد. در اینجا او بار دیگر درسی را می‌آموخت که برای آنارشپیست‌ها ارزشمند بود: و آن اینکه قدرت اخلاقی انسانی واحد که برآزاد شدن پای می‌فشارد عظیم‌تر از قدرت اخلاقی اکثریت خاموش بردگان است.

بخش دوم

جنبش



بشریت ماهیتی واحد است، تابع شرایطی یکسان، و همه انسانها برابرند. اما همه انسانها متفاوتند، و هر انسانی در ته دلش در حقیقت یک جزیره است. آنارشیست‌ها از این دوگانگی انسان کلی و انسان خاص کاملاً آگاه بوده‌اند، و بسیاری از افکارشان به جستجوی تعادل میان دعاوی کلی بشرو خواستهای فرد آزاد اختصاص یافته است. آنها بخصوص در پی آن بودند که آرمانهای انترناسیونالیستی یعنی تصور جهانی بدون مرزها و موانع نژادی را با پافشاری سرسختانه بر خود-مختاری محلی و خودانگیختگی فردی سازش دهند. اما حتی میان خودشان نیز اغلب نتوانسته‌اند به این سازش دست یابند. در مدت کمابیش یک قرن آنها کوشیده‌اند تا یک سازمان جهانی کارآمد خاص آنارشیست‌ها پدید آورند؛ اما کوششهای آنان به سبب نابداری در برابر هرگونه تمرکزگرایی و گرایش به پناه جستن به گروه‌های محلی، که هردو از سرشت فعالیت آنارشیستی مایه می‌گیرند، بی نتیجه مانده است. از آنجا که آنارشیست‌ها در پی پیروزی انتخاباتی نیستند، نیازی به ایجاد سازمانهای عریض و طویل نظیر سازمانهای احزاب سیاسی ندارند، نیز نیازی به قالب‌ریزی برنامه‌های کلی برای عمل ندارند. بیشتر گروه‌های آنارشیستی در واقع خود را وقف تبلیغ خودانگیخته فردی — چه در حرف و چه در کردار — کرده‌اند و در فعالیتهایی از این دست جزئی‌ترین

تماسها میان شهرها و ناحیه‌ها و کشورها معمولاً کافی است. تنها در حوزه حاشیه‌ای آنارکو-سندیکالیسم که مبتنی بر تشکیلات توده‌ای اتحادیه‌های کارگری بوده است تا گروههای تبلیغی کوچک، علائق ناحیه‌ای و فردی به اندازه کافی تحت الشعاع قرار گرفته و امکان شکل‌گیری سازمان بین‌المللی اختیارگرای پایدار و نسبتاً کارآمدی به وجود آمده است.

از آنجا که این کوشش بسیار ناموفق برای ایجاد یک سازمان بین‌المللی کارآمد مسئله محوری اختیارگرایی را در سازش دادن همبستگی بشری با آزادی فردی با وضوح تمام پیش می‌کشد، شاید بهتر باشد که پیش از بحث در سوابق آنارشسیسم در کشورهای جداگانه آن را به شکل جنبشی بین‌المللی بررسی کنیم. دلیل دیگر در اتخاذ این نگرش این است که جنبش آنارشستی نخستین بار در دزون «بین‌الملل اول» و انجمنهای اخوت جهان وطنی که با کونین بنیاد نهاد پدیدار شد، و تنها بعدها به جنبشهای ملی تقسیم شد و در آنها تکوین یافت.

تاریخ انترناسیونالیسم آنارشستی به پنج دوره تقسیم می‌شود. از شرکت طرفداران اصول تعاون پرودونی در مباحثاتی که به تأسیس «بین‌الملل اول» انجامید، تا جدا شدن از مارکسیستها پس از کنگره لاهه در سال ۱۸۷۲، آنارشیستها - خواه پیروان پرودون خواه پیروان باکونین - در پی آن بودند که آمال انترناسیونالیستی خود را در همکاری با دیگر سوسیالیستها تحقق بخشند. از ۱۸۷۲ تا کنگره معروف «بین‌الملل سیاه» در سال ۱۸۸۱ کوشیدند تا یک بین‌الملل آنارشستی خالص به وجود آورند، و این میل به طور کم‌مایه‌ای از طریق یک رشته کنگره‌های بی‌ثمر در طی دهه ۱۸۸۰ و اوایل دهه ۱۸۹۰ دوام یافت. در دوره سوم، از ۱۸۹۰ تا ۱۸۹۶، آنارشیستها تلاش خود را برای پیدا کردن جای پای در «بین‌الملل دوم سوسیالیستی» متمرکز

کردند. با اخراج نهایی آنان از «کنگره سوسیالیست لندن» در سال ۱۸۹۶، مرحله طولانی‌تری آغاز شد. این دوره در کنگره آمستردام در سال ۱۹۰۷، که در طی آن بار دیگر در پی ایجاد سازمانی منحصر به‌آناارشیستهای معتقد برآمدند، به‌اوج خود رسید، و با درگرفتن جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴ خاتمه یافت. آخرین دوره، از ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۹ زیر سیطره پیروزی نسبی آنارکو-سندیکالیستها بود، که پس از چندین اقدام ناموفق سرانجام در ۱۹۲۳ در برلین موفق شدند سازمانی از اتحادیه‌های کارگری اختیارگرا ایجاد کنند که انجمن بین‌المللی کارگران نام دارد و هنوز در استکهلم پس از قریب به پنجاه سال پس از تأسیس پابرجاست.

چنانکه دیدیم در طی دهه ۱۸۴۰، پرودون به‌دورنمای یک انجمن بین‌المللی تولیدکنندگان می‌اندیشید، و از این روست که پیروانش در مذاکراتی که به تأسیس و بنیاد «بین‌الملل اول» منجر شد، سهم قطعی داشتند. این مذاکرات هنگامی آغاز شد که ناپلئون سوم به‌عنوان پاره‌ای از سیاستش در جلب توجه کارگران فرانسه یک هیئت‌نمایندگی صنعتگران را به‌دیدار از «نمایشگاه بین‌المللی لندن» در ۱۸۶۲ تشویق کرد. در میان آنان چند تن از طرفداران اصول تعاون نیز بودند که بعدها اعلامیه شصت نفره را امضا کردند، و در این فرصت مذاکراتی را با اتحادیه‌های کارگری انگلیس و جلائی وطن‌کردگان آلمانی که دور بارکس گرد آمده بودند، آغاز کردند. سال بعد یعنی در ۱۸۶۳، سه تن از همان گروه - تولن - لیموزین، و پراشون^۱ به‌دعوت «شورای اتحادیه‌های کارگری لندن» باز دیگر به انگلیس رفتند. هدف ظاهری آنان شرکت در یک میتینگ به‌حمایت از آزادی لهستان بود که در بیست‌ودوم ژوئیه در سنت‌جیمز هال^۲ برگزار می‌شد، اما این بار هم

1. Perrachon

2. St. James's Hall

مذاکراتی دربارهٔ امکانات ایجاد سازمانی بین‌المللی انجام شد. عاقبت در سپتامبر ۱۸۶۴، هیئتی به نمایندگی از سوسیالیستهای فرانسه به قصد همکاری در تأسیس واقعی یک انجمن وارد لندن شد. تمام نمایندگان از میان صنعتگران پارسی بودند. سه تن از آنان، تولن، لیموزین، و فریبور، کم و بیش از پرودونیهای درست‌آیین بودند؛ چهارمی یعنی اوژن وارلن^۲، شخصی بود کم‌وبیش آنارشویست، منتهی از نوعی دیگر، که در عین طرد سوسیالیسم اقتدارگرا، نظریاتی کلکتیویستی شبیه نظریات باکونین، داشت. نمایندگان فرانسه در گرد همایی بزرگ‌بیست و هشتم سپتامبر در سالن سن‌مارتن^۳ حضور یافتند، و همانها بودند که تصمیم پیشنهاد بنیانگذاری «انجمن کارگران بین‌المللی» را مطرح ساختند.

تولن، لیموزین، و فریبور به‌عنوان رابط فرانسوی «بین‌الملل» برگزیده شدند، و دفتری که این سه تن در پاریس دایر کردند کانون واقعی تشکیلات آنارشویستی در آن کشور بود. این مطلب را وقتی به جنبش آنارشویستی در فرانسه پردازم بیشتر مورد بحث قرار خواهم داد. تا آنجا که به «بین‌الملل» به‌عنوان یک کتل مربوط می‌شد، وظیفهٔ اجرای تصمیمی که در سالن سنت‌مارتین گرفته شد به‌عهدهٔ یک کمیته مرکزی متشکل از بیست و یک عضو گذاشته شد، که وظیفهٔ تنظیم قوانین و اساسنامه نیز به آنها محول گردید، و چون لندن برای عملیات چنین سازمانی محل امنی به نظر می‌آمد، نظارت و اختیارش به دست «اعضای اتحادیه‌های کارگری انگلیس» و پناهندگان خارجی، از جمله مارکس و پیروان آلمانیس، چند تن بلانکیست فرانسوی و ماژورولف^۴ که طرفدار ماتسینی بود، افتاد. این وضع، که تا کنگرهٔ ژنو

1. Fribourg
2. Eugène Varlin
3. St Martin's Hall
4. Major Wolf

در ۱۸۶۶، که در آن کمیته مرکزی جای خود را به شورای عمومی سپرد، ادامه داشت، بدین معنی بود که آنارشیست‌ها اعم از طرفداران پرودون و یا طرفداران باکونین، هرگز جای پای در مرکز اجرایی «بین‌المل» نداشتند و ناچار بودند نیروی خود را به صورت پراکنده در کنگره‌های گوناگون به کار گیرند، و بدین ترتیب تنها می‌توانستند بر زمینه‌های عام خط‌مشی تأثیر بگذارند.

نتایج این تقسیم نظارت بلافاصله آشکار نشد. پیش از کنگره ژنو - نخستین گردهمایی تمام اعضای بین‌الملل - کنفرانس میان‌دوره‌ای لندن برگزار شد، که در آن گزارش‌های جنبش‌های طبقه کارگر در کشورهای گوناگون مبادله شد، و چند تصمیم کلی درباره مسائل متفق‌علیه مانند مسائل لهستان و تأثیر تأسف بار خود کاسگی روسیه در امور اروپا به تصویب رسید. فضای عمومی این گردهمایی دوستانه بود، هرچند مارکس به‌طور محرمانه پیش تولن و فریبور به بدگویی و تهمت زدن به پرودون پرداخت به این امید که این دو نماینده با نفوذ را به اردوگاه خودش بکشاند. او ناموفق بود؛ فرانسویها مصممانه ضد اقتدار باقی ماندند، تنها نماینده بلژیک کاسار د پایه نیز همین شیوه را اختیار کرد.

در همان کنگره ژنو خط فاصل میان اختیارگرایان و اقتدارگرایان در درون انترناسیونال با صراحت آشکار شد. نمایندگان فرانسه، که تقریباً یک‌سوم اعضای کنگره را تشکیل می‌دادند، اغلب طرفدار پرودون بودند، گرچه کلکتیویست‌هایی نظیر بنوا مالون^۱ و اوژن وارلن نیز در میان ایشان حضور داشتند، چنانکه آلبر ریشار اهل ماریسی - که کمی پس از آن هوادار پرشور باکونین شد - و درمیان نمایندگان

سویسی جیمز گیوم و آدمار شویتسگویبل 'رهبران متأخر آنا ریشیم در ژورا نیز هوادار پرودون بودند. اما با کونین هنوز عضو بین الملل نبود، و در این زمان تنها طرفداران اصول تعاون مبارزه علیه اقتدار-گرایان و طرفداری از یک برنامه کارگری تمام عیار بر پایه همکاری و اعتبار متقابل را، با الهام از نظرات پرودون در کتاب توانایی سیاسی طبقه کارگر ادامه دادند.

بنابراین نگرش، طرفداران اصول تعاون می خواستند عضویت بین الملل را منحصر به کارگران یدی واقعی کنند. اما در نتیجه مخالفت بسیار شدید اعضای اتحادیه های کارگری بریتانیا شکست خوردند. هم چنین در مخالفت خود با یک قطعنامه مارکسیستی، که به بهانه و در لفاغه تصویب قانون حمایت کار، زیر کانه مفهوم «حکومت کارگران» را مطرح می کرد شکست خوردند، زیرا در این قطعنامه ادعا شده بود که طبقه کارگر با وادار کردن نیروهای حاکم به پذیرفتن چنین قوانینی، این نیروها را تحکیم نمی کند، بلکه، برعکس، قدرتی را که اکنون علیه او به کار می رود به ابزار خود تبدیل خواهد کرد.» از سوی دیگر، آنها با متقاعد ساختن کنگره برای تصویب تأسیس یک بانک اعتبار تعاونی، و هم چنین تضمین تصویب ارتقاء انجمنهای تعاونی تولید کنندگان به عنوان بخش حیاتی مبارزه عمومی برای آزادی کارگران پیروزی کم اهمیتی به دست آوردند.

بزودی در تعادل نیروی درون بین الملل یک تغییر جهت قطعی نمایان شد. در لوزان در ۱۸۶۷ طرفداران اصول تعاون، بیشتر به سبب گسترش دیدگاه کلکتیویستی در فرانسه، به طور محسوسی ضعیفتر شده بودند. این امر تولن و پیروانش را بر آن داشت که در مورد تصمیماتی که به مداخله دولت در آموزش و — مهمتر از همه — در مالکیت

عمومی بر وسایل حمل و نقل و مبادله نیاز داشت راه‌سازش در پیش بگیرند. ابهام تعددی عبارت تصویب‌نامه در مسئله اخیر هم برای آنها که تمایل به مالکیت دولت داشتند و هم برای آنها که نظارت از طریق انجمن‌های کارگری را ترجیح می‌دادند این مداخله را پذیرفتنی کرد. با این حال طرفداران اصول تعاون یک‌بار دیگر به پیروزی کوچکی دست یافتند، به این معنی که مسئله مالکیت عمومی زمین را، که خود ترجیح می‌دادند به مالکیت دهقانان درآید، به کنگره بعدی موکول کردند.

طرفداران اصول تعاون هنوز نیرویی بودند که در کنگره بروکسل در سپتامبر ۱۸۶۸ به حساب آیند. اما این گردهمایی در پایان تغییر جهت آشکاری را بسوی شیوه کلکتیویسم اقتصادی نشان می‌داد. مخالفت پرودونیها با اشتراکی کردن زمین اکنون دیگر بیهوده بود، زیرا کلکتیویست‌های بلژیکی، به رهبری کاسار دپاپه، بیش از نیمی از آرا را در اختیار داشتند، و تصویب‌نامه مورد نیاز برای مالکیت عمومی معادن، حمل و نقل، و زمین با اکثریت فاحشی گذرانده شد. از سوی دیگر، طرفداران اصول تعاون به آخرین پیروزی دست یافتند، و توانستند با حمایت بلژیکیها بار دیگر تصویب‌نامه‌ای مبنی بر تأیید تأسیس بانکهای تعاونی اعتبار از تصویب کنگره بگذرانند.

کنگره بروکسل اقتصاد اشتراکی را به عنوان هدف آینده جنبش طبقه کارگر اروپا تعیین کرد، اما تکلیف این مسئله حیاتی را روشن نکرد که آیا این اشتراکی کردن بایستی با وسائل اقتدارگرا عملی شود یا اختیارگرا، اما چنین معلوم می‌شود که روح این گردهمایی به سمت اختیارگرایی تمایل دارد، و اکنون صحنه برای ظهور دومین موج پیروان پرودون، که کلکتیویسم را قبول داشتند اما همه نفرت مرشدشان را نسبت به اقتدار حفظ کرده بودند، آماده می‌شد. آنها تحت رهبری باکونین در کنگره بروکسل ۱۸۶۹ ظاهر شدند. باکونین نیز

مانند پرودون مدتها رؤیای ایجاد یک تشکیلات بین‌المللی را برای رهایی طبقه کارگر در سر پرورانده بود، و من کوششهای او را در این راه پیش از ورود به بین‌الملل، قدم به قدم دنبال کرده‌ام. در این دوران او از لحاظ نظری یک عضو منفرد بود ولی در عمل رهبر جنبشهای ایتالیا، اسپانیا، ژورا، و جنوب فرانسه محسوب می‌شد که همه آنها عمدتاً تحت تأثیر او شکل گرفته بودند.

مشروح مذاکرات کنگره‌های بین‌الملل در ژنو و لاهه که در آن بر سر مسائل مورد اختلاف میان مارکس و باکونین منازعاتی در گرفت که سبب دوپاره شدن خود تشکیلات شد، نیازی به تکرار ندارد. در نتیجه این شقاق بازمانده مارکسیستهای روبه زوال به دور شورای عمومی نیویورک گرد آمدند و اکثریت ضد اقتدارگرا به دور فدراسیون باکونینی ژورا حلقه زدند. اما بهتر آنست که به بررسی برخی از عواملی بپردازیم که زمینه را برای ظهور نهایی یک بین‌الملل در ۱۸۷۲ فراهم آورد که در آن غلبه با انارشئیستها بود.

کشمکش میان باکونین و مارکس رویارویی نمایان دو انسان مهم تاریخی بود، و به همین دلیل آدم و سوسه می‌شود که در تفسیر این رویدادها به بیان حماسی نبرد تن به تن متوسل شود. اما یک چنین تفسیری نه می‌تواند مسئله پیروان فراوانی را که باکونین در طی مبارزه‌اش با مارکس دور خود گرد آورد کاملاً توجیه کند و نه می‌تواند نشان دهد که چرا سرانجام بخش بزرگی از بین‌الملل — که یقیناً نماینده بخش بزرگتر اعضای واقعی آن بود — سرانجام به اردوی باکونینیستی پیوست.

درواقع این شقاق تنها میان مارکسیستها و باکونینیستهای معتقد نبود. وقتی نمایندگان فدراسیون ژورا و چند تن جلای وطن کرده ژنوی

در نوامبر ۱۸۷۱ در سونویلیه^۱، در کنفرانسی که نشانگر آغاز کوشش واقعی برای بنیاد نهادن یک بین‌الملل آنارشیستی است، دیدار کردند. منشوری که انتشار دادند نه تنها از حمایت فدراسیونهای طرفدار باکونین اسپانیا و ایتالیا بلکه حتی از حمایت پیروان بلژیکی کاسارد پایه، که در نیمه راه میان آنارشیسم و سوسیال دموکراسی قرار داشتند، برخوردار شده و نیز در هلند و انگلیس علاقهٔ برخی را برانگیخت. جاذبهٔ این منشور به سبب دیدگاه آنارشیستی نویسندگان آن نبود، بلکه ناشی از آن بود که این منشور نارضایتی فزاینده‌ای را، حتی در میان پیروان پیشین مارکس، نسبت به روشی که او برای مهار کردن اقتدار متمرکز «شورای عمومی» به کار می‌برد، منعکس می‌کرد. این تهدید چه به عنوان دیکتاتوری فردی در نظر گرفته می‌شد و چه به عنوان انعطاف‌ناپذیری سازمانی، نه تنها به مذاق آنارشیستها بلکه همچنین به مذاق مردانی که در دامان سنتهای دموکراتیک جنبشهای کارگری بریتانیا و هلند پرورده شده بودند، خوش نمی‌آمد. بدین سبب بود که آنها عبارت اصلی منشور سانویه را با روی باز استقبال کردند. در این عبارت، آرمان اختیارگرایان که همانا تأسیس یک سازمان غیرمتمرکز طبقهٔ کارگر بود با چنان لحن معتدلی بیان شده است که در نوشته‌های جدلی سوسیالیستی قرن نوزدهم کمیاب است.

«ما نمی‌خواهیم «شورای عمومی» را متهم به سوءنیت بکنیم. آنها که آن را تشکیل می‌دهند قربانیان یک ضرورت مرگبار هستند. آنها با نیت پاک، و با این قصد که آموزه‌های خاصشان پیروز شود، می‌خواستند که روح اقتدارگرا را در کالبد بین‌الملل بدمند. به نظر می‌آید که شرایط به چنین گرایشی یاری کرده باشد، و به نظر ما کاملاً طبیعی است که این مکتب، که آرمانش تسخیر نیروی سیاسی به دست طبقه کارگر است، باور کند که بین‌الملل، پس از

وقایع اخیر باید سازمان پیشین خود را تغییر دهد به یک سازمان مبتنی بر سلسله مراتب که بوسیله یک هیأت اجرائی راهنمایی و اداره شود تغییر شکل دهد. اما اگرچه ما شاید قبول داشته باشیم که چنین گرایشها و حقایقی وجود دارند، با این همه باید به نام انقلاب اجتماعی با آن بجنگیم، انقلابی که در راه آن می-کوشیم، و برنامه اش با کلمات «رهایی کارگران به دست خودایشان» بیان شده است، یعنی مستقل از قدرت رهبری کننده، هرچند چنین قدرتی با رضایت کارگران و از سوی خود ایشان تعیین شود. ما خواهان آن هستیم که اصل خودمختاری بخشها که قبلاً به عنوان مبنای انجمن ما شناخته شده است در بین الملل نیز برقرار گردد؛ ما خواهان آنیم که «شورای عمومی» که وظایفش با تصمیمات اداری کنگره بازل تغییر یافته است، به وظایف عادیش بازگردد و به عنوان دفتر مکاتبه و آمار عمل کند... بین الملل، این نطفه جامعه انسانی آینده، باید... تصویری صادق از اصول اعتقادی ما، یعنی آزادی و فدراسیون باشد؛ و باید هر اصلی را که ممکن است به سمت اقتدارگرایی و دیکتاتوری گرایش یابد طرد کند.

مردان سونویلیه مدعی بودند که آنها اهداف اصیل و عمده انتر-ناسیونال را حفظ می کنند، و با این روحیه بود که، پس از شقاق بزرگ لاهه، کنگره سنت-ایمیه در ۱۸۷۲ تشکیل شد. در این کنگره نمایندگان از اسپانیا، ایتالیا، و ژورا شرکت داشتند که برخی از اعضای آنها در شمار اسمهای مهم تاریخ آنارشسیسم بودند- با کونین، کافرو، مالاتستا، کوستا، فانلی، گیوم، شویتسگوبیل. دو تن از پناهندگان کمون پاریس، کامه^۱ و پیندی^۲، نماینده فرانسه بودند، و پناهنده دیگری به نام گوستاو لفرانچایس^۳، نمایندگی دو گروه از ایالات متحده را داشت. کنگره سنت ایمیه اساساً در پی تشکیل یک بین الملل جدید، یا به اعتقاد اعضایش در صدد اصلاح بین الملل سابق بود. زیرا

1. Camet

2. Pindy

3. Gustave Lefrancais

با کونیست‌ها همیشه بین‌الملل خود را میراث حقیقی سازمانی که در ۱۸۶۴ برپا شد، می‌دانستند، و تاریخ‌کنگره‌های خود را از نخستین کنگره (ژنو) در ۱۸۶۶ به حساب می‌آوردند.

این نظر چندان هم بی‌پایه نبود؛ زیرا بزودی معلوم شد که بازمانده مارکسیست‌ها، که مرکز ایشان در نیویورک قرار داشت، در میان توده‌های عضو بین‌الملل از حمایت بسیار اندکی برخوردارند. تنها تلاش این گروه برای تشکیل کنگره‌ای در ژنو، در سال ۱۸۷۳، چنانکه استکلوف^۱ تاریخ‌دان بلشویک یادآور شده است «تلاشی مذبحانه» بود که تقریباً جز سویسیها و تبعیدیهای آلمانی که در خاک سویس به سر می‌بردند کسی در آن شرکت نکرد. و مارکس به هنگام خبر شدن از ماجرا اظهار داشت که «بازی تمام شد».

از سوی دیگر بین‌الملل سنت-ایمیه، در کنگره ۱۸۷۳ خود (که باز هم در ژنو تشکیل شد) شمار فراوانی از نمایندگان را، نه تنها از اسپانیا، ایتالیا، و ژورا، بلکه همچنین از فرانسه، هلند، بلژیک، و بریتانیا گرد آورد، که از جمله، و جالبترین همه آنها نماینده سابق مارکس یعنی کاریوس^۲ بود. تعیین اینکه این نمایندگان نماینده چه تعداد از پیروان واقعی بین‌الملل بودند به همان اندازه دشوار است که برآورد رقم مطلق هواداران بین‌الملل در هر دوره از موجودیتش. استکلوف برآوردی را نقل می‌کند که پیروان سازمان متحد را در سال ۱۸۷۰ به پنج یا هفت میلیون رسانده است، اما او این ارقام را حقیقاً به عنوان یک رقم «ساختگی ناب» کنار می‌گذارد؛ برآورد‌های کاملاً قابل اعتماد از تعداد اعضای فدراسیون اسپانیا، یکی از بزرگترین فدراسیونها، در سال ۱۸۷۲ آن را شصت هزار نفر تعیین می‌کند، و بر این مبنا می‌توان پذیرفت که کل اعضای بین‌الملل پیش از کنفرانس لاهه احتمالاً کمتر

1. Stekloff

2. Eccarius

از يك ميليون بود، و ميزان هواداران بين الملل سنت - ايميه در اوج رونق آن در ۱۸۷۳ از اين هم بسيار كمتر بود، بسياري از آنان اعضاي غيرفعالي بودند كه فقط كارت عضويت داشتند. با اين حال، مي توان با اطمينان پذيرفت كه از ۱۸۷۲ تا ۱۸۷۷ با كونيست هان سبت به ماركسيست ها پيروان بسيار زياد تری داشتند.

اين بين الملل تحليل رفته بلافاصله يك منش و ماهيت خاص آنارشيسمي به خود نگرفت. كنگره سنت - ايميه اساساً درگير مسائل مربوط به نحوه سازماندهي بود، و تصميماتش براي طيفي از ضد ماركسيست ها كه در قطبهاي مخالف قرار داشتند، مانند اتحاديه هاي كارگري محافظه كار انگليس و آنارشيستهاي افراطي طرفدار شورش پذيرفتني بود. اين كنگره خودمختاري بخشها و فدراسيونها را اعلام كرد، و صلاحيت قانونگذاري كنگره ها را منكر شد، و وظيفه آنها را منحصر به اين دانست كه بيانگر «آمال، نيازها، و آرمانهاي پرولتاريا در ناحيه ها يا سرزمينهاي گوناگون باشند، تا پرولتاريای آن نواحی هماهنگ يا متحد شوند.» اين كنگره «يك پيمان دوستانه براي همبستگي و دفاع متقابل» عليه تهديد سانتراليسم تشكيل داد.

در سنت - ايميه تنها يك تصميم كاملاً رنگ آنارشيسمي داشت، و آن اينكه تاكيدى را كه در كنگره هاي پيشين از هنگام گردهمايي ۱۸۶۷ در لوزان بر عمل سياسي شده بود، رد مي كرد. كنگره با لحنی كه ويژه با كونيست هاست اعلام مي كرد: «آرزوها و آمال پرولتاريا هدفی بجز ايجاد يك سازمان و فدراسيون اقتصادي كاملاً آزاد بر پايه كار و برابري و استقلال كامل از هر نوع حكومت سياسي نمی تواند داشته باشد... چنين سازمانی تنها از طريق عمل خودانگيخته خود پرولتاريا، از طريق انجمنهاي كارگريش، و از طريق كمونهاي خود - فرمان می تواند به وجود آید.» و نیز با اظهار اينكه «هيچ سازمان سياسي

نمی‌تواند چیزی جز سازمانی برای حکومت در جهت منافع یک طبقه و به زیان توده‌ها باشد، و... پرولتاریا، اگر قدرت را به‌چنگ آورد، تبدیل به یک طبقه حاکم و استثمارگر می‌شود.»، به‌صراحت به‌دیدگاه‌مارکسیستی دولت طبقه کارگر حمله کرد. برپایه این موضوعات مورد بحث، کنگره تصویب‌نامه‌ای ضد سیاسی را به تصویب رساند که اعلام می‌داشت «از میان بردن هر نوع قدرت سیاسی نخستین وظیفه پرولتاریاست».

سمتگیری آنارشیستی یک چنین تصمیمی کاملاً واضح است، با اینهمه در بیانش آنقدر ملایمت بود که آن را برای هم کلکتیویستهای بلژیکی و هلندی و هم طرفداران انگلیسی اتحادیه کارگری، که هنوز بی‌اعتنایی به شیوه‌های سیاسی را که میراث گذشته اوونی‌شان بود، حفظ کرده بودند، پذیرفتنی سازد. فدراسیون بلژیک، که توده‌های چشمگیری در شهرهای والون که مرکز معدنکاری و نساجی بود طرفدارش بودند، در دسامبر ۱۸۷۲ به نفع سنت-ایمیه رأی داد، و در ژانویه ۱۸۷۳، شورای عمومی مارکسیستی در نیویورک با انتشار بیانیه فدراسیون ژورا را معلق کرد، و این کار بهانه مناسبی به دست فدراسیونهای ایتالیا، اسپانیا، بلژیک، و هلند داد که رسماً با آن قطع رابطه کنند. در اواخر ماه ژانویه فدراسیون بریتانیا کنگره‌اش را منعقد کرد، که در آن برخی از حامیان قدیمی مارکس در «شورای عمومی» به‌ویژه هیلز، اکاریوس، و هرمن یونگ^۲ اقدامات مستبدانه رهبر پیشین خود را به باد انتقاد گرفتند. در پایان نمایندگان به این نتیجه رسیدند که کنگره لاهه به‌طور غیرقانونی برپا شده، و تصمیمات این کنگره مخالف قوانین «انجمن» بوده است. با این حال، با ملاحظه کاری بریتانیایی، آنها به بین‌الملل سنت-ایمیه نپیوستند، اما نمایندگان‌شان را به کنگره ژنوس ۱۸۷۳ فرستادند. این بزرگترین کنگره بین‌الملل ضد اقتدارگرا بود، هرچند تنها

سی و دو نماینده از هفت کشور عملاً در آن حضور یافتند. هیلز از انگلستان، فرگه-پلیسر^۱ از اسپانیا، پیندی و بروس از فرانسه، کوستا از ایتالیا، و گیوم و شویتسگوبیل از سویس. گردهمایی جدال آمیزی بود، که در آن اختلافات میان آنارشئیستها و ضد آنارشئیستها بسرعت آشکار گشت. نخستین بحث مهم مربوط به مسئله «شورای عمومی» بود. در برانداختن آن جای تردید نبود؛ و این امر با شوق و ذوق به اتفاق آرا تصویب شد. اما چون موضوع ایجاد نهاد دیگری برای اداره متمرکز به میان آمد، اختلاف عقیده بسیار شدیدی ظهور کرد. طنز قضیه اینجاست که، این پاول بروس و آندرنائو کوستا، رهبران بعدی احزاب سیاسی سوسیالیست فرانسه و ایتالیا بودند که نگرشی افراطی آنارشئیستی را در مخالفت با هرگونه تشکیلات مرکزی همیشگی حفظ کردند. جان هیلز، طرفدار اتحادیه کارگری انگلیس با صراحت به دیدگاه آنها حمله کرد، و نظریه هایش بی درنگ اختلاف گسترده ای را که در میان صفوف ضدمارکسیست وجود داشت آشکار کرد. او اظهار داشت:

آنارشسیسم معادل و همسنگ فردگرایی است، و فردگرایی شالوده شکل موجود جامعه است، شکلی که ما در آرزوی براندازیش هستیم. آنارشسیسم کلکتیویسم ناسازگار است... آنارشسیسم قانون مرگ است؛ کلکتیویسم قانون زندگی..

نمایندگان بلژیک و ژورا میان این دو گروه افراطی پلی ساختند، و در نتیجه تصمیم مصالحه آمیزی گرفته شد که مفاد آن تأسیس یک دفتر فدرال بود که هیچ قدرت اجرایی نداشته باشد و تنها به گردآوری آمار و حفظ یک رابطه و مکاتبه بین المللی مشغول باشد. برای اجتناب از اینکه یک گروه محلی بتواند از فرصت استفاده کند و مهار دفتر فدرال را به دست گیرد، همان طور که در مورد «شورای عمومی» در لندن اتفاق افتاده بود، بر آن شدند که کار و اداره دفتر فدرال حتماً هر سال

1. Farga-Pllicer

به کشوری منتقل شود که کنگره آینده بین‌الملل در آنجا برگزار شود. اما از آن رو که بین‌الملل پس از کمون پاریس در فرانسه ممنوع اعلام شده و در طی دهه ۱۸۷۰ در اسپانیا و ایتالیا زندگی پرآشوبی را از سرگذرانده بود، در نتیجه کنگره‌ها در واقع تنها در سویس و بلژیک برگزار می‌شدند، و این بدان معنی بود که سرنوشت بین‌الملل ضد اقتدارگرا با تحولات درونی فدراسیونهای بلژیک و ژورا پیوند بسیار نزدیکی می‌یافت.

هم‌چنین بر سر مسئله اعتصاب عمومی اختلاف و عدم توافق پدید آمد، در این زمینه بلژیکیها، که گویی طلایه‌داران آنارکو-سندیکالیستهای دهه بعد بودند، از اعتصاب به‌عنوان اصلی‌ترین وسیله برای آغاز انقلاب اجتماعی دفاع کردند. هلندیها و ایتالیاییها از استدلالهای آنها جانبداری کردند، اما بریتانیاییها از در مخالفت درآمدند، به این دلیل که مقدمات لازم برای اعتصاب عمومی، به‌راه انداختن آن را در یک موقعیت بحرانی غیرعملی می‌سازد. بار دیگر نمایندگان ژورا از مشی بینابین پیروی کردند، و از زبان جیمزگیوم اظهار داشتند که اعتصاب عمومی «تنها نوع اعتصابی است که می‌تواند به‌رهایی کامل کارگران بینجامد» اما اعتصاب جزئی و ناتمام نبایستی به‌عنوان یک سلاح مؤثر در مراحل پیش از انقلاب مبارزه دست کم گرفته شود. از تمام این استدلالها و مباحثه‌ها هیچ نظر کلی مؤثر بیرون نیامد، و نمایندگان خود را با یک تصمیم مصالحه‌آمیز سست دلخوش کردند:

کنگره با در نظر داشتن اینکه در وضعیت کنونی تشکیلات بین‌الملل امکان دستیابی به یک راه‌حل کامل در مورد مسئله اعتصاب عمومی وجود ندارد، مصراانه توصیه می‌کند که کارگران سازماندهی اتحادیه کارگری بین‌المللی را به‌عهده بگیرند و به تبلیغات فعالانه سوسیالیستی مشغول شوند.

از اينرو دو كنگره نخست بين الملل سنت-ايميه از لحاظ اندیشه ها يا بحثهای ابتكاری و بدیع، بسيار عقيم و بی ثمر بود، و به سازش و مصالحه ميانه روانه ای گرايشی نشان داد كه بخشهایی از جنبش را كه به اقدام چشمگیر علاقه داشت، نومید می كرد. نتایج آن هنگامی آشكار شد كه كنگره بعدی در سپتامبر ۱۸۷۴ در بروكسل تشكيل شد. اين بار برای اولین دفعه يك نماينده آلمانی در كنگره حضور داشت؛ دو تن از نمايندگان پيرو لاسال بودند، و اين امر دست كم نشان می دهد كه در بين الملل اصلاح شده از انعطاف ناپذیری حزبی خبری نیست. از سوی ديگر، آنارشيستهای ايتاليا از شركت در كنگره خودداری كردند. آنها كميته ايتاليایی انقلاب اجتماعی را تشكيل داده بودند كه، پس از سازمان دادن شورش عقيم بولونی، بر اثر تعقيب و آزار حكومت به جنبشی زیرزمینی تبديل شده بود. پیام آنها به كنگره خاطر نشان می كرد كه چون شرایط و اوضاع و احوال وادارشان كرده بوده كه دست به شیوه های عملی توطئه آمیز بزنند، شركت آنها در يك كنگره علنی آشكارا نامعقول است؛ پيدا بود كه در وضعیت كنونی آنها تحريك افكار شورشگر را بر بحثهای كسالتباری كه از سال ۱۸۷۲ كنگره ها را فرا گرفته بود ترجیح می دهند.

در بروكسل معلوم شد كه تنها علقه واقعی ميان گروههای ملی مخالفتشان با رویه های متمرکز گردانی ماركس و «شورای عمومی» بود كه اينك از ميان رفته بود، و معلوم شد كه شقاق قدیمی ميان اختيارگرایان و اقتدارگرایان به درون سازمان جديد انتقال یافته است. درباره مسائل مهمی مانند عمل سیاسی، ديكتاتوری پرولتاریا، سرنوشت دولت، و امكان يك دوره انتقالی پیش از رسیدن به جامعه ای بر پایه سازمان اشتراکی (كمونها)، توافقی وجود نداشت. نمايندگان آلمان و اكاریوس نماينده بریتانیا، از سوسیالیسم دولتی جانبداری كردند؛

نمایندگان اسپانیا و ژورا، همراه برخی از نمایندگان بلژیکی، از آنارشیسمی ناب حمایت کردند. دپایه که در میان بلژیکیها از همه مهمتر بود، موضع بینابینی به خود گرفت که از همان زمان نشانگر تغییر جهت بعدی او به سمت سوسیالیسم دولتی بود. گزارش او درباره «سازماندهی خدمات عمومی» بود که اختلاف را علنی ساخت و در کنگره بروکسل بیشترین بحثها را به خود اختصاص داد.

دپایه طرحی را تسلیم کنگره کرد که عمدتاً از فدرالیسم پرودون مشتق شده بود؛ این طرح جامعه‌ای را در نظر گرفته بود که در شبکه‌ای از کمونها، فدراسیونی از کمونها، و سرانجام در فدراسیون جهانی فدراسیونها سازمان یافته باشد. پیش‌بینی شده بود که کمونها به تمام امور مربوط به علائق محلی، و فدراسیون جهانی به هماهنگ‌سازی کلی سازمانهای ناحیه‌ای و با اموری که با منافع جهانی سروکار داشت، مانند اکتشاف علمی و «آبیاری صحرا» بپردازد. دپایه در طی گزارشش برای روشن ساختن مفهومی که از سازمانی در ورای کمونها در ذهن داشت، کلمه «دولت» را به صورتی ابهام‌آمیز به کار برده است:

در برابر تصور لیبرالی از دولت پلیسی ما مفهوم دولتی را مطرح می‌کنیم که اساسش بر پایه نیروی مسلح پی‌ریزی نشده است، بلکه وظیفه‌اش آموزش افراد جوانتر جامعه و تمرکز دادن به آن‌گونه از فعالیتهای جمعی است که دولت بهتر از کمون از عهده انجامشان برمی‌آید.

اگر دپایه در ریسک مورد حمایت مشروطش را از نظریه «دیکتاتوری جمعی» انتقالی نشان نداده بود چنین ابهامی را در عبارت او می‌شد نادیده انگاشت. او در قطعه‌ای که آنارشیستها آن را بسیار ناخوشایند می‌دانستند چنین استدلال می‌کرد:

نظر به گرایش سیاسی طبقه کارگر در بعضی سرزمینها، و به‌طور قابل ملاحظه‌ای در بریتانیا و آلمان، گرایشی سیاسی که امروز

انگیزه و محرکش قانونی است اما شاید فردا انقلابی باشد، گرایش سیاسی ای که قصدش سرنگونی دولت موجود سازمان یافته از بالا به پایین نیست، بلکه به چنگ گرفتن دولت و بهره‌گیری از نیروی عظیم متمرکز آن در جهت رهایی پرولتاریا است... چه بسا از خودمان بپرسیم که آیا بازسازی جامعه بر پایه و اساس گروه صنعتی، سازماندهی دولت از پایین به بالا، به جای آنکه نقطه آغاز و نشانه انقلاب اجتماعی باشد، نمی‌تواند کم و بیش یکی از نتایج دوردست آن باشد... ما به تحقیق در این مورد سوق داده می‌شویم که آیا پیش از آنکه گروه‌بندی کارگران به وسیله صنعت به اندازه کافی پیشرفت کند، شرایط نمی‌تواند پرولتاریای شهرهای بزرگ را وادار سازد که بر بقیه جامعه یک دیکتاتوری جمعی مستقر کند، و این وضع آتقدر دوام آورد تا تمام موانعی که بر سر راه رهایی طبقه کارگر قرار دارد از میان برداشته شود؟ اگر چنین اتفاقی بیفتد، پرواضح است که یکی از نخستین کارهایی که چنین دیکتاتوری جمعی‌ای باید انجام دهد دست گذاشتن بر روی همه خدمات عمومی است، سلب مالکیت به نفع عامه از شرکتهای راه آهن و کارهای عظیم مهندسی و اعلام این نکته است که همه داراییهای این مؤسسات، یعنی ماشین‌آلات، ساختمانها، و زمین، مایملک دولت شده و به مالکیت عموم درآمده است.

نمایندگان ژورا به نام آنارشیسیم اعتراض کردند، حتی پاره‌ای از نمایندگان بلژیکی از در مخالفت با دپایه برآمدند؛ بویژه وریکن مدعی بود که نشان دادن کارگران به جای بورژوازی بر اریکه اقتدار هیچ مزیتی دربر ندارد. اما دپایه بر سر حرف خود ایستاد، و در این راه بر نکته‌ای که به هر حال در این بحث روشن می‌شد، تأکید می‌ورزید: اینکه تفرقه درونی بین الملل سابق گفتگوی اساسی درباره استراتژی انقلابی را خاموش نکرده است. او تأکید می‌کرد که دوشق «دولت کارگران» و «آنارشی» هنوز رودرروی هم قرار دارند. این همان تخم نقاقی بود که مارکسیستها در قلب بین المل سنت-ایمیه به جا گذاشته بودند،

وکنگره با اقرار ضمنی به وجود آن تصمیم گرفت که درباره مسئله خدمات عمومی در یک جامعه آینده اصلاً رأی نگیرد و بحث درباره آن را به سال آینده موکول کند.

درباره عمل سیاسی، که بار دیگر به عنوان موضوعی بحث‌انگیز سر برآورد، هم آوازی بیشتری وجود داشت. تنها کارپوس و نمایندگان پیرو لاسال عقیده داشتند که کارگران بایستی در فعالیتهای قانونی و پارلمانی شرکت جویند. نمایندگان بلژیک با نمایندگان ژورایی و اسپانیایی در نفی کامل مفید بودن شرکت طبقه کارگر در فعالیتهای پارلمانی متحد شدند. با اینهمه بار دیگر تصمیمی مبتنی بر مصالحه اتخاذ شد. «تصمیم درباره مشی حرکت سیاسی باید به هر فدراسیون و حزب سوسیال دموکراتیک در هر کشور محول شود.» کنگره بروکسل در تلاش پرشور و شوق خود برای رسیدن به تصمیماتی که به کسی برنخورد صرفاً تفرقه‌های درون بین‌الملل را برجسته ساخته و زوالی را که قبلاً آشکار شده بود، تسریع کرده بود.

درست است که بین‌الملل از نظر جغرافیایی و جهات دیگر هنوز ظاهراً در طی سالهای ۱۸۷۵ و ۱۸۷۶ رشد می‌کرد. نفوذش در فرانسه و گرداگرد دریاچه لمان^۱ سخت پا می‌گرفت، و گروههای تازه‌ای از هواداران در امریکای لاتین، پرتغال، اسکندریه و یونان به آن جذب شده بودند. اما بین‌الملل داشت کمونارهای سابق بانفوذی مانند ژول گد و بنوآمارلن را به سود سوسیالیسم پارلمانتاریستی از دست می‌داد، درحالی که نیروی آن در کشورهایی که در سواحل دریای شمال قرار داشتند بسرعت کاهش می‌یافت. در ۱۸۷۵ اصلاً کنگره‌ای تشکیل نیافت. در بهار سال ۱۸۷۶ صحبت از تشکیل یک کنگره در پاریس به میان آمد، اما صورت عملی به خود نگرفت، و گردهمایی عمومی

بعدی در اواخر اکتبر ۱۸۷۶ در برن بیش از دو سال پس از کنگره بروکسل تشکیل شد.

ایتالیاییها به رهبری مالاتستا و کافیرو به برن بازگشتند، و نیز نمایندگان اسپانیا، فرانسه و سویس به طور معقول نماینده داشتند؛ حتی برای نخستین بار یک نماینده از سویسهای آلمانی زبان در کنگره شرکت داشت اما نماینده‌ای از بریتانیا نیامد، و بلژیکیها و هلندیها از میان خود تنها یک نماینده فرستادند و آن هم دپاپه بود، که با تکیه بر میزان تأثیری که سرمشقه‌های آلمانی و انگلیسی بر کارگران هلندی گذاشته بود و بازگشت به یک الگوی سوسیال دموکراتیک اروپای شمالی که به سرعت شروع به مشخص کردن خود از الگوی آنا رشیستی نواحی آلپ و مدیترانه کرده بود، مایه تسلی ناچیزی برای کنگره شد.

ایتالیاییها با سخنرانیهای پرشور به سود «تبلیغ از راه عمل» به گفتگوهای کنگره جان بخشیدند، اما کنگره ژنو از همیشه بی‌روحتر بود. اقتدارگرایان پرخاشگرتر کنار گذاشته شده بودند، درحالیکه دپاپه مایل بود به سازشی بر سر الفاظ با طرفداران باکونین دست بیابد که در واقع به معنای ترك موضع دولت‌کارگری که او در بروکسل از آن دفاع کرده بود، نباشد.

اکنون داشت آشکار می‌شد که بین الملل با ترکیب فعلی دلیل عملی چندانی برای موجودیت خود ندارد، و دپاپه با این پیشنهاد که بایستی به امید پیوند دوباره جنبش کارگری اروپا، در سال آینده یک «کنگره عمومی سوسیالیستی» برپا شود، بر این وضعیت تأکید ورزید. اسپانیاییها با این پیشنهاد مخالفت کردند، اما از دادن رأی خودداری ورزیدند. ایتالیاییها نیز که در موضع چپ افراطی آنا رشیستی در کنار آنها بودند چنین کردند. بلژیکیها و هلندیها به پیشنهاد دپاپه رأی

مثبت دادند و نمایندگان فرانسه و ژورا که کانون آنارشییستی میانه‌رو را اشغال کرده بودند نیز از او حمایت کردند.

«کنگره عمومی سوسیالیستی» در واقع از نهم تا شانزدهم سپتامبر ۱۸۷۷ در گنت^۱ برگزار شد. درست پیش از آن بین‌الملل سنت-ایمیه کنگره خود را از ششم تا هشتم سپتامبر در شهر صنعتی و رویه^۲، همانجا که بافندگان والونی شدیداً آنارشییست بودند، برپا کرده بود. ایسن آخرین کنگره بین‌الملل از کار درآمد، و نیز تنها کنگره‌ای بود که هم از نظر ترکیب و هم از نظر تصمیمات می‌شد آن را کاملاً آنارشییستی نامید.

بسیاری از رهبران مهم آنارشییستها حضور داشتند. کروپوتکین با نام لواشوف نمایندگی گروههای تبعیدی روسیه را به عهده داشت. پل بروس هیئت نمایندگی فرانسه و گونزالس موراگو^۳ هیئت نمایندگی اسپانیا را رهبری می‌کردند. گیوم نماینده سویسی‌های فرانسوی زبان و ورنر نماینده سویسی‌های آلمانی زبان بودند. آندرنئا کوستا گذشته از نمایندگی ایتالیا، نمایندگی گروههای آنارشییست یونان و اسکندریه را هم داشت. و آنا کولیچوف^۴، معشوقه زیبای کوستا، که بعدها نقش مهمی در بنیانگذاری «حزب سوسیالیست ایتالیا» بازی کرد، با نقشی بی‌آب و رنگ به عنوان نماینده‌ای با رأی مشورتی حضور داشت. بعلاوه گروههای آنارشییستی آلمان، مکزیک، اوروگوئه، و آرژانتین نیز نماینده داشتند. برجسته‌ترین شخصیت غایب دپاچه بود که، به‌طور معنی‌داری از حضور در اجتماع و رویه اجتناب کرده بود و دو روز بعد در «کنگره عمومی سوسیالیستی» در گنت شرکت جست.

۱. Ghent: یکی از شهرهای بلژیک، مرکز فلاندرها. ب.م.

2. Verviers

3. Gonzales Morago

4. Anna Kulichov

تصميمات کنگره «ورويه» از میان تصميماتی که بين الملل تا آن زمان اتخاذ کرده بود، بیش از همه رنگ آنارشیستی ناب داشت. بحث بیشتر بر سر توزیع محصول کار دور می زد، و هرچند به نتیجه مشخصی نرسید، آشکار بود که احساس عمومی به اندیشه آنارشیستی-کمونیستی تقسیم ذخیره اجناس بر پایه نیاز گرایش دارد. نمایندگان حکم کردند که وظیفه اشتراکی کردن اموال باید به عهده گروههایی از کارگران بدون مداخله از بالا باشد. با همه احزاب سیاسی - حتی اگر خودشان را سوسیالیست بنامد - بایستی مقابله شود، زیرا همه آنها به دلیل تکیه بر قدرت و بسبب ناتوانی از درک این نکته که تقسیمات واقعی در جامعه بر مبنای اقتصادی و نه سیاسی استوار است، ارتجاعی هستند. سرانجام، بر سر مسئله اتحادیه های کارگری، نمایندگان در ورويه تصميماتی اتخاذ کردند که به طرز شگفت آوری پیش درآسد درخواستهای آنارکوسندیکالیستهای بیست سال بعد شمرده می شده اتحادیه های کارگری از آن حیث که صرفاً افزایش دستمزد یا کاهش ساعات کار را هدف قرار می دادند بی کفایت و نارسا بودند؛ آنها می بایستی در جهت فروپاشی نظام دستمزدی و به عهده گرفتن کنترل تولید فعالیت کنند.

کنگره ورويه دست کم استواری و یگانگی ظاهری ای از خود نشان داد. کنگره گنت نه تنها نتوانست به ایجاد همبستگی سوسیالیستی موفق شود، بلکه با تأکید بر تفاوت های میان آنارشیستها و رقیبان آنها، صرفاً به آرزوهای برپاکنندگان بلژیکی خود خیانت کرد. تنها یازده تن از آنارشیستها از ورويه رهسپار کنگره گنت شدند، درحالیکه سی و یک نماینده باقی مانده اغلبشان در زمره اقتدارگرایان بودند، از ویلهلم لیکنشت گرفته تا دیپا و پیروانش تنها در یک موضوع

مورد بحث توافق عمومی به دست آمد؛ کنگره، به اتفاق آرا— تنها با رأی ممتنع آندرئا کوستا— مطلوبیت بنیانگذاری یک فدراسیون بین‌المللی از اتحادیه‌های کارگری را اعلام کرد و تصویبنامه‌ای گذراند که به این کارگرانی را که تا کنون در سازمانهای صنعتی متشکل نشده بودند، کار فرامی‌خواند. اما در موضوعات بحث‌انگیزی نظیر مالکیت دولت بر وسایل تولید و فعالیت سیاسی طبقه کارگر، آنارشئیستها در یک اقلیت فشرده علیه دیگر اعضای کنگره رأی دادند.

اختلاف و شقاق میان نمایندگان بسیار عمیقتر و آشکارتر از آن بود که خوش‌بین‌ترین هواداران وحدت سوسیالیستی بتوانند آن را نادیده بگیرند و این هنگامی مشخص شد که تصویبنامه اصلی کنگره برای انعقاد پیمان همبستگی میان جنبشهای شرکت‌کننده با شکست روبرو شد. معلوم بود که هیچ بین‌الملل جامع جدیدی به وجود نخواهد آمد، و سازش‌ناپذیری این دو جناح هنگامی مشخص‌تر شد که عصر همان روز سوسیال‌دموکراتها بی‌آنکه آنارشئیستها را دعوت کنند انجمنی سری تشکیل دادند. این انجمن یک پیمان همبستگی محدود پدید آورد، و برای تأسیس یک اداره مرکزی کل در گنت اقدامات مقدماتی به عمل آمد.

کنگره به‌عنوان یک کل پیش از متفرق شدن، بار دیگر مسئله همبستگی را مورد نظر قرار داد، و تصمیم گرفت که لااقل یک دفتر مکاتبات و آمار برای «سوسیالیستهای طبقه کارگر» تأسیس کند که مقرر دائمی در وروریه باشد. در واقع نه این دفتر و نه اداره مرکزی کل سوسیال‌دموکراتها در گنت هیچ یک تأسیس نشد، و «کنگره عمومی سوسیالیستی» تنها کاری که کرد تثبیت این نکته در ذهن سوسیالیستهای قاره اروپا بود که همکاری با آنارشئیستها ناممکن است. در این میان، بین‌الملل سنت-ایمیه خود بسرعت در حال تجزیه

بود، و این تجزیه هنگامی روی می داد که جنبشهای اسپانیایی و ایتالیایی بسیار قوی بودند، که جنبش در فرانسه داشت دوباره قد علم می کرد، و با تشکیل فدراسیونهایی در چندین کشور امریکای لاتین به اندیشه های آنارشیستی وسعت و دامنه عظیمی داده می شد. فروپاشی بین الملل عمدتاً ناشی از آن بود که از هنگام شقاق در سال ۱۸۷۲ بر محور بلژیک و ژورا چرخیده بود—دو ناحیه ای که شرایط سیاسی اجازه فعالیت مداوم و علنی را می داد. جنبشهای اسپانیا و ایتالیا که اعضای زیادی داشتند و هسته های فعال در فرانسه همگی گرفتار تعقیب و آزار دولتی بودند. این تعقیب و آزار حتی حفظ تشکیلات خودشان را برای آنها دشوار می ساخت و گونه ای از انزوای طلبی را دامن می زد که تجلی آن را در خودداری ایتالیاییها از فرستادن نماینده به کنگره بروکسل ۱۸۷۴ می توان دید. بنابراین هرگونه دگرگونی در وضعیت بلژیک و ژورا به طور یقین بر کل بین الملل تأثیر می گذاشت. و ما پیش از این دیدیم که دپایه با اکثریت سوسیالیستهای بلژیک چگونه به سوی سوسیال دموکراسی گراییده بودند. در پایان سال ۱۸۷۶ «انجمن» برای حفظ موجودیت پایدار خود به اتحادیه ژورا تکیه داشت.

اما در ژورا نیز نسبت به نخستین روزهای شور آنارشیستی که کروپوتکین در ۱۸۷۲ دیده بود، وضعیت عوض شده بود. شرایط اقتصادی بدتر شده بود، و پیشه وران روستایی نسبت به چند سال پیش به صاحبان کارگاههای ساعت سازی وابسته تر شده بودند. این امر به احتیاط بیشتری انجامید، و زوال توان و سرزندگی اتحادیه هنگامی آشکار شد که انتشار خبرنامه آن، که مدتی نشریه عمده آنارشیستی بود، در مارس ۱۸۷۸ متوقف شد. حتی برخی از فعالترین مبارزان اتحادیه از جنبش روی گرداندند. جیمز گیوم پیرو صمیمی با کونین،

که فعالترین الهام‌بخش فدراسیون ژورا و یکی از اعضای اصلی بین‌الملل سنت-ایمیه بود، از ناتوانی کنگره‌های مختلف برای رسیدن به نتایج مثبت دل‌سرد شد؛ در بهار ۱۸۷۸ عازم پاریس شد و در آنجا از فعالیتهای سیاسی کناره‌گرفت تا پس از بیش از دو دهه بعد طرفدار سندیکالیسم از آب دربیاید. از میان رهبران مهم بومی تنها شویتسگویبل همچنان فعال باقی ماند، و آخرین کنگره‌های ژورا که در ۱۸۷۹ و ۱۸۸۰ برگزار شد، تحت تسلط رهبران خارجی از جمله کروپوتکین، رکلو، و کافیرو درآمد، که از فرصت استفاده کردند و به دور از خطر نیروی متخاصم پلیس به ساختن و پرداختن نظریاتشان پرداختند. کمی پس از آن اتحادیه ژورا که زمانی بانفوذ بود، به عنوان یک سازمان فعال از صحنه محو شد.

اما حتی پیش از آن زمان بین‌الملل سنت-ایمیه به آرامی به ورطه عدم فعالیت لغزیده بود. این بین‌الملل هرگز به طور رسمی منحل نشد، اما پس از ۱۸۷۷ هیچ فراخوانی برای کنگره به عمل نیامد. با این حال اندیشه سازمان بین‌المللی از میان نرفت، و در سال ۱۸۸۰ گروههای آنارشیستی بلژیک که خودشان را پس از دست کشیدن دپایه از کیش خود، سازمان داده بودند و هنوز میان معدنچیان والون تا حدی نیروی خود را حفظ کرده بودند، در بروکسل کنگره‌ای برپا کردند و در آنجا اندیشه تجدید سازمان بین‌الملل را مورد بحث قرار دادند. بلژیکیها با آنارشیستهای کشورهای دیگر تماس برقرار کردند، و حمایت آنان را برای نقشه خود در ایجاد کنگره‌ای که هدفش برپا کردن یک سازمان اختیاری کامل بود جلب کردند. لندن به عنوان محل انجمن انتخاب شد، و کمیته‌ای در آنجا تأسیس شد که گوستاو بروچر رئیس و مالاستتا عضو فعال آن بود.

وقتی کنگره در چهارده ژوئیه ۱۸۸۱ در اتاقهای باشگاه میخانه‌ای در خیابان چارینگتون تشکیل شد، سروکله حدود چهل و پنج نماینده در آنجا پیدا شد که ادعای نمایندگی شصت فدراسیون و پنجاه و نه گروه منفرد را داشتند که کل اعضایشان به پنجاه هزار نفر می‌رسید. بسیاری از این سازمانها تنها وجود خیالی داشتند، و احتمال دارد که در تخمین تعداد اعضا اغراق شده باشد. با اینهمه این گردهمایی در ایجاد وحشت میان محافل حکومتی اروپا بسیار مؤثر بود؛ برای نمونه سفیر بریتانیا در پاریس گزارش داد که وزیر امور خارجه فرانسه از اینکه بریتانیا به چنین گردهمایی در خاک خود اجازه داده بود، اظهار نگرانی کرده است. به رغم غیبت اعضای کله‌گنده کنگره‌های پیشین مانند گیوم، کافرو (که در ایتالیا در بستر بیماری بود)، و کوستا و بروس که به سوسیالیسم پارلمانی روی آورده بودند، نمایندگان این کنگره یک صف حسابی از اعضای اسم و رسم دار آنارشيسم را شامل می‌شدند. مالاتستا و مرلینو^۲، کروپوتکین و نیکلای-چایکوفسکی^۳، لویی میشل^۴ و امیل پوژه^۵ نماینده کشورهای خود بودند. در میان نمایندگان انگلیس جوزف لین^۶ و فرانک کیتز^۷ بودند، که بعد نقشهای مهمی در جناح آنارشيسستی «جامعه سوسیالیستی» بازی کردند. دکتر ادوارد ناتان-گانز^۸ نماینده فدراسیون کارگران مکزیک بود، و بانوی پا به سن گذاشته نیوانگلندی، ام. پ. لوکاتنه، نمایندگی انقلابیان بوستون را عهده داشت. در میان نمایندگان فرانسه دست کم یک جاسوس پلیس بود، به نام سرو^۹ که نشریه «آنارشيست» انقلاب اجتماعی را درمی‌آورد که با پول اداره آگاهی پاریس اداره می‌شد،

1. Charrington

2. Merlino

3. Nicholas Chaikovsky

4. Louise Michel

5. Emile Puget

6. Joseph Lane

7. Frank kitz

8. Dr Edward Nathan_Ganz

9. Serreaux

و برخی از نمایندگان دیگر به‌عنوان «عامل نفوذی» مورد بدگمانی بودند؛ کروپوتکین بعدها ادعا کرد که علاوه بر سرو دست کم پنج عامل نفوذی دیگر در کنگره شرکت داشته است. اما این ادعا به‌نظر مبالغه‌آمیز می‌آید.

تنوع نگرش‌ها که صفت مشخصهٔ آنارشیست‌ها در اواخر قرن نوزدهم بود، اینک در کنگرهٔ لندن آشکار می‌شد. برخی با معیار فعالیت توطئه‌آمیز می‌اندیشیدند؛ کسان دیگری چون کروپوتکین بر این عقیده بودند که یک جنبش انقلابی همیشه باید از یک طغیان گسترده در میان مردم پدید آید. اندیشهٔ تبلیغ از راه عمل، و جنبه‌های گوناگون شدت عمل انقلابی مورد بحث و گفتگوی فراوان قرار گرفت. چنین می‌نماید که دربارهٔ اجتناب‌ناپذیری کلی شدت عمل توافق شده باشد (زیرا جریان صلح‌طلب هنوز وارد جنبش آنارشیستی نشده بود)، اما انواع افراطی‌تر آن بحث و جدل چشمگیری را برانگیخت. هنوز مرحلهٔ تروریستی آنارشیسم فرا نرسیده بود، لیکن این کنگره متعاقب قتل الکساندر دوم به‌دست «ارادهٔ خلق» تشکیل شد، و این واقعه تأثیر خویش را بر جریان مباحثات به‌جا گذاشت. طرفداران شدت عمل افراطی را انگیزه‌های مختلفی برمی‌انگیخت. سرو، مأمور پلیس، طبیعتاً در میان کسانی بود که در این باره از همه داغتر بودند. از سوی دیگر، دلیلی ندارد که دربارهٔ صداقت دکتر ناتان-گانز نمایندهٔ مکزیکی تردید کنیم، که تصور استفاده از «شیمی» به‌عنوان سلاحی در مبارزهٔ طبقاتی و نیاز به تشکیل یک سازمان شبه‌نظامی ذهن او را اشغال کرده بود. او حتی ایجاد یک «آکادمی نظامی» را برای آنارشیست‌ها پیشنهاد کرد، و مرتب در مسیر بحث‌ها ایجاد اخلاق می‌کرد تا نظرها را معطوف به‌نیاز برای «آموزش شیمی» کند.

کروپوتکین در پی آن بود که لحن واقعیت‌تری به این مجمع ببخشد

بویژه او که در مقام یک دانشمند صحبت می کرد حرفهای سبکی را که درباره استفاده از شیمی می شنید، ناروا می دانست. با اینهمه، به رغم تأثیر تعدیل کننده چنین مردانی، تردیدی نیست که دشمنی فزاینده حکومت در بسیاری از کشورها، آنارشیستها را وسوسه می کرد که به تشکیلات زیرزمینی و اعمال چشمگیر بیندیشند، و به این اعتبار کنگره ۱۸۸۱ سرآغاز دوره ای گشت که تا دهه ۱۸۹۰ ادامه داشت، و در این دوره آنارشیستها به طور کلی از اندیشه جنبشهای گسترده طبقه کارگر به جانب گروههای مخفی متشکل از طرفداران عمل مستقیم روی آوردند. اغلب نمایندگان درست نمی دانستند که آیا خواستار ایجاد یک سازمان علنی نظیر بین الملل از بین رفته هستند یا خواستار سازمانی مخفی از نوع «انجمن اخوت بین المللی» با کونین. حتی کروپوتکین، دست کم در صحبتهای خصوصیش، از جنبشهای عمومی و مخفی به موازات هم جانبداری می کرد.

در پایان قرار بر این شد که یک بین الملل علنی تشکیل شود، یک دفتر روابط دائمی به وجود آید و در سال آتی کنگره ای در لندن برپا شود، اما در قطعنامه ای که خط مشی بین الملل را اعلام می داشت، دوره ای از مبارزات انقلابی عظیم پیش بینی شده و تمهید شیوه های غیرقانونی، تأسیس نشریات مخفی گسترده، تبلیغ به کردار (با گوشه چشمی به «دانش فنی و دانش شیمی») و ایجاد آشوب و طغیان در میان کارگران عقب مانده روستایی، که آنارشیستها بدرستی دریافتند که بیشتر از سوسیالیستهای اقتدارگرا می توانند در میان ایشان جاذبه داشته باشند، تشویق شده بود.

از لحاظ عملی، کنگره کارچندانی از پیش نبرد. «بین الملل سیاه»ی که این کنگره بنیاد نهاد برای مدتهای مدید شبیح ترسناکی در اذهان حکومتها بود، اما چیزی بیش از یک شبیح نبود، و حضور شبیح مانند

آن، ظاهراً تنها در ایالات متحده آمریکا برج‌نش طبقه کارگر تأثیر گذاشته است. این بین‌الملل به‌عنوان یک سازمان هرگز کارآیی نداشت؛ دفتر روابط موجودیت فعالی پیدا نکرد، و کنگره پیشنهادی ۱۸۸۲ لندن تشکیل نشد.

درواقع تا سال ۱۹۰۷ آنارشیست‌ها کنگره بین‌الملل واقعی دیگری برپا نکردند. در این ربع قرن وقفه، معدودی گردهمایی بود که گهگاه به‌عنوان کنگره‌های بین‌المللی از آنها نام برده می‌شود، اما همه‌شان بی‌ثمر بودند یا برد و قلمروی محدود داشتند. کنگره‌ای از نوع اخیر در سال ۱۸۸۲ در ژنو برپا شد. صرف‌نظر از یک نماینده منفرد ایتالیایی، همه آنها که در کنگره حضور یافتند یا از فرانسه بودند یا از ژورا. کنگره تأکید فراوانی بر خودمختاری گروه‌ها «در به کار بستن وسایلی که به نظر ما سودمندتر می‌نماید» داشت، و روح گردهمایی هنگامی نمایان شد که نماینده‌ست^۱ با به پایان بردن سخنانش با این کلمات که «ما متحد هستیم زیرا میان ما تفرقه افتاده است» تحسین همگان را برانگیخت.

درواقع در این دوره آنارشیست‌ها بسوی جدایی طلبی افراطی گرایش داشتند. پیشنهاد برپایی یک کنگره بین‌الملل در بارسلون در سال ۱۸۸۴ به شکست انجامید زیرا در بسیاری از کشورها بابت تفاوتی و در فرانسه با مخالفت جدی مواجه شد. در سال ۱۸۸۷ پیشنهادی همانند برای تشکیل یک کنگره در پاریس بی‌نتیجه ماند، اما در سال ۱۸۸۹ به‌هنگام افتتاح «نمایشگاه بین‌المللی» در این شهر، کنفرانس کوچکی در فاوبورگ دوتمپل^۲ تشکیل شد که دوازده تن نماینده از انگلیس، آلمان، اسپانیا، و ایتالیا، همراه نمایندگان گروه‌های فرانسوی در آن حضور داشتند. چنین می‌نماید که در این کنفرانس اصول

1. Cette 2. Faubourg du Temple

آنارشيستی به دقيقترين صورت رعايت شده بوده است؛ هيچ تصميمی به تصويب نرسيد، هيچ رأیي گرفته نشد، هيچ نقشه‌ای برای سازمان بررسي نشد، و به نظر می‌آيد که جلسات صرفاً به تبادل نظرهای طولانی و خسته‌کننده دربارهٔ موضوعاتی اختصاص يافته است که اهميت محلی داشته‌اند. در سال ۱۸۹۲ پليس فرانسه گزارش داد که گروهی از آنارشيستهای پاریس در نظر دارند که یک دفتر روابط بين‌المللی دایز کنند، اما هيچ گواه و مدرکی براین موضوع درجای ديگر يافت نمی‌شود، و تمام قضيه ممکن است ساخته و پرداختهٔ ذهن مأموری باشد که از بابت گزارش خبرهای جالب در مضيقه بوده است. سال بعد آنارشيستهای شيکاگو تشکيل یک کنفرانس را در آیندهٔ نزديک اعلام کردند، و دست‌اندرکاران روزنامهٔ شوش^۱ (لارولت) در پاریس جنبشهای اروپایی را به شرکت در آن فرا خواندند؛ اما به هر حال هيچ نماينده‌ای از اقيانوس اطلس عبور نکرد و خود کنفرانس ظاهراً حادثهٔ بی‌اهمیتی بود. بنا به گفتهٔ اما گلدمن^۲ اين کنفرانس را پليس شيکاگو ممنوع اعلام کرد و به‌طور پنهانی دريکی از اتاقهای تالار شهرداری برگزار شد، که دوازده تن از نمايندگان به‌طور قاچاقی باهمکاری یکی از کارمندان در آنجا جمع شدند.

اين تلاشهای کمابيش رقت‌بار تنها کنگره‌های بين‌المللی خاص آنارشيستهاست که من توانسته‌ام از سال ۱۸۸۱ تا پايان قرن نوزدهم ردیابی کنم. کسادى و بی‌رمقى کارشان دست کم از پاره‌ای لحاظ بدین سبب بود که در فاصله سالهای ۱۸۸۹ و ۱۸۹۶ آنارشيستهای برای نفوذ در کنگره‌های «بين‌الملل دوم» که سوسیال‌دموکراتها در آن هنگام در شرف تأسيس آن بودند کوششی مداوم به عمل می‌آوردند.

«بين‌الملل دوم» در سال ۱۸۸۹، هنگامی که دو کنگره

1. *La Révolte*

2. Emma Goldman

سوسیالیستی رقیب هم درپاریس برپا شده بود، به‌وجود آمد. یکی از این کنگره‌ها به وسیلهٔ پیروان ژول گد سازمان یافت؛ و مارکسیست‌هایی از دیگر کشورهای اروپایی در آن شرکت داشتند. کنگرهٔ دیگر را پاسیلیست‌های پیروپل بروس، که اینک با همکار سابق آنارشیست خود، گد، بر سر کنترل سوسیالیسم پارلمانی درفرانسه مبارزه می‌کرد، سازمان دادند. آنارشیست‌ها، بابتی تعصبی ستایش‌آمیز، درهر دو گردهمایی راه یافتند. در کنگرهٔ طرفداران گد، سباستین فور، دوملا نیون هویس (رهبر جنبش آنارشیستی تجدیدسازمان یافته درهلند)، و فرانک کیتز از انگلیس و دز گردهمایی پاسیلیست‌ها ساوریومرلینوی^۲ ایتالیایی و ژوزف تورتلیه^۳، خطیب و نجار فرانسوی که به‌طرفداری از اعتصاب عمومی معروف بود، شرکت جستند. درهر دو گردهمایی آنارشیست‌ها دیدگاه خودشان را با شدت و حدت مطرح کردند؛ رقابت گسترده میان این دو کنگره شاید روشنگر این نکته باشد که چرا هیچ اقدام هماهنگی برای اخراج آنها به‌عمل نیامد.

به‌هرحال، وقتی سوسیالیست‌ها در کنگرهٔ بروکسل ۱۸۹۱ متحد شدند، حضور آنارشیست‌ها یکی از مسائل عمدهٔ مورد بحث بود. آنها عمداً دعوت نشده بودند، اما سروکله‌شان پیدا شد و رفتاری که با آنها درپیش گرفتند، حساب و کتابی نداشت. دکتر مرلینو، همان ایتالیایی که باتوی حرف دیگران دویدنهای پرشورش در ۱۸۸۹ خودش را انگشت‌نما کرده بود، با کمال تعجب به کنگره پذیرفته شد؛ اما پلیس بلژیک در دومین روز او را از کشور اخراج کرد؛ آنارشیست‌ها از آن پس مارکسیست‌ها را متهم کردند که او را لوداده‌اند. خود کنگره در روز دوم

۱. Possibilist: طرفدار آموزه‌ای که در آن انسان در میان محدودیتهایی که به‌وسیله محیط تحمیل می‌شود، آزادی انتخاب دارد. -م.

2. Saverio Merlino 3. Joseph Tortelier

آنارشیستهای اسپانیایی را اخراج کردند اما آنارشیستهای بلژیکی را از همان آغاز راه ندادند. عاقبت، به دو ملانیون هویس اجازه دادند که بمانند. او بیهوده کوشید که مسائل جنجالی و پردردسری نظیر پارلمانتاریسم و رأی همگانی را به بحث بگذارند. نیون هویس، که در واقع گرایش صلح طلبانه در جنبش آنارشیستی را او آغاز کرد (زیرا تولستوی و پیروانش همیشه بیرون از آنارشیسم سازمان یافته باقی ماندند و به گونه‌ای با آن در خصومت بودند)، هم‌چنین یک قطعنامه شدیدالحن به طرفداری از اعتصاب عمومی در صورت بروز جنگ به کنگره ارائه داد، اما مخالفت اکثریت مارکسیستها او را باشکست مواجه کرد. در کنگره زوریخ بین الملل دوم در ۱۸۹۳ آنارشیستها با همه توانشان ظاهر شدند، و با طرح این عنوان که آنها نیز سوسیالیست هستند و وارثان بین الملل اول، خواستار پذیرش در کنگره شدند. بیل^۱، مارکسیست آلمانی رهبری حمله علیه آنها را برعهده گرفت، بیل به فحاشی که در میان پیروان مارکس معمول بود، عادت داشت و در میان فریادهای خشم آلود مخالفانش نعره زد که: «البته اگر هدف مشترکشان را در نبرد با سوسیال دموکراتها که به نظر آنها دشمنانی بزرگتر از بورژوازی هستند، یک اصل به حساب نیاوریم، آنها نه برنامه‌ای دارند و نه اصولی. ما هیچ رابطه‌ای نمی‌توانیم با آنها داشته باشیم.» آنارشیستها را در حالیکه صدای اعتراضشان بلند بود، بزور بیرون راندند. طرفدار قدیمی گاریبالدی، آمیلکاره چپیریانی^۲ علیه نابردباری ددمنشانۀ مارکسیستها اعتراض کرد و سپس از وکالت استعفا کرد. بعد قطعنامه‌ای که فرانسویها پیشنهاد کرده بودند به تصویب رسید، مبنی بر اینکه فقط آن عده از سوسیالیستهایی که ضرورت عمل سیاسی را پذیرفته‌اند بایستی در آینده به کنگره‌های بین الملل دوم پذیرفته شوند. آنارشیستها

1. Bebel

2. Amilcare Cipriani

پس از اخراجشان، کنگرهٔ خلق الساعهٔ خود را با شصت نفر برپا کردند، و سپس یک جلسهٔ عمومی تشکیل دادند که چندصد نفری در آن حضور یافتند، اما این کار چیزی بیش از نمایش همبستگی متقابل نبود روزنامه شوش (لارولت) این حادثه را با کلماتی که تقریباً می‌توان در مورد هرگرد همایی بین‌المللی آنارشیستی دیگر به کار برد، تفسیر کرد:

در این کنگره حرافی بسیار بود و حکم صادر کردن نیز بسیار، اما گمان نمی‌کنیم که این گرد همایی نتیجه عملی هم به بار آورده باشد. کنگره را که در عرض بیست و چهار ساعت برپا نمی‌کنند؛ و آن وقت، فریاد برآوردن از پشت بامها که فلان کار را خواهیم کرد و بهمان کار را چه حسنی دارد؟ این گونه گلو پاره کردنها را باید به سوسیال دموکراتها وا گذاشت.

آخرین نبرد برسر پذیرش در بین الملل دوم در سال ۱۸۹۴ در لندن به وقوع پیوست؛ که تلخترین نبرد نیز بود. در این هنگام آنارشیستها با قدرت تمام در صفت هیأت‌های نمایندگی فرانسوی و هلندی سنگر گرفته بودند، و بسیاری از رهبران‌شان با این قصد به لندن آمده بودند که در صورت اخراج شدن از بین‌الملل دوم، که انتظارش می‌رفت، خود کنگره‌ای در کنار آن کنگره تشکیل دهند. در میان آنها از جمله کروپوتکین، مالاتستا، نیون هویس، لانداور، پیتروگوری^۱، لوئیزمیشل، الیزه رکلو و ژان گریو حضور داشتند، همیسن طور یک گروه سندیکالیست قوی از فرانسه که در رأس آن رهبران آنارشیست جناح انقلابی «کنفدراسیون عمومی کار» (C.G.)، نظیر پلوتیه، تورتلیه، و دلاسال قرار داشتند.

شاجره برسر آنارشیستها کنگرهٔ لندن را از همهٔ گرد همایی‌های بین‌الملل دوم جنجالی‌تر ساخت. به غیر از سندیکالیستهای فرانسوی که پذیرششان با استناد به تبصرهٔ قانونی ناسازگار با اصلی صورت گرفت

1. Landauer 2. Pietro Gori

که نمایندگان اتحادیه‌های کارگری را از پذیرش لزوم عملی سیاسی مستثنا می‌کرد، بیش از سی نمایندهٔ آنارشيسنت هم در این کنگره حضور داشتند. پاول زینگر^۱، رهبر آلمانی، کوشید بی‌آنکه به آنارشيستها اجازهٔ صحبت دهد به مسئلهٔ پذیرش آنها پایان دهد، کبیر هاردی، رهبر «حزب مستقل کارگر»، که آن روز قائم‌مقام رئیس بود، اعتراض کرد که پیش از رأی‌گیری باید به سخن هردو طرف کاملاً گوش داده شود. گوستاو لانداور، مالاتستا، و نیون هویس همه مفصلاً صحبت کردند، و شخص اخیر با این سخنان موضوعات مورد مباحثهٔ آنان را به‌طور مؤثر خلاصه کرد:

این کنگره به منزلهٔ کنگرهٔ عمومی سوسیالیستی تلقی شده است. در دعوتنامه ذکرى از آنارشيستها و سوسیال دموکراتها نشده و، فقط از سوسیالیستها و اتحادیه‌های کارگری سخن به بیان آمده است. هیچ کس نمی‌تواند منکر شود که کسانی چون کروپوتکین و تماشى جنبش آنارشيستى - کمونیستی به اصول سوسیالیستی پایبندند. اگر این‌گونه افراد از کنگره مستثنا شوند، باید گفت که هدف کنگره جور دیگری نشان داده شده است.

تصمیم‌گیری دربارهٔ پذیرش آنارشيستها به سبب مناقشه‌ای در درون هیئت نمایندگی فرانسه بر سر خود همین موضوع، که بیشترین وقت دومین روز کنگره را گرفت، به تأخیر افتاد. با اکثریت پنجاه و هفت به پنجاه و پنج، فرانسویها در یک گروه کوچک خصوصى علیه اخراج آنارشيستها رأی داده بودند. اما مارکسیستهای فرانسوی، به رهبری میلرا^۲، به جای پذیرفتن تصمیم اکثریت که برایشان بسیار ناگوار بود، تصمیم گرفتند که کناره‌گیری کنند، و از کنگره خواستند که به دو هیئت فرانسوی اجازه دهند که هر کدام رأی خودش را داشته باشد. یک چنین پیشنهادی باروش کلی بین الملل دوم که به هر کشوری یک رأی

1. Paul Singer

2. Millerand

واحد می‌داد مغایر بود، و مارکسیستهای آلمانی فقط به این دلیل از آن پشتیبانی کردند که در راستای منافعشان بود. برناردشواوسوسالیست بلژیکی، واندرولده^۱، هر دو به این حرکت اعتراض کردند، و تنها به این دلیل عملی شد که آلمانیها هیئتهای نمایندگی ضعیفی چون هیئتهای لهستان و بلغارستان و رومانی را با خود موافق کرده بودند. سرانجام در دومین روز آنارشپیستها را بیرون راندند، برپایه پیشنهادی که باردیگر مخصوصاً نمایندگان اتحادیه‌های کارگری را مستثنا می‌کرد: همه هیئتهای نمایندگی بجز جناح سندیکالیستهای فرانسوی و هلندیها مآلاً رأی به اخراج دادند. باری، بسیاری از آنارشپیستها به عنوان نمایندگان اتحادیه‌های کارگری سر جای خود ماندند تا مجادله را هنگام بحث درباره تصویب اعتبارنامه نمایندگان ادامه دهند، از این رو برای مباحثه درباره موضوعاتی که کنگره برای بحث و گفتگو درباره آنها تشکیل شده بود وقت چندانی باقی نماند. آنارشپیسم، با وجود اخراج آنارشپیستها، در واقع بر کنگره لندن بین‌الملل دوم تسلط داشت.

آنارشپیستها هرچه در این اخراج شدن از دست دادند، از راه تبلیغات و از طریق همدردی سوسیالیستهای آزادمنش‌تر باز یافتند. آنها در عصر روز بیست و هشت ژوئیه در تالار شهرداری هولبورن^۲ جلسه‌ای ترتیب داده بودند، و اخراج شدنشان در همان روز این گردهمایی را به پیروزی بزرگی تبدیل کرد. کبیر هاردی و توم مان^۳ نیز مانند همه رهبران آنارشپیستی برای ایراد سخنرانی در تأیید حقوق اقلیتها بر صحنه ظاهر شدند، و ویلیام موریس، که اینک سرگش نزدیک بود، پیامی فرستاد و ضمن آن گفت که تنها بیماری او را از هم‌آواز شدن

1. Vandervelde

2. Holborn

3. Tommann

با گروه معترض بازداشته است. اما پیروزی واقعی آنارشیست‌ها همچنان این بود که کنگره بین‌الملل دوم را به‌صحنه نبرد برسر موضوع مورد اختلاف میان سوسیالیسم اختیارگرا و سوسیالیسم تبدیل کردند. آنها نه تنها خود را قهرمانان حقوق اقلیت قلمداد کردند؛ بلکه باعث شدند که مارکسیست‌های آلمانی از خودشان یک ناپردباری مستبدانه‌ای بروز دهند که در بازداشتن جنبش کارگری بریتانیا از پیروی از خط‌مشی مارکسیستی رهبرانی نظیر اچ. ام. هایندمن تأثیر داشت.

واضح است که پس از کنگره لندن، دیگر مسئله اتحاد میان دو جناح مخالف جنبش سوسیالیستی نمی‌توانست مطرح باشد. سوسیال دموکرات‌ها با تصویب قطعنامه‌ای که، در مسئله تعیین خط‌مشی ارسال دعوت‌نامه برای کنگره‌های بعدی، برای نخستین بار موکداً بیان می‌داشت، «آنارشیست‌ها راه داده نخواهند شد»، این واقعیت را پذیرا شدند و آنارشیست‌ها هم با کنار گذاشتن هراقدامی برای تسخیر بین‌الملل دوم به این واقعیت تن دردادند.

با اینهمه تنها در ۱۹۰۷، پس از آنکه طرح تشکیل کنگره‌ای در پاریس در سال ۱۹۰۰ توسط پلیس عقیم ماند، آنارشیست‌ها سرانجام گردهم آمدند تا طرحی از نو برای بین‌الملل خود در اندازند. در طی این دوره وقفه، شاید در عکس‌العمل به پیچیدگی سازمانی جناح سندیکالیستی جنبش، آنارشیست‌های ناب به تأکید بر الگوی گروه‌های منفرد مبارز که هر یک به استقلال عمل می‌کند، روی آورده بودند، تاحدی که در فرانسه (که مسلماً نمونه افراطی است) در نخستین سال‌های قرن بیستم هیچ‌گونه فدراسیون ملی وجود نداشت. این واقعیت بدین معنی نیست که پیوندهای ملی و بین‌المللی در میان نبودند بلکه از گونه سازمانی نبودند. نوشته‌های آنارشیستی آزادانه از کشوری به کشوری می‌رفت،

آثار مردانی نظیر باکونین، کروپوتکین، و مالاتستا به بسیاری از زبانها ترجمه می‌شدند. گذشته از این مبادله اندیشه‌ها و تبلیغات و همچنین میان مبارزان آنارشیست یک مرادفه مداوم وجود داشت، بیشتر به این سبب که زندگی انقلابیان سرسپرده اغلب ایشان را وامی داشت که بسوی تبعیدگاه موقت روانه شوند یا حتی در پی یافتن یک وطن کاملاً نو در خارج باشند. اریکو مالاتستا نه تنها در ایتالیا بلکه در فرانسه، انگلستان، اسپانیا، لوانت^۱، آمریکا، و آرژانتین نیز دست به آشوب و ایجاد توطئه می‌زد، و مانند او بسیار بودند. بدین سان گروههای آنارشیستی فرصت فراوان داشتند تا از روشنفکران و سخنوران خارجی دعوت به عمل آورند و عقایدشان را بشنوند، در حالیکه پیوندهای دوستی شخصی یا تجربه مشترک محفل‌گونه‌ای از رهبران پدید می‌آورد که حتی از تصویر محو سازمان بین‌المللی اسرارآمیزی که در پس زمینه فکر هنری جیمز^۲ به هنگام نوشتن شاهزاده خانم کاساماسیما^۳ شکل گرفته بود، کمتر وجود واقعی داشت، اما شاید به شیوه خاص خود به همان اندازه مؤثر بود. آنارشیسم در عالم نظر بین‌المللی بود و تا حد زیادی در عالم عمل نیز چنین بود، اگرچه از لحاظ سازمانی تنها در موارد بسیار نادر جنبه بین‌المللی داشت.

هرچند اکثریت آنارشیستها در ۱۹۰۷ در کشورهای لاتینی-زبان بودند، اما نخستین گام برای کنگره آمستردام را گروههای بلژیکی و هلندی برداشتند. این کنگره از بیست و چهارم تا سی و یکم ماه اوت برگزار شد، و بزرگترین گردهمایی بود که در نوع خودش تا آن زمان تشکیل شده بود، که تقریباً حدود هشتاد نماینده از همه کشورهای و نیز نمایندگان از ایالات متحده، امریکای لاتین، و ژاپن در آن حضور داشتند. جریان کارها زیر نظر مالاتستا بود، و این نه تنها به دلیل

1. Levant 2. Henry James 3. *The Princess Casamassima*

وجهه و اعتبار او به عنوان همکار با کونین و کهنه سرباز شورش و توطئه در بسیاری از کشورها، بلکه به سبب شخصیت پویا و فصاحت بیانش نیز بود. هیئتهای نمایندگی دیگر بسیاری از زنان و مردان جوان را شامل می شدند که در سالهای اخیر توان و جان تازه ای به جنبش بخشیده بودند، از جمله اماگلدمن، رودلف را کرا، لوییچی فبری^۲، روشنفکر ایتالیایی، الکساندر شاپیرو^۳ روسی، تام کیل^۴ (ناشر آزادی) و کریستین کورنیلزن^۵ سندیکالیست هلندی، و پیر مونات^۶ مبارز جوان و با استعداد از جناح انقلابی «ث. ژ. ت فرانسه».

این کنگره به لحاظ سطح فکر کسانی که در آن حضور داشتند، یکی از زنده ترین کنگره های آنا رشیستی بود، و در فضایی سرشار از اعتماد و اطمینان تشکیل شد، که این اعتماد و اطمینان بیشتر ناشی از تحرکی بود که بر اثر گسترش تعلیمات آنا رشیستی از طریق بسط سندیکالیسم انقلابی فرانسه به اسپانیا، ایتالیا، امریکای لاتین، و کشورهای گرمانی زبان شمال، جایی که اقلیتهای قوی آنا رکو-سندیکالیست در آلمان، سوئد، و هلند وجود داشتند، پدید آمده بود.

مسئله سندیکالیسم را مباحثه عظیم میان مالاتستا و مونه که حضور دو جریان کاملاً قابل تشخیص عقیده آنا رشیستی را در این دوره به نحو بارزی نشان می داد، نمایانتر ساخت. مونه اتحادیه های کارگری انقلابی را به مثابه هدف و وسیله عمل انقلابی می دید. کارگران از طریق اتحادیه ها می توانند به مبارزه شان علیه سرمایه داری ادامه دهند، و دستیابی هدف نهایی را از طریق رستاخیز اعتصاب عمومی شتاب بخشند؛ آن وقت این اتحادیه ها می توانند ساختار پایه ای جامعه نوین شوند، که در آن همبستگی کارگران از طریق سازمان صنعتی

1. Rudolf Rocker 2. Luigi Fabbri 3. Alexander Schapiro
4. Tom Keel 5. Cornelissen 6. Pierre Monatte

شکل ملموسی پیدا می‌کند.

مالاتستا به‌رغم سرسپردگی آرمان‌گرایانه‌اش به آرمان آنارشیسم، آن اندازه به مسائل عملی بی‌توجه نبود که حربه‌ای را که شکل‌های سندیکالیستی عمل می‌توانست در دست‌های او بگذارد نادیده بینگارد. اما او اصرار داشت که سندیکالیسم را وسیله‌ای بیش نمی‌توان دانست، آن هم وسیله‌ای ناقص و معیوب، زیرا بریک تصور طبقاتی از جامعه مبتنی است که این واقعیت را ندیده می‌گرفت که منافع کارگران آنقدر متنوع است که «بعضی اوقات کارگران از نظر اقتصادی و اخلاقی به بورژوازی نزدیک‌ترند تا به پرولتاریا». وانگهی غرق شدن در امور اتحادیه‌ها و ایمان ساده‌دلانه به اعتصاب عمومی فقط غیرواقع‌گرایانه نیست، بلکه مبارزان انقلابی را به غفلت از سایر وسایل مبارزه سوق می‌دهد، بخصوص به نادیده انگاشتن این واقعیت که وظیفه عظیم انقلابی کارگران دست کشیدن از کار نیست، بلکه آن چنانکه کروپوتکین خاطرنشان کرده است، در «ادامه دادن به کار به مسئولیت خود آنها» است. در نظر مالاتستا، سندیکالیست‌های افراطی به جای همبستگی واقعی اخلاقی به دنبال یک همبستگی اقتصادی موهوم بودند. آنها منافع یک طبقه واحد را بالاتر از آرمان واقعی آنارشیستی یک انقلاب قرار می‌دادند، انقلابی که «آزادی کامل همه بشریت را که در حال حاضر از سه جنبه اقتصادی، سیاسی، و اخلاقی در بندگی به سر می‌برد» جست‌وجوی می‌کند.

دو مسئله دیگر یعنی ضد نظام‌گیری و سازماندهی جنبش آنارشیستی، توجه‌کنگره را به خود مشغول داشت، هیئتهای نمایندگان شرکت‌کننده در کنگره مبارزه با جنگ را با مبارزه علیه جامعه اقتدارگرا یکسان تلقی کردند، و قطعنامه‌ای که سرانجام صادر شد ترکیبی از هر دو مفهوم را دربرداشت:

آنا رشیستها از رفقاشان و تمام انسانهای آرزومند آزادی، می خواهند که، بر حسب اوضاع و احوال و خلق و خوی خودشان، و به هر وسیله‌ای - شورش فردی، خودداری انفرادی یا جمعی از خدمت، ناقرمانی منفی یا فعالانه و اعتصاب نظامی برای معو ریشه‌ای ابزارهای سلطه مبارزه کنند. آنها امیدوارند که تمامی خلقهای درگیر از طریق شورش به هرگونه اعلان جنگ پاسخ خواهند داد و بر این عقیده‌اند که آنا رشیستها بایستی سرمشق باشند.

این قطعنامه لحن شجاعانه‌ای داشت اما مبهم بود، و چنانکه یکی از نمایندگان بافراسبت و هوشیاری دریافت، آنچه واقعاً مورد نیاز بود معنی «یک برنامه مشخص برای تبلیغ و اقدام ضدنظامیگری» فراهم نمی‌کرد. اما با توجه به اینکه آنا رشیستها تا بر عمل خود مختارانه تأکید داشتند و به هیچ‌گونه تصمیم‌گیری متمرکزی که بتوان به عنوان پیوند دهنده گروهها و افراد تفسیرش کرد اعتماد نداشتند، یک برنامه مشخص درست همان چیزی بود که چنین «کنگره بین المللی» نمی‌توانست تهیه کند.

در این هنگام مسئله سازمان یکی از موضوعات مورد بحث در جنبش آنا رشیستی بود. بسیاری از مبارزان، بویژه در میان فرانسویان، به سبب مخالفتشان با هرگونه سازمانی که پیچیده‌تر از گروه آزاد محلی باشد، از کنگره کنار کشیده بودند، و باینهمه هنوز بحث و مجادله قابل ملاحظه‌ای بر سر مسئله اینک تا چه حد در کار سازماندهی می‌توان پیش رفت وجود داشت. سرانجام کنگره به نتیجه‌ای رسید که بسیاری از منتقدان در درون جنبش با آن مخالف بودند و آن اینکه «اندیشه‌های آنا رشی و سازمان نه تنها، چنانچه گهگاه وانمود شده است، اصلاً مانعة الجمع نیستند، بلکه در واقع مکمل و روشنگر یکدیگرند.» به عنوان جلوه عملی این اعتقاد آنا رشیستها گرد هم آمده تصمیم گرفتند که باز هم بین المللی دیگری برپا دارند، و دفتری دایر کنند، که مالاتستا،

روکر، وشاپیرو عضو آن باشند، تا مسئول «به وجود آوردن آرشیوهای بین‌المللی آنارشیمیستی باشد» و روابط با آنارشیمیستهای کشورهای گوناگون را برقرار کند. قرار بود که این دفتر در لندن به کار بپردازد، و کنگره بین‌الملل دیگری را در سال ۱۹۰۹ ترتیب دهد.

اما در واقع یک الگوی آشنا تکرار شد. کنگره ۱۹۰۹ هرگز سرنگرفت، و بین‌الملل جدید نیز زندگی کوتاه و بیمارگونه‌ای داشت. دفتر بین‌الملل دست به انتشار خبرنامه ماهانه‌ای زد، اما در اوایل سال ۱۹۱۰ پس از شکایت از این که «بی تفاوتی بر همه آنهاست که با صدای بلندتری در مورد نیاز به ایجاد بین‌الملل آنارشیمیستی فریاد برمی‌آوردند غلبه کرده است» انتشار آن هم متوقف شد. در سال ۱۹۱۱ — دفتر و به همراه آن بین‌الملل — فعالیتهايش را متوقف کرده بود.

تاسال ۱۹۱۴ آونگ از حالت تعادل به درآمد، و گروههای یهودی ایست‌اند! طرحی برای یک کنگره بین‌الملل جدید ریختند، اما پیش از آنکه کار این کنگره به سامان برسد جنگ درگرفت. با آغاز شدن جنگ نه تنها جنبشهای ملی در درون مرزهای میان‌کشورهای متخاصم دچار انزوا شدند و حکومت‌های درگیر در جنگ نیز به نام حفظ مصالح امنیتی به تعقیب و آزار ایشان پرداختند، بلکه بر سر مسئله حمایت از متفقین نیز که قبلاً در بخش مربوط به کروپوتکین درباره آن بحث شد تفرقه و دودستگی پیدا شد. به همین دلایل جنبشهای آنارشیمیستی به جز در اسپانیای بیطرف، از مهلکه جنگ باحالتی بسیار نزار و بی‌رمق بیرون آمدند، و «کنگره آمستردام» تا پایان دوره‌ای که من در کتاب حاضر درباره آن بحث می‌کنم، همچنان آخرین اجتماع بین‌المللی آنارشیمیستها باقی ماند.

با اینهمه یک بین‌الملل نسبتاً موفق، که نخستین بین‌الملل ضد

اقتدارگرایی پایدار نیز بود، در طی اوایل دهه ۱۹۲۰ از جناح آنا رکو- سندیکالیستی جنبش سربرآورد. در آغاز دوره سندیکالیسم، آنا رشیستها بویژه در فرانسه و ایتالیا، با هواداران اتحادیه‌های کارگری اصلاح طلب در فدراسیونهای واحدی با هم گرد می‌آمدند. این اجتماعات نخست در پی اتحادی در درون «بین الملل اتحادیه‌های کارگری» برآمدند که در ۱۹۰۵ در آمستردام تشکیل شد. در اینجا آنا رکو- سندیکالیستها چند سالی جناح چپ همواره ناآرامی را تشکیل دادند، و تا سال ۱۹۱۱ تمایل ایشان به جدا شدن از اکثریت اصلاح طلب «بین الملل آمستردام» به نقطه‌ای رسید که به‌طور جدی بررسی فکر تشکیل یک سازمان مستقل را آغاز کردند. اندیشه این کار در واقع از هنگام تشکیل کنگره آنا رشیستی ۱۹۰۷ بر سر زبانها بود، یعنی از وقتیکه کریستین کورنلیزن یک «بولتن بین المللی جنبش سندیکالیستی» دایر کرد که کارش مبادله افکار و اطلاعات میان گروههای سندیکالیستی انقلابی در کشورهای مختلف اروپا و امریکا بود.

در پایان سال ۱۹۱۳ در «کنگره بین المللی سندیکالیستی» در لندن نمایندگان دوازده کشور از اروپا و امریکای جنوبی حضور یافتند. پیش از آنکه سازمانی که کنگره در پی تشکیل آن بود راه بیفتد، جنگ آغاز شد و در سال ۱۹۱۸ کشش سندیکالیستی بسوی تشکیل سازمان بین المللی را انقلاب روسیه از مسیر خود منحرف کرده بود. پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ بلشویکها با پشت کار تمام به جلب نظر آنا رکو- سندیکالیستها در کشورهای که آنها اکثریت جنبشهای انقلابی را نمایندگی می‌کردند، پرداختند، و در کنگره افتتاحیه «کمینترن» در ژوئیه ۱۹۲۰، تقریباً از همه سازمانهای آنا رکو- سندیکالیست اروپا، و نیز از آی. دابلیو. دابلیوی^۱ امریکا نمایندگان شریک داشتند.

۱. Industrial Worker of the Workers: کارگران صنعتی جهان. - م.

از لحظه شروع این کنگره آشکار بود که سندیکالیست‌ها از شکل حزبی سفت و سختی که بلشویک‌ها می‌خواستند به کمینترن بدهند، ناخرسند هستند، و بنابراین رهبران روسی به این نتیجه رسیدند که شاید بهتر باشد سندیکالیست‌ها را در یک سازمان جداگانه اتحادیه‌های کارگری انقلابی جای دهند. با این قصد، پس از یک سال تدارک در طی ژوئیه کنگره‌ای در مسکو تشکیل شد تا «بین‌الملل سرخ اتحادیه‌های کارگری» را بنیاد گذارد، که به پروفینترن^۱ بیشتر مشهور است. آنارکو-سندیکالیست‌ها، که در دسامبر سال ۱۹۲۰ اجتماع بین‌المللی کوتاه مدتی در برلن برپا کرده بود تا نگرش‌های خودشان را درباره پروفینترن مورد بحث و گفتگو قرار دهند، موافقت کردند که در آن شرکت کنند به شرط اینکه کاملاً مستقل از احزاب سیاسی و هدفش بازسازی جامعه از طریق «سازماندهی اقتصادی طبقات تولیدکننده» باشد. این تلاش در ایجاد روشی سندیکالیستی برای یک مجمع کمونیستی عقیم ماند، زیرا که «کنگره پروفینترن» شدیداً زیر سلطهٔ «پیمان مرکزی اتحادیه‌های کارگری روسیه» قرار داشت که آن نیز تحت کنترل بلشویک‌ها بود.

نتیجهٔ آنی این امر شکاف در صفوف آنارکو-سندیکالیست بود. سازمان‌های کوچکتر اروپای شمالی-آلمانی، سوئدی، هلندی، و نروژی-بلافاصله از عضویت خارج شدند، اما سازمان‌های بزرگتر اسپانیایی، ایتالیایی، و فرانسوی به امید تشکیل اقلیتی کارآمد مدتی در عضویت باقی ماندند. به پیشنهاد اتحادیهٔ آلمانی «فرایه آربایتز»^۲ (کارگر آزاد)، گروه‌هایی که کنار کشیده بودند، در اکتبر ۱۹۲۱ کنفرانسی در دوسلدورف^۳ برپا کردند و تصمیم به فراخوانی یک «کنگرهٔ عمومی سندیکالیستی انقلابی» در اواخر سال بعد در برلین گرفتند. در این فاصله سازمان‌های ایتالیایی و اسپانیایی در طی سال ۱۹۲۰ از پروفینترن کنار

1. Profintern

2. Freie Arbeiter

3. Düsseldorf

کشیدند، و جناح آنا رشیستی س. ژ. ت. یوی^۱ فرانسه دچار انشعاب شد و بخش اعظم آن به اردوی کمونیستی پیوست. از این رو هر چند بسیاری از افراد سندیکالیست، کمونیست شده بودند، اغلب سازمانهای آنا رکو-سندیکالیستی اروپای غربی هنگامی که کنگره برلین در بیست و دوم دسامبر ۱۹۲۲ تشکیل شد پیوندهایشان را با مسکو بریده بودند. در این کنگره نمایندگان دوازده کشور حضور یافتند، که نماینده سازمانهایی با بیش از یک میلیون عضو بودند. مهمترین آنها عبارت بودند از اتحادیه سندیکالیستی ایتالیا^۲، با پانصد هزار عضو، فدراسیون اوپرا رژیونال آرژانتین^۳، با دویست هزار عضو، کنفدراسیون عمومی کارگران پرتغالی^۴، با صد و پنجاه هزار عضو، و اتحادیه آلمانی فرایه آربایتتر، با صد و بیست هزار عضو گروههای کوچکتری نیز از شیلی، دانمارک، نروژ، مکزیک، هلند، و سوئد حضور داشتند که به خصوص در کشور اخیر کانون کارگران سوئدی^۵ در آن هنگام ادعای پیش از سی هزار عضو می کرد، از همه اتحادیه های سندیکالیستی پایدارتر مانده بود. کمیته دفاع سندیکالیست انقلابی فرانسه^۶ نماینده صد هزار آنا رکو-سندیکالیست بود که از پروفینترن جدا شده بودند، و سی هزار کارگر ساختمانی پاریس نماینده ای جداگانه فرستادند. و بالاخره نمایندگانی از آنا رکو-سندیکالیستهای تبعیدی روسیه نیز در کنگره حضور داشتند. تصمیم عمده کنگره این بود که یک بین الملل از «سندیکالیستهای انقلابی» برپا کند و بپذیرفتن نام قدیمی «انجمن بین الملل کارگران» برتداوم آن با گذشته آنا رشیستی تأکید ورزد. نمایندگان هم چنین به یک

1. C. G. T. U
2. Unione Sindicale Italiana
3. Federación Obrera Regional Argentina
4. Portuguese Confederação General de Trabalho
5. Sveriges Arbetare Central
6. French Comité de Défence Syndicaliste Révolutionnaire

سند بلند بالا موسوم به «اصول انقلابی سندیکالیسم» تن دادند که ده‌بند آن اصول پایه‌ای اتحادیه‌گرایی انقلابی را بار دیگر به اختصار توضیح می‌داد، ملی‌گرایی، نظام‌یگری و فعالیت سیاسی را طرد می‌کرد، با توضیح اینکه هدف تلاش‌های سندیکالیستی دست‌یابی به یک کمونیسم آزاد است، اقلاً به جریان دیگر اندیشه‌آنارشیزستی و رهبر در گذشته‌اش، کروپوتکین، وظیفه‌مندانه سرتعظیم فرود آورد.

در طی دهه ۱۹۲۰ بین‌الملل جدید گسترش چشمگیری یافت. سی.ان.تی^۱ اسپانیا در سال ۱۹۲۳ تقریباً با یک میلیون عضو وارد بین‌الملل شد، و هم‌چنین فدراسیون‌هایی کوچک از لهستان، بلغارستان و ژاپن نیز به بین‌الملل پیوستند. در امریکای لاتین یک «انجمن قاره‌ای کارگران» متشکل از اتحادیه‌های سندیکالیستی در آرژانتین، مکزیک، برزیل، کستاریکا، پاراگوآ، بولیوی، گواتمالا، و اوروگوئه در سال ۱۹۲۸ بنیاد گذارده شد، که مرکز ستاد فرماندهیش نخست در بوئنوس آیرس و سپس در مونت‌ویدئو^۲ قرار داشت. این سازمان، به‌عنوان بخش امریکایی «انجمن بین‌الملل کارگران» به آن پیوست.

انجمن بین‌الملل کارگران در اوج خود بیش از سه میلیون عضو داشت، اما باید یادآوری شود که به هیچ وجه همه آنها آنارشیزست معتقد نبودند، و نیز عضویت برخی از سازمان‌های تشکیل دهنده، مانند سی.ان.تی از اسپانیا برحسب اوضاع و احوال اقتصادی و سیاسی اغلب متغیر و در نوسان بود. وانگهی گسترش دیکتاتوری در طی سال‌های میان دو جنگ، بزودی باعث تحلیل رفتن جنبش سندیکالیستی شد. بزرگترین سازمان‌ها نخستین قربانیان بودند. «اتحادیه سندیکالیستی ایتالیا» با ظهور فاشیسم درهم شکست؛ به دنبال آن جنبش‌های پرتغال، آرژانتین، و آلمان به خاموشی گراییدند، و سرانجام، در سال ۱۹۳۹ از «سازمان

اتحادیه های کارگری اسپانیا» یا سی.ان.تی، که بزرگترین همه اتحادیه ها بود، با پیروزی فرانکو در جنگ داخلی جزمشتی تبعیدی چیزی باقی نماند.

این پیشامد های ناگوار سیاسی حیات «انجمن بین الملل کارگران» را به منتها درجه متزلزل و ناپایدار ساخت. این انجمن از بدو تأسیس خود در سال ۱۹۲۲ مرکزش، به مدت یک دهه، برلین بود، که عمده کار سازمانی اش به دست آلمانیها، سوئدیها و هلندیها اجرا می شد، و رهبری آن را رودولف را کر برعهده داشت که سالهای متمادی چهره شاخص انجمن بین الملل کارگران بود. وقتی تهدید دیکتاتوری نازی در سال ۱۹۳۲ قوت گرفت، «دفتر بین الملل» به آمستردام منتقل شد و تا سال ۱۹۳۶ در همانجا ماند. در همان سال با درگرفتن جنگ داخلی اسپانیا، سندیکالیسم نقش نمایانی پیدا کرد. و «دفتر» به مادرید منتقل شد، که، درگیر و دار نبرد، نقش مهمی در پیش کشیدن مسود آنا رشیستی برای جنبشهای کارگری در دیگر کشورها بازی کرد. عاقبت، در سال ۱۹۳۹، دست به آخرین نقل مکان زد و به استکهلم رخت بر کشید که در پناه و حمایت «کانون کارگران سوئد»، کانونی همچنان فعال تا کنون در همانجا پابرجا مانده است.

دلیل اینکه بین الملل آنا رکو-سندیکالیست، حتی به عنوان سایه ای از ماهیت پیشین خود، پابرجا مانده است، در حالیکه سازمانهای بین المللی نابترین آنا رشیستها همگی عمری کوتاه و بی اثر داشته اند- یا حتی از سرپانگه داشتن کنگره هایی که این سازمانها را بنیاد نهاده اند، ناتوان مانده اند- می توان اقلای پاره ای از آن را در ماهیت سازمانهای سندیکالیستی یافت. اغلب اعضای مبارزش شاید بتواند سرسپرده اختیارگرایان باشد، اما اغلب توده های عضو، کارگرانی خواهند بود در جستجوی بهترین نوع زندگی که همین حالا می توانند پیدا کنند.

به همین دلیل حتی سندیکای انقلابی باید با اتحادیه‌های کارگری معمولی در یک پایداری شرکت کند و حتی—گرچه این امر را می‌توان آشکارا رد کرد—در تمرکزی ساختاری که در میان گروههای کاملاً آنارشستی سرسپرده تبلیغ به کردار و گفتار نیز هرگز دیده نمی‌شود.

آنارشیست ناب، چه روشن‌فکر باشد، چه طرفدار اقدام مستقیم، یا یک پیامبر این جهانی، فردگرایی است که بادیگر فردگرایان کار می‌کند؛ اما مبارز سندیکالیست—حتی وقتی که خود را یک آناارکو—سندیکالیست می‌نامد—سازماندهی است که باتوده‌ها کار می‌کند. او به شیوه خود به یک نگرش سازمانی می‌رسد، و همین امر باعث می‌شود که او توانایی بیشتری در اجرای طرحهای نسبتاً ماهرانه و حفظ پیوستگی و ارتباطی پیچیده که بتواند در دوره‌ای طولانی ادامه یابد توانا تر می‌سازد. چنانکه خواهیم دیدهم در س. ژ. ت. فرانسه وهم در «سازمان اتحادیه‌های کارگری اسپانیا» مردانی از این دست وجود داشتند. اما در مورد «انجمن بین‌الملل کارگران»، روشن‌فکران آلمانی، سوئدی، و هلندی که تشکیلات را اداره می‌کردند مردانی بودند که آرمانهای اختیارگرایانه را با کارآیی ریشه گرفته از فرهنگهای آلمانی خودشان را درهم آمیخته بودند

بانگاهی به گذشته تاریخ «بین‌الملل»های آنارشیستی، این موضوع آشکار می‌شود که به‌طور منطقی آنارشیسم ناب به هنگامی که دست به ایجاد بین‌الملل پیچیده یا حتی سازمانهای بین‌المللی می‌زند، که نیاز به دقت و صلابت و تمرکز برای بقا و پابرجایی دارد، مخالف طبیعت خودش گام برمی‌دارد. گروه همخوان انعطاف‌پذیر و نامقید، واحد طبیعی آنارشیسم است. به نظر هم نمی‌آید که برای بین‌المللی شدن از لحاظ نشان ویژه نیاز به مهارت بیشتری داشته باشد،

1. Confédération Générale du Travail

چون اندیشه‌های آنارشیشستی، در روزگاری که از نظر تاریخی متناسب و مقتضی بودند، از طریق شبکه‌ای نامریی از تماس‌های شخصی و نفوذهای روشنفکرانه، می‌توانستند در سراسر زمین گسترش یابند. در «بین‌الملل»‌های آنارشیشستی همه مواجهه باشکست شدند، عمدتاً بدین سبب که وجودشان ضروری نبود.

اما سندیکالیسم، حتی در شکل انقلابی‌اش، به سازمان‌های نسبتاً استواری نیاز دارد و در ایجاد آنها به‌طور دقیق پیش می‌رود زیرا در دنیایی حرکت می‌کند که تنها پاره‌ای از آن تحت نفوذ آرمان‌های آنارشیشم است، زیرا مجبور به بررسی و ایجاد سازگاری‌هایی با وضعیت روزبه‌روز کارگر است، زیرا مجبور به حفظ وفاداری و تبعیت توده‌های کارگرانی است که تنها به‌صورت پرت‌ودوری از هدف نهایی آنارشیشم آگاهی دارند. از این رو پیروزی نسبی و پایداری نهایی بین‌الملل دوم انجمن کارگران پیروزی واقعی آنارشیشم نبود، بلکه تا اندازه‌ای یادگار دوره‌ای است که برخی از آنارشیشتها یسار گرفتند که با دقایق و ریزه کاری‌های دنیای پیش از آنارشیشم عمیقاً خود را سازگار کنند.

آنارشیسم در انگلستان، همزمان با وینستلی و گادوین، ابتدا به منزله آموزه اجتماعی قابل تشخیصی ظاهر شد. در اسپانیا، طرفدارانش بالاترین رقم را به دست آوردند، در روسیه، کروپوتکین، با کونین، و تولستوی برجسته ترین گروه نظریه پردازان آن را تشکیل دادند. با اینهمه به دلایل بسیاری فرانسه در میان کشورهای که به سنت آنارشیسم یاری رسانده اند، شایستگی برتری دارد. این امر صرفاً به لحاظ این نیست که فرانسه سرزمین پرودون است، یعنی کسی که بیشترین انواع آنارشیسم الهام غایی را از او گرفت، یا به دلیل اینکه سریدان طرفدار اصول تعاون پرودون در «بین الملل اول» نخستین نمونه یک جنبش سازمان یافته آنارشیستی را پدید آوردند. بلکه به این دلیل نیز هست که در فرانسه مفاهیم گوناگون آنارشیسم با چنان افراط گرایی منطقی و شور مورد بررسی و کاوش قرار گرفت که در دیگر جاها به ندرت دیده می شد. در فرانسه بود که نخست تنها شکل آنارشیسم یعنی آنارکو-سندیکالیسم که از حمایت واقعی توده ها برخوردار شد نصبح یافت. در فرانسه بود که گرایش متناقض به فردگرایی افراطی به وسیله گروهی از آدمکشان سرسپرده به نتایج مخوفی رسیدند؛ با این همه در فرانسه، آنارشیسم به عنوان آموزه ای که کمابیش دارای توان و پایه معنوی بود، نیز تخیل شاعران و نقاشان را تا جایی به خود مشغول داشت که پیوندهایش

با سمبوليسم و فراسمبوليسم از نقطه نظر يکي از جالبترين جنبه هاي دنياي قرن نوزدهم به اوج باروري و احساسات خویش رسيد.

همان طور که قبلاً نشان دادم، نخستين جنب و جوش آنارشيسم فرانسوي را می توان در میان «گروه خشمگينان» ۱۷۹۳ و در میان کارگران ليوني طرفدار اصول تعاون پيدا کرد که پرودون در خلال دهه ۱۸۴۰ با آنها به معاشرت پرداخت. در سال ۱۸۴۰ آنارشيسم مخصوصاً با نام پرودون به هم پيوسته بود، و به يک معنی پرودون و ميريدانش که او را با روزنامه نماينده خلق و بانک مردم — داريمون، دوشن^۲، لاگلو^۳، رامون دلا ساگرا^۴ — شکل نخستين گروه آنارشيستي فونکسيونل را به راه انداختند که خود را نه وقف دسته بندي سياسي، بلکه وقف امور تبليغ و سازمان اقتصادي کردند.

از اهميت خود پرودون و طريقه اي که او در آن مدام ديده گاه آنارشيستي را در خلال روزگار سياه بناپارتي از سال ۱۸۴۹ تا روز مرگش در ۱۸۶۵ تجسم بخشيد، پيش از اين به قدر کافي سخن گفته ام، اما پيش از آنکه به بحث و بررسي توسعه آنارشيسم در محدوده يک جنبش مشخص از طريق فعاليتهاي پيروانش، پردازم جای آن دارد که اقدامات سه تن از افراي را که کمتر شناخته شده اند و در طی سالهاي آغازين به سنت آنارشيسم در فرانسه به طور مستقل ياري رسانده اند مورد بررسي قرار دهيم.

روی آوردن بسياري از انقلابيان در نتيجه حوادث ۱۸۴۸ بسوي آنارشيسم، به سبب تأمل در گذشته بود، اما دست کم يک مرد، جدا از پرودون، در همان «سال انقلابها» از نگرش اختيارگرا به دفاع پرداخت تحت شعار «آنارشي نظم است: حکومت، جنگ داخلي است» (که

1. Darimon 2. Duchên 3. Langlois
4. Ramon de la Sagra

به اندازه شعار پرودون عمداً مخالف عقاید عمومی بود) آنسلم بلگریگ^۱ به طور ناشناس و طی دوره‌ای کوتاه، در تاریخ آنارشیستی ظاهر شد. چنین می‌نماید که او تا حدی تحصیل کرده باشد، اما تا پیش از آغاز ۱۸۴۸ دربارهٔ زندگی‌اش اطلاع زیادی در دست نیست؛ در ۲۳ فوریه از ایالات متحده به پاریس برگشت. در امریکاروی رودخانه می‌سی‌سی‌پی پولک^۲ رئیس‌جمهور امریکا را در یک کشتی بخار ملاقات کرده و به ستایش جنبه‌های فردگرایانه تر دموکراسی امریکا پرداخته بود. بنا به گفتهٔ خودش، مانند پرودون، زیاد تحت تأثیر انقلابی که در نخستین سپیده‌دم بازگشت او به پاریس برپا شد قرار نگرفت. یک سرباز جوان گارد ملی در بیرون شهرداری ادعا کرد که این بار پیروزی کارگران از چنگشان به در نخواهد آمد. بلگریگ پاسخ داد: «آنها هم اکنون پیروزی را از چنگتان ربوده‌اند، مگر حکومتی تعیین نکرده‌اید؟».

به نظر می‌آید که بلگریگ خیلی زود پاریس را ترک گفته باشد، زیرا بعدها در همان سال، نخستین کارش را که هنوز باقی است در تولوز انتشار داد که جزوه‌ای بود تحت عنوان دست به‌کاد شوید! دست به‌کاد شوید! تفسیر نظریهٔ دموکراسی. این شعار در انگلیسی چنین است: «بر مردم همیشه خیلی زیاد فرمانروایی می‌کنند.» طی سال ۱۸۴۹ بلگریگ در یک روزنامهٔ تولوزی به نام تمدن مقالاتی می‌نوشت که در آن «جمهوری» را مورد حمله قرار می‌داد، اما بیش از آغاز سال ۱۸۵۰ به دهکدهٔ کوچک مزی^۳، نزدیک پاریس، نقل مکان کرده و در آنجا «انجمن متفکران آزاد» را با عده‌ای از دوستانش تشکیل داده بود و در نظر داشت انجمنی بدراه بیندازد که هدفش تبلیغ اختیارگرایی و زندگی طبیعی باشد. فعالیت‌های ظاهراً بی‌ضرر آنها بزودی نظر پلیس را جلب کرد، و یکی از اعضا به نام ژول کلداء^۴

1. Anselme Bellegarrigue 2. Polk 3. Mézy 4. Jules Cledat

دستگیر شد و آنگاه انجمن مزبور از هم پاشید.

بلغریگ به پاریس بازگشت و در آنجا طرح مجله ماهانه‌ای را ریخت که آن را وقف آرمانهایش کرده بود. نخستین شماره آنادشی: نشریه نظم در آوریل ۱۸۵۰ درآمد؛ این نخستین نشریه ادواری بود که عملاً برچسب آنارشستی را بر خود پذیرفت، و بلغریگ وظایف ناشر، مدیر، و تنها توزیع کننده را در هم آمیخت. به سبب نبودن سرمایه، تنها دو شماره از آنادشی منتشر شد، و اگرچه بلغریگ بعدها یک سالنامه آنادشی را طرح ریزی کرد، اما به نظر نمی آید که منتشر شده باشد. دیری نگذشت که این پیشتاز اختیارگرای گریزپا در اعماق امریکای لاتین ناپدید شد، گفته اند که در هندوراس به شغل آموزگاری پرداخت و حتی — کوتاه زمانی — در السالوادور، پیش از آنکه در زمان و مکانی نامعلوم (همانطور که متولد شده بود) درگذرد، شغل دولتی داشت.

بلغریگ در هدف فردگرایانه طیف آنارشستی بر اشتیرنر نزدیک بود. وی از همه انقلابیان سیاسی ۱۸۴۸ و حتی از پرودون کناره گرفت و حال آنکه پرودون، در بسیاری از اندیشه‌هایش به او شباهت داشت و بلغریگ بیش از آنکه خود مایل به اعتراف باشد از او مایه گرفته بود و خیلی کم به او احترام می گذاشت. تنها معترف بود که «گهگاه [پرودون] از مسیر قدیمی خویش پا به بیرون می نهد تا اندکی روشنایی بر مصالح عامه بیفکند».

گاهگاه بلغریگ با عبارات خودجویی فردگرایانه می گفت: «من منکر همه چیز هستم؛ فقط هستی خودم را می پذیرم... من هستم، و این واقعیتی قطعی است. بقیه مجرد است و جزء X ریاضی و مجهولات قرار می گیرد... در جهان، منفعتی بالاتر از منفعت من نیست، منفعتی که حتی ذره‌ای از مصالحم را فدایش کنم.» با اینهمه در یک تناقض آشکار، بلغریگ به این نظریه پیوست که جامعه به عنوان چیزی

ضروری و طبیعی و دارای «یک موجودیت دیرینه است که در برابر همه ویرانگریها و همه بی‌سازمانیها پایداری می‌کند» و در این مورد از سنت محوری آنارشیسستی هواداری کرد. بلگریگ-تعریف جامعه را در کمون می‌جوید، که بنیادی ساختگی نیست، بلکه «سازواره‌ای اساسی» است. و، در صورت عدم مداخله فرمانروایان، می‌توان به آن اعتماد داشت که منافع افرادی را که آن را تشکیل می‌دهند هماهنگ سازد. به نفع همه افراد بشر است که «قوانین هماهنگ الهی» را رعایت کنند، و به همین دلیل، همه حکومتها، ارتشها، و ادارات باید از میان بروند. این امر نباید به دست احزاب سیاسی اجرا شود، که همیشه به دنبال تسلطجویی هستند، و نه بوسیله انقلاب خونین، که مانند هر اقدام نظامی به رهبرانی نیازمند است. مردم همینکه آگاه شدند، بایستی خود دست به کار شوند.

مردم از طریق تنها قدرت حق و نیروی عدم همکاری، انقلاب خواهند کرد. خودداری در همکاری منجر به الغای قوانینی می‌شود که قتل را قانونی می‌سازد، و برابری را اعلان می‌کند.

این مفهوم انقلاب به وسیله نافرمانی مدنی نشان می‌دهد که بلگریگ در امریکا به احتمال با اندیشه‌های ثورو دست کم تماس داشته است، و موارد زیادی هست که آنارشیسم فردگرایانه امریکا را در پافشاری بلگریگ بر دارایی به عنوان یک تضمین آزادی می‌توان دید، هرچند در این مورد او البته با پرودون هم عقیده بود. عقیده او درباره سیر پیشرفت فرد آزاد، او را آشکارا از دایره گرایش کلکتیویستی یا کمونیستی در آنارشیسم بیرون می‌نهد.

فرد کار می‌کند و بنابراین دست به معامله می‌زند؛ دست به معامله می‌زند و بنابراین سودی می‌برد؛ سود می‌برد و بنابراین تملک می‌کند؛ تملک می‌کند و بنابراین آزاد است. با تملک، خود را در مخالفت اصولی با دولت درگیر می‌کند، زیرا منطق دولت شدت مانع تملک فردی است.

جریان متفاوتی از آنارشوئسم را دو مرد دیگر که درخور توجهند در دهه ۱۸۵۰ ارائه می دهند. برخلاف پرودون و بلگریک، ارنست کوردوروا^۱ و ژوزف دژاک^۲ هر دو عملاً در انقلاب ۱۸۴۸ درگیر شدند؛ و به عنوان مردانی جوان در سنین بالاتر از بیست سالگی در قیام ماه فوریه فعالانه شرکت جستند، و دژاک دست کم در سنگرهای خیابانی شورش کارگران طی ماه ژوئن ۱۸۴۸ جنگید. اگرچه به زندان افتاد اما، مانند کوردوروا به موقع آزاد شد و در شورش سیزدهم ژوئن ۱۸۴۹ به هنگامی که جمهوریخواهان «کوهستان»^۳ در زمانی که کار از کار گذشته بود، علیه ریاست جمهوری لویی ناپلئون به پا خاستند، شرکت جست. کوردوروا به سویس گریخت و غیباً محکوم به تبعید شد. دژاک با محکومیتی سبک جان به دربرد، اما او نیز دو سال بعد گریخت، تا از مجازات سنگین به سبب سرودن شعرهای انقلابی در امان بماند؛ و غیباً به دو سال زندان محکوم شد. کوردوروا بقیه عمر را در تبعید گذراند؛ با بی قراری از کشوری به کشوری دیگر می رفت — اسپانیا، بلژیک، ایتالیا، سویس — و سرانجام در ۱۸۶۲ نزدیک ژنو در تنگدستی درگذشت. دژاک به سفری درازتر پرداخت؛ در ۱۸۵۴ به نیویورک رسید و مدت هفت سال در آن شهر و در نیواورلینز (نوول اورلئان) به سر برد. در ۱۸۶۱ به فرانسه بازگشت، و ظاهراً در حدود دهه ۱۸۶۰ درگذشت، گرچه گزارشهای مربوط به مرگش مبهم و متناقض است. بر پایه یکی از این گزارشها، در ۱۸۶۴ به بیماری جنون درگذشت. بر طبق گزارش دیگر در ۱۸۶۷ دست به خودکشی زد، و بر پایه سومین گزارش، به مذهب پناه برد و در زمانی نامعلوم در آرامش جان سپرد. تردیدی که درباره وفاتش وجود دارد حاکی از آن است که وی سالهای آخر

1. Ernest Coeurderoy 2. Josef Déjacque

۳. جمهوریخواهان کوهستان: عنوان طرفداران قوانین شدید. - م.

زندگی خود را در گمنامی گذراند. گذشته از همانندیهای چشمگیر میان زندگی کوردوروا و دژاک، نوشته هایشان نیز همان نومییدی تلخ را نشان می دهد، نومییدی ای که باید میان تبعیدیان سرخورده «اسپراتوری دوم» شیوع پیدا کرده باشد.

کوردوروا، که پزشک و روشنفکر بود، بیشتر به سبب نوشتن شرح حال فلسفه آمیز خود شهرت دارد که آن را تحت عنوان «وزهای تبعید در خلال ۱۸۵۴ در بروکسل انتشار داد، اما همچنین در طی همان دهه دست به نگارش تعدادی کتابهای جدلی زد، از جمله انقلاب در انسان و در جامعه، کتاب کنایه آمیز تلخ هورا! یا انقلاب قزاقها و نامه ای به الکساندر هرمن، که نظریاتش تأثیر فراوانی بر او گذاشت.

ظاهراً پیشرفت کوردوروا از ژاکوبینسم و از طریق بلانکیسم، در زمان تبعید به طرد نهایی همه گروه های سیاسی و اقتدارگرای انقلابی انجامیده باشد. وی انشعاب خود را از آنها با نوشتن جزوه ای در ۱۸۵۲ آشکار کرد، و در آن به تبعیدیان کار کشته — از جمله ماتسینی، لدرو-لورن، کابه، و پیرلرواحمله برد. کوردوروا به طرز معنی دار نام پرودون را از میان اسامی کسانی که اینهمه مصرانه آنان را طرد کرد از قلم انداخت.

کوردوروا نویسنده بسیار روشن و خاصی به شمار نمی رفت. سبکش پر از احساسات رومانسیک بود، و خودش به نوشتن جمله های دراز که حاکی از پیشگوییهای پرشور بود عادت داشت. در عین حال، شور و حالی برای ویرانگری در دل می پروراند که به اندازه باکونین خارق العاده بود. وی عقیده داشت که پیش از آنکه به جامعه جان و نیروی نوینی داده شود شاید وحشیگری جدیدی ضرورت داشته باشد. آرزو داشت که دنیای کهن را به آتش

۱. این عنوان رابه دوره زمامداری ناپلئون سوم (۱۸۷۰-۱۸۵۲) داده اند. م.

بکشاند، و این کار را از خانه پدر خود آغاز کرد. روزی فریاد زد:

بی‌نظمی یعنی رستگاری، یعنی نظم، قیام همه مردم، آزاد شدن همه غرایز، از به هم خوردن همه آموزه‌ها چه هراسی داری؟ ... ما که انقلابیان آنارشیست هستیم تنها می‌توانیم به سیل و طوفان بشری امید ببندیم، می‌توانیم تنها به هرج و مرج امید داشته باشیم؛ هیچ چاره‌ای نداریم بجز جنگی عمومی.

اندیشه جنگ عمومی آزادی بخش و فکر قیام عمومی مردم، خاطر کوردورها را به خود مشغول داشت؛ هیچ جای دیگری این کشش الهام مانند در آنارشیسم کاملاً به آن حد از شدت و توان عبارات پیشگویانه هودا یا انقلاب قزاقها نمی‌رسد، جایی که ویرانگری و «شرارت» با بینش شگفت‌انگیز قیام انسان و دفاع از شأن و منزلت خود از طریق فرایندهای جانبخش و مخالف عقیده عمومی در مورد جنگ درهم می‌آمیزد:

به پیش! به پیش! جنگ راه نجات است! خدا آن را می‌خواهد، خدای جانان و سرکوب‌شدگان و یاغیان و تنگدستان و همه آنان که در عذاب و شکنجه‌اند، «خدای شیطانی» که پیکرش از گوگرد، باله‌ایش از آتش و کفشهای بی‌رویه‌اش از مفرغ است! خدای دلیری و عصیان که خشم را در قلبهایمان برمی‌انگیزد خدایا! توطئه‌های متفرق، احزاب یاهوگو، انجمنهای سری بس است! همه آنها چیزی نیست و نمی‌تواند به جایی برسد! ای انسان، بپاخیز، بپاخیز، ای مردم، ای همه کسانی که ارضا نشده‌اید! به خاطر حق، رفاه و زندگی بپاخیزید و در عرض چند روز میلیونها نفر خواهید شد. با امواج عظیم بشری به پیش، در توده‌های عظیم ادوات برنجین و آهنین، و همراه با دسته موزیک بزرگ اندیشه‌ها! پول دیگر علیه دنیایی که بپا می‌خیزد کاری از پیش نخواهد برد! به پیش از قطبی به قطب دیگر، به پیش، ای همه مردم، از طلوع خورشید تا غروب! بگذارید کره زمین زیر پایتان به لرزه درآید. به پیش! جنگ زندگی است. جنگ بر ضد بدی جنگ خوبی است!

این همان بینش انقلاب جهانی در تصویری از نبرد میان نیروهای خیر و شر در رستاخیز است. با اینهمه، در پشت خشونت عبارت پردازانه‌اش، اندیشه‌هایی پنهان است که با هوشیاری و ملایمتی بیشتر مورد حمایت کروپوتکین، و حتی پرودون قرار می‌گیرد: اینکه روشهای سیاسی بیهوده است، اینکه آزاد ساختن مردم وظیفه خود آنهاست، اینکه هیچ قدرتی نمی‌تواند علیه بشریتی مصمم و یکپارچه در جنگ برضد بیعدالتی و شرارت اجتماعی مقاومت کند.

کوردوروا به‌ضدیت با توطئه و انجمن سری برخاست، که نشان ویژه خود او در گذشته به‌عنوان فردی بلانکیست بود، و به‌ایسن مفهوم حمایتش از خشونت نگرش‌انهایی را که در دهه ۱۸۷۰ به عنوان تبلیغ‌گران عمل و اقدام پای در میدان نهادند به‌واقع از پیش نشان نمی‌دهد. وی عمل و کردار را به‌عنوان یک محرک جدا یا به‌منزله یک حرکت آماده‌ساز نمی‌بیند، بلکه آن را همچون واقعیتی الهام‌گونه، بخشی از یک فرایند جمع‌شونده و مقاومت‌ناپذیر در امر آزادسازی از طریق ویرانگری می‌بیند.

از سوی دیگر، دژاک را به‌منزله دنیای واقعی نظریه‌پردازان تبلیغ به‌وسیله عمل و اقدام، و آدمکشان ریاضت‌کش دهه ۱۸۹۰ می‌دانیم. اما همچنین با مردی مواجه می‌شویم که عقایدی متناقض‌نما درباره نظم طبیعی ناشی از بی‌نظمی، همان‌قدر که برای باکونین برانگیخته بوده برای او نیز، همان حال را داشته است. دژاک، مانند پرودون، کارگری بود که با دست‌کار می‌کرد یعنی مبل‌ساز بود و مثل او ذهنی مبتکر و قدرتی طبیعی در نوشتن و علم و تبحری خود-آموخته و چشمگیر داشت، و خود را «شاعر اجتماعی» می‌نامید، و دو دخترسنگین شعرآموزنده — زنان لازاری و پیرنه هم‌اود شده^۱. انتشار داد.

1. Lazareennes and Les Pyrénées nivelées

از سال ۱۸۵۸ تا ۱۸۶۱ در نیویورک روزنامه‌ای آنا ریشیستی درآورد تحت عنوان لیبرتر، «روزنامه جنبش اجتماعی*»، که در صفحاتش به صورت یک داستان دنباله‌دار، بینش خود را از آرمانشهر آنا ریشیستی تحت عنوان لوادمانیسفر^۱ به چاپ رسانید. در مقاله‌ای تحت عنوان «مسئله انقلاب» جنگ علیه تمدن با وسایل جنایی خود را شرح داد، که در ۱۸۵۲ در میان باغهای مصفای ژرسه^۲ نوشته بود و در میان حاضرانی که همگی به اتفاق با آن مخالف بودند در «انجمن جمهوری جهانی» در نیویورک (پیش از آنکه سرانجام در خلال ۱۸۵۴ در همان شهر منتشر شود) قرائت کرد.

طرفداری دژاک از خشونت چنان افراطی بود که حتی آنا ریشیستهای نسل بعد را نیز آشفته کرد، زیرا وقتی ژان گراو^۳ در ۱۸۹۹ خواست که لوادمانیسفر را دوباره چاپ کند، وی بسیاری از عبارات را از ترس اینکه مبادا به عنوان محرکهای اعمال جنایی تعبیر شود حذف کرد. دژاک، برخلاف کوردوروا، افکار مربوط به توطئه و اعمال سری را به عنوان وسیله‌ای برای ویرانی جامعه کهن به منظور هموار ساختن راه برای جامعه نوین حفظ کرد. برای نابودی و فروپاشی نهایی دین و مالکیت، خانواده و دولت، نبردی را در ذهنش مجسم کرد که به وسیله گروههای کوچک آنا ریشیستی باید اجرا شود، هر گروه دارای سه یا چهار نفر طرفدار اقدام مستقیم هستند که به استفاده از

* سباستین فور، که روزنامه لیبرتر را در ۱۸۹۵ تأسیس کرد، اغلب اختراع کلمه اختیارگرا را به عنوان مترادفی مناسب برای آنا ریشیسم به او نسبت داده شده است. به هر حال به کاربردن این کلمه از جانب دژاک در همان اوایل یعنی در ۱۸۵۸ نشان می‌دهد که این کلمه پیش از فور جریانی طولانی داشته باشد.

1. *Le Humanisphere*
2. Jersey
3. Jean Grave

فولاد و سم و آتش در تسريع ويرانی جامعه کهن اظهار تمايل خواهند کرد. پرواضح است که دژاک علی‌رغم ستايش آشکارش از پرودون، بسيار از او فاصله گرفت، و به‌نهادهايی — نظير خانواده حمله کرد — که پرودون آن را در جامعه آزاد، هسته‌ای مقدس می‌شمرد، و پیشنهاد و توصیۀ وسایلی که پرودون — هرچند خود را هرگز صلح طلب تلقی نکرد، آنها را به لحاظ غیر اخلاقی بودنشان زننده و کراهت‌انگیز می‌دانست. دژاک در اعتقادش به این‌که تمام قیود و محدودیت‌های اخلاقی بایستی در راه انقلاب کاهش یابند، برنچایف سبقت جست، اما درک او را از انضباط سلسله مراتبی که برای جنبش انقلابی به همان اندازه ضرور باشد قبول نداشت.

دژاک به ویرانگری همان اندازه شدیداً علاقه داشت که به نظم. به‌عللی که آنها را مورد بحث قرار داده‌ام، آنارشیست‌ها به‌ندرت دست به ساختن آرمانشهرها می‌زنند، اما دنیای انسان‌مدار دژاک، که او تصور می‌کرد تا سال ۲۸۵۸ می‌تواند راه تکوینش را پیموده باشد، در سنت واقعی آرمانشهری جای می‌گیرد و به‌طریق قابل ملاحظه‌ای بر رؤیای آینده‌ای که ا.ج. ولز در مردان شبیه خدایان طرح افکند سبقت جست. دژاک می‌گوید:

انسان با در دست گرفتن عصای سلطنتی علم از این پس قدرتی دارد که پیش از این، به‌خدایان نسبت می‌دادند، در آن دوران شیرین باستان سرشار از جذبه‌های بی‌خبری، بنا به میل خود به ایجاد باران و هوای خوش می‌پردازد و بر فصلها حکم می‌راند. بر اثر این نیروهای خداگونه، بشر انسان‌مدار بیابان راشکوفه زار می‌سازد و بر قطبها بهاری ابدی به‌ارمغان می‌آورد؛ او از حرارت کوههای آتشفشان به‌وسیله لوله‌ای استفاده کرده و حیوانات درنده را اهلی ساخته است، تا آنجا که شیران دست‌آموز و بازیچه کودکان

شده‌اند. در این‌گونه تخیلات آینده‌نگرانه، آدمی بیدرننگ تأثیر فوریه را می‌بیند، و هنگامی که به پیشنهادهای واقعی دژاک برای سازمان‌دهی اجتماعی می‌رسیم، تأثیر فالانسترها را به وضوح می‌بینیم، گویی فوریه است که به وسیله مخالفش (پرودون) تعدیل یافته است.

در دنیای آینده دژاک، مادر شهرهای عظیم قرن نوزدهم ناپدید خواهند شد، و به جای آنها سالنهای عظیم و ماندگار گردهمایی سر پر خواهد آورد، موسوم به سیکلیدئون‌ها، و هر یک به گنجایش یک میلیون نفر خواهد بود، و بر پایه تصور دژاک «محرابهای آیین اجتماعی و کلیساهای آنارشیستی از بشریتی خواهد بود که خواهان آرمان‌شهر است». در آنجا، در آزادی کامل بحث و گفتگو، «صدای آزاد و عظیم مردم» شنیده خواهد شد؛ آنجا آئین و تشریفات پرشکوه دنیای اختیارگرا و نمایشهای عظیم جهانش با شکوهی پرطمطراق اجرا خواهد شد. — اندیشه‌ای که به همان اندازه ذهن آنارشیستهای قرن نوزدهم را به خود مشغول داشت که شناهزادگان لیبرال عصر میانه ویکتوریایی را.

در همان حال، زندگی واقعی مربوط به کار مردم از حالت تمرکز به صورت حوزه‌های انسانی در خواهد آمد، که شباهت بسیار زیادی به فالانستریهای فوریه دارند، بی‌آنکه سازمان سلسله‌مراتبی آنها را داشته باشند. هر حوزه انسانی دارای پنج یا شش هزار جمعیت خواهد بود، که در ساختمان عظیم دوازده اشکوبه‌ای که مانند ستاره دریایی بسیار غول‌آسایی منشعب خواهد شد جای خواهند گرفت. هرچند شکل فیزیکی این کمون «انسان مدارانه» با اینهمه دقت و سختگیری به توسط مؤسس آن طرح‌ریزی شده است، اما زندگی در آن بر پایه اصول آزادی کتامل استوار خواهد بود، به حدی که به اعضای آن اجازه تعویض آپارتمان و تغییر کار در صورت تمایل آنها داده خواهد شد،

زيرا كار بر پايه اصل فوريه در مورد جلب و جذب سازمان خواهد يافت. خانواده از ميان خواهد رفت، و براي كودكان منزل جداگانه‌اي در نظر خواهند گرفت و كساني كه غرايز مادري و پدريشان به نحو شايسته پرورش يافته است از آنها مواظبت خواهند كرد. كارگاهها و مغازه‌ها در حوزه انساني ستاره‌اي شكل تلفيق و هماهنگ خواهد شد، و سالن اجتماعات در مركز آن خواهد بود، محلي براي سرو كله زدن درباره «مسائل تشكيلات اجتماعي» كه در آن الگوي فزيكي ظاهراً دشوار حوزه انساني از طريق آزادي اندیشه حاكم بر آن به حالت تعادل در خواهد آمد.

در اين پارلمان آنارشي، هر فردي نماينده خود است و همتا و همشان همكارانش. آري، با آنچه در ميان متمدنها اتفاق مي افتد تفاوت فاحشي خواهد داشت؛ كسي سخنراني نمي كند؛ بحث نمي كند؛ رأی نمي دهد، به وضع قانون نمي پردازد، بلكه همگي از پير و جوان، مرد و زن، به طور مشترك درباره نيازهاي حوزه انساني به گفتگو مي پردازند. ابتكار هر فرد است كه به او اجازه صحبت مي دهد يا او را از صحبت باز مي دارد، بر پايه اينكه او به سودمند بودن صحبت معتقد است يا نه... نه اكثريت هرگز قانون وضع مي كند و نه اقليت. اگر براي اجراي پيشنهادي به اندازه كافي كارگر گرد هم بيايند، چه آنها در اكثريت باشند چه در اقليت، اين پيشنهاد تا زماني كه با خواست و نياز حاميانشان هماهنگي دارد اجرا مي شود. اغلب اتفاق مي افتد كه اكثريت به اقليت جان تازه مي بخشد يا برعكس... هريك تسليم جاذبه اتحاد با بقيه مي شود.

به عبارت ديگر، همبستگي طبيعي، بدانسان كه در دنيا به وسيله همه آنارشيستها مي توانديد، تبديل به نيروي متحد كننده و تحرك بخش مي شود. درست است كه يك دفتر كارگزارى در هر حوزه انساني وجود خواهد داشت، اما تنها مرجع اقتدارش دفتر آمار است. همان گونه كه هر فرد در هر مورد رئيس خود خواهد بود، به همان ترتيب هر حوزه انساني مستقل و خودمختار خواهد بود، و تنها رابطه موجود

میان کمونهای مختلف رابطه اقتصادی بر پایه مبادله فرآورده ها خواهد بود. اما این مبادله در همه جا با تکیه بر اصل و منشأ خیر عامه و کنار گذاشتن هرگونه الزام و تعهدی، آزاد خواهد بود.

مبادله به طور طبیعی انجام می گیرد، نه به طور دلبخواه و اختیاری. از اینرو یک حوزه انسانی ممکن است روزی بیشتر بدهد و کمتر دریافت کند؛ این امر مهم نیست، زیرا بی تردید فردا بیشتر دریافت می دارد و کمتر می دهد.

در اینجا، علاوه بر بسیار نکته ها که آشکارا از قوزیه و پرودون اقتباس شده است، نظریه سازمان اقتصادی که بعدها توسط کروپوتکین در فتح فان پرورده و پرداخته شد نیز به وضوح از پیش مطرح شده است؛ از آنجا که ژان گریو دست به انتشار مجدد او مانیسفر زد، امکان اینکه دوستش کروپوتکین از نظریات دژاک آگاه بوده باشد وجود دارد. برای نشان دادن تنوع اندیشه در میان آنارشیستهای فرانسه، حتی در خلال آن دوره پیش هنگام دهه ۱۸۵۰، بحث درباره بگلریک کوردوروا، ودژاک را به درازا کشاندم. اما هیچ کدام از این مردان تأثیری مهم، خواه مستقیم خواه متأخر، به جا نگذاشتند، و هنگامی که آنارشسیسم در فرانسه در طی دهه ۱۸۶۰ اهمیت پیدا کرد ابتدا بنابر خصیلت طرفدار اصول تعاون بود، که کمابیش کاملاً از اندیشه های پرودون که او در «توانایی سیاسی طبقه کارگر» در خلال آخرین ماههای عمرش پرورانده بود اقتباس کرده بودند. اگرچه برخی از رهبران طرفدار اصول تعاون مانند تولن و لیموزن با نامزد انتخابات کردن خودشان، از طرز فکر خوددارانه پرودون به سمت تدبیر سیاسی روی آوردند، جنبش به طور کلی عموماً غیرسیاسی بود و در پی نفوذ در انجمنهای کارگری از همه نوع بود که به عنوان پیامد سیاست ناپلئون سوم که می کوشید حمایت طبقات پایین را به دست آورد از همه جا سر برمی آوردند. اصول تعاون نه تنها در بسیاری از آن سازمانها، به ویژه در جایی که یک

جهت‌گیری تعاونی داشتند، نفوذی حاکم داشت، طرفدارانش نیز، در همه جهات، به‌احیای روزنامه‌نگاری اختیارگرا پرداختند.

برخی از فعالترین تبلیغ‌گران، مانند داریمون^۱، از دوستان پرودون بودند، که در روزنامه^۲ لا پرس^۲ از بانکداری عمومی دفاع می‌کرد، و ولانگلوا، که در روزنامه^۳ «یوگوش»^۳، ارگان روشنفکران جمهوری خواه جوان، قلم می‌زد. اما نمونه بارزتر در این گرایش جاری تمایل کارگران طرفدار پرودون به تأسیس روزنامه‌های خودشان بود؛ در ژوئن ۱۸۶۵ روزنامه^۴ «تریون کادگر» که به‌وسیله ناشرانش «گونه‌ای گرماسنج رشد معنوی طبقات کارگر.» اعلام شده بود، منتشر شد. در چهار شماره^۴ «تریون کادگر» صنعتگران در میان یاری‌دهندگان از همه فعالتر بودند که بویژه تولن و لیموزن هم‌اینک درگیر ایجاد بین‌الملل بودند. آنها از حمله سیاسی مستقیم به حکومت خودداری می‌کردند، و هم خود را بیشتر به انتقاد از دریافتهای بورژوازی از هنر و علم از همان دیدگاهی متمرکز کردند که به‌وسیله پرودون در «اصل هنر» بیان شده بود، اما ضد روحانیگری آشکار آنها برای حکومت ناگوار بود و مجله آنها بزودی توقیف شد. آنگاه ناشرانش کوشیدند مجله‌ای در بروکسل برای صدور به فرانسه انتشار دهند. باری، نخستین شماره^۴ «روزنامه کادگر» به‌وسیله کارمندان گمرک ضبط شد، و هرچند اجازه دادند که یک شماره از خلف آن روزنامه مودچه^۴، از مرز بگذرد، پلیس اختاریه‌ای انتشار داد که هر شماره دیگری را توقیف خواهد کرد؛ چون طرفداران اصول تعاون مخالف هرگونه فعالیت پنهانی بودند، ناگزیر شرایط را پذیرفتند و به تهیه مقاله‌هایی برای روزنامه^۴ جمهوری خواه آینده ملت که باهم مناسبات نزدیکی داشتند پرداختند.

1. Darimon
2. La Presse
3. Rive Gauche
4. La Fourmi

انجمن کارگران و اعتبار متقابل به منزله نوشداروهایی بودند که طرفداران اصول تعاون آینده ملت تجویز کردند، همان کاری که آنها روزنامه آشکارا پرودونی و سوسیالیستی پیام آود فرانسه کردند که کمی پس از آن ورمول^۲ شاعر آن را تأسیس کرد. خود ورمول روزنامه نگاری جنجالی و ناسازگار بود، و در صفحات پیام آود فرانسه اندکی از آن شعله های پرودونی ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ بار دیگر به عالم روزنامه نگاری پاریس بازگشت. دوشن و تولن، ژول گد و پل لافارگ^۳، همگی در این روزنامه قلم می زدند، که انتقاد شدیدشان از حکومت و همینطور از سرمایه داران، ادعای ورمول را بر اینکه بار دیگر پرچم سوسیالیسم را برافراشته و نخستین ارگان صریح و معتبر آن را از هنگام تعطیل روزنامه لاپویل فراهم آورده است. سرنوشت این روزنامه نیز بی شباهت به روزنامه های پرودون نبود. از آنجا که بر اثر تعقیب، پرداخت جریمه، دادخواستهای افتراآمیز، فلج شده بود، در ۱۸۴۸ در محاق تعطیل افتاد.

به هر حال، در این ضمن، یک جنبش کنسارگری چشمگیر، که بیشتر تحت سیطره اندیشه های پرودون بود، به عنوان پیامدی از فعالیتهای «بین الملل» پایه عرصه وجود گذاشت. «انجمن» در فرانسه کند حرکت کرده بود. تولن، فریبور، و لیموزن در کنگره افتتاحی ۱۸۶۴ لندن به عنوان رابط و خبرنگار فرانسه معرفی شدند، اما فقط نه ماه بعد در ژوئیه ۱۸۶۵ بود که آنها دفتر بین الملل را در پاریس گشودند. ابتدا حمایت ناچیز بود، بیشتر برای اینکه بلانکیستها می ترسیدند بین الملل بسیاری از پیروان خود آنها در میان کارگران پاریسی را بسوی خود جلب کند، و سازمان راستهم کردند که ابزار دست بناپارتیستها هستند، اتهامی که دست کم با علاقه بناپارت به

نماینده‌گی کارگران در نمایشگاه ۱۸۶۲ لندن پرمایه‌تر شد. سرانجام اعضای نمایندگی در تلاش برای از میان بردن بدگمانی صدوپنجاه کارگر مبارز پارسی را به یک گردهمایی سری فرا خواندند. در این گردهمایی آنها بر خصلت طبقه کارگری سازمانشان و بر تمایلشان در مورد گردآوری حداکثر جمهوری خواهان، و بر هدفشان در مورد پرهیز از عمل سیاسی اصرار ورزیدند. تلاش آنها موفقیت آمیز بود؛ یک هیئت نمایندگی جدید با افراد بیشتر، از جمله برخی منتقدان پیشین، تعیین شد، و بین الملل در ایالتها گسترش یافت، به حدی که تا سپتامبر ۱۸۶۵ نمایندگان فرانسه به «کنفرانس لندن» می‌توانستند گزارش دهند که در لیون و ماری، روان، نانت، و شماری از شهرهای کوچک وابستگی دارند.

با اینهمه، شماره اعضای بین الملل در فرانسه مدتها همچنان ناچیز بود. به هنگام «کنگره ژنو» در ۱۸۶۶ به نظر می‌آید که این تعداد از ۵۰ تن کمتر بوده باشد. با این حال قریب چهار سال بعد در آستانه جنگ فرانسه و پروس، بین الملل ادعا کرد که تعداد اعضایش در فرانسه به ۲۴۵۰ نفر می‌رسد. این رشد سریع چند دلیل دارد. کارگرانی که انجمنهای کارگری تشکیل می‌دادند مدتها از بین الملل دور ماندند، بیشتر به لحاظ اینکه تصور می‌رفت که رهبران آن اعتصاب را تأیید نمی‌کنند. آنگاه، در اوایل ۱۸۶۷ کارگران مفرغ-کار دست به اعتصاب زدند، و بین الملل در صدد حمایت از آنها برآمد. تونل برای گردآوری پول خود را به لندن رساند، و موفقیتش چنان در کارفرمایان تأثیر کرد که به درخواستهای اعتصاب-کنندگان گردن نهادند. در نتیجه، انجمنهای کارگران یکی پس از دیگری به بین الملل پیوستند، که در خلال این دوره از آشوب کارگری به همکاری و معاضدت با کارگران، در صورت اعتصاب آنها، ادامه

می داد.

به محض اینکه بین الملل از خود فعالیتی از این دست نشان داد، بردباری حکومت امپراتوری که در ابتدا رو به تداوم بود به آخر رسید. بهانه برای نخستین اقدامات رسمی علیه سازمان، شرکت اعضای سازمان در تظاهرات جمهوریخواهان در خلال نوامبر ۱۸۶۷ بود. در سیام دسامبر، تولن و همکارانش را در هیئت نمایندگی پاریس به اتهام وابستگی به یک سازمان غیرمجاز با بیش از بیست عضو به محکمه احضار و در مارس ۱۸۶۸ جریمه کردند و «انجمن» را منحل ساختند، ولی این انجمن به طور نیمه مخفی به رشد خود ادامه داد. پیش از محکومیت نخستین هیئت نمایندگی، دومین هیئت نمایندگی در هشتم مارس ۱۸۶۸ از پیش انتخاب شده بود؛ اوژن وارلن و بنوا مالون اعضای رهبریش بودند. در عرض چند ماه، آن دو را نیز دستگیر کردند، زیرا وارلن گردآوری پول برای حمایت از اعتصاب کارگران ساختمانی در ژنورا سازمان داده بود؛ این بار هریک از محکومان مدت سه ماه زندانی شدند، و یک بار دیگر «بین الملل» منحل گشت. به هر حال، بین الملل همچنان کار می کرد، و حتی از یک محاکمه سوم موفق بیرون آمد، تا آنجا که در آغاز جنگ فرانسه-پروس فدراسیون فرانسه که موجودیت قانونی نداشت از نظر تعداد در کل انترناسیونال از همه قویتر بود.

دستیابی وارلن و مالون به مواضع نفوذ نشانگر دگرگونیهای ژرف در جهتگیری بین الملل فرانسه بود که از نخستین روزهای ۱۸۶۸ آغاز شد، و همچنان تحت الهام اندیشه های آنارشیزمی برجای ماند، اما، به سبب عضوگیری از بخشهای بزرگ کارگران سازمان یافته، تأکید را از تعاونی گری به کلکتیویسم منتقل کرد. بعلاوه، تأثیر

با کونین و «اتحادیه» او اکنون در فرانسه نتیجه بخشید. الی و الیزه رکلو از ۱۸۶۴ با با کونین کاملاً همدست شده بودند. بلافاصله در طی سالهای بعدی گروهی از دیگر مبارزان برجسته فرانسوی از جمله بنوا مالون و آلبر ریشار از لیون، و باستلیکا^۱ از ماری به «اتحادیه» او پیوستند، در حالی که وارلن به عنوان پیامد فعالیتهايش در ژنو، تماسهای پایداری با فدراسیون ژورا برقرار کرد. به وسیله این مردان، و بسیاری از مبارزان کم شناخته تر، بویژه در جنوب، اندیشه های با کونین در جنبشی کارگری راه یافت که تا ۱۸۶۹ به تأسیس «مجالس متحده» انجمنهای کارگری پرداخته بود که از پیش همان نقش «بورس کار» را داشت که بیست سال بعد توسط آنارکوسندیکالیستها تکوین یافت. در فرانسه بر پایه این وقایع نفوذ ایدئولوژیکی قابل ملاحظه ای توسط پراپری^۲ اعمال شد، که در ژنو درمی آمد اما با این هدف که اصولاً در فرانسه پخش شود. روزنامه عمدتاً به عنوان یک ارگان «اتحاد با کونینسی» کارش را شروع کرده بود، اما بعدها نخستین سخنگوی گرایش اختیارگرایانه در درون بین الملل از آب درآمد، و در میان مقاله نویسانش مردانی بودند که تا سال ۱۸۶۸ به این گرایشهای جنبش در فرانسه شکل می دادند= رکلو، مالون، وارلن، و ریشار.

در عین حال، کلکتیویستهای فرانسوی در درون بین الملل به هیچ وجه هوادار شخصی با کونین نبودند. وارلن، علی رغم پیوندهایش با آنارشيستهای ژورا و ژنو، چنین می نماید که مستقلاً بسوی موضع کلکتیویستی خود گام برداشته باشد. با کونینسم ناب تنها در دره^۳ رن دارای نفوذ بود، و به لحاظ حضور گروههایی از طرفداران شخصی در شهرهای میدی^۴ بود که در سپتامبر ۱۸۷۰ با کونین را به ایفای تنها نقش مستقیم خود در تاریخ آنارشيسم فرانسه سوق داد، و این

1. Bastelica

2. L'Egalité

3. Rhôn

4. Midi

این هنگامی بود که او به لیون سفر کرد تا در قیام طرفداران کمون شرکت کند که نیز نخستین شورش فرانسوی بود که آنارشیستها نقش مهمی در آن بازی کردند. قبلا این شکست و ناکامی را که تا حدی مضحک بود و تنها اهمیت عمده اش در متن حاضر روشن ساختن بیمیلی و عدم آمادگی باکونینیستها در میدی برای هرگونه عمل و اقدام جدی بود، شرح داده‌ام. شاید تنها جنبه شگفت آور قیام لیون آن بود که آنارشسیسم را در درهٔ رن از اعتبار نینداخت؛ در واقع، این حقیقت را که آنارشیستها تنها کسانی بودند که حتی دست به عمل انقلابی جدی می‌زدند می‌توان عامل مثبت تلقی کرد. بیگمان، این آموزه هنگامی که، پس از منع و توقیف‌هایی که به دنبال «کمون پاریس» پیش آمد، بار دیگر سربرآورد، نخستین جاذبهٔ موفقیت‌آمیزش را در لیون پدید آورد.

در این میان، در کمون پاریس ۱۸۷۱، طرفداران بین‌الملل نقشی چشمگیرانه و دلیرانه ایفا کردند. در خلال جنگ فرانسه و پروس نگرش آنها مغشوش شده بود؛ تولن و همدستانش بیانیه‌ای انتشار داده بودند که به‌طور مبهم همبستگی بین‌المللی کارگران را اعلام می‌کرد، و اوایل اوت ۱۸۷۰، برخی از طرفداران بین‌الملل در پاریس توطئه‌ای برای تصرف کاخ بوربون^۱ و اعلام «جمهوری سوسیالیستی» در سر پرورانده بودند، که عقیم ماند اما آن ضد نظامیگری‌ای که در دهه‌های بعد بر نگرش آنارشستی حاکم بود به هیچ شکل آشکاری ظاهر نشد. حتی در طی «کمون فرانسه» بخش‌هایی از بین‌الملل در حمایت از آنها یکپارچه متحد نشده بودند، زیرا تولن و برخی از دیگر طرفداران اصول تعاون از ماجرا کنار ماندند. با این همه، کمک‌های شایانی به فعالیت‌های کمون و مخصوصاً به سازماندهی خدمات عمومی از

طرف برخی از دسته‌بندیهای گوناگون آنارشيستها به عمل آمد، از جمله کوربه، لونگه^۱، و ورمول طرفداران اصول تعاون، و وارلن، مالون، و لو فرانسه^۲ کلکتیویستهای اختیارگرا، و الی و الیزه رکلو و لوئیزمیشل طرفداران باکونین. با این حال کمون در واقع به عنوان یک رویداد فرعی در تاریخ انقلابی در جای خود قرار می‌گیرد: نه بلانکیستها نه آنارشيستها، چه رسد به مارکسیستها، نمی‌توانند ادعا کنند که کمون از خودشان است. در مفهومی بزرگتر شاید صحت داشته باشد که کمون تحت لوای فدرالیسم پرودونی جنگید. در «بیانیه» نوزدهم آوریل ۱۸۷۱ خطاب به مردم فرانسه عبارتی آمده بود که شاید به سیله خود پرودون نوشته شده بود.

خودمختاری مطلق کمون به همه مناطق فرانسه گسترش یافت، هر منطقه را از حقوق تمام و کمالش و هر فرد فرانسوی را از به کار گرفتن تمامی استعدادهایش به عنوان یک انسان، یک شهروند، و یک کارگر مطمئن ساخت. خودمختاری کمون تنها محدود خواهد بود به خودمختاری برابر سایر جوامعی که به این قرار می‌پیوندند، گردهمایی‌های آنها باید آزادی فرانسه را تضمین کند.

با وجود این، حتی طرفداران اصول تعاون و کلکتیویستهای درون کمون تلاشی اندک در پیاده کردن اندیشه‌های خود در خلال دوره‌ای به خرج دادند که در تسلط بر پاریس سهیم بودند؛ آنها خشنود بودند که هرچه از دستشان برمی‌آمد در راه به ثمر رساندن خدمات موجود، و با معیارهای اصلاح‌طلبانه ناچیز، برای بهبود اوضاع کارگران انجام بدهند بیش از هر چیز می‌توان گفت که آنها اغلب نشان می‌دادند که کارگران می‌توانند مدیرانی کارآمد باشند.

برپایه تاریخ آنارشيسستی، تأثیرات پسین کمون شاید از خود قیام مهمتر بود. پیامد آنی شکست کمون عبارت از سرکوب تمامی

فعالیت‌های سوسیالیستی و گذراندن قانونی ویژه در مارس ۱۸۷۲ برای ممنوعیت «بین‌الملل» به‌عنوان سازمانی مخرب بود. این بدان معنی بود که به مدت بیش از یک دهه تمامی فعالیت سوسیالیستی و آنارشستی در فرانسه غیرقانونی است و ناچار باید به‌طور پنهانی انجام گیرد. نتیجه مهم دیگر مهاجرت دسته جمعی همه رهبران «انترناسیونالیست» بود البته آنهایی که — مانند وارلن — با محاکمه تشریفاتی و سردرسته به دست گاردهای ورسای کشته نشده بودند یا — مانند لوئیز میشل — به کیفرگاه‌های مستعمرات منتقل نگشته بودند — بسیاری از این تبعید شدگان در مرز فرانسوی زبان کانتونهای سویس مقیم شدند؛ در آنجا یک عنصر مهم «بین‌الملل سنت - ایمنه» را شکل دادند و در پی ایجاد پایگاهی به منظور رهبری تبلیغات برآمدند.

در خود فرانسه در ناحیه جنوب شرقی، نزدیکترین ناحیه به سویس و بنابراین بیشتر از همه جا در معرض تأثیر فدراسیون ژورا و تبعیدیان «کمونی» بود که ابتدا فعالیت آنارشستی پس از ماه‌ها سرکوبی که در پی کمون پیش آمد ظاهر شد سازمانهای نخستین عبارت از گروه‌های پنهانی کوچک بودند که در اواخر ۱۸۷۲ شروع به برقراری مجدد روابطشان با باکونینیستهای کنار مرز کردند، تا گرد هماییهای سری در لیون، و سنت اتین تشکیل دهند، و از ژنو مطلب وارد فرانسه کنند. در پاییز ۱۸۷۲ کنگره سری کوچکی از مبارزان محلی در سنت اتین برپا شد. شرکت کنندگان همگی به «بین‌الملل سنت - ایمنه» پیوستند، و تصمیماتش در حمایت از گروه‌های خودمختار و خودداری از فعالیت‌های پارلمانی از لحاظ لحن و بیان آنارشستی بود. اندکی پس از آن، گروهی از باکونینیستهای فراری جنوب فرانسه یک کمیته تبلیغی در بارسلون دایر کردند و در آغاز ماه ژوئن ۱۸۷۳ نخستین

شماره روزنامه هبستگی انقلابی^۱ را انتشار دادند که تا ده شماره انتشار یافت. این شماره‌ها در گروه‌های نوپای میدی و بویژه در نخستین کنگره مهم آنارشیستی پس از کمون در فرانسه، که در شب پانزدهم ماه اوت در زیرزمین بی‌نور میخانه‌ای در لیون برپا گردید تأثیر چشمگیری داشت.

سی تن نماینده آن همگی کلکتیویست بودند، زیرا، هرچند طرفداران اصول تعاون کمی دیرتر در دهه ۱۸۷۰ دوباره سربرآوردند و حتی تا اواخر دهه ۱۸۸۰ اندکی از نفوذ و تأثیر خود را در اتحادیه‌های کارگری حفظ کردند، این دو جریان اختیارگرا از این هنگام کاملاً مشخص بودند. ضمن آنکه کلکتیویستها پیوسته در انقلابیگریشان افراطی‌تر می‌شدند، طرفداران اصول تعاون، با پیروی از تولن، که اینک راه سازشکاری در پیش گرفته و به‌عنوان «سناتور جمهوری سوم» وارد جرگه بزرگان شده بود، پیوسته اصلاح‌طلب‌تر می‌شدند، به‌طوری که دیگر امکان نداشت آنها را به‌عنوان نماینده حتی دیدگاه شبیه به آنارشیست تلقی کرد.

کنگره لیون بیشتر درگیر مسائل سازمانی بود، و نشان داد که این ضداقتدارگرایان که هنوز آشکارا خودشان را آنارشیست نمی‌نامیدند. در صدد طرح جنبشی ملی بودند برخی گروه‌ها در این ناحیه توصیه با کونین را به واسطه کارگری سنت اتینی به نام ژیل^۲ پذیرفته بودند که طرح توطئه‌ای سنتی گروه‌های پنج نفره سازماندهی‌کننده، اما در اینکه این گونه بخش‌بندی تاکنون اجرا شده باشد، جای تردید است، و کشش تعادل‌دهنده‌ای به‌سوی یک شکل فراگیرتر از سازمان فدرالی وجود داشت. این همان بود که کنگره سری در لیون در تلاش به‌دست آوردنش بود. خودمختاری گروه‌ها بار دیگر تأیید شد، اما در همان

1. *La Solidarité Révolutionnaire* 2. Gillet

حال یک شورای محلی برای فرانسه شرقی به وجود آمد، و شوراهایی همانند برای شمال، مرکز و جنوب طرح ریزی شد. شورای ناحیه ای شرق، بیشتر در پرتو توان و تلاش ژیله، به وجود آمد و در نتیجه، نمایندگانش به کنگره ژنو «بین الملل سنت-ایمپه» روانه شدند.

امید به برقراری مجدد «بین الملل» در فرانسه از طریق یک رشته دستگیری تبلیغگران فعال در اواخر سال ۱۸۷۳ نقش بر آب شد، که به «محاکمه توطئه» لئون در آوریل ۱۸۷۴ انجامید. بیست و نه تن از باکونیستها به توطئه برضد دولت متهم شدند، و چنین می نماید که دست کم برخی از آنان، مانند ژیله و کامی کامه، که یارویاور دیرین باکونین در کمون لیون بود، بی تردید کوشیده بودند که یک سازمان شورشی به وجود آورند تا از اغتشاشی استفاده کنند که ممکن بود اقدام گسترده مطلوبی را در بازگرداندن حکومت سلطنتی به دنبال داشته باشد. به هر حال مدرک برای حمایت از ادعای دادستان کافی نبود، و متهمان سرانجام به پیوستن به «بین الملل» ممنوع اعلام شده و پنهان کردن اسلحه محکوم شدند؛ کامی هنگام دستگیریش با یک رولور پر، یک چاقو، یک دشنه سراپا مسلح بود. همه به جز سه تن از متهمان زندانی شدند، و بین الملل در فرانسه، حتی به عنوان یک سازمان سری، از انجام کار بازایستاد.

چند سال طول کشید تا یک جنبش آنارشیزستی قابل تشخیص بار دیگر در خاک فرانسه پدید آمد؛ و این هنگامی بود که ضد اقتدارگرایان دیگر نیروی غالبی در سوسیالیسم فرانسه نبودند. در این میان جنبشهایی پدید آمده بود که جنبه سیاسی داشته بود، و مضحک آنکه مهمترین رهبرانشان از صفوف آنارشیزستی بیرون آمده بودند. نخستین آنها در جدایی و انشعاب ژول گد بود، که در نوامبر

۱۸۷۷ يك هفته‌نامهٔ سوسياليستی به راه انداخت كه دارای عنوان قدیم با كونیستی یعنی بواپری^۱ را بود، اما بسوی ماركسیسم گرایید و بعد بر حزب كادگرو كه گد در ۱۸۸۲ دایر كسرد، حاكم شد. رقیب ضد اقتدارگرایی هفته‌نامهٔ بواپری روزنامهٔ پیشتاز^۲ پاول بروس بود، كه در اوت ۱۸۷۷ در شو - دو - فون^۳ واقع در ژورای سویس منتشر شد. در این دوره بروس یکی از ناسازشكارترین آنارشیستهای تبعید شدهٔ فرانسه بود؛ نخستین شمارهٔ روزنامه با شعار «كلكتیویسم؛ آنارشی؛ فدراسیون آزاد» درآمد، و نابودی كامل دولت و به جای آن جایگزینی جامعه‌ای بر پایهٔ قرارداد و «تشكل آزاد گروههای انسانی را بر محور هرگونه نیاز، سود، و فدراسیون آزاد این گروهها» خواستار شد. به هر حال بروس پس از تعطیل پیشتاز در پایان سال ۱۸۷۸ و زندانی شدن کوتاه مدت خودش، بسرعت تغییر موضع داد تا اینکه او نیز وارد صفوف سوسيالیستها شد و رهبری دستهٔ مخالف درون «حزب كارگر» را به عهده گرفت كه از غیرآنارشیستی‌ترین آموزه یعنی «پاسیویسم» جانبداری می‌کرد و به دنبال راهی بود كه از طریق قانون كارخانه‌ای و حكومت ناحیه‌ای به سوسيالیسم برسد.

اما بروس پیش از این تغییر موضع خارق العاده یکی از فعالترین مشوقان تجدید حیات آنارشيسم فرانسه بود. او برای برقراری مجدد پیمانها با مبارزان لیون در اوایل سال ۱۸۷۷ پنهانی به فرانسه بازگشت و در پرلی^۴، دهكدهٔ مرزی سویس، يك رشته گردهمایی ترتیب داد. حدود پنجاه تن فرانسوی برای شركت در نخستین گردهمایی نهانی از مرز گذشتند؛ سپس، در كنگره‌ای ویژه در شو - دو - فون، در اوت

1. *Parti Ouvrier* 2. *L'avant-Garde*
3. *Chaux-de-Fonds* 4. *Perly*

۱۸۷۷، نمايندگان دوازده گروه برای برپايی دوباره «فدراسيون فرانسوی» بين الملل گرد آمدند، و برنامه‌ای ارائه دادند که اصل تبليغ به وسيله عمل را که موزد پشتيبانی فدراسيونهای ایتالیا و اسپانیا بود می‌پذيرفت. خود بين الملل اينک رو به مرگ بود، اما گردهمايیهای ۱۸۷۷ دست کم نشانگر جان گرفتن احساس و گرایش آنارشيستی در درهٔ رن بود. سال بعد، نخستين گروههای پاریسی، بیشتر در پرتو فعالیتهای کروپوتکین و آندریئا کوستا، ظاهر شدند، اگرچه رشد آنها بر اثر دستگیری کوستا و شماری از همدستانش دچار وقفه شد.

تنها در سال ۱۸۸۱ بود که جنبش آنارشيستی از جریان عام سوسيالیستی در فرانسه آشکارا جدا شد. تا آن هنگام طرفداران گد، طرفداران اصول تعاون، آنارشيستهای کلکتیویست — که اينک به کمونيسم آنارشيستی رو کرده بودند — همگی در یک رشته از «کنگره‌های ملی کار» که در خلال نیمهٔ بعدی دهه ۱۸۷۰ به امید ایجاد نهضت کارگران متحد برپا شد، شرکت جسته بودند؛ تنها بلانکیستها به رهبری ادوار ویان^۱، خود را کنار کشيدند. نخستين و دومين اين کنگره‌ها، در پاریس (۱۸۷۶) و در لیون (۱۸۷۸)، بیشتر تحت سیطرهٔ میانه‌رو-های طرفدار اصول تعاون بود. تا هنگامی که سومين کنگره در سال ۱۸۷۹ در ماری برپا شد یک دگرگونی چشمگیر در جو عمومی سیاست فرانسه آشکار شد؛ گرایشهای ارتجاعی اوایل «جمهوری سوم» کاهش یافت و جنبشهای گوناگون دست چپی در فضای آزاد سر بر آورد. در کنگرهٔ ۱۸۷۹، فضای تازه در پیروزی کلکتیویسم بر اصول تعاون بازتاب پیدا کرد؛ سوسيالیستها و آنارشيستها هر دو به هواداری از مالکیت عمومی وسایل تولید رأی دادند. اما با مسئلهٔ فعالیت پارلمانی مخالفت کردند، و پیروزی طرفداران گد پیش‌درآمد شکست و شکاف وحدت

ناآرام میان دسته بندیهای گوناگون بود.

در اواخر ۱۸۷۹ «مجلس نمایندگان» به عفو عمومی همه آنها پی که در «کمون» شرکت جسته بودند رأی داد. تبعیدها از کشورهایی که به آنجا پناهنده شده بودند بازگشتند؛ زندانیان از نیوکالدونیا برگشتند و در ایستگاهها جمعیت انبوه علاقه مندان به آنها خوش آمد گفتند، سیلان مداوم مبارزان سرسپرده، دسته های گوناگون سوسیالیستی را جان تازه ای بخشید؛ همچنین تفاوت های دیدگاهشان را آشکارتر کرد. در کنگره های ناحیه ای ماری و لیون، در طی ژوئیه ۱۸۸۰، اکثریت آنارشیستها در طرد فعالیت سیاسی قطعنامه هایی تصویب کردند، در همین حال در پاریس سوسیالیستهای اقتدارگرا پیروز بودند. شکاف واقعی در جنبش در «کنگره های ملی کار» ۱۸۸۰ در لوهاور^۲ به هنگامی آغاز شد که طرفداران اصول تعاون برای تشکیل «اتحادیه مجامع سندیکالیستها»ی زودگذر خودشان کاملاً انشعبا کردند. آنارشیستها سر جای خود ماندند، اما تفاوت های سازش ناپذیر بر سر تاکتیکهایی که در خلال کنگره لوهاور سربرآورد همکاری میان آنها و سوسیالیستها را دشوار ساخت. واپسین بحران در مه ۱۸۸۱ بر سر موضوع نسبتاً فرعی طرز اقدام در «کنگره ناحیه ای مرکز در پاریس» پیش آمد. نه سازمان شرکت کننده آنارشیستی درخواست کردند که نمایندگان باید گروه های خودشان را بدون آشکار کردن نام اشخاص معرفی کنند. اکثریت طرفداران گد از پذیرفتن این شرط سرباز زدند، و آنارشیستها برای برپا داشتن «کنگره سوسیالیست انقلابی» خود از ۲۰ تا ۲۹ ماه مه کناره گیری کردند؛ حدود ۲۰۰ تن از مبارزان در این کنگره حضور یافتند که به نفع تبلیغ عملی و الغای مالکیت — حتی مالکیت دسته جمعی — و علیه شرکت در عمل سیاسی رأی دادند. انشعابهای مشابهی

نیز در ایالتها پیش آمد، و بر هویت جداگانه جنبش آنا رشیستی در فرانسه از طریق شرکت گروههای بسیار و تعدادی از رهبران برجسته آنا رشیستهای فرانسه در کنگره ۱۸۸۱ «بین الملل سیاه» بیشتر تأکید شد.

بدین سان سال ۱۸۸۱ را می توان به عنوان سالی پذیرفت که یک جنبش آنا رشیستی آشکار و جدا از همه، خطمشی مستقل خود را در فرانسه آغاز کرد. برآورد نیروی واقعی این جنبش در مراحل آغازینش دشوار است. چه از روی گروهها و چه بر حسب اعضا چنین می نماید که بسیار کوچکتر از شهرت و اعتباری باشد که در خلال دهه ۱۸۸۰ در فرانسه به دست آورده بود. خود آنا رشیستها اغلب ادعاهای نامعقولی می کردند، به عنوان نمونه، در ۱۸۸۲، نمایندگان که در کنگره بین الملل ژنو حضور یافتند، از وجود سه هزار مبارز آن هم تنها در شهر لیون و دوهزار تن دیگر در ناحیه میجاور سخن می گفتند. به دلایل دیگر، روزنامه های محافظه کار نیز همچنین بر گزاره گویی درباره قدرت آنا رشیستها تمایل داشتند؛ در ۱۸۸۳ روزنامه جهان^۱ حضور پنج هزار عضو فعال نهضت را در پاریس تخمین زد. به هر حال، برپایه مدرکی که به وسیله ژان مترون^۲ از گزارشهای محرمانه پلیس و برآوردهای هوشیارانه آنا رشیستها* چنین برمی آید که در ۱۸۸۲ در سراسر کشور حدود چهل گروه وجود داشت که شمار اعضای فعال آنها نزدیک به دوهزار و پانصد تن می رسید. لیون و پاریس از فعالترین مراکز بودند، که هر یک پانصد تن مبارز در خود جای داده بود؛ در بردو، مارس، و سنت اتین نیز گروههای نیرومندی فعالیت می کردند. در

1. *L'Univers* 2. Jean Maitron

*. *Histoire du Mouvement Anarchiste en France (1880-1914)*, Paris, 1955.

طی دهه بعدی، رشد عددی زیاد نبود، برآورد پلیس در پایان ۱۸۹۴ رقمی بالاتر از چهارهزار و پانصد نفر طرفدار عمل را نشان می‌دهد، اما چنین می‌نماید که این برآورد تا حدی برپایه فهرست مشترکان روزنامه‌های آنارشيسستی باشد و مشترکان نیز لزوماً در شمار آنارشيسستهای فعال نبودند؛ استفان مالارمه^۱ شاعر به‌طور منظم مشترك روزنامه‌های اختیارگرا بود، اما حتی انعطاف‌پذیرترین تخیل نیز ما را مجاز نمی‌دارد که او را یک مبارز آنارشيسست بدانیم.

برپایه این اعداد، پذیرفتن این امر با عقل جور درمی‌آید که در خلال دهه ۱۸۸۰ در فرانسه حدود پنجاه گروه آنارشيسستی بودند که اعضای فعالشان رویهمرفته بر سه هزار تن بالغ می‌شد و نیز حلقه‌ای از هواداران که قدرتشان را این واقیعت القاء می‌کند که در پایان دهه سزبور دو نثریه صاحب نفوذ آنارشيسستی در پاریس یعنی «دولته و لوپرناد»^۲ هر هفته بیش از ده هزار نسخه در میان آنها به‌فروش می‌رسید.

در میان گروهها، پیوندهای سازمانی اندکی وجود داشت. پس از معدودی اقدامات بیهوده در سازماندهی ناحیه‌ای، ملی، و بین‌المللی در ۱۸۸۱ و ۱۸۸۲، گرایش بسوی خودمختاری گروهی به‌طور فزاینده شدیدتر شد و تا آستانه جنگ جهانی اول هیچ سازمان ملی از آنارشيسستهای فرانسه موجودیت فعال و کارآمدی نیافت. اما نداشتن وحدت سازمانی لزوماً به معنی فقدان همبستگی یا ارتباط نیز نیست؛ در جنبش فرانسه عملاً وحدت واقعی احساس و تبادل فکری و معنوی مداوم بین گروهها و افراد وجود داشت، که با انتشار نشریات که در سراسر کشور پخش می‌شد و با حضور شماری از تبلیغ‌گران برجسته‌ای نیرو می‌گرفت که، اگر نه از قدرت، دست کم از وجهه و اعتباری برخوردار

1. Stéphane Mallarmé

2. Le Père Peinard

بودند که معمولاً به رهبران سیاسی اعطا می‌شد. الیزه رکلو، جغرافیدان مشهور بین‌المللی؛ لوئیز میشل، شیرزن کمون و گرگ باران دیده اردوگاه‌های زندانیان کیفری؛ ژان گراو، کفاشی که تبدیل به ناشر و تبلیغ‌گری خستگی‌ناپذیر شده بود؛ سباستین فور، شاگرد پیشین آموزشگاه دینی یسوعی که فیلسوف برجستهٔ اختیارگرا و کارشناس تعلیم و تربیت از کار درآمد؛ امیل پوژه، ناشر روزنامهٔ بی‌پروای لوپ‌پنناد و بعد از آن مفسر سرسپردهٔ آنا رکو-سندیکالیسم: این مردان و زنان چهره‌های ملی فرانسه در اواخر قرن نوزدهم بودند، و فعالیت آنها به عنوان نویسنده و سخنرانان دوره‌گرد، چه از دید کارگران و چه از دید روشنفکران، به جنبش آنا ریشستی اهمیتی بیش از آن بخشید که توانایی عددیشان به ذهن القامی کرد.

از این گذشته، باید به خاطر داشت که آنا ریشستهای فرانسه تماماً گروه‌های خودشان را به مردان و زنانی محدود می‌کردند که به شرکت در تبلیغ منظم، از طریق گفتار، نوشتار، یا کردار متماثل باشند. آنها پس از انحلال «بین‌الملل» دیگر برای برقراری عضویت‌های کارت‌دار بسیار که معمولاً مورد توجه احزاب سیاسی است کوششی نکردند. نفوذ واقعی‌شان—همچنان در مقابل توان عددیشان—در اواخر قرن باسیطره‌شان به مدت دست کم یک دهه بزرگترین جنبش کارگری پیش از سال ۱۹۱۴، یعنی بر جنبش سندیکالیستی انقلابی که در سالها طلایی «کنفدراسیون عمومی کار» به اوج خودش رسید، نشان داده شد. آنها این نفوذ را نه به دلیل تعداد اعضایشان، بلکه به دلیل دلبستگی و ایمان پرشور به آرمانهایشان به دست آوردند، آرمانهایی که به ظاهر در آن عصری که نمایش گستاخانه ثروت با فقر هولناک دست‌در دست هم می‌رفتند و فساد و تباهی غرورآمیز و سرکوب آشکار اذهان فقرا

را به رؤیاهای نومیدانه مساوات تخیلی دستاورد انقلاب اجتماعی و سوسه می‌کرد، با اشتیاقها و تجربه کارگران فرانسه هماهنگی داشت.

اما پیش از آنکه مرحله سندیکالیستی آنا‌رشیسم فرانسه آغاز شود، دوره‌ای کاملاً مشخص با ویژگی به‌گونه‌ای متفاوت وجود داشت که با انشعاب آنا‌رشیست‌ها از جنبش عمده سوسیالیستی در ۱۸۸۱ آغاز شد و با «محا‌کمه سی‌تن» در ۱۸۹۴ پایان گرفت. از همه بالاتر دوره‌ای از حرکات کیش خشونت‌آمیز و مهیج روماتیک بود، و با یک‌رشته اعمال تروریستی شورانگیز که آغاز دهه ۱۸۹۰ را مشخص کرد به اوج خود رسید. به هیچ وجه همه آنا‌رشیست‌ها در این دوره تروریست نبودند؛ در واقع تنها اقلیت ناچیزی درگیر اعمال خشونت‌بار بودند. اما اندیشه خشونت حتی برآنان که روح ملایمشان از این عمل مسموم می‌شد جاذبه فوق‌العاده‌ای داشت.

چند عامل به این نگرش یاری کرد. در سال ۱۸۷۷ پل بروس، که نقش او را در احیای آنا‌رشیسم پس از «کمون» قبلاً یادآور شده‌ایم، به اندیشه تبلیغ به‌کردار روی آورد که به وسیله «انترناسیونالیست‌ها» ایتالیا در حال تکوین بود، و در سال بعد آندرنو کوستا—یکی از مفسران و نمایندگان ممتاز این‌گرایش در ایتالیا—به تبلیغ دیدگاه خود در پاریس پرداخت. گرایش‌های باکونینی آنا‌رشیست‌های دره‌رن آنها را طبعاً به اندیشه خشونت توطئه‌آمیز علاقه‌مند ساخت، و بحث و جدلهای پرشور کنکره «بین‌الملل لندن» ۱۸۸۱ بر مسائل شورش و تروریسم به این‌گرایش قوت بخشید. بی‌تردید جدایی از سایر جریان‌ات جنبش سوسیالیستی عوامل مشخص تعادل‌بخش را از میان برداشت، و در عین حال گسترش و تکوین همان ویژگی‌ها و جنبه‌های تئوری و تاکتیک را تقویت کرد که آنا‌رشیست‌ها را از مارکسیست‌ها و طرفداران اصول‌تعاون

متمایزی می کرد. سرانجام، به تأثیرشوم رئیس شهربانی پاریس، لویی آندریو، و سرو، که مأمور آگاهی بلژیکی با اسم اصلی اژید اسپیو^۲ بود باید توجه داشت.

سرو در ۱۸۸۰ با گروههای پاریسی تماس برقرار ساخت و با دفاع فصیحش از خشونت انظار را به خود جلب کرد. وی اندکی پس از ظهور در صحنه، سخن از تأسیس یک نشریه آنارشستی به میان آورد، و مبلغ سه هزار فرانک برای ضمانت قانونی آن و ماهانه هزاروپانصد فرانک به عنوان اعانه به مدت شش ماه پرداخت کرد تا استقرار نشریه را تضمین کند. در واقع پول را آندریو می رساند، اما سرو ادعا می کرد که آن را یک بانوی مسن لندنی که به آرمان آنارشستی علاقه دارد پیشکش می کند. سرو در یافتن همدستی که بتواند نقش وارثه ای خیرخواه را بازی کند دقت کرد، و این وارثه نقش خود را برای گول زدن یکی از رهبران آنارشستهای فرانسه یعنی امیل گوتیه چنان خوب حفظ کرد که امیل به ملاقاتش رفت. ژان گراو و الیزم رکلو، که سرو پیش از همه نخست به آنها نزدیک شد، هر دو، مانند کروپوتکین و مالاتستا، به داستان او بدگمان بودند، اما ذوق و شوق داشتن نشریه ای از آن خود، بیم و شبهه اغلب یاران پاریسی را فرو نشاند، و در دوازدهم سپتامبر سال ۱۸۸۰ یک نشریه هفتگی تحت عنوان لادولومسیون سومیال^۳ به راه افتاد.

نشریه لادولومسیون سومیال نخستین نشریه آنارشستی بود که پس از سرکوب «کمون» در فرانسه درآمد، و جنبش به طور کلی مانند بنیانگذار واقعی آن، آندریو، پرشور بود. وی در خاطراتش می نویسد: «دادن یک نشریه به آنارشستها به معنی برقرار کردن یک خط تلفنی میان مرکز

1. Louis Andrieux

2. Egide Spilleux

۳. انقلاب اجتماعی. - م.

توطئه‌ای و شهربانی بود.» اما نقش سرو صرفاً جاسوسی نبود؛ بلکه تحریک کردن نیز بود، و ستونهای نشریهٔ لادولوسیون موسیال که گوتیه، مرلینو، کافیرو، لوئیز میشل همه در نوشتن آنها دست داشتند، لحن و رویه‌ای خشونت‌بار داشت و همینطور— با بی احتیاطی و رازگویی حساب شده— نامها و حتی نشانیهای گروههای آنارشیستی و اعضای رهبریشان را انتشار داد. بزودی بدگمانیهای رفقای هوشیارتر برانگیخته شد، اما لادولوسیون موسیال به مدت بیش از یک سال به کار خویش ادامه داد و در سپتامبر ۱۸۸۱ تنها به دلیل اینکه آندریو شهربانی را ترك کرد، این نشریه نیز تعطیل شد.

تا سال ۱۸۸۵ دیگر نشریهٔ ادواری آنارشیستی منظمی در پاریس درنیامد، تا اینکه لودولته که ژان گراو برای انتشار آن در ۱۸۸۳ به ژنورفته بود، آن را به پایتخت فرانسه انتقال داد، که با تغییر عنوانش به دولت [شورش] در ۱۸۸۷ به انتشار خود ادامه می‌داد، تا اینکه موج سرکوب پلیس منجر به قطع انتشار آن در مارس ۱۸۹۴ شد.

در فاصلهٔ سالهای ۱۸۸۱ و ۱۸۸۵ کانون روزنامه‌نگاری آنارشیسم به شهر مبارز لیون انتقال یافت، شهری که با آنارشیستهای ژنوو ایتالیای شمالی دارای پیوندهای نزدیک و صمیمانه بود و به سنت باکونینی وفاداری دیرینه داشت. آنجا، در اوایل ۱۸۸۲، نخستین شماره روزنامهٔ دواموسیال^۱ در آمد. ناشرانش مردانی پر شور و سرسخت و چنان بی‌پرده از مبارزه سخن می‌گفتند که مدام روزنامه‌شان به وسیله مقامات دچار دردسری شد. روزنامهٔ دواموسیال بر اثر جریمه‌هایی که بر او می‌بستند در ژوئیه ۱۸۸۲ تعطیل شد؛ کمتر از سه هفته بعد جانشینش، لواتاندولوسیون^۲ [پرچم انقلابی] انتشار یافت،

۱. *Droit social* : یعنی حق اجتماعی. - م.

و تا پیش از دو سال زنجیره نشریات با عناوین مختلف اما با همان روش و همان هیئت دبیران به کار خویش ادامه دادند، تا اینکه، در بیست و دوم ژوئن ۱۸۸۴، آخرین شمارهٔ *دو آنارشیک*^۱ در آمد که در توالی نشریات آنارشستی شهر لیون نهمین نشریه بود، هفتمین نشریه را با شوخ طبعی جسورانه ما دهنه سر *آنارشست*^۲ نام نهاده بودند. دست‌اندرکاران این سلسلهٔ پرماجرایی نشریه‌های لیونی ادعا می‌کردند که به‌طور متوسط ۷۰۰۰ نسخه توزیع می‌شود، و حتی با در نظر گرفتن گزافه‌گویی رایج، تردیدی نیست که به همراه *لودولته ژنو* به عنوان تنها رقیب آنها نشریه *دو اوسومیال* و *اخلافش* در اوایل دههٔ ۱۸۸۰ نقش بسیار مهمی در شکل دادن به آنارشیزم فرانسه بازی کردند.

تنها یک نشریه این دهه باقی می‌ماند که به عقیدهٔ من روشنتر از روزنامه‌هایی که ذکر کردم روح و جوهر دورهٔ تبلیغ به وسیلهٔ عمل را منعکس می‌کند. این نشریه همان *لوپرناد* است، که نخستین شماره‌اش در بیست و چهارم فوریه ۱۸۸۹، به سردبیری بسیار فعالانه امیل پوژه انتشار یافت. این نشریه حاکی از سمتگیری نوینی در عالم روزنامه نگاری آنارشستی بود. در دست کروپوتکین و گراو روزنامهٔ *لودولته* به زبانی فرهیخته، سهل و ساده شده و پیراسته و به دور از تظاهر و تکبر دانشگاهی سخن گفته و زبان بومی آن را مبتذل نکرده بود. پوژه علیه زبان طبقهٔ متوسط و همچنین علیه اخلاق و سیاست آنها قیام کرد و تعدد نویسندگان را به استعمال اصطلاحات عامیانه خیابانها تشویق کرد. وانگهی، در نصایحش خطاب به خوانندگان «بامعرفتها» هیچ فرصتی را برای توصیهٔ حرکت قاطع و دراماتیک از دست نمی‌داد. نتیجه‌ای که حاصل شد یک نشریهٔ فکاهی، غیر قابل پیشگویی،

1. *Droit Anarchique*2. *L'Hydre Anarchiste*

فحاش و دريده، آتئين خو بود که هنوز هم به لحاظ جانسختی و نامتعارف بودنش سرگرم کننده است، در عين اينکه رياضت شبانه بسيار جدی گراو در تهیه نشريه لودولته حتی از طرف موقرترين محققان نوين، مستلزم تلاشی جدی است.

روح خشن زمان به شیوه های بسیار دیگری نیز متجلی شد. این امر از نامهایی که گروههای آنارشيستی برخورد می نهادند پیدا بود پلنگ پاریس، نفرت بر دو، عجایب سیوتا. همینطور در آوازیهای آواز خوانهای دوره گرد آنارشيست نوشته می شد که در میانشان دینامیت نوشته ماری کستان^۱، یکی از کفاشان متعدد انقلابی زمانه، از مشهورترین آنها بود: پدرانمان در گذشته، به صدای توپ رقصیده اند. اکنون رقص اندوهبار، موسیقی قوی تری می طلبد: دینامیت بگذاریم، دینامیت بگذاریم. بسیاری بودند که تنها از دینامیت سخن نمی گفتند. در واقع، با توجه به میزان خشونت زبانی و تبلیغ قلمی که پس از «کنگره لندن» ۱۸۸۱ از منابع آنارشيستی در فرانسه به سرریز شدن پرداخت، و شوری که بر اثر قتل تزار الکساندر دوم به دست پوپوليستها در ۱۸۸۱ پدید آمد، جای تعجب است که موج تروريسم در آغاز دهه ۱۸۹۰ چنین آرام به قلّه خود رسید.

نخستین عمل خشونت باری که در این دوره شهرتی عام یافت اقدام برای انفجار مجسمه «تیر»^۲ در سنت-ژرمن^۳ در ژوئن ۱۸۸۱ بود؛ اما از آنجا که آندریو رئیس پلیس اعتراف کرد که از این طرح قبلاً اطلاع داشته و هیچ اقدامی برای جلوگیری از آن به عمل نیآورده است این عمل کاملاً می تواند به دست او و سرو طرح ریزی شده باشد و از این رو نمی تواند به عنوان یک عمل تبلیغی ناب آنارشيستی تلقی شود. چند ماه بعد یک آنارشيست فرانسوی دست به نخستین آدمکشی

1. Marie Constant

2. Thiers

3. Saint-Germain

زد. امیل فلوریان^۱، یک جوان بافندهٔ بیکار، پیاده از رنس^۲ به پاریس به قصد کشتن رهبر جمهوریخواهان، گامبتا^۳، به راه افتاد. چون نتوانست به قربانی مورد نظرش نزدیک شود، تصمیم گرفت به اولین بورژوازی که برخورد کند وی را به قتل رساند. در بیستم ماه اکتبر دست به تیراندازی زد و دکتر ممار^۴ نامی را به طور جزئی زخمی کرد، پس از آن کوشید خودش را بکشد. اقدام او تنها به لحاظ ارائهٔ یک سرمشق حائز اهمیت است، تمامی اعمال تروریستی آنارشیستهای فرانسوی یا اعمال فردی بودند یا حداکثر محافل بسیار کوچک سه یا چهار نفره، آن هم به انگیزهٔ شخصی و نه بر پایهٔ تصمیمات گروهی. به این مفهوم، روش و جریان تروریسم در فرانسه به طور محسوس و آشکار با شیوهٔ آن در روسیه، که کمابیش تمامی قتلهای سیاسی به دست گروههایی انجام می‌گرفت که در حزب «سوسیالیستهای انقلابی» سازمان یافته بودند، تفاوت داشت.

نخستین قتل واقعی در بهار سال ۱۸۸۴ اتفاق افتاد. باغبانی به نام لویی شاوز^۵، یک حامی مؤمن تبلیغ به کردار که از کارش در دیری واقع در شهر ماریس اخراج شده بود، تصمیم گرفت که انتقامش را با انجام دادن کاری که در نظرش حرکت تبلیغی پیشتازی می‌نمود، بگیرد. وی نابودی خود را به عنوان پیامدی گریز ناپذیر پذیرفت و نامه‌ای به ماد نه‌سر آناشپست به عنوان تعبیر و توجیهی که پیش بینی می‌کرد پس از سرگش پیش می‌آید نوشت.

می‌گویند شما با یک تن شروع کردید تا به صد تن رسیدید. از این رو، دلم می‌خواهد افتخار اولین نفر شروع کننده را داشته باشم. ما با حرف و روزنامه اوضاع موجود را دگرگون نخواهیم کرد. آخرین پیامی که به آنارشیستهای واقعی، به آنارشیستهای

1. Emile Florian
2. Reims
3. Gambetta
4. Dr Meymar
5. Louis Chavès

اهل عمل دارم، این است که خودشان را درست مانند من با یک رولور خوب، با یک دشنه خوب و یک قوطی کبریت مسلح کنند... او سپس به دیر برگشت و رئیس را کشت. وقتی پلیس برای دستگیریش آمد، او بی آنکه هشدار دهد بسوی آنها تیراندازی کرد و بر اثر گلوله های آنها از پا درآمد.

شاوس برای روزنامه های آنارشستی چند صباحی موضوع روز بود، عمل قهرمانی او را ستودند و آن را به عنوان یک سرمشق مطرح کردند. یکی از روزنامه ها حتی برای خرید یک رولور وجه اشتراکی باز کرد تا انتقام او را بگیرند، اما کسی برای به کار بردن آن پا پیش نگذاشت، و کما بیش مقدر بود که هشت سال بگذرد تا یک آدمکش آنارشست دیگری نیز در کوشش خود کامیاب شود.

این اقدام مستقیم از گونه ای دیگر بود که در ضمن به یکی از مهیج ترین رویدادهای تاریخ آنارشیسیم فرانسه انجامید. یک رشته حوادث در شهر معدنی مونسوله مین آغاز شد. این معدن زیر دست یک شرکت بسیار بیرحم بود که نمایندگان محلی کلیسا و دولت به طیب خاطر با مدیریتش همدستی می کردند. سازمانی که به «باند سیاه» مشهور بود شروع به فرستادن نامه های هشدار دهنده به مدیران و مأموران حکومتی کرد؛ در اوت ۱۸۸۲ اعضای باند دست به یک رشته اعمال ضد مذهبی زدند، نخست صلیبهای کنار جاده را واژگون کردند و سپس، در شب پانزدهم ماه اوت، شمار چشمگیری از آنان برای غارت و سوزاندن یک نمازخانه کوچک و یک مدرسه علوم دینی در دهکده ای مجاور گرد آمدند، و پس از آن زنگ خطر را به صدا در آوردند و به راهپیمایی بسوی مونسو پرداختند، اما پیش از رسیدن به شهر پراکنده شدند. مقامات مسئول بسرعت دست به کار شدند، و بیست و سه نفر را دستگیر

کردند که در فضایی سرشار از هیجان و بیم به محکمه کشانده شدند؛ دادگاه به وسیله گروههای پیاده نظام و ژاندارمری محافظت می شد. مدرک اقامه شده در دادگاه نشان می دهد که باند سیاه، که تعداد اعضایش تا ۸۰۰ نفر برآورد شده بود، یک سازمان تروریستی کارگری از نوع ابتدایی آن بود که در هنگامی پیدا شد که نومیدی کارگران نیمه تحصیل کرده و نیمه گرسنه با بیرحمی و سرکوبی غیر قابل تصور روبه رو گردید. اعضایش هنگام شب در جنگلها به دیدار یکدیگر می رفتند و نوکاران با تشریفات ماهرانه همراه با سوگندهای مخوف کارشان را آغاز می کردند.

علی رغم کوششهای دادستان برای کشیدن پای آنارشیستهای به رویدادهای مونسوله مین، هیچ دلیلی حاکی از شرکت آنها در این رویدادها ارائه نشد. برعکس، آنارشیستهای لیون وقتی شاهکار معدنچیان را شنیدند سرشار از شگفتی و ستایش شدند و بیدرنگ نمایندگانشان را به این ناحیه فرستادند. به هر حال، شکی نیست که اعضای گروههای آنارشیسستی محلی در سری بعدی دینامیت گذاشتن در کلیساها و خانه های مدیران در خلال ۱۸۸۳ و ۱۸۸۴ شرکت جستند، هرچند محاکمات مربوط به این انفجارها نیز نشان می دهد که دست کم یکی از این انفجارها به دست یک مأمور پلیس به قصد گیر انداختن تروریستهای مظنون با زیرکی انجام گرفته بود.

اگر حکومت فرانسه به این فکر نیفتاده بود که نخستین سری قانون شکنیها حاکی از علائم توطئه عظیم و آشوب طلبانه ای از جانب بین الملل سنت - ایمیه منحل شده به شمار می رود، رویدادهای مونسول - له مین نیز بزودی فراموش شده بود. پلیس، بر پایه این فرض، در نیمه ماه اکتبر دست به یک رشته دستگیری در پاریس و جنوب شرقی فرانسه زد، و در ۸ ژانویه ۱۸۸۳ شصت و پنج تن از آنارشیستهای

برجسته را در لیون به پای میز دادگاه کشاند؛ گذشته از کروپوتکین و امیل گوتیه، تقریباً همه رهبران مبارز بخش شرقی فرانسه نیز در میان آنها بودند.

فضایی که دادگاه لیون در آن تشکیل شد، اندکی پس از آغاز دستگیریها، به سبب انفجار بمبی که در رستوران تئاتر بلکور^۱ در لیون کار گذاشته بودند بسیار هیجان آمیز شد. این رستوران قبلاً در روزنامه حق اجتماعی به عنوان میعادگاه «گلهای زیبای بورژوازی» که بایستی به عنوان نخستین عمل انقلابی ویران شود، محکوم شده بود. در این حادثه تنها یکی از کارکنان رستوران کشته شد. راز این جنایت هرگز به طور رضایت بخش گشوده نشد، هرچند در پایان ۱۸۸۳ یک روزنامه-نگار آنارشيست به نام سیوک^۲ با قرائن و امارات بسیار قوی به حبس با اعمال شاقه در جزیره «شیطان» محکوم شد. آنارشيستها به اتفاق، هرگونه رابطه ای را با این ماجرا منکر شدند و بی گناهی سیوک را اعلام کردند. یادآوری اینکه آنها تا چه اندازه مشتاق بودند که سایر تروریستهای این دوره را همچون قهرمانان بپذیرند، آدمی را وسوسه می کند که انکارهای آنان را قبول و این بدگمانی را داشته باشد که، نظیر دست کم یکی از دینامیت گذاریها در مونسوله مین، قانون شکنی خشونت آمیز در واقع ممکن است به تحریک پلیس بوده باشد. این امر در زمانی مناسبتر از این، یعنی به هنگام محاکمه دقیق اعضای باند سیاه و آغاز دستگیریهای گسترده رهبران آنارشيست نمی توانست اتفاق بیفتد.

پیش از این در بخش مربوط به کروپوتکین چهره های اصلی محاکمه لیون را بررسی کرده ام. کروپوتکین، گوته، و برخی از مدافعان دیگر که متهم شده بودند که به بین الملل منحل و وابستگی دارند

1. Bellecour

2. Cyvoct

به طور قاطع و مؤثر ثابت کردند که بین الملل دیگر وجود خارجی ندارد، اما این اثبات از محکومیت‌هایی که برایشان در نظر گرفته شده بود جلوگیری نکرد و آشکارا نشان داد هدف حکومت فرانسه ریشه کن کردن جنبش آنارشستی پیش از قویتر شدن آن بود. کروپوتکین و گوتیه، دو تن روشنفکری که از اهمیت ملی برخوردار بودند، برنار و بوردات^۱، رهبران جنبش نیرومند لیون، هریک به پنج سال زندان محکوم گشت. لیه ژون^۲، ریکار، و مارتن، فعالترین مبارزان ویلفرانس^۳ و سنت اتین، به چهار سال زندان محکوم شدند.

نظیر همین اشتیاق دولت برای عدالت ساختگی به خاطر مصلحت سیاسی در دیگر محاکمات معروف آنارشستی ۱۸۸۳، در مورد لوئیز-میشل و اسیل پروژه آشکار شد. در خلال دهه ۱۸۸۰، پیش از آنکه آنارشیستها در گروههای عظیم وارد جنبشهای سازمان یافته کارگری بشوند، به تشکل در گروههای پراکنده تر جامعه گرایش داشتند، و بویژه در پاریس بر گروه بیکاران می پیوستند و آنها را به اعتراض علیه شرایطشان از راه اقدامهای غیرقانونی تشویق می کردند. در نهم مارس ۱۸۸۳ یک گردهمایی بیکاران در فضای آزاد نزدیک انوالید^۴ توسط پلیس درهم شکست، حدود پانصد تن از تظاهرکنندگان، به رهبری لوئیزمیشل و پروژه، که پرچم سیاهی حمل می کرد، در مسیر بولوار سنت-ژرمن رژه رفتند. تظاهرکنندگان در کوچه کانت^۵ درحالی که فریاد می زدند «نان، کار، یا گلوله» یک ناوایی را غارت کردند. دو مغازه دیگر به همین سان چپاول شد و نان به دست آمده را میان رژه روندگان پخش کردند. آنگاه پلیس که به انبوه راهپیمایان اجازه داده بود که تا میدان موبر^۶ پیش بروند به آنها

1. Bordat 2. Liégon 3. Villefranche
4. Invalides 5. Rue des Canette 6. Maubert

تاخت. پوژه دليرانه جنگيد تا به لوئيزميشل. مجال فرار بدهد، اما اين زن را دستگير کردند و در موقع خود به دادگاه آوردند. با پيدا شدن اعلاميه هايي در اتاق پوژه خطاب به «سربازاني که تصميم داشتند به انقلاب ياري کنند» موضوع حالت بغرنجي يافت، در اين اعلاميه ها از آنها خواسته بودند که سربازخانه ها را آتش بزنند، افسرانشان را بکشند، و در نبرد مردم شورشي عليه پليس به آنها بپيوندند. اعلاميه ها در ژنو چاپ شده بودند، اما پوژه وظيفه پخش آنها را در فرانسه پذيرفته بود. لوئيز ميشل، با دليلي اندک، متهم به تحريک مردم به غارت نانوايها شده بود. او را به شش سال زندان انفرادي و پوژه را به هشت سال محکوم کردند.

در اين مرحله حکومت فرانسه بايد به سبب شدت عمل در امر عدالت سرمست شده باشد که برای دوره ای طولانی فعالترين و هوشمندترين آنارشيستها را در فرانسه به زندان افکنده است. اما افکار عمومي از اين محاکمه و محکوميتها آشفته بود، و سرانجام اعطای عفو عمومي را که لوئيز ميشل و پوژه و همينطور محکومان دادگاه ليون را آزاد ساخت، برحکومت تحميل کرد. محاکمات ليون و پاریس ابدأ لطمه ای به جنبش آنارشيستي نزد، بلکه براعتبارش هم در ميان کارگران و هم در ميان بخشهای عظيمی از طبقات تحصيل کرده افزود.

در واقع تا پايان دهه ۱۸۸۰ هم روشنفکران و هم هنرمندان، در ميان طرح پيچيده کششها به راهی از قيود اجتماعي، اخلاقي و هنرمندانه که از مشخصات قرن نوزدهم بود، جایگاه آنارشيسم را پذيرفته بودند. نخستين گروه از دانشجويان آنارشيسست در ۱۸۹۰ در پاریس تشكيل شد، و از آن سال به بعد بسياری از نويسندگان و نقاشان به تطبيق هويت خود با آنارشيسم پرداختند، که به صورت مد در محافل ادبي-هنري در آسد، چنانکه در دهه ۱۹۰۰ در لندن،

نیویورک، سانفرانسیسکو نیز پیش آمد. دیدار اسکار وایلد^۱ نامدار از پاریس و پاسخ به پرسش نامه‌ای که مجله سمبولیست له‌ا‌دمیتاژ^۲ در ۱۸۹۳ به نویسندگان مختلف ارائه داد، حاکی از آن بود که او زمانی از نظر سیاسی حامی جباران بوده، اما اینک یک آنارشیست شده است. با ملاحظه نشریه‌های آنارشیستی و مجله‌های ادبی شبه‌آنارشیستی وی سخن از زبان بسیاری از همکاران خود گفته است.

در میان نقاشان، کامی پیسارو^۳ و فرزندش لوسین^۴ هردو از نزدیک با جنبش آنارشیستی درگیر شده بودند، و مرتب از نظر نقاشی و لیتوگرافی به نشریه لوپرناد و دوزگاد نو^۵، کمک می‌کردند که نشریه‌ای بود که ژان گراو پس از تعطیل لادیولت، در ۱۸۹۵ تأسیس کرده بود، در واقع گراو بسیاری از نقاشان برجسته تجربی و کاریکاتوریستهای مهم دهه ۱۸۹۰ را جذب نشریه‌اش کرد؛ نه تنها هردو پیسارو، بلکه هم‌چنین پیل سینیاک^۶، وان دونژن^۷، فلیکس والوتون^۸، استینلن^۹، کاران داش^{۱۰}، و وان ریسلبرگ^{۱۱} همگی تصاویری را برای نشریه لوکان نو^{۱۲} تهیه کردند، در عین اینکه چند سال بعد ولامینک^{۱۳} و دیگر نقاشان اکسپرسیونیست آنارشیسم را آموزه‌ای مطابق طبع خود یافتند.

اما در گفتگو از نویسندگان، بسیاری از افراد مشخص دهه ۱۸۹۰ مانند حشرات شیفته‌وار به دور شعله‌های پرخطر آنارشیسم می‌چرخیدند. اکتاو میربو^{۱۴}، ریشپی^{۱۵}، لوره تایاد^{۱۶}. برنار

- | | | |
|----------------------|--------------------|----------------------|
| 1. Oscar Wilde | 2. L'Hermitage | |
| 3. Camille Pissaro | 4. Lucien | 5. Le Temps nouveaux |
| 6. Paul Signac | 7. Van Dongen | 8. Felix Vallotton |
| 9. Steinlen | 10. Caran D'Ache | 11. Van Rysselberghe |
| 12. Valminck | 13. Octave Mirbeau | 14. Richepin |
| 15. Laurent Tailhade | | |

لازارا، و پل آدام^۲ همه به نشریهٔ «وزگار نو کمک می کردند، در حالی که استوارت مریل^۳ شاعر سمبولیست یکی از «فرشتگانی» بود که به این نشریه علی‌رغم بجرانهای مالمی ادواریش یاری می کرد. در ۱۸۹۲، فرانسیس ویله-گریفن^۴، شاعر سمبولیست برجسته دیگر روزنامه‌اش گفتگوهای سیاسی و ادبی^۵ را به ارگان آنارشیسم ادبی بدل کرد؛ از جمله مقاله نویسان این روزنامه پل والر، هانری دورنیه^۶، رمی دگورمون^۷، واستفان مالارمه بودند. مجله آندو^۸ که بیش از همه آنارشیست بود، گونه‌ای پوپناد به‌شمار می‌رفت که به وسیلهٔ فردی غیرعادی و برجسته که خود را Xo d'Axa می‌نامید ولی نام اصلیش گالان^۹ بود آثار نویسندگانی چون امیل ورهارن^{۱۰} و سنت-پل رو^{۱۱} را چاپ می‌کرد. در هر صورت، تقریباً هر نویسندهٔ سمبولیست با آنارشیسم از لحاظ جنبه‌های ادبی این اندیشه جوش خورده بود.

به‌طور وضوح آنچه نویسندگان و نقاشان را به آنارشیسم جلب می‌کرد فعالیت پیش پا افتادهٔ روزانهٔ گروهها نبود. شاید حتی اساساً خود اندیشهٔ آنارشمی هم نبود، بلکه روحیهٔ جسارت‌آمیز و جستجوگری بود که ملارمه به هنگامی که در سال ۱۸۹۴ در محاکمهٔ «سی‌تن» به نفع یک دوست آنارشیست مدرکی ارائه می‌داد به گونه‌ای تمام آن را اظهار داشت، و او را همچون «روحی مهذب، کنجکاو در بارهٔ هر چیزی که تازه است» توصیف کرد. طرفداری آنارشیستها از استقلال فکر و آزادی

1. Bernard Lazare
2. Paul Adam
3. Stuart Merrill
4. Francis Vielé-Griffin
5. *Les Entretiens Politiques et Littéraires*
6. Henry de Regnier
7. Remy de Gourmont
8. *L'Endehors*
9. Galland
10. Emile Verhaeren
11. Saint-Pol Roux

عمل و تجربه به خاطر خود تجربه بود که برای هنرمندان و روشنفکران جاذبه داشت. به طور مشخص، وقتی تروریستها در خلال ۱۸۹۲ و ۱۸۹۳ دست به یک رشته عملیات و قتل‌های مهیج زدند، متفکران اختیارگرا بی‌آنکه ابدآ سنگر آنارشیسم را ترك گویند، در این اعمال اعتراض آمیز انعکاس عظیم فردگرایی را دیدند. آنها همچنین با آن علاقه شدیدی که در اواخر قرن نوزدهم برای تجربه‌های گوناگون داشتند در زندگی آدمکشان احساس گرایی هولناک اما جالب توجهی دیدند. شاید بیش از هر چیز، آنان آن عنصر عرفان انحرافی را که بخشی از گرایش تروریستی را تشکیل می‌داد، بازشناختند، و این همان عنصری است که پل آدام آن را در هنگامی که به راواشل، وحشتناکترین همه قاتلان، چونان «احیا کننده فداکاری ضروری» اشاره می‌کرد، تشخیص داد.

آن رشته از اعمال تروریستی که راواشول در مارس ۱۸۹۲ آغاز-گرش بود بحث انگیزترین و مهیج‌ترین بخش در تاریخ آنارشیسم فرانسه به شمار می‌رود، و دوره کوتاهی بود که تنها از مارس ۱۸۹۲ تا ژوئن ۱۸۹۴ طول کشید، اما در طی این دوره در پاریس یازده انفجار دینامیت‌رخ داد که به کشته شدن نه تن انجامید؛ وزیر صربستانی به دست کفاشی آنارشیست بسختی زخمی شد، و «رئیس جمهوری» به ضرب دشنه آدمکشی از پای درآمد. به عنوان پیامد این اعمال چهارتن از این آدمکشان را اعدام کردند، قوانین سرکوبگرانه علیه گروه‌های انقلابی به تصویب رسید، و جنبش آنارشیستی با بدترین بحرانها روبرو شد و آن را پشت‌سر گذاشت تا سرانجام دگرگون شد و نوگشته سر بر آورد.

همان‌طور که نشان داده‌ام، تروریسم در سالهای پس از ۱۸۹۰ در دهه‌ای آماده شده بود که آنارشیستهای فرانسه زیاد از خشونت

سخن رانده بودند بی آنکه تمایل زیادی به تبدیل سخن خود به عمل نشان داده باشند. از این رو پس از این واقعه دشوار بتوان داوری کرد که چرا در ۱۸۹۲ شماری از مردان جوان در یک زمان بایستی پا به میدان گذارند، و مصمم باشند که دست به عمل خشونت آمیز زنند و خودشان را در راه آنچه به گمان آنها عین عدالت بود فدا کنند. این آدمکشان برخلاف همانان قرون وسطایی خود به هیچ نظم و دسته‌ای تعلق نداشتند و در هیچ گروه منضبطی کار نمی کردند. به ابتکار خودشان عمل می کردند و فردگرایی را تا حد افراطی اشتیرنری می رساندند. جامعه آنها را جنایتکار می دانست، و حال آنکه آنان خودشان را داوران و مأموران اعدام تلقی می کردند. بسیاری از هم مسلکان آنارشیست‌شان آنها را می ستودند، حتی آنها را تا شأن و پایه شهیدان بالا می بردند، اما در بیشتر موارد از تقلید آنها اکراه داشتند. و در این اکراه برای تقلید از دیدگاه آنارشیستی خود محق بودند، زیرا کشتن بالاترین شکل قدرت است، و تروریستی که به مسئولیت خود آدم می کشد مسلماً غیر مسئولترین ستمگران است. عمل آدمکشی در واقع حلقه‌ای را تکمیل می کند که آنارشیسم را با متضادش پیوند می دهد. شاید انسان تحت تأثیر نیات مخلصانه این مردان و تیرگی و نامعلوم بودن سرنوشتشان قرار گیرد، اما کردارشان به اندازه هر قتل دیگری همچنان منفی می ماند. با اینهمه، سایه‌شان به طور مبهم در کنار هر تاریخنگار آنارشیسم گام برمی دارد؛ او نمی تواند آنها را همچون مزاحمان راه کنار بگذارد. تنها به سبب حقی که در تراژدی دارند، آنها جویای جایگاه خویشند.

اعمال تروریستی ۱۸۹۲ و ۱۸۹۴ نتیجه یک رشته علت و معلول غریبی بود که ظاهراً با حوادثی بی اهمیت در حومه پاریس آغاز شد. در اول ماه مه ۱۸۹۱ گروهی از آنارشیستها اقدام به برپا کردن

تظاهراتی در حومه لوالوا کردند. پلیس آنها را متفرق کرد و به تعقیب رهبران پرداخت، و آنها را در یک میخانه کلیشی^۲ دستگیر کرد. آنا ریشیمها مسلح بودند، و در نتیجه تیراندازی ای که در گرفت یکی از آنها زخمی شد. آنا ریشیمت زخمی و دوتن دیگر دستگیر و به پای دادگاه کشانده شدند که بولو^۳، دادستان برای آنها درخواست مجازات اعدام کرد. هیئت داوران مرد زخمی را تبرئه کرد، و به تحریک رئیس دادگاه، بنوا^۴، آن دو نفر دیگر را به زندان درازمدت محکوم ساخت.

این قضیه، که نسبتاً اندک انتقادی را در روزنامه های آنا ریشیستی برانگیخت، خشم شدید رنگرزی به نام کونیگشتاین^۵ را، که خود را راواشل نام نهاده بود، برافروخت. راواشل در جوانی به مسلک آنا ریشیم گرویده و بیشتر به لحاظ فقر مفرطش به گروه تبهکاران راه یافته بود؛ و این مقارن ایامی بود که توجیه دزدی در محافل آنا ریشیستی به تفصیل مورد بحث قرار می گرفت. مردانی نظیر الیزه رکلو و سباستین فور، با آن زندگی شرافتمندانه و نمونه ای که داشتند، بر اثر اعتقاد به غیر اخلاقی بودن مالکیت چنان شیفته شده بودند که آماده بودند هرگونه دزدی را بر پایه های کاملاً نظری جایز شمرند؛ دیگران، مانند ژان گراو، در عمل جنایت تباهی و فساد را می دیدند که آدمی را برای آرمانهای والای جامعه ای آزاد نامناسب می سازد. راواشل یکی از آنهايي بود که نظریات رکلو و فور را عملی کرد، و زندگیاش شاید برای نشان دادن حقیقت استدلالهای گراو درس و عبرتی ملموس باشد. وی کارش را با دزدیهای کوچک آغاز کرد و به قاچاق مشروب و جعل پول ادامه داد در هیچیک از این کارها خیلی موفق نبود. در خلال این ایام به پی ریزی فلسفه ای ابتدایی پرداخت که ساده لوحانه دفاع از خشونت را

1. Levallois 2. Clichy 3. Bulot 4. Benoit
5. Koenigstein

در زمان حال با بینش فریبنده‌ای از برادری در آینده در می‌آمیخت. او این مفهوم را در یکی از آوازهایی که برای همراهی با آکوردئون خود سروده بود این گونه بیان می‌دارد.

برای برقراری مساوات،
باید قلبی سرشار از خشم داشت،
و بورژواها را خرد و نابود کرد؛
آنگاه به جای جنگ،
برادری را خواهیم داشت.

وی بزودی بر آن شد که شیوه‌های ناسودمند خلافاکاریهای کوچک را کنار بگذارد و دست به دزدیهای کلان بزند، و در اوایل تابستان ۱۸۹۱ مرتکب دو فقره عمل خلاف ناشایست گردید که تنها کمی بعد از ارتکاب برملا شد و به هیچ وجه نمی‌شد آنها را در مقوله تبلیغ به کردار جای داد. یکی از این جرمها نبش قبر کنتس دلاروشتایه^۱ در ترنوار^۲ برای یافتن انگشتی و جواهر بود، ولی چیز با ارزشی پیدا نکرد، و یک ماه بعد در قتل شرکتی شرکت جست که مشارکت در آن با قاطعیت مسلم شد. این قربانی ژاک برونل^۳ نام داشت که خسیسی نود و اند ساله بود و به عنوان تارک دنیای شامبل^۴ شناخته شده بود، و پنجاه سال با صدقه و خیرات زندگی کرد و به اندوختن ثروتی کلان شهرت یافته بود. شایعات که اغلب در این گونه موارد دروغی بیش نیست، در باره آن تارک دنیا واقعیت داشت. وقتی راواشل و همدستانش پیرمرد را کشتند پانزده هزار فرانک پول او را با خود بردند. سال بعد که راواشل را به جرم قتل به دادگاه آوردند، وی اظهار داشت که انگیزه‌هایش کاملاً خودخواهانه نیست:

1. Comtesse de la Rochetaillée 2. Terrenoire
3. Jacques Brunel 4. Hermit of Chambles

اگر دست به قتل زدم، نخست پیش از هر چیز برای ارضای نیازهای شخصی و پس از آن برای یاری رساندن به آرمان آنارشیستی بود، زیرا ما برای سعادت مردم کار می‌کنیم. حال تاچه اندازه پول در راه آرمانش صرف کرد معلوم نیست، اما این موضوع مسلم است که او بخشی از عواید خود را برای نگهداری و اعاشه خانواده مردانی صرف می‌کرد که در جریان کلیشی زندانی شده بودند. در این میان چهار تن از همدستان او را در قتل تارک دنیای شاملیل بازداشت و به سبب شرکتشان در ماجرا زندانی کردند. راواشل دستگیر شد، اما فرار کرد، پلیس در جستجوی ردپای او بی‌علاقگی غریبی نشان داد. این بی‌علاقگی در پیدا کردنش به شایعاتی دامن زد که وی خبرچین بوده است، و نویسنده‌ای در لودولته او را «نسخه‌ثانی سرور، همان مأمور، توصیف کرد، که پیش از این روزنامه انقلاب اجتماعی را با آن خاطره غم‌انگیز برای آقای آندرتو منتشر می‌ساخت».

تمایل به پاک کردن این لکه بدنامی شاید یکی از انگیزه‌هایی بوده باشد که اینک راواشل را به یک رشته بزهکاری سوق می‌داد که دیگر نمی‌توان آنها را کار یک مأمور پلیس تعبیر کرد یا گفت که صرفاً به لحاظ منافع شخصی بوده است. قربانیان او کسانی بودند که نقش بسیار برجسته‌ای را در تعقیب افراد درگیر در حادثه کلیشی به عهده داشتند. در یازدهم مارس ۱۸۸۱ او خانه بنوا، رئیس دادگاه، و شانزده روز بعد، در ۲۷ مارس، خانه بولو، دادستان را منفجر کرد. دو روز بعد راواشل، پس از زد و خوردی مهیج، در رستورانی که یکی از پیشخدمت‌هایش او را شناخته و به پلیس خبر داده بود، دستگیر شد.

در ۲۶ آوریل، راواشل در یکی از اتاق‌های دادگاه که بشدت محافظت می‌شد مادام‌العمر به حبس با اعمال شاقه محکوم گردید. دو ماه بعد به جرم کشتن «تارک دنیا» در شهرمون بریزون^۱ در دادگاه حاضر

شد. این بار او را به سرگرم محکوم کردند، اما وی در دادگاه آرامشی از خود نشان داد که همهٔ بینندگان را شگفت زده کرد و با فریاد «زنده باد آنارشی!» از حکم اعدامش اظهار خوشوقتی کرد و همچنانکه آوازی ضد مذهبی سر داده بود بسوی گیوتین رفت.

راواشل را می‌توان در زمرهٔ عیاران قهرمان دانست. شجاعتش انکارناپذیر بود. حتی به نظر می‌رسد که آرمان‌گرایی و جس رسالتش با صمیمیت همراه بوده است. او برآستی عقیده داشت که اعمال وحشتناکش دنیایی را به وجود خواهد آورد که در آن انسانها نسبت یکدیگر چنین اعمال وحشت‌انگیزی را مرتکب نخواهند شد. او خود را چنان می‌دید که او کتاو میربو توصیفش کرده بود — «غرش تندر که لذت پرتو آفتاب و آسمان صاف و آرام را در پی دارد.» تنگدستی و تجربه‌ای که از بیعدالتی دربارهٔ خود و دیگران داشت عمیقاً روحش را آزرده بود، و او در راه هدفهایی به کار می‌پرداخت که به نظرش درست و عادلانه می‌آمد. اما فراموش می‌کرد که تا چه حد وسیله ممکن است هدف را به بیراهه بکشد، چقدر ناچیز شمردن و تحقیر زندگی فردی — حتی زندگی پیرمردی بی‌ارزش مانند تارک دنیای شامبل — می‌تواند به تحقیر و ناچیز شمردن زندگی به‌طور کلی بینجامد، ولی او که به طرز غم‌انگیز در اشتباه بود، تاوان اشتباه‌هایش را صبورانه و پرهیزکارانه پرداخت.

راواشل به محض حضور در برابر هیئت داوران، گفت: «من شخص خودم را قربانی کرده‌ام. اگر هنوز می‌جنگم، در راه اندیشهٔ آنارشیسیتی است. اگر محکوم شوم چندان اهمیتی ندارد. می‌دانم که انتقام مرا خواهند گرفت.» هنگامی که او این سخنان را بیان می‌کرد مرحلهٔ انتقام آغاز شده بود. چهار روز بعد از نخستین دینامیت‌گذاری

او، بیرون پادگان لوبوا در پاریس بمبی به‌طور اسرارآمیز منفجر شد. سپس یک روز پیش از آنکه در نخستین محاکمه‌اش محکوم شود، بر اثر انفجار بمبی دیگر در همان رستورانی که او را دستگیر کرده بودند، صاحب رستوران و یکی از مشتریانش به قتل رسیدند. تنها در ۱۸۹۴ بود که مرتکب این اعمال را در لندن دستگیر کردند و برای محاکمه به فرانسه آوردند. این شخص تئودول مونیۀ قفسه‌ساز بود، و سنخی دیگر از تروریست به‌شمار می‌آمد که کاملاً با سنخ راواشل تفاوت داشت. وی که مردی جوان با زندگی نمونه، کارگری بسیار برازنده و موقر بود و آن چنانکه رفیق و همدست سابقش شارل مالاتو^۲ توصیفش کرده بود «چشمگیرترین سنخ از یک اشراق‌گرای انقلابی، یک ریاضت‌جو و یک پندارگرا محسوب می‌شد و در جستجوی عمیقش برای جامعه دلخواه همچون سنت-ژوست^۳ شورمند، و دریافتن راه خود به آن جامعه، به همان اندازه بیرحم بود.» آن خشونت طبیعی که در راواشل موج می‌زد پاره‌ای از طبیعت مونیۀ را تشکیل نمی‌داد، اما آن خردگرایی سردی که او را پیش می‌راند به همان اندازه ویرانگر بود. مونیۀ از دام گیوتین به در جست، اما در خلال سالهای درازی که او در مستعمرۀ کیفری ماند هرگز از کشته شدن افراد بیگناهی که نتیجه عمل او بود پشیمان نشد. بیش از ۲ سال بعد به ژان‌گراو گفت: «من تنها آن کاری را که باید بکنم، کردم، اگر می‌توانستم دوباره کارم را آغاز کنم، همان کار را می‌کردم.»

پس از اعدام راواشل، چند ماه در مبارزۀ تروریستی سکونی به‌وجود آمد. آنگاه، در هشتم نوامبر ۱۸۹۲، در دفاتر شرکت معدنی واقع در خیابان اپرا^۴ بمبی کار گذاشته شد. وقتی این بمب در قرارگاه

1. Lobau
2. Charles Malato
3. Saint - Just
4. avenue de l'Opéra

پلیس در کوچه بونزآنفان^۱ منفجر شد چهار پلیس به قتل رسیدند. قاتلان بیدرنگ شناخته شدند و بیش از یکسال دیگر طول کشید تا اینکه تب تروریستی ناگهان در یک سلسله عملیات مهیج به اوج خود رسید.

عملیات مزبور در سیزده نوامبر ۱۸۹۳ آغاز شد، و آن درهنگامی بود که یک کارگر شریف، متین و متعصب دیگر به نام لئوتیه^۲ با الهام از این اندیشه که «اگر به نخستین بورژوازی که برمی خورم ضربه بزنم، هیچ بیگناهی را ضربه نزده‌ام»، با گزنه کفاشی به سفیر صربستانی حمله برد و او را بسختی زخمی کرد. چهار هفته بعد، در نهم دسامبر، اوگوست ویان^۳ از ایوان «مجلس نمایندگان» بمببی پرتاب کرد و در دل قانونگذاران هراسی برانگیخت.

ویان، برخلاف مونیخ و لئوتیه، آدمی دوست‌داشتنی و رها از قید و رسم بود و پرورده فقر، بایقراری از شغلی به شغلی رومی آورد، نخست به سوسیالیسم و پس از آن به آنارشيسم گرایید. و سرانجام به آرژانتین مهاجرت کرد و مدت سه سال کوشید که امتیاز زمینی را در ایالت چاکو^۴ به دست آورد. اما موفق نشد و در مارس ۱۸۹۳ به فرانسه بازگشت. در آنجا کوشید که کاری دست و پا کند که مایه راحت و آسایش همسر و دخترش شود، و از تهیدستی آنان پریشان و آزرده خاطر شد. این امر به اندازه‌ای فکرش را به خود مشغول داشت که تصمیم گرفت دست به کرداری نمادین بزند که «فریاد تمامی طبقه‌ای باشد که خواهان حقوق خویش است و بزودی عمل را به حرف خواهد افزود.» شکنجه روحی آشکاری که او را به طرح و اجرای این اقدام سوق داد او را به صورت یکی از تروریستهای شفقت‌انگیز درآورد؛ در اینجا دست کم با شخصی مواجه می‌شویم که سرشار از هیجان بوده و در نتیجه ایشار و

1. Rue des Bons Enfants 2. Léauthier
3. Aguste Vaillant 4. Chaco

ترحم نسبت به کسانی که بیش از همه به او نزدیک بودند^۱ متأثر شده بود و به غلط چنین می پنداشته که اقدامی عظیم ممکن است انسانها را از کابوس بیعدالتی بیدار کند.

اما هراسی که اقدام او برانگیخت جایی برای همدردی و یا تفاهم باقی نگذاشت. کسی بر اثر عمل او کشته نشده بود، اما او را به مرگ محکوم کردند؛ از آغاز قرن، نخستین بار بود که چنین حکمی درباره کسی صادر شده که کسی را نکشته بود. اما علی رغم دادخواستی که به توسط یکی از نمایندگان مجروح دست به دست می گشت، رئیس-جمهور، سدی کارنو^۲ از امضای ورقه عفو خودداری کرد.

ویان مانند راواشل دلیرانه به پای دار رفت و فریاد زد: «زنده باد آنارشی! انتقام مرگ مرا خواهند گرفت!» و انتقام مرگ او به طور هولناک و مکرر گرفته شد. یک هفته پس از اعدامش بمبی به کافه ترمینوس^۳ در ایستگاه سن لازار^۴ پرتاب کردند. بیست نفر زخمی شدند که یکی از آنان درگذشت.

بمب انداز، که بیدرننگ دستگیر شد، مرد جوانی بود به نام امیل-هانری^۵ فرزند یک کموناری معروف؛ وی بعدها با غرور و افتخار اعتراف کرد که بمبی را کار گذارده بود که قرارگاه پلیس را در ریودو-بونز آنفان منفجر کرد. هانری شاید برجسته ترین و بیگمان درنده خوترین - تروریست فرانسه بود. هوش خارق العاده و استعداد ادبی چشمگیری داشت، اما امکان یک شغل خوب را فدا کرده بود تا خود را وقف تبلیغ آنارشیزمی کند. در آغاز با نظریه تبلیغ عملی مخالفت ورزیده بود، اما اعدام راواشل تأثیر عظیمی بر او گذاشت و از آن پس

۱. لینی همسر و دخترش.

2. Sadi Carnot 3. Café Terminus
4. Gare St Lazare 5. Emile Henry

کاملاً تغییر ماهیت داد و مدافع اعمال خشونت آمیزی شد که «توده‌ها را بیدار می‌کند... و به آنان جنبهٔ آسیب پذیر بورژوازی را نشان می‌دهد.» هانری با منطقی نرم نشدنی که جایگزین شور و احساس در فردی خونسرد می‌شود، خط مشی نوینش را تا حد افراط دنبال کرد، و این افراط گرایی او را به حملهٔ ناحق به مردمی سوق داد که از بیعدالتیهای مورد تنفرش میرا بودند. آن طور که بعدها می‌گفت تنها تاسفش این بود که انفجار قربانیان بیشتری را دربر نگرفته است.

جنایت هانری سراسر فرانسه را به وحشت انداخت. خود آنارشیسته‌ها از درک مقصدی که دههٔ رؤیاهای خشونت آمیزشان در پیش روی آنها گسترده بود وحشتزده شدند. شارل مالاتوی مبارز می‌گفت «عمل هانری بیشتر از همه به آنارشی صدمه زده است.» این رویداد تأثیر هوشیار کننده همانندی بر ادبیات آنارشیسته‌ها گذاشت. لوران تایاد^۱ اقدام ویان را «حرکت و اشارهٔ زیبایی» تلقی کرد؛ ویکتور باراکوند^۲ راواشل را «گونه‌ای مسیح خشن» دیده بود؛ اما پس از عمل هول-انگیز هانری، کمتر کسی بود که، همراه با اکتاو میربوکه آنارشیسیم بنیادین را از اعمال و کرداری که به نام آنارشیسیم انجام می‌شدند جدا کرده بود، در سخنان ستایش آمیز همصدا نشود:

دشمن نابخشودنی آنارشی نمی‌توانست بهتر از این امیل هانری عمل کند که بمب بی‌معنایش را به میان مردمی آرامش دوست و گمنام انداخت که به کافه آمده بودند تا پیش از به‌خانه رفتن و خوابیدن لیوانی آبجو بنوشند... امیل هانری می‌گوید، اذعان دارد، ادعا می‌کند که آنارشیسیم است. شاید چنین باشد. امروزه در میان جنایتکاران رایج شده است که هرگاه ضربه‌ای کاری وارد آورند برای توجیه کارشان این عنوان را مورد استفاده قرار دهند... هر حزب و دسته‌ای جانیها و احمقهای خود را دارد، زیرا هر حزبی آدمهای خودش را دارد.

1. Laurent Tailhade

2. Victor Baracund

این درس فراموش نشد. از هنگام انفجار در کافه ترمینوس می توان آغاز گرایشی نوین را در آنا رشیسم فرانسه برای اتخاذ مسئولیت های واقع گرایانه تر در مقتضیات زمانه اش تعیین کرد. اما دوران ترور کاملاً به پایان نرسیده بود. کمی پس از دستگیری هانری سه انفجار پیاپی رخ داد و پایان انفجاری بود که یک آنا رشیست بلژیکی، به نام پوولس^۱، با بمب بستن به خود در مادلن^۲ انجام داد. در چهارم آوریل، انفجاری در یک رستوران — آخرین بروز خشم به صورت انفجار بمب — از طنز روزگار لوران تلاد را که ستایشگر ویان بود مجروح ساخت. اما واپسین انتقام که مورد توجه ویان قرار گرفته بود هنوز در راه بود و انتقام به این سالهای خشونت پایانی دراماتیک بخشید. بیست و چهارم ژوئن کارنو رئیس جمهور برای یک بازدید رسمی وارد لیون شد. در همان روز سانتو کازریو^۳، آنا رشیست ایتالیایی از شهرست وارد شد؛ در ساعت نه شب به انبوه جمعیتی که در پیرامون رئیس جمهور ازدحام می کردند پیوست و همچنانکه به شیوه ای آیینی فریاد برمی کشید «زنده باد انقلاب! زنده باد آنا رشی!» با دشنه جگر او را شکافت، و کارنو از این زخم درگذشت. عمل مزبور عدالتی بدوی بود، کارنو هیچ ترحمی به ویان نشان نداده بود، و کازریو، که انتقام خون او را گرفت، نیز رحمی به او نکرد. اما برای آنان که به دنبال چیزی فراتر از قانون خونخواهی می روند این عمل صرفاً از آخرین سلسله از اعمال فداکارانه قهرمانی و بی ثمر بود که نه به پیشبرد و تقویت آرمان آنا رشیسم کمک کرد و نه سنگینی آن بیعدالتی را کاهش داد که زاده و پرورده بشر قرن نوزدهم بود.

آنا رشیستها با استمداد از تنازع بقاء، که جنبش آنان در نتیجه

1. Pauwels
2. Madeleine
3. Santo Caserio

مستقیم مبارزات تروریستی دستخوش آن شده بود، به این واقعیت رسیدند. در آن هراس همگانی ناشی از اقدام ویان، «مجلس نمایندگان» دست به تصویب یک سلسله قوانین زد که در تاریخ سیاسی فرانسه عنوان بدآوازه قوانین جنایتکاران را کسب کرد. ماده اول این قوانین نه تنها اقدام به اعمال جنایتکارانه، که دفاع از این اعمال را نیز جرمی جنایی قلمداد می کرد. ماده دوم مربوط به «اتحادیه های تمهکاران» بود، و در دادن چنین عنوانی [به جمع] ملاک را بیشتر نیت آن جمع قرار می داد تا عملشان. سرانجام، پس از مرگ کارنو، ماده سوم هم افزوده شد که اعمال تبلیغی آنا رشیستی را به «هر وسیله» ممنوع اعلام می کرد.

استفاده از این قوانین سخت، دست کم می توانست جنبش آنا رشیستی را کاملاً به صورت مخفی درآورد. و این همان هدفی بود که حکومت بدان امید بسته بود. نخستین هدف حمله حکومت، مطبوعات آنا رشیستی بود. در بیست و یکم فوریه ۱۸۹۴ انتشار روزنامه لوپرناد را متوقف کردند. سه هفته نگذشته بود که لادولت نیز دیگر انتشار نیافت. بسیاری از روشنفکران آنا رشیست دستگیر شدند، و در ششم ماه اوت برخی از سرشناس ترین آنها در «محا کمه سی تن» به پای میز محاکمه کشانده شدند.

شیوه ماکیاولیستی دادستان در ترتیب دادن «محا کمه سی نفر» از پیش محکوم به شکست بود. دادستان دسته معروف «آنا رشیستهای غیرقانونی» را هم که رهبرشان یک مکزیکی به نام اورتیث^۱ بود، در میان متهمان قرار می داد؛ به بیان روشنتر، افراد این دسته راهزنان حرفه ای بودند که بخشی از غناییشان را در راه آرمان می دادند. دادستان، با قرار دادن نوزده تن از نظریه پردازان سرشناس آنا رشیست در ردیف این

«رایین هودهای» زمانه، امیدوار بود که موضوع را در برابر هیئت منصفه معشوش کند، و مردانی چون ژان گراو و سباستین فور، پاول رکلو و امیل پوژه را به عنوان همدستان واقعی تبهکاران معرفی کند. محاکمه یک هفته طول کشید، و علی رغم جهت گیری آشکار قضات، رشته های پیوند و ارتباطی که دادستان در پی اثبات آنها بود به آسانی رد شدند. در پایان تنها اورتیث و دو تن از یارانش روانه زندان شدند. رأی هیئت منصفه با تبرئه رهبران واقعی آنارشسیستها نه تنها پایان عصر تروریستی، بلکه پایان واکنشی را هم که برانگیخته بود، اعلام کرد.

سرزندگی ذاتی آنارشسیسم فرانسه و استواری ریشه هایش در زمین سیاسی قرن نوزدهم از همان سرعتی مشهود بود که جنبش در بیرون کشیدن خود از ورطه سال ۱۸۹۴، که روزنامه هایش از میان رفته بودند، رهبرانش به محاکمه کشیده شده بودند و ساختار گروههای خودمختار کمابیش کاملاً از هم پاشیده بودند و رسیدن به بالاترین مرحله نفوذ که در آخرین سالهای قرن نوزدهم و نخستین سالهای قرن بیستم بدان دست یافت، از خود نشان داد. دوره ۱۸۸۱ تا ۱۸۹۴ عصر انزوا و تک افتادگی بود، آنارشسیستها در برهوت گروههای اجتماعی - حاشیه ای سرگردان بودند و با اعمال نومیدانه از یک سو و بینشهای تغزلی از سوی دیگر در جستجوی راهی برای رسیدن به رستخیز بودند. دوره ۱۸۹۴ تا ۱۹۱۴ شاهد تعادلی پربار میان اهل رویا و اهل عمل بود، که گرایشی به تجربه را نیز همراه داشت، آن هم نه فقط از راه اخلال در نظام اقتدار موجود، بلکه همچنین از طریق پرورش مردان و زنان برای یک زندگی سرشارتر و پربارتر، و حتی در سازمانهایی که می شد طرحهایی پاره پاره از آینده تلقیشان کرد. آنارکو - سندیکالیسم، همچنین جنبش برپایی کوچ نشینهای آنارشسیست - کمونیستی در روستاهای فرانسه (که به ایجاد کمونهای بسیاری انجامید که تا دهه ۱۹۳۰

دوام داشتند)، و جنبش آموزش و پرورش اختیاریگرا (که به تشکیل برخی از مدارس پیشرفته معروف از جمله لاروش^۱ سباستین فور، و دانشگاه مردم^۲ با دوره شبانه برای سالمندان انجامید)، همه نشانی از آن بودند که آنارشيسم در پی راه‌حلهای سازنده است.

البته این امر واقعیت دارد که زمینه‌های دیگری از فعالیت وجود داشت که تنها مقاومت در برابر قدرت مستقر مطرح بود. اوضاع مخصوصاً در «مجمع ضد نظام سالاری»^۳ و دیگر سازمانهای ضد جنگ چنین بود که آنارشيسمها در آنها فعالترین عنصر را تشکیل می‌دادند. سرانجام پایان دوره تروریستی و زندانی شدن اورتیث معروف به فعالیت‌های ضد قانون خاتمه نداد. در حاشیه جنبش بویژه در میان دسته فردگرایی که پس از ۱۹۰۰ نسبتاً قدرت یافت و به انتشار روزنامه فرقه‌ای خود یعنی آنادشی^۴ (۱۹۰۵ - ۱۹۱۴) پرداخت، گروهها و افرادی وجود داشتند که بیشتر از راه تبهکاری زندگی می‌کردند. در میان آنان برخی از مبتکرترین و نیز غم‌انگیزترین چهره‌های تاریخ آنارشيسم به چشم می‌خوردند؛ دسته‌ای که ماریوس ژاکوب^۵ رهبرشان بود، پنج سال تمام، از ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۵ با موفقیت به دزدی مشغول بود، صدها بار دست به غارت و دزدی زد، و از اینکه فقط از آدمهای ناسودمند* می‌دزدید برخوردار می‌باید. اما دسته بسیار شریتر بونو^۶ نیز بود که از افراد نواشتیرنی تشکیل یافته بود، که در سال ۱۹۰۳ دست به یک دوره دزدیهای کلان زدند و بیشتر اعضایش در درگیریهای مسلحانه با پلیس کشته شدند. اما این دسته‌ها که در خلال دودههٔ پس از ۱۸۹۴

1. La Ruche 2. Universités Populaires
3. Ligue Antimilitariste 4. L'Anarchie
5. Marius Jacob 6. Bonot

* يك بارژاکوب برای دزدی واردخانه‌ای شد وقتی فهمید که خانه به پیرلوتی نویسنده تعلق دارد بی‌آنکه چیزی بردارد خانه را ترک کرد.

برخلاف گرایشهای عموماً سازنده آنارشيسم حرکت می کردند، مستثناً بودند.

چون در اینجا مجال کافی برای بررسی کامل همه این انواع فعالیتهای آنارشیستی فرانسه در پربارترین عصر خود ندارم، کارم را به پرداختن درباره سازمان و مطبوعات جنبش و تا حدی بیشتر درباره آنارکو-سندیکالیسم و رابطه اش با جنبش، به مفهومی دقیقتر، محدود می کنم. زیرا از دهه ۱۸۹۰ به این طرف در واقع درگیر دو نوع آموزه اختیارگرا هستیم — یا شاید سه نوع، اگر فردگرایان را هم در نظر بگیریم — که با گرایش سندیکالیستی و حتی با کمونیسیم آنارشیستی که بر او سبقت بسته بودند سخت مخالفت می ورزیدند. خود جنبش آنارشیستی یک سازمان تبلیغی باقی ماند — اینک بیشتر به گفتار بود تا به کردار — که بیشتر از آموزه کمونیستی آزاد کروپوتکین جانبداری می کرد، و مثل سابق در گروههای خودمختار سازمان یافت. بی اعتمادی به وحدت سازمانی کمابیش تا آستانه جنگ جهانی اول دوام آورد. تنها در ۱۹۰۸ تحت انگیزه «کنگره بین الملل آستردام» ۱۹۰۷ بود که، این گرایش رو به دگرگونی گذاشت، و نخستین تلاشها برای ایجاد سازمان ناحیه ای در شمال و مرکز فرانسه به عمل آمد. بعد، در ۱۹۱۱ یک «اتحاد کمونیست آنارشیستی» پدید آمد، که به گونه ای سست و ناپایدار افراد عضو از آن حمایت می کردند، اما سرانجام از همین اتحاد یک «کنگره ملی» سر برآورد که در خلال ماه اوت ۱۹۱۳ در پاریس برپا شد، که آن نیز یک «فدراسیون آنارشیستهای کمونیست انقلابی» سراسری به وجود آورد. حیات کوتاه این فدراسیون با شروع جنگ اول جهانی به پایان آمد، اما اخلافش، با نامهای گوناگون، موجودیت متزلزل مربوط به ایام صلح خود را در فرانسه تا به امروز حفظ کرده اند.

تعیین قدرت عددی جنبش در طی قرن بیستم، به سبب نبودن هیچ کوششی در ثبت و ضبط تعداد اعضا، کاری دشوار است. شصت گروه در «کنگره اوت» ۱۹۱۳ شرکت جستند، اما وجود گروههای مخالف با این کنگره، خود نشان می دهد که گروههای دیگری نیز وجود داشته اند. تا آنجا که به شمار افراد مربوط می شود، یکی از رهبران آنارشیشتی آن دوره، به نام آ. هامون^۱ شمار هواداران آنارشیشت را در آغاز قرن، شصت هزار و یا شاید صد هزار نفر برآورد کرد، ادعایی که همان ابهامش ایجاد بدگمانی می کند. ژان مترون^۲، در انتقاد از هامون، ارقامی به دست داد که حاکی از آن بود که در پاریس گروهها، مانند بیست سال پیش، بیش از پانصد مبارز داشته اند، و بر پایه چنین استنادی ادعا می کند که جنبش در فرانسه در دهه ۱۹۰۰ بزرگتر از آنچه که در دهه ۱۸۸۰ به نظر می رسید نبود. با این همه، وقتی شکل‌های متنوع فعالیت آنارشیشتی را در نظر می گیریم، که بیرون از گروههای واقعی تبلیغی نصیج یافته بودند، و وقتی شمار آنارشیشتهای معتقد را که در درون سندیکاها کار می کردند به خاطر می آوریم، این امر به نظر ما قطعی می رسد که هواداران فعال انواع گوناگون به طور قابل ملاحظه‌ای بیشتر از سه هزار مبارز فرانسوی در دهه ۱۸۸۰ بودند، گرچه حتی ارقام کوچکتر هامون نیز بسیار اغراق آمیز می نماید.

نفوذ آنارشیشتی در طی دهه های پس از ۱۸۹۴ از طریق مطبوعاتش و از طریق شرکت فعالانه در اتحادیه های کارگری کار بردی بسیار نیرومند داشت. مطبوعات آنارشیشتی از مهلکه تعقیب و آزار ۱۸۹۴ با توانمندی به پا خاست. پوژه، که برای طرفه از «محا کمه سی تن» به انگلیس گریخته بود، به انتشار لوپر پناز در تبعید ادامه داد، پس از بازگشت به فرانسه دره ۱۸۹۹ روزنامه لاسوسیال^۳ را بنیاد

1. A. Hamon

2. Jean Maitron

3. La Sociale

نهاد، اما سال بعد عنوان پيشين را دوباره پذيرفت، و لوپرناد تا ۱۹۰۰ دوام داشت، اما در اين سال پيوژه آن را کنار گذاشت تا به سردبيري روزنامه کنفداسيون عمومي کاد که عنوان پرودوني سابق صدای خلق را دوباره زنده می کرد مشغول شود. در اين میان ژان-گراو، آگاه از اینکه دوره نويني در فعاليتهاي آنارشيستي آغاز شده است، به عالم روزنامه نگاري بازگشت و عنوان مناسب زمان نو را برای روزنامه اش برگزيد، که اين عنوان صرفاً جانشيني برای لادولت نبود، زیرا از همان آغاز با حمايت از گرايش نضج يافته آنارکو-سندیکاليسم جهت نويني را در پيش گرفت. عاقبت، در دسامبر ۱۸۹۵، سباستين فور روزنامه آزادي^۱ را که در میان روزنامه های آنارشيستي که در فرانسه توزيع می شد از همه پايدارتر بود، انتشار داد. اين روزنامه با وقفه هایی که به سبب دو جنگ جهانی پيش آمد، تا اواخر دهه ۱۹۰۰ به کار خویش ادامه داد.

در خلال اين دوره نیز تلاشهایی برای به راه انداختن روزنامه های يومیة آنارشيستي وجود داشت، که به استثنای روزنامه صدای خلق، که نشریه ای مربوط به اتحادیه کارگری بود و تنها در پاره ای موارد سمتگيري آنارشيستي داشت، هیچیک از اين نشریه ها موفقیت دیر-پايی به دست نیاورد. مهمترين آنها نشریه خلق^۲ بود که سباستين فور به هنگام گيرودار تلاطم دريفوس^۳ آن را تاسيس کرد. مقالاتی را به قلم سوسیالیستهای جناح چپ و هم چنین به قلم آنارشيستها چاپ کرد، و موضع بسیار ضد روحانی در پيش گرفت، اما هرگز از اقبالی مالی برخوردار نشد و در دسامبر ۱۸۹۹، ده ماه پس از انتشار، دیگر منتشر نگشت. فور دو سال بعد در لیون دومين روزنامه يومیة آنارشيستي را

1. *Le Libertaire* 2. *Le Journal du Peuple*

3. *Dreyfus*

به نام یومیه^۱ به راه انداخت، که تا سیصد شماره پیش رفت، تا اینکه آن نیز به لحاظ نداشتن حمایت کافی از پا درآمد، خارج از اتحادیه های کارگری کاملاً مشخص بود که، آمارشیمتها پیروان آن چنان وسیعی نداشتند که بتوانند از عهده هزینه چیزی بیش از هفته نامه برآیند؛ حتی این هفته نامه ها نیز همیشه مقروض بودند و ناچار از گروه های حامیشان کمک هزینه می گرفتند.

از طریق شرکت روزافزون آمارشیمتهای فرانسه در جنبش اتحادیه کارگری در خلال دهه ۱۸۹۰ بود که آموزه آمارکو - سندیکالیسم گسترش یافت. در طی سالهای بعد این آموزه در فراسوی فرانسه پراگرفت و بیشتر به عنوان نگرش اختیارگرای حاکم جایگزین کمونیسم آمارشیمتی شد، آن هم نه تنها در کشورهای لاتین، بلکه هم چنین در آلمان، هلند، و کشورهای اسکاندیناوی.

نه رهیافت اساسی آمارکو - سندیکالیسم کاملاً جدید بود و نه شکلهای عملی آن که مورد حمایت حامیانش بود. در انگلیس، در دهه ۱۸۳۰، تحت تأثیر نظری رابرت اوون، «همبستگی بزرگ ملی اتحادیه کارگری» تنها چاپ و نشر در خواستهای کارگران را برای اوضاع بهتر تحت نظام سرمایه داری هدف قرار نداده بود، بلکه هم چنین استقرار جامعه ای اشتراکی شده به وسیله جنبشی رها از فعالیتهای سیاسی را نیز مد نظر داشته بود، و روشی که اتحادیه گرایان طرفدار اوون برای پایان بخشیدن به سرمایه داری و رهنمون شدن به دنیای نو تأیید می کردند «تعطیل بزرگ ملی طبقه کارگر» بود - شرح و تعبیری نخستین از اعتصاب که ویلیام بنبوو^۲ در سال ۱۹۳۳ آن را طرح ریزی و حمایت کرد. حتی در فرانسه تأکید سندیکالیستها به نیاز کارگران برای به دست آوردن آزادی خودشان از هنگام انتشار روزنامه توافایی سیاسی طبقه

1. *Le Quotidien*2. *William Benbow*

کادگر پرودون آغاز می‌شود؛ وارلسن و با کونینستهای فرانسه نیز پیش از «کمون پاریس» نقش اتحادیه‌های کارگری را در مبارزه اجتماعی تشخیص داده بودند، و اعتصاب عمومی، بویژه به‌عنوان حربه‌ای برای مقاومت در برابر جنگ به‌وسیله کلکتیویستهای غیر مارکسیست درون بین‌الملل مورد حمایت قرار گرفته بود. آنچه در آنارکو-سندیکالیسم نو و مبتکرانه بود سازگار کردن این عناصر از گذشته با اوضاع دنیای صنعتی اواخر قرن نوزدهم، و پرداختن نظریه‌ای بود که اتحادیه کارگری را کانون مبارزه طبقاتی و نیز هسته مرکزی جامعه نو ساخت. تأکید به سندیکا به‌عنوان واحد اجتماعی بنیادین بیش از کمون، و تأکید به عمل صنعتی به‌عنوان مقابله و مخالفت با عمل توطئه‌آمیز یا شورشگرانه، همان دو نکته‌ای بودند که آنارکو-سندیکالیستها به‌طور عمده در این دو نکته با کمونیستهای آنارشیست و کلکتیویستها اختلاف داشتند.

جنبش اتحادیه کارگری پس از قانون ۱۸۸۴ که به انجمنهای کارگری اجازه دفاع از منافع اقتصادیشان را می‌داد، در فرانسه از نو شکل گرفت. تقریباً آنارشیستها بیدرنگ کار ورود به اتحادیه‌های جدید را آغاز کردند؛ در میان نخستین آنها باید از ژوزف تورتلیه نجار نام برد که سخنوری مشهور و از مروجان بزرگ اعتصاب عمومی به‌عنوان وسیله‌ای برای انقلاب اجتماعی بود.

معدلک، اینهم دورانی بود، پیش از آغاز ظهور روند انقلابی آشکار در اتحادیه‌های کارگری. نخستین سازمان عمومی‌شان، فدراسیون ملی سندیکاها، در ۱۸۸۶ به وجود آمد؛ این فدراسیون یک سازمان اصلاح طلب بود که سوسیالیستهای «حزب کارگر» گذر بر آن نظارت داشتند. دو سال بعد یک گرایش آنارشیستی اندک اندک سرب‌آورد.

با تشویق و دلگرمی حکومت والدک روسوا، که امیدوار بود که با دلجویی از کارگران به صلح و آرامش اجتماعی دست یابد، اتحادیه‌های پاریس در سال ۱۸۸۸ یک «بورس کار» یا مبادله کار به راه انداختند تا با «دفتر جایگزینی»^۲ که منافع کارفرمایان را فراهم می‌کند به رقابت برخیزند. امید می‌رفت که فعالیتهای بورس کار بتواند مبارزه‌جویی کارگران را تعدیل بخشد؛ اما کار برعکس شد. دسته‌بندیهای محلی اتحادیه‌هایی که به وسیله بورس کار شکل گرفته بودند به عدم تمرکز-گرایی آنارشستی پناه آوردند و وسیله‌ای برای مخالفت با گرایشهای تمرکزگرایی طرفداران گد در درون «فدراسیون ملی سندیکاها» ارائه دادند. گذشته از آن، آنارشیستهای امیدوار بودند که «بورس کار» به نظارت اتحادیه ذخیره کار منتج بشود و بنابراین ابزار سودمندی از قدرت اقتصادی دایر گردد.

جنبش سرعت گسترش یافت، «بورسهای کار» در بسیاری از شهرهای کوچک شروع به کار کردند، و آنارشیستهای بزودی سیطره خود را بر مهمترین آنها استوار ساختند. تا سال ۱۸۹۲ تعداد بورسها در این شهرها برای تشکیل «فدراسیون بورسهای کار» کفایت می‌کرد، که آنارشیستهای نیز به‌طور مؤثر در آن نفوذ یافته بودند؛ در ۱۸۹۴ فرناند-پلوتیه دستیار دبیر فدراسیون شد، و در ۱۸۹۵ به‌مقام دبیر کلی ارتقا یافت، در همین حال پل دولوسال^۳ آنارشیسستی دیگر دستیار او شد. پلوتیه جوان روزنامه‌نگار درخشانی بود که به‌عنوان یک «رادیکال» دست به کار شده بود و به‌طرفداری گد تغییر موضع داده بود؛ وی که از تجربیاتش درباره احزاب سیاسی سرخورده بود، به‌این نتیجه رسید که عمل صنعتی، با منجر شدن به‌اعتصاب عمومی، بهترین پناه و

1. Waldeck Rousseau

2. Bureaux de Placement

3. Paul Delesalle

حفاظ برای کارگران در اوضاع موجود و هم چنین بهترین راه آنها بسوی انقلاب اجتماعی حتمی الوقوع است. چنانکه جی. دی. اچ. کول^۱ گفته است، اظهار این مطلب که «پلوتیه سندیکالیسم را بنیاد نهاد» گزافه-گویی است، اما دست کم این موضوع حقیقت دارد که شیفتگی و شور بی غل و غش و آرمانگرایانه اش او را در رده نخستین و مهمترین رهبر سندیکالیسم قرار می دهد. آنارشئیستها به طور کلی با خودشان نفرت از دولت و ضدنظامیگری افراطی را برای بورس کار به ارمغان آوردند، که بویژه به وسیله ژرژ ایوتو^۲، که پس از مرگ نابهنگام پلوتیه در سال ۱۹۰۱ به عنوان دبیر فدراسیون جانشین پلوتیه شد نشان داده شده است.

در این ضمن، آنارشئیستها هم چنین به نفوذ در فدراسیون رقیب یعنی «فدراسیون ملی سندیکاها» پرداخته بودند. با اتحاد با بلانکیستها و گروه سوسیالیستی انقلابی به رهبری ژان آلمان^۳، آنها طرفداران گدها را از نظارت بر فدراسیون ملی سندیکاها کنار زدند. اینک همکاری میان دو سازمان امکان پذیر می گشت، و در کنگره ای مشترک که در سال ۱۸۹۴ در نانت تشکیل شد، اکثریت نمایندگان به این نتیجه رسیدند که «وسیله انقلابی نهایی همان اعتصاب عمومی است»، و کمیته ویژه ای، تحت نظارت جناحهای انقلابی، دایر کردند تا این اندیشه هزاره گرایانه را به کارگران منتقل سازد.

ادغام واقعی این دو فدراسیون بلافاصله اتفاق نیفتاد (اگرچه پیش از این در سال ۱۸۹۳ در کنگره ای مشترک به این ادغام اصرار ورزیده بودند)، بیشتر به این دلیل که مبارزان «بورس کار» از کنار گذاشتن شکل غیرمتمرکز سازمانشان اکراه داشتند. در نتیجه

1. G. D. H. Cole 2. George Yvetot
3. Jean Allemane

تنها در سال ۱۹۰۲ بود که سرانجام جنبش سندیکالیستی در فرانسه متحد شد. گامی نخست برای وحدت‌یابی در ۱۸۹۵ برداشته شد آن هم هنگامی که فدراسیون ملی سندیکاها خود را به «فدراسیون عمومی کار» تغییر داد؛ با تهیه و تدارک یک ساختار دویبخشی - یکی از میان سندیکا‌های ملی و دیگری از میان فدراسیون‌های محلی - امیدوار بود که «بورس کار» را به همبستگی جلب کند، اما پلوتیه و هواداراننش به مدت چندماه وارد فدراسیون شدند و کنار کشیدند. در این ضمن در سال ۱۸۹۸ «کنفدراسیون عمومی کار» به حمایت از یک اعتصاب طرح‌ریزی شده کارگران راه آهن که مانند کارمندان دولت از قراردادهای قانون «اتحادیه کارگری» که اعتصابها را اعتبار قانونی می‌بخشید مستثنا بودند، بر آن شدند که جامعه تمرین اعتصاب عمومی به تن کنند. به هر صورت کارگران راه آهن با تهدیدهای حکومت عقب نشستند، و تجربه بزرگ اعتصاب عمومی به شکست کاملی انجامید که به اعتبار میان‌روهای درون کنفدراسیون، که طرحهای اعتصاب را برای رسیدن به قدرت - پذیرفته بودند، لطمه زد. این امر آنارشئیستها را در تحکیم نفوذشان در درون کنفدراسیون توانا ساخت، و تا سال ۱۹۰۲ نگرشهای این دو سازمان برای رسیدن به وحدت به اندازه کافی به هم نزدیک بود. در کنفدراسیون گسترش یافته، یک بلانکیست سابق به نام ویکتور گریفو - ئل ' به مقام دبیر کلی رسید، اما ایوتو و دولوسال از میان آنارشئیستها رئیس بخش «بورس کار» شدند، حال آنکه پوژه رئیس بخش فدراسیون‌های ملی شد و نیز روزنامه صدای خلق را انتشار داد.

در سالهای میان ۱۹۰۲ و ۱۹۰۸ آنارشئیستها در میان کارگران فرانسه به اوج نفوذ خود رسیدند. البته کنفدراسیون عمومی کار هرگز به طور کامل یک سازمان آنارشئیستی نبود. اقلیت عمده‌ای از اعضایش

از نظر نگرش اصلاح طلب باقی ماندند، حال آنکه آنارشیستها در میان اکثریت انقلابی با بلانکیستها، طرفداران آلهمان، نسل تازه‌ای از سندیکالیستهای «ناب» از در رقابت برخاستند. در میان گروه اخیر پیر مونات، که اتحادیه کارگری مبارز را تنها وسیله و تنها هدف فعالیت انقلابی تلقی می‌کرد، نمونه بود. کنفدراسیون عمومی کار به‌طور کلی نمایانگر اکثریتی میان کارگران فرانسه نبود؛ نظریه پردازان آنارکو-سندیکالیست از این واقعیت حسن استقبال می‌کردند، زیرا آنها دریافتند که سازمان نسبتاً کوچکی از مبارزان سرسپرده در یک موقعیت حساس و مهم می‌توانند توده‌های بی‌اعتنا را به تحرك وادارند، و در عین حال با جذب شدن در میان توده‌ای از دارندگان کارت عضویت قدرت و اعتبارشان را از دست نمی‌دهند. مفهوم باکونینی از گروه برگزیدگان انقلابی در نظریه آنارکو-سندیکالیستی نقش چشمگیری بازی کرد.

در خلال نخستین دهه قرن بیستم کنفدراسیون عمومی کار، دزراه فعال کردن کارگران گام برداشت، و آن را به دوره پرهیجان اعتصابها، خرابکاری، خشونت پلیس، و اقدامات سندیکالیستی برای تحلیل بردن اخلاق نیروهای مسلح بدل کرد. در این کارها شاید از لحاظ مادی در بهبود اوضاع کارگران نتیجه زیادی به دست نیامده باشد، اما به نظر نمی‌آید که برای آنارکو-سندیکالیستها اهمیتی داشته باشد؛ آنان آرزو می‌کردند فضایی برای مبارزه ایجاد کنند، که در آن خصومت‌های طبقاتی شدیدتر می‌شود و کارگران نیز به یک راه حل انقلابی برای از میان بردن مشکلات اجتماعی را به تجربه می‌آموزند.

در این زمینه مبارزه شدید، سندیکالیستهای انقلابی نظریه‌هاشان را به کار گرفتند. آنها که بنای کار را بر این تصور پی‌ریزی کرده بودند

که جامعه میان تولید کنندگان و انگلها تقسیم شده است، سندیکاها را به عنوان اتحادیه‌ای برای مبارزه از سوی تولید کنندگان می دانستند، اتحادیه‌ای که با این واقعیت قوام گرفته بود که این اتحادیه افراد را از طریق اساسی‌ترین پیوندهایشان—پیوندهای کار مشترک و منافع اقتصادی مشترک به یکدیگر مربوط می‌سازد. کارگران تنها در مبارزه صنعتی عملاً با نزدیکترین دشمنانشان یعنی سرمایه‌دار روبرو می‌شوند. در این مبارزه آنان تنها می‌توانند دست به «عمل مستقیم» بزنند عملی که واسطه‌ها آن را به انحراف نکشاده‌اند. به نظر سندیکالیست انقلابی عمل ممکن است خشونت‌آمیز یا غیر آن باشد. ممکن است شکل خرابکاری، تحریم، و اعتصاب به خود بگیرد. بالاترین شکل عمل، اعتصاب عمومی است، که آنا رکو-سندیکالیستها آن را نه تنها به عنوان وسیله‌ای برای سرنگونی سرمایه‌داری، بلکه هم‌چنین برای سرنگونی دولت، و رهنمونی به هزاره‌گرایی اختیارگرایانه تلقی می‌کردند. این آموزشی بود که طرد سنتی عمل سیاسی آنارشیستها را تحکیم بخشید، زیرا چنین به نظر می‌آمد که سندیکا جانشین عملی برای حزب سیاسی دست و پا کرده باشد. هم‌چنین از نفرتش از دولت، کلیسا، و ارتش که همگی به عنوان حامیان دشمن مستقیم یعنی سرمایه‌دار در میدان ایستاده بودند، کاسته نشد.

یک چنین آسوزه‌ای نه تنها کارگران مبارز، بلکه روشنفکرانی را که به آنها بی‌اعتماد بودند جلب کرد. در میان این روشنفکران ژرژ-سورل^۱ از همه تخیلی‌تر بود. سورل، که نظریات خود را در کتاب *قلماتی در باره خشونت* کاملاً شرح داده بود، ارتباط مستقیم با جنبش سندیکالیستی نداشت و نظریه پردازان این جنبش، پلوتیه، پوژه، پتود^۲ و ایوتو او را طرد می‌کردند. حرفه‌اش مهندسی بود و به مارکس و

1. Georges Sorel

2. Pataud

سپس به برگسون^۱ علاقه‌مند شده بود، و کسی بود که می‌کوشید نظریات این فیلسوفان بسیار متفاوت را با تجربه عملی جنبش سندیکالیستی برای پیاده کردن نظریه‌اش، پیشرفت اجتماعی، با هم پیوند دهد. بر پایه این نظریه مبارزه طبقاتی ارزشمند است زیرا به سلامت و توان جامعه یاری می‌کند، و بایستی با خشونت دنبال شود زیرا—سورل با کلماتی سخن می‌گوید که گویی از پیش نشانی از آمدن نویسندگانی چون مالرو و سارتر دارد— شدت عمل «هنگامی که برای آفرینش انسانی نو در میان خودمان کوشش می‌کنیم، و مالک خودمان می‌شویم» لحظاتی افراطی فراهم می‌کند، این لحظات، برای سورل، آزادی واقعی هستند؛ او به دنبال دنیایی که از اینها فراتر می‌رود نیست و بنابراین در عین اینکه مفهوم اعتصاب عمومی را می‌ستاید، به این دلیل نیست که فکر می‌کند اعتصاب برای همیشه به هدف هزاره گرایانه‌اش خواهد رسید، بلکه به این دلیل که اندیشه و تصور پیروزی آن برای تداوم شور و شیفستگی کارگران و حفظ تمایلشان برای شرکت در مبارزه — که همیشگی است — یک «اسطوره اجتماعی» گرانبهاست. در سورل عناصری هست که بیگمان آدمی را به یاد پرودون که او ستایشش می‌کرد می‌اندازد، اما او هرگز ادعای آنا ریشمست بودن نمی‌کرد، و جایگاهش در حاشیه تاریخ آنا ریشمستی است. زیرا نظریاتش به همان آسانی که می‌توانست او را به پیچ سوق دهد که به راست سوق می‌داد. در واقع او بعدها به جنبشهای طرفداران حکومت سلطنتی و ضدیهودیگری کشیده شد، و سرانجام در میان پیام‌آوران فاشیسم ایتالیا جا و مقامی در خور یافت.

نقوذ آنا ریشم سندیکالیسم در سراسر فرانسه حدود سال ۱۹۰۶ با پیمان معروف آمین^۲ که خود مختاری کامل جنبش سندیکایی را اعلام

1. Bergson

2. Charter of Amiens

می داشت و هرگونه وابستگی سیاسی را، چه به راست و چه به چپ، طرد می کرد، به بالاترین نقطه خود رسید، در حدود سال ۱۹۰۸. اعتبارش کاملاً روبه نقصان گذاشت. پاره‌ای به لحاظ یک رشته اعتصابهای مصیبت بار که به زندانی شدن رهبران اصلی سندیکالیستهای انقلابی — گریفوئل، پوژه، ایوتو، و دیگران انجامید، و جایگزین شدن گروه سندیکالیستی «ناب» به رهبری لئون ژوئو^۱ به جای آنها، که پیوسته و یکنواخت به طرف راست می رفتند. در نتیجه اتحادیه های ملی، که همیشه تمایلی به اصلاح طلبی جنبش اتحادیه کارگری بریتانیا داشت، کم کم قدمت بیشتری در درون «کنفدراسیون» به دست آورد. آناارشیستها در سنگر «بورس کار» بسواز استوار و پا برجا ماندند، اما نفوذشان بر خطمشی «کنفدراسیون عمومی کار» به طور کلی از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۴ بسرعت کاهش یافت، و چنگ اندازیشان بر مواضع مهم کم توان شد، و سازمان دیگر زیر بار مهر و نشان ویژه آنها نرفت.

در خلال ایام پر کبکۀ آناارکو-سندیکالیستها، گروههای دقیقاً تبلیغی آناارشیستی به کارشان ادامه می دادند، و رابطه میان این دو جریان از جنبش اغلب غیر طبیعی و زورکی بود. از همان آغاز فرد گرایان با هرگونه شرکت در اتحادیه های کارگری مخالف بودند، در جبهه مخالف، ژان گراو و زمان نو به طور کلی با سندیکالیستها همدلی داشتند. سباستین فور در روزنامه آزادی مدت چندسال بر پایه پیراسته ترین مفهوم کمونیسیم آناارشیستی به مخالفت ادامه داد، اما بعد به بیطرفی خیرخواهانه تغییر موضع داد. هرچه زمان پیش می رفت و سندیکالیستهای جوانتر به فکر انقلابی افتادند که تنها از راه فعالیت صنعتی امکان پذیر است، بسیاری از آناارشیستهای خارج از سندیکاها از تصور آینده ای که به طور یکدست و یکپارچه در سیطره سندیکاها باشد،

آشفته و دلواپس شدند، و بحث و جدل میان مالاتستا و پیرمونه در کنگره «بین الملل» آمستردام ۱۹۰۷ بر تفاوت دیدگاه‌ها تأکید کرد که با نضج گرفتن گونه‌ای از سندیکالیسم انقلابی این تفاوت دیدگاه‌ها افزون‌تر می‌شد و نمایندگانش دیگر ضرورتی نمی‌دیدند که به نوعی اظهار وابستگی به آنارشيسم کنند.

در فرانسه، جنگ جهانی اول انحطاطی را که به‌طور یکسان برای کمونیسم آنارشيستی و آنارکو-سندیکالیسم از چندین سال پیش آغاز شده بود تسریع کرد. آن ضد نظامیگری‌ای که آنارشيستها و سندیکالیستها با صدای بلند اعلام کرده بودند هنگامی که محک جنگ به‌میان آمد تأثیر جالب توجهی به‌بار نیاورد. بسیاری از آنارشيستهایی که به‌سن سربازی رسیده بودند بی‌هیچ مقاومتی به‌خدمت زیر پرچم رفتند، و بسیاری از رهبرانشان از جمله ژان گراو، شارل مالاتو و پل-رکلوا، حمایت خود را از متفقین اعلام کردند. درست است که سباستین فور و ای آرماند^۲، فردگرای برجسته، بر سر مخالفتشان ایستادند، اما تفرقه و جدایی در درون جنبش، انحطاط آن را شتاب بخشید. روزنامه‌های آنارشيستی از انتشار بازایستادند؛ گروه‌های آنارشيستی از هم پاشید؛ هیچ جنبش زیرزمینی اثربخشی به‌وجود نیامد.

وقتی جنگ پایان گرفت، انقلاب روسیه، با دستاوردهای ملموسش، به همان اندازه جنگ اثری متلاشی‌کننده داشت. در درون «کنفدراسیون عمومی کار» دسته‌بندیهای عقیدتی وسیعی به‌بار آورد. کمونیستها و سندیکالیستهای انقلابی ابتدا متحد شدند و یک «مرکز سندیکالیستی انقلابی» در درون کنفدراسیون، که آنارشيستها به‌رهبری پیر بونار^۳ کنترل موقتش را به‌دست آورده بودند، تشکیل دادند. در سال ۱۹۲۱

1. Paul Reclus 2. E. Armand
3. Pierre Besnard

«مرکز» برای تشکیل یک سازمان رقیب یعنی «اتحادیه کنفدراسیون عمومی کار»^۱ انشعاب کرد. بار دیگر ابتدا به نظر می آمد که آنارکو-سندیکالیستها دست بالا را داشته باشند، و در نقاط مختلف فرانسه در به راه انداختن یک جنبش اعتصابی موفق شدند که شکست آن به اعتبارشان لطمه زد و کمونیستها را برای در چنگ گرفتن کنترل «اتحادیه کنفدراسیون عمومی کار» در کنگره سنت اتین خود در سال ۱۹۲۲ توانا ساخت. اندکی پس از آن «اتحادیه کنفدراسیون عمومی کار» به «پروفینترن»^۲ پیوست، و شکاف بیشتری از پی آمد، چنانکه آنارشيسمها برای تشکیل «اتحادیه فدرال سندیکاهای خودمختار» از کنفدراسیون جدا شدند. این اتحادیه خود را با «انجمن بین الملل کارگران» که اخیراً در برلین بنیاد شده بود متحد کرد، و در ۱۹۲۵ سندیکالیست انقلابی کنفدراسیون عمومی کار»^۳ نام گرفت و تا سال ۱۹۳۹ پابرجا ماند، اما هرگز چیزی بیشتر از یک جنبش کوچک فرقه گرا نبود، و از سال ۱۹۲۳ به بعد آنارکو-سندیکالیسم نقش ناچیزی در فعالیت طبقه کارگر فرانسه بازی کرد.

انحطاط در خود جنبش آنارشيسمی بیشتر در روحیه مبارزه طلبانه بود تا در تعداد اعضا. مطبوعات و گروههای آنارشيسمی پس از ۱۹۱۸ دوباره راه افتادند، اما آن شکوه انقلابی که آنارشيسم در شکلهای گوناگون خود کمابیش از سال ۱۸۸۰ تا ۱۹۱۰ به خودش منحصر کرده بود در پرتو روشنای انقلاب روسیه رنگ باخت، و بسیاری از عملگرایان جوانتر برای پیوستن به حزب کمونیست، آنارشيسم را وا نهادند، حال آنکه هیچ رهبرجدیدی پدید نیامد، و بسیاری از برگزیدگان پیش از جنگ به لحاظ حمایتشان از جنگ بی اعتبار شدند. آنارشيسم

1. C. G. T. Unitaire 2. Profintern
3. C. G. T. Syndicaliste Révolutionnaire

فرانسه هیچ مسیر و مشی نوینی را در پیش نگرفت. تنها با توان کاهش یافته مسیری را دنبال کرد که از سالهای پر بار پس از ۱۸۹۴ به جا مانده بود. با پایین آمدن اهمیت طبقهٔ افزارمند که اینهمه در گذشته به آنارشیزم یاری رسانده بود، دیگر به نظر نمی آمد که آنارشیزم با مشرب کارگر فرانسوی سازگار باشد، هرچند بیشتر به وسیلهٔ جاذبه‌ای که منطق آموزه‌های افراطی گونه‌های خاصی از مردان فرانسوی از همهٔ طبقات را جلب می کند زنده ماند.

با اینهمه، اگر جنبش اختیارگرای بومی در خلال سالهای بین ۱۹۱۸ و ۱۹۳۹ به گونه‌ای سنگوارهٔ زنده بدل شد، پاریس و برخی نقاط جنوب فرانسه به دلیل تمایل اغلب حکومتهای فرانسه در طی دههٔ ۱۹۲۰ و دههٔ ۱۹۳۰ به پناه دادن به پناهندگان سیاسی، همچنان به عنوان کانونهای قابل توجه آنارشیزستی باقی ماندند. همچنانکه کابوس حکومت یکه تاز اروپا را در خود فرومی برد، آنارشیزستهای خارجی موج به موج در فرانسه به هم نزدیک می شدند. آنها ابتدا از روسیه، و سپس از ایتالیا و آلمان، و سرانجام از اسپانیا آمدند، تا اینکه تا سال ۱۹۳۹ در خاک فرانسه شاید آنارشیزستهای خارجی از آنارشیزستهای بومی بیشتر بود. نستور ماخنو^۲ و الکساندر برکمن^۳ در آنجا درگذشتند؛ کامیلو برنری^۴، آخرین آنارشیزست بزرگ ایتالیایی تا هنگامی که احساس وظیفه و مسئولیتش او را برای مردن در اسپانیا فرانخوانده بود، در فرانسه زندگی کرد. اما انتظار کشیدن — معمولاً بیهوده — برای روزی که بخت آنان را برای مبارزه در سرزمینهای خودشان فرا خواند، این روزها تنها روزهای زودگذری بیش نبودند. آنها نفوذ و

1. Totalitarian
2. Nestor Makhno
3. Alexander Berkman
4. Camillo Berneri

تأثیر بسیار اندکی بر جنبش فرانسه داشتند، و حضورشان نتوانست در زوال و انحطاطی که از خشک شدن ریشه‌های جنبش در حیات عامه برمی‌خاست وقفه‌ای به بار آورد.

گرایش جنبشهای آنارشسیستی به اختیار خصلتهای محلی خصوصاً در ایتالیا بدیهی بوده است، ایتالیایی که گرایش انقلابی طی دوره‌ای که نهضت ریسورجیمنتو^۱ یکی از عوامل شکل دهنده جنبش اختیارگرا بود رشد پیدا کرد. نخستین مبارزان آنارشسیست در این سرزمین طرفداران پیشین ماتسینی و گاریبالدی بودند. آنارشسیسم تحت حکومت سلطنتی ساووی^۲ مدت‌های طولانی به همان زندگی مخفیانه‌ای که جنبشهای جمهوریخواه اوایل قرن نوزدهم داشتند، ادامه داد، وسنتهای توطئه‌گری، شورشگری، و فعالیتهای پر شور و تحرکی که به وسیله کاربوناری^۳ تکوین یافته بود به تعیین شیوه‌های عملی آنارشسیستی یاری کرد. حتی سازمانهای اهل تساهل جنبش دقیقاً مشابه سازمان کاربوناری بود که بر اثر تعقیب و آزار به آن تن داد، وقهرمانان اختیارگرای نمونه، مانند اریکومالاتستا و کارلو کافیرو درست به همان شیوه و منش شکوهمند گاریبالدی و پیسا کانه^۴ می‌زیستند.

اما اگر جنبش آزادبخش ملی بر آنارشسیسم ایتالیا، و از طریق آن چنانکه خواهیم دید، بر روشهای آنارشسیستی در دیگر کشورها اثر گذاشت، اندیشه‌های آنارشسیستهای خارجی نیز به نوبه خود در تکوین کلی جنبشهای انقلابی ایتالیا تأثیر بخشید. حتی پیش از آنکه

1. Risorgimento

2. Savoy

3. Carbonary

4. Pisacane

با کونین در ۱۸۶۴ از راه برسد، اندیشه‌های پرودون کمابیش در نخله تفکر جمهوريخواهان ایتالیایی، بویژه از طریق نوشتارها و گفتارهای همان دون کیشوت ریسورجیمنتو، یعنی کارلو پیسا کانه، دوکسان جوانی، اثر خویش را گذاشته بودند.

پیسا کانه به هنگام جوانی، که رئیس ستاد ارتش ماتسینی در «جمهوری رومی»^۱ بود نقش برجسته‌ای بازی کرده بود. در سال ۱۸۵۷ بر گاریبالدی در واقعه حمله به سیسیل سبقت جست، اما با عازم شدن از جنوا^۲ با ارتش کوچکی از جمهوريخواهان با کشتی بخار کالیاری^۳ و پیاده شدن در ساحل کالابریا^۴، پیامدهای سوگبارتری به بار آورد. شورشیان محلی که او به آنها امید بسته بود دور او گرد نیامدند و او به دست نیروهای بوربون^۵ شکست خورد، و خود در میدان نبرد کشته شد.

پیسا کانه به یکی از شهدای قهرمان دوره ریسورجیمنتو بدل شد، اما تنها پس از مرگش، با انتشار مجموعه مقالاتش (تحت عنوان ساگی^۶ در پاریس بود، که اندیشه‌های اختیارگرانه‌اش در بسیاری جاها شناخته شد. در خلال سالهای تبعید بین ۱۸۴۸ و واقعه شوم ساحل کالابریا، به مطالعه عمیق آثار پرودون و فوریه پرداخته و با ماتسینی درباره ماهیت انقلاب در شرف وقوع ایتالیا بحث و گفتگوی جدلی راه انداخته بود. نگرش پیسا کانه بی شباهت به نگرش با کونین در مقطع پان اسلاویستی‌اش نبود؛ او به دنبال انقلاب ملی از راه انقلابی اجتماعی بود. باید دهقانان را برانگیخت پیش از آنکه ملت بتواند آزاد شود، و این کار را تنها از طریق دادن آزادی اقتصادی، آزادی از یوغ جباران مستقیمشان، یعنی مالکان زمین، می‌توان انجام داد. به این دلیل پیسا-

1. Roman Republic 2. Genoa 3. Cagliari
4. Calabria 5. Bourbon 6. Saggi

کانه سوسیالیستی پرودونی از کار در آمد. او مانند پرودون خواهان آن بود که هر انسانی «حاصل دسترنجش را به صورت تضمین شده داشته باشد» و «انواع دیگر دارایی نه تنها از میان برود بلکه به عنوان دزدی محکوم و تخطئه شود.» پيسا کانه در جهت و مسيز کلکتیویسم از پرودون فراتر رفت، زیرا می خواست ماشین آلات صنعتی به مالکیت جمعی در بیاید و زمین به وسیله کمونها به گونه ای کشت شود که مردم حتما در محصول کشاورزی به طور برابر سهیم باشند.

پيسا کانه نه تنها به طور حتم نظریه اقتصادی اساسی پرودون را پذیرفت بلکه نظریات او را در مورد حکومت نیز اقتباس کرد، و هدف غائی از انقلاب را نه به صورت دولت متمرکز ژا کوبنها و بلانکیستها بلکه همانند «یگانه شکل درست و مطمئن حکومت یعنی آنارشستی پرودون» می دید. او خواستار سهل و ساده سازی نهادهای اجتماعی بود، و بعلاوه بر این باور بود که «جامعه، چون بر پایه روابط واقعی و ضروری تشکیل شده است، هرگونه اندیشه حکومت را کنار می گذارد». اما شاید مؤثرترین پیوند میان آنارشسیسم ایتالیا و سنتهای اولیه دوره ریسورجیمنتورا باید در جانب داری پيسا کانه از موضعی دانست که بعدها به عنوان تبلیغ به کردار شناخته شد. او می نویسد:

تبلیغ اندیشه، واهی و ناممکن است. اندیشه از کردارها ناشی می شود، نه کردارها از اندیشه، و مردم وقتی تحصیل و آموزش دیده باشند آزاد نخواهند شد، بلکه وقتی دانش می آموزند و کمال می یابند که آزاد باشند. تنها کاری که یک شهروند برای خیر و صلاح مملکت می تواند انجام دهد شرکت و همکاری در انقلاب عملی است؛ بنابراین، توطئه گریها، طرحها، اقدامات عملی و غیره، مجموعه کردارهایی است که ایتالیا از طریق آنها بسوی هدفش پیش می رود.

نوشتن تاریخ آنارشسیسم در ایتالیا همچون شرح و گزارش کوشش برای انجام و عملی ساختن این حکمها و دستورها کار آسانی

است.

پساکانه به دنبال خود هیچ جنبشی به جا نگذاشت. با این همه، هم از طریق همکاریهای شخصی و هم از طریق نوشته‌هایی که پس از مرگش انتشار یافت تأثیر عظیمی بر جمهوریخواهان جوانتر داشت، و این تأثیر برخورد و استقبال دوستانه‌ای را فراهم ساخت که با کونین به هنگام ورود فلورانس در ۱۸۶۴ با آن مواجه شد. قابل توجه است که در میان انجمن اخوت فلورانس و انجمن اخوت بین‌الملل که بعدها در ناپل تشکیل شد چندتن از یاران قدیم پساکانه نیز بودند.

تأثیر پرودون در شکل صریحتر اصول تعاون همچنین به ایتالیا نیز راه یافت؛ نخستین روزنامه سوسیالیستی به نام *ال پرولتاریو*^۱، که به مدیریت نیکولو لوساویو^۲ اهل فلورانس چاپ و منتشر می‌شد در سبک و شیوه الهام، پرودونی بود. به هر صورت طرفداران اصول تعاون در ایتالیا نیز همانند فرانسه، به میانه‌روی و محافظه‌کاری گرایش داشتند و سهم آنان در رشد و تکوین آنارشیزم ناچیز است. جنبش آنارشیزمی در ایتالیا واقعاً با ورود با کونین آغاز می‌شود.

پیش از این یادآور شده‌ام که با کونین چگونه سرانجام در فلورانس طرز فکر پان‌اسلاویستی آغازینش را کنار گذاشت و آنارشیزم را به عنوان آموزه انقلابی خود پذیرفت؛ در نتیجه، تولد آنارشیزم در ایتالیا با تولد جنبش آنارشیزمی بین‌المللی در الگوی مقدماتی و نپرداخته‌اش یعنی «انجمن اخوت فلورانس» همزمان شد. همچنین گفته‌ام که آن سازمان مستعجل تا چه اندازه کم شناخته شده است، و به شرح خلف آن، «انجمن اخوت بین‌المللی» به عنوان رویدادی در زندگی با کونین و در رشد و تکوین بین‌المللی آنارشیزم پرداخته‌ام. در اینجا انجمن اخوت بین‌الملل را تا آنجا که می‌تواند به عنوان یک

1. *Il Proletario*

2. *Nicolo lo Savio*

جنبش ایتالیایی تلقی شود مورد بحث و گفتگو قرار خواهیم داد. در مدارکی که با کونین و دوستان نزدیک او تنظیم کرده‌اند، بخش ایتالیایی «انجمن اخوت» به دو نوع مختلف «انجمن انقلاب اجتماعی دموکراتیک»^۱ و «انجمن مبارزان انقلاب اجتماعی ایتالیا»^۲ نامیده می‌شود. هیچ دلیلی وجود ندارد که تصور کنیم این دو سازمان از هم جدا بوده‌اند. شور و هیجان با کونین برای عنوانهای پرآب و تاب برای توضیح این دوگانگی در اسم کافی است. به نظر می‌رسد که رهبریت عالی جامعه با کمیته مرکزی «انجمن اخوت بین‌المللی» در ناپل کاملاً مطابقت داشته باشد. برخی از اعضای این (مجمع مبارزان راز آموخته) بعدها نقش بسزایی در تاریخ آنا رشیستی بازی کردند. جوزپه فانلی^۳، کهنه‌سرباز انقلاب ۱۸۴۸، در واقع نماینده پارلمان ایتالیا بود، اما چنان تحت افسون و طلسم با کونین قرار گرفت که بعدها برای آنکه توده‌های اسپانیایی را به کیش آنا رشیسم در آورد به مأموریتی غریب اما موفقیت آمیز رفت. ساوریو فریسیا^۴، پزشک مصون درمانی سیسیلی، نیز یکی از اعضای «مجلس نمایندگان» بود، اما در انجمن اخوت بین‌المللی به عنوان فراماسون درجه سی‌وسه که نفوذی عظیم در لژهای ایتالیای جنوبی داشت از قدر و اعتبار بیشتری برخوردار بود.* کارلو گامبوزی^۵ حقوقدان ناپلی، مقدر بود که دوست صمیمی با کونین و فاسق زنش آنتونیا^۶، و هم‌چنین برای

1. La Società Per la Rivoluzione Democratica Sociale
2. La Società dei Legionari della Rivoluzione Sociale Italiana
3. Giuseppe Fanelli 4. Saverio Friscia

* با کونین خود، مانند پرودون، یک فراماسون بود؛ باید درباره پیوندهای میان فراماسونری اروپای قاره‌ای و جنبش آنا رشیستی اولیه باز هم مطالعه و بررسی به عمل آید. - م.

5. Carlo Gambuzzi 6. Antonia

سالهای مدیدی رهبر فعال جنبش آنارشیستی ایتالیا باشد. آخرین عضو مهم این برگزیدگان نخستین، آلبرتو توجی^۱، حقوقدان جوان دیگری از ناپل بود.

داوری دربارهٔ دامنهٔ جنبشی که این مردان رهبری می‌کردند، بیشتر به سبب لاف و گزاف تشکیلات روزنامه‌اش کاری دشوار است. یک کمیته مرکزی ایتالیایی به وجود آمد، و سراسر کشور با خوش-بینی به منطقه‌هایی تقسیم شد، در هر یک از این مناطق اعضاء به وسیلهٔ یک ستاد کل که کمیته مرکزی تعیین کرده بود کنترل می-شدند. در این مرحله با کونینیس‌تها در عین پذیرفتن نظریات آنارشیستی سازمان برای جامعهٔ پس از انقلاب، هنوز از قید اشکال اقتدارگرای سنت توطئه‌ای درون سازمان خودشان آزاد نشده بودند. به هر حال روشن می‌نمایند که تنها قسمتهایی از ایتالیا که شاخه‌هایی از «انجمن اخوت» در آنجا دست به فعالیت می‌زدند شهر ناپل و شهرهای پالمو^۲ و ساکا^۳ در سیسیل بودند. در مورد تعداد اعضای این گروه‌ها ارقام قابل اطمینانی در دست نیست. اما احتمالاً گروه‌ها، گروه‌های کوچکی بودند. بعلاوه، چندتن از یاران و همدستان قدیم با کونین در فلورانس شاید به عنوان اعضای منفرد به «انجمن اخوت» پیوسته باشند، اما هیچ نشانه‌ای از یک شاخهٔ فلورانسی در دست نیست. حتی گروه‌هایی هم که وجود داشتند به نظر می‌آید که به مجرد اینکه با کونین در اوت ۱۸۶۷ ناپل را به قصد جنوا ترک گفت تحلیل رفته باشند، و عاقلانه‌تر آن است که بپذیریم «انجمن اخوت بین‌المللی» که تا سال ۱۸۶۹ به صورت ظاهر منحل نشد، در ایتالیا نیز مانند هر جای دیگر، سازمان طرح‌ریزی شده‌ای از یاران و همدستان نزدیک با کونین بود.

در این سالهای نخست میان با کونین و پیروان ایتالیایش پیوند

1. Alberto Tucci

2. Palermo

3. Sciacca

و ارتباط نزدیکی برقرار بود. فانللی، فریسیا، و توجی همگی او را در «اتحاد برای صلح و آزادی» همراهی کردند، و بعد به اتفاق او از این اتحاد کناره گرفتند تا جزو اعضای پایه گذار «اتحاد بین‌المللی سوسیال دموکراسی» باشند. فانللی، گامبوزی، توجی، و فریسیا، با رافائیل میله‌تی^۱ از کالابریا^۲ و جوزپه مانزونی از فلورانس، هسته^۳ «کمیته ملی» این اتحاد را تشکیل دادند. بازم گفتن اینکه این اتحاد چه قدرتی در ایتالیا به دست آورد کاری دشوار است، چون در همان اوایل ۱۸۶۹ سازمان از هم پاشید، و شاخه‌های آن خودبخود به بخش‌هایی از «انجمن بین‌الملل کارگران» تبدیل شدند. مبارزان ایتالیایی با این حرکت مخالفت کرده بودند، اما از همین هنگام — نخستین ماه‌های ۱۸۶۹ — بود که جنبش آنارشیستی کم‌کم پا گرفت.

در ابتدای این جنبش به متسوجورنو^۴ محدود بود، و فعالترین شاخه تحت رهبری گامبوزی و استفانو کاپوروسو^۵ی خیاط در ناپل بود. بسیاری از افزارمندان محلی به جنبش پیوستند، و در «کنگره بین‌الملل بازل»، سپتامبر ۱۸۶۹ کاپوروسو از عضویت ششصد نفر گزارش می‌دهد. دو ماه بعد بخش ناپل نخستین نشریه آنارشیستی ایتالیا را به نام «اگواگلیانزا»^۶ (برابری) به راه انداخت. مدیر و ناشر این نشریه میکلائولو استاتوتی^۶ کشیش سابق بود که، اندیشه‌هایش به نظر پیشاهنگ اندیشه‌هایی می‌نمود که بعدها به وسیله ژرژ سورل رشد و گسترش یافت، زیرا او بر این باور بود که اعتصابها فقط به لحاظ اینکه روح همبستگی را میان کارگران پرورش می‌دهند سودمند هستند.

پس از سه ماه پلیس این نشریه را توقیف کرد، اما بخش ناپل

1. Raffaele Mileti
2. Calabria
3. Mezzogiorno
4. Stefano Caporosso
5. L'Eguaglianza
6. Michelangelo Statuti

به رشد و اشاعه‌اش ادامه داد. در واقع پس از دخالت در اعتصاب کارگران چرمسازی چنان این بخش گسترش یافت که طولی نکشید در سال ۱۸۷۰ پلیس محلی از عضویت چهارهزار نفر گزارش می‌داد. شاخه‌های دیگر در کامپانیا و سیسیلی به وجود آمدند اما هنوز طول داشت که به بقیه ایتالیا اشاعه یابد. در واقع، تعقیب و آزار پلیس، زندانی کردن گامبوزی و کاپوروسو، و کشف عوامل توطئه‌گر در میان اعضای بخش ناپل حتی در جنوب نیز موجب انحطاط جنبش شد.

باری در نیمه سال ۱۸۷۱ سروکله گروه جدیدی از مبارزان پیدا شد که از نظر خصلت با کهنه سربازان مبارزات اولیه که نخست به دور با کونین گردآمده بودند، تفاوت داشتند. رهبران آنها، کارلو کافیرو، اریکو مالاتستا، و کارملو پالادینو^۱، همگی مردان جوانی بودند در آغاز بیست سالگی خود و فرزندان تحصیلکرده زمینداران جنوب ایتالیا. همه آنها از مناطقی می‌آمدند که فقر دهقانی از ویژگیهای آن مناطق بود (کافیرو و پالادینو از آپولیا^۲ و مالاتستا از کاپوا^۳ در کامپانیا). آنان هم ردیف ایتالیایی آن نجیب‌زادگان دچار عذاب وجدان گشته روسی بودند که در همان دهه «برای رفتن بسوی مردم» احساس کشش سوزانی می‌کردند. درک و برداشت عمیق آنها از ظلم و جوری که بر مردمان فقیر و بی‌دفاع می‌رفت، آنها را نسبت به لیبرالیسم پارسا منشانه ماتسینی ناپردبار می‌ساخت و — باپیرسالی و اکراه گاریبالدی برای درگیری دوباره در مبارزه — با کونین همان رهبری بود که آنان بسویش گراییدند، هرچند که کافیرو کم‌و بیش لاسی هم با انگلس و مارکس می‌زد. اتحاد سه‌گانه کافیرو، مالاتستا، و پالادینو بخش بین‌الملل متسوجورنو را بازسازی کرد، اما از آنجا که پلیس با تعقیب و سختگیری بیشتر مانعی بر سر راهشان بود، کارشان به کندی

1. Carmelo Palladino

2. Apulia

3. Capua

پيش می‌رفت، و اگر ماتسینی در جریان عمل تصمیمی نگرفته بود که به‌صرفه و صلاح باکونین تمام شد و به‌او این فرصت را داد که در خط مشیهای جناح چپ ایتالیا سخت مداخله کند، پیشرفت کار حتی به کمترین حد خود می‌رسید.

ماتسینی در سن پیریش همواره محافظه‌کارتر و نسبت به عناصر عمل‌گرای درون جنبش جمهوریخواه ایتالیا بی‌اعتمادتر شده بود. از تأثیر و نفوذ فزاینده سوسیالیسم در اروپا نگران و آشفته بود، و پیش از این «کمون پاریس» را به‌سبب بی‌خدایی و انکار ملی‌گرایی واقعی تخطئه و محکوم کرده بود. اکنون علیه بین‌الملل جبهه می‌گرفت، و به همین نحو در نشریه مردم^۱ به آن حمله می‌کرد. بسیاری از پیروان خود او، که دلیری و از جان‌گذشتگی کمونارها را ستوده بودند و می‌دانستند که برخی از بهترینشان طرفدار بین‌الملل بودند، از نحوه نگرش او و اخوردند، و یکی از نشریه‌های جناح چپ جمهوریخواه به نام «دوفنامه سرخ میلان»^۲، در بیست و چهارم ژوئیه ۱۸۷۱ پاسخ تندی از سوی باکونین، تحت‌عنوان «پاسخ یک انترناسیونالیست به جوزپه ماتسینی» چاپ کرد. باکونین، رهبر کهنه کار جنبش را به «پشت کردن به آرمان پرولتاریا» متهم کرد آن هم هنگامی که پرولتاریا از آخرین روزهای هول و هراس کمون رنج کشیده بود. بلافاصله پس از تکمیل این مقاله، باکونین که دریافته بود نفوذ آنارشيسم در ایتالیا در این هنگام به حالت تعادل رسیده بود، دست‌به‌کار نوشتن مقاله مفصلتری تحت‌عنوان «تئولوژی سیاسی ماتسینی و بین‌الملل»^۳ شد که در پاییز ۱۸۷۱ درآمد.

تأثیر آنی این جدالها گسترش تشکیلات انترناسیونالیستی بود،

1. *La Roma del Popolo*
2. *Il Gazzettino Rosso of Milan*
3. *Mazzini's Political Theology and the International*

که اینک بساطش را از متسوجورنو برمی چید و به سنگر و دژهای آتی خود در توسکانی^۱، رمانیا^۲ و مارکه^۳ رخت برمی کشید. در هجدهم اکتبر، کافیر و فهرست شهرهایی را که فعالیت انترناسیونالیستی در آنجاها آغاز شده بود به انگلس داد؛ این شهرها علاوه بر مراکز دیرین جنوبی، عبارت بودند از فلورانس، پارما^۴، راوناه^۵، پیزا^۶، تورین^۷، میلان، رم، و بولونیا^۸. گفتن اینکه چند شهر از این میان در همین هنگام دارای شعبه های فعال بودند دشوار است، اما وقتی «فدراسیون ژورا» در نوامبر ۱۸۷۱ «بخشنامه سانولیه» خود را علیه «مجمع عمومی» منتشر ساخت، شاخه بولونیا، میلان، و تورین به اتفاق شاخه هایی که در جنوب ایتالیا بودند از این بخشنامه حمایت کردند.

به هر حال، کمابیش در همین ایام دگرگونی سریعی آغاز شد. با کونین در نوامبر ۱۸۷۱ در کنگره کارگران طرفدار ماتسینی جزوه جدیدی را تحت عنوان بخشنامه به دوستان ایتالیایی من دست به دست گردانیده بود، که برخی از نمایندگان را مورد خطاب قرار می داد تا به جای آنکه در برابر تلقیات و نگرش ماتسینی چشم برهم گذارند، از کنگره کناره گیری کنند. ماه بعد جنبش فاشو اپراویو^۹ (اتحادیه های کارگران) در مرکز ایتالیا پدید آمد؛ این جنبش از همان آغاز دارای تمایلات سوسیالیستی بود، و در فوریه ۱۸۷۲ مجمعی از اعضایش از راوناه، لوگو^{۱۰} و فورلی^{۱۱}، با پذیرفتن تقاضای آنارشستی برای کمونهای خودمختار، خودشان را با بین الملل متحد کردند. در ماه آتی چهارده بخش از فاشوی (اتحادیه کارگران) رمانیا در بولونیا نخستین گردهمایی آنارشستی را که در واقع از نظر گستره و قلمرو، ملی بود زیرا نمایندگان

1. Tuscany 2. Romagna 3. Marches 4. Parma
5. Ravenna 6. Pisa 7. Turin 8. Bologna
9. Fascio Operario 10. Lugo 11. Forli

نیز از ناپل، تورین، جنوا، مانتوا^۲، و میراندولا^۳ حضور داشتند، به راه انداختند. کنگره در سیطره گروهی از رومانیولهای جوان بود. رهبرشان آندرئا کوستا، دانشجوی زبانشناسی بود که شور و شوقش به کمون پاریس او را به بین الملل کشانده بود، و مقدر بود که از میان نیروهای پرتحرک آنا ریشیم ایتالیا بخش اعظم دهه ۱۸۷۰ را به مالاتستا و کافیر و بیوندد. کنگره بولونیا هرگونه امیدی را که مارکسیستها ممکن بود برای پی ریزی نفوذشان— دستکم به طور موقت— در جنبش سوسیالیستی نوپای ایتالیا داشته باشند برباد داد. درباره مسئله عمل سیاسی کسب مازکس و با کونین را از هم جدا می کرد، نمایندگان این کنگره علیه شرکت در انتخابات رأی دادند و به طور کنایه آمیز اعلام داشتند که «هر حکومت اقتدارگرا، ساخته و پرداخته افراد صاحب امتیاز، به ضرر طبقات محروم است.» آنان همچنین از شورش عمومی که هدفش حل مشکلات اجتماعی است جانبداری کردند. حاصل کار کنگره در امر تشکیلات بنیانگذاری «فدراسیون ناحیه بولونیا» بود، و با تصمیم به اینکه خود مختار بماند و مجمع عمومی و فدراسیون ژورا هر دو را به طور یکسان به عنوان دفتر ارتباطات بپذیرد، هرگونه سمتگیری در مبارزه مارکس-با کونین را کنار گذاشت. مارکس و انگلس که معتقد بودند هر کس با آنها نیست برضد آنهاست، به این نتیجه رسیدند که ایتالیاییها «به عنوان با کونینیستهای ناب نقاب از چهره خود برداشته اند؛ آنها، چنانکه زمان سرعت نشان داد، در اشتباه نبودند.

اینک رومانیا، بیشتر به دلیل کار سازمانی پرتوان کوستا، به کانون مبارزه جویی آنا ریشیستی بدل می شد. در دیگر جاهای ایتالیا بسیاری از شعبه های بین الملل تشکیل شد، اما جز در اومبریا^۴، هماهنگی ناحیه ای اندک بود، و تنها به ابتکار رومانیول ها و فائللی در ناپل

— با انگیزش مشتاقانه با کونین — بود که خواهان تحکیم و همبستگی نیروهایش برای مبارزه در بین الملل شد و آنارشیستهای کشور را در یک کنگره ملی دور هم گرد آورد. این کنگره که در اوت ۱۸۷۲ در ریمینی^۱ تشکیل شد، دارای اهمیتی تاریخی بود، زیرا نه تنها گرایش به سوسیالیسم ضد اقتدارگرا را در ایتالیا به مدت تقریباً یک دهه پی ریخت، بلکه سرنوشت بین الملل را هم به طور کلی معین کرد. در این کنگره بیست و یک شعبه نماینده داشتند، و پراکنندگی آنها نشان می داد که نفوذ آنارشیسم در حال تغییر دادن مواضع جغرافیایی خویش است. متسوجورنو که زمانی قدرت مسلم بود، تنها برای دو شعبه نماینده فرستاد. آنارشیسم در این ناحیه، که بیشتر ساکنانش دهقانان فقیر بودند، نتوانسته بود خارج از شهرهای بزرگتر هیچ گونه موفقیتی به دست آورد. به غیر از یک شعبه رمی، بقیه نمایندگان از ایالتهای شمال مرکزی، رومانیای، توسکانی، اومبریا، و امیلیا بودند. وینچنتسو پتزا^۲ نماینده میلان، که به لحاظ زندان اخیرش علیل و رنجور شده بود، پیامی فرستاد که شدیداً لحن ضد مارکسیستی داشت. در میان نمایندگان از هر دو نسل مبارزان حضور داشتند. فانللی و فرینسیا از جمهوریخواهان چپ قدیم، و کوستا، کافیرو، و مالاتستا از نسل جوانتر بودند.

کنگره، فدراسیون ایتالیایی بین الملل را به عنوان شبکه ساده‌ای از شعبه‌های خود مختار دایر کرد، که تنها نهادهای مشترکش، دفتر ارتباطات و آماری آن بود. قطعنامه‌های مرسوم آنارشیستی علیه عمل سیاسی به اتفاق آرا تصویب شدند، و سپس، در روز سوم، کنگره به مسئله روابطش با «مجمع عمومی» و طرز برخوردش با «کنگره لاهه» رسیدگی کرد. با کونین و پیروانش در اسپانیا و فدراسیون ژورا، ایتالیاییها را به اصرار واداشته بودند که تا آنجا که ممکن است نمایندگان بیشتری به

1. Rimini

2. Vincenzo Pezza

«لايه» بفرستند، اما ايتالياييها، تحت تأثير بيان آتشين کافيرو و کوستا، قطعنامه جامع و مؤثري تصويب کردند که برطبق آن «هرگونه پيوند و همبستگي را با مجمع عمومي در لندن» قطع کردند، از تأييد کنگره لايه سربرتافتند، و تمامی انترناسيوناليستهايي را که در مخالفت با روشهاي اقتدارگرايانه سهيم بودند به ارسال نمايندگانشان براي شرکت در کنگره ضد اقتدارگراي جداگانه در نوشاتل^۱ فرا خواندند. بدينسان فدراسيون ايتاليائي، آخرين فدراسيوني بود که در زمان حيات بين الملل قديم برپا شد، نخستين فدراسيوني بود که دست به انشعابي زد که همه آنارشيستها درته دلشان مي دانستند که گزير ناپذير است.

ايتالياييها برسر اين تصميم خود، که از کنگره لايه حمايت نکنند، باز ايستادند. کارلو کافيرو به کنگره رفت، اما تنها به عنوان يک ناظر؛ وقتی از راه سويس برمي گشت به چهارتن ديگر از نمايندگان ايتاليا برخورد و در کنگره سنت ايميه، که برجدايي و انشعاب از بخشهاي مارکسيستي بين الملل صحنه مي گذاشت، شرکت جست. مبارزه طلبی ای که آنارشيستهاي ايتاليائي در کنگره ريميني از خود نشان دادند، طی ماههاي آتی کاهش نيافت. آنها نه تنها ارتباطشان را با مارکسيستها تحکيم نکردند، بلکه همچنين از اتحاد جمهوري خواهان جناح چپ سربرتافتند، و روزبروز به نگرشی موافق نگرش با کونينبستها نزديکتر شدند. اين امر نه تنها بيانگر پافشاری برشکلهای اختيارگراي سازمان اجتماعي و اقتصاد بود، بلکه — چنانکه نشريه زيرزميني اظهار داشت — همچنين به معنی رسيدن به اين نتيجه بود که «امروز ديگر تبليغ کافي نيست، ما بايد اکنون خودمان را برای مبارزه سازمان دهيم.» به طور آشکار مبارزه شورشگرانه مورد نظر بود. هرچه نگرش آنارشيستي بيشتر طريق افراط مي پيمود، جنبش آنارشيستي در ايتاليا نيز نيرومندتر

می شد، و وقتی دومین کنگره ملی در مارس ۱۸۷۳ در بولونیا تشکیل شد، بیست و سه نماینده ایسن کنگره نمایندگی صدوپنجاه شعبه را به عهده داشتند، یعنی هفت مرتبه بیشتر از آنچه هفت ماه پیش در نخستین کنگره نماینده داشتند.

این رشد سریع فدراسیون توجه حکومت ایتالیا را جلب کرد؛ وزیر کشور دستوراتی خطاب به مقامات ایالتی صادر کرد تا بساط بین الملل را در منطقه های تحت نظارت خود به هم بریزند. پلیس به «کنگره بولونیا» هجوم برد و کافرو، کوستا، مالاتستا را دستگیر کرد، اما باقی نمایندگان تنها محل گردهمایی را تغییر دادند و به شورومشورت خود ادامه دادند، همراه با تصمیمات دفاعی مناسب که تعقیب و آزاری را که گریبانگیر آنها بوده است به باد حمله می گرفت. جدا از تشییت و تأیید دوباره اصول کلی، مهمترین تصمیمی که به وسیله کنگره ۱۸۷۳ اتخاذ شد همان بود که به کار تبلیغی در میان دهقانان دعوت می کرد، به امید نواختن ضربه ای بر آن گنجینه عظیم «چهارده میلیون دهقان در لومباردی» و ایالت های جنوبی که به دلیل تب و گرسنگی سخت در رنج به سر می برند و مشتاقانه در انتظار رهایی هستند.» تلاش برای جامه عمل پوشاندن به این امید و برانگیختن دهقانان برای دست به عمل زدن، تأثیری عظیم بر فعالیت آینده آنارشیسیتی گذاشت. در ایتالیای قرن نوزدهم تحت تعقیب و آزار پلیس قرار گرفتن سبب بدنامی نبود حتی امر ترسناکی هم به شمار نمی رفت. رنج و عذاب کشیدن قهرمانان نهضت ریسورجیمنتو نشانی از لیاقت و شایستگی به آن بخشیده بود و تلاش های حکومت برای سرکوب بین الملل صرفاً اعضای جدیدی را به بخش های آن ارمغان آورده بود، به طوری که تا نخستین ماه های ۱۸۷۴، که می بایست یکی از سال های مهیج آنارشیسیم

در ایتالیا باشد، آنارشئیستها و پلیس — دست اندر کار بر آورد های جداگانه — کاملاً به نتیجه ای مشابه رسیدند؛ و آن اینکه شمار اعضای بین الملل به بیش از سی هزار تن افزایش یافته بود. وانگهی، بیشتر به لحاظ فعالیت های کوستا، که در تماس مداوم با باکونین بود، این ارتش کوچک آنارشئیستها سرانجام به وسیله یک شبکه تشکیلاتی متحد شده بود که از طریق ده فدراسیون منطقه ای، با بسط و گسترش در هر ناحیه ای از ایتالیا و حتی در ساردنیا^۱ عمل می کرد.

در این هنگام بود که آنارشئیست های ایتالیا تصمیم گرفتند کانون فعالیت های شان را از سالن های کنگره به فضای باز مبارزه انقلابی منتقل سازند. تنها پس از سال ۱۸۷۶ بود که کافیر و مالاتستادقیقاً به عنوان «تبلیح به کردار» سر بر آوردند و آن را به عنوان پیام و سرامی جدید برای دیگر جنبش های آنارشئیستی بین المللی به ارمغان بردند. در همان سال مالاتستا در «بولتن فدراسیون ژورا»^۲ اعلام داشت: «فدراسیون ایتالیایی برای این باور است که این کردادشودشگرانه، که مصمم به تأیید و تثبیت اصول سوسیالیستی به وسیله عمل است، مؤثرترین وسیله تبلیح به شمار می آید».

این دیدگاه ایتالیایی، که نظریه پردازان فرانسه و اسپانیا آن را نظم و سامان دادند، در خلال دهه ۱۸۸۰ بر فعالیت های آنارشئیستی اروپا حاکم بود. اما به عنوان تاکتیک های عملی زودتر از سال ۱۸۷۳ از شرایط همان جنبش ایتالیایی ناشی شد.

آنارشئیستها اکنون حمایت عمومی چشمگیری را به دست آورده بودند، اما — با در نظر گرفتن سنت های انقلابی ایتالیا — دریافتند که تنها در صورتی می توانند موقعیت شان را حفظ کنند که به گونه ای نمایشی با کارهای برجسته و ماهرانه طرفداران گاریبالدی و ماتسینی به رقابت

1. Sardinia

2. Bulletin of the Jura Federation

برخیزند. آندرتا کوستا بابه یاد آوردن این روزها می گوید؛ «شدت عمل، برای مطرح کردن مسئله، نشان دادن آرمان نوین برفراز آرمانهای کهنه یک ضرورت شمرده می شد.» زمستان ۴- ۱۸۷۳ سرشار از تشویش و ناآرامی بود، و اعتصابها و تظاهرات برای گرسنگی به آنارشيسستها فرصتی داد تا طرفدارای از اقدام مستقیم خود را در میزانی کوچک به نمایش و جولان در آورند. اما این کار کافی نبود؛ یک برنامه طرح ریزی شده همراه با تأمل مورد نیاز بود، و برای این منظور رهبران مبارز فدراسیون نظریه قدیم با کونین دایر برای ایجاد تشکیلاتی سری و درونی را برای آغاز عمل شورشگرانه دوباره زنده کردند. بدین قرار، او اواخر سال ۱۸۷۳ آنها به عنوان گروه مخالف در درون بین الملل، «کمیته ای ایتالیایی برای انقلاب اجتماعی»، که کاملاً به شیوه های سری عمل می کرد تشکیل دادند. هدف این کمیته برانگیختن مجموعه ای از شورشهای سازمان یافته در نقاط بدقت انتخاب شده ایتالیا بود که امید می رفت بتواند از طریق واکنش زنجیره ای مجموعه کاملی از شورشهای ناحیه ای را به حرکت در آورد که در آنها شعبه های بین الملل قیامهای توده ای را بسوی یک انقلاب اجتماعی عمومی راهنمایی کنند.

«کمیته برای انقلاب اجتماعی» با دقت و مهارت طرح یک عمل را برای تابستان ۱۸۷۴ تهیه کرد. در شب هفتم تا هشتم اوت، قرار بر این شد که آنارشيسستهاى رومانیای، بولونیای را در چنگ خود بگیرند و اخبار پیروزی شان علامتی می بود بر شورش در رم، فلورانس، پالمو، و لگهورن^۱ و همچنین در نواحی روستایی آپولیا و سیسیل، که پس از آن امید می رفت این آتش بزرگ بتواند در سراسر ایتالیا گسترش یابد و «تصفیه اجتماعی» به انجام رسد. این طرح، طرح دهشتباری بود، اما کار انترناسیونالیستها ابتداً با مقاصدشان یکی نبود. پلیس از طریق خبرچینها از نقشه های

آنان اطلاعات کافی به دست آورد، و پیش از فرا رسیدن روز قیام بزرگ، آندرتا کوستا را که سازمان دهنده اصلی شورش بود، دستگیر کرد. طرح ضربه خورده بود: اما از بین نرفته بود. صبح روز هفتم ماه اوت بیانیه‌ای از طرف کمیته ایتالیایی برای انقلاب اجتماعی در سراسر شهرها و قصبه‌های ایتالیا انتشار یافت، که کارگران را «تادم مرگ به جنگ برای از میان بردن هرگونه امتیازی و رهایی کامل نوع بشر» فرا می‌خواند.

نقشه شورش بولونیا ماهرانه طرح‌ریزی شده بود. قرار بود هزار تن از مردم بولونیا در دو نقطه بیرون از شهر گرد آیند و سه هزار تن شورش نیز از دیگر شهرهای رومانیا به آنها پیوندند. این نیروی متحد در دو ستون در داخل شهر، که با کونین در انتظار پیوستن به آنهاست، راهپیمایی می‌کنند؛ یکی از ستونها به زرادخانه یورش می‌برد— دو گروهان از پیش قول داده بودند که در دروازه‌ها را برویشان می‌کشایند— و سپس سلاحها را میان دیگر شورشیان پخش کنند که در این گیرودار سنگرهایی را با وسایلی که قبلا در نقاط حساس جمع شده است برپا داشته‌اند.

شورشیان بولونیایی به تعداد قابل ملاحظه‌ای گرد آمدند، اما از سه هزار شورش شهرهای دیگر که قول داده بودند در ایمولا جمع شوند، تنها عده‌ای کمتر از دوست نفر حاضر شدند. آنان بسوی بولونیا راه افتادند، اما پلیس و سربازان راهشان را بستند، و کسانی که از مهلکه گریختند به کوه و کمر زدند. بولونیاییها که بیهوده در انتظار ستون کمکی بودند، سلاحهایشان را در کشتزار دفن کردند و پراکنده شدند. شورشهای طرح‌ریزی شده در دیگر شهرهای ایتالیا با اقدام پلیس گوش به زنگ عقیم ماند، و تنها در آپولیا بود که مالاتستا، حتی وقتی امیدهایش آشکارا محکوم به نومیدی بود، پرچم انقلاب را دون کیشوت وار برافراشت.

توصيف خود او از رویداد طنزی تلخ دارد که نشانگر خصلت این مرد است. مردی که مقدر بود بزودی رهبر واقعی آنارشيستهای ایتالیا باشد و مدت نیم قرن در این سمت باقی بماند.

چندصد نفر از اعضای کنفدراسیون قول داده بودند که در کاستل-دل-مونته^۱ حاضر شوند. من به آنجا رسیدم، اما از میان آنان که سوگند خورده بودند بیایند، متوجه شدیم که تنهاشش نفر هستیم. اهمیتی ندارد، صندوقهای اسلحه گشوده شد؛ پر از تفنگهای سر پر است؛ اهمیتی ندارد^۲، ما خود را مسلح می کنیم و به ارتش ایتالیا اعلان جنگ می دهیم. ما چند روز، به قصد درگیر کردن دهقانان و کشاندن آنها به جبهه خودمان، به جنگ ادامه دادیم، اما پاسخی دریافت نکردیم. روز دوم، یا هشت نفر از افراد پلیس درگیری پیدا کردیم. آنها به روی ما آتش گشودند و خیال می کردند که تعداد ما خیلی زیاد است. سه روز بعد متوجه شدیم که به وسیله سربازان محاصره شده ایم؛ یک راه بیشتر نداشتیم. تفنگها را پنهان کردیم و تصمیم گرفتیم که پراکنده شویم. من خودم را در گاری غلوفه پنهان کردم و بدینسان موفق شدم که از منطقه خطر جان سالم به در برم.

مالاتستا در واقع در پزارو^۳ یعنی شمال ایتالیا هنگام رفتن به سویس دستگیر شد، و در زندان به دیگر رهبران آنارشيست پیوست. نتیجه نهایی طرح بزرگ برای تصفیة اجتماعی این بود که بین الملل ماهها در ایتالیا فلج شد. بسیاری از مبارزان فعالش یا پشت میله های زندان بودند، یا در تبعید به سر می بردند، شعبه هایش از هم پاشید، و روزنامه هایش تعطیل شد. از سوی دیگر، شورشگران به مقدار زیاد از همدردی عمومی برخوردار شدند، نه به سبب اینکه آنارشيست بودند، بلکه به این دلیل حکومت و یکتور امانوئل^۴ را به مبارزه طلبیده بودند، و تبرئه پی در پی آنها، که آشکار بود از لحاظ قانونی مجرم بودند، توسط هیئتهای محترم منصفه به یک اعتراض فزاینده عمومی برضد نظامی بدل شد که

1. Castel del Monte
2. non Faniante
3. Pesaro
4. Victor Emmanuel

برای بهبود نارساییهای اقتصادی و اجتماعی کارچندانی انجام نداده بود. تاژوئن ۱۸۷۶ همه شورشگران «بی‌تقصیر» شناخته شده و آزاد شده بودند؛ ناراحتی عمده آنها از تعلق قانون بوده است، که برخی از آنان را تقریباً دو سال بدون محاکمه در زندان نگاه داشت.

بین‌الملل در سال ۱۸۷۶ از طریق جان تازه گرفتن به وسیله موفقیت تبلیغی محاکمات و با خطابه‌های انقلابی بی‌امان آنارشیستها — آندرنئا کوستا به تنهایی مدت سه روز در جایگاه شهودماند — و با بازگشت بیشتر مبارزان فعال به زندگی اجتماعی شروع به بازسازی تشکیلات خود کرد. فدراسیونهای ناحیه‌ای تجدید سازمان کردند و گرد هماییهایی در بولونیا، فلورانس، جسی، مصون از آزار و ممانعت پلیس، تشکیل دادند. مطبوعات آنارشیستی با انتشار بیدادی نوین^۲ در لگهورن و چکش^۳ در فابریانو^۴ از نو زنده شدند. سرانجام، برای تشکیل کنگره‌ای ملی در اواخر اکتبر در فلورانس دعوت به عمل آمد. این بار پلیس، از ترس اینکه — یا با تظاهر به اینکه می‌ترسد — هدف واقعی کنگره طرح مجموعه دیگری از شورشها باشد، دوباره دست به کار شد. آندرنئا کوستا و نمایندگان دیگر همینکه به فلورانس رسیدند در ایستگاه دستگیر شدند، در همین حال سالن گرد همایی کنگره به وسیله پلیس اشغال شده بود. اما تقریباً پنجاه تن از نمایندگان هنوز آزاد مانده بودند، و کنگره در جنگلی میان دامنه‌های کوه آپنه^۵، با بارانی که سراسر روز یکریز بر سرشان فرو می‌ریخت، تشکیل شد.

کافیرو و مالاتستا سرپرستی کنگره را به عهده داشتند، و نمایندگان تحت نفوذ آنان برنامه شورشگرانه سازش‌ناپذیر و ضدسیاسی‌ای اتخاذ کردند. آنچه دست کم از جنبه نظری مهمتر بود قطعنامه‌ای بود که

1. Jesi
2. *Il Nuovo Risveglio*
3. *Il Martello*
4. Fabriano
5. Apennines

نشان می داد ایتالیا بیها از کلکتیویسم با کونینی بسوی کمونیسم آنارشیستی تغییر موضع می دهند.

هر کس باید هر آنچه در توان دارد برای جامعه انجام دهد و حق دارد که برآورده شدن تمامی نیازهایش را، به سیزانی که وضع تولید و ظرفیتهای اجتماعی ایجاب می کند، از جامعه خواستار شود. اما اندیشه های آنان درباره چنین مسائل اقتصادی هر چه باشد، تصوراتشان از کردارهای انقلابی مانند سنگی که بهمنی را شتاب می بخشد هنوز در اذهان رهبران آنارشیستها جا خوش کرده بود. به رغم شکست قیام آپولیا در ۱۸۷۷، کافیرو و مالاتستا که همچنان بر این باور بودند که در دلهای دهقانان ایتالیای جنوبی ماده ای شعله برکشنده وجود دارد، پس از تمهیدات دقیق و ماهرانه، در تابستان ۱۸۷۷ ستاد فرماندهی خود را در دهکده کوهستانی سان لویپو^۱، نزدیک بنه و نتو^۲ در کامپانیا، مستقر کردند. آنها استپنیاک^۳، انقلابی روسی، و همچنین یک راهنمای کوه به نام سالواتوره فارنیا^۴ را، که آخر سر معلوم شد جاسوس پلیس است، به عضویت پذیرفتند. فعالیتهای جاسوس فوق پای پلیس را، پیش از آنکه نقشه های توطئه گران پا بگیرد، بدانجا کشاند، پس از یک تیراندازی تندوتیز که در آن یکی از افراد پلیس زخمی مهلک برداشت، بیست و شش تن آنارشیست سازوبرگشان را با قاطرها کردند و به کوههای آینه روانه شدند. دوازده روز بعد، صبح روز هشتم اوت، در یکشنبه روزی، این دسته کوچک در دهکده لتینو^۵، با پرچمهای سرخ و سیاه در دست، فرود آمدند. کافیرو در حضور انبوه دهقانان شاه و ویکتورامانوئل را عزل کرد، و یارانش با حالتی موقرانه دفتر و دستکهای مالیاتی محل را آتش زدند. روستاییان این اقدام اخیر را هلهله کنان ستودند و پدر فورتینی^۶، کشیش لتینو، مقدم آنارشیستها را همچون «حواریون واقعی که خداوند

1. Sanlupo 2. Benevento 3. Stepniak
4. Salvatore Farina 5. Letino 6. Father Fortini

آنها را برای موعظهٔ قانون الهی خود فرستاده است» گرامی داشت. تفنگهای میلیشیا میان آنها پخش شد، و کافر و مردم را به استفاده از آنها و تضمین آزادی خودشان تشویق کرد. سپس آنارشیسستها، باراهنمایی پدرفورتنی، عازم گالو، ده مجاور، شدند. در آنجا پدر تمبورینی^۲ برای خوشامدگویی به آنها بیرون آمد، و از خانه‌ای به خانهٔ دیگر رفت و رو به مردم فریاد برآورد: «از هیچ چیز نترسید، آنها مردمان شریفی هستند. حکومت عوض شده است و دفتر و دستک مالیاتی را آتش زده‌اند.» شورشیان در گالوبه این کار بسنده نکردند و نقدینهٔ صندوق تحصیلدار را نیز ضبط کردند. و متری را که در آسیاب محل مالیات برآرد را ارزیابی می‌کرد خرد کردند. همهٔ این کارها دهقانان را خرسند کرد؛ اقدام عملی خوبی بود که می‌توانست به لحاظ اغتشاش و درهم برهمی ناشی از آن چندلیر از نظر مالیات به صرفهٔ آنها باشد. ولی نه مردان لتینونه مردان گالو هیچیک مایل نبودند که برای آرمان اسلحه به دست بگیرند. آنها بسیار معقول اظهار داشتند که، در عین حال که به خاطر آنچه شورشگران در حق آنان کرده‌اند بسیار سپاسگزار هستند، بخش آنها نمی‌تواند در برابر تمام ایتالیا از خودش دفاع کند. «فردا سربازان سومی رسند و همه را از دم می‌کشند.» پیش‌بینیهای آنها تا اندازه‌ای راست از آب درآمد. یک گردان ونیم پیاده نظام، دواسواران سواره نظام و دو گروه ضربت علیه این دستهٔ کوچک شورشیان که بار دیگر به کوهستانها پناه بردند صف‌آرایی کردند. آنان خیس از باران، به میان توده‌های بادآوردهٔ برف زدند، و سرانجام در میان مه ناپدید گشتند. عاقبت به خانهٔ دهقانی پناه آوردند، و آنجا محاصره و دستگیر شدند، بیش از آن خسته و مانده بودند که مقاومت مؤثری از خود نشان دهند. اقدام ناچیز و مضحک آنان از عاقبت تلاشهای آنارشیسستی در نزدیک شدن به طبقهٔ دهقانان

ایتالیا خبر می داد؛ کارگران زراعی ایتالیای جنوبی، برخلاف کارگران اسپانیا نسبت به منجی گرایی اختیارگرا نه بی اعتنا بودند، و آنارشیزم در ایتالیا بیشتر جنبشی بود از آن شهرهای کوچکتر.

شورش بنه و نتو دور دیگری از سرکوب حکومتی، زندان کردنها، منع و تحریم نشریه ها و سازمانها را به راه انداخت، که تبرئه های مرسوم زندانیان انترناسیونالیست را به وسیله هیئت قضاتی که حکومت سلطنتی را دشمن می داشتند به دنبال داشت. تا پایان سال بین الملل قانوناً ممنوع اعلام شده، خودش را دوباره سازمان داد و در آوریل ۱۸۷۸ یک کنگره سری در پیزا تصمیم به «شورشی عمومی» در مقیاسی ملی گرفت، «بی اعتنا به شمار قربانیان، زیرا آن روزی که پرولتاریای مسلح موجب سقوط بقایای بورژوازی، تاج و تخت، محراب را فراهم خواهد آورد چندان دور نیست.» گروهی از کنگره های محلی فرمانبردارانه طرح را تأیید کردند، اما شکستهای بولونیا و آپولیا و بنه و نتو شورواشتیاق حتی مبارزی را که بیش از همه طرفدار شورش بود رفته رفته سست گردانیده و طرح یک انقلاب سراسری هرگز از مرحله حرف فزاتر نرفت. در عوض، شاید به عنوان پیامد نا کامی و سرخوردگی جمعی، اعمال خشونتبار فردی آغاز شد. در هفدهم نوامبر ۱۸۷۸، وقتی شاه جدید اومبرتو^۱ با کالسکه اش از خیابانهای ناپل می گذشت، آشپزی جوانی پاسانانته^۲ نام توی کالسکه اش پرید و کوشید با چاقویی که رویش کلمات «زنده باد جمهوری بین المللی» کنده کاری شده بود، او را زخمی سازد. هیچ مدرکی از پیوند پاسانانته با گروههای آنارشیزستی وجود نداشت، اما افکار عمومی — که شاید ناروا هم نبود — میان اقدام او و تلقینات و تحریکاتی که اخیراً در نشریه های اختیارگرا برای از میان برداشتن «تمامی شاهان، امپراتوران، رئیس جمهورها، کشیشان

همه مذهبها»، به عنوان «دشمنان واقعی مردم» منتشر شده بود، ارتباطی می دیدند. بلافاصله روز بعد از اقدام پاسانانته، بمبی به گردشگاه هواداران سلطنت در فلورانس پرتاب شد و چهارتن کشته شدند؛ دو روز بعد بمب دیگری در وسط جمعیتی در پیزا منفجر شد، بی آنکه منجر به مرگ کسی شود. به احتمال قوی بمبی که در فلورانس پرتاب شد بایستی به دست یک عامل توطئه بوده باشد؛ اما مسلم است که بمب پیزا را یک آنارشیزست پرتاب کرده بود.

این اعمال بهانه تعقیب و آزار بیشتر بین الملل را به دست داد. تا پایان ۱۸۷۸ هر مبارز معتبر آنارشیزست، خواه مظنون به شرکت و همدستی در اعمال تروریستی بود خواه نبود، یا در زندان بود یا در تبعید و حکومت تلاش کرد که دادگاهها را وادارد که بین الملل را همدست و شریک تبهکاران قلمداد کنند، کاری که خود بخود بازداشت اعضای آن را توجیه پذیر می کند. این کوشش به جایی نرسید، چه دادگاهها متوجه شدند که خود بین الملل را نمی توان مسئول اعمال افرادی — نظیر پاسانانته — شمرد که شاید حتی به آن تعلق نداشته باشند، اما نتیجه فشار سنگدلانه و بی انعطافی که پلیس در خلال زمستان ۱۸۷۸ و بهار ۱۸۷۹ به آن ادامه داد، انحلال نهایی بین الملل به عنوان یک سازمان بود.

شکست و ناکامی بین الملل در احیای خویش بیشتر از این واقعیت مایه می گرفت که رهبران پرتحرک و جوان که جنبش را طی سالهای ۱۸۷۱ و ۱۸۷۷ رهبری کرده بودند دیگر در ایتالیا فعالیتی نداشتند. کاپرو و مالاتستا هر دو در تبعید بودند، اولسی سرپرستی گروه اجلای وطن شدگانی را که در لوگانو گردآمده بودند به عهده داشت، و دیگری سراسر اروپا و لوانت^۱ را به جستجوی ماجرای انقلابی در نور دیده

۱. Levant: مناطق جنوب مدیترانه را گویند. - م.

بود. حتی جدیدتر از حضور نداشتن آنها، پیمان شکنی و دست از کیش خود کشیدن کوستا بود. او در ۱۸۷۷ به آخرین کنگره بین الملل سنت-ایمیئ در ورویه^۱ رفت، و در آنجا، با همدستی پل بروس، یک خط افراطی را دنبال کرد. اندکی پس از آن او را در پاریس به مدت دو سال به جرم فعالیتهای مربوط به احیای جنبش آنارشلیستی در آن شهر، دستگیر و زندانی کردند، در سال ۱۸۷۹ در حالیکه هنوز در زندان بود، کناره گیری را از آنارشلیسم اعلام کرد، و نامه ای نوشت که بینامی^۲ سوسیالیست میانه رو آن را در نشریه موده^۳ میلان چاپ کرد. در این نامه او اعلام می داشت که اینک بر عمل سیاسی اعتقاد دارد. هر چند ردیابی تحول فکری ای که موجب این تغییر دیدگاه او شده ناممکن است، اما جالب اینجاست که قبلا در سال ۱۸۷۷ چنان مخالف شورشگری شده بود که می کوشید کافیر و مالاتستا را وادار کند تا دست از نقشه های خود برای شورش بنه و نتو بردارند. کوستا سخنوری عظیم و شهرت و اعتبارش را در رومانیا متوجه آرمان سوسیالیسم پارلمانی کرد؛ در ۱۸۸۲ به «مجلس نمایندگان» انتخاب شد، و در طی سالهای بعد نقش برجسته ای در تشکیل و پایه ریزی «حزب سوسیالیست» ایتالیا بازی کرد.

تمامی همکاران نزدیکش در میان برگزیدگان آنارشلیسم او را تخطئه کردند. اما دست کم یکی از آنان، کافیرو، سرانجام در این ارتداد و تغییر کیش دنباله رو او شد؛ در ماه مارس ۱۸۸۲ کافیرو به گونه ای نامنتظر بیانیه ای در میلان انتشار داد که آنارشلیستهای ایتالیا را به پذیرفتن سوسیال دموکراسی فرا می خواند، و اندکی پس از آن او از نامزدهای سوسیالیستهای پارلمانی جانبداری کرد. باری دوستان سابق کافیرو وقتی در بهار ۱۸۸۱ او را برهنه و سرگردان در تپه های بیرون

1. Verviers 2. Bignami
3. Il Plebe

فلورانس یافتند، توضیح شفیقانه‌ای برای این تغییر موضع و پیمان‌شکنی او پیدا کردند. او هرگز دوباره سلامت عقلش را به دست نیاورد، و در ۱۸۹۲ در یک بیمارستان روانی درگذشت همچنانکه اسیر این فکر بود که پنجره‌های اتاقش ممکن است پرتو آفتاب را بیش از سهم عادلانه‌اش به او ارزانی کرده باشد.

تغییر کیش کوستا نتیجه اعتقادات شخصی او بود، اما این امر مطابق و همزمان با تغییر موضع عمومی به‌جانب سوسیالیسم پارلمانی در میان کارگران ایتالیا نیز بود؛ از سال ۱۸۷۸ به این سو آنارشیست‌ها به اقلیتی روبه‌کاستی بدل شدند. درست است که در دسامبر ۱۸۸۰، وقتی کنگره‌ای سوسیالیستی از نمایندگان پانزده شهر از شهرهای شمال ایتالیا در شهرک تی‌چینزا^۱ واقع در کیاسو^۲ تشکیل شد، آنارشیست‌های پناهنده از لوگانو موفقیتی به‌سود دیدگاه خود کسب کردند. کافیرو، به‌عنوان رئیس کنگره، با فصاحت از روش پرهیز سیاسی دفاع کرد، و آنارشیست‌ها شخص امیلکاره‌چیپریانی^۳ را به‌عنوان عضوی جدید و نیرومند پذیرفتند، کهنه‌سربازی همیشه جوان از نهضت ریسورجیمنتو که همراه گاریبالدی در اسپرومونت^۴ جنگیده، و تازه از نیو کالدونیا^۵ برگشته بود، همانجا که به‌لحاظ شرکت در کمون پاریس تبعید شده بود. چیپریانی بیانیه‌ای را پیش‌نویس کرد که اکثریت عظیم کنگره از آن طرفداری کردند. این بیانیه حاکی از آن بود که فقط شورش مسلحانه می‌تواند امید بخش طبقه کارگر ایتالیا باشد. اما این بیانیه عمدتاً دست‌پخت تبعیدیانی بود که اکنون واقعیت‌های ایتالیا را در آغاز دهه ۱۸۸۰ از نظر دور می‌داشتند، و بیهودگی آن در پیامد ناچیزش در مرحله عمل واقعی آشکار شد.

1. Ticinese 2. Chiasso 3. Amilcare Cipriani
4. Aspromonte 5. New Caledonia

در لوگانو تبعیدیان یک « کمیته انقلابی » نوین دایر کردند و اگر بتوان به گزارشهای پلیس اعتماد کرد — طرح یک قیام را در رومانیا برای بهار آینده ریختند که در این قیام آنارشیستهای ایتالیا بالژیونی از تبعیدیان سیاسی روسیه و کموناردهای سابق فرانسه، که به وسیله چپیریانی رهبری می شدند، یاری داده شوند. این امر مسلم است که کافپرو و چپیریانی از مرز عبور کردند و در ژانویه ۱۸۸۱ پنهانی به رم رفتند، اما چپیریانی در ریمینی دستگیر شد و کافپرو از طریق مرز بازگشت.

درواقع فعالیت آنارشستی در ایتالیا تا این هنگام دیگر به عملکرد پراکنده گروههای محلی تقلیل یافته بود؛ سازمانهای منطقه ای معدود بود و سازمان ملی اصلاً نداشتند. در کنگره بین المللی ۱۸۸۱ فقط دو نماینده ایتالیایی حضور داشتند، مالاتستا و ساوریو مرلینو، حقوقدانی جوان که هم مدرسه ای مالاتستا بوده و به سبب علاقه اش به مورد شورشیان بنه و نتو به جنبش کشانده شده بود. مالاتستانماینده گی یک فدراسیون ناحیه ای یعنی فدراسیون توسکانی را به عهده داشت، و حدود شانزده گروه منفرد، اکثراً از متسوجورنو، پیه مون، و رومانیانیز در این کنگره نماینده داشتند. اما نه مالاتستا و نه مرلینو از گروههایی که در پایگاههای مستحکم پیشین آنارشستی نظیر بولونیا، رم یا میلان بودند، اختیار تام نداشتند. از سوی دیگر، مالاتستا نماینده گروههای جلالی وطن کرده در قسطنطنیه، ماری، ژنو، و اسکندریه بود.

در اینجا الگویی پدیدار می شود که مقدر بود به مدت اقلایک چهارم قرن مشخصه آنارشیسم ایتالیایی باشد. در خلال این دوره آنارشیستهای منفرد زیادی در ایتالیا بودند، و به تشکیل گروههای محلی ادامه می دادند، اما تاحدی به لحاظ تعقیب و آزار پلیس و تاحدی به لحاظ بی اعتمادی به سازمان، بندرت فدراسیونهایی نظیر فدراسیونهای

دهه ۱۸۷۰ تشکیل دادند. تعدادی از نشریه‌های آنارشستی که منتشر می‌شدند ظاهر گول‌زنگی از فعالیت پر دامنه ارائه دادند. به عنوان مثال، ماکس نتلاو، آن کتاب نگار خستگی‌ناپذیر، مدت شش سال از ۱۸۸۳ تا ۱۸۸۹ سیزده شهر را که در آنها چنین نشریه‌هایی منتشر می‌شد فهرست می‌کرد؛ به هر حال تمام این نشریه‌ها مستعجل بودند، برخی فقط یک‌تک شماره دوام می‌آوردند، و پایاترینشان بیش از چند ماه نمی‌پایید. آنارشیسیم در ایتالیا تا حد زیادی اکنون به وسیله فعالیت نمودی و خارق‌العاده چندتن سرپانگه داشته شده بود، که در میان آنان مرلینو و مالاتستا در خلال دهه ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ مخصوصاً برجسته بودند. گروه‌های موجود پیوسته غیبتشان می‌زد و عضویشان را عوض می‌کردند آن هم نه تنها به دلیل سرکوب حکومتی، بلکه همچنین به دلیل اینکه آنارشیسیتها در این دوره در تمایل بسیاری از ایتالیایی‌های دیگر به مهاجرت به محلی که فرصت زندگی بهتر وجود داشت سهم بودند. آنچه آنارشیسیت‌های ایتالیایی را از آنارشیسیت‌های سایر کشورها متمایز می‌کرد در همان میزانی است که آنها به هنگام مهاجرت مبلغان نظریات خود شدند. زنان و مردانی چون مالاتستا، مرلینو، پیتر و گوری^۱، کامیلو برنری و دخترش، ماری لوییز برنری، تا اواسط قرن حاضر تأثیری مداوم بر اندیشه و فعالیت آنارشیسیم بین‌المللی گذاشتند. نخستین گروه‌های آنارشستی سراسر لوانت، ایتالیایی بودند، در عین حال در امریکای لاتین و ایالات متحده، مهاجران ایتالیایی در خلال دهه ۱۸۹۰ نقشی عظیم در گسترش اندیشه‌های آنارشستی ایفا کردند، و رویهمرفته بیش از سایر گروه‌های ملی به انتشار نشریه‌های تبعیدی پرداختند.

وانگهی، گرچه رهبران آنارشیسیت ایتالیایی، و بویژه مالاتستا مخالف اعمال تروریسم فردی بودند، آدمکشان ایتالیایی، به سبب

سختدلی رفتارشان به عنوان مأموران خود گماشته اعدام سران حکومت در بسیاری از نقاط اروپا، سرنوشت مشکوک و نامعلومی پیدا کردند. قتل سادی کارنو، رئیس جمهور فرانسه، به دست چاسریو در سال ۱۸۹۴ تنها نخستین قتل از یک رشته از آدمکشیهای توجه برانگیز سیاسی بود که به وسیله ایتالیاییها انجام گرفت. در سال ۱۸۹۷ میکله آنجولیلو^۱ راهی اسپانیا شد و آنتونیو کانوواس، نخست وزیر مرتجع را کشت. در ۱۸۹۸ لوییجی لوکنی^۲، باخنجر زدن الیزابت امپراتریس سوگناک و آرام اتریش در جنوا، زشت ترین آدمکشی سیاسی را مرتکب شد. و در ۱۹۰۰ شاه اومبرتوی ایتالیا، که قبلا از دوسوء قصد جان سالم به در برده بود، سرانجام وقتی که در جشن روستایی در موسکا^۳ حاضر می شد به دست گائتانو برشی^۴ کشته شد. چنین می نماید که کاسریوو آنجولیلو، ولوکنی همگی متعصبان پا کباخته ای بودند که در شوق ضربت زدن به سرآمدان نمادین اما بی نفوذ و پوشالی نظامی ستمگر و جبار که از آن بیزار بودند خودسرانه دست به کار می شدند. از سوی دیگر، به نظر می آید که برشی نماینده منتخب یک گروه آنا رشیستی در پترسن^۵ و نیو-جرسی^۶ بوده باشد.

اما هر چند اعمال این آدمکشان به بدنام کردن آنا رشیسم یاری کرد و برای تعقیب و آزار پیگیر این جنبش بهانه هایی به دست حکومت ایتالیا داد، اما به هیچ وجه آنها نمونه بارز جنبش در طی دهه ۱۸۸۰ و دهه ۱۸۹۰ نبودند. آنا رشیستهای ایتالیایی دیگری بودند که به امید بزپایی کوچ نشینهای آرمانی که از راه تجربه امکان زندگی در کمونیسم اختیاری را نشان خواهد داد، به خارج از ایتالیا سفر کردند. از همه مشهورتر کوچ نشین سیسیلیا^۷ در برزیل بود. گروهی از آنا رشیستها در

- | | | |
|-----------------------|-------------------|---------------|
| 1. Michele Angiolillo | 2. Luigi Luccheni | 3. Mosca |
| 4. Gaetano Bresci | 5. Paterson | 6. New Jersey |
| | | 7. Cecilia |

فوریه ۱۸۹۰. برای گرفتن تکه زمینی که دولت برزیل بر پایه سیاست تشویق مهاجرت به آنها اعطا می کرد، ایتالیا را ترک گفتند. در طی سال نخست کار با موفقیت آغاز شد، و تا بهار سال ۱۸۹۱ حدود دویست نفر در این کوچ نشین به زندگی و کار مشغول بودند. اما این کوچ نشین فقط چهار سال دوام آورد؛ تا اواسط ۱۸۹۴ دیگر آخرین عضو آن نیز جدا شده بود. شکست این کوچ نشین معلول علل متعددی بود؛ بی شک نامناسب بودن زمین تعیین شده برای مهاجران یکی از آن علتها بود، اما دلیل حتی مهمتر اختلافهای فزاینده و تلخ عقیدتی بود که بر سر هر مرحله قابل تصور عمل و سازمان برمی خاست، و این اختلافها آخرسر این کمون را به دسته های سازش ناپذیر تقسیم کرد—چنانکه بسیاری از کمونهای دیگر تقسیم شده بودند.

باری، اکثریت آنارشیستهای ایتالیایی، نه آدمکشانی فردگرا بودند و نه آرمانخواهانی با ذهن اشتراکی؛ آنها در این دوره، خواه در ایتالیا، خواه در خارج، گفتار و کردار پرچوش و خروش سیاسی را با موجودیت اقتصادی ناپایدار به هم آمیخته بودند، و مشی مالاتستا در خلال این سالها، در عین اینکه از لحاظ ماجراجویی نمایشگونه اش، استثنایی به شمار می رفت، چنین می نماید که کمابیش خصلت این جنبش را پس از فروپاشی بین الملل در پایان دهه ۱۸۸۰ در مقیاسی کوچک نمایانده باشد.

مالاتستا، که — به رغم افسانه هایی که خیلی زود به دور او متبلور شد — هیچ ارتباطی با «جبار ریمینی» که از طبقه زمیندار ایتالیای جنوبی برخاسته بود، نداشت. زمانی که دانشجوی پزشکی در دانشگاه ناپل بود، به جنبش دانشجویان جمهوریخواه پیوست و به جهت شرکت در تظاهرات اخراج شد. اندکی پس از آن به آنارشسیسم گرایید، و از همان لحظه تغییر کیش تصمیم گرفت که همه دلبستگیهای دیگرش را

پیرو و تابع آرمان انقلابی پیش کنند. او به آموختن تعمیر وسایل برقی پرداخت و وقتی پدر و مادرش برای او مستغلاتی در کاپولا به جا گذاشتند، با اجاره دادن خانه‌ها بیدرنگ خود را از شرشان رها کرد.

فعالیت‌های مالاتستا در ایتالیا در طی دهه ۱۸۷۰، که قبلاً به شرح آن پرداخته‌ایم، با سفرهای هدفدار نخستین او به خارج دچار وقفه می‌شدند. او پس از تبرئه از جرایم شرکت در قیام آپولیا در ۱۸۷۴، مدت دو سال در اطراف مدیترانه پرتاب زد، در اسپانیا دست به توطئه زد و بیهوده کوشید که خود را به بسنی^۱ رساند تا در قیامی که در سال ۱۸۷۵ علیه ترک‌ها در گرفته بود شرکت جوید. برای رهبری شورش بنه‌ونتوی ۱۸۷۷ به ایتالیا بازگشت، اما پس از تبرئه‌اش در داشتن ارتباط با این واقعه بار دیگر پرتاب‌زدنهایش را آغاز کرد، که او را از اسکندریه، از راه سوریه و ترکیه به یونان کشاند، همه جا پلیس دنبالش بود و تقریباً هر جا که وارد می‌شد گروه‌های آنارشیزم ایتالیایی را می‌یافت. پس از توقیف کوتاه در رومانی برای مدتی به کشورهای فیرانسوی زبان سفر کرد، و در پاریس ژول گد آنارشیزم مرتد — که اکنون یک سوسیالیست پارلمانی برجسته بود — به یک دوئل دعوت کرد که هرگز اتفاق نیفتاد. سرانجام به موقع خود را برای کنگره بین‌الملل ۱۸۸۱ به لندن رساند. آنجا به کاپیرو برخورد، و با او در نشریه مستعجل شوش^۲ همکاری کرد، که شاید نخستین نشریه تبعیدی آنارشیزمی ایتالیا بود که خارج از سویس درمی‌آمد.

مالاتستا تا ۱۸۸۳، که او و مرلینو می‌کوشیدند بین‌الملل را برای مواجهه با نفوذ فزاینده کوستا و تبلیغ سیاسیش دوباره سازمان دهند، به ایتالیا بازنگشت. تحت تأثیر آنها گروه‌های رم، فلورانس، و

1. Bosnia

2. Insurrezione

ناپل تقویت شدند، و مالاتستا نشریه‌ای به نام مسئله جامعه^۱ را منتشر کرد. انداخت که سعی خود را بویژه وقف حمله به «حزب سوسیالیست» کرد. اندکی بعد او و مرلینو دستگیر شدند؛ آنها را در فوریه ۱۸۸۴ محاکمه و به دلیل وابستگی به سازمانی ممنوعه به سه سال زندان محکوم کردند. در همین حال به پنجاه و هشت تن فلورانس که بیانیه‌ای را در حمایت از آنان امضا کرده بودند، به هر یک سی ماه زندان بریدند. محکومان فرجام خواستند، و آخرسر، یک سال بعد، در محکومیتشان تخفیف داده شد. در این ضمن زندانیها آزاد بودند، و به فعالیتهای تبلیغی خود ادامه می‌دادند تا اینکه بیماری واگیر و بای ۱۸۸۵ در ناپل شایع شد. مالاتستا و دوستانش بیدرنگ روانه شهر و بازده شدند، در آنجا با جان و دل، بی‌آنکه پروای سلامتی خودشان را داشته باشند، تا پایان واگیر کار کردند. می‌گویند که حکومت ایتالیا یک مدال به مالاتستا تقدیم کرده، اما در فکر نادیده گرفتن محکومیتش نبوده است، و بدین قرار او و بسیاری از یاران فلورانس پیش از آنکه هنگام تسلیم شان به دادگاه فرا رسد به آرژانتین گریختند. افسانه‌ای که درباره مالاتستا بر سر زبانهاست حکایت از آن دارد که چگونه در حالیکه همواره پلیس مراقبش بود، خودش را داخل جعبه‌ای که گمان می‌رفت یک چرخ خیاطی توی آن است جای داده و با این ترفند به عرشه کشتی یک ناخدای آشنا حمل می‌شود.

مالاتستا در بوئنوس آیرس جوانه‌های جنبشی را یافت که از اتوره ماته‌ئی^۲، مهاجری از لگهورن که در ۱۸۸۴ «مجله آنا رشیستی-کمونیستی»^۳ دایر کرد، الهام گرفته بود. مالاتستا یک کارگاه مکانیکی باز کرد و انتشار نشریه مسئله جامعه را، با هدف تبلیغی ویژه خودش

1. *La Questione Sociale* 2. *Ettore Mattei*
3. *Circolo Comunista-anarchico*

از سر گرفت، او این نشریه را به دو زبان اسپانیایی - ایتالیایی درآورد. وقتی موجودی ته کشید، مالاتستا و گروهی از یارانش به جستجوی طلا راهی سفری به بیابانهای پاتاگونیا^۱ شدند. در یکی از رودخانه ها طلا کشف کردند، اما بیدرنگ شرکتی که به مقامات حکومتی رشوه داده بود تا امتیاز آن را به آنها واگذار کند، از تصرفشان درآورد.

مالاتستا در تابستان ۱۸۸۹ به اروپا برگشت و در نیس ساکن شد. جایی که امیدوار بود با انتشار نشریه ای به نام، انجمن^۲، و با پخش پنهانی آن در ایتالیا، بتواند در جریان امور کثورش تأثیر بگذارد. بزودی پلیس فرانسه فعالیتهای او را زیر نظر گرفت، و او از آنجا عازم محیط بردبارتر لندن شد، خانه ای در فولهام^۳ اجاره کرد، و ماشین چاپی در آنجا کار گذاشت و انتشار انجمن را از سر گرفت؛ این نشریه نیز هنگامی که مالاتستا بر اثر سینه پهلو در بستر بیماری افتاد، عمرش به سر آمد.

در این میان در ایتالیا ناآرامیهای تازه ای، بویژه پس از جشنهای اول ماه مه ۱۸۹۰ به بعد، آغاز شده بود، این اغتشاشات که برخی از آنها به تحریک جمهوریخواهان و آنا رشیستها، و باقی آشکارا و اکنشهای خودانگیخته مردم علیه مشکلات اقتصادی بود، به احیای محسوس نفوذ و تأثیر آنا رشیستها یاری کرد، و در ژانویه ۱۸۹۱ حدود هشتادوشش نماینده، که مدعی نمایندگی چند صد گروه از همه نقاط ایتالیا بودند، در کاپولاگو^۴ واقع در تیچینو گرد آمدند. مالاتستا و چپیریانی سخنرانان برجسته این گردهمایی بودند، که تصمیم گرفتند یک «حزب انقلابی آنا رشیستی - سوسیالیستی» برای متحد کردن همه سازمانهای پراکنده اختیارگرا و همه دیدگاهها در جنبشی شورشی مخالف با هرگونه حکومت، چه چپ، چه راست، تشکیل دهند. انشعاب

1. Patagonia

2. Associazione

3. Fulham

4. Capolago

میان این دو جریان دست چپی سرانجام هنگامی آغاز شد که سوسیالیستها، که اندکی پس از آن در جنوا گرد آمدند، بر آن شدند حزب متحد نوینی تشکیل دهند و در آن حزب، آنارشئیستها را رسماً کنار بگذارند.

پس از کنگره، مالاتستا پنهانی وارد ایتالیا شد. در آنجا مدتی را صرف سازمان دادن گروه‌های مختلف در ناحیه کارارا^۱ کرد؛ در میان کارگران معادن مرمر سنت آنارشئیستی نیرومندی وجود داشت که تا دهه ۱۹۰۰ دوام یافت. مالاتستا در بازگشت به سویس در لوگانو دستگیر شد، ایتالیا بیها خواستار پس گرفتن او شدند، اما دولت سویس از تحویل او خودداری کرد، و در سپتامبر ۱۸۹۱ مالاتستا به لندن بازگشت. سال بعد او در اسپانیا بود، و سال ۱۸۹۴ به ایتالیا رفت. در ۱۸۹۶ در نشستهای پرهیجان کنگره لندن بین الملل دوم شرکت جست، که سرانجام در آن کنگره آنارشئیستها از صفوف سوسیالیسم جهانی بیرون رانده شدند، و در سال بعد مالاتستا دوباره به ایتالیا برگشت و در آنوکا^۲ ساکن شد. آنجا شروع به انتشار روزنامه دیگری کرد، و چنان نفوذ گسترده‌ای میان کارگران کارخانه و بندر به دست آورد که مقامات بزودی از حضور او نگران شدند؛ بهانه‌ای برای دستگیریش یافتند و به سبب فعالیت‌های آشوبگرانه به شش سال زندان محکومش کردند. شاید از نظر امنیت جانی شخص خود او نیز، این حسن تصادفی بود که در جشنهای ماه ۱۸۹۸ هنوز در حبس باشد، زیرا در این سال شورشی شدید در متسوجورنو در گرفت و به فلورانس و میلان سرایت کرد؛ در شهرها جنگ خیابانی به راه افتاده بود، و تظاهرکنندگان به دست نیروهای دولتی کشته شدند. به دلیل انتقام از سرکوب شدید همین سال بود که برشی بعدها «شاه اوسبرتو» را ترور کرد.

1. Carrara

2. Anoca

در نتیجه این جو پرتنشی که پیامد شورش ۱۸۹۸ بود، مالاتستا با سرآمدن دوره زندانش آزاد نشد، در عوض، با گروهی از دیگر رهبران این جنبش مدت پنج سال به جزیره لامپدوزا تبعید شد، اما زیاد آنجا نماند. در یک روز توفانی او و سه تن از یارانش قایقی گرفتند و بی‌اعتنا به موجهای سرکش و بلند به دریا زدند. کاملاً بخت یارشان بود که یک کشتی در سرازاهش به مالت آنها را سوار کرد، مالاتستا از همانجا راهی ایالات متحده شد. در آنجا زندگی او یک بار دیگر دور پر هیجانی به خود گرفت، که این بار کم مانده بود زندگیش را به نقطه پایان نزدیک کند. او با آنارشیستهای فردگرایی پترسن^۲، که اصرار داشتند که آنارشیسیم ابداً متضمن هیچ سازمانی نیست، و هر انسانی باید برحسب کششها و طغیانهای درونیش به تنهایی عمل کند، وارد بحث و جدل شد. عاقبت در بحثی پرهیاهو، کشش و طغیان فردی، یکی از رفقاء او را به کشتن مالاتستا رهنمون شد. او زخم مهلکی برداشت اما با سرسختی از بردن نام قاتلش خودداری ورزید. آنکه قصه جاننش را داشت به کالیفرنیا گریخت، و مالاتستا سرانجام جان به دربرد. در ۱۹۰۰ از راه دریا به لندن رفت، به شهری که حالاً دیگر مکان دلخواه او برای تبعید شده بود.

مالاتستا تا ۱۹۱۳ به ایتالیا برنگشت، و اکثر این ایام وقفه را صرف اداره یک کارگاه تعمیرات برقی کرد و کوشید با قلم زدن برای نشریات ادواری و انتشار جزوه‌هایی که در ایتالیا به طور گسترده‌ای دست به دست می‌گشت در جریان امور وطنش تأثیر گذارد. نفوذ او در ایتالیا، حتی از محل تبعید، بویژه در جنوب و در توسکانی و رومانیای همچنان نیرومند بود.

مالاتستا حتی در لندن، که نقش بسیار ناچیزی در جنبش

1. Lampedusa

2. Paterson

آنا ریشیستی که برگرد کروپوتکین و نشریه آزادی متمرکز شده بود بازی کرد، نتوانست خود را از رنج و دردسر در امان دارد. وی به زحمت توانست از اتهام دست داشتن در واقعه معروف خیابان سیدنی^۱ تبری جوید، چرا که یکی از اعضای دسته تروریستهای لاتویایی که در این نبرد عجیب درگیر بودند، مکانیکی بود که در کارگاه او کار می کرد. دو سال بعد، در ۱۹۱۲، او را به خاطر تهمت به زندان انداختند، به دلیل اینکه او بلهلی^۲ نامی را با وضوح تمام به عنوان جاسوس پلیس توصیف کرده بود، همچنین به اخراج از کشور محکوم شد، و تنها عرض حال پیگیر کروپوتکین به جان برنز^۳، که در آن هنگام در دولت کمبل-بنزن^۴ وزیر بود، مانع از آن شد که این دستور به مرحله اجرا درآید.

در خلال غیبت مالاتستا، جنبش آنا ریشیستی ایتالیا در اقلیت ماند، و در مقایسه با سوسیالیستهای پارلمانی، جنبش همیشه فعالی هم نبود. با این همه، تا اندازه‌ای به لحاظ مشکلات اقتصادی ادواری و تا اندازه‌ای به لحاظ شیوه‌های خشنی که حکومت بر حسب عادت در سرکوب اعتصابها و تظاهرات اعمال می کرد، نفوذ این جنبش پابرجا ماند. نتیجه این شد که بسیاری از کارگران در مواقع کشمکش به توصیه آنا ریشیستها دست اندر کار اقدام مستقیم می شدند. به همین دلیل جنبش در تعداد هوادارانش دچار نوسانی شدید می شد. نقاط معینی، چون کارارا، فورلی، لوگو، و لگهورن، به گونه‌ای استوار به عنوان پایگاههای آنا ریشیستی باقی ماندند، و جنبش به طور کلی در توسکانی، رومانی، و ناحیه ناپل صاحب نفوذ بود، اما در همه جا گروهها به دلیل تعقیب و آزار پلیس به ناپایداری سوق داشتند، و تلاش برای پدید آوردن یک سازمان ملی به جهت تأکید بر خودمختاری محلی به شکست انجامید،

1. Sidney 2. Belleli 3. John Burns
4. Campbell - Bannerman

تلاشی که ایتالیاییها با فرانسویها در آن سهیم بودند. حزب انقلابی آنارشیزم - سوسیالیست که در دهه ۱۸۹۰ تأسیس شد به نتیجه‌ای نرسید، و یک کنگره عمومی آنارشیزمی در ۱۹۰۷ در رم که تحت تأثیر کنگره بین‌الملل آمستردام در همان سال برپا شد، به تشکیل هیچ سازمان ملی مؤثری منجر نشد. برخی از روشنفکران آنارشیزم، به رهبری لوییجی فابری^۱، کوشیدند که یک جنبش آموزشی متری که برگرد نشریه دانشگاه مردم فابری متمرکز شده بود، به وجود آورند، و در این زمینه تأثیری محدود گذاشتند.

همچنانکه در فرانسه، این سندیکالیسم بود که موجب احیای واقعی جریان اختیارگرا در اوایل قرن بیستم در ایتالیا شد، و این نشان می‌دهد که چرا مالاتستا بر پیوند و ارتباط میان کمونیسم آنارشیزمی و سندیکالیسم در کنگره آمستردام پافشاری می‌کرد. در نخستین سالهای این قرن دو گروه در اتحادیه‌های کارگری ایتالیا سربرآوردند - فدرالیستها، که از اتحادیه‌های ملی نیرومند حمایت می‌کردند، و کمالیستها^۲، که بر همبستگی محلی از طریق «انجمنهای کار» شبیه «بورس کار» فرانسه تأکید داشتند. ابتدا این دو جریان در کنار هم کار می‌کردند، اما دیری نپایید که جریویختها بر سر مسئله اعتصاب عمومی برخاست، که کمالیستها (بعدها در شمار سندیکالیستها درمی‌آیند) به دفاع از آن پرداختند. در ۱۹۰۴ «دبیرخانه ملی مقاومت» تشکیل شد، و سندیکالیستها کنترل آن را در دست گرفتند، اما در ۱۹۰۶، وقتی کنگره‌ای ملی از اتحادیه‌های کارگری برای بررسی تشکیل «کنفدراسیون عمومی کار»^۳ به تقلید از کنفدراسیون عمومی کار فرانسه

1. Luigi Fabbri

۲. کمالیستها (Camerallists) طرفداران نظام پارلمانی. - م.

3. General Confedration of Labour (G. C. L)

گردهم آمدند، آنان در اقلیت بودند. کنفدراسیون از همان آغاز به وسیلهٔ سوسیالیستهای میانه رو اداره می شد، که سندیکالیستها در ۱۹۰۷ در مقابل آنها « کمیتهٔ انجمنهای مقاومت »^۱ را مبتنی بر « انجمنهای کار » و اتحادیه های محلی دایر کردند. بسیاری از کمونیستهای آنارشيست به این سازمان پیوستند، که با پیوستن کارگران راه آهن نیرو و اعتبار یافت. کمی پس از تشکیل این کمیته سندیکالیستها یک اعتصاب عمومی را در میلان و اعتصاب کارگران کشاورزی را در توسکانی رهبری کردند که به نبردهای جدی میان پلیس و اعتصاب کنندگان انجامید. شکست این اعتصابها موقتاً سندیکالیستها را تضعیف کرد، آنها در ۱۹۰۹ کنگرهٔ مقاومت سندیکالیستی را در بولونیا برگزار کردند. در این کنگره نمایندگان « خانهٔ کارگران محلی » و کارگران راه آهن هم شرکت داشتند و تصمیم گرفتند به اصلاح طلبان س. ژ. ال. پیوندند. هدف آن بود که آن را تصفیه کنند، اما این تاکتیک مؤثر نیفتاد، و در ۱۹۱۱ کارگران راه آهن به دنبال بسیاری از اعضای « خانهٔ کارگر » و سندیکاهای محلی، س. ژ. ال را ترک گفتند. عاقبت در نوامبر ۱۹۱۲ سندیکالیستها، برای بررسی تشکیل سازمان خودشان، کنگره ای در مودنا^۲ برپا کردند. نمایندگان صد هزار کارگر را نمایندگی می کردند، که از میان آنان کارگران راه آهن، کارگران کشاورزی، کارگران ساختمانی، و کارگران فلز کار بزرگترین گروهها را تشکیل می دادند. قطعنامه هایشان تأثیر نیرومند آنارکو - سندیکالیسم فرانسه را نشان می داد؛ آنها از روشهای اقدام مستقیم جانبداری می کردند و می گفتند که « تنها راه خلع ید کامل از تمام طبقات بورژوا، اعتصاب سراسری کارگران تمام بخشهای تولید است. » سرانجام کنگره « اتحادیه

1. Committee of Resistance Societies

2. Modena

سندیکالیستی ایتالیا»^۱ را به عنوان رقیب علنی س. ژ. ال. تأسیس کرد. نفوذ آن بسرعت افزایش یافت، و هرچند اقلیتی از یو. اس. ای. که جانب هم پیمانان را می گرفتند در خلال جنگ انشعاب کردند، این اتحادیه تا سال ۱۹۱۹ مدعی عضویت پانصد هزار تن شد، که اعضایش بیشتر در میان کارگران صنعتی تورین^۲ و میلان بودند. همچنین به گسترش گروه روشنفکران خود پرداخت، که از آن میان آرتورولا بریولا^۳ از همه مهمتر بود؛ نظریاتش را بیشتر از پلوتیه، با آمیزه‌ای از عرفان سورلی، برگرفته بود.

در این ضمن، مالاتستا در سال ۱۹۱۳ به امید احیای جنبش آفارشیستی درست آیین^۴ برای رویارویی با نفوذ فزاینده سندیکالیستها به ایتالیا بازگشت. بار دیگر، یک روزنامه هفتگی در آنکونا به راه انداخت، و علی رنغم مداخله مداوم پلیس به تبلیغ خود ادامه داد، تا اینکه در ژوئن ۱۹۱۴، نارضایی عمومی ناگهان در منطقه آدریاتیک، به لحاظ کشته شدن گروهی از تظاهرکنندگان بیکار به وسیله پلیس، شعله برکشید. بلافاصله مالاتستا در آنکونا یک اعتصاب سراسری برپا داشت، و این موج اعتصاب بسرعت در رومانی و مارکزه گسترش یافت و کارگران شهری و روستایی به آن پیوستند، سپس دامنه‌اش به دیگر نقاط ایتالیا کشیده شد. در «هفته سرخ»ی که در پی آمد، خدمات راه آهن اکثر دچار وقفه شد، و نبردی جدی در بسیاری از قصبات و نیز در نواحی روستایی در گرفت. از نظر آفارشیستها این درگیری آغازی می نمود از آنچه بعدها مالاتستا آن را «دوره‌ای از کشمکش داخلی نامید، که در پایانش ما آرمان را خواهیم دید که پیروزمندانه می درخشد». برای مدت چند روز چنین به نظر می رسید که

1. Unione Sindicale Italiana (U. S. I)

2. Turin

3. Arturo Labriola

4. Orthodox

5. Marches

این جنبش فراگیر، تحت رهبری آنارشپیست‌ها و «اتحادیه سندیکالیستی ایتالیا»، نزدیک است حکومت سلطنتی را واژگون کند. در واقع تا آن اندازه که پیمان‌شکنی طرفداران اتحادیه‌های کارگری میانه‌رو به کار جنبش فیصله داد، قدرت حکومت مؤثر نبود؛ س. ژ. ال. پس از آنکه دوره کوتاهی تعلل کرد، به اعضایش دستور داد که بر سرکارشان برگردند، و اعتصاب درهم شکست.

با پایان جنگ جهانی اول امیدهای انقلابی از نو در ایتالیا زنده شد، چرا که سرمشق انقلاب روسیه دل و جرئتی تازه به جنبش بخشیده بود. مالاتستا که در طول جنگ ایام تبعید را دوباره در لندن گذرانده بود، در اواخر سال ۱۹۱۹ به ایتالیا بازگشت، همچون قهرمانی و جیه‌المله مقدمش را گرامی داشتند، و در ۱۹۲۰ در میلان نخستین روزنامه آنارشپیستی، «انسان نوین»^۱، را بنیاد نهاد. در آن سال موجی از اعتصابها سراسر ایتالیا را درنوردید، و در ماه اوت، بیشتر تحت تأثیر «اتحادیه سندیکالیستی ایتالیا»، به رهبری آرماندو بورگی^۲، کارگران فلزکار میلان و تورین کارخانه‌ها را اشغال کردند. یکبار دیگر این حرکت آغاز یک دوره انقلابی، دورنمایی خوش برای یک نسل می‌نمود. مالاتستا می‌گفت «اگر بگذاریم این لحظه مناسب از دست برود، بعدها به خاطر هراسی که به بزوزازی القا کرده‌ایم قطرات خونمان را برای جبرانش خواهیم پرداخت.» اما ال‌گویی که در «هفته سرخ»^۳ ۱۹۱۴ پیاده شده بود، دوباره تکرار شد. س. ژ. ال. صلاح را در میانه‌روی دانست، کارگران کارخانه‌ها را در عوض وعده‌های مبهم برای اصلاح تسلیم کردند، و در عرض چند هفته گروه گروه از رهبران اعتصاب و مبارزان آنارشپیست و سندیکالیست، از جمله مالاتستا و بورگی را دستگیر کردند، که پیش از آنکه سرانجام در سال ۱۹۲۲ تبرئه

شونده مدت ده ماه بدون محاکمه در زندان نگاهشان داشتند. در این مرحله، فردگرایان تروریست — که به رغم نفوذ مالاتستا همیشه به عنوان اقلیتی کوچک در میان آنارشیستهای ایتالیا پابرجا مانده بودند، با الهام از سرخوردگی ناشی از شکست اعتصاب عمومی، به طرز هولناک و ترازژیکی پا در میان گذاشتند. در شب بیست و سوم ماه مارس ۱۹۳۱، گروهی از آنها با گذاشتن بمب در یک تئاتر، یک نیروگاه برق، و یک هتل دست به کار شدند. در تئاتر بیست و یک نفر از مردم کشته و خیلی بیش از این زخمی شدند. این عمل به اعتبار و شهرت آنارشیستها، در میان کارگران و نیز در میان دیگر طبقات، لطمه بسیار زیادی زد، و گذشته از آنکه به دستگیریهای فراوانی منجر شد، برای فاشیستها در نبردشان علیه چپ توجیهی مناسب و نیز بهانه‌ای برای خشونت متقابل فراهم کرد. آنها به دفترهای انسان نوین یورش آوردند و ویرانشان کردند، و با تهدیدها و تعقیب و آزارها انتشار دوباره آن را در میلان مانع شدند.

اکنون دیگر ایتالیا در سرایشی دیکتاتوری افتاده بود، و آنارشیستها درست به اندازه سوسیالیستها و کمونیستها به سبب بی‌تصمیمی‌شان فلج شده بودند. مالاتستا کار انتشار انسان نوین را در رم از سر گرفت، اما تنها چند ماه یعنی تا هنگامی دوام آورد که موسولینی قدرت را به دست گرفت. آنگاه، بتدریج که ترور فاشیستی گسترش می‌یافت، همه سازمانهای آنارشیستی، همچنین «اتحادیه مندیکالیستی ایتالیا»، بیرحمانه سرکوب شدند. مبارزان یا به خارج گریختند یا در زندانها و اردوگاههای کار اجباری گم و گور شدند. تنها مالاتستا مانده بود که او هم تحت نظر پلیس بود اما تا روز مرگش در هشتاد و دو سالگی در ۱۹۳۲ هیچ آسیبی به او نرساندند شاید هم در این احترامی که موسولینی، این انقلابی مرتد، غالباً نسبت به او ابراز

می داشت اندکی خلوص وجود داشت؛ شاید هم صرفاً به دلیل کارهای برجسته اش بود که، مانند تولستوی در روسیه، در گوش جهانیان چنان نام و آوازه ای از او ساخته بود که نمی شد به آسانی به دست فراموشی اش سپرد. او در ایتالیا به عنوان مظهر جنبشی باقی ماند که در غیر این صورت این مظهر در بیرون از حوزه ترور فاشیستی به حیات خود ادامه می داد. گروههای جلالی وطن کرده، بویژه در امریکای شمالی و جنوبی، آنارشینسم ایتالیایی را تا پس از ۱۹۴۴ که دیگر می توانست دوباره در سرزمین خودش احیا شود، زنده نگاه داشتند. در این هنگام گرچه نفوذش نسبت به گذشته بسیار اندک بود، یکی از نیرومندترین جنبشهای کوچک اختیارگراست که در دنیای دهه ۱۹۶۰ باقی مانده اند.

اسپانیا نسبت به بقیه اروپا، از نظر جغرافیایی، اقتصادی، تاریخی همیشه سرزمینی تک‌افتاده بوده است؛ سرزمینی در عین محافظه‌کاری، انقلابی، سنت‌گرا، و دستخوش افراط و تفریط‌های جبلی. سرزمینی که مردمش سرکش و سخی، مستقل و از نظر اخلاقی سختگیر هستند، سرزمینی که بیشتر مردمش روزی خود را از خاک برمی‌گیرند و خاک نیز این اسکان را به آنان می‌دهد، سرزمینی که در آن فقیر بودن به معنی از دست دادن شأن و منزلت نیست. آنارشسیسم در چهره‌خشن این سرزمین و در روحیه‌های مغرور ساکنانش، سازگارترین زادبوم خود را پیدا کرد، و به مدت پنجاه سال، یعنی تا مدتها پس از آنکه آنارشسیسم در هیچ جای دیگر جهان جنبشی مهم نبود، به اسپانیا آرمانی بخشید که فکر و ذکر مردمان فقیر را به خود جلب کرد، و شمار طرفدارانش را میان کارگران کارخانه بارسلون و زحمتکشان مادرید، و بالاتر از همه در میان دهقانان آندلس^۱ و آراگون^۲ لوانت و گالیسی^۳ (گالیسیا) به صدها هزار تن رسانید. آنارشسیسم در اوضاع و شرایط مساعد صلابت اخلاقی‌ای را رشد داد که آن را از جنبه صرفاً اجتماعی و سیاسی بسی فراتر برد تا اینکه — در بسیاری از نقاط اسپانیا — همان شکل مذهبی نوین را به خود گرفت که از نظر معنوی رهایی‌بخش بود. آنارشسیستهای

1. Andalusia

2. Aragón

3. Galicia

اسپانیا نه تنها از نظر تعداد، بلکه هم چنین در خوی و سرشت نیز با آنا ریشیستهای بقیه اروپا فرق داشتند.

با اینهمه آموزه آنها از سرچشمه واحدی می آمد، و پیام آوران واحدی داشت: ابتدا پرودون، آنگاه باکونین، همراه با کروپوتکین به عنوان پیام آوری با اهمیت کمتر. پرودون زودتر از دیگران محبوبیت پیدا کرد، زیرا مرید او، رامون دولا ساگرا^۱، که ما کس نتلاو او را به عنوان نخستین آنا ریشیست اسپانیایی قلمداد کرده است، در کورونیا^۲ روزنامه ای موسوم به *ال پودونیر*^۳ به راه انداخت که خیلی زود به دست مقامات توقیف شد. این روزنامه که از روزنامه ماندگارتر نماینده خلق پرودون سه سال پیشتر به راه افتاده بود، برای اینکه نخستین نشریه آنا ریشیستی قلمداد شود، کاملاً استحقاق داشت. رامون دولا ساگرا در خلال انقلاب ۱۸۴۸ در پاریس بود. در این زمان بود که در فعالیتهای پرودون، به ویژه در «بانک مردم» شرکت کرد، اما نفوذش در اسپانیا نسبتاً اندک بود، و در تبعید درگذشت.

با اینهمه، این جنبش که اینک ما آن را به عنوان آنا ریشیسم اسپانیایی در نظر می گیریم، با آن افراطگرایی و شور هزاره گرایانه اش، با چیزی که ما کس نتلاو آن را «مشق فدرالیستی» نامیده است پیش می رفت، آن هم هنگامی که نفوذ پرودون در شکل اعتدالی خود نقش مهمی در تاریخ سیاسی اسپانیا ایفا کرد. الهام بخش اصلی فدرالیسم اسپانیایی، و سرسپرده ترین حواریان پرودونی، یک کارمند بانک مادریدی به نام پی ئی مارگال^۴ بود؛ با این خصوصیت که اصلاً اهل کاتالان^۵ بود، و لذا میل نهائی به تخطئه مرکزیت سیاسی داشت. پی به هنگام انقلاب نافرجام ۱۸۵۴ اسپانیا، که نخستین کتابش،

1. Ramóg de la Sagra 2. Coruna 3. *El Porvenir*
4. Pi y Margal 5. Catalan

اجتماع و انقلاب^۱، را منتشر ساخت، اهميت و برجستگي پيدا كرد. او از آنارشيسم ناب طرفداري نكرد؛ او از نظر سياسي شايد به جفرسن^۲ نزديكتر از پرودون بود، زيرا پي ريزي حكومتي را در انديشه مي پرورانيد كه از راه اصلاحات تدريجي در مسير انقلابي پيش مي رود: «من قدرت را تقسيم و باز هم تقسيم خواهم كرد؛ من آن را تغيير پذير خواهم ساخت و به از ميان بردنش ادامه خواهم داد.» در اين چشم- انداز مالا^۳ سر از «آنارشي» درمي آورد، اما پي، برخلاف آنارشيستهاي واقعي، خواستار در نظر گرفتن پيش فرض قدرت به منظور ويران كردن ساختار قدرت بود.

پي بعدها مترجم عمده آثار پرودون به زبان اسپانيايي شد، او كارش را با اصول فدراتيو^۴ آغاز كرد، و سپس با حل مسئله جامعه^۵، توانايي سياسي طبقه كادگر و نظام تناقضات اقتصادي به آن ادامه داد. تا سال ۱۸۷۰ كه آخرين مجموعه اين كتابها درآيد، ديگر براي آشنايي با مهمترين جنبه هاي اندیشه پرودون، به قدر كافي آثار او به اسپانيايي ترجمه شده و در دسترس بود. مقدر بود كه اين ترجمه ها تاثير عميق و ماندگاري درگسترش و تحول آنارشيسم اسپانيا پس از ۱۸۷۰ داشته باشند، اما پيش از آن زمان اندیشه هاي پرودوني، كه بتدريج به وسيله پي مورد شرح و تفسير قرار گرفته بود، قبلأ مایه فراواني از الهام براي جنبش فدراليستي كه ناگهان در اوایل دهه ۱۸۶۰ سر برآورد، فراهم آورده بود. البته فدراليسم به هيچ وجه كاملا دستاورد و آفريده تاثيرات ايدئولوژيكي خارجي نبود، بلكه از تاكيد سنتسي اسپانيايي بر ناحيه- گرايي و علاقه مفرط به وطن كوچك^۵، و از رنجش و آزرديگي كاتالونيا

1. *La Reacción y la Revolución*

2. Jefferson

3. *Principe Fédératif*4. *Solution du Problème Social*5. *partia chica*

گالیسی، و آراگون از سیطره کاستیلیها ناشی می‌شد. در خلال انقلاب ۱۸۷۳، فدرالیستها به رهبری پی‌ئی مارگال، به دولت مستعجل شکوهشان دست یافتند، اما در آن هنگام شاخه نوتر و پرتوانتری از آنارشيسم که از اندیشه باکونین نشأت گرفته بود، به اسپانیا راه یافته بود.

بازسازی پی‌ئی مارگال از فدرالیسم پرودونی بیشتر برای قشرهای پایین تر طبقه متوسط جاذبه داشت، بویژه خارج از کاستیل، که در قرن نوزدهم نیروی عمده جنبشهای انقلابی اسپانیا را فراهم می‌ساختند. آنارشيسم باکونینی در میان افزارمندان، بویژه در بارسلون و مادرید، بلافاصله جاذبه پیدا کرد، و در اینجا از پیش جو مساعدی وجود داشت. از اوآن فروپاشی جنبش انقلابی ۱۸۵۴ به این سو، هم در میان کارگران شهری و هم در میان کارگران روستایی، نارضاییهای آشکاری وجود داشت. سال ۱۸۵۵ شاهد اعتصاب عمومی در بارسلون و دیگر شهرهای کاتالانی بود، در ۱۸۶۱ یک رشته شورش در میان کارگران کشاورز آندلس، در ۱۸۶۶ یک طغیان جدی در مادرید، و در ۱۸۶۷، سال پیش از پیدایی طرفداران باکونین، نهضت گسترده‌ای از شورشهای روستایی پدید آمد که دامنه‌اش سراسر کاتالونیا، آراگون، و والنسیا را فراگرفت.

به موازات بروز این خشم و خروشهای بی‌شکل و بی‌نظم، پس از اینکه اتحادیه‌های کارگری در سال ۱۸۳۹ قانونی شدند، سازمانهای کارگری گوناگونی بسرعت پا گرفتند. کارگران بافنده بارسلون در ۱۸۴۰ به هم پیوستند، و کوشیدند که فدراسیونی از اتحادیه‌های کارگری در این شهر دایر کنند، ولی توفیق نیافتند. حتی تلاشهایی برای تشکیل گروه‌های سوسیالیستی به عمل آمد. در ۱۸۴۶، فرناندو-

گاریدو^۱، یکی از سریدان فوریه، نشریه سوسیالیستی، لوآتراکسیون^۲، را در مادرید به راه انداخت، و در طی دهه ۱۸۹۰ طرفدار پروپاقرص اصول تعاون شد. آنتونیو گوسارت^۳، که نسبت به گاریدو چپ‌زوتر بود، در خلال سال ۱۸۶۴ به انتشار نشریه کادگران^۴ در بارسلون پرداخت، و در ۱۸۶۵ برای ایجاد فدراسیونی از تعاونیها کنگره‌ای مرکب از چهل انجمن کارگری را دور هم جمع کرد. چنین به نظر می‌رسد که در ۱۸۶۲ نمایندگان اسپانیا در نمایشگاه لندن در نخستین بحث و گفتگوهای پیش از بین‌الملل اول شرکت جنسته باشند. در همین حال در ۱۸۶۵ دفتر انجمن درپاریس اعلام کرد که با «دموکراتهای اسپانیایی» تماس و ارتباط دارد. سرانجام در کنگره بروکسل بین‌الملل در سال ۱۸۶۸ نخستین نماینده اسپانیا، یک کارگر فلزکار کاتالانی، به نام سارو ماگیان^۵، سر و کله‌اش پیدا شد؛ نام واقعی او آ. مارسالئی آنگلو^۶ بود، و نمایندگی «انجمن کارگران» کاتالونیا و لژیون ایبریایی کار^۷ را به عهده داشت. مارسال حلقه پیوند میان دو مرحله از جنبش کارگری در اسپانیاست، زیرا مقدر بود که ۱۸۷۰ در تأسیس کنگره اسپانیایی فدراسیون بین‌الملل ظاهر شود.

اما آغاز واقعی جنبش آنارشیزم در اسپانیا با انقلاب سپتامبر ۱۸۶۸، که ملکه ایزابلا را وادار به تبعید کرد، ناگهان پدید آمد. این انقلاب از نظر با کونین فرصتی طلایی برای تشکیل بین‌الملل — تحت حمایت خود او و نه تحت حمایت مارکس — در فراسوی کوههای پیرنه می‌نمود. بدین قرار، او یک نبرد تبلیغی را در ابعادی چشمگیر

-
1. Fernando Garrido 2. *La Atracción* 3. Antonio Gusart
 4. *El Obrero* 5. Sarro Magallan
 6. A. Marsal Y Anglosa 7. Legión Ibérica del Trabajo

سازمان داد. الیه ركلو، برادر مردم شناس الیزه، و دست کم دو تن از مریدان با کونین از اهالی ماری، باستلیکا^۱ و شارل آلرینی^۲، در خلال آخرین ماههای ۱۸۶۸ از سوی با کونین رهسپار اسپانیا شدند، اما سنتهای آنارشسیستی اسپانیایی بیشترین اعتبار را در به راه انداختن جنبش خود به طور بایسته به جوزپه فانللی داده است. او در اکتبر ۱۸۶۸، تقریباً بدون پیشزی، قدم به بارسلون گذاشت. با توجه به شهرت و اعتباری که بارسلون در سالهای اخیر به عنوان مرکز آنارشسیسم اسپانیا کسب کرده بود، شگفت است که فانللی نتوانست در آنجا کمترین رابطه ای ایجاد کند و به مادرید رفت. در آنجا فرناندو گاریدو او را به برخی از نقاشان جوان فدرالیست معرفی کرد که قبلاً از طریق ترجمه های پی با اندیشه های اختیارگرایانه پرودون آشنا شده بودند، اما حتی اسم بین الملل به گوششان نخورده بود. گونزالس موراگو^۳، تنها نماینده گروه که کمی فرانسه می دانست و از این رو می توانست با فانللی حرف بزند، یک گردهمایی ترتیب داد که تنها می توان آنرا نزول روح القدس بر حواریون توصیف کرد. هفت تن از مردان جوانی که در گرد همایی آن شب حضور داشتند مقدر بود که سراسر عمر رهبران آنارشسیسم در اسپانیا باشند، و یکی از آنها، آنسلمو لورنسو^۴، توصیف و گزارش فصیحی از آن گردهمایی از خود به یادگار گذاشته است:

فانللی مردی بود قد بلند با سیمایی مهربان و موقر، ریش سیاه و پرپشت و چشمانی سیاه و درشت و با حالت داشت که بر حسب احساساتی که بر او چیره می شد یا مانند آذرخشش برق می زد یا حالت شفقت مهرآیزی پیدا می کرد. صدایش ظنینی زنگدار داشت و می توانست براحتی لحنی مناسب با آنچه می گفت به خود بگیرد،

1. Bastelica
2. Charles Alerini
3. Gonzales Morago
4. Anselmo Lorenzo

به هنگامی که از رنجهای ستمگران سخن می‌راند، حال چه به‌عنوان فردی که خود این رنجها را متحمل نشده ولی قادر به درکشان است و چه به‌عنوان فردی که به‌لحاظ احساسات نوع‌دوستانه‌اش از ارائه آرمانی بسیار انقلابی از صلح و برادری لذت می‌برد، بسرعت آوای پر از خشم و تهدیدش نسبت به ستمگران، به‌لحنی سرشار از رنج و حسرت و شفقت نسبت به رنج‌دیدگان بدل می‌گشت. او به زبان فرانسه و ایتالیایی حرف می‌زد، ما از ادا و حرکات گویا و بیانگرش او را درک می‌کردیم و گفتارش را پی می‌گرفتیم.

در آن ساعت خارق‌العاده، که از ورای موانع زبانی ارتباط و گفتگو برقرار بود، آنارشيسم اسپانیایی آغاز شد. بسیاری از حاضران بیدرنگ به آموزه باکونینی گراییدند، و چند روز بعد فانللی در بازگشت خود به بارسلون کار تبلیغش را از سر گرفت. در عرض چند هفته اقامت در اسپانیا بزحمت توانست یک کلمه اسپانیایی یاد بگیرد، اما در گرده‌مایه‌هایی که پشت سر هم شرکت می‌کرد در گروانیدن آنانی که هیچ زبان دیگری نمی‌دانستند، کامیاب می‌شد. نه پیش از آن و نه پس از آن فانللی چنین قدرت تبلیغی شگفت از خود نشان نداده است، و تنها توضیح برای موفقیت‌هایش را می‌توان در این فرض و گمان یافت که در این هنگامه اغتشاش و بی‌نظمی اجتماعی، که کارگران و روشنفکران جوانتر فدرالیسم پی‌ای‌مارگال را برای تحقق بخشیدن به آرزوهای بی‌تابانه خود ملایم و کند یافتند، آنارشيسم با کونین — که هم فدرالیسم را در خود داشت و هم از آموزه‌های اساسی آن فراتر می‌رفت — همان کیشی بود که آنها انتظارش را کشیده بودند.

از این پایه‌های کوچک آغازین جنبشی چشمگیر بسرعت پا گرفت. کم‌کم روزنامه‌های انترناسیونالیستی — فدراسیون^۱ در بارسلون و همبستگی^۲ در مادرید انتشار یافتند. شعبه‌های بین‌الملل در آندلس،

والنسیا، شمال اسپانیا تشکیل شد، و تا آغاز سال ۱۸۷۰ تعداد اعضای اسپانیایی انجمن دیگر به پانزده هزار تن رسیده بود. دو نماینده اسپانیایی، دکتر گاسپار سنتینئون^۱ و رافائل فارگا-پلیسر^۲ مدیر چاپخانه، در ۱۸۶۹ در کنگره بازل بین الملل حضور یافتند، و بخشی از اکثریت باکونین در نخستین دور موفقیت آمیز مبارزه اش با مارکس را تشکیل دادند. باکونین هنگام حضور در آنجا، آنها را در سلك «انجمن اخوت بین المللی» خود عضویت داد، و آنها در بازگشت، به پیشنهاد او یک «اتحادیه اسپانیایی سوسیال دموکراسی» دایر کردند. به نظر می رسد که این اتحادیه سازمانی جز اتحادیه قدیمی باشد، و در درون فدراسیون اسپانیایی بین الملل یک هسته زیرزمینی از مبارزان نوحاسته تشکیل داد.

خود فدراسیون در کنگره عمومی ای که در خلال ژوئن ۱۸۷۰ در بارسلون برپا گردید، تشکیل شد. نمود نماینده، نمایندگی صدوپنجاه انجمن کارگری را با چهارهزار عضو به عهده داشتند، اما برخی از آنان اتحادیه های کارگری ای بودند که خودشان را هنوز رسماً با بین الملل پیوند نداده بودند، و عضو واقعی انترناسیونالیستها احتمالاً نزدیک به بیست هزار تن بود. قوانین مصوبه فدراسیون ژورا برای اسپانیا هم اختیار شدند و کنگره هیچ جای تردیدی باقی نگذاشت که تمایلات باکونینی دارد. این موضوع حقیقت دارد که اندکی پس از آن به جهت فعالیتهای پاول لافارگ^۳ در این کنگره انشعابی پیدا شد. شخص اخیر را مارکس به مادرید فرستاده بود به امید اینکه اسپانیایی را از وفاداریهای باکونینی باز دارد، اما تنها اقلیت ناچیزی به بخش و شعبه های اقتدارگرا پیوستند، و جنبش کارگری اسپانیا به طور کلی در

1. Dr Gaspar Sentinon

2. Rafael Farga - Pellicer

3. Paul Lafargue

جهتگيری بسوی آنارشيسم پابرجا ماند.

در اين ضمن آمادئوس^۱، عضو مجلس ساووا^۲، تاج و تخت اسپانيا را پذيرفته بود، و در نخستين ماههای سلطنتش، بين الملل نه تنها بر شمار اعضايش افزود بلکه تعدادی اعتصاب موفقیت آميز را نیز در بارسلون رهبری کرد. پیروزی موجب سرکوب شد؛ پلیس به دستگيری رهبران انترناسیونالیست پرداخت؛ و «شورای منطقه ای» به لیسبون^۳ مهاجرت کرد، و در آنجا شعبه ای دایر ساخت که نخستین هسته فعالیتهای آنارشيستی در پرتغال بود. آنها مدت سه ماه در لیسبون ماندند، به صورت جمعی زندگی کردند و در انتظار فرصتی مناسب بودند که به اسپانيا بازگردند. تعقیب و آزار اعضای بین الملل بزودی فروکش کرد، و رهبران در ماه سپتامبر برای شرکت در کنگره ای در والنسیا به اسپانيا برگشتند. این کنگره ساختار دقیق و ماهرانه ای را از فدراسیونهای محلی به وجود آورد و بر آن شد که اتحادیه هایی برای صنایع ویژه در درون پیکره عظیم بین الملل بنیاد گذارد. در ژانویه سال بعد، حکومت با مشاهده چنین نشانه هایی از فعالیت تجدید یافته دچار اضطراب شد و بین الملل را به استناد اینکه سازمانی است که با پیرون از اسپانيا روابط و پیوندهایی دارد رسماً منحل کرد. انجمن این حکم را نادیده گرفت، و آنسلمو لورنسو در طی بهار ۱۸۷۲ در تمام حومه آندلس دست به سفر تبلیغی پرشوری زد و در آنجا به گروانیدن دهقانان تهیدست و کارگران بی زمین پرداخت که بعدها یک چنین رکن مهمی را در جنبش آنارشيستی اسپانيا تشکیل دادند.

در این فاصله فدراسیون اسپانيا موضع خود را در مجادلات درون بین الملل روشن کرده بود. آنسلمو لورنسو به عنوان نماینده به کنفرانس لندن ۱۸۷۱ رفته بود، و اندکی پس از آن

انترناسیونالیستهای اسپانیایی موافقت خود را با «بخشنامه سانویلیه» اعلام داشتند. نمایندگانشان در کنفرانس لاهه در میان اقلیت با کونینی بودند، و بعد در برپایی انترناسیونال ضد اقدارگرا در سنت-ایمیه نقش فعالی به عهده گرفتند. سرانجام در دسامبر ۱۸۷۲ یک کنگره سراسری در کوردوبا^۱ (=قرطبه) اقدامات کنگره سنت-ایمیه را به اتفاق آرا تصویب کرد، و برای داخله اسپانیا هم همان سازمان غیرمتمرکزی را که برای بین الملل دایر شده بود، پذیرفت، بدین نحو که به شورای ناحیه‌ای خودمختاری داده شود و نقش دفتر ارتباطات و آمار به شورای منطقه محول شود. به هر حال، در آنجا گونه‌ای از سازمان سایه متشکل از مبارزان برجسته پابرجا ماند که هر چند موجودیت رسمی نداشت، اما در واقع مشی و روش بین الملل را در چنگ خویش گرفته بود.

تا ژوئن ۱۸۷۳، هنگامی که شاه آمادئوس تصمیم به ترك تاج و تخت بی آرام اسپانیا گرفت و جمهوری جدیدی اعلام شد، بار دیگر قدرت انترناسیونال به طور چشمگیری افزون شده بود و برای نخستین بار اکثریت اعضایش، که به پنجاه هزار تن بالغ می شدند، از نواحی روستایی جنوب بودند. در جمهوری نوین خط فدرالیستی اخلاف پرودون نقشی سهم بازی کرد. پی ئی مارگال، کورتس^۲ را برانگیخت که اسپانیا باید جمهوری فدرال شود و او رئیس جمهور آن باشد، با این قول که کشور را بسوی حکومتی غیرمتمرکز رهنمون شود که در آن، هر منطقه‌ای به صورت کانتون خودمختار درآید، و قدرت کلیسا بشدت مهار شود، و کمونهای دهقانی، زمینهای کشت نشده املاک وسیع را در جنوب تصاحب کنند. اما دوران رئیس جمهوری پی کوتاه و ناکام بود،

1. Córdoba

۲. Cortes: نام مجلس نمایندگان در اسپانیا. - م.

زیرا جمهوری سرعت درهم شکست، پاره‌ای به‌جهت قیام کارلوسیسان^۱ مرتجع در شمال، و پاره‌ای به‌این جهت که شیفتگان نظام فدرالیستی در جنوب برآن شدند که استقلال خود را حتی پیش از قانونی شدن مسلم بینگارند. اغلب شهرهای بزرگ آندلس و لوانته- سویل^۲، گرانادا^۳ (غرناطه)، والنسیا، کادیث^۴ (=قادص)، مالاگا (=مالقه) و کارتاخنا^۵ (=قرطاجنه) - خود را کانتونهای آزاد اعلام کردند. کمیته امنیت عمومی دایر گردید؛ کلیساها بسته شد و از اغنیا مالیات گرفتند. وقتی حکومت موقت در مادرید تصمیم گرفت که نیروهایش را به جنوب روانه کند، پی‌ئی مارگال با اعتراضی نامناسب استعفا داد. شورشها در همه جا بجز کارتاخنا درهم شکست. در این شهر افراتیون فدرالیست از تمامی نواحی گرد آمدند، و در برابر محاصره‌ای که کمابیش پنج ماه طول کشید ایستادگی کردند.

آنارشیزمها در این مبارزه مذبحخانه همگنان فدرالیست خود، تنها نقشی ناچیز داشتند. بین الملل به‌عنوان یک سازمان با صدور قطعنامه‌ای در محکوم داشتن هرگونه فعالیت سیاسی، از دست زدن به هر عملی خودداری کرد، اما اعضای منفرد در پیگیری تمایلات خودشان آزاد بودند، و برخی از آنان به شورشیان طرفدار کانتون پیوستند و حتی به‌عضویت «کمیته امنیت عمومی» درآمدند. به هر حال این نکته محرز است که آنارشیزمها در برخی از فعالیت‌های مستقل در خلال وقایع ۱۸۷۳، دخالتی اندک ولی آینده‌نگرانه داشتند. آنها شماری از شورشهای کوچک روستایی آندلسی را برانگیختند، اما شاهکار عمده

۱. کارلوسیسان یا کارلیستها (Carlists): عنوان طرفداران دون کارلوس (۱۷۸۸-۱۸۵۵) و اعقاب وی که به‌موجب قانون سالیک (۱۷۱۳) مدعی جانشینی سلطنت اسپانیا بودند. (دایرةالمعارف فارسی)

2. Seville 3. Granada 4. Cadiz 5. Cartagena

انترناسیونالیستی این دوره، انقلاب کم دامنه شهرک کاغذسازی آلکوی^۱ نزدیک والنسیا بود. آلکو بیشتر به لحاظ فعالیت‌های یک آموزگار آنارشیسست به نام آلبارائین^۲، از نخستین سنگرهای انترناسیونالیستی بود. همینکه جمهوری اعلام شد، کارگران کاغذسازی با درخواست هشت ساعت کار در روز، که بخشی از برنامه صنعتی حکومت فدرالیست بود، اعلام اعتصاب کردند. هنگامی که کارگران بیرون عمارت شهرداری مشغول تظاهرات بودند، پلیس به روی آنها آتش گشود، و نبردی همه جانبه در گرفت که سراسر شب و روز بعد طول کشید. آن‌طور که بر سر زبان‌هاست، کارگران، به رهبری آلبارائین که بر اسب سفیدی سوار بود، پس از کشتن نزدیک به دوازده تن از افراد پلیس، مهار شهر را به دست گرفتند. آنها شهردار را، که مسئول آغاز درگیریش می‌دانستند، کشتند، برخی از کارخانه‌ها و خانه‌های ثروتمندان را به آتش کشیدند، و آخرین رفتار شدید و غریب آنان این بود که سرهای دشمنان مقتولشان را به نشانه پیروزی در خیابانهای شهر گرداندند.

خشونت از این دست که در آلکوی پیش آمد در اسپانیا تازگی نداشت، اغلب در شورشهای عمومی اتفاق افتاده بود، و در قیاس با ستمگریهای کارلوسیان ناوار^۳ علیه لیبرالهایی که به چنگ آنها می‌افتادند، ملایم به نظر می‌رسید. وانگهی، همین تک‌افتادگی رویداد آلکوی نشان می‌دهد که بین الملل رویهمرفته چقدر از خط مشی کلی خشونت در این هنگام دور بوده است. اما این واقعه فریاد اعتراضی را منعکس کرد که این فریاد چندان با خشونت معهود همسو و هماهنگ نبود، بلکه بیشتر با این اندیشه هماهنگ بود که ناآرامی عمومی که تا آن زمان پراکنده و ناستمگرانه بود، اکنون از طریق یک سازمان نیرومند هدایت می‌شد. اما تزدیدی نیست که به رغم بی‌تحرکی همه-

1. Alcoy 2. Albarracin 3. Navarre

جانبه بين الملل در سال ۱۸۷۳، و به رغم خشم بي محابايي كه پس از ماجرای آلكوي، متوجه آن شد، بين الملل در نتیجه بروز تنش همگاني در نخستين ماههای اعلام جمهوري، هم نفوذ و هم اعضای تازه ای پیدا كرد. نمايندگان اسپانيایي در كنگره ژنوبين الملل سنت-ايميه در ۱۸۷۳ قاطعانه اعلام كردند كه آنها نماينده سيصد هزار عضو هستند؛ اين رقم بيشك يك گزاره گويي فاحش بود، و بر آوردهای معتبر شمار واقعي اعضا را در سال ۱۸۷۳ بين پنجاه تا شصت هزار تن تعيين می كند.

اين رشد مداوم بين الملل دشمنی تمامی نیروهای ارتجاعی را در اسپانيا به خود جلب كرد، و هنگامي كه دشمن مهاركشور را در ژانويه ۱۸۷۴ در چنگ خويش گرفت و كورتس (مجلس نمايندگان) را در تدارك برای بازگشت حكومت سلطنتی بوربون منحل ساخت، یکی از نخستين اقداماتش سر كوب «فدراسيون اسپانيا» بود. اين بار نيات و هدفهای مقاسات با اقدام سخت و دقيق ادامه يافت؛ شعبه های محلی، شاخه های اتحادیه كارگري، گروههای بحث و گفتگوی كارگران، همه سر كوب شدند، و پانصد مبارز فعال زندانی گشتند، در همين حال خیلی بيشتر از اين تعداد جلای وطن كردند. تحریم و ممنوعیت سازمانهای كارگري هفت سال طول كشيد، اما آنارشيستها با موفقیتی چشمگیر به طور پنهانی به فعاليتهايشان ادامه دادند. تنها چند ماه پس از سر كوب رسمی بين الملل، كنگره ای سری با حضور نمايندگان بيش از چهارصد شعبه از تمام نقاط اسپانيا، در ژوئن ۱۸۷۴ تشكيل شد. به دنبال آن كنگره های ديگري برپا شد و روزنامه های زیرزمینی، بويژه در آندلس، كه در آنجا آنارشيسم در خلال سالهای پنهانكاری به عنوان جنبشی مردمی پابرجا ماند، در سطح وسیعی پخش شدند. در شهر كهها اتحادیه های كارگري قادر به

انجام وظیفه نبودند، و تنها برگزیدگان انگشت‌شماری باقی ماندند که نهانی دیدار می‌کردند و حاصل کار بسیار اندک بود. اما در مناطق روستایی جنوب مواجه با ایامی بود که آنارشیشم دهقانی، با جذب و شور و ویژه نیمه مذهبی، نخست به صورت جنبشی متحول شد که مقدر بود در آندلس بیش از نیم قرن همچنان قدرتمند باقی بماند. ماهیت این جنبش را جرال‌دبرنان^۱، که در پایان این دوره در جنوب اسپانیا زندگی می‌کرد و آنارشیشتهای روستایی درگیر مبارزه را از نزدیک مورد بررسی قرار داد بخوبی وصف کرده است:

ماهیت آنارشیشم روستایی که در جنوب اسپانیا نضج یافت با ماهیت آنارشیشمی که در شهرهای بزرگ تکوین پیدا کرد تفاوت داشت. «اندیشه»، بنابر اصطلاح رایج، به وسیله «حواریون» آنارشیشت از دهی به دهی برده می‌شد. در سرپناه‌های کارگران مزرعه‌ایا در «گانیاناس»^۲ها، در کلبه‌های دور از هم در پرتو فانوسهای نفتی، حواریون خطاب به شنوندگان شیفته، درباره آزادی، برابری، عدالت سخن می‌گفتند. محفلهایی کوچک در شهرکها و دهکده‌ها تشکیل شد که مدارس شبانه دایر کردند و بسیاری خواندن و نوشتن را در آنجا آموختند، دست به تبلیغ ضد مذهبی زدند و اغلبشان گیاهخواری و پرهیز کامل از مصرف نوشابه‌های الکلی را پیشه ساختند. حتی برخی تنباکو و قهوه را تحریم کردند، و یکی از این حواریون قدیمی که او را می‌شناختمم بر این باور بود که، وقتی دوره آزادی فرا رسد، آدمها از غذاهای خامی که به دست خودشان کاشته‌اند زندگی خواهند کرد. ولی مشخصه اصلی آنارشیشم آندلسی اعتقاد به هزاره‌گرایی و سعادت ساده‌دلانه بود. هر جنبش یا اعتصاب تازه را منادیگر فرا رسیدن بی‌درنگ عصر نوینی از فراوانی می‌انگاشتند، زمانی که همه—حتی گارد کشوری و مالکان زمین نیز آزاد و سعادتمند می‌شوند. اما چگونگی تحقق آن را کسی نمی‌توانست بگوید. در پشت غصب زمین (حتی

1. Gerald Brenan

۲. Ganancias، نوع اسپانیایی این سرپناه‌ها. - م.

در بعضی نقاط این کار را هم نکردند) و آتش زدن کلیسای بخش، هیچ طرح و برنامه مثبتی نبود.

هرچند شاید این انقلابیگری دهقانی آندلسی هزاره گرایی ساده دلانه این جهانی بود، اما از آموزه آنارشیسم انحراف نیافته بود. در واقع، این انقلابیگری دهقانی با شیوه بدوی و خالص خود عناصری از آنارشیسم را آشکار می کرد که بسیاری از هواداران کار-آزموده تمایل داشتند که ظاهر حق به جانبی به آن بدهند، بویژه عنصر اخلاق گرایانه و آن انتقال ذهنی به جهانی بی زمان، به دور از پیشرفت و رها از وسوسه های مادی، که به نظر آنارشیت قهار واقعی همان جهش ضروری ایمان است.

در سال ۱۸۷۸ به هنگامی که یک حلبی ساز جوان تاراگونی^۱ به نام خوان الیوا مونکاسی^۲ اقدام به قتل آلفونسوی دوازدهم^۳ کرد، دوره نویین و خشونتبارتری در آنارشیسم اسپانیایی آغاز شد. دستگیریهای جمعی آنارشیستهها و مبارزان اتحادیه کارگری در پی آمد، و در خلال دو سال بعد اعتصابهای تلافی جویانه در کاتالونیا و آتش زدن کشتزارها در آندلس به راه افتاد، که حکومت با سرکوبیهای بیشتر به آنها پاسخ داد. این دور تسلسل تا ۱۸۸۱ ادامه داشت، تا اینکه وزیری لیبرال تصمیم گرفت که یکبار دیگر با قانونی کردن سازمانهای کارگری این دور تسلسل را بشکند. بین الملل علنی شد و بلافاصله خود را منحل کرد تا چند ماه پس از آن تحت عنوان جدید «فدراسیون کارگران منطقه اسپانیا» از میان خاکستر خویش بیرون آید. بار دیگر عضویتی را که هنگام انحلالش در ۱۸۷۴ داشت به دست آورد، اما از همان آغاز فدراسیون در اختلافهای ناحیه ای میان کاتالانها، که می خواستند توجه خود را در فعالیتهای اتحادیه کارگری متمرکز کنند،

و فعالیت‌های دهقانان بسیار متعصب آندلسی، بویژه کارگران باغهای انگور خرزا از تأکید بر عمل خشونت‌بار پشتیبانی می‌کردند، گرفتار شد. این اختلافها در کنگره سویل در ۱۸۸۲ به اوج خود رسید؛ گروهی که خودشان را محروم‌شدگان^۲ می‌نامیدند انشعاب کردند تا سازمان تروریستی خود را تشکیل دهند. اصول و تعالیم «محروم‌شدگان» به وسیله باقی آنا رشیست‌ها در کنگره فدراسیونی والنسیا در ۱۸۸۳ تخطئه شد، اما تنها نتیجه این تخطئه تهدیدهایی — که هرگز عملی نشد — علیه جان فارگا پلیسر و دیگر رهبران فدراسیون کارگری بود.

پی بردن به اینکه «محروم‌شدگان» واقعاً تا چه اندازه اصول و تعلیمات مربوط به اعمال خشونت‌بار خود را عملی می‌کردند دشوار است، ولی مسلم است که حمایت بی‌محابای آنان از ترور برای گارد کشوری بی‌اندازه مفید واقع شد. ماجرا به قضیه «دست سیاه»^۳ در ۱۸۸۳ مربوط می‌شود و آن اینکه در دهی نزدیک خرز گروهی از دهقانان محلی به یک میخانه‌دار به‌عنوان خبرچین پلیس بدگمان می‌شوند و او را به قتل می‌رسانند همین امر بهانه خوبی به دست گارد کشوری می‌دهد که جنبش آنا رشیستی را در آندلس به‌طور موقت از میان بردارد. فرمانده گارد کشوری با تحقیق درمورد این قتل ادعا کرد که مدارکی کشف کرده که این رویداد کار یک انجمن سری بزرگ موسوم به «دست سیاه» است که نقشه کشتار تمامی مالکان و مباحثان آندلس را در سر می‌پروراند. پلیس بیدرنگ به دستگیری تمام آنا رشیست‌های فعال که دم دستش بودند آغاز کرد؛ خبرچینها و عوامل تحریک‌گر به جولان و خودشیرینی پرداختند، و برای گرفتن اعتراف، آزادانه از شکنجه استفاده شد. در پایان اکثریت زندانیان آزاد شدند، اما یکصد

تن از آنان را به پای میز محاکمه کشاندند، و چهارده نفر محکوم به مرگ شدند، سرانجام هفت نفرشان را در میدان خرز به شیوه اسپانیایی خفه کردند. حقیقت امر در مورد سازمان «دست سیاه» هرگز محرز نشده است، اما بیشتر محققان بیطرف که در این موضوع دست به مطالعه زده‌اند وجود هرگونه سازمان عریض و طویلی به این نام را مورد تردید قرار داده‌اند. احتمال دارد که گروه‌های کوچک تروریستی در ناحیه خرز، از همان نوع بدوی «باند سیاه» مونسوله-مین، بوده باشند، و اینکه برخی از «محرور شدگان» با آنها در ارتباط باشند، اما تنها قتل سه تن — از خبرچینها — ثابت شده است، و نامحتمل می نماید که همه مردان اعدام شده یا روانه زندان شده در این آدمکشها دست داشته باشند.

خواه «دست سیاه» در کار بود خواه نبود، پلیس آن را در اقدام سراسری و گسترده برای برانداختن ریشه آنارشیشم در آندلس دستاویز قرار داد. آنها لااقل موقتاً بسیار موفق بودند. بقیة السیف فدراسیون در بیشتر نقاط جنوب به اجبار زیرزمینی شدند و عضویت شعبه‌های مخفی رفته رفته به هسته ایتارگر مبارزان مؤمن تقلیل یافت. از سی هزار عضو آندلسی که فدراسیون در سال ۱۸۸۲ می توانست عرضه کند، پس از اتفاق افتادن رویداد «دست سیاه» بزحمت سه هزار تن باقی مانده بودند.

در همان زمان — اما به دلایل دیگر — فدراسیون در کاتالونیا از هم می پاشید. زمانی که آنارشیشم در ایتالیا، سویس و فرانسه در اواخر دهه ۱۸۷۰ از کلکتیویسم با کونینی بسوی کمونیسم آنارشستی تغییر

۱. شیوه اعدامی که محکوم را با يك یوغ آهنی که به تیری بسته و آن را با پیچی محکم می کنند خفه می سازند. - م.

موضوع داده بود، اسپانیاییها تا اواسط دهه ۱۸۸۰ که آثار کروپوتکین برای بارنخست به اسپانیایی برگردانده شد، از تعارض میان این دو آموزه به طور جدی آگاه نشده بودند. اما تنها تعارض میان دو نظریه درباره شیوه توزیع محصول کار نبود، موضوع با نگرشهای متفاوت نسبت به سازمان گروهی، بغرنج می شد. کمونیستهای آنارشیست کسه اکنون سروکله آنها در بارسلون پیدا شده بود نظرگاهی را که اینک در فرانسه و ایتالیا متداول بود اتخاذ کردند، و آن اینکه سازمان دادن گروهی از مبلغان نظری و عملی آنارشیست سرسپرده امری ضروری است. کلکتیویستها با حفظ نگرش بین الملل قدیم، به سازمانهای عظیم کارگری می اندیشیدند که هسته اولیه نخبگانی از آنارشیستهای مؤمن داشته باشد، و چندان در بند گرویدن کامل توده های اعضا نباشد.

تا سال ۱۸۸۸ این دو جناح در کاتالونیا اختلافهای خود را تا آنجا پذیرفته بودند که دست اندر کار برپا کردن سازمانهای جداگانه شدند. اتحادیه های کارگری به تشکیل «پیمان همبستگی و مقاومت» پرداختند، و خالصترین مبارزان یک سازمان آنارشیستی از منطقه اسپانیا به وجود آوردند، که برخی از اعضای آن متعلق به «پیمان همبستگی» بودند، به نحوی که این جدایی و انشعاب هرگز آشکارا تصریح نشد. این سازمان دوگانه طرفداران اختیارگرای اتحادیه و مبارزان آنارشیست تا اواخر دهه ۱۹۳۰ در اسپانیا ادامه یافت؛ این دو جریان علی رغم اختلافهایشان همیشه بر همدیگر تأثیر متقابل داشتند، و در واقع شاید جدا از هم نمی توانسته اند به حیاتشان ادامه دهند.

اوایل دهه ۱۸۹۰ در اسپانیا نیز، مانند فرانسه، باغلیان ناگهانی شورش، بمب اندازیها، و ترورها مشخص می شود. در آغاز سال ۱۸۹۲ نواحی روستایی بار دیگر در یکی از آن شورشیداییهای مشخصه آنارشیسم آندلسی ناگهان دست به فعالیت شدید زدند. چهار هزار دهقان

مسلح به داس و با فریاد «زنده باد آنارشی» در خرز راهپیمایی کردند و چند تن از دکانداران غیرمردمی را کشتند. پس از یکشب نبردهای پراکنده میان شورشیان و گارد کشوری، فوجی از سواره نظام از راه رسیدند و یاغیان را بسرعت درهم کوبیدند. چهارتن از رهبران دهقانان اعدام شدند و بسیاری دیگر به زندانهای درازمدت محکوم گشتند؛ سرشت عدالت اسپانیایی در این دوره از این واقعیت پیداست که در میان محکومان به زندان مردی بود که وقتی این شورش به راه افتاد دقیقاً در کادیت به جرم سیاسی دیگری در زندان بود.

تقریباً همزمان با شورش خرز، اتحادیه‌ها در بارسلون برای هشت ساعت کار در روز اعلام یک اعتصاب عمومی کردند، و یک رشته بمب‌گذاری، که مقارن اقدام برای منفجر کردن ساختمان فومنتوا در ۱۸۹۱ آغاز شده بود، ابعادی همه‌گیر یافت، بی‌آنکه در وهله نخست صدمه جانی و مالی عمده‌ای به بار آورد. بی‌تردید بعضی از این بمبها به وسیله آنارشیستها پرتاب شده یا کار گذاشته شده بود، که در میان آنان گروهکی از ایتالیاییها به ویژه فعال بودند، اما بمبهای دیگر کار عواملی بود که پلیس یا اتحادیه کارفرمایان آنان را به استخدام خود درآورده بودند، که در این هنگام تفنگداران مزدورشان دست به یک جنگ و گریز خیابانی با آنارشیستهای مبارز زدند. تا سال ۱۸۹۳ خشونت شکل مرگبارتری به خود گرفت. آنارشیست جوانی موسوم به پالاس^۲ که با مالاستتا در سفری آزمایشی و جستجوگرانه برای دست به عمل زدن در پاتاگونی^۳ با او همراهی کرده بود، بسوی مارتینث-کمپوس^۴ فرمانده کل بارسلون بمبی پرتاب کرد که به هدف نخورد اما مانع از کشاندن او به دادگاه نظامی و اعدامش نشد. دوستش

1. Fomento 2. Pallas 3. Patagonia
4. Martinez Campos

سانتیاگو سالوادر به تلافی اعدام او بمبی به تئاتر لیسئو^۱ انداخت و بیست تن را کشت. حکومت از وحشتی که این اقدام هولناک برانگیخته بود، در توجیه برای ایجاد یک نیروی ویژه ضد آنارشیستی، موسوم به تیپ امنیت اجتماعی^۲ و همچنین بازداشت بیشتر رهبران آنارشیستها تا آنجا که مقدور بود، استفاده کرد. گروهی از آنان که آشکارا بیگناه بودند، همزمان با سالوادر، مقصر اصلی، اعدام شدند.

چنین اقداماتی از جانب مقامات به اوجگیری موج خشونت در بارسلون انجامید. شمار بمب‌اندازها و تیر و تیراندازی چند برابر شد، و پلیس با دستگیریهای گسترده‌تر و استفاده آزادانه از شکنجه برای گرفتن اقرار به پاسخگویی برخاست. سپس در ژوئن ۱۸۹۶، هنگامی که دسته برگزارکنندگان عید بدن مسیح^۳ از خیابانهای بارسلون عبور می‌کرد از پنجره‌ای مشرف به خیابان بمبی به میان دسته پرتاب شد. مرتکب این عمل هرگز شناخته نشد، اما یک واقعت که جلب نظر می‌کرد این بود که بمب به جلو دسته راهپیمایان که همه مقامات مورد تنفر آنارشیستها داخل آنها بودند پرتاب نشد، بلکه به قسمت عقب دسته، جایی که فقط زنان و مردان کارگر کشته شدند، پرتاب شد. جمهوریخواهان و همچنین آنارشیستها، روحانیان را به ارتکاب این عمل شنیع متهم کردند، اما فرمانده ویلر^۴، فرمانده نظامی جدید بارسلون (که بعدها به لحاظ قساوتهایش در کوبا شهرت یافت)، آن را بهانه بازداشت عمومی مخالفان رژیم و کلیسا — آنارشیستها، جمهوریخواهان سوسیالیستها، آزاداندیشان، و جدایی‌خواهان کاتالان — قرار داد، تا اینکه حدود چهارصد زندانی در سلولها و سینه‌چالهای زندان مون‌خویچ^۵، بیرون شهر بارسلون، انباشتند. در آنجا جلادان و آدمکشان

1. Liceo 2. Brigada Social 3. Corpus Christi
4. Weyler 5. Montjuich

«تیب امنیت اجتماعی» آنها را چنان شکنجه های هول انگیزی دادند که چند تن زندانی حتی پیش از آنکه پایشان به دادگاه برسد جان سپردند. حدود هشتاد و هفت تن سرانجام متهم شناخته شدند، اما تا این هنگام خبر شکنجه های مون خوئیچ از پیرنه گذشته و توفانی از اعتراض بین المللی را برانگیخته بود، تا اینکه دادگاه تنها بیست و شش تن از آنان را محکوم کرد، هشت نفر به مرگ و باقی به زندانهای درازمدت. در پایان پنج تن اعدام شدند، اما در مورد هیچکدامشان نتوانستند دلیلی متقاعد کننده ارائه دهند که با بمب اندازی ژوئن ۱۸۹۶ ارتباط داشته اند. حتی شصت و یک نفر از تبرئه شدگان را فرماندار کانوواس^۱ با کینه جویی تحت پیگرد قرار داد، او تصمیم گرفت آنها را به مستعمره آفریقایی بسیار بد آب و هوای ریوداورو^۲ منتقل سازد. کانوواس مانند سدی کارنو به سزای اعمال غیربشری خود رسید؛ در سرچشمه پیرنه ای سانتا آگوادا^۳ به دست میچل آنجولیلو^۴، آنارشيست ایتالیایی که مخصوصاً به قصد انتقام از هول و وحشتهای زندان مون خوئیچ از لندن به آنجا آمده بود، کشته شد.

در خلال دهه ۱۸۹۰ آنارشيسم اسپانیایی با جنبش فرانسه نه تنها در تروریسم بلکه در جاذبه هایش نیز که برای روشنفکران و هنرمندان داشت سهیم شد. در سال ۱۸۹۴ بود که مهمترین روزنامه نظری آنارشيسستی، «دوژنامه سفید»، در اسپانیا بنیاد گذاشته شد، و استادان دانشگاه، مهندسان، ادبای حرفه ای، حتی برخی از افسران سابق ارتش در تدوین این روزنامه یاری دادند. در عین حال که آنارشيسم اسپانیایی هرگز به اندازه جنبش فرانسه آنهمه نویسنده و نقاش برجسته بسوی خود جلب نکرد، در میان همدلان هوادارش

1. Canovas 2. Rio d'Oro 3. Santa Aguada
4. Michele Angiolillo 5. La Revista Blanca

نه تنها توانست - دست کم برای مدتی - پابلو پیکاسوی جوان را بلکه همچنین داستان نویس بزرگ یعنی پیو باروخا^۱ را در شمار خویش درآورد. این نویسنده دست کم کتاب شفق سرخ^۲ را تحت تأثیر همکاری مستقیم خویش با آنا رشیستها نوشت. مظهر و تجلی دیگر روشنفکرگرایی آنا رشیستی رشد و بالندگی جنبش در پدید آوردن مکاتب اختیارگرا بود. اعدام آشکارا ناعادلانه فرانسیسکو فرر^۳ در سال ۱۹۰۹، که بعد به تفصیل از آن سخن خواهیم گفت، او را در شمار نامدارترین شهید هوادار این جنبش درآورد. به هر حال «مدرسه نوین»^۴ فرر تنها یکی از تجربیات فراوان در کاتالونیا و روستاهای آندلس بود که مخصوصاً آوردن باسوادی به میان دهقانان بزرگسال و کارگران صنعتی را هدف قرار داده بود. آنا رشیستها پس از مرگ فرر، به خاطر هدفهای تبلیغی شهرت و اعتبار، او را به عنوان یک آموزشگر خارج از هر معیار و تناسبی بالا بردند؛ او در واقع بیشتر یک عقلگرای افراطی کسل کننده بود و ذهنی کوتاه بین و غیرخلاق داشت، و معدود نوشته هایی که به جا گذاشت، اندک مایه ای از برداشت اصیل از آموزش و پرورش را نشان می دهد. با اینهمه صرف شوریدن علیه سیطره ای که کلیسا در اسپانیای اواخر قرن نوزدهم بر آموزش و پرورش داشت از انتظاری بود که از هر مردی می رفت، چنانکه سرگذشت خود فرر نشان داد.

حتی مهمتر از جنبش آموزشی احیای اتحادیه های کارگری بود که در آغاز قرن، یعنی هنگامی که الگوی سندیکالیسم انقلابی فرانسه جان تازه ای به جناح کلکتیویستی آنا رشیسم اسپانیایی دمید به وقوع پیوست. مفهوم اعتصاب عمومی که به وسیله نظریه پردازان فرانسوی به عالیترین استراتژی انقلابی تغییر صورت داده بود، جنبشهای هزاره گرایانه

1. Pio Baroja 2. Aurora Roja
3. Francisco Ferrer 4. Escuela Moderna

اسپانیایی را بیدرننگ جذب خود کرد. اعتصاب کارگران فلز کار بارسلون در ۱۹۰۲ دزواقع به یک اعتصاب عمومی سراسری گسترش یافت؛ شکست این اعتصاب تقریباً بیشترین تلاشهای اخیر را برای بازآفرینی بین الملل قدیم یعنی فدراسیون نوین کارگران منطقه اسپانیا که در سال ۱۹۰۰ بنیاد نهاده شده بود نقش برآب کرد. اندکی بعد جنبش به نواحی روستایی، بویژه به ایالت‌های کادیث و سویل که اعتصابها با درخواست برای تقسیم املاک بزرگ همراه شده بود، گسترش یافت. همه این کوششها ناکام ماند، زیرا کارگران حتی وقتی مشغول کار بودند در منتهای گرسنگی زندگی می کردند، و هیچ ممر و استطاعتی برای یک مبارزه پایدار نداشتند؛ وانگهی با آن تنگ نظریشان درباره وطن کوچک یعنی کمون دهکده، آنها نمی توانستند فراسوی افقهای خودشان را ببینند، و از اینرو به جای یک جنبش هماهنگ و همبسته که شاید دست کم می توانست تأثیری در بهبود شرایط و اوضاعشان داشته باشد، به یک رشته طغیانهای پراکنده و جدا از هم راضی شدند که گارد کشوری بی هیچ مشکلی به تنهایی آن را درهم کوبید.

در این ضمن پیروزی س. ژ. ث در فرانسه، بیشتر با الهام از آنارشیستها که مواضع مقتدری در سلسله مراتب آن به دست آورده بودند، به تأثیر عظیم خود بر کارگران بارسلون ادامه داد، و در سال ۱۹۰۷ اتحادیه های اختیارگرای کاتالونیا در یک فدراسیون سندیکالیستی بخصوص که به «همبستگی کارگران»^۱ مشهور بود به هم پیوستند، که بسرعت در سراسر نواحی باقیمانده کاتالونیا گسترش یافت و نخستین کنگره اش را اوایل ۱۹۰۸ برپا کرد.

جنبش نوین در ژوئیه ۱۹۰۹ هنگامی که ارتش اسپانیا در

یکی از جنگهای مداومش باریفها^۱ در مراکش شکست سختی خورد، و حکومت تصمیم به فراخوانی افراد ذخیره کاتالونیا گرفت، در ابعادی هیجان انگیز دست به عمل زد. دشوار بتوان باور کرد در اینکه فقط مردان این ایالت سخت جدایی خواه مشمول این فراخوان شده بودند قصدی تحریک آمیز نرفته نبود. آنارشیبستها، سوسیالیستها، و سندیکالیستها بر سر اقدام مشترک به توافق رسیدند و «همبستگی کارگران» یک اعتصاب عمومی اعلام کرد. در طی «هفته سوگناک»^۲ که در پی آمد نبردهای سنگین خیابانی در بارسلون راه افتاد؛ پنج روز طول کشید تا پلیس و سربازان توانستند کنترل اوضاع را در دست بگیرند. تقریباً دو بیست تن کارگر فقط در خیابانها کشته شدند، و — در غلیان شور ضد روحانیتی که بنا به عادت همراه و ملازم شورشهای مردمی اسپانیاست — بیش از پنجاه کلیسا و صومعه به آتش کشیده شدند و شماری از راهبان کشته شدند. حکومت محافظه کار به روش معمول با دستگیریهای جمعی، شکنجه ذموم خوئیچ، و اعدامهای شتابزده، از جمله اعدام فرانسیسکو — فرر و اکنش نشان داد. فرر در واقع در خلال «هفته سوگناک» در انگلستان بود، اما با اینهمه او را به اتهام بی اساس برانگیختن شورش، محاکمه نظامی کردند و کشتند. این بار نیز همچون پس از شرارتها و ستمگریهای مون خوئیچ ۱۸۹۶، در خارج اعتراضهای شدیدی ابراز گردید، فرر شهیدی جهانی شمرده شد، و حتی در اسپانیا فریاد بیزاری از شیوههایی که مقامات اعمال کرده بودند ماثورا^۳ وزیر محافظه کار را وادار به استعفا کرد و حکومت لیبرال کانالخاس^۴ را به قدرت رساند.

۱. ردیف نام کوههایی که به شکل قوسی در پشت سواحل (کنار مدیترانه) مراکش شمالی ممتد است. سابقاً قبایل بربر ساکن این کوهستانها به هیچ دولتی گردن نمی نهادند ولی پس از جنگهای اسپانیا و فرانسه با عبدالکریم رینی مقهور شدند (۱۹۲۵-۲۶). - م.

2. Maura

3. Canalejas

هفته سوگناک و پیامدهای آن در اندیشهٔ اختیارگرایان اسپانیایی نیاز به یک سازمان مبارز نیرومندتر را جایگزین ساخت، و در اکتبر ۱۹۱۰ نمایندگان اتحادیه‌های کارگری از سراسر اسپانیا برای برگزاری یک کنگرهٔ تاریخی گرد آمدند. تنها اتحادیه‌های سوسیالیستی که اینک در اتحادیهٔ عمومی کارگران^۱ (یو. ژ. ت) متحد و هم‌پیمان شده بود خود را کنار کشید؛ اکثریت عظیم اتحادیه‌های باقیمانده نمایندگانشان را به این کنگره فرستادند، و در آنجا تصمیم گرفتند که سازمانی نوین یعنی همان «کنفدراسیون ملی کارگران»^۲ معروف را که به‌عنوان س. ان. ت بیشتر شناخته می‌شود تشکیل دهند.

س. ان. ت با الهام از کنفدراسیون عمومی کار (س. ژ. ت) تشکیل شد، اما در فرایند تکوین و تحول در معدودی از جنبه‌های مهم با آن اختلاف پیدا کرد. نخست اینکه بیدرنگ به کنترل کامل رهبران آنارشیزستی درآمد و برای همیشه هم در کنترل آنها ماند. درست است که کارگران غیرآنارشیزست بسیار و حتی برخی از سوسیالیستها به س. ان. ت پیوستند، اما هرگز فرصت اینکه آنها سهم مؤثری در رهبری به دست آورند پیش نیامد. گذشته از آن، سازمان دوگانهٔ س. ژ. ت — بورس کار محلی و اتحادیه‌های صنفی ملی که در یک ساختار کنفدراسیونی کارآمد و جمع‌وجور به همدیگر جوش خوردند — در آغاز تقلیدی نبود. س. ان. ت بیشتر می‌خواست خود را به «سندیکا‌های متحدۀ»^۳ محلی که کارگران همه صنفها را در یک کارخانه یا حتی در یک شهرک به هم پیوند می‌داد، متکی سازد. از اینرو اتحادیه و محلی-گزایی، بر پایهٔ تأکید سنتی آنارشیزستی بر کمون به‌عنوان واحد اجتماعی اساسی، مایل بودند که یکی قلمداد شوند، و اتحادیه‌های سندیکایی

1. U. G. T 2. Confederacion Nacional del Trabajo
3. Sindicatos Unicos

بی هیچ قیدوبندی به فدراسیون منطقه‌ای و سرانجام به فدراسیون ملی پیوستند. از هر چیزی که شکل دیوانسالاری مداوم به خود بگیرد چنان دقیق پرهیز می‌شد که س. ان. ت تنها یک مأمور حقوق بگیر داشت؛ بقیه آن سازمان عریض و طویل به وسیله کارگرانی اداره می‌شد که از طرف رفقاییشان به آنها و کالت داده شده بود. این کار شدنی بود زیرا س. ان. ت هرگز کاربرد انجمن تعاونی اتحادیه‌های کارگری معمولی را نپذیرفت، و حتی وجوه اعتصاب را نگهداری نمی‌کرد؛ همبستگی غریزی میان کارگران در مبارزه‌ای که هرگز رستگاری هزاره‌گرا نه را خیلی دور نمی‌دید پشتوانه‌ای کافی بود. از همان آغاز آنارشیست‌ها س. ان. ت را یک سلاح انقلابی می‌شمردند، اما این در سرشت سازمانهای توده‌ای است که به رکود و رخوت خود پروبال دهند، و س. ان. ت نیز به نوبه خود سرانجام گرایشهای اصلاح‌طلبانه و تمایلش را به اینکه سازمان سندیکایی انقلاب را (چه از نظر وسیله و چه از نظر هدف) تحقق یافته ببیند، آشکار کرد که س. ان. ت را در فرانسه به مسیری بسیار دورتر از آنارکو-سندیکالیسم ناب کشاند.

شوروشوقی که تأسیس س. ان. ت به راه انداخته بود به احیای بیدرنگ آنارشیسم در مناطق روستایی آندلس و موجی از اعتصابات در جاهای دیگر انجامید. اعتصاب عمومی‌ای که برای جلب انظار در ساراگوسا^۱ ترتیب داده شده بود به قیامی مسلحانه بدل شد. اعتصابات دیگری در سویل و بیلبائو^۲ که کارگران سوسیالیست یو. ژ. ت و آنارکو-سندیکالیست‌ها متحد شدند، آغاز گردید. در کویرا^۳ نزدیک والنسیا، کارگران اعتصابی شهرک را یک کمون مستقل از اسپانیا اعلام کردند، روش کار و اقدامی که مقدر بود در سالهای بعد در بسیاری از نقاط ایالت‌های جنوبی به وسیله شورشگران روستایی مورد

1. Saragossa

2. Bilbao

3. Cullera

تقليد قرار گیرد. کانالخاس با ممنوع ساختن س. ان. ت به این مظاهر آنارشيسم نوحاسته پاسخ داد، و در سال ۱۹۱۲، وقتی اتحادیه های کارگران راه آهن به اعتصاب ادامه دادند، او با فرا خواندن آنها به زیر پرچم خدمت نظام اعتصاب آنها را درهم شکست. اما این اتحادیه به عنوان یک سازمان زیرزمینی به فعالیتش ادامه داد، و کانالخاس به همان شیوه کانوواس به سزای اعمالش رسید، در یک کتابفروشی در شهر مادرید یک تفنگدار آنارشيست او را به ضرب گلوله از پای درآورد. در سال ۱۹۱۴ س. ان. ت که در طی سالهای وقفه از طریق بسط و اشاعه آنارشيسم روستایی از آندلس به لوانتا بسیار جان گرفته بود، بار دیگر به صورت علنی سربرآورد، و در خلال جنگ جهانی اول معدودی اوضاع مناسب به پیروزیهای بیشتری انجامید. در ۱۹۱۷ رهبران یو. ژ. ت برای برقراری جمهوری سوسیالیستی و دموکراتیک اعلام اعتصاب عمومی ملی کرد. س. ان. ت در این اعتصاب شرکت جست، اما وقتی اعتصاب شکست خورد از بی اعتباری موقت رهبران سوسیالیست بهره برداری کرد. پیروزی انقلاب روسیه نیز جاذبه س. ان. ت را به عنوان یک سازمان صریحاً انقلابی شدت بخشید، و در ۱۹۱۸ مبارزان سرسپرده تر یک کنگره ملی آنارشيستی در مادرید برپا کردند تا به بررسی نظراتشان نسبت به سندیکالیسم در مبارزه عظیمی که به نظر می آمد طلیعه اش پیداست پردازند. هرچند خود س. ان. ت نمی توانست یک سازمان آنارشيستی کامل تلقی شود، برخلاف آنارشيستهای فرانسه و ایتالیا، آنها کمابیش در این تصمیم متفق القول شدند که باید در آن سازمان نفوذ کنند و در رأسش قرار گیرند، تا آنجا که حتی اعضای که حالتی سرسپرده نداشتند می توانستند از روح اختیارگرا آکنده شوند. تا ۱۹۱۹ وقتی س. ان. ت کنگره اش را در

مادرید برپا کرد اعضای آن بر هفتصد هزار بالغ شده بود که اغلبشان در کاتالونیا، آندلس، لوانت، و گالیسیا بودند. در این شهر جنبش اخیراً کانون تازه‌ای از فعالیت دایر کرده بود*.

س. ان. ت به عنوان صاحب نفوذترین سازمان انقلابی در اسپانیا، به بین‌الملل کمونیستی (سوم) که به تازگی تشکیل شده بود جلب شد. اعضای س. ان. ت نخست جذب شکوه انقلاب پیروزمند روسیه شدند، و گروهی از نمایندگان اعزام شده به مسکو، به سرپرستی آندرس-نین^۱ و خواکین ماورین^۲ (بعدها رهبران مخالف حزب کارگری اتحاد مارکسیستی)^۳ قول دادند که کنفدراسیون از سازمان کمونیستی حمایت کند. به هر حال، در سال ۱۹۲۱ یکی دیگر از رهبران سندیکالیستی، آنخل پستانیا^۴ از روسیه بازگشت و خبر آورد که در آنجا آنارشیستها را تعقیب و آزار می‌کنند و نیز شورش ملوانان کروئشتات^۵ را با درنده‌خویی سرکوب کرده‌اند. گزارشهای او واکنش و تغییری ناگهانی و عمومی

* در اینجا باید در پذیرفتن ارقامی که آنارشیستها ارائه می‌دهند شرط احتیاط را رعایت کرد، بویژه چون س. ان. ت در ثبت و ضبط تعداد اعضاء به طور انگشت‌نمایی اهماال می‌کرد. به هر صورت، گفتنی است که حتی نویسنده عینی‌گرایی مانند جرالدر برنان چنین نظر داده است که: «مواقعی بود که جنبش آنارکو-سندیکالیسم از یک میلیون تا یک میلیون و نیم کارگرا رهبری می‌کرد»، هر چند او این سخن را با این گفته مشروط کرده است که «هسته هواداران پیوسته وفادار س. ان. ت از دویست هزار تن تجاوز نمی‌کرد».

1. Andres Nin
2. Joaquin Maurin
3. Partido Obrero de Unificación Marxista
4. Angel Pestana
5. Kronstadt: ۲۴ کیلومتری غرب لنینگراد است و شورش ملوانان این شهر از عوامل مؤثر در برافروخته شدن انقلابات ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه بود. در انقلاب روسیه ملوانان کروئشتات هواخواه بلشویکها بودند، اما ناراضی عمومی کشاورزان و کارگران آنها را به شورش واداشت (۱۹۲۱)؛ این شورش اوج آشوبها و آشفتیگهای ضد بولشویسم در روسیه و از موجبات تأسیس سیاست اقتصادی نوین بود. - (دایرةالمعارف فاسی).

در میان آنارشيسستها و سندیکاليستهای اسپانيايي برانگيخت و س. ان. ت در کنگره ۱۹۲۲ خود در زاراگوسا ايمان و وفاداريش را بار ديگر با قاطعيت به کمونيسم اختيارگرا اعلام داشت و بر آن شد که از بين الملل سوم کناره گيري کند و تبعيت و وفاداريش را نسبت به سازمان سندیکاليسنتي جديد يعنی به اتحاديه بين المللي کارگران^۱ که در برلين تشكيل می شد، ابلاغ کرد. در نتيجه، اصلا به خروج دسته جمعي مبارزان آنارکوسندیکاليسنتي فرانسه و پيوستن آنها به حزب کمونيسنت نوپياد در اوایل دهه ۱۹۲۰، شباهتی نداشت. رده های پايين آنارشيسم اسپانيا استوار و پايدار ماندند.

سالهای میان ۱۹۱۹ تا استقرار ديکتاتوري پريمودو رپورا^۲ در ۱۹۲۳ با جنگي تلخ میان س. ان. ت و سازمانهای کارفرمایان در بازسلون تيره و تار گشت. خشونتی که در خلال اين دوره و در خلال حیات باقیمانده س. ان. ت تا پایان جنگ داخلی اسپانيا به بار آمده بود، بدانسان که پیش از اين مطرح کرده ام، باید در زمينه سنت عمومي خشونت سياسي که در اسپانيا از دوره جنگهای ناپلئون وجود داشته است بررسی شود. هرچند می توان گرایش به دست يازيدن و روی آوردن سهل و ساده آنارشيسم اسپانيايي را به ترور و آدمکشی، زننده و بيهوده دانست، اما تنها کافی است به یاد آورد که پلیس، ارتش و افراد مسلح^۳ در خدمت کارفرمایان حتی تمایل بیشتری به خشونت داشتند و در کار برد شيوم های خود بسيار ساديستي تر بودند. آنارشيسستها هرچند به اشتباه، معمولا به انتقام رفتار ناعادلانه ای که در حق رفقای آنها شده بود دست به قتل می زدند. به عنوان مثال ادواردو داتو^۴ نخست وزير محافظه کار در نتيجه استفاده کيفر در حال فرار^۵ (حسن تعبیر از عمل پلیس در کشتن مردانی

1. International Workingmen's Association

2. Primo de Rivera

3. Pistoleros

4. Eduardo Dato

5. Ley de Fugas

که دستگیر کرده بودند و به زندان می بردند و ادعای اینکه آنها به هنگام تلاش برای فرار کشته شده اند) در سال ۱۹۲۱ ترور شد. به انتقام قتل سالوادور سگوی رهبر س. ان. ت در خیابان به دست تفنگداران پلیس بود که اسقف بزرگ ساراگوسیا به وسیله بوئناونتورا- دوروتی رهبر مشهور چریکها کشته شد. از آنجا که آموزه های بنیادین آنارشیسیم کیفر و تنبیه را طرد می کنند، در واقع چنین کردارهایی غیر-آنارشستی بودند، اما نمونه اسپانیایی زمانه خود بودند، و آنها بر این نیاز تأکید می کنند که آنارشیسیم اسپانیایی، همچون بسیاری از جنبه ها، تنها با در نظر گرفتن اینکه به مقوله خاص خود تعلق دارد بررسی شود.

گذشته از این، باید یادآوری کرد که حتی در شرایط بسیار حادی که میان سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۳ وجود داشت همه آنا رکو- سندیکالیستها به هیچ وجه با دست یازیدن به اعمال خشونتبار موافق نبودند. خود سالوادور سگوی و آنخل پستانیا جریان میان روی را در درون س. ان. ت رهبری می کردند که خواهان جستجوی راههایی بود که با کارفرمایان و حتی دولت به سازش و توافق برسد. از سوی دیگر افراطیون، به رهبری متعصبانی چون دوروتی و همدست جدایی-ناپذیرش آسکاسو، برای سرعت بخشیدن به هزاره انقلابی آماده بودند که دست به هر کاری بزنند. از آنجا که آنها نه ترسی از مقامات داشتند و نه به میانروهای درون صفوف خود احترامی قائل بودند، مشی خود را پیوسته تحمیل کردند و جنبش را گرفتار تکرار شیطانی و شیرانه قتل و تلافی قتل ساختند. وانگهی، مردانی نظیر دوروتی که خودشان آرمانگرا بودند، دور خود عناصری گرد آوردند که کمتر پاک و بی آرایش بودند، و در این هنگام در بارسلون طبقه کاملی از افراد

مسلح حرفه‌ای پا به عرصه گذاشتند که از جبهه‌ای به جبهه دیگر تغییر موضع می‌دادند، گاهی برای آنا رشیسته‌ها می‌جنگیدند، گاهی برای کارفرمایان یا حتی برای پلیس، و در سالهای بعد با فالانژ نوظهور متحد شدند. تردیدی نیست که گرایش آنا رشیسته‌ها به اینکه به جنایت به‌عنوان عصیان علیه یک جامعه اقتدارگرا جنبه احساسی و عاطفی ببخشند بیشتر مسئول وحشیگری‌ای بود که مشخصه مبارزه کارگری در بارسلون بود یعنی در خلال سالهایی که هنوز پریمو دو ریورا صلحی ناآرام را بر شهر تحمیل نکرده بود.

دوره‌ای که شرح آن رفت زودتر از سال ۱۹۱۹ با اعتصابی آغاز شد که میانه روهای س. ان. ت در نیروگاه عظیم برق بارسلون که به کانادینس^۱ معروف بود رهبری آن را به عهده داشتند. درخواستهای اعتصابگران چنان معقول بود که در ابتدا مدیریت مایل بود با آنها به توافق برسد، اما میلانس دل بوسک^۲ فرمانده کل بارسلون مداخله کرد و جلوی مذاکرات را گرفت. اعتصاب گسترش یافت و بارسلون از روشنایی برق محروم شد، و میلانس دل بوسک پس از دستگیری رهبران اتحادیه، حکومت نظامی اعلام کرد. به دنبال آن س. ان. ت بلافاصله اعلام اعتصاب عمومی کرد و در کارخانه‌های بارسلون کار کاملاً تعطیل شد. یک اعتصاب کاملاً همراه با آرامش برقرار بود که نشان می‌داد کارگران بدون دست‌زدن به خشونت چقدر می‌تواند کارشان مؤثر افتد. ارتش طبق معمول با دستگیریهای جمعی واکنش نشان داد که دادگاههای نظامی را که محکومیت‌های سنگینی تحمیل کرد به دنبال داشت، و توالی اعتصابهای اعتراض‌آمیز و جلوگیری کارفرمایان از ورود کارگران به کارخانه، همراه با خشونتی که حضور خود را در هر دو طرف قاطعانه اعلام می‌کرد، تا پایان آن سال ادامه یافت.

1. Canadiense

2. Milans del Bosch

نتیجه این شد که تا آخر ۱۹۱۹ س. ان. ت بی آنکه پیروزی آشکاری کسب کند، و با رد پیشنهاد سگوی برای یک تشکل کارگری با یو. ژ. ت سوسیالیست، بار دیگر موقعیت خود را در میان کارگران کاتالونیا از دست بدهد.

در این ضمن، مناطق روستایی آندلس که شایعات انقلاب روسیه و اخبار اعتصاب عمومی عظیم بارسلون آنجا را تکان داده بود، یکبار دیگر به جنب و جوش افتادند. مانند دیگر مواقع، هزاره رستگاری طلبانه آنارشیزم، همچون احیای دینی عظیمی سراسر روستاها را درنوردید. دیات دل مورال^۱، در تاریخ آشوبهای ادیسی در ایالت کودوبا*، از جریان عمل توصیف جالبی از خود به جا گذاشته است:

ما که در آن زمان یعنی در خلال ۱۹۱۸ تا ۱۹ زندگی می کردیم هرگز آن منظره شگفت را فراموش نخواهیم کرد. در کشتزارها، در سرپناهها و میدانها، هرجا که دهقانان برای گفتگو گرد می آمدند، برای هر هدفی، تنها یک موضوع مهم بر زبانها بود که همیشه با جدیت و اشتیاق مورد بحث و گفتگو قرار می گرفت: مسئله اجتماعی. وقتی مردها از کار فارغ می شدند، در فرصتهایی که هنگام روز برای سیگار کشیدن داشتند و پس از شام شب، هرکس سواد بیشتری داشت با صدای بلند جزوه ها و نشریات را می خواند و دیگران با توجهی عمیق گوش فرا می دادند. سپس وقت نتیجه گیری و ثابت کردن آنچه که خوانده شده بود فرا می رسید، و توالی بی پایان سخنرانیها آن را تأیید می کرد. آنها همه چیز را نمی فهمیدند. برخی از کلمات را نمی دانستند، بسته به شخصیت سخنران برخی تفسیرها کودکانه بود، و برخی دیگر بدخواهانه؛ اما در پایان همه به توافق می رسیدند. دیگر چه کم داشتند؟ آیا

1. Diaz del Moral

* به نقل از ای. جی. هوسیباوم (E. J. Hosbawm) در شورشهای اولیه: مطالعاتی در شکلهای آنارشیزمی جنبش اجتماعی در قرنهای نوزدهم و بیستم،

منچستر، ۱۹۵۹.

همه آنچه را که شنیده بودند همان حقيقت نابی نبود که با تمام دل و جانشان حس کرده بودند، هرچند هرگز قادر به بیان آن نبوده‌اند؟...

در عرض چند هفته هسته‌های اصلی مردان کاردان و زبردست ده یا دوازده نفری، به یک در دويست تغيير می‌کند؛ در عرض چند ماه مخصوصاً تمام جمعيت کارگری، که واله این نوآیینی پرلهپب بودند، دیوانه‌وار این آرمان برافروزنده را تبلیغ کردند. چند تنی که سربرتاقتند، چه به لحاظ اینکه آرامش طلب بودند چه بزدل، یا می‌ترسیدند احترام مردم را از دست بدهند، به وسیله گروههای مؤمن و معتقد کوهپایه در همان حال که زمینها را شخم می‌زنند، در کلبه، در میخانه، در خیابانها و در میدانها برانگیخته می‌شوند. آنها زیر بمباران استدلالها، نفرینها، تحقیر، کنایه قرار می‌گیرند، تا اینکه موافقت کنند. امکان مقاومت وجود نداشت. همینکه دهکده‌ای عقیده‌اش برمی‌گشت، آشوب راه می‌افتاد... هرکس برای خودش یک آشوبگر بود. بدینسان آتش بسرعت به تمام دهکده‌های قابل احتراق گسترش می‌یافت.

و همراه با جرقه‌های تغییر کیش، اعتصابها به همه دهات گسترش یافت، تا اینکه سراسر جنوب‌زبانہ کشید، وصاحبان زمین یا درخواستهای کارگران خود را برآورده کردند یا با وحشت گریختند. سرانجام در ماه مه ۱۹۱۹، یک لشکر منظم نظامی به‌جانب آندلس اعزام شد، س. ان. ت در آن ایالت ممنوع شد، و جنبش اعتصاب هم به‌سبب گرسنگی کارگران زراعی و هم به‌سبب حضور سربازان برافتاد.

در این میان ناآرامیهای تازه‌ای در کاتالونیا در جریان بود؛ کارفرمایان دست به تشکیل اتحادیه‌هایی نظیر «سندیکا‌های آزاد»، به رقابت با س. ان. ت و یو. ژ. ت (اتحادیه عمومی کارگران) زده بودند. در آغاز سال ۱۹۲۰ س. ان. ت اعتصاب عمومی جدیدی در بارسلون اعلام کرد، در نتیجه «کمیته ملی» س. ان. ت را زندانی

کردند، اما این امر مانع ادامهٔ اعتصابها در سراسر آن سال نشد. س. ان. ت پیروزی چشمگیری در دستیابی بر افزایش دستمزدها یافت که به او اعتبار نوینی بخشید و او را قادر ساخت که جای پای نیرومندی در سنگرهای سوسیالیستی مانند مادرید و آستوریاس^۱ به دست آورد.

در خلال نیمهٔ دوم ۱۹۲۰ سکون موقتی در خشونت پدید آمد، اما کشمکش تلخی که بارسلون را در سراسر اروپا انگشت‌نما می‌کرد هنگامی بازگشت که شاه آلفونسوی سیزدهم دولت را مجبور کرد که ژنرال مارتینث آنیدوی^۲ سختگیر ددمنش را به‌عنوان شهردار منصوب کند. تقدیر آن بود که وی عمرش را به‌عنوان وزیر کشور فرانکو به سر آورد. مارتینث آنیدو درنده‌خویی کاست نظامی اسپانیا را با حمایت صمیمانهٔ اغلب کارفرمایان مرتجع شهر درهم آمیخت، و هم او بود که از میان بخش پلیسی خود یک رشته کشتارهای بیرحمانه از مبارزان س. ان. ت را سازمان داد. در طی دورهٔ مأموریت او به‌طور میانگین پانزده قتل سیاسی در هر هفته در خیابانهای بارسلون اتفاق می‌افتاد؛ تقریباً نیمی از این قتلها به‌وسیلهٔ تروریستهای دست‌پروردهٔ پلیس و نیمی دیگر به‌وسیلهٔ افراد مسلح آنارشیستها، که اقدامات انتقامجویانه‌شان را با دقتی ریاضی اجرا می‌کردند، انجام می‌گرفت. عاقبت افکار عمومی با افشاگریهای مطبوعات از روشهای او چنان عمیقاً تکان خورد که مارتینث آنیدو را کنار گذاشتند، اما ستیزه‌ای که او به آن پروبال داده بود تا پس از استقرار دیکتاتوری پریمودو ریورا در سپتامبر ۱۹۲۳ فرو نداشت. زیرا در دورهٔ او از سوی حکومت برای ایجاد سازشهای معقول میان کارگران و کارفرمایان و حفظ کنترل با شیوه‌هایی که کمتر از شیوه‌های مارتینث آنیدو و افسران پلیس او وحشیانه بود کوشش به عمل آمد.

بر سرکار آمدن پریمودو ریورا به‌معنی یک دورهٔ طولانی از

پنهان کاری برای آنارشسیسم در اسپانیا بود. با نگاهی به گذشته پریمودو ریورا در قیاس با ژنرال فرانکو نمونه‌ای از پیشرفت‌گرایی است. وی از مسائل اقتصادی اسپانیا در کی واقعی داشت، و هیچ‌گونه پیشداوری نسبت به طبقه کارگر به مفهوم دقیق کلمه نداشت. و تمایل خود او برای یک جامعه متعادل و منظم — بسیار متفاوت با زندگی پر ریخت و پاش شخصی او — همدلی سوسیالیست‌ها را برانگیخت، و در خلال رژیم او پیوند غریبی میان این اریستوکرات میگسار و دلپذیر آندلسی و لارگو کاوایرو، گچکار نادریدی لافزن گزافه‌گو، که بعدها خود را بنین اسپانیا تصور می‌کرد، به وجود آمد. اما به‌رحال میان آنارشسیست‌ها و دیکتاتور هیچ زمینه مشترکی نبود، و س. ان. ت با اعلام یک اعتصاب عمومی حضور خویش را اعلام کرد، اما شکست خورد، زیرا سوسیالیست‌های یو. ژ. ت از شرکت و همکاری خودداری کردند.

در ماه مه ۱۹۲۴ س. ان. ت به دستور پریمودو ریورا منحل شد، روزنامه‌هایش توقیف و همه «سندیکاهای متحده» اش تعطیل شدند، در همین حال چند صد تن از فعالترین اعضایش دستگیر شدند. پریمودو ریورا کمتر از اسلافش ددمنش بود اما در سرکوبی کاربری بیشتری داشت، و س. ان. ت به‌عنوان یک سازمان توده‌ای تا سقوط او عملاً دست از فعالیت کشید. اعضای آن به هم پیوستند و برای برهم زدن «سندیکاهای آزاد» که از حمایت دیکتاتور برخوردار بود منتهای کوشش خود را کردند؛ آن عده از رهبرانش که آزاد بودند یا شکل زیرزمینی سازمان را ادامه دادند که، همانطور که همیشه در دوره‌های پنهانکاری پیش می‌آمد، مهارش به دست آنارشسیست‌های افراطی افتاد، یا به‌عنوان تبعید به فرانسه گریختند. از همانجا یک راهپیمایی مسلحانه برای بیهوده را در زمستان ۱۹۲۴ در ناوارا سازمان دادند و

پس از آن به کار جدی سازمان دادن جنبش پرداختند. نزدیک به پایان سال ۱۹۲۶ کنگره‌ای در لیون تشکیل دادند، و تصمیم گرفتند که یک «فدراسیون آنارشیستی ایبریائی»^۱ یا اف. ای. آی در تبعید دایر کنند. این فکر در اسپانیا اشاعه یافت، و در ژوئیه ۱۹۲۷ نمایندگان گروه‌های پراکنده آنارشیستی با گردهمایی پنهانی در والنسیا تشکیل فدراسیون آنارشیستی ایبریائی را (که بیشتر به اف. ای. آی معروف است) به عنوان سازمانی زیرزمینی که خود را وقف ادامه انقلاب کند، پذیرفتند. اف. ای. آی که فقط در آغاز جنگ داخلی در سال ۱۹۳۶ علنی شد، نخستین بافت و ترکیب دقیق تشکیلات ملی آنارشیستها بود که در هر دوره محسوس و مهمی در اسپانیا حضور داشت. دوام و پایداریش را - چون پس از فروپاشی جمهوری در ۱۹۳۹ در تبعید به حیاتش ادامه داد - می‌توان بیشتر به این واقعیت نسبت داد که سراسر حیاتش دوره ناآرامی و هیجان اجتماعی بود، که در آخرین مقطع دیکتاتوری پرمودو ریورا آغاز شد و در خلال سالهای پر آشوب جمهوری و سالهای سوگبار جنگ داخلی ادامه یافت. این فدراسیون بیشتر به قصد مقابله با گرایش اصلاح طلبانه در میان سندیکالیستها، به رهبری آنخل پستانیا، دایر شد، و بسرعت بر س. ان. ت سلطه پیدا کرد، تا آنجا که همین اقلیت کوچک و سازمان یافته آنارشیستی کمابیش همه مواضع مهم درون بدنه عظیم اتحادیه کارگری را به دست گرفت و بر دفتر و کمیته‌هایش تسلط یافت. بدینسان شاید در تاریخ آنارشیسم یگانه‌باری بود که طرح و نقشه با کونین از نخبگان سری مبارزان سرسپرده که یک سازمان توده‌ای سراسری متشکل از کارگران نوگرویده را در کنترل داشتند، پدید می‌آمد. اما اف. ای. آی نه تنها رهبران با پشتکار اتحادیه‌های کارگری و نظریه پردازان آنارشیسم اسپانیایی را بلکه

1. Iberian Anarchist Federation

هم چنين افراد مشکوک محلات تبهكاران بارسلون را نيز دربرسي گرفت. به تعبير فرانتس بوركناو^۱ در كتاب گود زودآزمایی اسپانيا^۲ چنين آمده است:

اف. ای. آی خود دقیقاً انعکاسی است از همان پدیده غریبی که آنارکوستندیکالیسم اسپانیایی در کل هست. این سازمان با این هدف که تمامی عناصر یعنی نه فقط طرفداران اتحادیه کارگری س. ان. ت بلکه همچنین آنارشیستهای معتقد و توانا را در خود جا دهد، از یک سو در صفوف خود نخبگان جنبش آنارشیستی یعنی گارد فعالی که جنگها، زندانها، جلاي وطنها، حکمهای اعدام بيشماری را به خود دیده است و بی تردید از آرمان گراترين عناصر موجود در جهان تشکیل شده در خود جا داده است و از سوی ديگر عناصر مشکوکی را هم به عضویت پذیرفته است که گروههای ديگر نه فقط در دادن مقامهای کلیدی بلکه حتی در پذیرفتن به عضویت نیز درموردشان تردید روا می دارند.

می توان به این موضوع اشاره کرد که در اینجا بار ديگر میراث با کونین بدیهي می نماید، زیرا او بود که بر پیوند و اتحاد میان آرمان گرایان و عناصر حاشیه ای اجتماع که برای واژگونی دولت و آماده کردن زمینه برای جامعه آزاد ضروری هستند، بیشترین تأکید را داشت. با اینهمه ترکیب ویژه گرایشهای درون اف. ای. آی نیز همانند هایش را در تاریخ اسپانيا دارد، بخصوص در میان صفوف دینی نظامی، و حتی در میان یسوعیهای دوره ای که آنها سرسپردگی آرمانگرایانه نسبت به هدف خود را با تمایل به توطئه گری درهم آمیختند، که توجیهی برای بی قانونی و ظالم کشی و — بویژه در پاراگوا^۳ — گرایشی بسوی تجربه های اجتماعی با ماهیت کمونیستی بدوی بود.

۱. Franz Borkenau: (۱۹۰۰-۱۹۵۷)، نویسنده آلمانی، جناح چپ حزب

کارگر آلمان. - م.

2. *The Spanish Cockpit*

3. *Paraguay*

اين مقايسه سؤال و مسئله آشكاري را پيش مي كشد. اف. اي. آي مدعي بود كه يك سازمان ضد مذهبي است، و اعضايش در خلال برقراري جمهوري و نخستين روزهاي جنگ داخلي، در ميان فعالترين آتش زندگان كليسا بودند. اما ضديت آنارشيستهاي اسپانيايي با كليسا، پديده شورمند خاصي است كه كاملا با خردگرابي آرام آزاداندیشان آن سوي پيرنه تفاوت دارد. هواداران در شور و اشتياق شمایل شكني فرقه هاي راديكال «نهضت اصلاح ديني» شريك بودند، و اين همسويي ما را به همان فرضيه جالبتي كه جرالډ برنان ارائه داد مي رساند. فرضيه او اين بود در اسپانيا كه دستگاه تفتيش عقايد هرگونه گرايش به اختلاف عقیده مذهبي را در خلال قرن شانزدهم با قاطعيت خاموش مي ساخت، آنارشيسم در واقع خصلت يك «نهضت اصلاح ديني» به تأخير افتاده را پيدا کرده است.

البته هرگونه آنارشيسمي يك عنصر اخلاقي-مذهبي دارد كه آن را از جنبشهاي رايج سياسي متمايز مي سازد، اما اين عنصر در اسپانيا بيش از هرچاي ديگري رشد يافته است. كمابيش هر محقق با درك و فراست آنارشيسم در آن كشور بر اين حقيقت تكيه کرده است. آنچه اينجا هست همان است كه بوركنوا آن را «جنبش آرمانشهرانه نيمه مذهبي» ناميده است، و باز اين برنان است كه قانع كننده تر از همه نشان داده است كه چرا شور مذهبي آنارشيسم اسپانيايي بايستي اين همه تند و خشمگنانه عليه كليسا برگشته باشد. بهتر آن است كه بخشي از تحليل بي نظير او را از اين موضوع كه در كتاب هزاد توي اسپانيا آمده است نقل كنم. اين كتاب متكي به آشنائي دست اول نويسنده با آنارشيستهاي اسپانيايي در طول سالهاي متمادي است.

نفرت تعصب آميز آنارشيستها از كليسا و خشونت فوق العاده

حملاتشان به آن در طی جنگ داخلی مسائلی هستند که بر همه شناخته شده است... فکر می‌کنم این نکته را تنها می‌توان به نفرت بدعتگذاران نسبت به کلیسایی که خود زاده آن بودند تعبیر کرد. زیرا در نظر اختیارگرایان اسپانیایی کلیسای کاتولیک همان دجال دنیای مسیحیت است. از نظر آنها فراتر از یک مانع صرف در برابر انقلاب است. آن را سرچشمه شرارتها می‌دانند، با آن آموزه شرم‌آور و نفرت‌آور از گناه جبلی، کفر و بیحرمتی علیه «طبیعت» و «قانون طبیعت»، که آنها را سالود یا سلامتی می‌نامند، جوانی را تباه می‌کند. همچنین این مذهب است که با تظاهر به عشق برادرانه و عفو متقابل، آرمان عظیم همبستگی بشری را به‌سخره می‌گیرد...

پس به گمان من فرض را باید بر این گذاشت که خشم آنارشیستهای اسپانیایی علیه کلیسا همان خشم مردم شدیداً مذهبی است که احساس می‌کنند فریب خورده و رها شده‌اند. کشیشان و راهبان آنها را در لحظه بحرانی تاریخشان و نهادند و روپروی توانگران آوردند. اصول انسانی و روشنفکرانه الهیون بزرگ قرن هفدهم همه به کنار گذاشته شد. مردم بدگمان شدند که نکند همه سخنان کلیسا آکنده از سالوس و ریا باشد. (و البته اندیشه‌های نوینی که لیبرالیسم پیش کشیده بود به این بدگمانی دامن می‌زد). بنابراین وقتی آنها دست به مبارزه‌ای در راه آرمانشهر مسیحی زدند، این مبارزه نه در کنار و همراه کلیسا بلکه دقیقاً علیه آن بود. حتی خشونت آنها را می‌توان مذهبی دانست. هرچه باشد کلیسای اسپانیایی همیشه یک کلیسای مبارز بوده است، و حتی تا قرن بیستم بر این باور بود که دشمن را باید از میان برداشت. بی‌گمان آنارشیستها این احساس را داشتند که با استفاده از همان شیوه‌ها اگر بتوانند شر همه کسانی را که در مسیر فکری آنها نیستند از سر خود کم کنند، کاری انجام داده‌اند بهتر از کاری که کلیسا در مورد طرح افکندن بهشت زمینی انجام داده بود. در اسپانیا هرکیشی هوس اقتدارگرایی در سر می‌پروراند.

در آن مبارزه مردان اساساً مذهبی برای بیرون کشیدن اسپانیا

از چنگ مسيحيتی کجراه اف.ای.آی نقشی ایفا کرده است که بی شباهت به نقش دسته های نظامی در مبارزه بسیار قدیمی برای بیرون کشیدن اسپانیا از بی آیینی اسلام نبود. اما چون آنارشيسم علاوه بر آنکه جنبشی شبه مذهبی است، جنبشی اجتماعی هم هست، اف.ای.آی بجز برانگیختن شور و هیجان ضد روحانی عملکردهای دیگری نیز داشته است، و بالاتراز همه، از همان آغاز پیدایی بیشتر در پی آن بوده است که به جنبش اختیارگرای بزرگتر که در س.ان.ت تجسم یافته بود به جای آن حالت انقلابی بسته گریخته به آن سمت و سوی انقلابی پیوسته و مداوم بدهد. س.ان.ت در همانسال پس از تأسیس اف.ای.آی شروع به تشکیل کمیته های اقدام برای مبارزه علیه دیکتاتوری کرد، و با دیگر گروهها و جنبشهایی که در تلاش بودند رژیم را عوض کنند به همدستی و همکاری پرداخت. این بار آنارشيسمتهای اسپانیا متمایل به پذیرفتن یک جمهوری دموکراتیک به عنوان راه حل موقت بودند، هرچند مقصودشان این بود که آن را مانند سکوی پرتابی به کارگیرند و از همانجا هرچه سریعتر انقلاب خودشان را به راه بیندازند. در این مورد آنها استثنا نبودند. وقتی دیکتاتوری پریمو دو ریورا در سال ۱۹۳۰ سقوط کرد بدیهی بود که حیات حکومت سلطنتی کمابیش سرآمده است، و هر دستهبندی سیاسی در اسپانیا در ایجاد بیشترین شرایطی که واژگونی او را در پی داشت به تکاپو افتاد. سوسیالیستها، کمونیستها، جداییخواهان کاتالان، و ارتش، همچنین آنارشيسمتهای، از آرمان جمهوری حمایت کردند، به حدی که گویی جزو هدفهای خودشان بود.

س.ان.ت در سال ۱۹۳۰، بسیار نیرومندتر از همیشه و بالهام از مبارزهجویی عملگرایان اف.ای.آی علنی شد. شاه در آوریل ۱۹۳۱ بر اثر پیروزیهای ضد سلطنتی در انتخابات شهری، کشور را ترک گفت، و آنارشيسمتهای خود را برای مبارزه ای انقلابی آماده می ساختند که بسیاری

از رهبران آن احساس می کردند فقط در عرض چندماه می توانند کار را فيصله دهند. در ماه ژوئن س.ان.ت با ایجاد فدراسیونهای ملی متشکل از همه صنایع، علاوه بر «سندیکاهاى متحده» موجود، خود را تجدید سازمان داد و به تقلیدی دیر هنگام از ساختار دوگانه س.ژ.ت دست زد با این اعتقاد که در آینده ای نزدیک ساختار همبسته ای از اتحادیه ها برای اداره امور اسپانیای انقلابی مورد نیاز خواهد بود. در اواخر تابستان و در پاییز ۱۹۳۱ بایک رشته اعتصابهای محلی در سویل، مادرید، و بارسلون نشان دادند که نمی توانند بین حکومتها فرق قائل شوند و بر آن بودند که به عمل مستقیم خود تحت لوای جمهوری به همان شدت حکومت سلطنتی ادامه دهند. در این اوضاع و احوال اف.ای.آی نقشی برانگیزنده بازی کرد. با سازمان دادن شورشهای کوچک به قصد ایجاد محیط آشوب و تنش در سراسر کشور، رهبران س.ان.ت را به اندازه حکومت جمهوری دستپاچه کرد. آنها اقدام به تسخیر ساختمان مرکزی اداره تلفن مادرید کردند و بزودی در سال ۱۹۳۲ در دره لیوبرگات^۱ واقع در کاتالونیا که به عنوان مشق و تمرینی از انقلاب عمومی در ابعاد کوچک در نظر گرفته شده بود کار به شورش کشید؛ یکی از اقدامات عمده شورش تقسیم تعدادی از املاک بزرگ میان دهقانان محلی بود. حکومت جمهوری با درپیش گرفتن یک روش قاطع سرکوبگرانه کار را به سود اف.ای.آی تمام کرد. این سرکوب با هیچ اقدام جدی برای حل مشکل عظیمی که اسپانیا را طی نسلهای طولانی رنج داده بود یعنی مسئله اصلاحات ارضی همراه نبود. در رسیدگی به شورش لیوبرگات آنها مخصوصاً با تبعید بیش از صدتن از آنارشيستهای برجسته به گینه اسپانیا بدون حتی یک محاکمه تشریفاتی، به شیوه های ناپسند و کهنه حکومتهای پیشین برگشتند. در ژانویه

۱۹۳۳، آنارشیستها به عنوان اعتراض به ادامه بازداشت غیرقانونی این مردان، شورش دیگری را دربارسلون و والنسیا سازمان دادند که خبرش به شورش کوچکی در دهکده آندلسی کاساس ویه خاس^۱ انجامید، در این دهکده گروهی از زحمتکشان به رهبری یک آنارشیست پیشگام روستایی که به مسخره «شش انگشتی» صدایش می کردند، پایان دوره مالکیت و حکومت را اعلام داشتند، و سنگرهای گارد کشوری^۲ را محاصره کردند. برپایه دستورات حکومت مرکزی برای فرونشاندن شورش به هر قیمت، ارتش بسوی کاساس ویه خاس روانه شد، شش انگشتی و افراد او را محاصره کرد و بسیاری از آنان را چه در خود نبرد و چه پس از آن بر طبق کیفر در حال فرار کشت.

فاجعه کاساس ویه خاس در سراسر اسپانیا خشم مردم را علیه حکومت برانگیخت؛ به ویژه دهقانان و کارگران صنعتی، هردو، را از جمهوريخواهان و حتی از سوسیالیستها که در کورتس (مجلس) از آنها حمایت کردند روگردان کرد. اعتصابهایی در سراسر کشور گسترش یافت، و س.ان.ت به حدی براعتبار و قدرتش افزوده شد که، گرچه در طی سال رسماً دوبار تحریم و ممنوع اعلام شد، باز هم به طور علنی وارد کارزار شد و در دسامبر ۱۹۳۳ شورش چشمگیر را در آراگون به بار آورد که چهار روز ادامه داشت؛ کارخانه ها در ساراگوسا و اوئکا^۳ به وسیله کارگران تصرف شد و برای اشتراکی کردن زمین اقدام به عمل آمد.

در این ضمن، س.ان.ت درگیر مشکلات داخلی خود بود، بیشتر به لحاظ اختلافات عقیدتی میان رهبران پیش از دیکتاتوری پریمودوریورا که به جانب اصلاحگری گراییده و به کسب شرایط بهتر برای کارگران در داخل جامعه موجود بسیار علاقه مند بود، و نخبگان اف. ای. آی

که هراقدامی را برحسب سودمندیش در فراهم آوردن یک انقلاب اجتماعی در سریعترین زمان ممکن ارزیابی می کردند. پاره‌ای به لحاظ وحدت هدف اف. ای. آی و تقریباً سرسپردگی مذهبی اعضایش، و پاره‌ای به لحاظ جاذبهٔ رمانتیک رهبران شورشی پرتنطنه‌ای همچون دوروتی و گارسیا اولیور، افراطیون توانستند کنترل س. ان. ت. را تا به حدی در دست گیرند که دبیر همیشگی سازمان، آنخل پستانیا، و سردبیر روزنامهٔ کنفدراسیون یعنی همبستگی کارگری خوان پیرو^۱ را بیرون کردند. پستانیا، پیرو، و شماری از رهبران دیگر که به قانون و سلطهٔ اف. ای. آی در امور اتحادیه اعتمادی نداشتند یک نامهٔ اعتراض‌آمیز علنی انتشار دادند؛ چون امضای سی‌تن پای این نامه بود، آنهایی که از آن حمایت کردند به «سی‌تنان»^۲ معروف شدند. مخالفانشان کمابیش بانابرداری اقتدارگرایانه دست‌به‌کار بیرون انداختن این ناراضیان از س. ان. ت. شدند؛ اما اصلاح‌طلبان نیز کاملاً بدون حمایت نبودند، و تعدادی از اتحادیه‌های محلی در والنسیا و در شهرهای کوچکتر کاتالان در جنبشی متشکل از اقلیت موسوم به «سندیکا‌های اپوزیسیون»^۳ با آنها همراهی کردند. سرانجام این شکاف در سال ۱۹۳۶ به هم جوش خورد، اما آزرده‌گی و رنجشی در درون جنبش به جا گذاشت که در سراسر جنگ داخلی و حتی در دورهٔ تبعید به هنگامی که آنارشیستهای اسپانیایی در فرانسه، بریتانیا، و مکزیک یکبار دیگر بر سر مسئلهٔ انقلاب و اصلاح به دو جناح رقیب منشعب شدند، هنوز پابرجا بود.

در این ضمن حکومت جمهوریخواهان، بیشتر به سبب ننگ و نفرتی که در رفتار و رویهٔ خود در رویداد کاساس و یه‌خاس به بار آورده بود، و شکست سختی که به وسیلهٔ احزاب جناح راست در انتخابات نوامبر ۱۹۳۳ خورد، استعفا داد. بیشتر از هر چیز دیگری،

1. Juan Piero

2. Treintistas

3. Sindicatos de Oposición

دشمنی آنارشيسستها مسئول این شکست بود. در انتخابات شهرداری که رفتن شاه را از کشور تسريع کرده بود، بیشتر آنارشيسستها — برخلاف تمام اصولی که علناً اعلام کرده بودند — به دلایل تاکتیکی که یک جمهوری برای هدفهایشان مناسبتر است تا یک حکومت سلطنتی، به محل رأی گیری رفته بودند. در سال ۱۹۳۳ س. ان. ت. به یک نبرد پرهیزگارانہ سخت ادامه داد؛ کم داشتن یک میلیون رأیی که آنها کنترل می کردند به معنی شکست برای چپ و مدت دو سال حکومت ارتجاعی جناح راست بود.

آنارشيسستها با حکومت جدید به شیوه خود به مقابله پرداختند و در ساراگوسا، والنسیا، و آندلس دست به اعتصاب زدند. اما کاتالونیا نسبتاً آرام ماند، و نزدیک به پایان ۱۹۳۴ یکی از آن حالت های سستی و رخوت ادواری این ایالت به طور کلی گریبان جنبش را گرفت، تا آنجا که در شورشی که در اکتبر آن سال به وسیله سوسیالیستها و جدایی خواهان کاتالان راه افتاد، آنارشيسستها هیچ نقشی نداشتند، بجز در آستوریاس که سندیکا های گیخون و لافلخوورای ' س. ان. ت. (که از طنز روزگار حامیان سی تن اصلاح طلب بودند) وفادارانه در کنار سوسیالیستها جنگیدند و پایه پای آنان، بیرحمیها و شرارتهایی را که لژیون خارجی و مراکشها مرتکب می شدند، و برای نخستین بار اسپانیاییها علیه اسپانیاییها به کار می گرفتند، به جان خریدند.

س. ان. ت. علی رغم از دست دادن موقت زمینة خود در میان کارگران به جهت اعتبار و وجهه ای که یو. ژ. ت. در آستوریاس کسب کرده بود، قدرتش را در سراسر دوره حکومت دست راستی حفظ کرد. در پایان سال ۱۹۳۴ یک گزارش پلیس تعداد پیروانش را یک میلیون و نیم تن تخمین می زند، و این احتمالاً نباید خیلی اشتباه

باشد، زیرا در طی دورهٔ جمهوریخواهان همهٔ سازمانهای کارگری در اسپانیا پیوسته به تعداد اعضایشان می‌افزود.

وقتی احزاب چپ در یک جبههٔ خلق با همدیگر مؤتلف شدند، آنخل پستانیا و گروهی کوچک از پیروان بلا فصلش تنها آنارشیستهایی بودند که به آنها پیوستند. باقی خود را کنار کشیدند، اما با این همه در دسامبر ۱۹۳۵ دوباره تصمیم گرفتند که رأی بدهند، و کارشان را با این استدلال توجیه می‌کردند که شمار عظیمی از مبارزان خودشان در زندان هستند و دیگر اینکه رهبران جبههٔ خلق در صورت پیروزی وعدهٔ عفو عمومی داده بودند. یکبار دیگر آنها نقش شاه‌ساز را بازی کردند، و رأی‌هایشان برای حزبهایی پیروزی به بار آورد که با خودداری از رأی دادن در سال ۱۹۳۳ موجبات شکست آنها را فراهم آورده بودند.

اما آنارشیستها همچون بیشتر شاه‌سازها قصد اطاعت از حکومتی که بر سر قدرت رسانده بودند، نداشتند. باصفوفی پروپیمان و فشرده ناشی از آزادی فعالترین رهبرانشان از زندان و تبعید و بابازگشت به میان سازمان شصت هزار نفری «سندیکا‌های اپوزیسیون» در کنگرهٔ ساراگوسای س.ان.ت در ماه مه ۱۹۳۶، آنها از سوسیالیستها که از اتحاد و پیمان انقلابی میان یو.ژ.ت و س.ان.ت (که تا سال ۱۹۳۸ زمانی که دیگر خیلی دیر شده بود تحقق نیافت) صحبت به میان می‌آوردند، کناره گرفتند، و به‌مشی خود که عبارت بود ننگه داشتن کشور در یک حالت انتظار و ناآرامی از طریق اعتصابهای سبکبار و متوالی، ادامه دادند. اینان بیگمان هنوز فکر انقلابی را در آیندهٔ نزدیک در سر می‌پروراندند، اما آیا اینکه دست به تلاشهایی در مقیاسی گسترده‌تر از قیامهای محدود روزهای اول جمهوری زدند یانه صرفاً از نظر یک تحقیق دانشگاهی می‌تواند حائز اهمیت باشد. با در نظر گرفتن این واقعیت که این دست‌راستیها و ارتش بودند که گام نخست را

برداشتند و باقیام ژنرالها در ژوئیه ۱۹۳۶ جنگ داخلی را دامن زدند.

داستان جنگ داخلی اسپانیا در همه جا بویژه در کتاب اخیر تاریخی ستایش آمیز هاگ تامس* به تفصیل بیان شده است. من در اینجا خودم را به بحث درباره جنبه هایی از جنگ محدود خواهم کرد که سرشت و سیر تکوینی آنارشیزم اسپانیایی را روشن سازد. برای رسیدن به این مقصود می توان جنگ را به دو مرحله تقسیم کرد: دوره اول که با حالتی پرتحرک از ژوئیه ۱۹۳۶ تا اولین روزهای ۱۹۳۷ که س.ان.ت. و.اف.ای.آی در میان گروه های حاکم بر جمهوری اسپانیا بودند، طول کشید؛ و دوره دوم، که از ماه مه ۱۹۳۷ آغاز شد و در طی آن این جنبشها هم از نظر نفوذ و هم از نظر کشش تنزل کردند؛ زیرا با به وجود آمدن تمرکز در امور نظامی و اداری نواحی سلطنت طلب اسپانیا به طور موفقیت آمیزی تحت کنترل حکومت جمهوریخواه درآمد که پیامد آن قوت گرفتن نفوذ کمونیستها بود.

رویدادهای تابستان و پاییز سال ۱۹۳۶ هم فضیلتها و هم کاستیهای سازمانهای اختیارگرای اسپانیا را آشکار ساخت. اف.ای.آی. سالها بود که خود را برای همان موقعیتی آماده کرده بود که در آن یک اعتصاب عمومی، یک دوره کوتاه و تند شورش، به واژگونی حکومت می انجامد و هزاره رستگاری بخش کمونیسم اختیارگرا^۱ را به جایش می نشاند. آنها جنگاوران زبردست خیابانی و جنگهای چریکی بودند، و در موقعیت بحرانی ای که حکومت نظامی نوزدهم ژوئیه به وجود آورد

* Hugh Thomas: این کتاب تحت عنوان جنگ داخلی اسپانیا (The Spanish Civil War) London 1951 در انتشارات خوارزمی با ترجمه مهدی مسسارزاده به فارسی درآمده است. - م.

آنها بهترين شرايط خود را داشتند. در بارسلون و والنسيا، در مناطق روستايي کاتالونيا، و بخشهايي از آراگون، و حتي تاحدي در مادريد و آستورياس، اين اقدام سريع نخبگان اف.ای.آی و کارگران اتحاديه هاي س.ان.ت بود که ژنرالها را درمحل شکست داد و اين شهرها و مناطق را به سود جمهوري نجات دادند.

پيروزي سازمانهاي کارگري يک حالت و هوای انقلابي و حتي يک وضعيت انقلابي موقت در کاتالونيا، لوانته، و بخشهايي از آراگون پديد آورد. مدت چندماه نيروهاي مسلح اين مناطق اکثراً از واحدهاي شبه نظامي تحت کنترل آنارشيستها بودند. کارخانه ها اغلب به تصرف کارگران درآمده بودند و کميته هاي س.ان.ت اداره شان مي کرد، در همين حال صدها دهکده به تقسيم يا اشتراکي کردن زمينها دست زدند، و بسياري از آنها کوشيدند که کمونهاي اختيارگرايي که مورد تاييد کرويوتکين بودند اير کنند. زندگي شکل ظاهريش را با هزارريزه کاری باريکتر از موعوض کرده بود، همان طور که جورج اورول در کتاب به ياد کاتالونيا^۱ به هنگام توصيف بارسلون در طی روزهاي استيلاي آنارشيستها به طور زنده ثبت کرده است:

در هر مغازه و کافه ای نوشته ای بود که مالکیت جمعی آنجا را اعلام می داشت؛ حتی واكسيها به مالکیت جمعی درآمده و جعبه هاییشان به رنگ قرمز و سیاه نقاشی شده* بودند. پیشخدمتها و راهنمایان فروشگاهها صاف به چهره مشتری می نگریستند و

۱. *Homage to Catalonia*: به یاد کاتالونيا، عزت الله فولادوند، تهران، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱.

*. پرچم آنارکو-سندیکالیستها در اسپانيا سیاه و قرمز بود که به طور اریب تقسیم شده بود. در ایام انترناسیونال آنارشيستها مانند دیگر فرقه های سوسیالیست پرچم قرمز حمل می کردند، اما بعدها اظهار تمایل کردند که پرچم سیاه را جایگزین آن بکنند. پرچم سیاه و قرمز نمادی از تلاش برای یگانگی روح آنارشيسم متأخر با جاذبه مردمی انترناسیونال بود. -م.

رفتارشان با مشتری طوری بود که انگار با او برابرند. شیوه سخن-گفتن چاکرمنشانه و حتی تشریفاتی نیز موقتاً از میان رفته بود. هیچکس «سینور» یا «دن» یا حتی «جناب‌عالی» نمی‌گفت، همه همدیگر را «رفیق» و «تو» صدا می‌کردند و به جای «روزبه‌خیر» می‌گفتند «سلام»... هیچکس ماشین شخصی نداشت، همه را مصادره کرده بودند، و تمام ترامواها و تاکسیها و بسیاری دیگر از وسایل حمل و نقل قرمز و سیاه رنگ شده بودند. پوسترهای انقلابی همه جا به چشم می‌خوردند که به رنگهای قرمز و آبی روشن از دیوارها چون شعله زبانه می‌کشیدند که تک‌تک و توك آگهیها را ناشیانه و گل‌مالی شده نشان می‌دادند. در رامبلاس، خیابان عریض و مرکزی شهر، که انبوه جمعیت پیوسته چون موج به جلو و عقب روان بودند، بلندگوها تمام روز و تا دیروقت شب آهنگهای انقلابی پخش می‌کردند. اما حالت و ظاهر مردم از همه چیز عجیبتر بود. این شهر در نمای ظاهریش شهری بود که دیگر در آن ثروتمندان عملاً حضور نداشتند، به جز شمار اندکی از زنها و خارجیها آدم «خوش‌لباس» ابداً به چشم نمی‌خورد. عملاً هر کسی لباسهای زمخت کارگری یا شلوار کار آبی یا یونیفورم گوناگون شبه‌نظامی به تن می‌کرد. اینها همه غریب و تکان‌دهنده بود.

شاید مهمترین عنصر در این اوضاع و احوال نبودن مرجع اقتدار مؤثر و کارآمد بود. حکومت مرکزی ضعیف و دور بود، و از نظر منطقه‌ای در کاتالونیا اف.ای، آی.وس.ان.ت دست کم عجلالتاً، نیرومندتر از همه قدرتمداران سایه‌ای بودند که بیشتر به لولوی سرخرمن شباهت داشتند. اما حتی س.ان.ت و حتی اف.ای.آی نمی‌توانستند آن همگونگی را که از سرحسن تعبیر «بی‌انضباطی سازمان یافته» می‌نامیدند حفظ کنند. بیشتر آنچه در خلال نخستین روزهای جنگ داخلی در اسپانیا اتفاق افتاد، کار گروههای کوچکی بود که با مسئولیت آنارشیستی خود عمل می‌کردند. گاهی ابتکارهایشان خوب بود و اغلب اوقات بد. به عنوان

مثال همین گروههای آنارشيستی بودند که دست به آتشزنی بسياری از کلیساها زدند که در تابستان سال ۱۹۳۶، حالت همه گیر پیدا کرد. و در عمل بسياری از آثار برجسته هنرمذهبی را از میان برد؛ طنز قضیه اينجاست که احترام آنان به فرهنگ و ادارشان می کرد که نقاشیهای مشهوری را که دستاورد فرهنگی اشرافی بود محافظت کنند، حال آنکه بیشتر آثار اصیل هنرقومی یعنی نمونه هایی از دستاوردهای مردمی را که این همه ارزشمند می دانستند، دستخوش آتش ساختند و تکه تکه شان کردند. و نیز چنین گروههایی بودند که بسياری از اعداهای شتابزده فاشيستهای مظنون را که در خلال همان دوره ابتکاری رخ می داد اجرا کردند؛ اين کارها را معمولا کارگران عادی س. ان. ت، یا حتی مبارزان مسئول اف. ای. آی مرتکب نمی شدند، بلکه تا اندازه ای گروههای کوچک، گاهی افراد مسلح حرفه ای، اما اغلب اوقات متعصبان جوان آتشین مزاج وابسته به سازمان «جوانان اختيارگرا» مرتکب می شدند. قربانیان دلخواه آنان شامل کشیشان و راهبان از یکسو، و پاندازان و فواحش مذکر از سوی دیگر بودند؛ هر دو طبقه را به خاطر تعصبی اخلاقی که ویژه اسپانيا بود می کشتند — از دیدگاه خودشان کشیشان را به لحاظ به سخره گرفتن آرمان برادری انسانی و پاندازان و فواحش مذکر را به لحاظ بی حرمتی به «قانون طبیعت».

آنارشيسم به عنوان یک فلسفه با اين اعمال افراطی که در هیچ کشوری غير از اسپانيا رخ نمی داد کمتر مربوط می شد. اين زیاده رویها تا حدی از پیوند مرگبار توهمات شخصی با کونین نسبت به ویرانگری با مرگ پرستی غریبی که از نخستین روزهای «فتح دو باره» در اسپانيا به مسائل سیاسی و مذهبی رنگ خشونت زده بود، ناشی می شد. در اين سطح در واقع نمی شود میان اقلیت آنارشيستی که کشیشان و پاندازان را در کاتالونیا کشتند و اقلیت فالانژیستی که طرفداران اتحادیه های

کارگری را در گرانادا (غرناطه) کشتند فرق و تمایز زیادی قائل شد؛ هردو محصول تاریخ اسپانیا بودند تا محصول فلسفه های سیاسی ای که آنها مدعی بودند که نمایندگیش را به عهده دارند.

چه در کار خیر و چه در کار شر، آنا رشیستهای اسپانیایی در خلال دوره اولیه و سیال جنگ داخلی سرشار از توانمندی و استعداد عملی بودند. اما این توانمندی و استعداد آنها خصلتهای برانگیزاننده ای بودند که همیشه در هنگامه تنش به جولان در آمده و در مواقع دیگر سوسو می زدند. با اینکه در تحرك و جنبش خودانگیخته توانا بودند، اما در حفظ آنچه به دست آورده بودند از داشتن سماجت و مداومت عاجز بودند. دلیری و اقدام تهورآمیزشان در نخستین روزهای شورش نظامی، به محض آنکه کشمکش و ستیز طولانی شد با خستگی و ملال و بی کفایتی رنگ باخت، و همان مقاومتشان در برابر انضباط و اقتدار آنان را در وظیفه ای که در قبال یک جنگ پیگیر و واقعی داشتند، جنگی که به سبب همان ماهیتش مرحله ای اقتدارگرایانه است، نامناسب و به درد نخور بار آورد. پس از نخستین یورش جلب نظر کننده ستون داوطلب دوروتی آراگون، آن جبهه مطلوب آنا رشیستها به یکی از را کدترین جبهه ها در سراسر جنگ بدل می شود. و پایگاه دیرین آنا رشیستها یعنی ساراگوسا که مقصد و هدف نبرد بود، دیگر هرگز تسخیر نشد. دلیل این ناکامی این بود که واحدهای آنا رشیستی، به سبب مشی حکومت جمهوریخواه که می کوشید مبارزان مستقل را به طرف یک ارتش منظم تحت کنترل متمرکز سوق دهد، از نظر سلاح در تنگنا بودند، و تا اندازه ای به جهت طرفداران سلطنت در ناحیه، که در کاتالونیا در کارخانه ها و مزارع اشتراکی اخلاهایی ایجاد می کردند که اغلب از وقایع جبهه های دور مهمتر می نمود؛ و سرانجام تا اندازه ای هم به دلیل شناختی نیمه آگاهانه که به طور گریزناپذیری — هرچه جنگ

ادامه می‌یافت— یک الگوی اقتدارگرایانه بر سراسر کشور تحمیل می‌شد. کشوری که تجربه‌های اختیارگرایانه با آنهمه شور و شوق در سال ۱۹۳۶ در آنجا صورت پذیرفته بود دیگر نمی‌توانست پایدار بماند. در اینجا باید به یاد آورد که شرایط آنارشيسستها را در محدور دردناکی قرارداد بود. سازمانشان، تا کتیکشان، نگرش بسیار ذهنیشان در طول یک نسل برای ایستادگی در برابر اقتدار مستقر شکل گرفته بود، که در پایان آن نبرد نهایی آنارشيسستی درگیر می‌شود و قدیسان اختیارگرا به «قلمرو بهشتی» کمونيسم اختیارگرا که از میان خرابه‌های دنیایی مرده برمی‌خیزد قدم می‌گذارند. اما تا پایان پاییز ۱۹۳۶ دیگر مسلم شده بود که انقلاب واقعی رخ نداده بود، مسلم شده بود که کمونيسم اختیارگرا در اوجش در میزان و معیاری تدریجی به دست آمده و نیز، مسلم شده بود که آنارشيسستها به منظور ادامه مبارزه علیه تجاوز کاران خارجی باید برخلاف تمایل خود با حکومت جمهوریخواه و احزاب اقتدارگرایی همدستی کند که قبلا در برابرشان ایستادگی کرده بود.

در این اوضاع و احوال رهبران آنارشيسستها راه سازش را برگزیدند و با برگزیدن این راه، ابتدا با ورود به حکومت کاتالونیا در ۱۹۳۶ و سپس به حکومت لارگو کاوایرو در مادرید در دسامبر ۱۹۳۶، آن را تا حد انکار تمامی سنتهای آنارشيسستی ادامه دادند. تنها اعضای جریان اصلاح طلب س. ان. ت نبودند که مناصب وزیری اختیار کردند؛ آنها همزمان با رهبر طرفدار شورش اف. ای. آی یعنی گارسیا اولیور که وزیر دادگستری شد و به نظر می‌آید که از مقام خود بهره گرفته باشد، به این مناصب تن دادند. کمیته شبه جزیره ای اف. ای. آی در اکتبر ۱۹۳۶ گزارشی تهیه کرد تا شرکت در نهادهای حکومتی را

توجه کند و بگوید که موقعیت چنین ایجاب می‌کرد. اما شرکت در نهادهای حکومتی که به معنای کناره‌جویی و وانهادن واقعی امیدهای انقلابی آنارشوسم بود؛ بدین معنی بود که رهبران آنارشوسم همان نهادهای حکومتی را تقویت می‌کردند که دشمن طبیعی آنان بودند و می‌بایست به عنوان انقلابیان اختیارگرا در پی از میان بردن نفوذ آنها باشند.

حضور وزیران آنارشوسم نه تنها مانع کودتای حکومتی ماه مه ۱۹۳۷ نشد بلکه شاید مایه تشویق و تشجیع آن نیز شد. این کودتا زمانی رخ داد که به علت حمله حزب متحد سوسیالیست کاتالونیا^۱ که تحت نفوذ کمونیستها بود، به ساختمان اداره تلفن، که از آغاز جنگ داخلی در دست آنارشوسمها بوده است، جنگ دربارسلون راه افتاد. پس از چند روز جنگ خیابانی، که بسیاری از توده‌های آنارشوسم در برابر حزب متحد سوسیالیست کاتالونیا ایستادگی نشان دادند، و نیروهای دولتی با وجود مخالفت رهبران خودشان آتش بس اعلام کردند، آن نفوذ مسلط و غالب آنارشوسم در کاتالونیا از میان رفت. از همان زمان س.ان.ت دیگر اهمیت و ارزش خود را در صحنه اسپانیا از دست داد. تعداد اعضایش همچنان زیاد بود، و تقریباً به دو میلیون می‌رسید، و اف.ای.آی با تصمیم به برداشتن قید و شرط سازمانش، تعداد اعضایش را از سی هزار نفر در ۱۹۳۶ به صد و پنجاه هزارتن در ۱۹۳۸ افزایش داد. ولی هردو سازمان روحیه خود را در نتیجه زندگی همراه با سازش به جای زندگی همراه با مقاومت از دست داده بودند، و از اواسط سال ۱۹۳۷ آنها در تمام زمینه‌های عملی به آرامی عقب‌نشینی کردند. و اداره و رهبری خود جنگ هرچه بیشتر به کنترل کمونیستها و کارشناسان نظامی روسی درآمد. کارخانه‌های به مالکیت جمعی درآمده

به وسیله دولت تصرف شد، و بسیاری از مجتمعات کشاورزی اشتراکی وقتی که سربازان کمونیست لیسترا وارد آراگون شدند، نابود گردیدند. همه اینها بدون کوچکترین مقاومت چشمگیر و محسوس آنارشیسیتها اتفاق افتاد، و دلسردی و از میان رفتن دلیری جنبش سرانجام در ژانویه ۱۹۳۹، هنگامی که سربازان فرانکو بدون روپرو شدن با کمترین اعتراض و مخالفتی وارد بارسلون این سنگر و پایگاه آنارشیسیم اسپانیا شدند، آشکار گردید.

این موضوع واقعیت دارد که همه آنارشیسیتها در اسپانیا بامشی سازشکاری موافق نبودند. برخی از اعضای سختگیر و ناسازگار تر اف. ای. آی در حفظ برداشت و نگرشی کاملاً آنارشیسیتی نسبت به اوضاع پایداری کردند؛ آنها به دور گروهی منتخب گرد آمدند و خود را دوستاران دوروتی نامیدند (به یاد رهبر گروه چریکی که در زمستان ۱۹۳۶ به دست دشمنان سیاسی در جبهه مادرید از پشت سر هدف گلوله قرار گرفت) و در خلال جنگ ماه مه در بارسلون مقاومت آنارشیسیتها را رهبری کردند. آنها از پشتیبانی برخی از آنارشیسیتهای ایتالیا، فرانسه، و آلمان برخوردار شدند که هنگام درگیری جنگ داخلی به اسپانیا رفته بودند. بویژه کامیلو برنری^۲ روشنفکر ایتالیایی از آنها پشتیبانی می کرد و کمونیستها برای نقشه خود در بی تحرک کردن آنارشیسیتها آن چنان خطرناک می شمردند که عواملشان او را در یکی از خیابانهای بارسلون کشتند. اما نشان دادن این امر که آنارشیسیتها در اسپانیا شدیداً به آرمانهایشان وفادار ماندند، اشاره به این نیست که حتی می توانستند برای ایجاد و حفظ یک جامعه آنارشیسیتی در میان واقعهای که این همه با اصول اختیارگرایانه متضاد بود و مانند یک جنگ نوین عمل می کرد راهی پیدا کنند. در این اوضاع و شرایط خاص، این مسئله در شرایط

1. Lister

2. Camillo Berneri

آنارشيستى به نظر حل نشدنى مى نمايد.

آنارشيستها در اسپانيا در واقع هم از نظر نظامى و هم از نظر سياسى شكست خوردند زيرا نمى توانستند درعين حال هم آنارشيسست بمانند و هم در حكومتها و درجنگ عمومى شركت كنند. سازش و مصالحه چيزى از قطعيت شكستشان نكاست، فقط آن را تحقيرآمىزتر كرد. اما دربرآوردنهابى بايد آنچه را نيز كه بازماندگان آن روزهاى دردناك به عنوان دستاوردهاى سازنده خويش تلقى مى كنند در نظر گرفت. مدافعان اختيارگرابى اغلب مسئله را چنين طرح كرده اند كه آنارشيستهاى اسپانياى در نحوه اداره كارخانه ها و در جمعى كردن ثمربخش كشاورزى پيروزمندان نشان دادند كه كارگران مى توانند به طور مؤثر اداره صنايع خود را به دست خويش گيرند و اينكه آرمان كروپوتكين در مورد كمونيسم اختيارگرا در واقع در دنياى نوين نيز قابل اجرا است.

تاريخ كامل جمعى كردن صنعت و كشاورزى توسط آنارشيستها در اسپانيا هرگز نوشته نشده است، و امكان دارد مداركى كه مى توانست اساس و پايه اين كار قرار گيرد، ديگر از بين رفته باشد. اما از مدارك آنچه باقى مانده است نشان مى دهد كه اين تجربيات تا حد بسيار زيادى موفقيت آمىز بودند. اسپانيا، با آن سنتهاى دموكراسى روستائى و واحد توليد جمعى، كشورى بود كه به طور طبيعى براى تقبل چنين وظيفه اى پذيرش داشت. در نواحى روستائى ناوار، آستورياس، و پيرنه هنوز دهكده هاى بودند كه در آنها زمين به طور جمعى كشت مى شد و مالكيت گله ها نيز جمعى بود. و اين نظام جمعى احتمالاً در گذشته بسيار گسترده تر از اين بوده است. حتى در نواحى روستائى جنوب كه به املاك بزرگ تقسيم شده بود، سنتهاى از عصر طلايى كمونيسم روستائى هنوز پابرجا بود، و از همين نواحى بود كه كارخانه هاى بارسلون

کارگرائش را استخدام می کرد. آنارشيستهای اسپانیایی در تبلیغشان برای جمعی کردن در واقع به رؤیاهای حسرتبار گذشته از دست رفته و شوق پرواز بسوی آینده ای بهتر پناه می جستند— چنانکه عادت دیرین آنارشيستهاست.

به نظر می آید که آغاز جمعی کردن مالکیت در روستاها و کارخانه ها شبیه به یکدیگر بوده باشد. صاحبان زمین از روستاها گریخته، افراد گارد کشوری کشته یا رانده شده بودند، و سندیکای روستایی خود را به یک انجمن مردمی تبدیل می کند که در آن هر روستایی می توانست مستقیماً در جامعه شرکت کند. کمیته ای اداری برگزیده می شود، اما این کمیته، با گرد همایی اقل هفته ای یکبار در مجمعی کامل برای شتاب بخشیدن به دستاورد کمونیسیم آزاد، تحت نظارت دائمی مردم عمل می کند. در کارخانه ها نیز جریان کار یکی بود، یک کمیته کارگران که مسئول مجمع عمومی سندیکا و فن آزمودگان بود (در چند مورد صاحبان یا مدیران سابق) تولید را مطابق نظر کارگران برنامه ریزی می کرد.

دوره کمابیش کنترل تمام و کمال کارگران در بارسلون از ماه ژوئیه تالیست و چهارم اکتبر ۱۹۳۶ دوام داشت. و این هنگامی بود که خنرالیتات^۱— حکومت ایالتی کاتالونیا— فرمان جمعی کردن صادر کرد که این واقعیت به انجام رسیده را مشخص می کرد که کارگران مسئولیت کارخانه ها را پذیرفته اند، ولی در عین حال دستگاهی برای ایجاد هماهنگی دایر کرد که نخستین پله در نظارت دولتی و— سرانجام— کنترل دولتی بود. اما به مدت بیش از چهارماه، از نوزده ژوئیه تا هنگام شروع اجرای حکم، کارخانه های بارسلون به دست کارگران بدون کمک یا دخالت دولت، و بیشتر بدون مدیران کارآزموده اداره می شدند.

خدمات عمومی نیز به همین طریق اداره می‌شدند، و بارسلون یک شهر بزرگ امروزی بانیا‌های پیچیده، آموزش را تا حدشگفت‌آوری بر اثر کارآیی س.ان.ت از پیش می‌برد. همان‌طور که ورنون ریچاردز^۱ نویسنده اختیارگرای انگلیسی اشاره کرده است:

این امر قویاً از توانایی سازماندهی و هوشیاری آنها حکایت دارد نشان می‌دهد که کارگران کاتالان قادر به تحویل گرفتن راه‌آهن و از سر گرفتن خدمات با کمترین دیرکرد بودند؛ که تمام خدمات حمل و نقل در بارسلون و حومه‌اش، زیر نظارت کارگران دوباره سازمان یافتند و کارآمدتر از قبل به وظایف خود عمل کردند؛ که خدمات عمومی تحت کنترل کارگران، مانند تلفن، گاز، و برق، در عرض چهار و هشت سال پس از شکست شورش طرحریزی شده ژنرال خودد^۲ وظایف خود را به‌طور عادی انجام دادند؛ که مجتمع اشتراکی نانوایان بارسلون تضمین کردند که تا آنجا که آرد دارند (نیاز بارسلون به‌طور متوسط سی هزار گونی در روز بود) نان در اختیار مردم خواهند گذاشت.*

فرانتش بورکناو، مفسری با جانبداری کمتر، که سه هفته پس از شورش ژوئیه به بارسلون آمد، در کتاب *گود مباد* (جوبی اسپانیا) (۱۹۳۷) برداشت و تأثیرات بسیار مشابهی از مشاهده عینی ارائه می‌دهد. او در پنجم ماه اوت در دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش می‌نویسد: میزان سلب مالکیت در عرض چند روز از نوزدهم ژوئیه تقریباً باور نکردنی است. به هر حال در بسیاری جهات زندگی بسیار کمتر از آنچه من پس از گزارش روزنامه‌ها در خارج انتظار داشتم مختل شده بود. ترامواها و اتوبوسها کار می‌کردند، آب و برق هم بود.

تفسیرهای مربوط به کارآیی کارخانه‌های اشتراکی شده فرق چشمگیری با هم داشته‌اند، و تردیدی نیست که برخی از این کارخانه‌ها به سبب فقدان مواد خام قادر به ادامه کار نبودند. به هر حال جرال

1. Vernon Richards

2. General Goded

*. Lessons of the Spanish Revelation' London' 1953.

برنان اظهار می‌دارد که مدارك نشان می‌دهد جمعی کردن در بسیاری از موارد «تا حد شگفت‌انگیزی» همراه با موفقیت بوده است، و در اینجا بار دیگر بر کثرت گزارشی سنجیده و احتیاط‌آمیز اما امیدبخش از آنچه در هشتم ماه اوت ۱۹۳۶ به هنگام بازدید از کارگاه‌های جمعی شده شرکت عمومی اتوبوسرانی بارسلون دیده است گزارش می‌دهد:

کارخانه‌ای که من دیدم بی‌شبهه برای س. ان. ت مایه پیروزی بزرگی است. تنها سه هفته پس از آغاز جنگ داخلی، دو هفته پس از پایان اعتصاب عمومی، چنان راحت و بی‌دردسرها را پیش می‌برد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. من مردهایی را پشت دستگاہ‌هایشان ملاقات کردم، اتاقها شسته رفته می‌نمودند، کارها به‌شیوه معمول و منظم انجام شده بودند. این کارخانه از هنگام جمعی شدن دو دستگاہ اتوبوس را تعمیر کرده، یکی را که در حال ساخت بوده تمام کرده و کار اتوبوسی جدید را کاملاً به پایان رسانده است. بر روی همین اتوبوس این نوشته به چشم می‌خورد «ساخته شده تحت کنترل کارگران». بنا به ادعای مدیریت آن را در عرض پنج روز تکمیل کرده‌اند، درحالی‌که برعکس با مدیریت پیشین به‌طور متوسط این کار هفت روز طول می‌کشید. پس پیروزی کامل بود.

کارخانه بزرگی بود و به‌نظر نمی‌رسد که برای خوشایند بازدیدکننده کاری کرده‌اند که بهتر جلوه کند، درواقع آنها سرشان خیلی شلوغ بود. من هم فکر نمی‌کنم که برای بازدید من تدارکی دیده باشند...

اما اگر تعمیم دادن این برداشت مساعد که این کارخانه بخصوص پدید آورده است شتابزده و بی‌تأمل باشد، یک واقعیت پابرجا می‌ماند: این موضوع برای گروهی کارگرکه، به هر حال تحت شرایط مطلوب، تصدی کارخانه‌ای را به‌عهده بگیرند، و در عرض چند روز با نظم و ترتیب کامل آن را راه بیندازند، دستاوردی خارق‌العاده است. این گواه درخشان و بارزی از سطح عمومی کارآیی کارگر کاتالانی و توانایی سازماندهی اتحادیه‌های کارگری بارسلون است.

برپایه آنچه ما به واقع از جمعی کردن شهری آنارشیزتها می دانیم فکر می کنیم که بتوانیم با اطمینان بگوییم که خدمات عمومی در شهر و شهرکها درست پیش از جنگ داخلی به اندازه کافی کار می کردند، و نیز دست کم برخی از کارخانه ها به طور قابل ملاحظه ای بهتر اداره می شدند. چنین می نماید که سنتهای گروهی اسپانیا و مجذوبیت طولانی تعالیم آنارشیزستی از تعاون و همیاری داوطلبانه در اینجا ثمره خوبی به بار آورده باشد.

اما در مورد جمعی کردن در مناطق روستایی اصلاً تردیدی وجود ندارد که در سطحی گسترده بود. گاستون لوال^۱، نویسنده فرانسوی، از پانصد مجتمع اشتراکی در لووانته، چهارصد مجتمع در آراگون، دو بیست و سی مجتمع در نواحی کاستیل سخن به میان می آورد، حال آنکه در آندلس هر روستایی که از نخستین حمله سخت ناسیونالیستها جان به دربرد خود به خود زمینهایش را جمعی کرد. لوال چنین برآورد می کند که تا سال ۱۹۳۷ رویهم سه میلیون نفر تحت نظامهای جمعی شده محلی زندگی می کردند. این رقم را مانند همه آمارگیریهای مربوط به آنارشیزم در اسپانیا بایستی با احتیاط تلقی کرد، اما این امر مسلم است که در مناطق تحت نفوذ آنارشیزتها بیشتر دهات جمعی شدند و اکثریت عظیم روستاییان در آن شرکت جستند. حال تاچه اندازه این امر اختیاری بود گفتنش دشوار است. لوال اصرار دارد «گفتن اینکه آنهایی که در این مجتمعهای اشتراکی شرکت جستند به این کار مجبور شدند واقعیت ندارد»، اما شواهدی در دست هست که در بسیاری از روستاها دهقانان بی میل و مخالف از ترس جانیشان، یا شاید بیشتر از ترس اینکه آنارشیزست بزرگ جایگزین اقتدار آشکار یعنی قدرت افکار عمومی می شود، تسلیم شدند. وانگهی اگر کسانی عمیقاً مخالف

1. Gaston Leval

نظم نوین بودند پیش از آغاز جمعی کردن می‌گریختند. مجتمعهای اشتراکی روستا معمولاً خودشان را مانند کمونهای مستقل می‌شمردند، هر کدام در وطن کوچک خود باروستاهای مجاور وارد روابط برابر می‌شد. به‌طور کلی زمین به‌جای آنکه به‌تکه‌زمینهای برابر تقسیم شود به‌طور جمعی به‌کار گرفته می‌شد، هرچند در روشهای کار سازمان یافته و توزیع تولید تنوع وسیعی وجود داشت. کمابیش همه روستاها تصمیم گرفتند که استفاده از پول را موقوف کنند، و برسر این موضوع با بولس‌قدیس موافقت کامل داشتند؛ برخی به‌چکهای کارگری به‌شیوهٔ پرودونی روی آوردند، اما دیگران همه راه کمونسیم اختیارگرا را درپیش گرفتند و نظامی برقرار ساختند که در آن کالاها بدون پرداخت هیچ نوع وجهی از انبار روستا به دهقانان عرضه می‌شد. سطح زندگی و کار از ناحیه‌ای به‌ناحیهٔ دیگر فرق می‌کرد؛ در آندلس کشتش ریاضت‌جویانه قوی بود، و ساده‌سازی زندگی که فقری وقارآمیز، آزاد، و برابر به بار می‌آورد، تنها هدف بود. در آراگون و کاتالونیا خوی و خصلت پیشرو مردم، تمایل به بهبود شیوه‌های کشت و کشاورزی را در آنها برانگیخت، تا آنجا که در این مورد این گرایش بسوی کشاورزی علمی و همچنین مکانیزه کردن آن تاحد ممکن بود. کمابیش همه روستاهای جمعی شده به‌نظر می‌آید که به‌نیاز به تحصیل و آموزش کاملاً آگاه بوده‌اند، چنانکه طرحهای بلندپروازانه‌ای برای ریشه‌کن کردن بیسوادی بزرگسالان پی‌افکنند و همچنین برای ایجاد خدمات پزشکی و در پیش‌بینی و تدارک برای نگهداری از مردمی که قادر به کار نیستند، تلاش کردند.

تعمیم موفقیت جمعی کردن زمین کاری است دشوار، زیرا در واقع هیچ‌کجا بیش از دوونیم فصل از فصل کشت و زرع پابرجانماند و در بعضی جاها که پیشروی ناسیونالیستها سریع بود پس از نخستین

دروچندان دوامی نیاورد. برای نخستین بار در میان خاطرات زنده بسیاری از نواحی روستایی اسپانیا، یک دستاورد عظیم این بود که هر چند تجملات در میان نبود اما کار و غذا برای همه وجود داشت. زمینی که نسلها کشت نشده به حال خود رها شده بود اینک دوباره به زیر کشت می رفت، و هیچ انسانی گرسنگی نمی کشید. اما چنانکه اغلب در اسپانیا اتفاق می افتد در آن سوی سرزهای دهات یا نواحی بود که مشکل آغاز شد. سیستمهای توزیع، که بزودی حکومت شروع به دخالت در امور آنها کرد، اغلب کارایی نداشت، و دهقانان که به پرورش محصولات ویژه ای مانند پرتقال و زیتون، که بازارهای رایج خارجی خود را از دست داده بود، سرگرم بودند، احتمالاً بیشتر از آنهایی که به کشت حبوبات و محصولات مختلف ادامه می دادند و اکثراً از راه فرآورده های خود زندگی می کردند در عذاب بودند.

با این همه در اینجا باز هم داوری نهایی باید مساعد باشد. دهقانان نواحی آنارشستی اسپانیا در متقاعد کردن بسیاری از شاهدان مبنی بر اینکه جمعی کردن، به هر نوع که باشد، هنوز تنها راه حل واقعی مشکل دیرپای زمین در اسپانیاست به اندازه کافی موفق بودند.

بنابراین جمعی کردن در طی نخستین ماههای جنگ داخلی، زمینه دستاوردی است که بایستی جزو امتیازات آخرین و بزرگترین جنبشهای عظیم آنارشستی به شمار آورد. آنارشستهای اسپانیا در فنون جنگ به طور رقت باری شکست خوردند، و سازمان و پیروانشان عملاً در نتیجه این شکست از هم پاشیدند. چند هزار تن مهاجر پا به سن، یک جنبش زیرزمینی ناچیز در اوضاع و احوالی بسیار دشوار راه را ادامه دادند — اینان تنها بازمانده آن صدها هزار تنی هستند که روزگاری س. ان. ت واف. ای. آی با چشم اندازهای جهانی آرمانی بسوی خود جذب کرده بودند. اما در هنر صلح نشان دادند که ایمانشان به نیروهای

سازمان دهنده کارگران و دهقانان، به فضيلت‌های اجتماعي طبيعي مردم عادي نايجا نبوده است. حتى اگر اوضاع و احوال خاص کشور و زمانه را هم به حساب بياوريم، باز جمعي کردن کارخانه‌ها و مزارع با الهام از آنارشيسستها همچنان به منزله تجربه‌ای عملي در مقیاسی وسيع باقی می‌ماند که نمی‌توان در يک ارزیابی نهایی از ادعای آنارشيسستها مبنی بر کشف شیوه‌ای برای زندگی آزاد و صلح آمیز اشتراکی، آن را نادیده انگاشت.

تاریخ آنارشسیسم روسی در آغاز به طرز سردرگم کننده‌ای ناچیز و بی‌اهمیت می‌نماید. شاید روسیه، با نوشته‌ها و زندگی با کونین، کروپوتکین، و تولستوی بیش از هر کشور دیگری به اندیشه آنارشسیسم و حتی به ایجاد جنبش بین‌المللی آنارشسیستها یاری کرده باشد. با این همه در خود روسیه تا اواسط دهه ۱۸۹۰ یک جنبش آنارشستی تمام‌وکمال پدید نیامد، و حتی پس از آنکه پدید آمد، در طی یک ربع قرن موجودیتش نیز همچنان کوچکترین گروه انقلابی باقی ماند، که در مناطق روستایی تحت‌الشعاع حزب سوسیالیست انقلابی^۱ (اس. ار)، در شهرها تحت‌الشعاع دو نیمه حزب سوسیال دموکرات یعنی منشویکها و بلشویکها و در لهستان تحت‌الشعاع بوند^۲ بود. تنها در همان پایان حیاتش — بین ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ — هنگامی که دهقانان جنوب اوکراین در انبوه دهها هزار نفری خود به زیر پرچمهای سیاه نستور ماخنو^۳ رهبر چریکی آنارشسیستها گرد آمدند، آنارشسیستهای روسی برآستی شکوهی مستعجل و ناگهانی کسب کردند. با انهدام نهایی ارتش شورشگر انقلابی ماخنو در سال ۱۹۲۱، آنارشسیسم روسی با تعقیب و آزار بیرحمانه چکاء^۴ بسرعت روبه‌افول نهاد.

1. Social Revolutionary Party

2. Bund

3. Nestor Makhno

۴. Cheka: سازمان امنیت شوروی پیش از کا. گ. ب. م.

با این همه در کنار این تاریخ بی‌رمق از یک جنبش آنارشیشستی ملموس، تاریخ بمراتب عمیقتری از اندیشه آنارشیشم جریان دارد. تا زمان بنیانگذاری نخستین گروه مارکسیستی در سال ۱۸۸۳، به توسط پلخانوف، آکسلرد^۱، و ورا زاسولیچ^۲، انقلابیان داخل روسیه دچار آن انشعابی با خطوط حزبی مشخص نشده بودند که آنارشیشتها را از سوسیالیستهای اقتدارگرا در اروپای غربی از زمان انشعاب در درون بین‌الملل از هم جدا می‌کرد. شکل‌های فرقه‌گرایانه سازمان آنارشیشتها که با کونین قبلاً در اروپا ایجاد کرده بود عملگرایان روسی دهه ۱۸۷۰ را جلب نکرد، با این حال کل جنبش پوپولیستی تا سال ۱۸۸۱ با نگرشها و آرمانهای اختیارگرایان درهم آمیخته بود. چنانکه آیزایا برلین^۳ در مقدمه خویش بر اثر ماندگار فرانکو و نتوری درباره پوپولیستها یادآور می‌شود «بحث و جدلهای تندی درباره هدف و وسیله و زمان مناسب، درمی‌گرفت، اما درباره هدفهای غایی جدلی در میان نبود. آنارشیشم، برابری، زندگی کامل برای همه، مواردی بود که بر سر آن توافق عام وجود داشت.

تا آن حدی که ارکان اولیه آنارشیشستی در اندیشه انقلابی روسیه دهه ۱۸۶۰ و دهه ۱۸۷۰ از اروپای غربی مایه می‌گرفت، بیشتر از نوشته‌های نظریه پردازان منفرد انتقال می‌یافت تا از طریق یک جنبش آنارشیشستی سازمان یافته که تا پایان آن قرن تماسهای اندک و ناچیزی با انقلابیان داخل روسیه داشت. پروفیسور و نتوری درباره با کونین بدرستی یادآور می‌شود که «او می‌توانست روحی انقلابی در داخل روسیه بدمد اما سازمان نمی‌توانست بدهد.» در واقع حتی هنگامی که یک جنبش علناً آنارشیشستی در اواخر دهه ۱۸۹۰ در روسیه پدید آمد، بیشتر به دلیل اغماض درباره رهبران تبعیدی مورد احترامی نظیر

1. Axelrod

2. Vera Zasulich

3. Isaiah Berlin

کروپوتنکین، به شیوه مستقل خودش پا گرفت، و با به بار آوردن میوه‌ای از شگفتی و غرابت روسیگری همراه با جنبش ماخنو در سالهای ۱۹۱۸-۱۹۲۱ خاتمه یافت.

درواقع دانشجویان جنبشهای انقلابی روسیه بارها به کاهش نفوذ آموزشهای خارج و یاری رساندن به جاذبه گسترده اندیشه‌های اختیاریگرا، در طی بخش اعظم قرن نوزدهم، به سنتی آنا ریشیستی که بوسی جامعه روسی است اظهار تمایل کرده‌اند. آنها مانند باکونین بویژه به شورشهای بزرگ دهقانی به رهبری استنکارازین^۱ و پوگاچوف، و به مقاومت در برابر اقتدار متمرکز که در کشمکشهای قزاقهای نخستین برای استقلال، و در گرایش فرقه‌های ناراضی در طرد تمامی اقتدار این جهانی و زندگی از طریق نور باطنی خود را جلوه‌گرمی ساخت، نظر داشتند. مهمترین عاملی که تمامی جنبشهای شورشگرانه بوسی روسیه را وحدت می‌بخشید آنقدرها که نفرت از قدرت دست نیافتنی بود تشنگی برای آزادی نبود؛ این جنبشها، چه از طریق شورش و چه از طریق کناره‌جویی، طغیان دهقانانی بود که آرزو داشتند مطابق آداب و رسوم خودشان و در جوامع خودشان زندگی کنند. آنها بر ضد نظام سرفداری و بر ضد استیلای حاکمان بیگانه جنگیدند، اما مانند آنا ریشیستها جنگیدند. شورشهای دهقانی رهبران خود کامه خود آنها را پدید آورد و آنها مدعی تزارها شدند، و حتی فرقه‌های مذهبی نظیر دوخوبورها صرفاً حکومت خود کامه رومانوف را طرد کردند تا اینکه به سیطره یک پیاپی یا «مسیح زنده» نسل و تبار خودشان تن در دهند، که در درون جامعه هم اقتدار دنیوی و هم اقتدار معنوی را به کار می‌گرفت.

همه این جنبشها بر خودمختاری میر یا ایشچینا^۲ یعنی جامعه طبیعی دهقانی تأکید می‌ورزیدند، و تخیل آرمانی این نهاد به گونه‌ای

1. Stenka Razin

2. Obshchina

از اسطوره افلاطونی بدل شد که طیف گسترده‌ای از روشنفکران روسی را در طی قرن نوزدهم به هم پیوند داد. مردانی که در جهات دیگر مخالفان طبیعی همدیگر می‌نمودند— آکسا کوف^۱ و با کونین، داستایوسکی و تولستوی — آن را اساس و پایه روسیهٔ رؤیایی خودشان قرار دادند. این امر هم از نظر آنارشئیستها و هم از نظر دوستداران نژاد اسلاو همچون پیوندی جادویی میان عصر طلایی از دست رفته و آینده‌ای از وعدهٔ تغزلی می‌نمود.

درواقع، گرایش آنها به مقابله کردن دولت متمرکز غربی با جامعه‌ای ارگانیک مستنی بر نهادهای طبیعی دهقانی، اسلاوپرستان را چنان به متواضع اختیارگرایی نزدیک می‌کند که برخی از رهبران اولیه‌شان — بویژه کنستانتین آکسا کوف — جزو اسلاف آنارشیسیم روسی شمرده شده‌اند. حتی با کونین، در اوج دورهٔ آنارشئیستی‌اش در ۱۸۶۷ اعلام داشت که خیلی زود یعنی در دههٔ ۱۸۳۰ «کنستانتین سرگیویچ^۲ و دوستانش با دولت پترزبورگ و به‌طور کلی با دولت‌گرایی به دشمنی برخاستند، و در این طرز تلقی حتی طلایه‌دار و منادی ما شدند.» به هر حال بار دیگر در اینجا لازم است که ادعاهای یک سلف مفروض را به دیدهٔ شک و تردید بنگریم.

این موضوع واقعیت دارد که آکسا کوف، مانند داستایوسکی، تقابل و ناهمبندی میان راه وجدان و راه قانون و اجبار را مطرح ساخت. طرح این تقابل او را به بررسی دولت سیاسی که در اروپای غربی گسترش یافت و به‌توسط پطرکبیر وارد روسیه شد، رهنمون گردید:

هر اندازه هم که دولت به‌طور لیبرالی و گسترده رشد یابد، حتی به‌شکل افراطی دموکراسی برسد، با این همه سرچشمه و اصل محدودیت، زور و فشار خارجی — یک شکل بستهٔ مفروض، یک

1. Aksakov 2. konstantin Sergeevich

نهاد— باقی می ماند. هرچه دولت بیشتر یا بگیرد با شدت و توان بیشتری جانشین دنیای درونی انسان می شود، و انسان عمیقتر و سفتر محصور جامعه می گردد حتی اگر ظاهراً جامعه تمام نیازهای او را بتواند برآورده سازد. اگر دولت لیبرال می بایست به شکل افراطی دموکراسی برسد و هر انسانی افسر آن دولت، یعنی پلیس خودش باشد، دولت سرانجام روح زنده را در انسان ازین می برد... دروغ نه در این یا در آن شکل از حکومت، بلکه در خودحکومت همچون یک آرمان، یک اصل، نهفته است. ما باید خودمان را نه با نیک و بد شکل خاصی از حکومت بلکه با حکومت به عنوان دروغ نهفته در خود درگیر کنیم.

از اینرو آکساکوف، مانند دیگر اسلاوپرستان بزرگ تا داستایوسکی، حکومت نوین — حکومت خود کامه یا دموکراسی — را بر پایه همان موازینی نفی می کنند که به طور فریبنده ای با موازین آنارشیستها شبیه اند. چنانکه هر تن دشمن آیدئولوژیکی او، در باره اش می گوید:

سراسر زندگی اعتراضی سازش ناپذیر علیه روسیه صاحب منصبان، علیه عصر پطرزبورگ بود، اعتراضی به نام توده گمنام و سرکوب شده روسیه... او آماده بود که به خاطر ایمانش پای به میدان گذارد: او به پای دار می رفت، و زمانی که این موضوع پشت سخنان یک انسان حس شود، چنین سخنانی شدیداً متقاعد کننده می شوند.

با این حال، اگرچه آکساکوف دولت را در شکل نوینش نفی کرد، اندیشه حکومت را نفی نکرد. برعکس، او در رؤیای یک حکومت خود کامه آرمانی بود، حکومت خود کامه ای که به شکل ابتدایی خود بازگردد که به جز در تخیل اسلاوپرستان به عنوان بخشی از اسطوره «روسیه مقدس» هرگز به واقع وجود خارجی نداشته بود. در یک چنین حکومتی تزار به نوعی پادشاه پذیرای قربانی شدن بدل می شود که مردم بار حاکمیت را بر دوش او می گذارند تا بتوانند از مضرات اخلاقی این حاکمیت آزاد شوند و آزادانه در راه یک زندگی واقعی، غیرسیاسی و

در حد متعارف تلاش کنند. آکساکوف از اقتدار بیزار بود، اما نمی‌توانست خود را متقاعد کند که وجودش غیرضروری است، بنابراین او به‌جای از میان بردنش، تصور انتقال دادن آن را برگزید. کمک واقعی او به سنت اختیارگرایی روسی از تأکید و پافشاریش بر ارزش واحدهای پایه‌ای تعاون و همیاری اجتماعی نشئت می‌گیرد: جامعه دهقانی و انجمن همیاری سنتی افزارمندان.

گرهی واقعیت‌آنارشیزم را با الکساندر هرتسن پیوند می‌دهد، که در آغاز کل سنت شورشگرانه روس قرار داد. شورشی که در دهه‌های پس از شکست دسامبریه‌ها کم‌کم سربرآورد. هرتسن نخستین روسی‌ای بود که اهمیت اعتراض‌های پرودون به کمونیسم اقتدارگرا را دریافت، و در دهه ۱۸۴۰ شروع به اشاعه اندیشه‌های آنارشیزمی فرانسه در میان محافل بحث و گفتگوهای رادیکال مسکو کرد. بعدها که به اروپا تبعید شد، سرخورده از انقلاب‌های ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹، در پرودون همان انسانی را بازیافت که با فصیحانه‌ترین سخنان، بیم و شبهه‌های خود او را درباره شکست‌های مشی ژاکوبینی و آرمان‌شهرگرایی سوسیالیستی بازگومی کرد. به همین دلیل بود که او را در انتشار صدای خلق از نظر مالی یاری کرد. او در همان اوایل آنچه را که می‌توان در چشم‌انداز تاریخ دید بازشناخت: و آن اینکه قدرت اندیشمندانی نظیر پرودون، بیشتر در جنبه رد و انکارشان نهفته است تا جنبه مثبت و تأییدی آنها.

قدرت عظیم پرودون در انکار و ویرانی سنت اجتماعی کهنه قرار دارد؛ او به اندازه هگل شاعر دیالکتیک‌هاست، با این تفاوت که یکی بر قله‌های آرام جنبش فلسفی لم داده است، حال آنکه دیگری خود را به آشوب هیجان‌های مردمی می‌سپارد و درگیر مبارزه احزاب می‌کند.

هرتسن خود شکاکي ملايم بود. از تلاش طولاني و دست
تنهاي او براي برانگيختن اندیشه راديکال روسي توسط نشريه ايام
تبعيد او ناقوس^۱ پيدااست که در هدفهايش قرص و محکم بود، اما
هميشه آنها را مورد شک قرار مي داد. او در اشتياق يک دگرگوني
صلح آميز و سازنده بود، اما احساس مي کرد که دنيايي که او در آن
مي زيست هر دگرگوني را توفاني و ويرانگر مي سازد. در سال ۱۸۵۵
در ديباچه کتاب اذ کرانه ديگر^۲ در پيام به پسرش طينسي واقعي از
آنارشيسم منفي به چشم مي خورد:

ما نمي سازيم، ما ويران مي کنيم؛ ما مکشفه و راز نويني را اعلام
نمي کنيم ما دروغ ديرينه را از ميان برمي داريم. انسان نوين،
آن کاهن اعظم ماليخوليائي، تنها يک پل مي سازد— اين پل براي
انسان ناشناس آينده است که از روي آن رد شود، تو شايد براي
ديدن او آنجا باشي... اما خواهش مي کنم اين کار را نکن،
در اين کرانه بمان... همراه انقلاب نابود شدن بهتر است تا در
نوانخانه ارتجاع پناه جستن.

هرتسن نيز مانند پرودون نظام ساز نبود و از پذيرفتن برچسبها
اکراه داشت. با اين حال بارها از آنارشي به مفهوم پرودوني آن به عنوان
يک آرمان براي جامعه سخن به ميان آورد، و درباره روسيه اميدش
به «آنارشيسم» نجبا و «کمونيسم» دهقانان بود. از کمونيسم
نظم و ترتيب اقتصادي داوطلبانه اي مرادش بود که اصلا به آنچه که
مارکس در اندیشه مي پروراند شبیه نبود؛ کمونيسمي را که انديشمندان
سياسي اروپاي غربي در تصور داشتند رد مي کرد؛ با اين بيان که همان
«حکومت خود کامه روسي است که وارونه شده است».

او با سرخوردگي از غرب پس از انقلاب ۱۸۴۸، بار ديگر بسوي
روسيه روي آورد؛ با اين همه ديده گاهي که اکنون به روسيه داشت

به طور گزیرناپذیری با همان رویدادها و گرایشهایی شکل گرفته بود که او طردشان می کرد، و از اینرو میراثی که برای سنت پوپولیستی به جای گذاشت، آمیزه‌ای بود از عناصر روسی و غربی که در آن پرودونیسیم به طرز غریبی با اسلاوپرستی سازگار شده بود.

هرتسن به مفهوم پرودونی یک سوسیالیست ماند و سوسیالیسم حکومتی را به عنوان آرمانی به سود جامعه‌ای مبتنی بر تعدیل‌های دهقانان میرو و کارگران آرتل^۱ رد کرد. او همیشه ضد بورژوازی بود و دموکراسی متعارف را به دیده بی‌اعتمادی می‌نگریست، زیرا او نیز همانند توکوویل^۲ از آن می‌ترسید که دموکراسی تحت سیطرهٔ بیمایگی همگانی درآید. او از صنعت‌گرایی که می‌دید در انگلستان و فرانسه در حال گسترش است بیزار بود، ولی اندیشهٔ به کار گرفتن علم را در تولیدکنار نمی‌گذاشت، به شرط آنکه بر پایهٔ «پیوند انسان با خاک» باشد، که او آن را «حقیقتی آغازین، حقیقتی طبیعی» می‌شمرد. بالاتر از همه، دولت یکپارچه را به همان اندازه دشمن آزادی و همچنین به همان اندازه غیر روسی تلقی می‌کرد:

تمرکز با روح اسلاو بیگانه است — آزادی برایش بسیار طبیعی‌تر است. تنها باگرد آمدن در پیمانی از مردمان مستقل و آزاد است که دنیای اسلاو دست کم وارد هستی اصیل تاریخی خود خواهد شد.

به نظر او شکل‌های بدوی کمونی روسیهٔ روستایی، زمینه‌هایی را فراهم می‌کرد که مردم مسئول بودن و از نظر اجتماعی فعال بودن را می‌آموختند.

زندگی طبقهٔ دهقانان روسیه تاکنون به کمون محصور و محدود بوده است. دهقان تنها در پیوند با کمون و اعضای آن تشخیص

۱. Artel: اقدام جمعی افزارمندان روسیه. — م.

می‌دهد که حقوق و وظایفی دارد. او مانند دیگر هم‌میهنانش در ماندگاری و پایداری خارق‌العاده نظام کمونی، راه و وسیله‌ای را می‌دید که از طریق آن روسیه می‌توانست بدون گذشتن از مراحل سرمایه‌داری و انقلاب سوسیالیستی، که به نظر می‌رسید اروپای غربی درگیر آن است، به جامعه‌ای آزاد نایل شود.

هرچند نظام کمونی از ضربه‌های شدیدی آسیب دیده، اما در برابر مداخله مراجع اقتدار با استواری ایستاده است؛ با پیروزمندی تا تکوین و گسترش سوسیالیسم در اروپا همچنان پابرجا مانده بود. این اوضاع و احوال نتایج نامحدودی برای روسیه خواهد داشت. این اندیشه که آینده دنیا در گرو کشورهای نیازمندی قرار دارد تخیل هرتسن را به خود مشغول داشت، و در وراي همه نوشته‌های سالهای آخرش رؤیای روبرو شدن روسیه و امریکا بر فراز اروپای خود-باخته نهفته بود. اینک متأسفانه می‌بینیم که این پیشگویی تا چه اندازه دقیق بوده است. او در تمام این رؤیاها براندازی کامل دولت را به‌عنوان امکانی دلپذیر اما بی‌اندازه کاهنده و تنزل‌یابنده می‌دید. مانند تامس پین هرگز آنقدرها خوشبین نبود که بگذارد آنارشيسم طبعیش جریان و مسیر کامل خود را طی کند. او کمابیش یک‌تنه، بجز دوست شاعرش ارگارف^۱، حس مسئولیت را در سرزمین جوانش برای آزاد-سازی مردم روسیه بیدار کرد، اما همچون موسی چیزی بیش از دیداری تند و گذرا از سرزمین موعود نصیبش نشد، و تا پایان زندگی‌اش به‌چنان موضعی از دوراندیشی و احتیاط عقب‌نشینی کرده بود که لیبرالیسم مشروطه را هدف اساسی تلاشهای خود ساخته بود.

با این همه هرچند آنارشيسم هرتسن هرگز کاملاً تکوین نیافت و اگرچه او عمده‌اً نفوذش را در جهت میانه‌روی به کار برد، بی‌اعتمادی

1. Orgarev

علنی او به حکومت و ایمانش به ظرفیت و توان اجتماعی مردم نه تنها راه را برای جنبش عظیم پوپولیستی که در اوایل دهه ۱۸۶۰ سربرآورد، بلکه همچنین برای نگرش اساساً آنارشستی آن جنبش بسوی سازمان سیاسی جامعه، هموار کرد.

این نگرش آنارشستی را با کونین تیزتر کرد و به آن شکل داد. نفوذ با کونین در روسیه ضرورتاً غیرمستقیم و متناوب بود. او خود تا اقلانسه سال پس از فرار از خاک روسیه در سال ۱۸۶۱ یک آنارشيسم کاملاً معتقد نشده بود. هنگام اقامت در سیبری بر گروهی از پوپولیستهای جوان تأثیر گذاشت، اما مدارک اندکی در دست است که آنها در اشاعه نظریات او نقشی بازی کرده باشند. در میانشان ایوان یا کوفلوویچ اورلوف^۱ یک استثنا بود که نخستین انقلابی روسی بود که با موعظه کردن آموزه‌های پوپولیستی در «سفری حواری گونه» در سراسر روستاهای روسیه «به میان مردم رفت» و همان کسی بود که بعدها در توطئه دانشجویان و افسران قازان در به راه انداختن جنبشی دهقانی، مصادف با قیام ۱۸۶۳ لهستان، درگیر شد. اعمال اورلوف حاکی از آن است که او شاید دست کم تحت تأثیر تأکید و تکیه بر شورهای دهقانی قرار گرفته باشد که از ویژگیهای آموزش با کونین در تمام مراحل انقلابیش بود.

با کونین در آخرین مرحله انقلابیش یعنی در دوره آنارشستی خود، آموزه‌اش را هم به طور شفاهی از طریق بازگشت مهاجران^۲ و هم با نوشته‌هایش که به طور پنهانی وارد کشور می‌شد و به وسیله شبکه‌ای از گروههای انقلابی پخش می‌گردید، گسترش داد. تماسهای مستقیمش با عملگرایان داخلی روسیه، به لحاظ دشواری گریزناپذیر ادامه ارتباط پنهانی، اندک و مختصر بود. ارتباطی که به سبب نداشتن بصیرت و

1. Ivan Yakovlevich Orlov

2. émigrés

دوراندیشی از جانب خود او که چند تن از همدستانش را به سیاهچال تزاری کشانده پیچیده تر می شد. مانند همه رهبران تبعیدی روسیه، در باره دگرگونی سریع اوضاع داخلی کشور، که او می کوشید بر سرنوشت سیاسی آن تأثیر بگذارد، آگاهی ناچیزی داشت، و همین به اختلاف عقیده و تعبیر و تفسیر میان او و مبارزانی انجامید که عملاً درگیر مبارزه علیه تزاریسیم بودند. او به سبب همان ماهیت اوضاع ابداً نفوذی بر اقدامهای خاص انقلابیان نداشت، اما نفوذش بر نگرشهای آنان چندان نیرومند بود که برای رشد و پاگرفتن یک جریان با کونینی مشخص در طی دهه ۱۸۷۰، بویژه در اوکراین کافی بود.

آنارشیسیم با کونین نخستین نفوذ اساسی خود را در داخل روسیه در سال ۱۸۶۹ کسب کرد. درست است که اندکی پس از فرارش از سیبری با رهبران نخستین جنبش زمین و آزادی (زملیا ئی ولیا)^۱ تماسهای استواری برقرار کرد، و اینکه در سپتامبر ۱۸۶۲، پس از یک اعلامیه کاملاً سیاسی که به توسط گروهی منتشر شده بود که خود را «روسیه جوان» می نامیدند، با هرتسن در مجله «روسیه آزاد، مقاله ای تحت عنوان «آرمان خلق» انتشار داد: «ومانوف، پوگاچوف، یاپستل^۲؟ اما این کار کمی بیش از یک فراخوان برای وحدت میان نیروهای مختلفی بود که دست اندر کار رهایی کامل مردم بودند. پس از سال ۱۸۶۳ و شکست و ناکامی واقعه لهستان، با کونین نظرش را از مسائل روسیه به مسائل جنبش سوسیالیستی در اروپای غربی معطوف کرد. هنگامی که سرگرم ساختن زنجیره انجمن اخوت خود در ایتالیا بود، چنین می نماید که برای برقراری تماس با هم میهنان خود تلاش کمتری به خرج داده باشد. روسها هنگام گذشتن از ایتالیا اغلب او را ملاقات می کردند، اما ل. مچنیکوف^۳، دانشمند جوان، از میان آنها تنها کسی

1. Zemlya i Volya 2. Pestel 3. L. Mechnikov

بود که کاملاً با او همدست و متحد شد. مچنیکوف که احتمالاً یکی از اعضای انجمن اخوت فلورانس بود، زیر پرچم گاریبالدی جنگیده بود، و مانند خود با کونین، تا اندازه‌ای یک انقلابی بین‌المللی بود.

بازگشت با کونین به ژنو در سال ۱۸۶۷ مچنیکوف را به جرگه تبعیدیان روسیه بازگرداند. بسیاری از این تبعیدیان در خود ژنو و در امتداد ساحل دریاچه لمان در ووی^۱ مستقر شده بودند. در میانشان نیکولاس ژوکوفسکی^۲ هم بود، که با کونین در سال ۱۸۶۲ ملاقاتش کرده بود، همان کسی که اکنون همراه او در «کمیته پیمان برای صلح و آزادی» کار می‌کرد، و بعدها عضو بنیانگذار «انجمن» شد. با کونین در ووی یک شعبه کوچک روسی انجمن اخوت بین‌المللی را تشکیل داد؛ که نخستین سازمان آناارشیستی روسی بود؛ اما نه فعال بود و نه بزرگ، زیرا اغلب تبعیدیان، به رهبری نیکولاس اوتین^۳ و الکساندر سرنو-سولوویچ^۴، به بخش روسی مارکسیست‌گرای بین‌الملل پیوستند که در سال ۱۸۶۹ در ژنو پایه‌ریزی شد.

تنها توفیق واقعی با کونین در زمینه مربوط به مسائل روسیه در این زمان بنیانگذاری نشریه آلمان خلق^۵ (نارودنودلو) با همکاری ژوکوفسکی بود. اولین شماره این نشریه، که کاملاً به قلم با کونین و ژوکوفسکی نوشته شده بود، توسط ایوان بوچکارف^۶ که بعدها معاشرو همکار نزدیک تولستوی شد، به‌طور موفقیت‌آمیزی قاچاقی وارد روسیه شد و به دست استپنیاک^۷ در سن پترزبورگ پخش گردید. نارودنودلو از نظر دانشجویانی که آن را می‌خوانند گویی خط و راه‌وچاهی نشان می‌داد که در مرحله‌ای از بی‌تصمیمی گذرا و انتقالی مشتاقانه در

1. Vevey 2. Nicholas Zhukovsky 3. Nicholas Utin
 4. Alexander Serno-Soloveich 5. Narodnoe Delo
 6. Ivan Buchkarev 7. Stepniak

انتظارش بوده‌اند. و تأثیر برانگیزنده‌اش در داخل روسیه بسیار عظیم بود.

با کونین در نادودنوفو با اعلام داشت که اکنون زمان آن فرارسیده است که روشنفکران کناره‌گیری از مردم را ترک کنند و روحیه انقلابی را در آنان بیدار کنند. انقلاب، آزادی «اجتماعی-اقتصادی» دهقانان، بایستی نخستین جایگاه را داشته باشد؛ پس از آن، زنجیرهای فکری آنها گسسته خواهد شد. آنها را باید از ایمان دیرینه‌شان به تزار واگرفت، و در اذهانشان باید «آگاهی از نیروی خودشان که از زمان پوگاچوف خوابیده است» بیدار شود. هدفهای انقلاب باید کلکتیویستی و آنارشستی باشد؛ زمین به آنان که روی آن کار می‌کردند بازگردانده شود و دولت کاملاً از میان برود. و به جای آن یک سازمان سیاسی آینده که منحصرأ از یک فدراسیون آزاد کارگران آزاد، آرتلها-کشاورزی و صنعتی - متشکل شده است، نشانده شود؛ با کونین در نادودنوفو دلبوه دنبال آن بود که برنامه‌ای را که اندکی بعد در میان انقلابیان اروپای غربی در بین الملل از آن دفاع می‌کرد با شرایط و اوضاع و احوال روسیه وفق دهد، و اعلام داشت که هرگونه دیدگاه درباره سرنوشت منجیگرایانه روسی باید کنار گذاشته شود، زیرا «آرمان، انقلاب همه جا یکی است».

از همین عرضه و باز نمود تمام و کمال دیدگاه آنارشستی که در انجمن اخوت بین المللی نصیج یافته بود، گرایش با کونینی در جنبش انقلابی روسیه واقعاً آغاز شد. این گرایش تا آنجا که به خود با کونین مربوط است سالها تلاشی منزوی ماند، زیرا پناهندگان ضد-با کونینی، به رهبری اوتین ترتیبی دادند که اولگا لواشوف، مرد گزومندی که نادودنوفو را از نظر مالی تأمین می‌کرد به طرف خودشان

بکشانند، و نشریه از دست با کونین و ژوکوفسکی درآمد و در اختیار بخش روسی بین‌الملل قرار گرفت.

صرف نظر از اتحاد مصیبت‌بار یا کونین با نجایف، درگیر شدن در بین‌الملل و کمون لیون؛ اندکی پس از آنکه نادر بودلو را از دست داد، او را از مسائل روسیه دور کرد. به هر حال در سال ۱۸۷۲ تمرکز عظیم دانشجویان روسی و انواع رادیکال‌ها که در زوریخ مستقر شده بودند او را جلب کرد. در اینجا او دست‌کم حلقه‌ای از مردان جوان که با شیفتگی جذب اندیشه‌های او شده بودند به دور خود گرد آورد و برای انتشار این عقاید سازمانی پدید آورد. این جوانان از مسی‌های گوناگونی بسوی او آمدند. برخی از هم‌دستان نجایف بوده‌اند؛ اینها از جمله دو تن بودند که احتمالاً در انتقال اندیشه‌های با کونین به گروه‌های مخفی روسیه بسیار مؤثر بودند. — ز. ک. رالی^۱ و میخائیل ساژین^۲ که بیشتر به آرماند روس^۳ مشهور بود و این نام را در دیداری کوتاه از ایالات متحده بر خود اختیار کرده بود. دیگران، نظیر وارفومه‌لی زایتسف^۴ و نیکولاس سوکولوف^۵ اعضای گروه نیهیلیستی به دور از ضابطه‌ای بودند که در اوایل دهه ۱۸۶۰ به گرد پیسارف و نشریه او، روسکواسلوو^۶ گرد آمدند. حتی یک گروه جوان‌تر از دانشجویان پزشکی یک‌راست از آشوب و انفجار دانشگاه سن پترزبورگ آمده بودند؛ از میان آنها و. هولشتین^۷ و آ. اوئلسنیتز^۸ از همه فعال‌تر بودند.

با کونین قبلاً، در بهار ۱۸۷۲ انجمن اخوت روسی را به عنوان شاخه‌ای از «انجمن» به یاری رالی، هولشتین، و اوئلسنیتز در نقش

- | | | |
|-----------------------|---------------------|----------------|
| 1. Z. K. Ralli | 2. Michael Sazhin | 3. Armand Ross |
| 4. Varfomeley Zaytsev | 5. Nicholas Sokolov | |
| 6. Russkoe Slovo | 7. V. Holstein | 8. A. Oelsnitz |

اعضای بنیانگذار، دوباره تشکیل داده بود. انجمن اخوت در زوریخ اعضایش را افزایش داد و با پیروان پیتر لاوروف، که نماینده جریانی طرفدار اصلاحات تدریجی در جنبش پوپولیستی بود، به معارضه‌ای سخت برخاست. انجمن اخوت در زوریخ نشریه‌اش را راه انداخت و در اوایل ۱۸۷۳، به چاپ یک‌سری مقاله، از جمله مقاله دولت و آنا دشیسم با کونین آغاز کرد، اما بحث‌های داخلی بسرعت این تلاش را درهم کوبید. میخائیل ساژین مردی خودخواه بود و شخصیتی تند و سرکش داشت، و دیری نگذشت که با رالی و اعضای دیگر گروه دعوا کرد. با کونین از روی بی‌تدبیری جانب ساژین را گرفت؛ در نتیجه اکثریت پیروان روسی‌اش را از دست داد. رالی، هولشتین و اوئلسنیتز عازم ژنوشدند و در آنجا با همکاری نیکلاس ژوکوفسکی «جامعه انقلابی آنارشیه‌های روسی» خود را دایر کردند و نشریه جدیدی تأسیس کردند که در سپتامبر ۱۸۷۳ با انتشار مقاله‌ای تحت عنوان به انقلابیون روسی کار خود را آغاز کرد.

معارضه شخصی به یک معارضه اصولی تبدیل نشد، زیرا «جامعه انقلابی» به تبلیغ اندیشه‌های با کونین و وفق دادن آنها با مسائل روسیه ادامه داد. با کونین که کمابیش تا هنگام مرگش در سال ۱۸۷۶، خود را منحصرآ درگیر مسائل ایتالیا کرده بود، تا حد یک نیمه بازنشسته پاپس کشید؛ به نظر می‌آید که او از نظر خلق و خوی ایتالیاییها را بیش از هم‌میهنانش با خود همدل و هم‌نوا یافت. اما «با کونینستهای جوان» از پائنشستند، و نشریه‌ای که به کار انداختند مدت چند سال، در اروپای غربی یکی از مهمترین کانونهایی بود برای پروبال دادن به ادبیاتی که پنهانی در روسیه اشاعه می‌شد.

در سال ۱۸۷۵، آنها با همکاری «سازمان انقلاب اجتماعی

پان - روسی»^۱ - گروهی در مسکو به رهبری ورافیگنیر^۲ - به انتشار ماهنامه‌ای به نام «ابوتنیک»^۳ (کارگر) دست زدند. این نخستین نشریه ادواری روسی بود که عمداً سخنش متوجه کارگران در حوزه‌های شهری و روستایی بود. نویسندگان آن بر اثر تماسهای نزدیک روابطشان را در مسکو با گروه حفظ کردند، و می‌توانستند نسبت به شرایط عملی کار در خود روسیه توجه بیشتری داشته باشند، هرچند هرگز تأکید با کونیني را بر وحدت مبارزه انقلابی بین‌المللی از نظر دور نداشتند. «ابوتنیک» تا نخستین ماههای ۱۸۷۶ به کارش ادامه داد؛ در سال ۱۸۷۸ روزنامه «ابشچینا» (جامعه) کار «ابوتنیک» را پی گرفت، که اعضای «جامعه انقلابی» با استپنیاک، اکسلرود، و دیگر با کونینيستهای که اخیراً از روسیه گریخته بودند، در آن همکاری داشتند. لحن «ابشچینا» احتیاط‌آمیز و استمالت‌جویانه بود، اما در نفی اندیشه لیبرالی حکومت‌قانونی و در تأکید بر اینکه دهقانان و کارگران باید آزادی را برای خود به‌چنگ آورند طرفدار با کونین باقی ماندند.

«جامعه انقلابی» و نشریه‌ای که اداره می‌کرد آشکارا وی پی‌پروا آنارشیستی بود، آن هم به دلیل عکس‌العملی در برابر وضعیت اروپای غربی، که رالی و ژوکوفسکی ارتباط و پیوند نزدیک خود را، با بین‌الملل سنت‌دایمیه و بویژه با الیزه رکلو و گروه وابسته به کادگر، نشریه آنارشیستی ژنو، حفظ کردند. عجیبتر آنکه، آنها با کروپوتکین که در این هنگام از روزنامه «رقیب» یعنی «پیشناژ» بروس جانب‌داری می‌کرد، و تماسهایش با جنبش روسیه پس از فرارش در ۱۸۷۶ به مدت بیست سال از وقتی که خود را به آرمان آنارشیسم بین‌المللی سپرد بسیار ناچیز بود، کمتر سروکار داشتند.

1. Pan - Russian Social Revolutionary Organization
2. Vera Figner 3. Rabotnik 4. Obschina

اگرچه نوشته‌های نشریه «جامعه انقلابی» به‌طور گسترده و مؤثر در مسکو، سن پترزبورگ، و شهرهای اوکرائین دست به دست می‌گشت، هیچ گروه آنارشستی همانندی در خلال دهه ۱۸۷۰ در خاک روسیه به وجود نیامد. بلکه گزایشی با کونینی در درون جنبش بزرگتر «زملیا ئی ولیا» پدیدار شد؛ هوادارانش را به لحاظ تأکیدشان بر بوفت^۱ یا شورش، معمولاً بونتارها^۲ می‌نامیدند. اوضاع در روسیه بسزمت برعکس اوضاع میان پناهندگان در سوئیس که، طرفداران لاوروف در اکثریت بودند، از آب درآمد. در خلال ۱۸۷۵ و ۱۸۷۶ جنبشهای نیرومند بونتار در کیف و اودسا^۳ با زندگی در کمونها، گردآوری مجرمانه اسلحه، و طرح و توطئه پایان‌ناپذیر شورش روستایی جان گرفت.

در یک ناحیه یعنی ناحیه چیگیرین^۴ نزدیک کیف، سه آشوبگر با کونینست در سازماندهی توطئه‌ای مهم توفیق یافتند، و شیوه‌های ماکیاولیستی عجیبشان — هرچند تا حدی با درست‌آیینی آنارشینستها سازگار بود — دست کم واقعه‌گرایی مسلم آنها را در درک روانشناسی دهقانی نشان داد. با تکیه بر این اعتقاد همه‌جاگیر روستایی مبنی بر اینکه تراز دومتداز مردم است و از ستمگریهایی که به نام او مرتکب می‌شود بی‌خبر است، تحزیک‌گران دوسند برای دست به دست گرداندن در میان دهقانان چیگیرین رؤ کردند. سند اول مربوط به فرمان نهانی امپراتور بود، که در آن «تراز» با پذیرفتن حق دهقانان بر زمین، شکنایت می‌کنزد که به اندازه کافی قدرت ندارد تا نجبا را مجبور به واگذاری املاکشان کند، و کارگران زرعی را به ایجاد سازمانهای چریکی زیرزمینی خود تشویق می‌کرد. تا آنجا که برای انقلاب در لحظه مناسب آماده باشند. سند دوم — اوضاع نیروهای چریکی زیرزمینی — طرح و نقشه‌ای را برای سازماندهی شورشگران ارائه می‌داد؛

1. Bunt 2. Buntárs 3. Odessa 4. Chigirin

بیوگندهای پیچیده‌ای را شامل می‌شود و به سازمان انقلابی ساختار سلسله‌-برائینی با هراته‌ای می‌داد که می‌بایست با کونین را در اوج روزهای توطئه‌گریش خرسند سازد. این طرح و نقشه غریب دهقانان را جذب کرد. آنها بی‌چون و چرا همه این قصه‌های ساخته و پرداخته را که برای آنها ارائه دادند باور کردند، و بیش از هزار تن از آنان به این گروه چریکی پیوستند. این کار نهانی را چنان خوب حفظ کردند که کمابیش یکسال قبل از دست به کار شدن یک بی‌احتیاطی تصادفی پلیس را در مسیر طرح و نقشه قرار داد. صدها دهقان را دستگیر کردند و به سیری فرستادند. سه تن با کونینست که مسئول همه ماجرا بودند نیز روانه زندان شدند، اما آنها با حیل و ترفندی که تقریباً به اندازه توطئه‌شان عجیب بود، گریختند؛ یکی از رفقایشان زندانبان زندانی شد که آنها در آنجا زندانی بودند و باهاها با وفاداری کار کرد تا اینکه فرصتی دست داد که دوستانشان را آزاد کند و همراه آنان بگریزد.

با کونینستهای دیگر خود را وقف کوشش در راه سازمان دادن کارگران شهری کردند. آنها بخصوص در اتحادیه‌های مستعجل و گوناگون کارگران جنوب که در اودسا (۱۸۷۵) و کیف (۱۸۷۹) و (۱۸۸۰) سازمان یافتند، فعال بودند. حتی «اتحادیه‌های شمالی کارگران روسیه»، که در ۱۸۷۸ تشکیل شده بود، یک برنامه عمدتاً آنارشستی را که خواستار نابودی دولت و جایگزینی فدراسیونی از کمونهای دهقانی و آرتهای صنعتی بود، پذیرفتند.

تا پایان دهه مزبور گرایش نوینی به سمت تروریسم سازمان یافته وارد جنبش انقلابی روسیه شد. با کونینستهای فی‌نفسه با تروریسم مخالف نبودند، بلکه مخالف مفهوم سازمانی منضبط بودند که اکنون در اذهان گروهی که خود را تحت رهبری ژلیابوف^۱ و

سوفیا پروفسکایا^۱ «کمیته اعدام» می‌نامیدند با تروریسم قرین بود. این تروریستهای سازمان یافته، که از طریق آدمکشیهای انتخابی در پی فراهم آوردن راهحلی سیاسی و قانونی برای مشکلات روسیه بودند، خودشان را در حزب «اراده خلق» یا نارودنایا ولیا^۲ متشکل کردند. با کونیستها، که می‌خواستند کارشان را در میان دهقانان و کارگران کارخانه ادامه دهند و هدفشان شورشی عمومی بود که از طریق فدراسیونی از کمونها به یک راهحل اجتماعی-اقتصادی بینجامد، از آنها انشعاب کردند و سازمان معروف به چرنی پردل^۳ (انشعاب سیاه) را تشکیل دادند.

اما دوره تفوق با کونینی، در زمانی که جریان اختیارگرایی نیرومندی بی‌آنکه نام آنارشیسیم به خود بگیرد، در درون جنبش انقلابی روسیه وجود داشت، اینک به پایان خود می‌رسید. قتل الکساندر دوم در ۱۸۸۱ توسط نارودنایا ولیا (اراده خلق) به تعقیب و آزار بیرحمانه تمامی انقلابیانی انجامید که در خاک روسیه دست‌اندر کار بودند، تا اینکه تقریباً هر مبارزی با هرگونه اختلاف جزئی عقیده یا در زندان بود یا در تبعید بود و یا مرده. جنبش انقلابی کمابیش به مدت یک دهه در خفیف‌ترین و کم‌اثرترین شکل خود، بجز در میان بسیاری از جلای وطن‌شدگان اروپای غربی، حضور داشت. حتی در آنجا نیز وقتی رهبران چرنی پردل (انشعاب سیاه)، پلخانوف، آکسلرود، و ورازا سولیچ به کیش مارکسیسم روی آوردند و نخستین سازمان «سوسیال-دموکراتهای روسیه» را تشکیل دادند، گرایش آنارشستی به قهقرا رفت.

تنها در اواخر دهه ۱۸۹۰ بود که باردیگر رالی، ژوکوفسکی،

1. Sofya Perovskaya

2. Narodnaya Volya

3. Cherny Perdel

و «کمون انقلابی آنارشیستهای روسی»^۱ در اروپای غربی پیشقدم شدند؛ و از همین دوره است که نخستین گروههای علناً آنارشیستی کارشان را در خود روسیه آغاز می‌کنند. همان حضورشان نشانه‌ای است از ماهیت تغییر یافته جنبش انقلابی که در خلال آخرین سالهای قرن نوزدهم خودش را در روسیه بازسازی کرد. تعقیب و آزارهای پس از سال ۱۸۸۱ در واقع هم نارودنایا ولیا و هم چرنی پردل را متلاشی کرده بود. وارثان نارودنایا ولیا به «حزب سوسیالیست انقلابی روسیه» تغییر شکل دادند، که تروریسم را از پیشینیان خود به ارث برده، و حتی در هدفهایش بیشتر طرفدار حکومت قانون شدند و پیروان چشمگیری را در میان دهقانان کسب کردند. رهبران چرنی پردل در سال ۱۸۸۳ خودشان را در گروهی مارکسیستی موسوم به «آزادی کار» متشکل کردند، و از آن پس گرایش خود را به باکونینیسیم از دست دادند؛ در ۱۸۹۸ سازمانشان به حزب سوسیال دموکرات روسیه متحول شد، که سرانجام، بر اثر انشعاب، منشویکها و بلشویکها از آن پدید آمدند.

در این وضع تغییر یافته، نفوذ اندیشه‌های اختیارگرا بسیار خفیفتر از دهه ۱۸۷۰ بود. گروههای عمده از نظر سازمان و هدف به جای روی گرداندن هرچه بیشتر از اقتدارگرایی، برعکس به اقتدارگرایی روی کرده بودند. کشش و انگیزه برای ایجاد جنبشی آنارشیستی در خاک روسیه اکنون از خارج و عمدتاً از جانب مریدان کروپوتکین در اروپای غربی بود. در سال ۱۸۹۳ یک دکتر ارمنی به نام الکساندر اتابکیان^۲ با طرحهایی که برای پخش ادبیات آنارشیستی در روسیه در سر داشت در انگلستان کروپوتکین را ملاقات کرد، و اندکی پس از آن یک

1. Revolutionary Commune of Russian Anarchists
2. Alexander Atabekian

کتابخانه آنارشیزستی در ژنورا انداخت. گروه او پول کافی برای چاپ نشریه ای ادواری نداشتند، اما جزوه‌هایی از باکونین و کروپوتکین را تکثیر کردند که نخستین گروه‌های آنارشیزستی برای شورش در روسیه جنوبی در طی دهه ۱۸۹۰ از آن بهره گرفتند. به لحاظ فرایند طبیعی پیدایش جنبش در روسیه، کم کم بر شمار تبعیدیان آنارشیزست در سوئیس، فرانسه، انگلیس افزود، و از سال ۱۹۰۳ به بعد گروه‌های جلائی وطن شده یکی پس از دیگری در پاریس، ژنو، لندن، و زوریخ پیدا شدند که خود را وقف فراهم آوردن مطالبی باب تبلیغ می‌کردند. دست کم ده نشریه جلائی وطن شده در این مراکز بین سالهای ۱۹۰۳ و ۱۹۱۴ انتشار یافت؛ برخی تنها چند شماره‌ای دوام آوردند، اما سه‌تای آنها نشریه‌هایی بودند که عمیقاً موجب گسترش آنارشیزم در داخل روسیه شدند. اولی نشریه هلب فی ولیا^۱ (ژنوو، ۱۹۰۳-۵) دومی بودستنیک^۲ (پاریس، ۱۹۰۶-۱۰)، و سومی دابوچی میر^۳ (پاریس ۱۹۱۱-۱۴)* بود.

هلب فی ولیا نخستین نشریه ادواری آنارشیزستی روسی زبان بود که پس از ایشچنیا در سال ۱۸۷۸ درمی‌آمد. این نشریه تحت تأثیر مستقیم کروپوتکین بود که با مقاله‌هایی که به‌طور منظم برایش

1. Hleb i Volya 2. Burevestnik 3. Rabotchi Mir

* علاوه بر گروه‌های جلائی وطن شده روسی زبان این دوره، جنبش پیدایش زبان یهودیان روسی و لهستانی نیز در ایستاند لندن، که فدراسیونی کاملاً از آن خود تشکیل دادند، پدید آمد. این بزرگترین گروه تبعیدیان آنارشیزست روسی در اروپای غربی بود. سالهای مدید آنها نشریه خود را به نام آدبتر فرانت (*Arbeter Frant*) منتشر ساختند. به هر حال این نشریه ابتدا برای پخش در انگلیس دزمی‌آمد، حال آنکه نشریات روسی زبانی که من به آنها اشاره کرده‌ام، همه برای استفاده در روسیه مهیا می‌ساختند، و از اینرو بخش مکمل جنبش روسیه را تشکیل می‌داد.

می نوشتند پروبال آن را می گرفت؛ سردبیر و رهبر اسمی گروه در ژنویکا گرجستانی بود که نامهای مستعار که او را که یانا^۱ و که ایلیا شویلی^۲ را بر خود نهاده بود؛ نام واقعیش که گوگلیا^۳ بود.

ذرواقع زمان برای انتشار نشریه ای، زیر سایه شان و اعتبار نام کروپوتکین مناسب بود؛ زیرا وضع روسیه در طی سال ۱۹۰۳ وضعی بود که ناآرامی افزایش می یافت؛ اعتصابهای کارگران، شورشهای دهقانی، و تظاهرات دانشجویی با شدتی فزاینده از پی هم می آمدند؛ و در ارتش و حتی در میان قزاقها ناراضیاتی به چشم می خورد. هلب فی دنیا به عمد کوشید که به این اوضاع در سمت و سوی اختیارگرایانه تأثیر بگذارد؛ و از هنگام پیدایش تعداد گروههای آناوشیستی در روسیه رو به افزایش گذاشت.

برآورد کردن میزان یاری این گروهها به وقوع انقلاب ۱۹۰۵ که بیشتر فوران خشم و رنجش مردم بود و بسیاری از انقلابیان حرفه ای را دچار شگفتی کرد، کاری دشوار است. کروپوتکین می گوید: «این سه سوسیال دموکراتها، یا سوسیالیستهای انقلابی (اس. ا. ها)، یا آناوشیستها بلکه کار یعنی کارگران هستند، که رهبری انقلاب کنونی را در دست گرفتند.» نظریات آناوشیستی درباره انقلاب خودجوش به نظر می آمد که تأیید و تثبیت شده باشند، و رویدادهای اکتبر سال ۱۹۰۵ نیز حمایت آناوشیستها را از اغتصاب عمومی محق و بجا جلوه می داد. و آنگهی هنگامی که انقلاب با شکست روبرو شد، احساسات و واکنشهای تندى علیه سوسیال دموکراتها که کوشیده بود رهبری انقلاب را به عهده بگیرد، به وجود آمد؛ و آناوشیستها از این ماجرا سود بردند. تا سال ۱۹۰۶ آنها در تمام شهرهای بزرگتر گروههایی تشکیل داده بودند؛ و جنبش مخصوصاً در نواحی اورال، در میان جمعیت

1. K. Orgheiana

2. K. Iliashvili

3. G. Goghelia

یهودیان لهستان، و بالاتر از همه در اوکراین — سنگردیرین بونتارها و چرنی پردل، آنجا که آنارشیسیم به منزله جنبشی روستایی در یکشنبه بازارها و حتی در دهکده‌ها پدیدار شد، بسیار نیرومند بود.

تا سال ۱۹۰۷، هنگامی که عکس‌العمل حکومت دوباره قوت گرفت، عزم و نیروی تحرک آنارشیسیم رویه ضعف نهاد، و جنبش اختیارگرا هرگز از ورای کاستیها و کمبودهای عددی نسبت به سوسیال-دموکراتها و سوسیالیستهای انقلابی قد راست نکرد. این امر احتمالاً بیشتر ناشی از واقعیتهای بود که جنبش مزبور جنبشی از گروههای منزوی بود که اغلب بسیار گل‌وگشاد به هم می‌پیوستند و از نظر فلسفه و تاکتیکها تفاوت چشمگیری با هم داشتند. تنها پناهندگان در غرب در ایجاد سازمانهای فدرال تلاش جدی کردند، و برای این هدف کنفرانسهایی در ژنودر ۱۹۰۶ و در پاریس در ۱۹۱۳ برپا ساختند، اما حتی کوششهای آنها نیز به جایی نرسید. گروههای آنارشستی داخل روسیه را می‌توان تقریباً به سه جریان و گرایش تقسیم کرد: کمونیستهای آنارشیست، فردگرایان (که به «ترور بدون انگیزه و غرض» خو کرده بودند و اغلب از پلیس می‌هراسیدند)، و آنارکوسندیکالیستها. تا هنگام وقوع انقلاب ۱۹۰۵، آنارکوسندیکالیسم پدیدار نشد، اما سرعت پیروانی نیرومند به دور خود گرد آورد؛ تنها در میان تبعیدیان ایالات متحده آمریکا اتحادیه آنارکوسندیکالیستی کارگران روسی ده‌هزار نفر عضو جدید گرفت. و جنبش زیرزمینی در روسیه به همان نسبت نیرومند بود. وجه تمایز همه این گرایشها با پیروان تولستوی که می‌توان آنها را گرایش و خط چهارم آنارشستی آن زمان دانست، در تأکیدشان بر استفاده از خشونت بود که اکنون دیگری از اعمال متداول همه احزاب انقلابی روسیه حتی سوسیال دموکراتها بود. رهبران بیرون از روسیه اغلب از این وضعیت دلواپس و آشفته می‌شدند،

و در خلال دسامبر ۱۹۰۴، يك انجمن سري در لندن كه نمايندگان گروههاي داخل روسيه در آن حضور داشتند، برپاساختند. كروپوتكين از آنها درخواست كرد كه دست كم دست از «مصادره» كه آنها و اعضاي جنبشهاي ديگر براي به دست آوردن وجوه استفاده مي كردند، بردارند. (يادآوري مي شود كه ژوزف استالين نيز براي بلشويكها يك بانك زن ماهر بود.) كروپوتكين مي گفت: «پول بورژوازي را ما لازم نداريم، چه به عنوان بخشش چه به عنوان سرقت.» اما انقلابيان داخل روسيه علي رغم التماس و درخواستهاي او به ادامه راه و شيوه خود اصرار ورزيدند. به هر حال، هرچه آنا كوسنديكاليسم پرتوانتر مي شد، تغيير موضع از ترور و آدمكشيتها و راهزني به انگيزه اعتصابها به عنوان وسيله اي براي تضعيف تدريجي حكومت تزارى محسوس بود.

در طي سالهاي نخستين جنگ جهاني، فعاليت هم در روسيه و هم در ميان تبعيديان فروكش كرد، و آنارشيستها در انقلاب فوريه ۱۹۱۷ به گونه اي شگفت انگيز نقشي اندك ايفا كردند. در واقع جنبش اختيارگرا در روسيه تنها پس از آغاز بازگشت تبعيديان در تابستان همان سال بود كه سيماي تجديد حيات يافته اي به خود گرفت. ولين^۱ شاعر، مهمترين روشنفكر آنارشيسست روسي اين دوره (نام اصليش وسولود ميخائيلويچ ايچنباوم^۲ بود.)، به ياد مي آورد كه، وقتي در ژوئيه ۱۹۱۷ از امريكا به سن پترزبورگ آمد حتى يك روزنامه يا پوستر آنارشيستي نديد، و نيز به هيچ نشانه اي از تبليغ شفاهي توسط «همان معدود گروههاي اختيارگراي آنجا» برخورد نكرد. در مسكو وضع اندكني بهتر بود، زيرا آنجا فدراسيوني محلي تشكيل شده بود و نشريه اي يوميه به نام آنادشي منتشر مي شد. چند واحد ارتشي در مسكو و بسياري از ملوانان در كرونشتات گرايش آنارشيستي داشتند، در همين حال نفوذ

1. Voline 2. Vsevolod Michailovich Eichenbaum

آنا رکو-سندی کالیستی نیرومندی در کمیته های کارخانه برقرار بود که با تلاشهای تمرکز دهنده اتحادیه های کارگری که تحت سیطره منشویکها بودند، مخالفت می کرد. سرانجام، در منتها الیه جنوب، در «دهکده» بیقواره و پت و پهن گولیای پولیه^۱ او کرائین (که دقیقاً سه هزار نفر جمعیت داشت)، کارگر جوانی به نام نستور ماخو^۲ که اخیراً از زندان بوتیر کی^۳ مسکو آزاد شده بود، به ریاست سوویت محلی انتخاب شده بود. پیش از این در ماه اوت ۱۹۱۷، او و یک مشت از آنارشیستهای محلی که از او حمایت می کردند اعتماد دهقانان تهیدست را به دست آورده و شروع به تقسیم املاک بزرگ در میان بی زمینان و واگذاری صنایع کوچک ناحیه به کارگران کرده بودند.

انقلاب اکتبر، که در آن بسیاری از آنارشیستها تحت این توهم که به همان هزاره این جهانی آنها خواهد انجامید شرکت جستند، انگیزه ای موقتی به فعالیتهای اختیارگرایانه بخشید. یک اتحادیه تبلیغاتی آنا رکو-سندی کالیستی در سن پترزبورگ به وجود آمد و دست به انتشار نشریه یومیه ای به نام گولوس ترودا^۴ (صدای کارگر) زد، که بعدها به مسکو انتقال یافت. «فدراسیون گروههای آنارشیستی»^۵ در مسکو شروع به گسترش تبلیغات خود در نواحی روستایی روسیه مرکزی کرد، و اتابکیان معاون قدیم کروپوتکین، انتشار یک نشریه تئوریک را آغاز کرد. عاقبت اواخر سال ۱۹۱۸، آنارشیستهای جنوب در کنفدراسیون نابات^۶ (توکسین)^۷ سازمانهای آنارشیستی او کرائین گرد آمدند. جنبش نابات، که فعالیتهايش را در خار کف^۸ و کورسک^۹ متمرکز کرد، فعالترین آنارشیستهای دوره انقلاب و جنگ داخلی، از جمله ولین،

1. Gulyai - Polye
2. Nestor Makhno
3. Butirky
4. Golos Truda
5. The Federation of Anarchis Groups
6. Nabat
7. Tocsin
8. Kharkov
9. Kursk

یارچوکیک^۱، پتر آرشینوف^۲، اولگا تاراتوتا^۳، سنیا فلیشین^۴، و آرون^۵ و فانی بارون^۶ را به خود جلب کرد. اعضایش به دنبال وحدت بخشیدن طرفداران گوناگون کروپوتکین، فردگرایان، و جریانهای سندیکالیستی در یک جنبش پرتوان بودند. جنبش نابات با ماخینو، به هنگامی که جنبش او در انتها الیه جنوب وارد مرحله نظامی خود شد، روابط صمیمانه و نزدیکی به هم زد.

آنارشیسیتها در روسیه ابتدا در نگرشهای خود به سمت حکومت بلشویکی و همچنین به سمت «سویتها» انشعاب پیدا کردند. برخی از آنان کمونیست شدند. دیگران، مانند الکساندر شاپیرو^۷، امید آریمانگرایانه داشتند که از طریق کار با رژیم جدید بهبودی در اوضاع و شرایط فراهم آورند، و مختصر و ناخرسندانده همکاری می کردند، اما اکثریت، حکومت بلشویکی را دقیقاً به عنوان یک دیکتاتوری جزئی بیگانه به تمامی ارزشهای اختیارگرایانه خود تشخیص دادند و در صدد مخالفت با آن برآمدند. راجع به «سویتها» طرز تلقی آنها بسیار آرام تغییر یافت. در ابتدا، این شوراها را مظهر و تجلی اصل اراده و خواسته های کارگران و دهقانانی که آن شوراها را تشکیل داده بودند، تلقی می کردند، اما بعدها به این نتیجه رسیدند که بلشویکها آنها را تبدیل به آلت دست و ابزار مشی و روش خود می کنند. نگرشی کلی آنارشیسیتها در قطعنامه کنگره نابات آوریل ۱۹۱۹ بیان شد؛ این قطعنامه «با هر گونه شرکت در سوویتها، که صرفاً به نهادهای سیاسی تبدیل شده و بر پایه های اقتدارگرایی، دولت گرایی و طرفدار تمرکز سازمان یافته اند» به مخالفت برخاست.

- | | | |
|-----------------------|-------------------|------------------|
| 1. Yarchuk | 2. Peter Arshinov | 3. Olga Taratuta |
| 4. Senya Fleschio | 5. Aaron | 6. Fanya Baron |
| 7. Alexander Schapiro | | |

چنین گرایشی ناگزیر دشمنی بلشویکها را برانگیخت، و یکی از غریب‌ترین طنزهای تاریخی آن روزگار این است که لئون تروتسکی که بعدها شهید راه ناپردباری کمونیستی شد، نه تنها در سرکوب سیاسی بلکه همچنین در اعدام مخالفان آنارشیسست خود، که آنها را از روی عادت «باندیتها» می‌نامید، خشن‌ترین توجیه‌ها را نمایش داد. شش ماه و اندی پس از انقلاب اکتبر، با حمله «چکا» به دفاتر آنارشی در مسکو، آزار و بگیربگیرها شروع شد. در همان زمان، فعالیت‌های آنارشیسستی در پتروگراد سرکوب شد. فدراسیون نایات برای مدتی به حال خود رها شد، و حتی در شهرهای شمالی سرکوب بلافاصله تمام و کمال نبود. هرچند مبارزان همیشه، به خاطر فعالیت غیرقانونی به وسیله چکا به زندان تهدید می‌شدند اما فعالیتی محدود، بویژه برای آنارکوسندیکالیست‌ها تا آغاز سال ۱۹۲۱، هنوز مجاز بود. آنگاه در ماه فوریه مراسم تشییع جنازه کروپوتکین - پیش آمد، که تجلی عمومی عظیمی از تأیید انتقادهای اختیارگرایانه از رژیم بود، و در ماه مارس ملوانهای کرونشئات علیه آنچه که آنها خیانت‌های کمونیست‌ها به انقلاب می‌انگاشتند، سر به شورش برداشتند. مردان کرونشئات مسلماً تحت تأثیر استدلال‌های آنارشیسستی بودند، و بلشویکها به این نتیجه رسیدند که زمان تصفیه حساب واپسین فرارسیده است. بقیه السیف جنبش آنارشیسستی سرعت در پتروگراد، مسکو، خارکف، و ادسا تارومار شدند. فانی بارون ۲ و هشت تن از یارانش در خلال سپتامبر ۱۹۲۱ در مسکو در سلولهای زندان چکا تیرباران شدند. به دنبال آن نوبت اعدام‌های دیگر فرارسیده، و دیری نگذشت که طرفداران تولستوی نیز در سیاهچالها به قتل رسیدند؛ از آنجا که بستن اتهام راهزنی به آنها دشوار بود، به سبب خودداریشان از خدمت در ارتش سرخ به زندگیشان خاتمه دادند. ساعت تاریخ در مدتی کوتاه

یعنی در عرض چهارسال بیش از یک دور کامل چرخیده بود، زیرا قدرتمداران تزاری هرگز در تعقیب و آزار مخالفانشان به اندازه بلشویکها در آن روزهایی که تصفیه‌های عظیم استالین هنوز سایه‌ای محض در افق بود، این همه متمگری از خود نشان ندادند. تا پایان سال ۱۹۲۲ آنارشئیستها در روسیه یا مرده، زندانی، نابود شده، یا دم فرو بسته بودند. برای آنان که در تبعید بودند تنها این تلخی برجا ماند که دیدند انقلاب درست برعکس امید و آرزوهایشان از کار درآمده است؛ تنها تسلی اندوهباری که برایش باقی مانده بود این بود که با کونین نیای آنها نیم قرن پیش با نظری به سوسیالیسم مارکسیستی، تمامی این ماجراها را پیش بینی کرده بود.

با این همه در خلال آن آخرین سالهای نومیدی و سرخوردگی بود که آنارشیشم روسی نمایشگونه‌ترین حضورش را، با جنبشی که به دور شخصیت پویا و داستایوسکی وار نستور ماخنو گرد آمده بود، در صحنه تاریخ ایفا کرد. ما ماخنو را در ماه اوت ۱۹۱۷، به عنوان رهبر آنارشئیستهای روستایی که هم‌میهنانش را بر پایه اصول کمونیسم آزاد سازمان می‌داد، به حال خود گذاشتیم. این عهدنامه برست لیتوسک^۱ بود که وسایل دگردیسی و استحاله او را از رهبر سیاسی دهکده‌ای با رشد فزاینده به ماندگارترین تمامی چریکهای جنگاور آنارشئیست فراهم آورد.

در نتیجه این عهدنامه، ارتشهای آلمان و اتریش به داخل اوکراین پیشروی کردند و رژیم دست‌نشانده هتمن اسکوروپادسکی^۲ را بر سر کار آوردند. ماخنو به سمت شرق به محل نسبتاً امن تاگانروگ^۳ گریخت و سپس در جستجوی یاری و مشورت رهبران آنارشئیست مسکو

1. Treaty of Brest Litovsk

2. Hetman Skoropadsky

3. Taganrog

به آنجا روی آورد. وقتی به ممکو رسید، پیگرد جنبش کمابیش آغاز شده بود، و او تصمیم گرفت که به خطه خویش بازگردد و به وفاداری و انارشی طبیعی همسایگان دهقانش تکیه کند.

او در این تصمیم خود دچار خطا نشده بود. رژیم هتمن و ارتشهای متجاوز با بازگرداندن زمین به صاحبان پیشین شان نارضایتی و خشمی تلخ برانگیخته بودند، ماخنو بصرعت گروهی از پارتیزانهای دهقانی را عضوگیری کرد. او در ناحیه‌ای میان رودخانه دنیپرا و دریای آزوف به املاک بزرگ یورش آورد؛ داستانهایی که در این دوره از دلاوریهای او بر سر زبانهاست او را تا حد یک رویین هود انارشیستها جلوه می‌دهد، زیرا او و مردانش اغلب خودشان را به شکل و شمایل افسران ارتش هتمن دومی آوردند، به دیدار مالکان می‌رفتند و از مهمان‌نوازیشان برخوردار می‌شدند، و آنگاه در لحظه‌ای هیجان‌انگیز نقاب از چهره برمی‌داشتند و به تلافی پدر کشتگی از دشمنان مردم قصاص می‌گرفتند. از هر یورش سلاح، سازوبرگ، و اسب گیرشان می‌آمد و افراد تازه نفس صدتاصداً به ستاد فرماندهی ماخنو، که انگار تنها مقامات از محل آن بی‌خبر بوده‌اند رو می‌آوردند. او در سپتامبر سال ۱۹۱۸ برای تصرف گولیای-پولیه قدرت کافی داشت، بار دیگر به عقب رانده شد، اما اندکی بعد یک لشکر کامیل آلمانی را که به تعقیب او اعزام شده بود شکست داد. در این هنگام نیروهای مرکزی^۲ پس از متارکه جنگ در نوامبر ۱۹۱۸ شروع به عقب‌نشینی از سرزمین روسیه کردند، ماخنو اکنون در سراسر اوکراین جنوبی افسانه شده بود؛ دهقانان او را همچون پوگاچوف دیگری می‌انگاشتند که برای

۱. Dnieper: رودخانه‌ای در غرب روسیه که در جنوب و جنوب غربی دریای سیاه

جاری است. - م.

2. Central Powers

تحقیق بخشیدن به روئای دیرینه زمین و آزادی آنها رهسپار شده بود، و گروه او به چنان ارتش شورشی عظیمی بدل شده بود که در ژانویه ۱۹۱۹ وقتی در الکساندروفسک^۱ با ارتش سرخ روبرو شد، مقامات بلشویک از به توافق رسیدن با او برای اقدام مشترک علیه ارتش سفید، که تحت فرماندهی ژنرال دینیکین^۲ بسوی شمال پیش می‌تاخت، خشنود شدند.

به مدت هفت ماه، از نوامبر ۱۹۱۸ تا ژوئن ۱۹۱۹، منطقه ماخنو یعنی شرق رودخانه دنیپر هم از ارتش سرخ و هم از ارتش سفید در امان بود. در طی این دوره کوتاه صلح، برای پی‌ریزی یک جامعه کمونیستی آزاد تلاش به عمل آمد، و اگر توصیف ساده‌دلانه کمونهای دهقانی‌ای را که ماخنو در گزارش خود از قیام جنوب به دست می‌دهد، بپذیریم، تلاشهای آنان بیشتر به تلاشهای دهقانان آنارشیزم آندلس شباهت داشت:

در هر یک از این کمونها چند تن دهقان آنارشیزم بود، اما اکثریت اعضای این کمونها آنارشیزم نبودند. با این همه، آنان در زندگی کمونیشان با همان همبستگی آنارشیزمی رفتار می‌کردند که — در زندگی معمولی — تنها از عهده رنجبرانی برمی‌آید که صفا و سادگی طبیعتشان هنوز از سموم سیاسی شهر متأثر نشده است. زیرا شهرها همیشه بوی دروغ و خیانتی می‌دهند که بسیاری، حتی برخی از رفقای که خود را آنارشیزم می‌نامند، از این دروغ و خیانت مستثنا نیستند.

هر کمون ده خانواده دهقانی و کارگری را دربر می‌گرفت یعنی مجموعاً صد، دویست، یا سیصد عضو. طبق تصمیم کنگره ناحیه‌ای کمونهای کشاورزی هر کمونی یک میزان معمولی از زمین را دریافت می‌کرد، یعنی تا آن اندازه که اعضایش می‌توانست کشت کند، و در همان مجاورت کمون ساکن شود و از زمینی که قبلاً

1. Alexandrovsk

2. Denikin

متعلق به پومسچیک^۱ بود، بهره‌مند شود. آنها همچنین از همین املاک سابق، رمه و وسائل کشاورزی دریافت داشتند...

اکثریت تمام این رنجبران... در این کمونهای کشاورزی نطفهٔ سعادت زندگی اجتماعی نوینی را می‌دیدند، که تا رسیدن انقلاب به اوج پیروزی و سیر خلاقهٔ خود، در توسعه و رشد و برانگیختن زمینه برای ایجاد سازمان جامعه‌ای مشابه در کشور به‌طور کلی، یا دست‌کم در روستاها و دهکوره‌های ناحیه ما ادامه خواهد یافت.*

آخرین مقطع، تمامی رازماخنو و جنبش او، و نقطه‌های قوت و ضعف این جنبش، را آشکار می‌سازد. او در باطن هم روستایی و هم ناحیه‌گرا بود؛ از شهرها و تمدن شهری بیزار بود، و آرزوی «سادگی طبیعی» را به خاطر بازگشت به عصری که، مطابق افسانه‌های دهقانی ایام گذشته، «رنجبران آزاد» «با طنین آوازهای رها و شاد بر سرکار می‌رفتند» در دل می‌پرورانید. این امر روشن می‌سازد که چرا، در مقطع بعدی، هنگامی که طرفداران ماخنو تعدادی از شهرهای نسبتاً بزرگ را در درهٔ دنیپر به تصرف درآوردند، هرگز به‌واقع با مسئله سازماندهی صنعت روبرو نشدند و هرگز اعتماد بیش از معدودی از کارگران را به دست نیاوردند.

اما در این اوضاع و احوال عامل دیگری نیز نقش داشت — ارتش شورشگر انقلابی.^۲ این ارتش از جنبهٔ نظری تحت نظارت «کنگرهٔ دهقانان، کارگران، و شورشیان» بود، اما در عمل تحت فرمان ماخنو و یارانش قرار داشت، و مانند تمامی ارتشها تنها به اسم اختیارگرا بود. شیوهٔ سربازگیری خاص خودش را به کار می‌برد، و انضباطی کارآمد اما فاقد ظرافتی به کار می‌بست که تردیدی به جا

1. Pomeschiki

*. La Révolution Russe en Ukraine, Paris, 1927.

2. The Revolutionary Insurrectionary Army

نمی‌گذاشت که ماخنو از یاب و همه کاره است و اغلب تنبیهاتش خشن و سریع بود. خصلت و منش ارتش در واقع بیشتر تصویر و تجسمی از خصلت و منش خود ماخنو را داشت. مردی بسیار دلیر و در فنون جنگهای چریکی بی‌اندازه کاردان و با تدبیر بود. ارتش او بارها در مرز پنجاه هزار تن ماند، اما در عملیاتش هرگز از چابکی و سرعت عمل باز نایستاد؛ حتی پیاده‌نظام نیز پیاده حرکت نمی‌کرد، بلکه بر ارابه‌های سبک دهقانی سوار می‌شد و اغلب پیروزیهایش بر اثر تحرک فوق‌العاده‌اش بود که نابودی نهایی او را این همه به تأخیر انداخت. اما او همان عیبهایی را داشت که اغلب با چالاکیهای خیره‌سرانه قرین است. فسق و فجورهایش در مقیاسی کارامازوفی بود؛ حتی ستایشگر او ولین این عیبها را اذعان داشت و اتهامات سنگین تری بر آنها می‌افزود:

ماخنو تحت تأثیر الکل حسن مسئولیت را در اعمال و کردارش از دست داد و دیگر اختیاری بر خود نداشت. آنگاه هوس و دمدسی مزاجی که اغلب با خشونت همراه بود، ناگهان به جای حس و وظیفه‌شناسی انقلابی نشست. این خود کامیگها، خودنماییها، و مضحکه‌بازیهای مستبدانه یک رهبر جنگاور بود که به طرز غریبی جایگزین تفکر آرام، فراست، وقار شخصی و تسلط بر نفس در برخورد با دیگران و برخورد با آرمان شد که مردی چون ماخنو هرگز نبایستی این خصلتها را کنار می‌گذاشت.

پیامد ناگزیر این بی‌نظمیها و کجراهیها، بی‌اعتدالی در «احساسات جنگی» بود که به تشکل نوعی دسته نظامی یا دسته‌بندی نهایی به دور ماخنو انجامید. این دسته گاهی اوقات بدون در نظر گرفتن عقیده «شورا» یا عقیده نهادهای دیگر تصمیماتی می‌گرفت یا مرتکب اعمالی می‌شد. از اینرو حس تعادل و تناسب خود را از دست داد و نسبت به همه آنانی که جزو این دسته نبودند اهانت و تحقیر روا داشت؛ و هرچه بیشتر خود را از ثوده جنگاوران و جمعیت کارگر جدا کرد.

تشابه میان طرفداران ماخنو و آنارشیسته‌ها در جنگ داخلی

اسپانیا شگفت‌انگیز است. به نظر می‌آید هر دو گروه به هنگامی که دست به کار ایجاد نهادهای اقتصادی روستایی شدند، که پاسخگوی آرمانهای آنارشیزستی و تمایلات و شوقهای دهقانی بود، پیروزیهایی به دست آوردند. هر دو گروه وقتی درگیر فعالیتهای نظامی شدند یک دستی و خلوص آرمانی‌پشان را از دست دادند. اما این تفاوت چشمگیر وجود دارد که، آنارشیزستهای اسپانیایی - با استثنایات بسیار معدودی همچون چپیریانو میرا - حتی پس از آنکه خود را با جنگ نوین هماهنگ کرده بودند، از نظر نظامی شکست خوردند، حال آنکه ماخنویکی از درخشانترین متخصصان جنگی تاریخ نظامی است. من رشته سخن را با شرح مختصری از دستاوردهای او به پایان می‌برم.

ارتش شورشگر انقلابی، از ژانویه تا ژوئن سال ۱۹۱۹، در مقاومت تا اندازه‌ای با کارآمدش در برابر دنیکن، مانند واحدی نیمه خود مختار در داخل ارتش سرخ عمل کرد. سپس در نیمه‌ماه ژوئن، هنگامی که آنارشیزستها در گولیا-پولیه کنگره‌ای برپا کرده بودند و سربازان ارتش سرخ را به اعزام نمایندگانشان دعوت کردند، تروتسکی به گونه‌ای تحکم‌آمیز کنگره را ممنوع اعلام کرد و به ماخنو دستور داد که ستادش را تسلیم کند. ماخنو دست به ترفند زد. واحدهایش را، با این دستور که هرجا آنها را فراخواند به او پیوندند، ترک کرد، و بایک سواره-نظام محافظ عازم خطه جدید یعنی غرب دنیپر شد. در آنجا به جنگهای چریکی علیه سفیدها ادامه داد و در این ضمن تصرف دهات کمیسارهای بلشویکی آنها و برپایی کمونهای اختیارگرا را آغاز کرد. در ماه اوت ۱۹۱۹ افرادی را که در ارتش سرخ جا گذاشته بود فراخواند، و نبردی عمومی را علیه دنیکن، که ارتش سرخ آشکارا از شکست اودرمانده بود، شروع کرد. در ابتدا چنین می‌نمود که نبرد روندناجوری دارد،

و ماخنوبه او من^۱ در شمال غربی - بسیار دوزتر از سرزمین خود - وانده می شود. در این هنگام او دست به ضد حمله زد و شکست قاطعی بر سفیدها وارد آورد و از پشت سر آنها تا دریای آزوف و سپس رو به شمال تا اکاترینوسلاو^۲، با انجام عملیات پاکسازی فیوحنانه ای که صدها مایل از این خطه را در کمتر از سه هفته زیر پوشش قرار داد، پیشش تاخت. خطوط تدارکاتی دنیکیین قطع شد، و او مجبور به عقب نشینی گردید. اینک عرضه ای بیش از هزاران مایل مربع تخت کنترل آنارشیستها درآمده و در منطقه ای که ارتش شورشگر انقلابی دست به حمله و ضد حمله می زد هیچ مقام مسئول شهری وجود نداشت؛ دهقانان امور خود را با آزادی نسبی، که تغها دزخو استهای مداوم ارتش برای غذا و افراد آن را به هم می زد، به دست خود اداره می کردند.

در دسامبر ۱۹۱۹ ارتش سرخ باز دیگر به جنوب رسید، و در پایان آن سال - پس از آنکه مراسم مناس به خاطر خدمات اجرا شد - به ماخنوبه دستور داد که ارتش خود را به مرز لهستان ببرد - حرکتی که آشکارا قصدش این بود که او کرائین را برای برقراری کامل کنترل کمونیستها آزاد کند. ماخنوبه از این دستور سربر تافت و در نتیجه متهم و قانون شکن تلقی شد؛ بلافاصله جنگ چریکی تلخی آغاز شد و ماخنوبه مدت نه ماه علیه نیروهایی که از نظر تعداد برتری داشتند جنگید، و در همان حال که در توالی گنج کننده ای ناحیه را از دست می داد و دوباره فتح می کرد، ترتیبی داد که سنا زمان ارتش شورشگر انقلابی را دست نخورده نگاه دارد.

این مرحله از ستیز هنگامی پایان یافت که ارتش سفید تازه نفسی به رهبری ورائگل^۳ دست به پیشروی پیروزمندان شمالی از سوی کریمه زد. باز دیگر ارتش سرخ به این نتیجه رسید که بدون ماخنوبه نمی تواند

1. Uman

2. Ekaterinoslav

3. Wrangel

کاری از پیش ببرد، و به دنبال یک عهدنامه ترتیب متار که جنگ داده شد. بلشویکها در میان دیگر وعده‌ها، آزادی تمامی زندانیان آنارشیسست و اعطای آزادی تمام و کمال در تبلیغ اندیشه‌هاشان را تقبل کردند. این تعهد و تقبل هرگز جامه عمل نپوشید. در واقع تنها چند هفته بعد، وقتی نیروهای ماخنو نقش تعیین کننده‌ای در تسخیر شبه جزیره پرکوب^۱ و تارومار کردن ارتش و رانگل در کریمه داشتند، رهبران ارتش سرخ و مأموران «چکا» که در میان آنان بودند یکی از خیانتبارترین ضربه‌های تاریخ کمونیسم را وارد آوردند. در بیست و ششم نوامبر ۱۹۲۱، «چکا» بایک رشته اقدامات طراحی شده تمامی آنارشیبستهای مشهور را، در بخشهایی از اوکراین که تحت کنترل آنها بود، دستگیر کرد. بادعوت فرماندهان طرفداران ماخنو در کریمه به یک کنفرانس، آنها را توقیف و بلافاصله تیرباران کرد، و همه افراد آنها را، به جز یک واحد سواره نظام که راه خود را نبرد کتان گشود و روانه گولیا-پولیه شد، خلع سلاح کردند.

در این ضمن ماخنو در معرض حمله نیروهای عظیم ارتش سرخ قرار گرفت. در نخستین هفته‌ها باردیگر باقیمانده ارتش خود را گردآورد و شکستهای سنگینی برواحدهای دشمن وارد ساخت که بسیاری از افراد آنها خود از دهقانان اوکراین بودند و با اکراه علیه او می جنگیدند ولی او نمی توانست برای مدتی نامحدود علیه کل ارتش سرخ بجنگد، هرچند نه ماه دیگر به جنگ ادامه داد، اما مهاتش ته کشید و تقریباً تمام پیروانش کشته شدند. او هرگز تسلیم نشد. در ماه اوت ۱۹۲۱ به رومانی گریخت، و به گونه رقت انگیزی زندانهای رومانی، لهستان، و دانزیگ^۲ را پشت سر گذاشت تا اینکه به امتیاز تبعید در پاریس دست یافت. در آنجا او—دهقانی تنها و تلخ که از شهر نفرت داشت—تا

1. Perekop

2. Danzig

۱۹۳۵ مسلول والکلی به زندگی ادامه داد. تنها آنارشیستهای اسپانیایی سالهای حماسی او را به یاد آوردند و او را از گرسنگی در امان داشتند. روزی که ماخو راه خویش را در طول دنیپر با جنگ و ستیز بسوی تبعید هموار کرد، آنارشیسم دیگر به عنوان نیرویی زنده و جاندار در روسیه از نفس افتاد. رودرویی تند و سببانه این همه خیانت آمیز پلشویکها با آنها نشانگر آن است که، دستکم در جنوب، آنها آنارشیسم را دشمن واقعی سیطره و تفوق خود تلقی می کردند. بی تردید از دیدگاه خودشان کارشان درست بود. تنها هنگامی که آنارشیستهای از او کرائین رانده شده بودند توانستند با اعمال پروکروستی^۱ و بازور شیوههای خوشونتبار، دنیای دهقانی را با حکومت مارکسیستی تطبیق دهند.

۱. Prokrustes, در افسانه‌های یونانی، راهزنی که غریبی به دستش می افتاد او را بر تختی کوتاه یا بلند خوابانیده آنقدر می کشید یا پاهایش را قطع می کرد تا به اندازه تخت گردد. تسنوس او را کشت. (دایرة المعادف فارسی)

سنت‌های گوناگون

۱۴

آنارشیسم در آمریکای لاتین، اروپای شمالی، بریتانیا و ایالات متحده در سرزمینهای آفتابی که خیالبافی درباره‌ی عصر طلایی فراغت و سادگی، آسان دست می‌دهد آنارشیسم رشد بیشتری کرده است، اما در عین حال در آن سرزمینها نیز پرتو روشن، سایه‌های بدبختی موجود را تندتر می‌سازد. مردمان جنوب یعنی ایتالیاییها، آندلیسها، و اوکرائینیها، مردان لیون و ماریسی، ناپل و بارسلون هستند که هزارهزار به زیرپرچم سیاه قیام آنارشیستی گرد آمده‌اند. هرچند کشورهای حوزه‌ی مدیترانه و روسیه‌ی جنوبی سنگر اصلی و دژعظیم آنارشیسم بوده‌اند، اما آنارشیسم در حیات سیاسی و روشنفکری بسیاری از کشورهای دیگر نیز جایگاهی دارد که نمی‌توان آن را نادیده گرفت. در یک تاریخ عمومی نمی‌توان همه‌ی جنبشهای اختیارگرا را چنانکه باید شرح داد، اما قصد من آن است که در این فصل ماقبل آخر دست کم شرح مختصری از سابقه‌ی آنارشیسم در امریکای لاتین، اروپای شمالی، و بویژه در بریتانیا و ایالات متحده امریکا ارائه دهم.

کشورهای امریکای لاتین در خلال قرن نوزدهم نه تنها از طریق علقه‌های فرهنگی و زبانی، بلکه هم‌چنین به لحاظ شرایط مشابه اجتماعی نیز با اسپانیا و پرتغال بستگی داشتند. این پیوند و بستگی به انتقال اندیشه‌های انقلابی یاری‌کرد و اغلب این مهاجران اسپانیایی بودند که آرمانهای آنارشیستی را در آمریکای لاتین رواج دادند، هرچند

در آرژانتین، همان‌طور که دیدیم، ایتالیایی‌ها نیز نقش تبلیغی مهمی ایفا کردند. نخستین گروه‌های آنارشیستی امریکای لاتین در آغاز دهه ۱۸۷۰ در مکزیک، کوبا، و آرژانتین پدیدار شدند؛ این کشورها به همراه اوروگوئه در آخرین کنگره بین‌الملل سنت-ایمیه در ۱۸۷۷ نماینده داشتند، ضمن آنکه در مکزیکوسیتی یک «انجمن» با کونی در ۱۸۷۸ تشکیل شد.

آنارشیست‌ها سرعت نقش فعالی در سازماندهی کارگران پیشه و صنعت در سراسر امریکای جنوبی و مرکزی پیدا کردند، و تا اوایل دهه ۱۹۲۰ اکثر اتحادیه‌های کارگری در مکزیک، برزیل، پرو، شیلی و آرژانتین روی هم رفته آنارکو-سندیکالیست بودند. بی‌تردید وجهه و اعتبار س.ان.ت در اسپانیا به عنوان سازمانی انقلابی تا حد زیادی عامل چنین وضعی بود. بزرگترین و مبارزترین این سازمانها «فدراسیون کارگری ناحیه‌ای آرژانتین»^۱ بود، که در سال ۱۹۰۱ عمدتاً تحت تأثیر القادات پیتر و گوری^۲ ایتالیایی بنیاد نهاده شده بود. این فدراسیون سرعت نزدیک به یک ربع میلیون عضو پیدا کرد، و اتحادیه‌های سوسیال دموکرات رقیب را تحت الشعاع خود قرار داد. از سال ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۳ ف.ا.و. آر.ای (فدراسیون کارگری ناحیه‌ای آرژانتین) بایک رشته اغتشاب عمومی علیه کارفرماها و قوانین ضد کارگری مبارزه‌ای طولانی را دنبال کرد. در اواخر این دوره در بوئنس آیرس وضعیتی پیش آمد که خشونت مقامات، مبارزه جسوی کارگران را دامن می‌زد و مبارزه جویسی کارگران خشونت مقامات را؛ تا اینکه در جشن اول ماه مه ۱۹۰۹ تظاهرات عظیمی در خیابانهای بوئنس آیرس به راه افتاد و پلیس که همواره ضدمات عظیمی بر طرفداران اتحادیه‌های کارگری وارد می‌آورد، این تظاهرات را درهم کوبید. به تلافی این عمل یک آنارشیست لهستانی

1. Federación Obrera Regional Argentina 2. Pietro Gori

کلنل فالکون^۱ رئیس پلیس بوئنس آیرس را که مسئول مرگ بسیاری از سندیکیالیستها بود، به قتل رساند. پس از این واقعه قانون ضد آنا ریشستی مفت و سختی به تصویب رسید، اما اف. او. آر. ای به عنوان سازمانی عظیم و متنفذ تا سال ۱۹۲۹ به فعالیت خویش ادامه داد. در این سال این سازمان سرانجام با یو. ژ. ت. سوسیالیست درهم ادغام شدند و «کنفدراسیون عمومی کارگران» را به وجود آوردند که سرعت تمایلات آنا رکو-سندیکیالیستی خود را کنفرار گذاشت.

آنا ریشستها در مکزیك نقش چشمگیری در صحنه انقلابی بازی کردند که سقوط پورفیریو دیاس^۲ دیکتاتور را در سال ۱۹۱۰ به دنبال داشت. یکی از آنا ریشستها—ریکاردو فلورس ماخون^۳— هنوز در حلقهٔ بانیان انقلاب مکزیك نام برده می شود. او با برادرانش خسوس^۴ و انریک^۵ در سال ۱۹۰۰ نشریه ای آنا رکو-سندیکیالیستی به نام حیات نوین^۶ به راه انداخت، که در خلال ده سال پس از آن در برانگیختن طبقه کارگر شهری علیه دیاس دیکتاتور نقش بسیار مهمی ایفا کرد. برادران فلورس ماخون بخش اعظم زندگیشان را در تبعید گذراندند. آنها در طول مرز در ایالات متحده به تبلیغ ادامه دادند، و از این رو به لحاظ فعالیتهايشان چندین بار زندانی شدند و ریکاردو در ۱۹۲۲ در زندان درگذشت.

هرچند ریکاردو فلورس بیش از هر چیز بر آن بود که کارگران شهری را به اندیشه های آنا رکو-سندیکیالیستی خود متمایل کند، با امیلیانو زاپاتا رهبر بزرگ طرفدار اصلاحات ارضی پیوندهایی برقرار کرد. فعالیتهای زاپاتا در جنوب مکزیك در طی دورهٔ انقلاب به طور قابل ملاحظه ای به فعالیتهای ماخون در او کرائین شباهت داشت، زیرا او

1. Falcon 2. Porfirio Diaz 3. Ricardo Flores Magon
4. Jesús 5. Enrique 6. Regeneración

نیز مانند ماخو دهقان فقیری بود که در الهام بخشیدن به کشاورزان سرکوب شده جنوب مکزیک و رهبری درخشان آنها در جنگ چریکی قدرت چشمگیری از خود نشان داد. هنری بامفورد پارکز^۱ مورخ می‌گوید که ارتش زاپاتایی جنوب هرگز ارتش به مفهوم معمولی نبود، زیرا سربازانش «وقتش را صرف شخم زدن و درو کردن زمینی می‌کردند که تازه به دست آورده بودند و تنها برای راندن مهاجم سلاح برمی‌داشتند؛ آنها مردمی شورشی بودند.» فلسفه جنبش زاپاتایی با آن مساوات‌طلبی، و گرایشش به بازآفرینی نظام دهقانی طبیعی، و با تأکیدش بر اینکه مردم باید زمین را در اختیار خودشان بگیرند و در کمونهای دهکده خودشان حکومت کنند؛ بابتی اعتمادیش به علم سیاست و خوارش کردن سودشخصی، به آنارشیسیم روستایی، که تحت همان شرایط در آندلس پدید آمده بود، شباهت بسیار نزدیکی داشت. بسی تردید برخی از این اندیشه‌های اختیارگرایانه که بر اتحادیه‌های کارگری در شهرها تأثیر گذاشتند و نقاشان بزرگ مکزیک، نظیر ریورا^۲ و دکتر اتل^۳، را به آنارشیستهای موفت بدل کردند، تانزد زاپاتانیز در جنوب کشیده شدند، اما چنین بی‌نماید که منشأ آنارشیستی جنبش او بیشتر از همه باید از ترکیب پویای شوق برابری جویی دهقانان و آرمانگرایی بی‌پروای خودش فراهم آمده باشد زیرا زاپاتا یگانه رهبر انقلاب مکزیک بود که هرگز تن به سازش نداد، هرگز به خودش اجازه نداد که پول یا قدرت او را به فساد بکشاند و همان‌طور که زندگی کرده بود مرد. مردی تهیدست و کمابیش بیسواد، که برای آنکه عدالت در مورد انسانهایی نظیر خودش عملی شود، مبارزه می‌کرد.

در مکزیک آنارشی به نظر رهاورد طبیعی تاریخی آشفته، سرزمینی پاره‌پاره و پرحادثه، و ناحیه‌گرایی‌ای است به همان ریشه‌داری و دیرینگی

ناخیه‌گرایی در اسپانیا. حضور آنارشسیسم در سرزمینهای توتونی که به دریای شمال و دریای بالتیک مشرف‌اند کمتر انتظار می‌رود، با این همه دست کم سه کشور آلمان، هلند و سوئد که در این حوزه قرار دارند جنبشهای اختیارگرایانه‌ای به‌راه انداخته‌اند که از نظر تاریخی ثمر فراوانی به بار آورده است.

آنارشسیسم در آلمان مستیزی را دنبال کرد که به‌طرز غریبی با تحولات ملی آن سرزمین همگام بود. در دهه ۱۸۴۰، وقتی آلمان چهل تکه‌ای از قلعرو شاهزاده‌نشینان بود، گرایش به فردگرایی حاکم بود و ما کس اشتیرنر این فردگرایی را به‌گونه‌ای بسیار افراطی باز نمود. از دهه ۱۸۷۰ به این طرف این فردگرایی بتسوی کلکتیویسم سوق پیدا کرد، تا اینکه در قرن بیستم، گرایش رایج به آنارکوسئدی‌کالیستی میانه‌رو بود که در عمل نسبتاً از خشونت به‌دور بود و از احترام به کارآیی و مخزدمایه می‌گرفت.

در آلمان آنارشسیسم ابتدا تحت تأثیر هگل و پرودون به وجود آمد؛ و در دهه ۱۸۴۰ با همان شخصیت‌های متفاوت ساکس اشتیرنر و ویلهلم وایتلینگ آغاز شد. اشتیرنر، همان‌طور که دیدیم، خودگرایی‌ای را ارائه کرد که فاقد صلاحیت و شرایط لازم بود و وایتلینگ کمونیستی از کار درآمدگانه بیشتر تحت تأثیر فوریه و سن‌سیمون بود. او مانند کمونیستهای آنارشسیست هم مالکیت را طرد کرد و هم نظام مزدی را و در نوشته‌های نخستین خود، نظیر تضمین هماهنگی و آزادی^۱ طرح

۱. Teutonin، وابسته به توتونها که قومی آلمانی تبار و ساکن اروپای شمالی بودند و در قرن چهارم پیش از میلاد به جمهوری روم حمله بردند. -م.

جامعه کوچک اشتراکی فلانستری^۱ را پیش کشید، در این جامعه امیال و آرزوهای انسانهای آزاد شده در راه خیر عام هماهنگ و همساز می‌گردد. باینکه وایتلینگ در آرزوی از میان بردن دولت با وضع موجود بود، در نگرش او به جامعه کمونیستی «هماهنگ» عناصری از ناحیه‌گرایی آرمانشهرانه وجود داشت، اما اینهمه به موقع خود، تحت تأثیر پرودون حالت متعادلی یافت.

وایتلینگ پس از عزیمت نهائی به ایالات متحده در ۱۸۴۹، دست از کمونیسم خود کشید و حتی به اصول همیاری پرودون نزدیکتر شد. در نشریه ماهانه جمهوری کادگر^۲ که از سال ۱۸۵۰ تا ۱۸۵۴ در نیویورک منتشر می‌کرد، کوچ‌نشینهای تجربی آلمانی^۳ را که هنوز در ایالات متحده فراوان بودند، مورد انتقاد قرار داد، زیرا معتقد بود که این کوچ‌نشینها نیروی کارگران را که به نظر وی می‌بایست صرف رویارویی با مسئله حیاتی اعتبار از طریق تأسیس یک بانک مبادله شود، به بیراهه می‌اندازند. او بالحنی واقعاً پرودونی به ما می‌گوید که بانک مبادله «روح همه اصلاحات و شالوده‌ای برای تمامی اقدامات تعاونی است». این بانک انبارهایی را برای مواد خام و محصولات تولید شده درست خواهد کرد، و کاغذ اسکناس را برپایه ارزش کار منتشر خواهد ساخت تا مبادله آنها را تسهیل کند. مشارکت با «بانک» جزو مشارکتهای تجاری کارگر صنعتی در تولید تعاونی خواهد بود، و منافع ناشی از دادوستدهای مبادله‌ای بانک برای امور آموزشی و ایجاد بیمارستانها و مواظبت از سالخوردهگان و از کار افتادگان منظور خواهد شد. با این تمهیدات و بدون مداخله دولت یا از میدان به‌در کردن تولیدکننده خصوصی، بانک انحصار سرمایه‌داری را از بین

1. Phalansterian 2. Republik der Arbeiter
3. Experimental Utorian Colonies

خواهد برد و ساختاری اقتصادی پدید خواهد آورد که نهادهای سیاسی را غیر ضروری جلوه خواهد داد. تأثیر اندیشه‌های بعدی وایتلینگ در جنبش نوپرودونی قرن نوزدهم ایالات متحده، بی‌تردید بسیار بیشتر از تأثیری بود که در آلمان به جا گذاشت.

در خلال دهه ۱۸۴۰ چندتن دیگر از نظریه پردازان اجتماعی آلمان تحت تأثیر آنا رشیسم پرودونی قرار گرفتند. در میان آنان کارل گرون^۱، که احتمالاً هوشیارترینشان بود، در ۱۸۴۴ پرودون را در پاریس ملاقات کرد، و کتاب جنبش اجتماعی در فرانسه و بلژیک^۲ او نخستین اثر در معرفی نظریات پرودون به مردم آلمان به شمار می‌رود. گرون اهل قلمی همه فن حریف بود که مانند پرودون در یک دوره کوتاه سرخوردگی در سال ۱۸۴۹ به عنوان عضو پارلمان در «مجلس ملی پروس» خدمت کرد. او قسمت اعظم عمرش را در تبعید به سر برد و در سال ۱۸۸۷ در شهروین جان سپرد. گرون در اوان کارش به فلسفه تعاون بسیار راغب شد؛ در واقع از آن نیز فراتر رفت، زیرا پرودون را به سبب حمله نکردن به نظام دستمزدی به باد انتقاد گرفت و خاطرنشان کرد که پیچیدگی فزاینده صنعت، هر نوع داوری دقیق و عادلانه درباره محصول تولید هر فرد را ناممکن می‌سازد. بنابراین مصرف و تولید باید هردو مانند هم مبتنی بر انتخاب باشند. «بگذارید اصلاحی بر حقوق فردی نداشته باشیم».

موزس هس^۳، سوسیالیست دیگر آلمانی، که در دهه ۱۸۴۰ با پرودون و باکونین در پاریس آشنا شد، عملاً عنوان «آنا رشی» را برای فلسفه اجتماعی خود پذیرفت و آن را در کتاب فلسفه کاد^۴ تعمیق بخشید. هس شخصیت یگانه و ستیزنده‌ای بود که در میان سوسیالیستهای

1. Karl Grün 2. Die Soziale Bewegung in Frankreich und Belgien
3. Moses Hess 4. Die Philosophie der Tat

ناحیهٔ راین به‌عنوان رقیب بسیار مهم مارکس یک‌سرگردن از همه بلندتر بود. هرگز به‌اندازهٔ گرون به‌پرودون نزدیک نبود، و بعدها دعوای سختی با باکونین به‌راه انداخت، اما با هردو، در نفی دولت و کنار گذاشتن مذهب سازمان یافته به‌منزلهٔ قیدومانی ذهنی، توافق داشت. با این همه آموزه‌اش به‌گونه‌ای غریب آشفته و به‌هم ریخته بود. وقتی می‌گوید که تمامی اعمال آزادانه باید از انگیزه‌های فردی مایه بگیرد بی‌آنکه خدشه‌ای از تأثیر خارجی بپذیرد، به‌اشتیرن نزدیک می‌شود. در تجسم یک نظام اجتماعی که در آن انسانها مطابق میلشان کار خواهند کرد و جامعه نیازهای معقول هرانسانی را خود بخود فراهم خواهد آورد، در این مورد نیز طلایه‌دار کروپوتکین می‌شود. اما او به رؤیای اختیارگرایانه‌اش مشخصات چندی مانند حق رأی همگانی و کارگاه‌های ملی پیوند زد که نظر هیچ آنارشویست واقعی را به‌خود جلب نکرد.

نه آنارشویسم اشتیرنری و نه آنارشویسم پرودونی هیچ یک تأثیری پایدار در آلمان به‌جا نگذاشت. اشتیرنر در آلمان هیچ پیروی نداشت مگر پس از آنکه نیچه به‌شهرت و اعتبار رسید. علاقه به نظریات پرودون نیز در واکنشی عمومی که شکست جنبش‌های انقلابی ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ را به دنبال داشت از میان رفت و یک نسل کامل طول کشید تا هرگونه گرایش محسوس آنارشویستی باردیگر سربرافرازد. در نخستین سالهای «بین‌الملل اول» نه باکونین و نه پرودون اصلاً طرفدار آلمانی نداشتند، و نمایندگان لاسال که در یکی از «کنگره‌های بین‌الملل سنت-ایمیه» حضور داشتند، تنها در گرایش برای به‌راه انداختن تجربیات تعاونی با آنارشویستها موافق بودند.

باری در خلال نیمهٔ دوم قرن سروکلهٔ گروه‌های آنارشویستی در داخل حزب سوسیال دموکرات آلمان پیدا شد. مثلاً در ۱۸۷۸ یوهان-

موست! صحاف که سابقاً عضو تندرو رایشتاگ بود، به هنگام تبعید در انگلیس به آنارشیسیم روی آورد. در سال ۱۸۸۰ سوسیال دموکراتها، او و ویلهلم هاسلمان^۲ را که تازه به آنارشیسیم گرویده بود از حزب رانند، اما او با نشریه خود موسوم به آزادی^۳ که ابتدا در سال ۱۸۷۹ در لندن و سپس در نیویورک انتشار یافت، تا پایان قرن نفوذ خود را بر اغلب سوسیال دموکراتهای حاضر در آلمان و نیز تبعیدیان حفظ کرد. تحت نفوذ و تأثیر آن، چند گروه کوچک آنارشستی در برلین و هامبورگ تشکیل شد، اما جای تردید هست که شمار تمامی اعضای آنها در دهه ۱۸۸۰ از ۲۰۰ تن فراتر رفته باشد. خشونت ویژه‌ای را که موسست تبلیغ می کرد بیش از آنکه به یک جنبش توده‌ای بینجامد بیشتر باعث برانگیختن یک گروه توطئه گر شد. یکی از این گروهها که نقاشی به نام راینسدورف^۴ آن را رهبری می کرد. در ۱۸۸۳ طرح انداختن بمبی را بسوی امپراتور ریختند. این طرح باشکست روبرو شد و همه آنها را به اعدام محکوم کردند.

دامنه نفوذ موسست به اتریش نیز کشید. شاخه رادیکال نیرومند «حزب سوسیال دموکرات» این کشور بجز در نام درهمه چیز آنارشست بود. اندیشه های اختیارگرایانه همچنین در اتحادیه های کارگری اتریش، بوهیم، و هنگری عمیقاً نفوذ کرد، و برای مدت کوتاهی یعنی از سال ۱۸۸۰ تا ۱۸۸۴ جنبش کارگری اتریش-هنگری احتمالاً بیش از هر جای دیگر اروپا بشدت از تأثیرات آنارشستی خارج از اسپانیا و ایتالیا بارور شده بود. در بوهیم مردی بود به نام یوزف پئوکرت^۵ که نفوذش حتی از موسست هم بیشتر بود. او در وین روزنامه ای به نام ذکونفت^۶ درمی آورد که تمایلات کمونیسیم آنارشستی داشت. وقتی در ۱۸۸۲ مقابله اتریشی

1. Johann Most 2. Wilhelm Hasselmann 3. Die Freiheit
4. Reinsdorf 5. Joseph Peukert 6. Zukunft

دست‌به‌سرکوب اجتماعات و تظاهرات زدند، رادیکال‌ها و آنارشیست‌ها بشدت مقاومت نشان دادند، و شماری از پلیس کشته شد. سرانجام در ژانویه ۱۸۸۴ مقامات اتریش از گسترش تبلیغات آنارشیستی و ازدیاد برخوردهای خشونت‌آمیز میان پلیس و انقلابیان چنان دست‌پاچه شدند که وین را به حالت محاصره درآوردند و احکام ویژه‌ای علیه آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌ها صادر کردند. یکی از رهبران این آنارشیست‌ها، اشتل ماخرا از طرفداران موسست، به اعدام محکوم شد و دیگران، از جمله پئو کورت، از کشور گریختند. از آن سال به بعد، آنارشیسم در امپراتوری اتریش دیگر جنبشی حائز اهمیت به‌شمار نرفت، هرچند گروه‌های تبلیغی کوچکی در سال‌های متأخر سر برآوردند و یک محفل ادبی اختیارگرا در میان هوادارانش و دومهمان گهگاهی خود یعنی فرانتس کسافکا و یارسلاو هاشک نویسنده شوایک سرباز خوب در شهر پراگ و جبهه‌ای کسب کردند.

در سال‌های بعد آلمان دست‌کم سه آنارشیست برجسته روشن‌فکر، اریش مونه‌زام^۲، رودولف روکر^۳ و گوستاو لانداور^۴، به بار آورد. مونه‌زام، یکی از شاعران متعهد و نام‌آور جمهوری وایمار، در قیام «شورای باواریا» در ۱۹۱۹ نقش مهمی بازی کرد، و سرانجام در اردوگاه نازی زیر ضربات مرگبار جان سپرد. رودولف روکر سال‌ها در انگلیس بود و سن در صفحات آینده در باره او به تفصیل سخن خواهم گفت. او پس از طی دوره توقیف در مدت جنگ جهانی اول به برلین بازگشت و تا هنگام سلطه نازی یکی از رهبران جنبش آنارکو-سندیکالیستی شد. نویسنده‌ای پرکار و توانا بود و دست‌کم یکی از آثارش، ملی‌گرایی و فرهنگ^۵، بیانیه کلاسیکی است از حقانیت ادعای آنارشیستی علیه

1. Stell Machér 2. Erich Muehsam 3. Rodolf Rocker
4. Gustav Landauer 5. *Nationalism and Culture*

پرستش حکومت ملی.

گوستاو لانداور، که خود را آناارکوسوسیالیست می خواند، یکی از آن ارواح آزاده ای بود که هرگز جایگاه مناسبی در هیچ جنبش سازمان یافته پیدا نکرد. در دهه ۱۸۹۰ وقتی جوانی بیش نبود به «حزب سوسیال دموکرات» پیوست و رهبر گروهی از شورشیان جوان شد که عاقبت به لحاظ تمایلات آناارشیزستیشان از حزب رانده شدند. چند سالی به عنوان پیرو و رهرو کروپوتکین روزنامه سوسیالیست را در برلین منتشر می کرد، اما تا سال ۱۹۰۰ رویه ای در پیش گرفته بود که به پرودون و تولستوی نزدیکتر بود. حالا دیگر به جای رویه خشونت آمیز از مقاومت منفی جانبداری می کرد و به گسترش اقدامات تعاونی به عنوان روشی واقعاً سازنده برای دگرگونی اجتماعی نظر داشت. او با آناارشیزستهای دیگر در توسل ویژه اش به روشنفکران، که نقش آنان را در دگرگونی اجتماعی بی اندازه مهم می انگاشت، بسیار تفاوت داشت. همین توسل به روشنفکران به ناکامی روزنامه سوسیالیست که هرگز جای پای در میان توده ها پیدا نکرد. و به احساس فزاینده انزوا و جدایی از جانب لانداور انجامید. امروزه کتابهای لانداور — چه تفسیرهای سیاسی او و چه مقالاتش درباره نقد ادبی — بسیار رمانتیک به نظر می آیند. با این همه او یکی از آن نمونه های کامل صداقت و عشق شورمندانه به حقیقت بود که آناارشیزم را به بهترین وجه بازمی تابانندند، و بیشتر از همه به این دلیل که آنان تک و تنها ایستادگی می کردند. موج هیجان انقلابی که آلمان را در سالهای پس از جنگ جهانی اول فراگرفت، لانداور را نیز به رغم بی اعتقادیش به جنبشهای سیاسی، با خود برد. مانند موئه زام و ارنست تالر^۲ یکی از رهبران «شورای باواریا» شد. در موج سرکوبی که سقوط این شورا به دنبال داشت، به دست سربازانی

که از برلین اعزام شده بودند کشته شد. ارنست تالر می گوید که: «سربازان او را به داخل حیاط زندان کشاندند. افسری مشتی به صورتش نواخت. سربازان فریاد برآوردند «بلشویک کثیف! بگذارید کارش را یکسره کنیم!» بارانی از ضربات قنناق تفنگ بر سر و رویش فرود آمد. و او را آنقدر زدند که مرد.» افسر مسئول قتل او یک اشرافزاده جوان آلمانی^۱ بود به نام سرگرد بارون فون گاگرن^۲، که نه مجازاتش کردند و نه به پای میز محاکمه کشانده شد.

در اوایل قرن حاضر، گرایشهای آنارکو-سندیکالیستی در میان گروههای کوچک کمونیستهای آنارشیست و محافل فردگرایانی که از اندیشه های اشتیرنر و جان هنری مکی^۳ جانبداری می کردند به سرعت رو به فزونی گذاشت. سندیکالیسم در آلمان با گروه کوچکی که خود را لوکالیست^۴ می نامیدند، پا گرفت. آنها در اوایل دهه ۱۸۹۰ با گرایشهای سانترالیستی اتحادیه های کارگری حزب سوسیال دموکرات به مخالفت برخاستند و در ۱۸۹۸ از آنها جدا شدند و فدراسیونی به نام «اتحادیه آزاد طبقه کارگر»^۵ تشکیل دادند. در نخستین روزهای تشکیل این اتحادیه اغلب اعضای این سازمان هنوز از نظر سیاسی به جناح چپ «حزب سوسیال دموکرات» وابسته بودند، اما بلافاصله در سالهای

۱. Junker, عضو مخصوص حزب اشرافی پروس. - م.

2. Major Baron Von Gagern

۳. John Henry Mackay, (۱۸۶۴-۱۹۳۳)، یک اسکاتلندی ثروتمند در گرینوک به دنیا آمد و تبعه آلمان شد. علاوه بر نوشتن زندگینامه اشتیرنر، داستانی درباره خود نوشت: آنارشیستها: تصویری از جامعه در پایان قرن نوزدهم که او را تا حد گسینگ نویسنده انگلیسی (۱۸۵۷-۱۹۰۳) منتها گسینگ نازل اختیار گرا جلوه گری ساخت.

4. Localist

5. Freie Vereinigung Deutscher Gewerkschaften

پس از جنگ جهانی اول تحت نفوذ و تأثیر سندیکالیستهای فرانسه قرار گرفتند و نگرش ضدپارلمانی پیدا کردند. در این هنگام «اتحادیه آزاد طبقه کارگر» هنوز سازمان کوچکی بیش نبود با حدود دو هزار عضو که اغلب در برلین و هامبورگ بودند. پس از جنگ، در سال ۱۹۱۹ کنگره‌ای در دوسلدورف برپا شد و فدراسیون را در راه و مشی آنارکو-سندیکالیستی تجدید سازمان داد و نام آن را به «اتحادیه کارگران آزاد»^۱ تغییر داد. این سازمان با شکل نوین در فضای انقلابی اوایل دهه ۱۹۲۰ سرعت رشد یافت و تا هنگام تشکیل «کنگره سندیکالیستی بین‌المللی برلین» سال ۱۹۲۲ تعداد اعضایش به صد و بیست هزار نفر رسیده بود که طی دهه فوق به اوج خود یعنی به رقم دویست هزار تن سرزد. این اتحادیه مانند تمامی سازمانهای چپ آلمان به دست نازیها که در سال ۱۹۳۳ قدرت را به دست گرفتند، از میان برچیده شد و گروههای مبارزش نیز یا به خارج از کشور گریختند یا در اردوگاههای کار زندانی شدند. بسیاری از آنان در این اردوگاهها کشته شدند یا بر اثر محرومیت مردند.

در سوئد هنوز سازمانی وجود دارد که به «اتحادیه آزاد کارگران» آلمان شباهت بسیار دارد. این سازمان «کانون کارگران سوئد»^۲ نام دارد و در سایه بی‌طرفی خاص نواحی دریای بالتیک، از مصائب سرکوب و جنگ، که کمابیش هر سازمان آنارکو-سندیکالیستی دیگر را از میان برده، در امان مانده است و امروزه، در دهه ۱۹۶۰، هنوز به عنوان فدراسیون کارگری اعضای اتحادیه‌های کارگری عمل می‌کند. آنارشيستها از دهه ۱۸۸۰ به این سوزمانی در سوئد شکل

گرفتند که در حزب نوبنیاد «سوسیال دموکرات» راه یافتند و به هنگام تصفیة عمومی آنارشیست‌ها از حزبهای متعلق به «بین‌الملل دوم» در سال ۱۸۹۱، از این حزب رانده شدند. پس از آن به‌عنوان آنارکو-سندیکالیست‌ها، در داخل اتحادیه‌های کارگری فعالیت کردند، تا اینکه اعتصاب عمومی فاجعه بار ۱۹۰۹ پیش آمد و آنان تصمیم به انشعاب گرفتند و به تقلید از «کنفدراسیون عمومی کارگران» فرانسه فدراسیونی ویژه خود برپا کردند. در سال ۱۹۱۹ «کانون کارگران سوئد» را به راه انداختند که در آغاز سازمان کوچکی بود و فقط ۵۰ نفر عضو داشت، اما با فراخوان نظامی برای اقدام مستقیم مخصوصاً به چوب‌برها، معدنچیان و کارگران ساختمانی که کارشان سنگین و مزدشان عموماً پایین بود، بسیار جاذبه پیدا کرد. این سازمان تا سال ۱۹۲۴، در اوج نفوذش، سی و هفت هزار عضو داشت و هنوز در دههٔ ۱۹۵۰ بیست هزار عضو دارد و روزنامهٔ خود یعنی «کادگران»^۱ را در استکهلم منتشر می‌کند و با وفاداری «انجمن کارگران سندیکالیست بین‌الملل»^۲ را سرپا نگهداشته است.

بررسی اینکه چگونه این بازماندهٔ غریب عصر طلایی سندیکالیسم انقلابی خود را بادنمای دههٔ ۱۹۶۰ تطبیق داده از نظر تاریخی دارای ارزشی مسلم است. جامعه‌شناسان امریکایی* اخیراً دربارهٔ دنیای کارگری برسیهایی به عمل آورده‌اند که شرح بسیار ارزشمند «دربارهٔ کانون کارگران سوئد» در اواسط قرن بیستم نیز از جمله آنهاست.

ظاهراً ساختار این فدراسیون ساختار یک سازمان سندیکالیستی رسمی را مبتنی بر «سندیکاهای محلی که هر یک، بدون توجه به حرفه

1. *Arbetaren*

2. *Syndicalist International Workingmen,s Association*

*. Walter Galenson (ed.), *Comparative Labor Movements*, —
New York, 1952.

یا صنعت، همه اعضای یک حوزه جغرافیایی را در خود جای می دهد» حفظ کرده است. «سندیکای محلی با ادغام مستقیم در کانون ملی، منبع عمده اقتدار اتحادیه باقی می ماند».

به هر صورت روشن است که عملکردهای اتحادیه تا تغییر شرایط اجتماعی تعدیل شده است. بنابه گفته مؤلفان این بررسی سندیکالیستهای سوئد با مذاکرات جمعی^۱ از در مخالفت درآمدند:

هر سندیکای محلی به عنوان اعمال نظارت بر شرایط کارگری یک کمیته ثبت دایر کرده است که وظیفه اش آماده کردن جدولهای حقوقی است. این جدولها پس از تأیید سندیکا حقوقی را که اعضا در مقابل کار دریافت می کنند رسمیت می بخشد. عدم موفقیت روش ثبت در مقرر داشتن مزد قطعی در برابر مدتی معین باعث شد که کارفرمایان بتوانند قیمتها را در ایام بیکاری کاهش دهند و بعضی از سندیکاها و ادار شوند که به نوعی توافق رضایت دهند. سندیکالیستها از اعتصاب ناشی از همفکری و همدلی، اعتدال در قوانین کارگری از طریق رعایت لفظی و ظاهری، و کار سرهم بندی و کم کاری، به عنوان وسیله پیش بردن درخواستهایشان جانبداری می کردند. اما این روشها با جامعه ای بسیار سازمان یافته نظیر سوئد سازگاری نداشته است، و در واقع سندیکالیستها روش مذاکرات جمعی را به کار برده اند.

این بررسی تا آنجا پیش می رود که اعلام می دارد «سندیکالیستهای سوئدی به اصول سیاسی آموزه های خودشان وفادار مانده اند» و اتحادیه هایشان «از فعالیت سیاسی بشدت پرهیز دارند.» «واژگونی نهایی سرمایه داری از طریق اعتصاب عمومی انقلابی» را «کانون کارگران سوئد» هنوز مطرح می کنند، اما مؤلفان این بررسی به این نتیجه می رسند که «تا آنجا که به طرفداری عملی از اتحادیه کارگری مربوط می شود... تفاوت زیادی میان اتحادیه های سوسیالیستی و اتحادیه های سندیکالیستی وجود ندارد».

1. Collective Bargaining

به سخن دیگر «کانون کارگری سوئد» از جنبه نظری به نوعی از سندیکالیسم انقلابی وفادار مانده است که پیرمونات در ۱۹۰۷ در کنگره آمستردام آن را توصیه کرد، سندیکالیسمی که معیار روشهای نوین را در روابط صنعتی پذیرفته و در تئوری و عمل، از آنارشیسم ناب بسیار دور شده است.

آنارشیسم در هلند، با جنبشهای آلمان و سوئد در گرایششان به سندیکالیسم سهیم بود، اما تحت تأثیر مبارزه صلحدوستانه بسیاری از رهبران بویژه فردیناند دسلا نیونهویس جنبه وماهیتی خاص خودش پیدا کرده بود.

آنارشیسم هلندی تحت نفوذ پرتحرک نیونهویس بود که در واقع رشد و تحول یافت. در بین الملل اول، فدراسیون کوچک هلندی پایه پای بلژیکیها به رهبری کاساردپاپه صمیمانه فعالیت کرد، با کونین را در مبارزه اش بامارکس حمایت کرد، با تمرکزگرایی در «شورای عمومی» به مخالفت برخاست و بی آنکه هرگز به سازمان آنارشیستهای واقعی بدل شود به «بین الملل سنت-ایمیه» پیوست. تا اواخر دهه ۱۸۸۰ فرانسیده بود یک جنبش آنارشیستی کاملاً مشخص در هلند پانگرفت.

این آنارشیسم در پایان دهه ۱۸۷۰ بر اثر تجدید حیات «جنبش سوسیالیستی هلند» تحت تأثیر و القاءات نیونهویس پا گرفت. نیونهویس فعالیت خود را به عنوان واعظ مشهور طرفدار مارتین لوتر در کلیسای با معماری نوین در لاهه آغاز کرد. هنوز سی سالش نشده بود که دچار بحران فکری شد که تا اندازه ای به بحران فکری ویلیام گادوین شبیه بود، و تصمیم گرفت که کلیسا را ترك گوید و زندگی اش را وقف آرمان

کارگران کبند. در سال ۱۸۷۹ از مقام روحانیش استعفا داد و مجله‌ای تأسیس کرد به نام *Recht Voor Allen* که در آن از سوسیالیسمی اخلاقی بر پایه تغییر ناگهانی و بسیار تند احساس و عواطف علیه سرکوب و جنگ و احساسی عمیق نسبت به برادری نوع بشر، حمایت می‌کرد. این همان اصول مسیحیت بود که آهسته آهسته به درون اصطلاحات نوین اجتماعی جریان می‌یافت. نیونهوئیس هرچند دست از روحانیتگری کشید، اما همیشه به مفهوم واقعی یک مذهب باقی ماند، قدرت شخصیتش و شور و حمیت آرمانگرایانه‌اش بزودی او را در میان گروه‌های از هم پاشیده سوسیالیستهای هلندی شخصیتی بسیار متنفذ ساخت و هنگامی که آنها در سال ۱۸۸۱ برای تأسیس «جامعه سوسیالیست» دور هم گرد آمدند، او رهبر بی‌چون و چرای آن شد.

نخستین سالهای «جامعه سوسیالیست» که تلاشهایش را بر تبلیغات ضد جنگ و سازمان دادن به اتحادیه کارگری متمرکز ساخته بود، سالهایی بسیار توفانی بود، زیرا بسیاری از اعضای فعال آن را همزمان یا جدا جدا به زندان افکندند که خود نیونهوئیس نیز از جمله آنان بود. اما آنها چنان زمینه مناسبی برای او فراهم آوردند که توانست در سال ۱۸۸۸ به عنوان یک سوسیالیست به پارلمان راه یابد. او سه سال در مجلس دوام آورد اما، همچون پرودون و گرون، برایش تجربه غم‌انگیزی بود و یک ضد پارلمان دوآتشفه از آب درآمد. در دوره نمایندگی خود به آنارشيسم روی آورد و پیش از آنکه سندیکالیسم انقلابی فرانسه نضج پیدا کند، از اندیشه اقدام مستقیم کارگری و اعتصاب عمومی، به عنوان وسیله‌ای برای کارگران در رهایی خود از ستم سیاسی و اقتصادی و نیز وسیله‌ای برای مبارزه با جنگ، جانبداری کرد.

نیونهوئیس پیش از این در ۱۸۸۹ در «کنگره سوسیالیستی بین الملل» به شرکت سوسیالیستها در فعالیتهای پارلمانی حمله کرده

بود، و در ۱۸۹۱ در کنگره زوریخ، همراه با مخالفت شدید با ویلهلم لیکنشت، اندیشه تبدیل جنگ بین ملتها به یک جنگ انقلابی بین‌المللی میان طبقات را از طریق اعتصاب عمومی مطرح ساخت. در این کنگره‌ها و بار دیگر در سال ۱۸۹۳ و ۱۸۹۶ به دفاع از این اندیشه برخاست که «بین‌الملل» باید سوسیالیستهای تمامی طیفها یعنی از میانه‌روترین اصلاح‌طلبان گرفته تا افراطی‌ترین آنارشیستها را شامل باشد. و در پایان به‌عنوان اعتراض نهایی علیه اخراج آنارشیستها در بین‌الملل دوم نمایندگان هلند را از کنگره ۱۸۹۶ لندن بیرون کشید. در این ضمن در درون خود «جامعه سوسیالیستهای هلند» میان اکثریتی که از تمایل نیونهوویس به آنارشیسم پیروی می‌کردند و اقلیتی قوی که جذب سوسیال دموکراسی آلمان شدند اختلاف و شقاق پدید آمده بود. این اختلاف در کنگره ۱۸۹۳ گرونینگن^۱ زمانی به اوج خود رسید که اکثریت، «جامعه سوسیالیستها» را به اردوی آنارشیستی کشاند و طرفداران پارلمان از این جامعه جدا شدند تا «حزب سوسیالیستی» خود را تشکیل دهند.

وقتی نیونهوویس و طرفدارانش «جامعه سوسیالیستها» را بسوی آنارشیسم پیش می‌بردند، تلاشهای آنان برای سازماندهی اتحادیه‌های کارگری از پیروزی چشمگیری برخوردار شده بود و در ۱۸۹۳ فدراسیون سندیکالیستی «فرقه کارگران ملی»^۲ به وجود آمد. این فدراسیون تحت تأثیر ایدئولوژیکی کریستین کورنلیزن که سرانجام از مهمترین نظریه پردازان آنارکو-سندیکالیست شد، رشد و تحول یافت. کورنلیزن بویژه به سازمان بین‌المللی سندیکالیسم علاقه‌مند شد و به سبب برداشتها و نگرشهای روشنفکرانه‌اش او را به یکی از حلقه‌های

1. Groningen

2. National Arbeids Sekretariat

ارتباطی معدود میان مبارزان طبقه کارگر «س. ژ. ت»^۱ بدل ساخت، از جمله سوژه و ایوتو که با آنها ارتباط مستقیم داشت و میان سندیکالیستهای نظری که به دور سورل و لاگاردل^۲ گرد آمده بودند و او در انتشار و چاپ^۱ نشریه جنبش سوسیالیستی به آنها یاری می کرد. نفوذ کورنلیزن در جنبش آنا رشیستی اروپا در نخستین سالهای قرن حاضر بسیار چشمگیر بود، اما وقتی در جنگ جهانی اول در حمایت از متفقین به کروپوتکین و گیوم پیوست، این نفوذ به تمامی از میان رفت. دبیرخانه ملی کارگران کمابیش تا یک دهه، که تعداد اعضایش این بار از بیست هزار نفر فراتر نمی رفت، در میان اتحادیه های کارگری هلند فعالترین و بانفوذترین سازمان بود. اما در اعتصاب عمومی ۱۹۰۳ از این مرتبه والای خود به گونه ای اندوهبار سقوط کرد. این اعتصاب از راه آهن ها آغاز شد و به دیگر مراکز صنعتی گسترش یافت و آنگاه در لحظه پیروزی آشکار وقتی که حکومت به دستگیری رهبران و استفاده از سربازان به عنوان کارگران اعتصاب شکن آغاز کرد، ناگهان این اعتصاب از هم پاشید. سوسیال دموکراتها از این شکست سود جستند و خروج دسته جمعی از اتحادیه های آنا رکو-سندیکالیستی آغاز شد. دبیرخانه ملی کارگران تا چند سال نتوانست بیش از یک سنگر دفاعی کوچک در میان کارگران اسکله آمستردام و روتردام^۳ باشد و تا سال ۱۹۱۰ تعداد اعضایش به اندکی بیش از سه هزار تن کاهش یافت.

جنبش آنا رشیستی در خارج از اتحادیه های کارگری نیز تعداد اعضا و نفوذ خود را از دست داد، اما وجهه شخصی نیونهوئیس چندان لطمه ای نخورد. او در زمره آرمان گرایانی بود که برای ایجاد

نفوذ اخلاقی نیازی به جنبش نداشت، او راه خود را از میان معركة جنگ جهانی اول تا هنگام مرگش در ۱۹۱۹ ادامه داد تا به نبردهای شورمند ضد نظامیگریش بپردازد. این نبردها را پس از او آنارشیستهای صلحدوست و جوانتر هلندی نظیر آلبرت دیونگ^۱ و بارت دلیخت^۲ ادامه دادند. دلیخت مؤلف کتاب فوق‌العاده مقررات و آیین مقاومت منفی، پیروزی خشونت^۳ بود که صلحدوستان بریتانیا و آمریکا در دهه ۱۹۳۰ آن را بارها خواندند و این کتاب بسیاری از آنها را به پذیرفتن دیدگاه آنارشیستی سوق داد.

آنارکوسندیکالیستهای هلند کم‌کم برخی از زمینه‌هایی را که در سال ۱۹۰۳ از دست داده بودند دوباره به دست آوردند و تا سال ۱۹۲۲ «دبیرخانه ملی کارگران» هرچند که حالا در مقایسه با دیگر اتحادیه‌های کارگری در اقلیت بود، بار دیگر تعداد اعضایش، مانند اوایل کار، بالا رفته بود. وقتی در سال ۱۹۲۲ به «انجمن کارگران بین‌الملل» پیوست تقریباً بیست‌وسه هزار عضو داشت. اما، مانند جنبش سندیکالیستی فرانسه، بزودی از تور سحر و افسونی که کمونیسم روسی بر مبارزان جوانتر این جنبش افکند آسیب خورد. سرانجام کمونیست‌ها خود سازمان را به سیطره خود درآوردند، و اقلیت چشمگیری که به سنت‌های ضد پارلمانی وفادار مانده بود، در سال ۱۹۲۳ انشعاب کرد و سازمانی به نام «Nederlandsch Syndikalistisch Vakverbond» تشکیل داد. این سازمان تنها بخشی از آن نفوذ غالب را که زمانی «دبیرخانه ملی کارگران» بر جنبش کارگری هلند اعمال کرده بود، به دست آورد. در واقع پس از ۱۹۰۳ آنارشیسم هلندی تنها به این بسنده کرد که همچنان جنبش اقلیت

1. Albert de Jong 2. Bart de Ligt
3. *The Conquest of Violence*

پایدار بماند؛ جنبشی که رهبران احترام برانگیز آن مانند نیونهوویس و کورنلیزن از وجهه‌ای گسترده برخوردار بودند. این وجهه در سرزمینهای شمالی به صداهایی ارزانی شده است که گویی در بیابان فریاد می‌کشند و اینهمه به وجدان بیرونی و ظاهری مردمی که عمدتاً خود را وقف کسب رفاه مادی و لذت‌های آن کرده‌اند، سمت و سوی می‌بخشد.

آنارشیسم در انگلیس هرگز چیزی جز صدای همسرایانی که در بیابان برهوت فریاد برمی‌کشند، نبوده است، اگرچه برخی از این صداهای محسوس بوده‌اند. آنارشیسست‌ها هیچگاه حتی فرصتی اندک برای اعمال نظارت در جنبش کارگری بریتانیا نداشته‌اند. همیشه یک فرقه کوچک بوده و در خارج از لندن و گلاسکو موجودیتی ناچیز داشته‌اند، و در تطبیق خودشان با شرایط موجود، بی‌آنکه آن شرایط را بپذیرند؛ بیش از اختیارگرایان بسیاری از کشورهای دیگر فعالیتشان را در زمینه‌های هنر و ادبیات متمرکز ساخته‌اند. تنها خطر خشونت آنارشیسستی در انگلیس، مردی فرانسوی بود به نام مارسل بوردن^۱، که در سال ۱۸۹۴ برحسب تصادف در پارک گرینویچ با بمب دست‌سازی که برای استفاده در خارج ساخته بود، خودش را از بین برد. حتی این حادثه نیز دستمایه‌ای برای ادبیات شد زیرا باعث شد که جوزف کنراد^۲ در نوشتن داستان نماینده^۳ سری از این طرح سود بجوید، درست همانطور که هنری جیمز^۴ هم موضوع اصلی داستان شاهزاده خانم کاساماسیما^۵ را از فعالیت‌های یوهان موس^۶ اقتباس کرد.

- | | |
|-----------------------------------|------------------|
| 1. Marcel Bourdin | 2. Joseph Conrad |
| 3. <i>The Secret Agent</i> | 4. Henry James |
| 5. <i>The Princes Casamassima</i> | 6. Johan Most |

اما هرچند در میان نویسندگان انگلیسی از زمان شلی به این سو میل مفرط و مکرری به اختیارگرایی وجود داشته است و ما به برخی از اثرات آن خواهیم پرداخت، خطاست که این تصور را القا کند که آنارشیزم در انگلیس کاملاً یا اصولاً مشغله فکری اهل ادب بوده است. برعکس، گزارشی اعتدال‌آمیز از جنبش انگلیس نشان می‌دهد روحیه‌ای تجربی بر آن حاکم بوده که هرگونه اندیشه آنارشیزمی را دربر گرفته و انواع گوناگون آنارشیزم‌های فردگرا را به استثنای تروریست‌های اهل عمل، پرورانده است.

آنارشیزم در بریتانیا به‌عنوان یک جنبش در دهه ۱۸۸۰ آغاز شد و بیش از الگوهای بومی، تحت تأثیر الگوهای خارجی بود. نه نوشته‌های ویلیام گادوین و مریدانش و نه سندیکالیسم ابتدایی «همبستگی بزرگ ملی اتحادیه‌های کارگران» رابرت اوون، یا نوشته‌های ویلیام بن‌بوا با آن تفسیر اولیه‌اش از اعتصاب هزاره باورانه^۲، هیچیک یاری مستقیمی به آنارشیزم اوایل قرن نوزدهم نکرد. چیزی که هست تأثیر کند و بطئی‌شان آن را به عقب انداخت، زیرا نفی قدرت که میراث آنها برای جنبش کارگری انگلیس بود، لجاجت و بی‌اعتمادی دیرپایی را نسبت به اقتدار متمرکز پدید آورد که گهگاه آنارشیزم را یک افراط‌گرایی غیرلازم جلوه‌گر ساخت. زادگاه واقعی آنارشیزم نوین بریتانیا باشگاه کارگران خارجی بود که در اوایل دهه ۱۸۴۰ در ناحیه سوهو و اندکی دیرتر در ایست‌اند لندن به وجود آمدند. باشگاه‌های رزاستریت در سوهو، آتانامی^۳ در ویندمیل^۴ استریت، و بعدها (پس از ۱۸۸۵) باشگاه بین‌الملل در برنرزاstrیت^۵، وایت چاپل^۶ مناسبترین مراکز گروه‌های آنارشیزمی در میان جلای وطن‌شدگان بودند.

1. William Benbow 2. Millennial 3. Autonomie
4. Windmill 5. Berners 6. White Chapel

باشگاه رزاستریت سنگر پیروان یوهان موسست بود که در سال ۱۸۷۸ پایه انگلیس گذاشت و سال بعد نشریه آزادی^۱ را بنیاد نهاد که نخستین روزنامه آنارشستی بود که در انگلیس منتشر شد. اسکاتلند یارد معمولاً با غمض عینی محتاطانه، به فعالیت‌های سیاسی جلای وطن‌شدگان در لندن میدان می‌داد تا بی‌هیچ تعرضی پیش برود. انقلابیان خارجی با یک توافق ضمنی آقامنشانه از درگیر شدن در امور مربوط به دولت انگلیس یا ایجاد گرفتاری برای حکومت بریتانیا از نظر بین‌المللی خودداری کردند. اما موسست در سال ۱۸۸۱ با اختصاص سرمقاله‌ای سرشار از شوق کینه‌توزانه به قتل الکساندر دوم، این ملاحظه را نادیده گرفت. یوهان موسست به هجده ماه زندان محکوم شد و یاران و رفقاییش که پس از او مسائل انتشار روزنامه آزادی شدند، دلشان نمی‌خواست که از رهبرشان در جسارت و شجاعت عقب بمانند، و هنگامی که شورشیان ایرلندی لرد کاوندیش^۲ را در پارک فوئنیکس^۳ به قتل رساندند، آنها با صدای بلند همبستگی‌شان را با قاتل اعلام کردند. این عمل مداخله‌ای کینه‌توزانه در امور مربوط به دولت بریتانیا بود، و روزنامه آزادی جریمه و توقیف شد. این روزنامه تا چند شماره در سویس پخش شد، و با آزادی موسست برای ایجاد جوی پر تحرک به نیویورک نقل مکان کرد که شرحش در بخش آخر این فصل خواهد آمد.

روزنامه آزادی به قصد تبلیغ در اتریش و آلمان انتشار می‌یافت و بجز در میان جلای وطن‌شدگان تأثیر و نفوذ چندانی در انگلیس نداشت. بر اثر فعالیت شخصی شمار اندکی از مردان انگلیسی که به به‌باشگاه‌های خارجیها رفت‌وآمد می‌کردند، آنارشسیسم اروپا در جنبش

1. *Die Freiheit*

2. Lord Cavendish

3. Phoenix Park

سوسیالیستی که در سالهای دهه ۱۸۹۰ به نحوی کند و بطئی بیدار می‌شد نفوذ کرد. از شش نماینده انگلیس که در «کنگره آنارشیستی بین‌الملل» ۱۸۸۱ شرکت داشتند، چهار تن اعتبارنامه‌های باشگاه‌های سوهورا با خود همراه داشتند.

اندکی پس از «کنگره بین‌الملل» یکی از گروه‌های انقلابی باشگاه استراتفورد رادیکال^۱، «جامعه‌رهای کارگر»^۲، نخستین سازمان آنارشیستی را در بریتانیا تشکیل داد. رهبرشان، جوزف لین^۳، یک گاریچی پیر سال بود که دوره چارتیست‌ها^۴ را به یاد می‌آورد و مدتها سخنران فعال فضای باز شده بود. «جامعه‌رهای کارگر» که پیروان نسبتاً کمی در میان کارگران ایست‌اند داشت، تحت تأثیر آنارشیسم لین و یکی از مبارزان باشگاه رزاستریت به نام فرانک کیتز^۵ بود. این جامعه هم با سوسیالیسم دولتی و هم با فعالیت پارلمانی بشدت مخالفت می‌کرد.

در آن نخستین روزهای آرام جنبش کارگری انگلیس گویی هیچ حد و مرز دقیقی میان سوسیالیسم و آنارشیسم که بعدها «بین‌الملل دوم» بر آنها تحمیل کرد، هنوز وجود نداشت. در ۱۸۸۴ «جامعه‌رهای کارگر» به «فدراسیون سوسیال دموکرات» پذیرفته شد. این فدراسیون تقریباً همه گروه‌های کوچک سوسیالیستی انگلیس را، به استثنای مجمع فاینها که روشنفکرانی برج عاج‌نشین بودند، به هم پیوند داد. این اتحادیه به لحاظ سرشت استبدادگرانه^۶ اچ. ام. هایندمن^۷، رهبر مارکسیست فدراسیون، دوام چندانی نیاورد. تا دسامبر ۱۸۸۴

1. Stratford Radical 2. Labour Emancipation League
3. Joseph Lane

۴. Chartists، طرفداران نهضت اصلاح طلبانه در بریتانیای کبیر (۱۸۳۸-۴۸).

5. Frank Kitz 6. H. M. Hyndman

فدراسيون سراسر در شور و غوغا بود و اغلب شخصيتهاى برجسته اش از جمله ويليام موريس، بلفورد باكس^۱، و الينور ماركس اولينگ^۲ به عنوان اعتراض استعفا دادند. جامعه رهايى كارگر آنها را در ايجاد سازمان جديد «جامعه سوسياليستها» همراهى كرد. اين «جامعه» بزودى با سردبى ويليام موريس، دست به انتشار مصلحت عامه (كامان ويل)^۳ زد. جناح آنارشيستى در درون «جامعه رهايى كارگر» تحت رهبرى لين، كيتز، و سى. و. موبراى^۴ سرعت كيش گردانى كرد و راه سيطره در پيش گرفت.

آنان ويليام موريس را، كه ارتباطش با آنارشيسم به آسانى تعريف پذير نيست، موقتاً هم پيمان خويش يافتند. در ايجادى از ناكجاآباد او همان آنارشى بهشت گونه اى را تصوير مى كند كه اختيارگرايان مدت سه قرن در رؤيا و اندیشه اش به سر برده اند. او حتى در زمانه كئونى نيز كه دنياى مطلوبش نبود، در خوار شمردن تغيير جهتها و سازشكاريهاى سياستمداران، كاملاً با آنارشيستها همدل و همگام بود و تا به آخر به گرايشهاى ضد پارلمانى خود وفادار ماند. زيرا حداكثر اغماضى كه روا مى داشت آن بود كه ورود سوسياليستها را به پارلمان تنها به شرطى جايز مى دانست كه اطمینان حاصل شود از چنان اكثريتى برخوردار خواهند بود كه براى هميشه به انحلال آن رأى دهند. در نظر او، همچون آنارشيستها، پيدا كردن راهى كه مردم بتوانند «خودشان بردگى خودشان را از ميان بردارند» بسيار ضرورى بود. اين موضوع واقعيت دارد كه او با آنارشيستهاى «جامعه سوسياليستها» بر سر تأكيد افراطيشان بر خشونت و جنبه هاى ويرانگر انقلاب توافق نداشت. از نظر او پيش از آنكه مبارزه براى

1. Belford Bax
3. *Commonweal*

2. Eleanor Marx Aveling
4. C. W. Mowbray

دگرگونی جامعه حتی آغاز شود، آموزش و پرورش برای یک دوره طولانی بسیار ضروری می‌نماید. هرچند این طرز تفکر به سوسیالیسم موريس عنصری از تدریج‌گرایی می‌بخشد، اما در اصل او را از سنت اختیارگرایی جدا نمی‌کند؛ گادوین و پرودون نیز چنین می‌اندیشیدند و کروپوتکین در اواخر عمرش به این دیدگاه بسیار نزدیک شد.

درست است که موريس وقتی از تجربیاتش در «جامعه سوسیالیستها» آزوده‌خاطر شد، آنارشیست بودن خود را صریحاً انکار کرد، اما نحوه بیانش درباره این موضوع آشکارا نشان داد که او آنارشیسم را مفهوم ظریفی از فردگرایی می‌دانست.

آنارشیسم، آنطور که من می‌فهمم، کار و زندگی به دور از و بدون هرگونه قوانین و مقررات است و اینکه هرکس مجاز باشد آنطور که می‌خواهد عمل کند. من نمی‌خواهم مردم فقط هرکاری دلشان می‌خواهد انجام دهند؛ می‌خواهم که آنها خیر و صلاح هموعان خود را در نظر بگیرند و برای آنها و در واقع به خیر و صلاح عام کارکنند. حال چه چیزی مصلحت عامه را به وجود می‌آورد، یا افکار عمومی چه چیزی را خیر همگان می‌داند همیشه باید به شکل قوانینی تصریح شود و تصریح خواهد شد که شهروندان آنها را در مجلس عمومی بنیاد نهاده‌اند. این قوانین یا از نوع قوانینی است که در قدیم به وسیله انجمنهای شهر، یا اگر بخواهید به وسیله شوراهای واقعی یا پارلمانهای مردسی یا عرفهای اجتماعی که از تجربه اجتماعی مایه گرفته‌اند، وضع و تدوین می‌شد.

هیچ آنارشیستی، مگر طرفدار افراطی اشتیرنر، درباره آرمان موريس، در کار و عمل انسانها به خاطر خیر و صلاح هموعان نشان بحث و تسردید را روا نمی‌داند. در واقع این اندیشه که آزادی به اجتماعی بودن انسان میدان می‌دهد تا مسیر طبیعی خود را دنبال کند از اصول عقاید آنارشیسم است، در عین حال تأکیدی که آنارشیستها بر قدرت افکار عمومی در نظم بخشیدن به فرد ضد جامعه

نهاده‌اند نشان می‌دهد که هیچیک به‌اندیشه خیر و صلاح عمومی موریس که «عرف اجتماعی مایه گرفته از تجربه اجتماعی» حافظ و نگهبان آن است، اعتراضی ندارد. از طرف دیگر آنارشئیستها به موریس معترض‌اند که چرا قوانینی را که مجالس یا شوراهاى مردمی به آن رأی داده‌اند می‌پذیرد. و در همین لبه باریک مرزی است که تفاوت واقعی موریس و آنارشئیستها آشکار می‌شود. موریس معیار دموکراسی مستقیم را که حاکمیت را به مردم واگذار می‌کند می‌پذیرد؛ آنارشئیستها دموکراسی را از هر نوعش نفی می‌کنند و حاکمیت را از آن فرد می‌دانند. اما به نظر می‌آید که موریس تنها از روی اجبار و اکراه خرده‌ریزه‌های اقتدار عمومی را جایز می‌شمرد. در اخباری از ناکجاآباد که او بر آن بود جامعه را همان‌طور تصویر کند که واقعاً دوست داشت باشد، هیچ گوشه‌ای، هیچ خرده‌ریزی از اقتدار واقعی حکومت به‌جا نمانده است؛ دنیایی که موریس ما را دعوت می‌کند وارد آن شویم دنیایی کاملاً آنارشئیستی است. ممکن است مجبور به این نتیجه‌گیری شویم که تفاوت‌های مهمی که بعدها میان موریس و آنارشئیستها در «جامعه سوسیالیستها» پدید آمد بیشتر مسائل شخصیتی بود تا ایدئولوژیکی و اینکه ارتباط و همبستگی صمیمانه‌تر موریس با کروپوتکین می‌توانست به او کمک کند که از آنارشیسیم و رابطه خودش با آن آموزه، درک روشنتری داشته باشد.

اما در نخستین روزهای «جامعه سوسیالیستها» موریس و آنارشئیستها هنوز با هماهنگی آشکاری فعالیت می‌کردند و در ژوئن ۱۸۸۷ دست در دست هم تصمیم قاطعی گرفتند که «جامعه» را ملزم کرد روشی ضدپارلمانتاریستی در پیش گیرد. مارکسیستها و سوسیالیستهای میانه‌رو پس از این قضیه استعفا دادند و بزودی آنارشئیستها کنترل را در دست گرفتند. در سال ۱۸۸۹ در یک شورای

اجرای اکثریت را به دست آوردند و بلافاصله با متحد دیرین خود موریس سر دشمنی آغاز کرده و او را از سردبیری روزنامه کامان ویل محروم ساختند. این روزنامه با بازگو کردن دیدگاهی که به دیدگاه موسست بسیار نزدیک بود و او آن را در نشریه آزادی شرح و تفسیر کرده بود، به نشریه‌ای منحصرآنارشستی تبدیل شد.

پیروزی «جامعه سوسیالیستها» تنها یکی از جلوه‌های اوج‌گیری عمومی فعالیت آنارشستی در اواخر دهه ۱۸۸۰ بود. این جلوه‌ها، بویژه از انتشار و نشریه ادواری اختیارگرا که کاملاً گرایشهای متفاوت داشتند، پیداست. نشریه ادواری آفادشیت ابتدا در سال ۱۸۸۵ به سردبیری هنری سیمورا، انتشار یافت، او یکی از مریدان بنجامین توکر، فردگرای امریکایی، و بنیانگذار «محل آنارشستی انگلیس» بود. این محل گروه کوچک نوپرو دونی بود که مایملک فردی را برای آزادی ضروری می‌دانست و یک نظام مبادله‌ای معقول را کلیدی برای رهایی اجتماعی می‌انگاشت. به هر صورت هدفها و علائق سیمور وسیع بود — حتی شامل حمایت هوشیارانه از نظریه بیکن^۲ در چاپ. نمایشنامه‌های شکسپیر می‌شد — و او نه تنها ترجمه منحصر به فرد با کونین را که سالها پیش در انگلیس درآمده بود به عنوان جزوه‌ای چاپ کرد، (مقاله ناتمامی با عنوان خدا و دولت) بلکه همچنین از جمله کسانی بود که به نویسندگان آفادشیت، که در میان آنها آدمهای مختلف مشربی چون برناردشاو و الیزه رکلو بودند، در چاپ و انتشار کمک می‌کرد. سیمور در ۱۸۸۶ برای دوره‌ای کوتاه ستون مخصوص خود را از روی مهمان‌نوازی به کروپوتکین و مریدانش وا گذاشت، اما اختلافات میان فردگرایی و کمونیسم آنارشستی وسیعتر از آن بود که همکاری آنها بیشتر از یک شماره طول بکشد. نشریه ادواری آفادشیت در سال

1. Henry Seymour 2. Bacon

۱۸۸۸ دست از انتشار کشید، اما گرایش فردگرایی تا دهه ۱۸۹۰ قویاً ادامه داشت. در ۱۸۸۹، خود سیمور چند شماره مجله به نام انتقاد انقلابی منتشر ساخت و از ۱۸۹۰ تا ۱۸۹۲ آلبرت تارن^۲ در مجله ندای آنارشوی^۳ پایگاه فردگرایی را حفظ کرد.

اما گرایش غالب در درون جنبش فزاینده آنارشستی بسوی کمونیسیم آزاد بود و این گرایش بخصوص در نشریه آزادی تصریح شد. این نشریه را گروهی بنیاد نهاده بودند که در ۱۸۸۶ به دور کروپوتکین که، در آن سال اقامت طولانی را در انگلیس آغاز کرد، گرد آمدند. «گروه آزادی» محفل کوچکی از تبلیغ‌گران در سنت کلاسیک آنارشستی بودند که خود را وقف انتشارات و ایراد سخنرانیها کرده بودند و از هرگونه بلندپروازی پرهیز می‌کردند که مبادا این محفل به جنبشی توده‌ای بدل شود. باوجود این از انجمنهایی که از گروههای گوناگون آنارشستی تشکیل شده و در لندن و شمال سروکله‌شان پیدا شده بود حمایت می‌کردند. کروپوتکین رایزن روشنفکر این گروه بود و به دور او شماری از جلای وطن‌شدگان متشخص از جمله مرلینو و چند تن از شرکت‌کنندگان قدیمی روزهای آشوب مسکو بویژه استپنیاک و نیکلای چایکوفسکی جمع شده بودند. به هر حال فعالترین اعضا، انگلیسی بودند و هیچیک از آنان مبارزتر از شارلوت ویلسن^۴ تند زبان، سیه مو نبودند. او دختری جیرتونی بود که لباسهای بلند هنرمندانه می‌پوشید و برای آنکه زیر بار ممر درآسد شوهرش که دلال سهام بود نرود، در کلبه‌ای بر لبه هامپستید هیث^۵ زندگی می‌کرد.

1. *The Revolutionary Review*

2. Albert Tarn

3. *The Herald of Anarchy*

4. Charlotte Wilson

5. Hampstead Heath

شارلوت ویلسن قبلاً عضو فعال «انجمن فایان»^۱ بود، و پس از آنکه در ۱۸۸۳ به آنارشیسم روی آورد، تنها آنارشیست زبان‌آور این انجمن بود. مدت یک دهه سردبیر و سازمان‌دهنده واقعی روزنامه آزادی بود. در همین حال کروپوتکین این روزنامه را از نظر ایدئولوژیکی سمت و سومی داد و به همین کار، تا هنگام انشعابش از «گروه آزادی» برای پیوستن به متفقین در جنگ جهانی اول، ادامه داد. روزنامه‌های آزادی و کامان‌ویل مدت هشت سال، با آن اندک اختلافی که در دیدگاه‌هایشان بود، به‌جانب‌داری از آنارشیسم ادامه دادند. روزنامه آزادی بیانگر و نماینده فعالیت‌های روشنفکران جنبش و کامان‌ویل ویژه طبقه عوام بود. اما کامان‌ویل، پس از عزیمت موریس لحنش سرعت افت کرد تا اینکه به‌ورق پاره‌ای غوغایی بدون اهمیت ایدئولوژیکی یا ادبی تبدیل شد. خود «جامعه سوسیالیست‌ها» نیز کانون و هسته سفت و سخت مبارزان سرسپرده گردید، که تروریسم لفظیش به تعقیب و آزار مکرر کامان‌ویل انجامید، تا اینکه در ۱۸۹۴ زیر بار سنگین جریمه‌ها و ضرر ناشی از انتشار ازهم فرو پاشید. سرانجام بقیه السیف «جامعه سوسیالیست‌ها» به «گروه آزادی» پیوست، و روزنامه آزادی به‌ارگان جنبش متحد آنارشیستی در ابعادی کوچک اما با شیفته‌گی و شوق بسیار مبدل شد.

اواخر دهه ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ روزهای عظمت واقعی آنارشیسم در انگلیس بود. مرام و اصول آن در جهات گوناگون گسترش یافت و در

۱. فابین از نام فایوس ماکیسموس و روکوس گرفته شده که در دومین جنگ کارتاژی حریف هانیبال بود و سیاستش این بود که قوای هانیبال را تعقیب می‌کرد ولی از جنگ امتناع می‌نمود. رومیان که از جنگ خسته شده بودند او را تأخیرانداز لقب دادند. به‌لفظ فرنگی فابین که به‌هرسیاست انتظارآمیز اطلاق می‌شود از نام این سردار گرفته شده است. (دایرة المعارف فارسی)

بسياری از فراکسيونهای جنبشهای کوچک ولی متعدد سوسيالیستی نفوذ کرد. ادوارد پیزا تاريخنگار فابین با یادآوری آن روزها، که مسلماً هيچ دلیلی برای گزافه‌گویی دربارهٔ تأثیر و نفوذ آنارشيسم نداشت، می‌نویسد که:

شورشيان در دههٔ هشتاد آنارشيستهای کمونیست بودند، و آنها در هر صورت در نظر ما شگفت‌آورتر از انبوه به‌هم‌پیوستهٔ زنان طرفدار حق رأی به زنان و آقایانی از آکسفورد می‌نمودند که پیش از جنگ انگار رهبران شورشيان سندیکالیست بودند. کمونیسم آنارشيسم در هر صورت آموزه‌ای مداوم و کمایش بلندمرتبه بود. رهبرانش همچون پرنس کروپوتکین و نیکلای چایکوفسکی مردانی بودند با توانایی فراوان و شخصیت تردیدناپذیر، و اعضای عادی‌شان که اغلب بر اثر ستم و سرکوب اروپا پناهنده بودند، با احزاب مشابه در خارج ارتباط مستقیم داشتند که حد واقعی و اهمیت آن را نمی‌توانیم تخمین بزنیم.

دو گروه ویژه‌ای که آنارشيسم برایشان جاذبهٔ خاصی داشت مهاجران یهودی ایست‌اند لندن و شورشيان هنرمند و اهل ادب دههٔ ۱۸۹۰ بودند. مهاجران یهودی عمدتاً مردم کارگری بودند که — تحت شرایط بسیار بد و هولناک کارگری — در شاخه‌های گوناگون تجارت لباس استخدام شده بودند. وقتی پیش خود فکر می‌کردند که ستمگری و استبداد سیاسی و کشتار همگانی تحت رژیم تزارها را با بهره‌کشی اعضای هم‌نژاد و هم‌دین خود در انگلستان آزاد معاوضه کرده‌اند در آتش خشمی قابل درک می‌سوختند. آنان به مدت سی سال از اواسط دههٔ ۱۸۸۰ تا ۱۹۱۴ بیش از بقیهٔ جمعیت بریتانیا به عضویت آنارشيسم درمی‌آمدند.

آنارشيسم یهودی در لندن به دور نشریهٔ کادگر آزاد متمرکز شد. این نشریه به زبان ییدیشی بود و در سال ۱۸۸۵ آغاز به کار کرد

تسا به دیدگاه‌های گوناگون سوسیالیستی، که در باشگاه بین‌الملل خیابان برنرزدروایت‌چاپل هفته‌ها سخنورانه مورد بحث قرار می‌گرفتند، سیمننا و بیانی ادبی ببخشد. در سال ۱۸۹۱ عمدتاً به سبب اخراج آنارشیست‌ها به وسیله «بین‌الملل دوم» باشگاه برنرزاستریت بر اثر اختلاف و شقاق سیاسی از هم پاشید. آنارشیست‌ها با تصاحب باشگاه و نشریه کادگرآداد، از این کشمکش فاتح بیرون آمدند.

فعالترین دوره آنارشیسم یهودی در لندن در ژانویه ۱۸۹۰ با ورود رودلف راکر به انگلستان آغاز شد. او از نظر شغلی صحاف بود و خون خالص آلمانی داشت و اصلاً ییدیشی حرف نمی‌زد و تا سال ۱۸۹۳ به هنگام ورود به پاریس به عنوان پناهنده سیاسی که به آنارشیست‌های گتوهای لهستان در پاریس معرفی شد هرگز با هیچ یهودی آشنا نشده بود. وقتی به لندن رسید بیدرنگک با گروه یهودی وایت‌چاپل تماس برقرار کرد، زبان ییدیشی یاد گرفت و در سال ۱۸۹۶ دست به نوشتن مقاله در روزنامه کادگرآداد زد. دو سال بعد به لیورپول رفت و با روزنامه کوچکی که آن نیز به زبان ییدیشی بود و *Dos Freie Vort* خوانده می‌شد، همکاری کرد.

در پایان سال ۱۸۹۸، گروهی که روزنامه کادگرآداد را درمی‌آوردند، سردبیری این روزنامه را به او پیشنهاد کردند، او پذیرفت و تا زمانی که در سال ۱۹۱۴ از سوی مقامات انگلیسی توقیف شد، سردبیر آلمانی یک روزنامه ییدیشی باقی ماند.

راکر بسرعت بر هرگونه مشکلی که ممکن بود از سوابق و تجربه‌های گذشته به وجود آید، چیره شد، و اعتماد و وفاداری یاران و رفیقان یهودیش را بسیار زود به دست آورد. در جنبش کارگری ایست‌اند، که آنارشیست‌ها مدتها از فعالترین عناصر سیاسی جماعت

یهودی بودند، او به موقع خود وزنه معتبری شد. وقتی که در ۱۹۱۲ در اعتصاب عظیم کارگرانی که شرایط اسفناکی داشتند، نشریه کادگر آزاد را به نفع اعتصاب کنندگان به صورت روزنامه منتشر ساخت و عاقبت آنها را به پیروزی چشمگیری رهنمون کرد، از احترام و حقشناسی هزاران مردمی برخوردار شد که در قصد و دیدگاه با او شریک و همراه نبودند. سالها پس از این واقعه به یاد می آورد:

یک روز هنگامی که در یکی از خیابانهای باریک وایت چاپل قدم می زدم، یهودی پیری با ریش دراز و سپید، دم در خانه اش جلوی مرا گرفت و گفت: «خدا شما را ببخشد! شما به موقع به بچه های من کمک کردید. شما یک یهودی نیستید بلکه شما یک انسان هستید!» این مرد پیر در دنیایی زندگی می کرد که کاملاً با دنیای من فرق داشت اما خاطره آن حقشناسی که در چشمان او می درخشید در طول تمام این سالها در من زنده مانده است.

بین سالهای ۱۸۹۸ و ۱۹۱۴ که جنبش در حول و حوش نشریه کادگر آزاد متمرکز شده بود، به شبکه پیچیده ای از فعالیتهای اجتماعی و فرهنگی بسط یافت. در سال ۱۹۰۲ «فدراسیون گروههای آنارشیزستی یهودی» در بریتانیای کبیر و در پاریس تشکیل شد و تا سال ۱۹۱۴ چنان تداومی از عمل و همکاری را حفظ کرد که در میان سازمانهای آنارشیزستی مشابه کمیاب بود. نشریه کادگر آزاد بتدریج به کانون معتبر مؤسسه انتشاراتی ییدیشی تبدیل شد که نه تنها خود نشریه را، بلکه همچنین یک مجله انتقادی فرهنگی به نام «دمینال» و یک دوره قابل توجهی ترجمه از آثار نویسندگان و نمایشنامه نویسان بزرگ معاصر را منتشر کرد. در سال ۱۹۰۶، پس از بنیاد «مؤسسه جوبیلی استریت»^۲ برنامه ای آموزشی به زبان انگلیسی برای مهاجران

لهستانی و روسی همراه با سخنرانی‌هایی دربارهٔ تاریخ، ادبیات و جامعه-شناسی با خط‌مشی «دانشگاه‌های مردمی فرانسه»^۱ آغاز گردید. عاقبت یک سازمان همیاری موسوم به «محفل کارگران» تأسیس شد که خود را وقف آموزش پیشرفته و مواظبت از بیماران و نیازمندان کرد. موفقیت این فعالیت‌های همه‌جانبه به نظر می‌آمد که اندیشه‌های آنارشستی را در مورد سازمان اختیاری به ثبوت می‌رساند، اما باید یادآور شد که این فعالیتها را مردمی انجام می‌دادند که سنت‌هایشان آنها را در طی قرن‌ها به همکاری در سطحی وسیع متمایل کرده بود تا به عنوان حربه‌ای علیه تهدیدهای خارجی از آن سود جویند.

شورشگران اهل قلم که در دههٔ ۱۸۹۰ در حاشیهٔ جنبش آنارشستی در ستیز و زدوخورد بودند تنها با یک یاور به هم پیوند می‌خوردند و آن اینکه آنارشیسیم و آموزه‌های مشابه برای اعتقاد عاطفی خود آنها که بر پایهٔ آن آزادی فرد برای سیلان هنری ضروری است یک المثنای اجتماعی فراهم می‌کرد. آنها در شأن و مقام با هم اختلاف داشتند؛ در میان‌شان نویسندگان برجسته‌ای نظیر ویلیام موریس و ادوارد کارپنتر^۲ بود که از اندیشه‌های اختیارگرایانه دفاع می‌کردند بی‌آنکه به‌طور کامل برچسب آنارشیسیم را بپذیرند و نیز شاعران دون-پایه‌ای چون ایولین داگلاس^۳ که یک‌بار به تبلیغ از راه کردار، غرابتی انگلیسی‌وار بخشید و آن اینکه با یک ششلول به‌نمای سنگی عمارت‌های پارلمان آتش گشود. دل‌انگیزترین حاشیه‌نشینان این محفل هنری ادبی بی‌تردید دو دختر نوجوان ویلیام میکل روزتی^۴، به نام الیویا^۵ و هلن^۶ بودند که با الهام از تحسین خود نسبت به کروپوتکین، در

1. People's Universities in France

2. Edward Carpenter 3. Evelyn Douglas

4. William Michael Rossetti 5. Olivia 5. Helen

سال ۱۸۹۰ در خانه ماقبل رافائیلی خودشان نشریه‌ای انتشار دادند که سرشار از اشتیاقی آتشین بود؛ این نشریه مشعل نام داشت: نشریه انقلابی کمونیسم آنارشستی. خواهران روزتی به خاطر وفاداری به نیای ایتالیایی خود تلاش خود را به معرفی نوشته‌های آنارشیبسته‌های قاره اروپا اختصاص دادند، و لویی میشل، مالاتو، مالاتستا، ژوکوفسکی، و فور همگی به چاپ و انتشار مشعل دست یاری رساندند. همچنین از جنبه ادبی اکتاومیربو و حتی امیل زولا نیز در مشعل سهمی ایفا کردند. یکی از این مقاله‌نویسان جوان همان جوانی بود که بعدها فوردمادوکس فوردر از آب درآمد. اما مشعل بزودی به خاموشی گرایید و دختران روزتی در سالهای بعد با صعوبت و سرسختی سرگرم کننده‌ای دوران کودکی آنارشیبستی خود را به قلم کشیدند.

مقاله «روح بشر در لوای سوسیالیسم» اسکار وایلدی تردید جابه طلبانه‌ترین کمک به آنارشیبسم ادبی در دهه ۱۸۹۰ بود. وایلد، چنانکه می‌دانیم، دست کم یکبار در دهه ۱۸۹۰ خود را آنارشیبست اعلام کرد، و اغلب کسروپوتکین را که ملاقاتش کرده بود، می‌ستود. بعدها در نشریه «د پروفوندیس»^۲ زندگی کسروپوتکین را چنین توصیف می‌کند: «یکی از کاملترین زندگی‌هایی که من در سراسر تجربیات خودم به آن برخورده‌ام.» و از او به عنوان «انسانی با روح آن مسیح سفید و زیبا که گویی از روسیه بیرون می‌آید» یاد می‌کند. اما در «روح بشر در لوای سوسیالیسم» که در ۱۸۹۰ انتشار یافت، این گادوین است و نه کسروپوتکین که به نظر می‌رسد تأثیر و نفوذش سیطره دارد.

هدف اسکار وایلد در «روح بشر در لوای سوسیالیسم» یافتن جامعه‌ای بسیار دلخواه برای هنرمند است. ما بیدرنگ متوجه می‌شویم

که میان او و دیگر نویسندگان اختیارگرا، نظیر پرودون و تولستوی، که آنها نیز درباره هنر قلم زده‌اند، از نظر برداشت و تلقی اختلاف وجود دارد. برای پرودون و تولستوی، هنر وسیله‌ای است به هدف تجدید حیات اجتماعی و اخلاقی، اما از نظر اسکار وایلد، هنر هدف و غایتی والا است که روشنگری و تجدید حیات را در درون خود دارد و همه چیز در جامعه باید پیرو و وابسته به آن باشد. اگر پرودون و تولستوی آنارشیست را آدمی اخلاقی جلوه‌گر می‌سازند، وایلد او را همچون یک زیبایی‌شناس مجسم می‌کند.

از آنجا که هنر از دیدگاه وایلد بر تحول و رشد کامل و آزاد تواناییهای شخصی متکی است، جامعه باید فردگرایی را هدف خود قرار دهد، و وایلد در پی دستیابی به فردگرایی از راه سوسیالیسم است، هرچند در نخستین نگاه تناقض‌نمایی ویژه‌ای به نظر می‌آید. وایلد مانند اشتیرنر در جانبداری از اراده فردی، و نکوهش از «کششهای نوع-دوستانه نیکوکاری و خیرخواهی و عواطفی از این قبیل» دارای شوری آتشین است، اما به این مفهوم که مایملک فردی را به عنوان تضمینی برای کسب آزادی بینگارد، نمی‌توان او را یک فردگرای رسمی و سنتی دانست. برعکس او بر این باور است که بار دارایی و مالکیت تحمل‌ناپذیر است و جامعه باید آن را از روی دوش افراد بردارد؛ این کار تنها از طریق «سوسیالیسم، کمونیسم، یا هرچه می‌خواهند اسمش را بگذارند» می‌تواند انجام پذیر شود که از راه تبدیل مالکیت خصوصی به ثروت عمومی و جایگزین کردن همکاری و تعاون به جای رقابت، جامعه را دقیقاً به شرایط نهادی کاملاً سالم باز خواهد گرداند. تا به اینجا هیچ فایینی نمی‌تواند اظهار نارضایتی بکند. اما وایلد می‌افزاید که صرف اشتراکی کردن مالکیت کافی نیست، بلکه فردگرایی به عنوان وسیله اصلاح ضروری است:

اگر سوسیالیسم اقتدارگراست؛ اگر «حکومتها» به قدرت اقتصادی مجهزند همان طور که حالا مسلح به قدرت سیاسی هستند؛ در یک کلمه اگر ملزم هستیم که در لوای جباریت صنعتی باشیم، پس آخرین دولت بشر از نخستین آن بدتر خواهد بود.

در اینجا اسکار وایلد بحث را به جامعه امروزی می کشاند، که در آن معدودی از مردمان ممتاز از فردگرایی محدود بهره مند هستند، و بقیه «به وسیله جباریت آمرانه، نامعقول، و خفت بار احتیاج» محکوم به کار ناموافق هستند. وایلد وقتی به فقرا نگاه می کند، سرشار از امید می شود، آن هم نه در میان پرهیزگاران، بلکه در میان آنان که «ناحق» شناس، ناراضی، نافرمان، و شورشی هستند.

به نظر همه آنها که تاریخ خوانده اند، نافرمانی فضیلت اصلی بشر است. پیشرفت از راه نافرمانی و سرکشی به دست آمده است از راه نافرمانی و طایفگری... من کاملاً می توانم بفهمم که انسان قوانینی را می پذیرد که از مالکیت خصوصی حمایت می کند، و تا آنجا که خود بتواند به یک زندگی زیبا و آگاهانه تحقق بخشد، به انباشت ناشی از آن نیز تن درمی دهد. اما برایم باور کردنی نیست که چگونه انسان به تداوم قوانینی تن درمی دهد که به زندگیش لطمه زده و آن را زشت و کریه کرده است.

علاقه وایلد به شورشگری، حالتی صرفاً رمانتیک نبود. او زندگی خود را به منزله یک شورش می دید و با بی ریایی به انقلابیان صادق — «این مسیحیانی که در سنگرهای خود جان می سپارند» — احترام می گذاشت، هرچند از خشونت بی تمیز بیزار بود. در سال ۱۸۸۶ برناردشاو متوجه شد که وایلد تنها انگلیسی اهل قلمی است که مایل است پای ورقه دادخواستی را که برای نجات جان آنارشیستهای شیکاگو تهیه شده، امضا کند، و در روح بشر دلوای سوسیالیسم او همدردی خود را نسبت به آنانی که می کوشند فقرا را به شورش برانگیزند، کاملاً آشکار می سازد:

کارفرمایان بزرگ هرچه علیه آشوبگران گفته‌اند بدون چون و چرا واقعیت دارد. آشوبگران گروهی از مردم دخالت‌کننده و فضول هستند که در میان برخی از طبقات کاملاً قانع اجتماع راه پیدا می‌کنند و تخم نارضایی را در میان آنان می‌کارند. دلیل عمده این همه نیاز به وجود آشوبگران نیز در همین است. بدون آنها، در این وضع ناقص ما، هیچ گامی بسوی تمدن برداشته نخواهد شد.

این بحث و گفتگو، اسکاروایلد را به مخالفت با سوسیالیسم اقتدارگرا می‌کشاند، که دنیا را گرفتار جنابرتی اقتصادی خواهد کرد، جنابرتی که دستکم معدودی آدمها از آن درامان هستند. تنها راه حل ممکن پیاده کردن یک نظام اختیاری است:

باید هر انسانی در انتخاب کارش کاملاً آزاد باشد. هیچ شکلی از اجبار نباید بر او اعمال شود. اگر چنین باشد، کارش سودی برای او نخواهد داشت، و فی‌نفسه نیز سودی دربر نخواهد داشت و به‌سود دیگران نیز نخواهد بود... تمام نهادها و انجمنها باید کاملاً اختیاری باشد، تنها در انجمنهای اختیاری است که انسان ناب و خالص است.

اسکاروایلد از همین نکته، مبحث جنابرت را، کمابیش به‌شیوه‌ای گادوینی، بسط می‌دهد و می‌گوید که جنابرت مالکیت حتی بر توانگران نیز اعمال می‌شود، و با این همه در سخنان او، به‌هنگامی که خاطر نشان می‌کند نابودی مالکیت به‌معنای نابودی خانواده و ازدواج نیز خواهد بود، نشانه دیگری از عدالت سیاسی گادوین وجود دارد. نباید هیچ‌گونه توقعی از شخصیت فرد داشت که آزادانه قابل اجابت نباشد. در یک چنین دنیای آزادی خود عشق «شگفت‌تر و زیباتر و متعالی‌تر» خواهد بود.

وایلد با نفی هرگونه مانع، و آگاهی از اینکه «هیچ انسانی نمی‌تواند به‌خواستهای همشکل‌گرایی تسلیم شود و کاملاً آزاد بماند»،

به‌طور طبیعی به انتقاد از حکومت کشیده می‌شود. اقتدار، پست و خوار کردن حاکم و محکوم است، و هیچ استثنایی ندارد. حتی دموکراسی «بسادگی به معنای کوییدن مردم به دست مردم و برای مردم است» با اقتدار و مالکیت، مجازات نیز باز خواهد ایستاد، زیرا جنایت — وقتی که انسانها دیگر گرسنه نیستند — عمدتاً از میان خواهد رفت. و آنجا که از میان نمی‌رود «پزشکان آن را به عنوان شکل افسردگی بیماری جنون معالجه خواهند کرد و این بیماری با مواظبت و مهربانی بهبود می‌یابد.» بنابراین باید اجزای ماشین دولت را که حکومت می‌کند، پیاده کرد، و آنچه به جا می‌ماند یک دستگاه اداری خواهد بود، (که وایلد هنوز با حالت اندکی گمراه کننده و غلط‌انداز آن را دولت می‌نامد) که بتواند به امر تولید و توزیع کالاها نظم و سامانی ببخشد. در اینجا — چون وایلد دربارهٔ منزلت کاریدی هیچ توهم و شبهه‌ای ندارد — ماشین جای انسانهایی را خواهد گرفت که برای تداوم حرفه‌های هنری یا علمی یا نظری آزاد شده‌اند و نیز برای پدید آوردن اندیشه‌ها و چیزهایی که فقط فرد می‌تواند آنها را اختراع کند. به‌رغم آنکه وایلد تا بدین حد از گادوین متأثر است، تنها در یک جنبهٔ مهم نیز با او تفاوت دارد. در هیچ کجای کتاب «روح بشر نکته‌ای نیست که از این جیکایت داشته باشد که افکار عمومی به نوعی عامل بازدارنده مطرح نشده باشد، چیزی که گادوین و بسیاری از آنارشیبسته‌های دیگر آن را نشان داده‌اند. وایلد از اخلاق‌گرایان از هر سنخ و دسته بیزار بود. از لفاظی دربارهٔ وظیفه و از خودگذشتگی نفرت داشت. عقیده‌اش بر این بود که «فردگرایی... سعی نمی‌کند مردم را وادار به خوب بودن کند.» چیزی که او جایگزین افکار عمومی می‌سازد «همدردی» است، و همدردی دستاورد آزادی است، وقتی انسانها نیازی به ترسیدن یا حسادت به هم‌نوعانشان نمی‌بینند، آنها را درک خواهند

کرد و به فردیتشان احترام خواهند گذاشت. این بینشی است که بی‌شبهت به بینش اشتیرنر نیست، اما سرشت مهربان و ایلد آن را تعدیل بخشیده است.

بریتانیا از گرایش به سندیکالیسم در امان نبود، هرچند این گرایش دیر هنگام بود و هرگز جنبش مستقلی پدید نیاورد؛ وانگهی عنصر آنارشیستی تقریباً تا حد رؤیت‌ناپذیری کم‌رنگ بود. تام من^۱ که در سال ۱۹۱۰ با سری انباشته از نظریه‌های آی. دبلیو. دبلیو^۲ (کارگران صنعتی جهان) از استرالیا برگشت، تنها الهام‌بخش جنبش بود، وی در مقام شورشگر علیه سلسله مراتبی که در اتحادیه‌های کارگری پا گرفته و در «حزب کارگر» در مرحله شکل بود، اهمیت بسیار داشت. استدلال‌های تام من و هم‌دستانش در سندیکالیست صنعتی (۱۹۱۱) گویای جنبش توده‌ای گسترده‌ای بود که هدفش ایجاد اتحادیه صنعتی با مشی «کارگران صنعتی جهان» و جایگزینی اندیشه نظارت کارگران به جای ملی کردن در برنامه سوسیالیستی بود. این اندیشه‌ها در ویلز جنوبی بویژه بسیار قوی بودند. در این ناحیه جزوه معروفی که نویسنده آن معلوم نبود به نام گام‌های بعدی معدنچیان^۳ (۱۹۱۲) با سازمان نیرومند و متمرکز کارگران از مبارزه علیه دولت سرمایه‌داری حمایت می‌کرد و بر آن بود که با اعتصاب‌های پی‌درپی تا حدی پیش بروند که سرمایه‌داری سرنگون شود و کارگران اداره کارخانه‌هایی را که در آن کار می‌کنند، به دست بگیرند. در چنین تبلیغی تأکید بر تمرکز گردانی به‌واقع ضد‌اختیارگرایانه بود. گروه کوچکی نیز نگرشی نزدیک به آنارکو-سندیکالیسم در پیش گرفتند که گای بومن^۴ در روزنامه سندیکالیست (۱۹۱۲) در رأسشان بود و

1. Tom Mann 2. I. W. W (Industrial Workers of the World)
3. *The Miner's Next Step* 4. Guy Bowman

تحت تأثیر «بورس کار»^۱ قرار داشت و بر نیاز به اتحادیه‌های ناحیه‌ای به‌مثابه الگوی کارگری عمده تأکید می‌ورزید. هر دو گروه از اندیشه هزاره‌گرایانه اعتصاب عمومی متأثر بودند و تأثیر و نفوذ نظریه‌هایشان بر جنبش کارگری بریتانیا تا اعتصاب عمومی ۱۹۲۶ ادامه داشت.

شکلهای واقعی‌تر آنارشيسم انگیزه‌های خود را پیش از ۱۹۰۰ در لندن از دست دادند. در دهه دیگر احتمالاً بیش از معدودی آنارشيست وجود نداشت، اما تعدادشان با رشد جنبش عمومی سوسیالیستی تناسبی نداشت و به‌رغم این واقعیت که آنها به‌لحاظ تجربه‌های آموزشی و زندگی دسته‌جمعی منشعب شدند، که از آن میان کلوسدون هیل^۲ و وایت‌وی^۳ بسیار برجسته بودند، از کسب موفقیتی تازه درماندند. جنگ جهانی اول که به توقیف نشریات آنها و تقسیم آنها به عناصر طرفدار و مخالف جنگ انجامید، باعث انحطاطی قطعی شد که هم در جنبش یهودی و هم در «گروه‌های انگلیسی زبان» لندن، گلاسکو، و ویلز جنوبی اثر گذاشت. وقتی در ۱۹۲۴ اما گلدمن وارد انگلستان شد جنبش را تقریباً مرده یافت، و در سال ۱۹۲۷ روزنامه آزادی به دلیل فقدان حمایت تعطیل شد.

این ماجرا تقریباً یک دهه پس از جنگ داخلی اسپانیا پیش آمد که شور و شوق آن به آنارشيسم بریتانیا جان تازه‌ای بخشیده بود. در ۱۹۳۶ نشریه اسپانیا و جهان کم‌کم پا به میدان گذاشت؛ فعالترین بنیانگذارانش و الهام‌بخشان واقعی آنارشيسم بریتانیایی در دهه ۱۹۳۰ و دهه ۱۹۴۰، ورنون ریچاردز^۴، مهندسی جوان که پدرش یکی از دوستان مالاتستیا و همسرش بوده است، و ماری لوئیز-برنری دختر باذوق و زیبای کامیلو برنری بودند. این جنبش احیا

1. Bourses de Travail 2. Clousdon Hill
3. Whiteway 4. Vernon Richards

شده، کوچک اما پرتوان بود. نشریه‌های اسپانیا و جهان و خلفش شودش^۱ (۱۹۳۹)، نه تنها نظر بسیاری از رادیکال‌های جوان را به خود جلب کردند، بلکه همچنین شماری از روشنفکران اهل قلم نظیر جان کاپریاویز^۲، اتل ماین^۳ و هزبرت رید همگی با دادن مقاله به آنها کمک می‌کردند. هزبرت رید که از مدت‌ها پیش با اندیشه‌های اختیارگرا همدلی و همنوایی داشت در ۱۹۳۸ کتاب شعر و آنارشیزم^۴ را که اندکی پس از کتاب فلسفه آنارشیزم آن را پی گرفته بود، منتشر کرد. این آثار نشانگر آغاز دوره‌ای، فراسوی دوره زمانی جلد حاضر بود، دوره‌ای که آنارشیزم برای مدتی بخشی از چشم‌انداز ادبی بریتانیا را تشکیل داد و از این رهگذر نظر بسیاری از نویسندگان جوان دهه ۱۹۴۰ را جلب کرد و با جنبش‌های ادبی-هنری آن زمان نظیر سوررئالیسم پرسونالیسم^۵ و اپوکالیپتیزم^۶ پیوندهای صمیمانه‌ای به هم زد. اما شرح آن دوره به داستانی دیگر و داستانی بسیار شخصی‌تر تعلق دارد.

آنارشیزم امریکایی سنتی دوگانه دارد—سنت بومی و مهاجر. سنت بومی که ریشه‌هایش به نخستین سالهای قرن نوزدهم برمی‌گردد، بشدت فردگرایانه بود. سنت مهاجر که در میان سوسیالیستهای انقلابی آلمانی در اواخر دهه ۱۸۷۰ آغاز می‌شود، ابتدا کلکتیویستی و سپس کمونیستی بود.

سنت بومی عمدتاً از نوشته‌های تامس پین، از تجربیات کمونهای

-
1. *Revolt* 2. Jhon Cowper Powys 3. Ethel Mannin
4. *Poetry and Anarchism* 5. Personalism
6. Apocalypticism

سوسیالیستی اوایل قرن نوزدهم، و از کتاب عدالت سیاسی گادوین، که چاپ امریکایی آن در سال ۱۷۹۶ در فیلادلفیا درآمد، ریشه و مایه گرفته است. تأثیر گادوین در ادبیات آغازین و اندیشه سیاسی امریکا عمیق بود، چارلز بروکدن براون^۱، هوادار امریکایی عمده او، کابوس کالب ویلیامز^۲ را به سنتهای تاریکتر داستان امریکایی منتقل ساخت، درحالیکه رؤیای درخشانتر آزادی و عدالت، که در کتاب عدالت سیاسی جایگاهی ارجمند داشت، پژوهش خود را در نوشته های امرسون^۳ و ثورو پیدا کرد.

برای امرسون دولت و قوانین آن همیشه دشمنان آزادی و فضیلت بودند. خود وجود نهادهای سیاسی نشانگر کاستی و کاهشی در منزلت فرد بشر بود.

هر حکومت واقعی فاسد است. آدم خوب از قوانین اطاعت شدید نمی کند... آزادی بی قید و بند وجدان استوار را گسترش می دهد. فقدان آزادی، با تحکیم قانون و صلاحیت، وجدان را گیج و متنگ می کند.

با این همه امرسون را نمی توان یک آنارشسیست کامل عیار دانست. برای او حکومت یک چاره موقت و نامطلوب بود، اما چاره موقتی که تا رسیدن آموزش و رشد و بالندگی فرد به هدف خود که همانا به بار آوردن انسان خردمند است، می تواند ضروری باشد. «حکومت» برای این وجود دارد که انسان خردمند پرورش یابد و با پیدایی انسان خردمند دوره حکومت به سر می رسد.

ثورو حکومت را به شیوه ای کاملتر تخطئه می کرد، و در بسیاری از شیوه های دیگر با الگوی آنارشسیستی بقدری دقیقتر جور درمی آید که

1. Charles Brockden Brown

2. Caleb Williams

3. Emerson

برای امرسون هرگز امکان ندارد. والدن^۱، شرح تلاش بی‌ادعاست برای ساده و طبیعی زیستن، با کمبود مادیات که ثروت‌های غیرمادی ویژه خود را فراهم می‌سازد، که از آرزوی ساده‌سازی جامعه و رهاشدن از قید پیچیدگی‌های غیرلازم زندگی معاصر الهام می‌گیرد، که اساس و زمینه دعوی آنارشیستی را بر نامتمرکزسازی زندگی اجتماعی و خلج-سلاح اقتدار تشکیل می‌دهد. در ورای هردو، ایمان به طبیعت چنان از قانون بشری مشخص و متمایز است که همه اختیارگرایان را وادار می‌سازد که به انگیزه‌هایی که آزادانه پدید می‌آیند، بیش از قوانینی که به‌طور مکانیکی اجرا می‌گردند، اطمینان حاصل کنند.

مقاله وظیفه نافرمانی مدنی^۲، که ثورو در سال ۱۸۴۹ آن را نوشت، به‌عنوان یکی از توجیحات کلاسیک مقاومت منفی و اصولی علیه اقتدار به‌جا مانده است؛ این مقاله نشان می‌دهد که ثورو با عزمی استوار داوری نهایی هر عملی را به وجدان فردی وامی‌گذارد و آشکارا ناتوانی حکومت را بازمی‌نماید:

من از صمیم قلب این شعار را می‌پذیرم که «بهترین حکومت آن حکومتی است که کمترین حکومت را می‌کند»؛ و دلم می‌خواهد که بینم به این شعار هرچه سریعتر و بسیار سیستماتیک عمل می‌شود. سرانجام آن را به این حد و میزان برسانند که من نیز به آن اعتقاد دارم— «آن حکومتی از همه بهتر است که اصلاً حکومت نمی‌کند» و هنگامی که انسانها برای آن حکومت آمادگی یافتند، آن حکومت از نوع حکومتی خواهد بود که آنها خواهند داشت. حکومت در بهترین حالت خود بجز یک مصلحت و اقتضا نیست، اما معمولاً بیشتر حکومتها و گهگاه همه حکومتها به‌دور از مصلحت و اقتضا هستند.

آزادی از دید ثورو صرفاً یک مسئله سیاسی نیست، و او معتقد بود که «جنگ استقلال» هموطنان او را هم از نظر اقتصادی و هم از

1. *Walden*2. *On The Duty of Civil Disobedience*

نظر اخلاقی به بردگی کشانده بود. به عنوان تکمله‌ای بر جمهوری^۱ وی درخواست کرد که وضع خصوصی انسان^۲ مورد توجه قرار بگیرد. او به تلخی می‌پرسد:

آیا ما اینجا را سرزمین آزادگان می‌نامیم؟ آزاد شدن از قید «جرج پادشاه» و ادامه دادن در بردگی «پادشاه تعصب» چه حسنی دارد؟ آزاد به دنیا آمدن و آزاد زندگی نکردن چه سودی دربر دارد؟ آیا هرگونه آزادی سیاسی ارزشی جز این دارد که وسیله‌ای برای آزادی اخلاقی باشد؟ آیا در شمار بردگان بودن آزادی است یا آزادی آزاد بودن است که ما به آن می‌بالیم؟

ثورو به اعتراض فردی دل‌بستگی بیشتری داشت؛ بی‌اعتمادی غریزش به اندیشه توده‌ها وی را به پرهیز از عمل جمعی واداشت. برای او «عمل از روی اصول و مبادی، فی‌نفسه، اساساً انقلابی» بود. هر انسانی باید بر طبق وجدانش عمل کند و مردانی نظیر جان براون^۳ که چنین عمل می‌کردند از ستایش بیکران ثورو برخوردار بودند. او همیشه به داوری تازه، بی‌بند و حصار و شخصی روی می‌آورد، و هم از این رو بود که «از نهادهای آغاز شده به دست مردگان بی‌مهر» نفرت داشت. ثورو همیشه میان شورش و هنرمند در تردید بود، و در عین حال که برخی از برجسته‌ترین مدافعات و دعاوی فرد علیه حکومت را نوشت، بیان عملی جامع به چنین احساسات و عقایدی را به انسانهای دیگر وا گذاشت.

در همینجاست که ما به آنارشيسم فردگرایانه امریکایی به عنوان آموزه‌ای اجتماعی برخورد می‌کنیم. این آنارشيسم فردگرایانه در گرما-گرم کمونهای «آرمانشهرانه» آغاز می‌شود، عصری که طرفداران اوون، فوریه و ایکاریها^۴ و گروهی از فرقه‌های کوچک مذهبی و سیاسی در پی

1. res - Publica

2. res - Privata

3. John Brown

4. Icarian

آن بودند که در سرزمینهای وسیع امریکای جوان نمونه‌های دنیای آرمانی خود را بیافرینند. بسیاری از کوچ‌نشینهای سوسیالیستی، بر پایه نظریات آرمانشهرانهٔ سفت و سخت سازماندهی استوار رهبرانی نظیر اوون، کابه، و کونسیدران^۱، وارث اصلی فوریه، سعی داشتند که دهکده‌های نمونه‌ای ایجاد کنند تا بتوانند با تمام جزئیات ممکن طرحهای از پیش تعیین شدهٔ خود را از جامعه‌ای صحیح و عادلانه بازسازی کنند. از آنجا که موفقیت کمون به‌انجام دقیق و درست یک طرح القا شده بستگی داشت ایجاد مقررات و انضباطی سفت و سخت امری ناگزیر بود. مردانی نظیر کابه و اوون چون گرفتار این احساس شدند که داوری آنها ذاتاً درست است به‌خود کامه‌هایی پدرسالار تبدیل گشتند و دیالکتیک خود کامگی و شورش خشمگنانه به کار بسیاری از این کمونها خاتمه داد.

یکی از کسانی که با آینده‌روند امور را در کوچ‌نشین «نیوهارمونی» رابرت اوون زیر نظر داشت، موسیقیدانی با ذوق و مخترعی بود به‌نام جوسایه وارن^۳. او در سال ۱۸۲۷ با این عقیدهٔ استوار «نیوهارمونی» را ترک گفت که شیوهٔ اوون شیوهٔ درستی برای حل مسائل زندگی اشتراکی نیست. بعدها پس از تحلیل دلایل شکست «نیوهارمونی» گفت:

به نظر می‌آمد که اختلاف عقیده، سلیقه‌ها، و هدفها درست نسبت به درخواست و طلب همشکلی و هم‌رنگی در افزایش بود. ... چنین می‌نمود که این تشمت و گوناگونی جزو قانون ذاتی خود طبیعت است که بر ما چیره شده بود... «علائق یکپارچه» ما مستقیماً با فردیتهای اشخاص و با شرایط و با غریزهٔ حیانت نفس سر جنگ داشتند... و آشکار بود که درست به نسبت برخورد اشخاص و علائق، امتیازدادهای سازشکاریها نیز امری گزیرناپذیر

1. Considérant

2. New Harmony

3. Josiah Warren

هستند.

وارن اندیشه کلی جامعه کوچک تعاونی را کنار نگذاشت. در سراسر زندگیش احساس می کرد که راه دگرگونی اجتماعی در این راز نهفته است که به مردان و زنان بیاموزد که چگونه در رفاقت و برادری با هم زندگی کنند. اما درسهایی که از «نیو هارمونی» آموخت بر او اثری عمیق گذاشت و بر اثر آن نظریه حاکمیت فرد را گسترش و تحول بخشید و فکر می کنم همین باعث شد که او را به درستی نخستین آنارشیست امریکایی تلقی کنند. او بر این عقیده بود که این فرد نیست که باید با جامعه سازگار شود، بلکه وظیفه جامعه است که خود را با فرد هماهنگ کند:

جامعه باید چنان تغییر یابد که «حاکمیت هر فرد» مصون و نقض نشده حفظ شود. و از دسته بندیها و وابستگیهای افراد و علائق باید اجتناب کند، و همچنین از تمام نظم و ترتیبات دیگری که هرگز هیچ فردی را آزاد نخواهد گذاشت که به تصفیه شخصیت خود، و زمان و مالکیت پردازد، آن هم به هر طریقی که احساسات یا نیروی داوریش فرمان می دهد، بی آنکه به افراد یا به علائق دیگران لطمه ای بزند.

وارن در پی کشف دلایل شکست «نیو هارمونی» به این نتیجه رسید که آنها هم و غم خود را به این امر متمرکز کرده بودند که از اتخاذ رویه ای مناسب در مسئله مالکیت ناتوان اند. نتیجه گیریهایش به گونه ای شگفت آور به نتیجه گیریهای شباهت داشت که پرودون چند سال بعد به طور مستقل در فرانسه به آنها رسید. از نظر او تمامی حقی که انسان به طور فردی دارد، نتیجه مادی کار خود اوست. اما پیچیدگی تمدن، زندگی قائم به ذات را برای هر فردی ناممکن ساخته است. تقسیم کار واقعی است که نمی شود آن را نادیده گرفت و روابط اقتصادی میان انسانها باید برپایه آن پی ریزی شود. از این رو، او

«کار برای کار» را اصل و قاعدهٔ خویش قرار داد، و بر آن شد که وسیله‌ای پیدا کند تا طرح اصلی اوون را دربارهٔ تغییر زمان کار برپایهٔ وقت در برابر وقت عملی سازد، ولی با انعطافی که به آن طرح بخشید به افراد اجازه می‌داد که وقتی کار یک فرد، بی‌توجه به زمان، آشکارا از کار دیگران دشوارتر بوده است بر سر اصلاح و تعدیلاتی توافق کنند.

وارن بلافاصله پس از بازگشت از «نیوهامونی» به سیناتی^۱، نخستین تجربه‌اش را آغاز کرد؛ مغازه‌ای به راه انداخت که آن را «فروشگاه وقت» نامید. وی اجناس را به قیمت تمام شده می‌فروخت، و از مشتریان می‌خواست که در مقابل زحمت او به او «برگه‌های مخصوص کار» بدهند و بدین ترتیب قول بدهند که میزانی از وقتشان را — نسبت به شغلی که دارند — در اختیار متصدی فروشگاه قرار دهند. او با این شیوه‌ها امیدوار بود که به مشتریانش اندیشهٔ مبادله بر مبنای کار را یاد بدهد و حامیانی به دست بیاورد که مایل باشند در طرح‌های او برای تأسیس دهکده‌های زنجیره‌ای همیاری شرکت کنند. فروشگاه وقت مدت سه سال دوام آورد، و وارن از این تجربه به این نتیجه رسید که طرح و نقشه‌اش عملی است. او دو سال دیگر وقتش را صرف ماشین چاپ سیاری کرد که گویا اولین نمونه از این طرح بوده است. از عایدی ناشی از حق امتیازش در کلیشه‌سازی، پولی کافی اندوخته کرد و در سال ۱۸۳۳ با آن پول دست به انتشار نشریه‌ای تحت عنوان انقلابی صلحجو زد. مرحلهٔ نهایی در طرح بدقت برنامه‌ریز شدهٔ او، پس از شناخته شدن اندیشه‌های او از طریق نشریه‌هایش، ایجاد یک دهکدهٔ نمونه بود.

در ۱۸۳۴ وارن و گروهی از هوادارانش قطعه زمینی در اوهایو^۲

1. Cincinnati

2. Ohio

خریدند و «دهکده برابری» را باشش خانواده تأسیس کردند. آنها برای خودشان خانه ساختند و یک کارخانه اره کشی تعاونی بر پایه کار در مقابل کار دایر کردند. ساختار سلسله مراتبی کمونهای اوونی و فوریهای را در سایه قراردادها و پیمانهای ساده متقابل کنار گذاشتند. پس از آنکه ویستنتلی تقریباً دو قرن پیش در سنت جرج هیل دست به ایجاد کمون زد، می توان گفت که این دهکده نخستین کمون آنارشیستی در تمام کشورها بود. عدم موفقیت این کمون به هیچ وجه به دلیل ازهم پاشیدن نظام مبادله ای که فرصت چندانی برای اثبات و عرضه خود نیافت، نبود بلکه بیماری ناشی از مالاریا در زمینهای پست کوچ نشین و شیوع شدید آنفولانزا بود که کمون را درهم پیچید. پافشاری و اعتقاد وارن به عملی بودن ذاتی اندیشه هایش بیش از آن بود که از تلاشهایش دست بردارد. در سال ۱۸۴۶ دومین کوچ- نشین خود را به نام «آرمانشهر» بنیاد نهاد، که عمده ساکنانش از طرفداران سرخورده فوریه بودند. در این کوچ نشین کوره پزخانه ها، کارخانه های سنگتراشی، و کارخانه های اره کشی بر پایه نظام وارن کاری کردند و این کمون مدت چند سال به واقع مستقل از جامعه خارج به بقای خود ادامه داد. درباره سازماندهی کمون می توان گفت که تا آنجا که از نظر انسانی امکان دارد این سازماندهی به آنارشیسم فردگرای ناب بسیار نزدیک بود. وارن در بهار سال ۱۸۴۸ می نویسد:

در تمام فعالیتهای ما به هنگام کار در روی زمین، همه چیز چنان بر پایه ای فردگرایانه تنظیم شده است که حتی یک جلسه هم برای وضع قانون تشکیل نداده ایم. سازمان، قدرت نامحدود نمایندگی، یا «قانونگذاری» چه به صورت «قوانین» و چه به صورت «قوانین فرعی»، «مقررات» یا «نظم و ترتیبات» هیچیک در کار نیست، اما چیزی که هست هر فردی به کار و حرفه خود می پردازد. دیگر به افسر، کشیش، پیامبر روی نیارده ام - به هیچیک از آنها نیازی نیست. چند جلسه تشکیل داده ایم که

آنها نیز برای گفتگوهای دوستانه، برای موسیقی، رقص، یا برای دیگر سرگرمیهای اجتماعی و دلپذیر بوده است. حتی یک سخنرانی هم دربارهٔ اصول و روشهایی که بر پایهٔ آنها عمل می‌کردیم در محوطه و محل کار ایراد نشده است. و نیازی هم به سخنرانی نبود، زیرا (همان‌طور که خانمی دیروز می‌گفت) «همینکه موضوع بیان شد و همه آن را فهمیدند، دیگر چیزی برای گفتگو نمی‌ماند» پس از آن همه چیز عمل است.

«آرمانشهر» به عنوان دهکدهٔ تعاونی با حدود صد نفر ساکن و چند کارخانهٔ مربوط به صنایع چوب، نزدیک به بیست سال یعنی تا دههٔ ۱۸۶۰ دوام آورد. این دهکده تا هنگام عزیمت خود وارن برای تأسیس یک کمون دیگر به نام «دوران نوین»^۱ در لانگ آیلند^۲ در سال ۱۸۵۰ پابرجا بود. این کمون نیز ویژگی تعاونی خود را تا اقلاب بیست سال حفظ کرد و عاقبت مانند «آرمانشهر» به یک دهکدهٔ کمابیش معمولی با گرایشهای تعاونی بدل شد. هیچ یک از دو کمون کارشان عملاً به شکست نینجامید، اما هردوی آنها موفقیت خود را مدیون سیلان جامعهٔ امریکا در دوره‌ای هستند که آنها دست به کار شدند و هردو پس از آنکه نواحی شرق ایالات متحده پس از جنگ داخلی ثبات بیشتری یافت بیش از آنکه از هم بپاشند خود تمایل به انحلال داشتند. از آنجا که وارن نظریه را با عمل در سطحی چنین گسترده توأم ساخت بی‌تردید از مهمترین آثار شیستهای فردگرایی امریکا به‌شمار می‌رفت، هرچند استفن پرل آندروز^۳ و لیزاندر اسپونر^۴ هردو با مهارت، نظریاتی را که او مطرح ساخته پروبال داده بودند. بعدها، طرفداری از اصول تعاون پرودون، عمدتاً با نفوذ و اعتبار ویلیام.ب. گرین^۵ به امریکا راه یافت، و شباهتش به فردگرایی بومی خیلی سریع آشکار شد. طرفداران

1. Modern Times
2. Long Island.
3. Stephen Pearl Andrews
4. Lysander Spooner
5. William B. Greene

پرودون همچنان فرقه‌ای کوچک ماندند اما آنان و مریدان وارن هر دو به پوپولیسم امریکایی، با آنهمه تأکیدش بر اصلاحات رایج، بسیار یاری رساندند.

در سالهای متأخر رهبری آنارشسیسم فردگرایی امریکا با بنیامین ر. توکر بود، که مجلهٔ «ادیکال»^۱ را در سال ۱۸۷۸ تأسیس کرد، و سه سال بعد آزادی را، که تا هنگام آتش گرفتن چاپخانهٔ توکر در ۱۹۰۷، دوام آورد. اندیشه‌های خود توکر ترکیبی از نظریات وارن و پرودون بود که اصول و مبادی اندکی به آنها افزوده بود. پایگاهی که نشریهٔ «آزادی» برای رادیکالیسم امریکا پدید آورد، شاید توکر در ایجاد این فضای خالی از ترس، مهمترین نقش را داشته باشد. وی ستایش اچ. ال. منکن^۲ و جرج برناردشاو (مقاله‌نویس نشریهٔ آزادی) و والت ویتمن^۳ را برانگیخت. والت ویتمن دربارهٔ او می‌گفت «من عاشق او هستم، او تا بن استخوان جسور است». توکر خود را یک آنارشسیست علمی می‌خواند. تا آخر حیاتش با پایداری و استواری، یک فردگرا باقی ماند، و هم با مکاتب کلکتیویستی آنارشسیسم از در مخالفت برآمد زیرا معتقد بود که آزادی با هیچ نوع کمونیستی سر سازش ندارد، و هم با حامیان تبلیغ به کردار که به عنوان فردی ذاتاً ضد اخلاق بر او تاختند. با غیبت نشریهٔ آزادی سنت آنارشسیسم فردگرایی بومی عملاً به پایان آمد. خود توکر تا پایان دورهٔ ما به زندگیش ادامه داد و در سال ۱۹۳۹ در سن هشتادوپنج سالگی در موناکو درگذشت. در سالهای آخر عمرش با تردید و دودلیها دست و پنجه نرم می‌کرد و در حالیکه هنوز آنارشسیسم را «هدفی که بشریت بسوی آن گام برمی‌دارد» می‌انگاشت، در تردید بود که راه رسیدن به این هدف هنوز کشف شده

1. *Radical Review* 2. H. L. Mencken
3. Walt Whitman

است یا نه.

همان‌طور که پیش از این اشاره کرده‌ام، میان آنارشیست‌های فرد-گرای بومی و آنارشیست‌های مهاجر ارتباط مستقیم اندک بود. اما این به دلیل کوتاه‌فکری از جانب فردگرایان نبود. لیزاندر اسپونر و ویلیام ب. گرین هردو از اعضای «بین‌الملل اول» بوده‌اند؛ توکر از آثار پرودون و باکونین ترجمه‌های پیشنهادی به انگلیسی ارائه داد و در آغاز شیفته کرویوتکین بود و دربارهٔ محاکمات او در لیون به سال ۱۸۸۳ جایگاهی معتبر در نشریهٔ آزادی اختصاص داد. آنچه او و دستیارانش را از آنارشیست‌های مهاجر جدا می‌کرد پرستش‌خسونت بود که از همان آغاز جنبش آنها را لکه‌دار کرد و به آن لطمه زد.

پیدایی آنارشیسم مهاجر با شقاق میان انقلابیان و اصلاح‌طلبان در «حزب کارگر سوسیالیست» در سال ۱۸۸۰ آغاز می‌شود. این حزب عمدتاً از مهاجران آلمانی تشکیل می‌یافت، و حتی شورشگران نیز مارکسیست‌های نظری بودند، تا آنجا که بنیادگذاری «باشگاه‌های انقلابیان سوسیالیست» در نیویورک، شیکاگو، و دیگر شهرهای بزرگ از جانب آنان، تنها پیش‌درآمدی بر پیدایی و برآمدن آنارشیسم بود. رویدادی که «انقلابیان سوسیالیست» را به اردوگاه آنارشیست‌ها کشاند، «کنگرهٔ بین‌الملل آنارشیست‌ها» در ۱۸۸۱ بود. هیچ نماینده‌ای از گروه‌های آلمانی در ایالات متحده عملاً در کنگره شرکت نجست. هرچند کسانی را از جانب خود وکیل کردند که رأی بدهند. شاید آمیزه‌ای از بعد مسافت یا تخیل بود که «کنگره» را این همه در امریکا مهم جلوه داد. «بین‌الملل» جدیدی در «کنگره» بنیاد نهاده شد، که در واقعیت، موجودیتی خیالی داشت، از نیویورک و شیکاگو سازمانی نیرومند و عجیب بزرگ به نظر می‌آمد. در نتیجه، تا پایان ۱۸۸۱ در ایالات متحده عملاً دو «فدراسیون» بودند که قول پیوستن

به «بين الملل» دادند. در شيكاگو کنوانسيونی از «انقلابيان سوسياليست» از چهارده شهر در شرق و غرب ميانه «انجمن بين الملل زحمتکشان»^۱ را که به «بين الملل سياه» نيز معروف شد، و اغلب از مهاجران آلمانی و امپراتوری اتریش - هنگري بودند، تشکیل دادند. اين انجمن پس از مباحثات طولانی عليه فعاليت سياسی بيانيه صادر کرد، و قطعنامه هایش به طور علنی استفاده از خشونت، را آگاهانه توصیه می کرد.

در همان زمان گروهی از امريكاييان بومی در سانفرانسیسکو به رهبری بورنته. جی. هاسکل^۲، يك انجمن سری تشکیل داده بودند که بر پایه يك نظام توطئه گرانة قدیمی مشكل از گروههای کوچک و بسته و هر کدام دارای نه عضو، سازمان یافته بود. اين انجمن به عضویت «بين الملل لندن» نيز پذیرفته شده بود و خود را «انجمن بين الملل کارگران» یا «بين الملل سرخ» می نامید. هاسکل حقوقدانی ثروتمند بود که در کالیفرنیا از جنبش ضدچینی نيز حمايت می کرد، و پیوندهایش با آنارشيسم واقعی ناچیزتر از آن بود که بشود آن را جدی گرفت.

هرگونه تردیدی هم که «سوسياليستهای انقلابی» در شرق می توانستند در انتخاب میان مارکسيسم و آنارشيسم داشته باشند با از راه رسیدن یوهان موسست در ۱۸۸۲ از میان برخاست. او بيدرنگ نشريه آزادی را در نیویورک بار دیگر به راه انداخت، و يك سفر تبلیغاتی در سراسر شهرهایی که گروههای انقلابی حضور داشتند، آغاز کرد. ژورنالیسم برنده و قاطعش، سخنوری آتشینش، و جانبداری شورمندانهاش از خشونت، به شیوه ای که نچایف را به رقابت می خواند، تأثیرناگواری در حوادث پیش رو داشت.

1. International Working People's Association
2. Burnette G.Haskell

موسست برآستی چنان گرفتار اشتغال فکری خشونت انقلابی شده بود که در کارخانه مواد منفجره جرسی سیتی^۱ شغلی برای خود دست‌وپا کرد. پس از چندی جزوه فوق‌العاده‌ای تحت عنوان فنون نظامی انقلاب^۲ نوشت، که به‌واقع کتاب دستی و دستور ساختن بمب و شیوه استفاده از آن در سرقت‌های مسلحانه و ایجاد آتش‌سوزی در راه مصالح آلمان، و نیز جنبه‌های معینی از زهرشناسی بود که پیش از او برای افراد خاندان بورجا^۳ شناخته بود. این جزوه با مقاله‌هایی در ستایش دینامیت و شیوه‌های سهل و آسان تهیه نیتروگلیسرین در نشریه آذادی تکمیل می‌شد. موسست درباره تمام این موضوعات با شیفتگی بدشگون یک کودک خبیث و کاملاً غیرمسئول بحث می‌کرد: او خود هرگز این شیوه‌ها را به کار نسبت و شاید هم هرگز دلش نمی‌خواست که به کار ببندد، در عوض کاربرد آنها را به دیگران توصیه می‌کرد، و مسئولیت او در فاجعه‌ای که در سال ۱۸۸۶ در شیکاگو روی داد بی‌تردید سنگین بود.

شیکاگو به قانونی بدل شد که آثارشیمس مهاجر در آن نیرومندترین ریشه‌ها را پیدا کرد، این ریشه‌های نیرومند بیشک به دلیل مبارزات کارگری سخت و درنده‌خویی فزاینده نیروی پلیس آن شهر بود، شیکاگو برای دومین «کنگره بین‌الملل» که در ۱۸۸۳ در پیتسبرگ^۴ برپا شد، بیشتر از هر شهر دیگری نماینده فرستاد، و پس از گفتگوها و مباحثات فراوان در پیتسبرگ، جنبش در شیکاگو، چه از حیث اعضا و چه از حیث فعالیت بیدرنگ، سیری صعودی پیدا کرد. تعداد واقعی آنارشیبستها

1. Jersey City 2. *Revolutionäre Kriegswissenschaft*

۳. Borgias: خاندان ایتالیایی از تبار اسپانیایی در دستگاه پاپی و ایتالیا یعنی در قرن پانزدهم و شانزدهم صاحب نفوذ بودند و این مقارن بود با انتخاب آلفونسو به‌عنوان پاپ کالیکسوس سوم در سال ۱۴۵۵ - م.

4. Pittsburg

در میان گروههای شیکاگو از کل -/۶۰۰۰ نفر عضو امریکایی «بین-الملل» احتمالاً به -/۳۰۰۰ تن می‌رسید. بیشتر آنان آلمانی و چک بودند، اما یک گروه نیرومند امریکایی با صد نفر عضو در میانشان بود که سخنوری شش‌شع به نام آلبرت پارسنز^۱ رهبری آنها را به عهده داشت. اما عضویت گروهها فی‌نفسه نمی‌تواند تصویر کاملی از پیروانی را عرضه کند که آنا رشیستها در شیکاگو بین سالهای ۱۸۸۳ و ۱۸۸۶ در اختیار داشتند؛ شاید این واقعیت را بتوان از این طریق بهتر القا کرد که «بین‌الملل» در شیکاگو پنج نشریه چاپ می‌کرد - یک نشریه روزانه و دو نشریه هفتگی به زبان آلمانی، یک نشریه هفتگی به زبان چک، و یک نشریه به زبان انگلیسی به نام *آلام*^۲ هر دو هفته یکبار. *ویهمرفته* -/۳۰۰۰ شماره از این پنج نشریه پخش می‌شد. در ۱۸۸۳ «اتحادیه مرکزی کارگری»^۳ زیر نفوذ «بین‌الملل» تأسیس شد و تا آغاز سال ۱۸۸۶ کمابیش از حمایت اغلب کارگران سازمان یافته شهر برخوردار بود.

وقتی با فرارسیدن بهار، مبارزه برای هشت ساعت کار آغاز شد، «بین‌الملل» عملاً پیشقدم بود، و -/۶۰۰۰ نفر کارگر به اعتصاب پیوستند یا به وسیله کارفرما از بازگشت بر سرکارشان منع شدند. در این ضمن، هردو طرف، مصرانه آتش احساسات خوشنبتار خود را تیزتر می‌کردند. پلیس به رفتار ددمنشانه با اعتصاب‌گران و تظاهرکنندگان ادامه داد. «بین‌الملل» علناً کارگران را به مقابله با خشونت فراخواند. «اتحادیه مرکزی کارگری» در ماه اکتبر ۱۸۸۵ قطعنامه‌ای صادر کردند که آگوست اسپایز^۴ آنا رشیست، آن را پیشنهاد کرده بود:

ما مصرانه از طبقه مزدبگیر دعوت می‌کنیم که خود را در برابر

1. Albert Parsons
2. Alarm
3. Central Labour Union
4. August Spies

استثمارگران‌ش به سلاحی مجهز سازد که به تنهایی می‌تواند اثربخش باشد— و آن سلاح خشونت است!
و در ماه مارس ۱۸۸۶ «دوژنامه کادگرا» نشریه آلمانی زبان «بین-الملل» اعلام داشت:

اگر ما هرچه زودتر خود را برای یک انقلاب خونین آماده نکنیم، چیزی به جز فقر و بردگی برای فرزندانمان به جا نخواهیم گذاشت. پس، خودتان را آماده کنید! با آرامش و متانت کامل خودتان را برای انقلاب آماده کنید!

با نزدیک شدن روز اول ماه مه، «مک کورمیک هاروستر ورکز»^۱ به کانون کشمکش بدل می‌شد. این کارخانه کارگران‌ش را از بازگشت به سرکارهاشان مانع شده و مزدوران اعتصاب‌شکن را با ۳۰۰ نفر تفنگدار پینکرتونی^۲ برای محافظت از آنان استخدام کرده بود. در بیرون کارخانه به‌طور منظم میتینگ تشکیل می‌شد و پلیس نیز به‌طور منظم آنها را برهم می‌زد. سوم ماه مه پلیس بسوی جمعیت آتش گشود و چند تن از کارگران را کشت. روز بعد کارگران به یک میتینگ برای اعتراض در میدان «هی مارکت»^۴ فراخوانده شدند. باران شروع به باریدن کرد و جمعیت به آرامی متفرق می‌شد که ۲۰۰ نفر پلیس وارد میدان شدند. آنها تازه دست به متفرق کردن جمعیت زده بودند که از یکی از کوچه‌های فرعی بمبی بسوی آنها پرتاب شد. پلیس شروع به تیراندازی بسوی جمعیت کرد، برخی از کارگران به تیراندازی پلیس پاسخ دادند، در این غوغا و اغتشاش پلیس سراسیمه، همدیگر را هدف تیر قرار دادند و هنگامی که همه چیز پایان گرفت؛ از افراد پلیس بیشتر از هفت تن تا پای مرگ زخمی شدند که اغلب بر اثر انفجار بود. در این درگیری احتمالاً سه برابر پلیس از تظاهرکنندگان

1. Die Arbeiter - Zeitung 2. Mc Cormick Harvester Works
3. Pinkerton 4. Hay Market

کشته شدند، هرچند که آمار دقیق هرگز منتشر نشده است. گروه عظیمی از آنارشیسستها بیدرنگ تحت تعقیب قرار گرفتند، و هشت تن از رهبران محلی، از جمله پارسنز، سردیر نشریه *آلام*، و اسپایز، سردیر *دوژنامه کادگر*، به جرم ارتکاب قتل محاکمه شدند. برای اثبات اینکه هیچ کدام از آنها بمب نینداخته بودند، اقدامی به عمل نیامد. اقامه دعوی بر افشای عقاید انقلابی و سخنان خشونت بار آنها متمرکز شد که در این مورد مدرک فراوان بود، و به لحاظ حساس بودن قضیه هفت تن از آنان به مرگ محکوم شدند که عملاً چهار تن از آنان را به دار آویختند. چند سال بعد نیز بقیه را آزاد کردند، زیرا آلتگلد^۱ فرماندار ناحیه دستور داد که در مورد این قضیه تحقیق کنند و هیچ مدرکی که نشانگر شرکت متهمان در بمب اندازی باشد پیدا نکرد، اما آن چهار مرد به دار آویخته در واقع با حکم دادگاه به قتل رسیده بودند.

اما با روشن شدن بیعدالتی ای که ذرحق آنارشیستهای شیکاگواعمال شد و آنان را به شهیدان جاودانه جنبش کارگری بدل ساخت، تنها یک نکته نامکشوف ماند. و همان طور که گفتم، هیچکس تا به حال پی نبرده است که چه کسی بمب میدان هی مارکت را پرتاب کرد. شاید هم کار یک عامل توطئه بوده باشد. شاید هم همان طور که فرانک هریس^۲ در کتاب *بمب*، داستانی که درباره بمب اندازی نوشته بود، به آن اشاره کرد یک آنارشیسست ناشناس در این کار دست داشته است. اگر شدت و اوجگیری تشویق و ترغیب به خشونت که از نشریه های آنارشیسستی شیکاگو و از نشریه آزادی موسست که در فاصله سالهای تعیین کننده ۱۸۸۳ و ۱۸۸۶ به بیرون سرریز می کرد در میان نبود، هرگز چنین بمبی پرتاب نمی شد، و پارسنز و اسپایز و یارانش سرشان

1. Altgeld

2. Frank Harris

به بالای دار نمی‌رفت.

حادثه شیکاگو آغاز پیشداوری و تعصب عامه آمریکا علیه آنارشیسم از هر دارودسته‌ای بود. در سالهای بعد آنارشیست‌ها در ایالات متحده بندرت به خشونت دل سپردند. اما از بخت بد دو حادثه از چند حادثه‌ای که آنارشیست‌ها در آن دست داشتند چنان زبازد شد که بر بدنامی فراگیر و عام آنارشیسم به‌طور وسیعی افزود. در سال ۱۸۹۲ الکساندر برکمن به انتقام کشته شدن اعتصاب‌گران کارخانه فولاد-سازی هومستید^۱ به دست عوامل پنکرتون، اقدام به قتل هنری کلی-فریک^۲، سرمایه‌دار و متخصص امور مالی کرد که ناموفق از آب درآمد. و در سال ۱۹۰۱ یک جوان لهستانی به نام لئون چولگوش به سوی مک کینلی^۳، رئیس‌جمهور آمریکا، تیراندازی کرد و او را کشت او هنوز، پس از شصت سال، چهره‌ای همچنان معماگونه و رازآمیز باقی مانده است. در محاکمه‌اش ادعا کرد که یک آنارشیست است، و همان روایت‌گری پرهیزکارانه راواششل و هنری را در پیش گرفت. اما به هیچ گروه آنارشیستی تعلق نداشت و فقط اخیراً نشریه اختیارگرای جامعه آزاد^۴ در شیکاگو او را به عنوان جاسوس تخطئه کرده بود. او به احتمال زیاد یک بیمار عصبی بود که مدتها در تنهایی به بیعدالتی جهان اندیشیده و سرخود بر آن شده بود با کشتن مک کینلی نسبتاً بی‌آزار، که به نظرش تجسم نظامی بود که او از آن نفرت داشت، دست به عملی نمادگونه بزند. پرواضح است که تلاشهای مذبحخانه پلیس برای همدست جلوه‌دادن گروه‌های آنارشیستی و نامدارانی چون اما-گلدمن، که آنارشیست منفرد بود، کاملاً نقش بر آب شد.

1. Homestead

2. Henry Clay Frick

3. McKinley

4. Free Society

باری، به دیدهٔ تفودور روزولت^۱، که به دنبال مک کینلی رئیس-جمهور شد، چولگوش مظهر و الگوی آنارشیسته‌ها شد، و حادثهٔ قتل رئیس‌جمهور نیز کار را به آنجا کشاند که در ۳-۱۹ این سنت‌پسندیدهٔ امریکایی یعنی پناه‌دادن به پناهندگان سیاسی، بی‌توجه به اندیشه‌های سیاسی آنها، کنار گذاشته شود. در آن سال قانونی از تصویب گذشت که ورود آنارشیسته‌های بیگانه را به ایالات متحده ممنوع اعلام کرد.

جنبش آنارشستی در داخل کشور به ناچار تحت تأثیر این رشته از رویدادهای فاجعه‌بار و احساساتی قرار گرفت. ماجرای «هی مارکت» به دورهٔ کوتاهی، که آنارشیسم حتی می‌توانست بزپیروان محدود مزدی سطره داشته باشد، پایان بخشید. «بین الملل سیاه» از هم پاشید و اغلب نشریه‌هایش ناپدید شدند. کارگران بومی امریکا خود را بیشتر از پیش کنار کشیدند، و از سال ۱۸۸۷ آنارشیسم عمدتاً به جنبش مهاجران و فرزندان آنان تبدیل شد. حتی آلمانیها نیز صحنه را ترک گفتند و پوست فقط با دشواری فراوان توانست نشریهٔ آزادی را سرپا نگهدارد و بساط آن نیز پس از مرگ وی در سال ۱۹۰۶ درهم پیچید. آنارشیسم عمدتاً در میان جماعت یهودیان در شهرهای بزرگتر، در میان ایتالیاییها و پناهندگان روسی از تعقیب تزار گریخته، پابرجا ماند. اگر «اتحادیهٔ کارگران روسی» با -/...۱ عضو و فدراسیونی عظیم از گروههای یهودی را کنار بگذاریم، آنارشیسم به جنبشی تبدیل شد که منحصر به محافل کوچک و نسبتاً منزوی بود. چند شخصیت پر جنب و جوش، همچون اما گلدمن و الکساندر برکمن، که هر دو درست پس از فاجعهٔ شیکاگو پایه امریکا نهادند، و همچنین کارلو ترسکای^۲ ایتالیایی آموزم‌های آنارشستی را در انتظار عام حفظ کردند و اغلب همین افراد برجسته بودند که بهترین نشریات ادواری آنارشستی را راه انداختند-

1. Theodore Roosevelt

2. Carlo Tresca

مانند زمین ماددا^۱ اما گلدمن که از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۷ دوام آورد، و بلست^۲ (تندباد) برکمن، که از ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۷، حضوری کوتاه اما سرزنده داشت. برکمن با الفبای آنادیشیم، یک دوره کوچک کلاسیک به ادبیات اختیارگرا کمک کرد. اما گلدمن با آن سخنوری پراحساسش با آن دلیری عظیمش و حمایت بی‌دریغش از آرمانهای نامحجوب و ناخوشنام براستی به‌قابلی بزرگتر از آن تعلق دارد که جنبش آنارشیشیم بتواند به‌تنهایی بر او ارزانی کند. زیرا، با اینکه زادگاهش روسیه است، او در مفهومی گسترده‌تر نمایانگر بهترین سنت‌های رادیکالیسم امریکاست. بارها به‌دلیل گفتار بی‌پروا و آزادش با انبوه دشمن خوی جمعیت مواجه شد. به‌خاطر حمایت از کنترل زادوولد به‌زندان افتاد و در معرفی ایسن و معاصرانش به‌عامه امریکایی کمک کرد.

در طی این دوره بسیاری از آنارشیشست‌های فردگرا در سازمان دادن یهودیان و کارگران مهاجر ایتالیایی در اتحادیه‌ها و اعتصاب‌های عمده فعال بودند، اما هیچ جنبش آنارکو-سندیکالیستی واقعی پدید نیامد، اگرچه در سال ۱۹۱۲، ویلیام ز. فاستر^۳ رهبر آینده‌گمونیست‌ها، «جامعه سندیکالیست‌های امریکای شمالی»^۴ را، بی‌نتیجه و عقیم، تحت تأثیر س. ژ. ت فرانسه (کنفدراسیون عمومی کارگران) بنیاد نهاد. پس از سال ۱۹۰۰ آنارشیشست‌ها که به‌سازماندهی کارگری علاقه‌مند شده بودند اظهار تمایل کردند که به «کارگران صنعتی جهان» که تا حدی از سندیکالیسم فرانسه متأثر بود، بپیوندند. به هر صورت آنها فقط یکی از آن گروه‌های آن سازمان بی‌نظم و بی‌دروپیکر را تشکیل می‌دادند و هرگز نتوانستند مهارش رادر دست بگیرند. در واقع «کارگران صنعتی-جهان» که بیشتر توان و شیوه‌هایش را از سنت‌های سخت‌کوشانه پیشتازان

1. *Mother Earth* 2. *Blast* 3. *William Z. Foster*
4. *Syndicalist League of North America*

امریکایی گرفت، در اوجش جنبشی مشابه جنبش آنارشسیسم بود. عناصر مارکسیست در درونش بسیار بیشتر بود تا عناصر برآستی اختیارگرا، و اندیشهٔ اساسیش از «یک اتحادیهٔ بزرگ»، اصولا با اندیشهٔ آنارشسیستها که با شور و شوق به آرمانهای ناحیه‌گرایی و عدم تمرکز چسبیده بودند، ناسازگار بود.

جنگ جهانی اول، انقلاب روسیه، و سرکوب ضد رادیکالی که در تاخت و تازهای پالمرا در سال ۱۹۱۹ به اوج خود رسید، همه، تقصیرها را به گردن بازماندهٔ آنارشسیسم در امریکا گذاشتند. «پیمان منع سربازی»^۲ که اما گلدمن و برکمن در خلال سالهای جنگ آن را به راه انداختند، در ۱۹۱۷ متوقف شد و بسیاری از اعضایش به زندان افتادند. «انقلاب فوریه» در همان سال برای هزاران آنارشسیست علامتی برای بازگشت به روسیه بود، و سال ۱۹۱۹ آغاز یک رشته اخراج کردنها بود و صدها آنارشسیست فعال را بویژه از اروپای شرقی و ایتالیا به سرزمینهای خود برگرداندند. سرانجام فصل شکوفایی کمونیسیم فرا-رسیده بود و در ایالات متحده همچون کشورهای دیگر، بسیاری از آنارشسیستهای جوانتر و سندیکالیستها را به صفوف خود جذب کرد.

آنچه از آنارشسیسم امریکایی در خلال دهه‌های میان دو جنگ باقی مانده بود، برای فرقه‌هایی که سن و سال مبارزه‌جویی را گذرانده و شور تبلیغ‌گری را از دست داده و در بی‌فعالیتی و بی‌تحركی دوراندیشانه‌ای فرو رفته بودند، حالتی عادی پیدا کرد. هزاران آنارشسیست در امریکا

۱. Palmer: الکساندر میشل پالمرا (۱۸۷۲-۱۹۳۶) که در سال (۱۹۲۱-۱۹۱۹) دادستان کل بود. شهرتش به دلیل پیشقدم شدن در حمله به رادیکالهای متحد و خرابکاران بود. حملات پس از جنگ او به لحاظ ترس از انقلاب بر اثر بیداری ناشی از انقلاب بلشویکی روسیه در ۱۹۱۷ منجر به دستگیری هزاران شهروند و بیگانه و اخراج چند صد بیگانه شد. - م.

مانده بودند، چنانکه هنوز هم هستند، و نشریه‌های آنارشیستی مانند اتحادیه کادگر آزاد^۱ یهودیان و روزنامه ایتالیایی انجمن نافرمانان^۲ منتشر شدند. اما این کمونیست‌ها بودند که قوه ابتکاری را به دست گرفتند که در گذشته آنارشیست‌ها و «کارگران صنعتی جهان» با قصد و هدفی اندک متفاوت به دست می‌گرفتند. گروه‌های آنارشیستی به دلیل وفاداری دیرینه‌شان، بیشتر به محافل اجتماعی و آموزشی بدل شدند. و هیچ شخصیتی تازه و پرجنب‌وجوش به پا نخاست که جای گلدمن و برکمن را که به دلیل راه و روش زیانبارشان اخراج شده بودند، یا جای بنجامین توکر آن خودتبعیدی به آخرین اصالت مطلق اروپا را بگیرد.

با این همه آنارشیسم امریکایی حتی در انحطاط و زوال خود فاجعه‌ای آفرید که جهان را با خشم و ستایش تکان داد؛ البته منظور من اشاره به قضیه ساکو^۳ و وانزتی^۴ است. محکوم به مرگ شدن این آرمان‌گرایان خوش‌باطن به اتهام ثابت نشده سرقت مسلحانه، و هفت سال عذاب و اضطراب پیش از اعدام آنها با صندلی الکتریکی که به رغم اعتراض‌های سراسری در جهان عاقبت در ایالت ماساچوست در سال ۱۹۲۷ انجام گرفت، همه و همه بخشی از تاریخ امریکا و حتی تاریخ بین‌المللی شده است، و شرح آن ماجرا در همه جا چنان پراکنده است که در اینجا دیگر نیازی به بازگو کردن آن نیست. تحمل و بردباری ستمگری طولانی مراحل قانونی چنان قرب و منزلتی به ساکو و وانزتی بخشید که سخنان آنان در پای محاکمه، سخنانی که در قلبها و وجدانهای نسل امریکا پژواک یافت و گویی اکنون نیز آهسته آهسته در جوهر ایمانی جریان می‌یابد که آنارشیسم را در دیده بسیاری از انسانها

1. *Freie Arbeiter Shtimme*2. *L'Adunata dei refratteri*

3. Sacco

4. Vanzetti

چیزی والاتر از آموزه سیاسی جلوه‌گر ساخته است.

اگر این ماجرا پیش نیامده بود، شاید زندگی‌م را در گوشه‌های خیابان به گفتگو با خوارشدگان سپری می‌کردم. شاید بی‌نشان و ناشناس، یا ناکام و شکست خورده می‌مردم. اکنون ما وامانده و ناکام نیستیم. این است مشی ما و پیروزی ما. آنچه اکنون از روی اتفاق انجام می‌دهیم هرگز در سراسر زندگی‌مان نمی‌توانستیم برای بردباری، برای عدالت و برای درک و فهم انسان از انسان دست به چنین کارستری بزنیم. سخنان ما—زندگی ما—درد و رنجهای ما—چیزی نیست! گرفتن جانهای ما—زندگی یک کفاش خوب و یک ماهی فروش دوره‌گرد فقیر—همه چیز است! آخرین لحظه از آن ماست—آن رنج و عذاب پیروزی ماست!

من تاریخ آنارشیسم را در سال ۱۹۳۹ به پایان آورده‌ام. این سال را به‌عمد برگزیده‌ام، سالی که نشانگر مرگ واقعی جنبش آنارشیستی در اسپانیاست، جنبشی که با کونین دونسل پیش از آن پایه‌گذاری کرد. امروز هنوز هزاران آنارشیست با جمعیتی اندک در بسیاری از کشورهای جهان پراکنده‌اند. هنوز هم گروهها، نشریه‌های ادواری، مکاتب و محافل آنارشیستی وجود دارند. اما آنها فقط شبیح تاریخی جنبش آنارشیستی را تشکیل می‌دهند، شبیحی که نه‌ترسی در دل حکومتها می‌اندازند، نه‌میان مردم بذر امید می‌پاشند و نه‌حتی علاقه‌ای در میان روزنامه‌نگاران برمی‌انگیزند.

پرواضع است که آنارشیسم در مقام یک جنبش، کامیاب نیست. با تلاشی نزدیک به یک قرن حتی به‌برآورده کردن بزرگترین هدفش که همانا از بیخ و بن برانداختن حکومت و برپا کردن «اورشلمی» برویرانه‌های آن بود نزدیک هم نشده است. در چهل سال گذشته از تأثیر و نفوذی که زمانی کسب کرده بود، کم‌کم کاسته و باشکستهای پیاپی و خشکیدن تدریجی نهال امید کمایش از میان رفته است. از هنگامی که ما آنارشیسم را شناخته‌ایم یعنی از تأسیس «بین‌الملل اول» در سال ۱۸۶۴، هیچ تجدید حیاتی در آن پدید نیامده است. تاریخ نشان داده است که جنبشهایی که نتوانند از فرصتهایی که تاریخ پیش‌پای

آنان می‌گسترده استفاده کنند هرگز دوباره سربلند نمی‌کنند.

در اینجا باید میان جنبش آنارشستی از لحاظ تاریخی که با تلاشهای باکونین و پیروانش پروبال گرفت و اندیشه آنارشستی که به آن الهام بخشید تمایز قائل شویم. اندیشه آنارشسیسم به شکلهای گوناگون و تحت عناوین مختلف به دو قرن پیشتر از آنکه جنبشی تاریخی آغاز شود، باز می‌گردد، و از آنجا که اندیشه‌ها ماندگارتر از سازمانها و آرمانها هستند این امکان وجود دارد که هسته نظری آنارشسیسم آن توان را بیابد تا تحت شرایط تاریخی دگرگون شده و به شکلی نوین حیات پیدا کند.

بنابراین، در فصل پایانی سعی خواهیم کرد تا به دو پرسش پاسخ دهیم. راستی چرا جنبشی که به دست باکونین پی‌ریزی شد ناکام و عقیم ماند؟ و آیا دلیلی وجود دارد که چرا اندیشه آنارشسیسم، به عنوان مقوله‌ای گسترده‌تر پس از آن جنبش باید زنده بماند؟

آنارشستها همواره خود را در شمار انقلابیون دانسته‌اند؛ پس در عالم نظر نیز انقلابی‌اند. به هر حال آنارشسیسم سازمان یافته قرن نوزدهم و بیستم در عمل براستی جنبشی شورشگرانه بود تا جنبشی انقلابی. از میانه قرن هجدهم به این سو علیه تمایل فراگیر به تمرکز سیاسی و اقتصادی که تماماً بازگوکننده جایگزینی ارزش جمعی به جای ارزش فردی و گردن نهادن فرد به حکومت است اعتراض و مقاومتی جانانه در جریان بوده است. انقلاب اجتماعی راستین عصر نوین در واقع همین فرایند تمرکز مفرط است که هر تحول علمی و پیشرفت فنی به آن کمک کرده و ملتها را به هم پیوند داده است امروزه این انقلاب دنیای واحدی می‌آفریند تا آنجا که تفاوت‌های اساسی میان مناطق و مردم و طبقات به همسانی تبدیل می‌شود.

آنارشستها به نام‌شان، منزلت بشری و فردیت، علیه این انقلاب اعتراض کردند؛ چنین اعتراضی ضروری می‌نمود شاید هم بزرگترین

دستاورد آنان بشمار می‌رفت، هرچند آنها را درصفت مخالفت باگرایش مسلط در تاریخ نوین قرار داد. آنها برای خرده‌گیری و انتقاد کنارگود ایستادند، و انتقاد آنها، از آرمانگرایی نومیدانه‌شان نیرو می‌گرفت و آبدیده می‌شد. آنها باماتریالیسم جامعه نوین، باشیوه حکومتش، و گرایشش به یکسان‌سازی به مبارزه برخاستند، و درحالی‌که به آینده‌ای خوشایند چشم دوخته بودند، از جنبه‌های پسندیده‌تر گذشته روبه‌مرگ نیز جانبداری می‌کردند.

انتقاد بیرحمانه آنها از وضع موجود همیشه‌مایه قدرت‌شان بود. آنچه آنها را در مقام یک جنبش ضعیف می‌کرد، کشش به گذشته و آینده بود. آنها عمدتاً ازسوی طبقات اجتماعی‌ای حمایت می‌شدند که با روند از نظر تاریخی مسلط همخوانی و هماهنگی نداشتند، همانها که نفوذ و شمارشان پیوسته روبه کاهش بود. ماقبل‌آیدیده‌ایم که بسیاری از رهبران آنها نجیب‌زادگانی بودند که وجدانشان بیدار شده و کشیشانی که علیه کلیساهاشان در جامعه مسیحیتی رسمی شوریده‌اند دیده‌ایم. که چه بسیار از توده‌های عادی جنبش را افزارمندان، تهیدستان و دهقانان بدوی تشکیل داده‌اند؛ آن بخش از مردم بی‌دست‌وپا و شورشگر طبقات فرو- دست که برناردشاو آنان را به عنوان «تهیدستان نامستحق» ستوده و مارکس به عنوان نومین پرولتاریا کنار گذاشته است. آنارشیسیم دریک وجهش بزرگترین رستخیز محروم‌شدگان، یعنی همه آنانی بود که نیروی ویرانگر پیشرفت مادی قرن نوزدهم به کنارشان رانده بود. هر یک از این طبقات به شیوه خود از استقلالی و فردیت دفاع می‌کرد، اما حتی در دهه ۱۸۶۰ که گرد آمدن به زیر پرچمهای سیاه آنارشیسیم را آغاز کردند در نتیجه دگرگونیهای عمیق در ساختار جامعه یعنی در توزیع ثروت و در شیوه‌های تولید، تحت فشار قرار گرفتند.

به همین طریق، آنارشسیسم در سرزمینها و مناطقی نیرومند بود که در آنجا صنعت از کمترین میزان رشد برخوردار بود و تهیدستی از همه جا فزونتربود. به موازات آنکه پیشرفت، مرزوبوم کهن آنارشسیسم را تسخیر می کرد، و همچنانکه کارگران کارخانه جای کارگران یدی رامی گرفتند، همزمان با آنکه اشراف دستشان از زمین کوتاه شد و جذب توانگر-سالاران جدید شدند، آنارشسیسم سرچشمه های اصلی توانمندی و حمایتش را از دست داد.

در این گیرودار، آنارشسیسم از جلب نظر طبقاتی که اغلب به تمرکز و یکسان سازی گرایش سخت داشتند عاجز ماند. دیوانسالاران، سوداگران و کسبه علیرغم اینکسه مارکس آنارشسیسم را به عنوان پدیده ای خورده بورژوازی تخطئه کرده بود، عده ای را زیر بیرق آن گرد آورده بودند. آنارشسیستها حتی در میان کارگران صنعتی پیروزیهای موقت و محدودی به دست آوردند. درست است که کارگران کارخانه در بارسلون تا سال ۱۹۳۹ تحت رهبری آنارشسیستها باقی ماندند، اما آنان عمدتاً از میان دهقانان آندلسی بودند که بر اثر فقر مفرط از زمینهایشان رانده شده بودند. هم چنین واقعیت دارد که آنارکوسندیکالیسم برای یک دوره طولانی بر جنبش اتحادیه کارگری فرانسه سیطره داشت و در جنبشهای کارگری آلمان و ایتالیا نقش مهمی باز کرد. اما این پیروزیها مبهم و دوپهلو بودند، زیرا در واقع همسازی و سازشکاری سندیکالیسم در گرایش به تمرکز نمایان بود. همانطور که مالاتستا اشاره می کند سندیکالیسم در پی آنست که شکل‌های سیاسی و صنعتی زمانه را بسیار دقیق تقلید کند و از طریق سازمانهای عظیم کارگران با سازمانهای عریض و طویل دولتی و صنعتی دریفتد؛ در نتیجه سرانجام از آنارشسیسم دور شدند و به بخشی از همان نظم اساسی تبدیل شدند که در اصل

1. Plutocracy

با آن مخالف بودند. س. ژ. ت. یا کنفدراسیون عمومی کارگران در فرانسه از کنترل آنارشیست‌ها خارج شد و به‌چنگ اصلاح‌طلبانی مانند ژوئوا^۱ و آخرسربه‌دست کمونیست‌ها افتاد. حتی س. ان. ت. (کنفدراسیون ملی کارگران)، که همیشه اصلاح‌طلبی و سوسه‌اش می‌کرد، عاقبت رهبرانش را به شرکت در حکومت اسپانیا فرستاد. و در اینجا این تردید پیش می‌آید که اگر جمهوری به بقای خود ادامه می‌داد آیا در همان مسیر کنفدراسیون عمومی کارگران فرانسه گام برمی‌داشت؛ زیرا وحدتش با «اتحادیه کل کارگران»^۲ سوسیالیست، خود نشانه‌ایست از اینکه در آن جهت حرکت می‌کرد. بنابراین، جنبش آنارشیستی در درازمدت در تلاش‌هایش برای جلب کارگران صنعتی کما بیش شکست کامل عیاری را متحمل شد.

این جنبش همچنین از ضعف تاکتیکی‌های انقلابی خود نیز بی‌بهره نماند. عمل آنارشیستی که از روی خصلت خودجوش و خودانگیخته بود، یک نقطه ضعف نیز داشت و آن اینکه از هماهنگی و همناختی کاملاً محروم بود. آنارشیست‌هایی که شوق بیشتری به توطئه‌گری داشتند در اندیشه‌های خود بی‌تردید طرح و برنامه‌هایی از آن استراتژی عظیم می‌پروراندند که سرانجام متضمن انقلاب اجتماعی خوشبینانه نیز هست. اما تاریخ شورشگری آنارشیستی تنها اغتشاش سردرگم از طغیان‌های کوچک، اعمال خشونت با فردی، و اعتصاب‌هایی را بازمی‌تاباند که گاهی جامعه را در حالتی از تنش و هیجان نگاه می‌داشت اما نتایجی ماندگار به بار نمی‌آورد. شورش‌های آنارشیستی نمونه، قیام‌های ناحیه‌ای بودند نظیر قیام‌های بنه‌ونتو^۳، ساراگوسا، ولیون که به سبب انزوای تک‌افتادگی به آسانی شکست خوردند و این شکست و نا کامی به‌طور کلی به بی‌اعتبار ساختن آرمان آنارشیستی در انتظار توده مردم انجامید.

درست است که در اسپانیا پس از اینکه آنا رشیستها و متحدانشان در س. ان. ت. در آغاز جنگهای داخلی قیام ژنرالها را در کاتالونیا و لووانت شکست دادند به راستی چیزی شبیه یک وضعیت انقلابی پدید آمد. اما این ماجرا را آنها پدید نیاورده بودند، بلکه تنها به اسم آنها تمام کرده بودند، و فقدان انسجام و همبستگی سازمان یافته مانع از آن شد که بتوانند مزایایی را که به دست آورده بودند حفظ کنند؛ در عرض چند ماه مهار انقلاب از دستشان به در رفت. در واقع آنا رشیستها در همه جا خودشان را شورشگرانی آما تورو بسیار فردگرا و نمود کردند، و در این نقش گهگاه موفق بودند، اما در هیچ موقعیتی نتوانستند از خودشان قابلیت و توانایی برای تلاشی پیگیر که ضامن پیروزی و استواری یک انقلاب است نشان دهند.

در جوار این درماندگی و ناتوانی آنا رشیستها به عنوان عملگرایان انقلابی، می شود ضعف پیشنهادات و طرحهای عملی آنان را برای جامعه ای که در پی انقلاب فرضی آنها می آید، افزود. در خودداری آنان در طرح نقشه کلی و ساخته و پرداخته از دنیای نوینی که آنان آرزوی ساختش را داشتند، صداقت و درستی بسیار نهفته است، اما بی میلی شان در پی افکندن طرحها و پیشنهادهای خاص کارشان را بدانجا کشاند که در ایجاد یک جامعه ساده همراه با صلح و سعادت که در آن غریزه تعاون متقابل آدمیان را قادر خواهد ساخت روابط همیاری و تعاونی گوناگونی را پدید آورند که در جامعه به بردگی کشانده شده کنشونی غیر قابل تصور است، بینشی مبهم و بی روح پدید آورند. مردمی مانند دهقانان آندلسی با اذهان بدوی و آکنده از پارسایی می توانستند این بینش را بپذیرند و یا آرزوها و آرمانهای طلایی برای ملکوت دنیوی خدا که در آنجا همه آدمیان در اخوتی ساده و پاک زندگی خواهند کرد به این بی تش جان و زندگی ببخشند. روشنفکران و هنرمندان نیز

می توانستند آن را به عنوان اسطوره‌ای عملی و راهنما بپذیرند، اسطوره‌ای که بتوانند پندارها و تأملات خود را در آن متبلور سازند. اما کارگران معمولی و افراد طبقه متوسط، تحت تأثیر عینی‌گرایی قرن نوزدهم، بینش آنارشیسیم را رد و انکار کردند زیرا، برخلاف تخیلات پیشگویانه و پیامبرانه اچ. جی. ولز، آن حالت سرشار از اطمینان و دقت و صراحتی را که آنان می‌خواستند، نداشت.

خصیصه نگران‌کننده دیگری که آینده آنارشیسیتی داشت این بود که نیل به آن به گونه‌ای نامعین و مبهم تا اوایل قرن بیستم روز رستاخیز دنیوی به تعویق می‌افتاد؛ انقلابی بود برای رسیدن به سعادت بهشتی و آرزوهای غیر واقعی و از آدسها انتظار می‌رفت که تا هنگام افطار روزه خود را نگاه دارند. زیرا آنارشیستهایی که از باکونین و کروپوتکین پیروی می‌کردند از نظر سیاسی و اجتماعی مطلق‌گرا بودند، و نسبت به اصلاحات تدریجی یا هرگونه بهبود در شرایط کارگری و میزان مزد که اتحادیه‌های کارگری خواستارش بودند و کارفرمایان خیراندیش پیشنهاد می‌کردند، تحقیر مداوم و بی‌پایان خود را ابراز می‌داشتند. آنان بر این باور بودند که تمام این دستاوردها حتماً موقت و فریبنده است و اینکه تنها در عصر طلایی و هزاره آنارشیسیتی است که تهیدستان می‌توانند برآستی وضع خود را بهبود بخشند. بسیاری از تهیدستان جور دیگری می‌اندیشیدند، و از اصلاح‌طلبان تبعیت می‌کردند. حال چقدر حق با آنها بود— و چقدر آنارشیسته‌ها در اشتباه بودند— با معیارهای مادی خالص از طریق دگرگونیهای عمیق و اساسی در خصالت و ماهیت سرمایه‌داری نوین نشان داده شده است. این دگرگونیهای چشمگیر سطح زندگی و چشم‌انداز فراغت را در دنیای غرب بسیار وسعت بخشیده است و هم‌چنین با تخفیف جدی نارضایی‌ها حالتی از رفاه پدید آورده

است.

از اینرو جنبش آنارشیستی از ارائه یک جانشین و بدیل برای دولت یا اقتصاد سرمایه‌داری که به‌طور پایدار یکی از بخش‌های عظیم جمعیت جهان را متقاعد کند عاجز ماند. هم‌چنین در درازمدت از رقابت مؤثر با دیگر جنبش‌های رادیکال، انواع مارکسیسم در جناح چپ، و انواع فاشیسم در جناح راست، که معاصران تاریخی‌ش بودند ناتوان و درمانده شد.

در آغاز، طی دهه ۱۸۷۰ و اوایل دهه ۱۸۸۰، آنارشیست‌ها در کشورهای لاتین برتری‌نمایی بر مارکسیست‌ها داشتند، اما از آن‌پس، بجز اسپانیا، پیش از آنکه ابتدا سوسیال دموکرات‌ها و سپس کمونیست‌ها بتوانند احزاب و اتحادیه‌های سیاسی نیرومندتری پدید آورند، آنارشیست‌ها در عقب‌نشینی مداوم بودند. سازماندهی مارکسیست‌ها یکپارچه‌تر، کارا تر و اتکال‌پذیرتر بود. وعده‌هایشان ملموس‌تر و مستقیم و بی‌واسطه‌تر بود؛ آنها خواهان نبرد برای دستیابی به هدف‌های اصلاح طلبانه بودند، و در اندیشه جزئی دیکتاتوری پرولتاریای خود این مسئله را مطرح ساختند که توهم به‌کاربردن قدرت بدون پذیرش مسئولیت که پیش از این کارگران را چنان فریفته و گمراه کرده بود که در رأی همگانی شفای عام را می‌جستند. برهمه این برتری‌های مارکسیست‌ها پیروزی انقلاب بلشویکی نیز افزوده شد، و آنارشیست‌ها را که در هیچ انقلابی فاتح نشده بودند در یک وضع بسیار نامساعد قرار می‌داد. شکوه و عظمت روسیه تاب‌دان حد پایدار ماند که بتواند عناصر بسیار رادیکالی را از میان جوانان کشورهای نظیر فرانسه و ایتالیا که زمانی آنارشیسم سرسپرده‌ترین مبارزان را از میان آنها دست‌چین کرده بود، از آنارشیسم برگرداند.

در مورد فاشیسم و نازیسم، یعنی این تجلیات خام ویدوی شور و تمرکزگرایی که نشان ویژه عصر ماست، جنبش آنارشیستی در مبارزه

مؤثر با آنها در کشورهای که تحت سیطره و یورش شان بود خود را درمانده و ناتوان نشان داد، هرچند آنارشیستهای منفرد اغلب باز خود-گذشتگی قهرمانانه از حق و اندیشه خود دفاع کردند. تنها در اسپانیا بود که آنارشیسم سازمان یافته براسستی مقاومتی مصممانه از خود نشان داد، و حتی در آنجا نیز، به رغم هواداران انبوه خود، در همان روز که ژنرال یاخوه^۱ باستون نظامیش وارد بارسلون شد بی آنکه کارخانه‌ای دست به اعتصاب بزند و حتی یک سنگر در خیابانها برپا شود، به گونه‌ای اسفناک غافلگیر شد و از هم فرو پاشید. این آخرین و بزرگترین شکست جنبش تاریخی آنارشیسم بود. در آن روز به عنوان آرمانی زنده، جان باخت. آنچه به جا ماند فقط آنارشیستها بودند و اندیشه آنارشیستی.

ولی آیا پیشینه آنارشیسم اینچنین یکسره منفی است؟ در واقع، جنبش آنارشیستی وقتی راضی شد که آینده را به حال خود بگذارد و کوشید که اندیشه‌های اختیارگرایانه را برای حل مسائل فوری و ملموس به کار بگیرد به موفقیت‌های محدود و محلی دست یافت. در چنگ گرفتن کارخانه و وسایل مورد نیاز عامه در بارسلون، ایجاد عملی کلکتیوهای دهقانی در روستاهای اسپانیا و اوکراین ماخنویستی، نهضتهایی برای آموزش بزرگسالان و جوانان در اسپانیا پیش از «جنگ داخلی»، نهادهای همیاری که آنارشیستهای یهودی در بریتانیا و ایالات متحده پدید آوردند؛ همه اینها در مقایسه با هدفهای انقلابی عظیم جنبش آنارشیستی در خوشبینانه‌ترین دوره‌های خود، می‌تواند بی‌ادعترین و فروتنانه‌ترین دستاوردهایشان باشد، اما آنها چنان جنبه عینی و ملموسی از اختیارگرایی نشان دادند که دست کم بدیلی را برای شیوه حکومت خود کامه طرحریزی کرد.

اما چنین نمونه‌های پراکنده‌ای از تلاشهای سازنده و تکوینی

آنارشیستی اندیشه‌هایی را به ذهن متبادر می‌کند؛ آنها دیگر کاری نمی‌کنند. آنها نمی‌توانند ثابت کنند که یک جامعه آنارشیستی کامل عیار، جامعه‌ای که به عنوان نمونه کروپوتکین در مدنظر داشت، می‌تواند تحقق یابد یا در صورت تحقق بتواند کاری از پیش ببرد. آنها صرفاً نشان دادند که در شرایط محدود و مساعد معینی، شیوه‌های اختیاری در سازماندهی روابط اقتصادی و صنعتی، درست به اندازه شیوه‌های اقتدارگرا، حالتی عملی پیدا می‌کنند.

این همه مطالبی است که درباره جنبش تاریخی آنارشیسم باید گفته می‌شد. آرمانهای شکست خورده شاید بهترین آرمانها باشند معمولاً چنین نیز هست—اما همینکه شکست خوردند دیگر هرگز پیروز نمی‌شوند و شاید همین مقرون به خیر و صلاح باشد. زیرا آرمانها مانند انسانها هستند و بایستی که به آنها اجازه داد که در آرامش بمیرند تا برای جنبشهای جدیدی که جایگزین آنها خواهند شد، جاباز شود و شاید هم از محاسن و هم از معایبشان درس بگیرند.

اما اندیشه‌ها چندان دیرپای نیستند، لذا از بار فشار فزاینده حماقت جمعی بشر که عاقبت بهترین جنبشها را از میان می‌برد، در امان هستند. هنگامی که به سراغ اندیشه آنارشیستی می‌رویم، درمی‌یابیم که صرفاً قدیمی‌تر از جنبش تاریخی آنارشیسم نیست، بلکه از مرزهای این جنبش نیز فراتر رفته است. گادوین، تولستوی، اشتیرنر، ثورو به اندیشه آنارشیستی از بیرون و حتی برخلاف جنبش یاری کردند. و نشانه‌های این اندیشه را نه تنها در آنارشیسم سازمان یافته بلکه همچنین در جنبشهایی نظیر جنبش روسیه و پوپولیسم امریکایی، فدرالیسم اسپانیایی، و اصلاحات ارضی عادلانه مکزیک می‌توان یافت. این اندیشه، ملی‌گرایان هندی را به سلاح مبارزه منفی مجهز ساخت که بزرگترین مبارزه را علیه حکام بریتانیایی پیش بردند. هم‌چنین در الهام بخشیدن به برخی از

جنبش‌هایی که در عصر خود ما باشجاعت علیه رویهٔ حکومت استبدادی فراگیر برخاسته‌اند، مانند گرایش به کیمپوت^۱ در اسرائیل، جنبش زندگی جمعی روستایی در هند و «اتحادیه‌های اعتباری در امریکای شمالی»^۲ نقش داشت.

اما شیوه‌ای عام‌تر و عمیق‌تری هست که اندیشهٔ آنارشیستی می‌تواند از طریق آنها هدف و وظیفه‌ای را در روزگار نوین ما تداوم بخشد. اعتراف به موجودیت و نیروی مقاومت‌ناپذیر سیر بسوی تمرکز عام که هنوز بر جهان چنگ انداخته است نشانهٔ پذیرفتن آن نیست. اگر قرار است ارزشهای انسانی پابرجا بماند، یک ضدآرمان^۳ نیز باید در برابر هدف استبدادگرانهٔ دنیای همشکل علم شود، و همین ضدآرمان دقیقاً در پینش آزادی ناب است که نویسندگان آنارشیست و شبه‌آنارشیست را در قرن هفدهم ازوینستنی به این طرف الهام بخشیده است. آشکار است که ضد آرمان بلافاصله محقق نخواهد شد و چون یک آرمان است شاید هم هرگز محقق نشود. اما وجود و حضور چنین دریافتی از آزادی ناب می‌تواند ما را در داوری نسبت به شرایط و هدف‌ها یاری کند. می‌تواند به ما در نگهداری هرگونه آزادی که هنوز در برابر دست‌درازیها و تخطی‌های بیشتر حکومت متمرکز در چنگ داریم کمک کند. می‌تواند به ما در حفظ و حتی گسترده‌تر کردن حوزه‌هایی که هنوز ارزشهای انسانی در آن عمل می‌کند یاری برساند. می‌تواند ما را در وظیفهٔ مبرم بقای محض، و زندگی کردن در این دهه‌های بحرانی را که در پیش داریم یآوری کند تا اینکه جنبش تمرکز مفرط جهانی مانند همهٔ جنبش‌های تاریخی انگیزه‌هایش را از دست بدهد و نیروهای اخلاقی که متکی بر گزینش و داوری فردی است بتوانند در اوج تحریف و تباهی

1. Kibbutzizm

2. Credit Unions of North America

3. Counter - Ideal

باردیگر توان خود را نمایان سازند.

شاید آرمان آنارشیسیتی بتواند این هدف را، همانطور که نخستین مفسراننش تأیید می‌کنند، با تأثیر و نفوذ شدید در اذهان پذیرا به انجام برساند، نه از طریق بازآفرینی شکل‌های منسوخ و کهنه سازماندهی یا از طریق تقلید شیوه‌های شورشگرانه‌ای که حتی در گذشته نیز به خطا رفته‌اند. میراثی را که آنارشیسیم برای دنیای نوین به‌جا گذاشته است، می‌توان در شیوه‌های زندگی الهام‌بخش معدودی از جان گذشته و ایمان و دلبستگی مردانی چون مالاتستا و لوئیزمیشل سراغ کرد اما بیشتر از همه می‌توان آن را در نوشته‌های گادوین و تولستوی، پرودون و کروپوتکین یافت که ما را به بازگشت به چشم‌انداز و بینشی اخلاقی و طبیعی از جامعه فرا می‌خواند و همچنین در انگیزش‌های چنین نویسندگانی که همان ذوق‌گزینش آزاد و داوری آزاد را برمی‌انگیزانند که جامعه نو اکثریت آدمیان را، مودیانه و غافلگیرانه، واداشته است آن را با کالاهای مادی و توهم امنیت معاوضه کنند. آنارشیستهای بزرگ ما را همچون نسلی از شاهزادگان به ایستادن بر روی پای اخلاقی خودمان فرا می‌خوانند، تا از عدالت همچون آتشی درونی آگاه شویم، و یاد بگیریم که صداهای گنگ و کوچک قلبه‌مان واقعیت‌را صدای همسرایان آوازه‌گر که هرروز بر گوشه‌مان یورش می‌آورند، سخن می‌گویند.

پیتر آرشینوف^۱، دوست ماخنو، می‌گوید: «به اعماق وجود خویش بنگرید، حقیقت را جستجو کنید و خودتان آن را دریابید. شما آن را هیچ‌کجای دیگر نخواهید یافت.» در این پافشاری بر اینکه آزادی و خودسازی اخلاقی وابستگی و اتکای متقابل بر همدیگر دارند و آدمی بدون آن دیگری نمی‌تواند بزید، واپسین درس آنارشیسیم نهفته است.

سخن آخر

آنارشیسم در سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۶۱ نوشته شد و در ۱۹۶۲ انتشار یافت. من سال ۱۹۳۹ را به عنوان تاریخ پایان‌یابی این کتاب انتخاب کردم. در این سال «جنگ داخلی» اسپانیا خاتمه یافت و یکی از مؤثرترین جنبشهای تاریخی آنارشیسم از هم پاشید. پس، موقعیت مناسبی می‌نمود که من این بررسی را در این سال پایان بخشم، زیرا آنارشیسم بین سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۶۱ در امور داخلی هیچ کشوری نقش چندان چشمگیری بازی نکرده بود. اما در دههٔ پس از آن اندیشه‌های آنارشیسم بار دیگر سربرآورده‌اند، تجدید حیات کرده‌اند، تا جوانان را، چه به‌سال و چه به‌روحیه، برانگیزند و نهادها و تشکیلات دست راستیها و دست‌چپیها را به هم بریزند.

وقتی کتابم را می‌نوشتم چنین تحولاتی را به عنوان یک امکان از نظر دور نداشتم. اینک بجز این مؤخره که دربارهٔ تحولات اخیر است، دست به ترکیب آن نمی‌زنم و تغییری در آن نمی‌دهم. در آن هنگام نظرم را آشکارا گفتم که جنبش آنارشستی واقعی که ریشه در فعالیت‌های سازمانی و الهام‌بخش میخائیل باکونین در دههٔ ۱۸۶۰ دارد، هرگونه ربط و تناسب واقعی را با دنیای نواز دست داده است، و ادامه دادم: «برای آنارشیسم، آن‌طور که از زمان تشکیل «بین‌الملل اول» در ۱۸۶۴ آن را شناخته‌ایم، دیگر هیچ‌گونه احتمال معقولی برای یک نوزایی و

تجدید حیات وجود ندارد.» در اینجا آنارشیسم را به عنوان جنبشی دارای ترکیب و ساختار به بحث و مذاقه می‌گذاشتم که در دوره تاریخی ویژه‌ای موجودیت پیدا می‌کند. این جنبش مانند حزبهای سیاسی که مدعی طرد و نفی بود، رسمیت و سخت‌کیشی‌های اندیشه‌های خود و خشونت و سختگیریهای فعالیتهای عملی خود را داشت. جنبشی که به فرقه‌های زیادی تقسیم شد و همانند فرقه‌های مسیحیت آغازین با مخالفت حاد مواجه شد.

آنچه مادر دهه گذشته در معیار و میزانی عالمگیر مشاهده کرده‌ایم شکوفایی و رونق دوباره این جنبش تاریخی آنارشیسم نبوده است که به طور کامل عیار آن شهیدپروری و اسم رمزش را با خود داشته باشد. اینک این همه به عنوان نوعی از ایمان فسیل شده به جامانده است که اغلب خوار و بار فروشان و تاک‌پروران ایتالیائی در ایالات متحده، کارگران سرمتراش کارارا^۲، و پناهندگان اسپانیائی، که در مکزیکو و لاگدوک^۳ بسرعت پیر می‌شوند و از بین می‌روند، آن را در دل‌هایشان حفظ کرده‌اند. پدیده مهم معاصر چیزی کاملاً متفاوت از آب درآمده است، و عبارت است از رونق و شکوفایی مستقل اندیشه آنارشیسم، که نیروی خارق‌العاده تجدید و نوزایی خودجوش آن، چنانکه در مقدمه چاپ اصلی این کتاب اشاره کرده‌ام، به لحاظ فقدان هرگونه احکام جزمی قاطع و رنگارنگی و تنوع آن، و از این رو به لحاظ سازگاری و تطبیق‌پذیری آن است.

از آنجا که آنارشیسم در ذات خود انبوهی از نگرشهای به هم پیوسته و ضد جزمی است که وجودش به هیچ سازمان ماندگاری متکی نیست، می‌تواند به هنگامی که اوضاع و احوال مساعد باشد سرریز و سیلان یابد و هم از این روست که همچون گیاهی صحرائی فصلها و حتی

سالها خاموش و را کدمی ماند و چشم به راه بارانی است که جوانه هایش را سبز و بارور کند. برخلاف یک عقیده سیاسی معمولی، که در آن حزب کلیسوار محور و محمل جزم اندیشی می‌گردد، آنا رشیسم نیازی به یک جنبش ندارد تا آن را به پیش براند. بسیاری از آموزگاران مهم آن آدمهای منزوی و گوشه نشینی بوده‌اند، افرادی سرسپرده چون گادوین واشتیرنو حتی پرودون، که از جانبداری و تشویق این نظریه و طرح که بگویند «نظامی» آفریده‌اند یا بر محور آموزشهای آنان حزبی برپا شده است، سربر تافتند. و چیزی که به هنگام شکوفایی و رونق دوباره آنا رشیسم در سالهای اخیر اتفاق افتاده است، پیدایش انفجاری اندیشه‌هایی است که آموزه‌های اختیارگرایانه اساسی و روشهای هماهنگ و مربوط با آنها را بنسب فراتر از بقایای سازمانهای قدیم آنا رشیستی برده است. شکلهای نوینی از جنبش — شیوه‌های تازه‌ای از فعالیتهای عملی رادیکال — به وجود آمده است. اما احیای مجدد اندیشه‌های اساسی برای تغییر شکل و بازسازی جامعه — حتی در میان جوانانی که بسختی معنی آنا رشیسم را می‌فهمند با چنان ایمان شگفت‌انگیزی همراه است که اندیشمندان خلاق سنت اختیارگرا از وینستلی در قرن هفدهم گرفته تا نویسندگانی همچون هربرت رید و پل گودمن در زمانه خود ما آن را تعلیم داده‌اند. درباره سالهای وقفه و فترت میان ۱۹۳۹ و دهه ۱۹۶۰ می‌توان شرح مختصری داد، اما نمی‌توان آن را نادیده گرفت، زیرا در خلال همین سالهای زوال و حسیض آنا رشیسم گرایشهای خاصی سر بر آوردند که حتی میان نئوآنا رشیسم سالهای پس از ۱۹۶۰ جایگاه بسیار مهمتری یافته‌اند.

درگیری جنگ جهانی دوم، که پیروزی ژنرال فرانکو را به دنبال داشت، درهم شکستن آنا رشیسم را به عنوان یک جنبش بین‌المللی به کمال رسانید، و این فرایندی بود که از سال ۱۹۱۷ آغاز شده بود.

تا آن هنگام ارتش آلمان فتوحات خود را در اروپا تکمیل کرده بود و تنها آنارشیستهایی که از نظر تعداد و از نظر فعالیت قابل اعتنا بودند در بریتانیا، ایالات متحده، سوئد، سوئیس و در کشورهای بسیار لیبرال امریکای لاتین زندگی می کردند، سرزمینهایی که جنبشهای عظیم تاریخی پدید آورده بودند — فرانسه و اسپانیا، روسیه و ایتالیا — همه تحت رژیمهای توتالیتر که فعالیت علنی را ممنوع و ناممکن ساخته بودند، به سر می بردند. وانگهی عدم فعالیتی که بر اثر نومیدی به آنارشیستهای اروپایی پس از تسلیم بارسلون دست داده بود، چندان بود که به هنگام اشغال آلمان در فاصله سالهای ۱۹۳۹ و ۱۹۴۰ نقش ناچیزی در جنبش مقاومت ایفا کردند.

وقفه و سکون در جنبش حتی به مردم اسپانیا نیز سرایت کرد، مردمی که در دهه ۱۹۳۰ بزرگترین امید یک انقلاب اختیارگرای پیروز جلوه می کردند. پس از سال ۱۹۳۹ شماری از گروههای مبارز «فدراسیون آنارشیستی ایریا» بینه جنگهای چریکی مختصری در کوهستانهای اندلس ادامه دادند؛ از آنسوی کوههای پیرنه در فرانسه دست به چند حمله زدند، اما اینها پیامدهایی ناچیز داشت، و آنارشیسم به جنبشی از پناهندگان تبدیل شد که در زهدان خاطره های گذشته محصور شده بودند. حتی اکنون نیز با وجود ناآرامیهای فزاینده در خود اسپانیا، چندان گواه و سندی در دست نیست که نشان دهد آنارشیستهای پناهنده یا آنارشیستهای داخل کشور بر جنبش مقاومت اوج گیرنده تأثیر و نفوذ مهمی اعمال کرده باشند.

در خلال جنگ جهانی دوم، آنارشیسم به شیوه ای کمابیش غیر-منتظره در کشورهای انگلیسی زبان بیشترین سرزندگی و نیروی حیاتی را از خود نشان داد و آن در جامعه تعبیر و تفسیر سنت به شیوه های نوین بود. به هر حال خلاقه ترین بینشها از جانب نویسندگان اختیارگرای

خارج از جنبش سازمان یافته ارائه شده است، و تا حد زیادی، در دهه ۱۹۴۰، محافل ادبی لندن، نیویورک و سانفرانسیسکو آنچه را که در خلال دهه ۱۸۹۰ در پاریس اتفاق افتاده بود، تکرار کردند. بریتانیا برای مدتی کانون متفکران اصیل و خلاق آنارشیستی شد. روزنامه قدیمی کروپوتکین، آزادی، دوباره دایر شد، و صاحب این قلم که یکی از سردبیران روزنامه بود، هم‌چنین نشریه دیگری درآورد به نام ناوا^۱. بسیاری از نویسندگان بریتانیایی و امریکایی و نویسندگان تبعیدی فرانسه و بلژیک که به آنارشیسم علاقه داشتند از طریق نوشتن مقاله به آن یاری کردند. در میان بازماندگان جنبش سورئالیستی به رهبری آندره برتون^۲، و روشنفکران آنارشیست هم در بریتانیا و هم در ایالات متحده پیوندی استوار برقرار شد. در ایالات متحده آنارشیسم نه تنها از طریق اوراق تبلیغاتی با سابقه و سنتی به زبانهای ایتالیایی و اسپانیایی ویدیش معرفی شد، بلکه هم‌چنین از طریق نشریه‌های ادواری شبه-ادبی مانند دیوتود^۳، وی^۴ و از همه مهمتر پولیتیکس^۵ که سردبیرش، دوایت مک‌دانلد^۶، در آن زمان خودش را آنارشیست می‌دانست. آنارشیسم در دهه ۱۹۴۰ ایمان و عقیده حاکم برخی از مکتبهای شاعران جوان انگلیسی‌زبان، مانند اپاکالیپتیک‌های جدید^۷ [آخر-الزمان‌گرایان] و نئورمانتیکها در بریتانیا و نهضت پرهیت در سانفرانسیسکو شد. در این محفلها چند تن از نویسندگان، بویژه سر-سپردگان آنارشیسم، به چهره‌های چهره اصلی و برجسته شدند - هربرت رید، آلکس کمفورت^۸ و جورج وود کاک (نویسنده کتاب حاضر) در بریتانیا؛ کنث رکسروث^۹، پل گودمن و رابرت دونکن^{۱۰} در ایالات

-
- | | | | |
|-----------------|---------------------|-------------------|--------|
| 1. Now | 2. André Berton | 3. Retort | 4. Why |
| 5. Politics | 6. Dwight Macdonald | 7. Apocalypitics | |
| 8. Alex Comfort | 9. Kenneth Rexroth | 10. Robert Duncan | |

متحده و دنیس لورتوف^۱ ابتدا در بریتانیا و سپس در امریکا. چشم اندازهای آنارشیستی در خلال دهه ۱۹۴۰ در دو حوزه مهم گسترده تر می شد. از زمان کروپوتکین، نظریه پردازان اختیارگرا کوشیده اند که آموزه هایشان را به دانشهای جاری مربوط به شناخت انسان پیوند دهند، و در اواسط قرن بیستم همان مقامی که زیست-شناسی در تأملات مؤلف کتاب کمک متقابل داشت، علم روانشناسی به دست آورد. الکس کمفورت درباره روانشناسی قدرت کتاب (اقتداد و بزهکادی در حکومت، ۱۹۵۰) را نوشت، و هربرت رید بینشهای فروید و یونگ و آدلر را در زیبایی شناسی و روش نقد سیاسی به کار گرفت؛ تعلیمات اریش فروم (بویژه در گریز از آزادی) و ویلهلم رایش (بخصوص آن طور که در مقالات ماری لوئیز برنری دربرگیرنده مسائل اختیارگرایانه بود) برای روشنفکران عصر جاذبه فراوانی داشت. سرآغاز دیگر شناخت عمیقتر و بیشتر نوع جدیدی از آموزش بود که در پرتو آن آدمی بتواند آزادی را بر خود هموار کند و آن را بپذیرد. در این خصوص کتابهای آموزش از راه هنر^۲ و آموزش انسانهای آزاد^۳ اثر هربرت رید نه تنها تأثیر عمیق و گسترده ای بر روشهای آموزشی در مدارس بسیاری از کشورها گذاشت، بلکه همچنین فن انقلابی نوینی به آنارشیستها عرضه کرد؛ و آن دگرگون ساختن مدرسه با جایگزینی پرورش احساس به جای پرورش فکر بود. هربرت رید گونه ای از دگرگون سازی صلح آمیز جامعه را آموخت که آنارشیستها مدتها در آرزوی دستیابی به آن بودند.

پایان جنگ جهانی دوم باعث احیای میانه روانه جنبش آنارشیستی در حوزه های سنتی تقریباً همه کشورها، بجز کشورهای تحت سیطره

1. Denis Levertov

2. Education through Art

3. The Education of Free Men

کمونئیستها و بقیه السیف خود کامگان دست راستی بویژه در اسپانیا و پرتغال گردید، اما این جنبش بیشتر ناشی از اجتماع و به هم پیوستن کهنه سربازان آنارشئیست بود. پس از سالها، نخستین کنگره بین الملل در سال ۱۹۴۶ به نشانه هفتادمین سالگرد درگذشت باکونین در برن تشکیل شد. بجز دو نماینده‌ای که از مرز فرانسه به طور غیرقانونی عبور کرده بودند، و اینجانب نویسنده کتاب که از انگلیس آمده بودم، همه نمایندگان سه ناحیه زبانی سویس، و از ایتالیا، آلمان، هلند و فرانسه که تنها از سوی خودشان نمایندگی داشتند زیرا زمان جنگ را به عنوان پناهنده در سویس گذرانده بودند. این کنگره تنها ظاهر یک کنگره را داشت و هیچ نتیجه‌ای به بار نیاورد، زیرا هیچ سازمان و تشکیلات از آن ناشی نشد. کنگره‌های بعدی، در پاریس، کارازا و جای دیگر همچنین از ایجاد همکاری و همیاری مهم بین المللی در میان آنارشئیستها ناتوان ماندند، و هرچند فدراسیونهای ملی بار دیگر در فرانسه، بریتانیا، ایتالیا و سایر جاها سربرآوردند، اما نتوانستند اهمیتی را که اسلافشان پیش از انقلاب روسیه به دست آورده بودند بار دیگر کسب کنند.

با این همه اعتلای اندیشه آنارشئیستی مسلماً پاگرفته است. و این اعتلا عمدتاً خارج از گروهها و فدراسیونهایی پدید آمده است که سنتی را با خود همراه دارند که از باکونین و مالاتستا مایه می‌گیرد. دهه ۱۹۶۰ دهه‌ای بحرانی بود. دهه ۱۹۵۰، دهه جوانان دور-اندیش و به دنبال حرفه و شغل، فصل خواب زمستانی اندیشه‌های آنارشئیستی بود. آنارشئیسم شاید اندکی در فلسفه التقاطی شاعران و داستان‌نویسان بیت نیک سهم داشته باشد، اما تا قبل از پایان دهه فوق هیچ علاقه معتنا بهی نسبت به این آموزه بالا نگرفت. گویی ناگهان این اندیشه دوباره انتشار یافت و به دو شیوه مختلف رشد کرد.

نخست، علاقه‌ای محققانه پدید آمد. آنارشیسم کلاسیک چنان در پرده‌گذشته فرورفته بود که برای تاریخ نگاران، مادی و ملموس-گردنش آسان نبود، و از اواسط دهه ۱۹۵۰، در فرانسه، بریتانیا و ایالات متحده، زندگینامه آموزگاران بزرگ آنارشیسیت و همچنین نخستین تاریخهای عینی جنبش پدید آمد- نخستین آنها کتاب ناتمام قادیخ آنارشمی به قلم آلن سرجنت^۱ و کلود هارمل^۲ در سال ۱۹۴۹ بود. پس از آن کتاب صریح قاطع ژان مایترون^۳ به نام قادیخ جنبش آنارشستی در فرانسه به سال ۱۹۵۵، نخستین چاپ کتاب حاضر در سال ۱۹۶۲، و آنارشیستهای جیمز جولد^۴ در سال ۱۹۶۴ که گزارش تعصب آمیز و محدود و تنگ نظرانه اما زنده دانیل گورین^۵ به نام آنارشیسم در سال ۱۹۶۵ آن را دنبال کرد.

پایه پای این فعالیت در میان محققان، که در فاصله دو دهه گذشته چنان کتابها و نوشته‌هایی درباره اندیشه‌ها و رویدادهای آنارشستی پدید آورده که در گذشته کمتر سابقه داشته است، خود آنارشیسم - رقیق و به همان اندازه شسته و رفته - دوباره همچون ایمان و عقیده سیاسی فزاینده‌ای در میان جوانان و بویژه میان روشنفکران و دانشجویان در بسیاری از کشورهای اروپایی و امریکایی، سربرآورده است.

مانند «چپ نوین» با تمام کاربردهای وسیعش، این جنبش نیز که می‌توان آن را نئو-آنارشیسم نامید در واقع ریشه‌ای دوگانه داشت؛ در برخی موارد از تجربیات کسانی مایه می‌گرفت که در مبارزات حقوق مدنی اواسط دهه پنجاه در امریکا درگیر بودند و در پاره دیگر از اعتراضهای عظیم علیه تسلیحات هسته‌ای اوایل دهه ۱۹۶۰ در

1. Alain Sergent

2. Claude Harmel

3. Jean Maitron

4. James Joll

5. Daniel Guerin

بریتانیا ناشی می‌شد: بعضی از روشنفکران و عمل‌گرایان آنارشیست دههٔ ۱۹۴۰ مانند هربرت رید، آلکس کمفورت و لوری هیسلام^۱ میان آنارشیسم کلاسیک و جوانانی که پشت سر پرچمهای «مبارزه برای خلع-سلاح هسته‌ای» و شاخه مبارزتر آن «کمیتهٔ صد»^۲ پیوندی به وجود آوردند. در داخل «کمیتهٔ صد» همانطور که اغلب پیش می‌آید که وقتی صلح‌گرایی مبارزه‌جویانه می‌خواهد با حکومتی در پیوند چاره‌ای جز تدارکات جنگی ندارد، فیضانی خودجوش از احساس ضدحکومت — به عبارت دیگر احساس آنارشیستی که هنوز به زبان نمی‌آمد — و استدلال به نفع روشهای اقدام مستقیم، به آنارشیستها دست داد. در نتیجه گروههای کوچکی از جوانان درسراسر بریتانیا سر بر آوردند، بی‌آنکه آگاهی زیادی از سنتهای جنبش تاریخی آنارشیسم داشته باشند، و خودشان را با پیش‌کسوتانی که هنوز هم آزادی را نشر می‌دادند مربوط بدانند.

آنارشیستها — به مفهوم نوین و همچنین به مفهوم دیرینه — در حیات سیاسی بریتانیایی عنصری پرسروصدا و فعال شدند. در سنجش با حزبهای سیاسی بزرگتر، اندک بودند ولی از آنکه تا به حال در انگلستان دوران گذشته بوده‌اند، پرجمعیت‌تر و متنفذتر بودند. فعالیتهای آنها از بمب‌گذاریهای «بریگاد خشمگین»^۳ (که در سایهٔ احتیاط و مراقبت ویژه بریتانیایی هنوز هیچ مرگ و میری را موجب نشده است) شروع شده و تا تأسیس نشریهٔ ماهانهٔ آزادی توسط کلین وارد^۴ پیش می‌رود. این نشریه به مدت یک دههٔ به تمام نشریاتی که آنارشیستها در پاریس در خلال دههٔ ۱۸۹۰ انتشار داده بودند برتری داشت؛ یعنی از زمانی که دست به انتشار مجلات ادبی اختیارگرا زده بودند. از طریق نشریهٔ

1. Laurie Hislam

2. Committee of One Hundred

3. Angry Brigade

4. Colin Ward

آنادشی، که در نگرشها و برداشتهایش از همه متون و آثار امریکایی در باب رادیکالیسم نو، انعطاف و نرمش و پختگی بیشتری داشت، نئو-آنا رشیستهای بریتانیایی پیوندهای علیحده‌ای را در دانشگاهها که نسل جدیدی از نویسندگان همدل و هماوا نظیر آلن سیلیتو^۱، کولن مک‌اینز^۲ و موریس کرنستون^۳ پرورانده بود، به راه انداختند. آنان حتی ارتباطهایی با صاحبان حرف، بویژه معماران و شهرسازان برقرار ساختند زیرا برای آنها اندیشه‌های دیرینه آنا رشیستی دربارهٔ عدم تمرکز و هماهنگی میان زندگی شهری و روستایی جاذبهٔ عظیمی پیدا کرده بود. آنجا که شورشگران جوان بریتانیایی در دههٔ ۱۹۳۰ به کمونیستها پیوستند، در دههٔ ۱۹۶۰ آنها احتمال داشت که آنا رشیست شوند. تغییر را در نظر بگیرند؛ [آنا رشیست] شدن را به پیوستن [به کمونیستها] ترجیح می‌دادند یعنی تغییر باطنی را دوست داشتند نه برجسب حزبی را.

بی‌تردید یکی از عواملی که به آنا رشیسم در میان جوانان — و نه صرفاً در میان دانشجویان — محبوبیت بخشید، مخالفتش با فرهنگهای فزایندهٔ فنی اروپای غربی، امریکای شمالی، ژاپن و روسیه بود. در این زمینه نویسنده‌ای به عمد فراموش می‌شود — زیرا آنا رشیستهای سخت‌کیش و رسمی هرگز او را نپذیرفتند — و این چهرهٔ میانجی اصلی آلدوس هاکسلی بود که تجربیاتش در قرصهای روانگردان^۴، صلحدوستیش، و شناخت پیش‌هنگامش از مخاطرات انفجار جمعیت و ویرانی محیط زیست و اغوا و فریب و اعمال نفوذ روانی^۵، همه بینشی را تشکیل می‌دهند که بسیاری از عناصر «ضد فرهنگ» دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ را پیش‌بینی می‌کرد. در کتاب دنیای قشنگ نو^۶

1. Alan Sillitoe
2. Colin MacInnes
3. Maurice Cranston
4. Psychedelic drugs
5. Psychological Manipulation

که در خلال دهه ۱۹۳۰ انتشار یافت، ها کسلی نخستین بینش و تجسم هشدار دهنده را از موجود لایشعر و مادی باور مطرح ساخت که جامعه تحت سیطره تمرکز فنی می‌تواند پیروانند. ها کسلی در «دیباچه» اش بر چاپ ۱۹۴۶ این داستان، به این نتیجه می‌رسد که تنها از طریق تمرکززدایی و ساده‌سازی رادیکال در زمینه‌های اقتصادی و از طریق روشها و سیاستهایی که «به شیوه کروپوتکین و تعاونی» است می‌توان از خطراتی که گریبانگیر گرایشهای جامعه نوین است پرهیز کرد. ها کسلی در نوشته‌های بعدی خود هدفها و وسیله‌ها^۱ و گذری دوباره به دنیای قشنگ نو^۲ و داستانش به نام پس از تابستانهای بسیار^۳ آشکارا اعتبار و درستی نقد آنارشیستی را از جامعه موجود پذیرفت و آخرین داستانش، جزیره، پس از آنکه ویلیام موریس کتاب خبرهایی از ناکجا آباد را نوشت، در نگرش و برداشت از هر نویسنده دیگری به یک آرمانشهر آنارشیستی نزدیکتر بود.

گهگاه، و بویژه در ایالات متحده، جاذبه فراگیر اندیشه‌های اختیارگرا به استحاله آنان نیز انجامیده است تا جایی که آنارشیسم به جای آنکه یک ایدئولوژی انقلابی نوین باشد، گویی اغلب جزئی است از چیزی که می‌توان آن را جو شورش، یک قالب شورشگرانه ذهن خواند. می‌توان براحتی دریافت که این اندیشه‌ها با شیوه‌های لنینیسم و مارکسیسم آغازین، با نشانه‌هایی از روانشناسی غیر رسمی ویلهلم رایس و حتی ر. د. لینگ^۴، و خاطره‌ای از جنبش طرفدار جامعه اشتراکی و اغلب با رنگ و مایه فراوان از عرفان، نئو بودیسم و مسیحیت تولستویی پیوند خورده‌اند. همین خودداری از پذیرفتن یک خطمشی نظری مشخص، در تعارضی گسترده با تفکر بنیادی و نیز در

1. *Ends and Means*
2. *Brave New World Revisited*
3. *After Many a Summer*
4. R. D. Laing

گرایش به طرف اصالت تاریخ (تاریخ‌نگری) هم‌چنین طرد خود تاریخ، تصریح شده است. این بدان معناست که هیچیک از رهبران شورشهای دانشجویی امریکا، نظیر شورشهایی که در دانشگاه‌های کلمبیا، برکلی اتفاق افتاد یا شورشهای دانشجویی در آلمان یا شورشیان مبارز در میان زنگاکورن^۱ در ژاپن را نمی‌توان به مفهوم تمام و کمال آنارشیستی خواند. با اینکه واضح بود که بسیاری از آنان آثار با کونین و نیز آثار مارکس و چه‌گوآرا را خوانده‌اند؛ در میان افراد عادی چنین جنبشهایی طیفی از درگیری روشنفکرانه وجود داشته است که از معدود آنارشیستهای معتقد و آگاه گرفته تا بسیاری از هواداران موقت را شامل می‌شد و انگیزه‌هایشان بیشتر آنارشیک بود تا آنارشیستی و بیشتر از سرخوردگی مایه می‌گرفت تا از اندیشه. این نکته بسیار حائز اهمیت است که هیچیک از این جنبشها در زمینه اندیشه آنارشیستی حتی یک اثر نیز پدید نیاورد، که با آثاری که در دوره‌های آغازین به وسیله پرودون و کروپوتکین یا حتی هربرت رید فراهم آمد، سنجش پذیر باشد.

چنین جنبشهایی را در واقع نمی‌توان آنارشیستی خواند، زیرا ضابطه‌ای را که برای آنارشیستی بودن بدان نیاز هست برآورده نمی‌کنند. یعنی ضوابطی که انتقاد اختیارگرایانه مداومی را از جامعه همانطور که هست و الگویی به دور از تخیل از یک جامعه عادلانه ممکن مطرح سازد و وسیله رسیدن و گام نهادن از این جامعه به جامعه دیگر را نشان دهد. در عین حال در تمام این جنبشها که حزبهای قدیمی «چپ» را به همان شدت ساختار سیاسی موجود طرد می‌کردند، جاذبه آنارشیسیم نیرومند و محسوس بود. آنارشیسیم حتی به لحاظ مشرب، در پافشاریش بر خودجوشی، در انعطاف‌پذیری نظری، در سادگی زندگی، در عشق و خشونت به عنوان اجزاء مکمل و ضروری در حرکت و فعالیت اجتماعی

درست مانند حرکت فردی، برای آنان که بی‌تعینی نهادهای یکپارچه و عظیم و حساب و کتابهای مصلحت‌گرایانه و عملگرایانه حزبهای سیاسی را طرد می‌کنند، جاذبه دارد. طرد حکومت به‌سیاق آنارشیستی و پافشاری بر تمرکززدائی و مسئولیتهای افراد عادی، بر حسب تشکیلات اجتماعی، در جنبش معاصر که خواستار آنست که دموکراسی از طریق نمایندگی نباشد بلکه از طریق مشارکت عملی شود و نیز فعالیت‌هایش مستقیم باشد، انعکاسی نیرومند یافته‌است. تکرار مضمون نظارت کارگران بر صنعت و کارخانه در بسیاری از بیانیتهای رادیکالیسم معاصر، نفوذ و تأثیر ماندگار اندیشه‌هایی را نشان می‌دهد که پرودون برای آنارکو-سندیکالیستها به ارث گذاشته‌است. در شورش ۱۹۶۸ پاریس، که رهبران «فدراسیون آنارشیستی فرانسه» اعتراف کردند که هیچ تأثیر و نفوذی به‌عنوان یک سازمان بر آن نداشتند، این سنت از فراسوی زمان گذشته با استواری قدرافراشت و این زمانی بود که کارگران نه تنها اعتصاب کردند بلکه همچنین کارخانه‌هایشان را نیز به‌اشغال خود درآوردند. علی‌رغم اینهمه نظارت درازمدت و اختناق‌آمیز حزب کمونیست بر اتحادیه‌های کارگری، خاطره‌های گذشته در فرانسه خیلی هم عمیق مدفون نشده‌اند و این زمانی بر آنها آشکار شد که آنارشیستها آنها را به‌عنوان سازمانهایی رزمنده رهبری کرد. مبارزات طبقه کارگر فرانسه به‌طور کلی از این عقیده متأثر هستند— حال وابستگی حزبی‌شان هر چه باشد— که کارگران صلاحیت و سزاواری نظارت بر امور خودشان را دارند. این عقیده بیش از آنکه کمترین تأثیری از نوشته‌های مارکس داشته باشد از کتاب توانایی سیاسی طبقه کارگر نوشته پرودون مایه می‌گیرد.

حوادث ۱۹۶۸ در فرانسه را برآستی می‌توان نمونه‌ای از پیدایش خودجوش اندیشه‌های آنارشیستی و تاکتیکهای آنارشیستی در اوضاع

و احوالی دانست که بازیگران اکثرآ خودشان را آنارشسیست نمی‌شمردند و از تاریخ آنارشسیستی یا از نوشته‌های کلاسیک اختیارگراچندان آگاهی نداشتند. روشنفکران مسن‌تر که نماینده آنارشسیسم در جامعه فرانسه بودند، هیچ نقشی که برحادثه‌ای اثر بگذارد بازی نکردند. برخی از گروه‌های ناراضی دانشجویی آنارشسیستها فعال بودند، و در میان «موقعیت‌گرایان»^۱ و رهبران جنبش ۲۲ مارس عناصر آنارشسیستی نیز بودند. با اینهمه مشخص کردن این مسئله همیشه آسان نیست که اندیشه‌های شوراهای کارگری، به‌طورمثال، تاچه میزان از نظریه‌های چپ کمونیستی آلمان که مسلماً بر «موقعیت‌گرایان» اثر گذاشتند، ناشی می‌شود، و تاچه میزان از سنت‌های بازمانده آنارکو-سندیکالیستی مایه می‌گیرد.

منظرهٔ پرچم سیاه آنارشسیسم که در کنار پرچم سرخ سوسیالیسم درسوربن^۲ و بورس^۳ در اهتزاز بود، در واقع نمادی راستین از نگرش التقاطی نسبت به آموزه‌هایی انقلابی بود که اغلب از شورشیان دانشجویی و کارگری خارج از گروه‌های^۴ فرقه‌گرای مائوئیست و تروتسکیت بودند که تقریباً از روح جنبش خبر نداشتند. از این رو لحظاتی گیج‌کننده و درهم‌برهم پیش می‌آمد، به‌ویژه وقتی که عوامفریبان روز، باچنگ اندازی بر جاذبهٔ رمانتیک گذشته، خودشان را، همچون دانیل کوهن-بندیت^۵، وارثان باکونین جامی زدند. کوهن-بندیت وقتی در اوج آشفتگیهای پاریس اعلام داشت که «ما خواهان آزادی بیان در داخل دانشگاه هستیم، اما آن را در حق طرفداران امریکا دریغ می‌کنیم» بی‌اساس بودن ادعای آنارشسیست بودن خود را برملا کرد. به عبارت دیگر او خواهان آزادی برای معدودی بود، اما برای دیگران آزادی را منع می‌کرد.

1. Situationists
2. Sorbonne
3. Bourse
4. Groupuscules
5. Daniel Cohn-Bendit

در میان افراد عادی جنبش ماه مه ۱۹۶۸ که اسم و رسمی نداشتند، اغلب روحیهٔ آنارشیستی به ناب‌ترین شکل خود پدیدار می‌شد. یکی از پوستره‌های تبلیغاتی که طراحش نامعلوم بود بویژه زبان حال همهٔ جنبه‌های نیک و آرمانی جنبشهای جوانان در دههٔ ۱۹۶۰ بود: «جامعه از خود بیگانه باید از صحنهٔ تاریخ ناپدید شود. مادر کار ساختن دنیایی تازه و اصیل هستیم. تخیل دارد قدرت را به چنگ می‌گیرد!» به این بیان، به این عبارت پردازی توجه کنید. این آدمها نیستند که قدرت را به دست می‌گیرند، یا حزبا نیستند که چنگ بر قدرت می‌اندازند، حتی دانشجویان نیز نیستند، بلکه این تخیل! است که دست به چنین کاری می‌زند. مسلماً این یگانه چنگ اندازی بر قدرت است که می‌تواند اتفاق بیفتد بی‌آنکه فسادى در پی داشته باشد!

همین کلمهٔ تخیل شاید ما را به چیزی راهبر شود که برجسته‌ترین مظهر و تجلی آنارشیسم از نو جان گرفته در سالهای اخیر بوده است— و با پروها^۱ و کبوترها^۲ در هلند پیوند خورده است. پروها رگ و بی‌پرده آنارشیست بودند و میراث‌شان را از رهبران آنارشیست صلح‌گرای هلندی دورهٔ گذشته یعنی دوملانیون هویس و بارت دلیخت گرفته بودند. نامشان، پرو، کوتاه شدهٔ پرووکاسیون^۳ (توطئه‌گران) بود و دقیقاً از طریق توطئه‌گری به صورت تظاهرات پرغوغا، اتفاقهای عجیب و غریب شکلهای اصیل کمک متقابل و حتی آشوب و یلوا بود که آنها مردم را از آن حالت که بارضایت و تن‌آسانی پذیرای رفاه شده بودند درآوردند و به جنب و جوش و حرکت واداشتند. کاری که آنها می‌کردند این بود که به آموزه‌ها و رهنمود شورش چرخشی جدید ببخشند تا آنجا که نومییدی ناشی از نرسیدن به بهشت اختیارگرا— که هر آنارشیستی را در نهان می‌آزارد— به طریق خود اسلحه‌ای شود تا در راه برانگیختن و

1. Proves

2. Kabouters

3. Provocation

و داشتن حکومتها برای نشان دادن چهره واقعی شان به کار رود. ضعفا دسیسه می‌چینند اما قویدستان ناخواسته خود یک‌تنه وارد میدان می‌شوند.

جنبش پروو خود را در سال ۱۹۶۷ منحل اعلام کرد. «کبوترها» یا (گوبلین‌ها)^۱ در اوایل ۱۹۷۰ پایه عرصه نهادند. آنان هدف و قصدی سازنده برای دگرگونی جامعه از درون داشتند بی آنکه منتظر شوند تا انقلاب از حالت اسطوره‌ای، خود را تغییر شکل دهد و به فعلیت و واقعیت درآید. چنان برتخیل مردم آمستردام سیطره یافتند که تا انتخابات شهرداری در ماه ژوئن ۱۹۷۰ توانستند پنج نماینده از چهل و پنج عضو انجمن شهر را انتخاب کنند.

یکی از جالبترین جنبه‌های نئوآنارشیسم معاصر— و حتی آنارشیسم سنتی تاحدی که جنبش قدیمی به عنوان پیامدگرایشهای رایج گسترش یافته است (که مسلماً در بریتانیا انجام گرفته است) آنست که مانند بسیاری از جنبشهای اعتراضی نوین به مسدود کردن و به ویژه جوانان طبقه متوسط بدل شده است. این گرایش حتی در آغاز دهه ۱۹۶۰ آشکار بود. در سال ۱۹۶۲ آزادی مجله آنارشیسستی بریتانیا دست به پژوهش و بررسی جالب مشاغل خوانندگانش زد. معلوم شد که فقط پانزده درصد از آنان به گروه بندیهای سنتی کارگری و دهقانی تعلق دارند. از هشتاد و پنج درصد کارگران «یقه سفید»^۲ بزرگترین گروه را آموزگاران و دانشجویان تشکیل می‌دادند و همچنین در میانشان بسیاری از معماران و پزشکان بودند و نیز مردمی که در بخش هنرها، علوم و روزنامه نگاری اشتغال داشتند. حتی مهمتر از همه جابجایی طبقاتی در میان جوانان بود: چهل و پنج درصد از خوانندگان بالاتر از شصت ساله کارگران یدی بودند، حال آنکه نزدیک به بیست و سه درصد آنان سی تا چهل ساله

و ده درصد از آنان بیست تا سی ساله بودند. می توان در جنبشهای آنارشوییستی و شبه آنارشوییستی بسیاری از کشورهای غربی تناسیهای مشابه زیادی پیدا کرد. اختیارگرایی نوین اساساً یک شورش است - نه شورش طبقات محروم از مزایای اجتماعی و اقتصادی - شورش مردم برخوردار از مزایا که بیهودگی و ففور نعمت و فراوانی را به عنوان یک هدف به چشم خود دیده اند؛ این مسئله کاملاً یادآور جنبش اشراف گناهکار روسیه در خلال قرن هجدهم است.

در واقع شاید هند تنها منطقه در جهان باشد که هنوز جنبش نئو - آنارشوییستی در میان طبقات محروم از امتیاز و فرودست پابرجاست. گاندی در بسیاری از موقعیتهای خودش را یک آنارشوییست - به شیوه خودش - معرفی کرد. و طرح جامعه ای نامتمرکز بر پایه کمونهای روستایی خودمختار را - بعضاً تحت تأثیر مطالعاتش از آثار تولستوی و کروپوتکین و از پاره ای جهات مبتنی بر سنتهای جامعه اشتراکی هند - پدید آورد. از آنجا که یاران و همکاران گاندی در مجلس عشق و آفری به قدرت داشتند «هند سراسر روستای» او پا به عرصه نهاد، اما یکی از مهمترین جنبشهای آنارشوییستی معاصر ساردوایا است جنبشی که وینو بهو^۲ و جایاپره کش ناراینه^۳ آن را رهبری می کردند و در پی واقعیت بخشیدن به رؤیای گاندی به وسیله گومدن^۴ - مالکیت اشتراکی زمین - بودند. تا سال ۱۹۶۹، صد و چهل هزار روستا - یک پنجم روستائی هند - طرفداری و موافقت خودشان را با گومدن اعلام کرده بودند، و در عین حال که این ارقام بیش از آنکه دستاوردی ملموس ارائه دهد، فحوای غیر واقعی دارد، شاید نمایانگر جامعترین و گسترده ترین تعهد و التزام به اندیشه های اساسی آنارشوییستی در جهان معاصر باشد.

1. Sardovaya 2. Vinova Bhava 3. Jayaprakash Narayana
4. Gramdan

درحالی که ماسی توانیم بی تردید به برخی از دگرگونیهای گسترده در شکل‌های روابط اجتماعی به‌عنوان پیامدی از جنبشهای اختیارگرای معاصر و بویژه به افزایش درگیری کارگران در تصمیم‌گیری برای شأن و منزلت کار و در تحول شکل‌های دموکراسی که نسبت به اوضاع و احوال نوین بسیار مستقیم‌تر و حساس‌تر عمل می‌کند، نگاهی دقیق بیندازیم، اما بسیار نامحتمل است که نتیجه و برآیند کلی این همه تلاش جامعه کاملاً بی‌حکومتی از آب دربیاید که اکنون و در گذشته اختیارگرایان خوابش را دیده‌اند. چه بسا ارزش آنارشیسم عمدتاً در توش و توان خود به‌منزله اندیشه‌ای الهام‌بخش پا برجا بماند. بینشی حرکت‌آفرین که اهمیت راستینش را هربرت رید شاعر آنارشیسست زمانی بیان کرد که به مطالعه و بررسی اجمالی زندگیش و معنی‌داری آن و نیز معنی‌داری آنارشیسم در کتابی پرداخت که در سال ۱۹۶۸ اندکی پیش از وفاتش آن را به سامان برد. و نام آن کتاب کیش اخلاص^۱ بود:

دانش و فهم من از تاریخ فرهنگ مرا به این عقیده پایبند کرده است که جامعه آرمانی نقطه‌ایست در افقی که هر لحظه از دیده ناپدید می‌شود. ما مدام، بسوی آن در حرکت هستیم اما هرگز نمی‌توانیم به آن برسیم. با اینهمه باید با شور و شوق در کشاکشی رویاروی درگیر شویم.